DATE LABEL

DATE LABEL

DATE LABEL

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۴۶

شمارهٔ حرف «ج» : ۱

ج - جامه

تهران آبان ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

ا = اسم
اخ = اسم خاص (علم)
امرکب = اسم مرکب
امص = اسم مصدر
ج، = جمع (پیش از لغت جمع)
ج = جمع .... (پیش از لغت مفرد)
ج = جلد (پیش از عدد)
حامص = حاصل مصدر
حبط = حبیب السیر
رض = رضی الله عنه
ره = رحمةالله علیه
س = سطر
ص = صفحه (پیش از عدد)
ص = صفت (نوع کلمه)
ص، ص = صلی الله علیه و آله و سلم (پس از نام رسول اکرم)
ص مرکب = صفت مرکب
ظ = ظاهراً
ع = عربی
ق = قید
م = مسیحی، میلادی
مص = مصدر
مص ل = مصدر لازم
مص م = مصدر متعدّی
مص مرکب - مصدر مرکب
ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیلی)
نث = مؤنث
ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)
ن ل = نسخه بدل
ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)

خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح و تعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت‌نامه دارند، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند، درصورت صحت بنام خود آنان در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

توضیح:

بواسطهٔ حریقی که درچاپخانهٔ دانشگاه رخ‌داده مقداری ازاخبار لغت‌نامه سوخته شده درنتیجه چاپ این شماره وشماره‌های بعدی بتعویق افتاده است.

نشانی: بهارستان - ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات - سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

967
2960
64332
64332
Date 27.2.67
8183
9802

بسمه تعالی

ج

ج . حرف ششم است از حروف الفبای فارسی وحرف پنجم ازحروف هجای عرب وحرف سوم از حروف ابجدو بحساب جمل نمایندهٔ عدد سه است . ونزد لغویان واهل صرف ونحونشانه است جمع را ودرتجوید علامت خاصهٔ وقف جائز است واز حروف مصمته وشجریه ومحقوره و ازحروف مائیه وهم از حروف مکسوره است و در نجوم علامت ورمزاست برج‌سرطان را ورمزاست جواب را . وج ۱ رمز جمادی‌الاولی وج۲ رمزجمادی الاخری است . ودر کتب رجال شیعی رمز اصحاب امام جواد علیه السلام بود .

|| ج و ق در یك کلمهٔ عربی جمع نشود جزآنکه‌معرب بودیا حکایت‌صوت‌باشدونیز ج و ص در یك کلمهٔ عربی نیاید جزآنکه معرب بود چون: صاروج ، جص ، جراصیه، جراصیل ، واین‌حرف باقاف وباطاء نیزدر یك‌کلمهٔ‌عربی‌جمع نشود واگردر کلمهٔ باقاف یاطاء‌آیدآن کلمه معرب است .

|| وج بدل به (چ) شود : جوجه=چوزه || وبدل به (خ)شود : اسپاناج=اسپاناخ . و|| بدل به (ز) شود چون ارج = ارز. جوجه چوزه . پجشك = پزشك . سوج =سوز . آویج=آویز. جیوه=زیوه .|| وبدل به (ژ) شود : هیجده=هژده . غلیواج= غلیواژ :

نه غلیواژ‌ترا صید تذروآرد و کبگ
نه سپیدار‌ترا بار بهی آرد و سیب

ناصرخسرو .

لاجورد=لاژورد :

صحرا به لاژوردو زرو شنگرف
از بهر چه منقش و مدهونست

ناصرخسرو.

جدوار=ژدوار. جیوه = ژیوه . موجان = موژان . باج=باژ. کاج =کاژ .کاجیره = کاژیره .

|| و بدل به (غ) شود : ایلجار = ایلغار (مغولی است).|| و بدل به(ی) شود : جاری = یاری (زن‌برادرشوهر).||ودرلغت عربی بدل به(ح) شود چون دبیج = دبیح : یقال مافی‌الدار‌دبیح ای‌دبیج ای‌احد.

وچون‌جرش=حرش . اجتراش=احتراش.

|| وبدل به (خ) شود چون‌مجنون=مخنون .

||وبدل بدل به (ر) شود چون خجوج = خجور.|| وبدل به(ز)شودچون جابر=زابر، صبح‌الاعشی ج۱ص۱۹۱.||ودرتعریب بدل به (ز) شود چون گنج = کنز. اجیج = ازیز. انجمن هنزمن .

|| وبدل به (ش) شود : اجتمعوا = اشتمعوا . || وبدل به (ص)شود چون‌جغرات = صغراة (ماست) هردولغت مغولی است.

||وبدل‌به(ق) شود چون‌مجادیف=مقادیف.

||وبدل به(کاف) شود چون جمل = کمل . (در تداول اهل یمن وبغداد صبح الاعشی ج۱ص۱۹۰) . رجل= رکال (در تداول اهل یمن صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۱) .

||وبدل به (ی) شود چون‌جربوز=یربوز. جام = یام. جغرات=یغرات. دجله= دیله. شجره=شیره . تجصیص=تیصیص .جثجاث= جثیاث.جغرات=یغرات. ||وبدل(پ)آیدچون جالیز=پالیز.||وبدل(ت)آیددربعض‌لهجه‌های ماوراء النهرچون پاج=پات (پای تو) :

ای فلك بوج داده بر کف پاج (پات)
هیچ نیکی زتو نداشته باج (باز)

سوزنی .

||وبدل (چ)آید،جوجه=چوزه وبدل از(ذ) آیدچون‌آجرین=آذرین :

منم آن‌آجرین مرغی که فی الحال
بسوجم عالمی گر برزنم بال

باباطاهر .

||وبدل از(ز)آید چون‌راجی=رازی ،لهجهٔ راجی=لهجهٔ رازی . سوج=سوز :

منم آن آجرین مرغی که فی‌الحال
بسوجم (بسوزم) عالمی گربرزنم بال

باباطاهر .

پجشك=پزشك. ومرك ارجان=مرك‌ارزان (مستوجب قتل)تیریج=تیریز.ارج=ارز جیر- زیر(تداول‌اهل اشتهارد ودیلمان) .

ساز= ساج :

اگر محروم سازی مو،چه ساجم؟ (سازم)

باباطاهر .

به‌آهی گنبد خضرا بسوجم (بسوزم)
فلك را جمله سر تا پا بسوجم
بسوجم ارنه‌کار من بساجی (بسازی)
چه فرمائی بساجی یا بسوجم

باباطاهر .

وچون جلو= زلو.آجیش = آزیش . پنبه زار = پنبه جار(بلهجهٔ طبری) .کالیجار =کارزار. ملاج =ملاز . راج=راز(ری) . روج=روز. جوجه= جوزه . ?بج =?بز. آج =آس :

بخت نیکت چوبج بآج دوان . سوزنی

باج=باز .

دربمهمان زآستان توباج . سوزنی

|| وبدل از(ژ)آید چون نجند= نژند. کج =کژ. آجدن=آژدن. هاج=هاژ. باج=باژ (تاریخ غازانی ص ۲۸۰) :

پادشا گشت‌آرزو برتوزبیبا کی تو
جان‌ودل‌بایدت‌داد این‌پادشارا باژسا.

ناصرخسرو .

||وبدل‌از(س)آید چون بوج=بوس:

ای فلك بوج(بوس) داده بر کف پاج
هیچ نیکی زتونداشته باج . سوزنی .

وچون‌ریواج=ریواس .||وبدل از(ش)آید چون سپج=سپش (شپش) .کاج= کاش . ای کاج = ای کاش . کنگاش = کنگاج (تاریخ غازانی ص۵۵واین لغت و بدل‌آن مغولی است). || وبدل از(غ)آید چون کلاج= کلاغ. ||وبدل از(ف)آید چون جالیز=فالیز.||وبدل از(گاف)آید چون دودآهنج=دودآهنگ. میانجی=میانگی.

||وبدل‌از(لام)آیدچون کنگلاج= کنگلال.

||وبدل از(ه)آیدچون‌ناکاج = ناگاه . ||و بدل از(ی)آید چون جاری=یاری (نسبت زن برادر بزن برادر دیگر) و یوانویه = جوانویه || و در عربی بدل (ب) آید چون حجاج = حجاب . جرسام = برسام .||وبدل (قاف)آید چون جاسم = قاسم .|| وبدل(کاف)آید چون جل= کل.

||ودرعربی بدل از «د» آید چون آبج = ابد. || . ودر تعریب بدل از (چ) آیدچون جاوز= چلغوزه . || وبدل از (ژ) آید چون هجیر=هژیر. ||وبدل از(س) آیدچون جزا = سزا. || و بدل از (غ) آیدچون سراج = چراغ . ارجوان=ارغوان . مرج= مرغ . ارجوانی=ارغوانی . شلجم=شلغم .|| وبدل از (کاف) آید چون [(۱)] قبج= کبك . فیج = پیك . کفج= کفك. زاج=زاك . || وبدل از (گاف) آید چون بادنجان = باتنگان. جهان = گیهان. اوزجند = اوزگند . بنج = بنگ. جندبیدستر = گندبیدستر. شنجرف=شنگرف . جص=گچ . آجر= آگور. آسمانجونی آسمان گونه . صرود و جروم = سردسیر و گرم سیر . جند=گند فرجار=پرگار. مهرجان=مهرگان . صنج = چنك . جعل = گوگال . جلنجبین = گل انگبین . زنجار = زنگار. بزرجمهر = بزرگمهر . یزدجرد = یزدگرد. سوسنجرد=سوسن گرد. بروجرد = بروگرد . فنجان = پنگان . جزاف = گزاف. جرمدانق = گرم دانه . مرزنجوش = مرزنگوش . طنجه= تنگه . خانجاه = خانگاه . نارجیل = نارگیل. جوز=گوز:

بار درخت د هرتوئی جهد کن مگر
بی‌مغز نوفتی ز درختت چو گوزغور
ناصرخسرو.

دیوت از راه ببردست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند
ناصرخسرو .

جوزجندم=گوز گندم. راه جرد=راه گرد دستجرد=دست گرد. ترنجبین=ترنگبین . جلنار=گلنار. جناح=گناه. لجام= لگام . نرجس = نرگس . جنابد = گناباد . فرجار = پرگار . جزر = گزر . جندی سابور=گندشاپور. جوهر گوهر:

یك گوهر تن نام او بحر
یك گوهر خشك نام او بر
وین بر بجهد بخشك کهسار
زان جوهر تر همیکند تر
ناصرخسرو .

بوزنجرد=بوزنگرد. دارابجرد=دارابگرد. انجدان = انگدان . جرجان = گرگان . جوارش=گوارش . جیلان=گیلان .صنج، صنجه=سنك ، سنگه .
|| وبدل از (ه) آید چون سبج=شبه . ماج ماه. فیشبارج=پیشباره . بهرامج=بهرامه . با بونج=بابونه ، بابونك . بنفسج=بنفشه. اوزینج = لوزینه . جوزینج = جوزینه . برزج = برزه . کرج= کره . می‌پختج = می‌پخته . فالوذج = پالوده . شهدانج = شهدانه .
|| وشعرای پارسی زبان جیم را با چ قافیت آرند :

یکی دختر مهتر چاچ بود
ببالای سرو وبرخ عاج بود
فردوسی .

نوشم قدحی نبید فوشنجه
هنگام صبوح وساقیان رنجه
نه نرد ونه تخت نرد پیش ما
نه محضر و نه قباله و بنچه
منوچهری .

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد وخوشبوی چون غنچه شد
سعدی .

جا . (اِ) : معروف است که مکان ومقام باشد (برهان) . محل ، معان[مَ] مستقر ، موضع ، عثار[عَ] :
|| جای آهوان، خنس [خُ نُ] (منتهی الارب)
|| جای بلند، وأطه [وَ طَ] (منتهی الارب). نجد [نَ] (منتهی الارب)
|| جای فراخ مندح ، معاث (منتهی الارب) .
|| جائی که بانگ نماز از هرجهت درآنجا شنوده شود اذین [اَ] (منتهی الارب) .
جائی که آب را درآن جمع کنند تا صاف وروشن گردد ، کرا [کَ] (منتهی الارب) .
جائی که آفتاب نرسد، قماة ، مقماة. (منتهی الارب) .
||جائی که آفتاب نرسد [مقناة] (منتهی الارب).
|| جائی که باد کم گذرد ، کلاء . (منتهی الارب).
جائی که بزدن بر آنجا مردم هلاك گردد ، قتل [قَ] (منتهی الارب).
|| جائی که در آن پنیر سازند ، کریص . (منتهی الارب)
جائی که در آن چیزی سازند ، ملموءة . (منتهی الارب)
|| جائی که آب ایستد در وی ، محلی که آب در آن جا گیرد ، مسیك . (منتهی الارب) .

ز پیران بپرسید افراسیاب
که این دشت جنگ است یا جای خواب
فردوسی.

چه برخاست از جا گو پهلوان
فرامرز را گفت اندر زمان
فردوسی.

سبك برسر آبگیر گلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب
فردوسی.

گذر کرد باید ابر هفت کوه
زدیوان بهر جا گروها گروه
فردوسی.

بهرجا که در جنك بنهند روی
نمانند سنك و نه رنك و نه بوی
فردوسی.

برای مهمی ویرا بجائی فرستاده اید (بیهقی).

زبهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی
دمادم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان
ناصرخسرو.

شکم هرجا وبهرچیز سیرمیشود (کلیله).
وبرسبیل شاگردی بهرجا میرود (کلیله).

مرا صورتگری آموختستند
قبای جان دگرجا دوختستند
نظامی.

میوه‌فروشی که یمن جاش بود
روبهکی خازن کالاش بود
نظامی.

بسا جائیکه محمودش بنا کرد
که ازرفعت همی بامه مرا کرد
نظامی.

آنکه ناگاه کسی گشت بجائی نرسید
این بتمکین وبزرگی بگذشت ازهمه‌چیز
سعدی.

برهمه عالم همی تابد سهیل
جائی انبان میکند جائی ادیم
سعدی.

چو آوردش بسوراخی که بودش
نبودش جای آن اشترچه سودش
عطار.

چسان پرد مگس جائیکه ریزد بال وپرعنقا
هاتف .

|| کجا :
عسکری شکر بود تو کو بیامی شکرم (۱)
ای نموده ترش روی ازجا بدان شوخی ترا؟
عسجدی (بنقل لغت الفرس) .
|| بستر، رختخواب ، جامهٔ خواب .
|| جرأت ، توانائی :

راه بنمایم ترا گر کبر بندازی زدل
جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست
ناصرخسرو .

|| منزل، مأوی . حیز .
|| ظرف ، کاسه ، بشقاب :
بخور آش بشکن جاش .
|| قدر، حد ، اندازه مقام:

سخن چون به تندی بجائی رسید
که این ماه را سر بباید برید. فردوسی.

تا آنجا که ممکن بود ، شد .
ترکیبات جا :
|| جا آمدن حال (مص ل مرکب) به شدن .بهبود یافتن.
|| جاآمدن دل (مص ل مرکب) آرامش یافتن ، مطمئن شدن .
|| جاآمدن حواس (مص ل مرکب)، افاقه، بهوش آمدن .
|| جاآوردن (مص م مرکب) شناختن دریافتن ، فهمیدن ، رجوع به بجاآوردن... شود .
|| جاانداختن (مص م مرکب) رختخواب گستردن:

۱- توچون بنامی سر کدام (تصحیح مؤلف)

جای‌مرا بیندازید، رختخواب‌مرا بگسترانید رختخواب مرا پهن کنید .

|| جابجاافتادن[ـِب] (مص‌ل‌مر کب) فی‌الفور افتادن،درحال‌افتادن. || ازجائی‌بجائی‌افتادن.

|| جابجا مردن (مص ل مر کب) فی‌الحال مردن ، فی‌الفورمردن ، درحال مردن .

|| جادار(ص مر کب) ظرفی که مظروف بسیار تواند داشت .

|| جازدن[زَدَ](مص‌م‌مر کب)چیز بدیرا بجای چیزی‌خوب بفریب‌بکسی دادن یا فروختن.

|| جـا کردن (مص‌م مر کب) گنجاندن ، درشدن :

بگذارخودم را جا کنم
ببین باتـو چها کنم

|| جاگرم کردن (مص ل مر کب) درجائی مستقر شدن ، در جائی ساکن گردیدن و بدان الفت گرفتن .

|| جا ماندن (مص م مر کب) فراموش‌شدن چیزی‌از کسی، بجای ماندن چیزی از کسی عمداًیاسهواً . رجوع به‌بجای گذاشتن‌شود.

|| جا نیاوردن (مص م مر کب) نشناختن ، نادریافتن ، نفهمیدن .

|| جای آنست ، سزاوارست ، درخوراست ، می زید ، می‌زیبد :

میش باگرك زعدل توهمی‌آب خورد .
جای‌آنست که‌خوانند ترا نوشروان.معزی.

|| ازجااندرآوردن (مص م مر کب)حرکت دادن :

اگر من زجا اندر آرم سپاه
ببندند برمور و برپشه راه
فردوسی .

|| ازجابرآمدن(مص‌ل‌مر کب)بی‌حوصلگی کردن (غیاث‌اللغات).

|| ازجائی بجائی رفتن (مص م مر کب) . تحول ، تنقل ، [م‌ِ] میز. [مَ].

|| ازجائی بجائی شدن (مص ل مر کب) شخوص[شُ].(دهار) . انتقال .

|| از جابرجهیدن[جَ بَ](مص‌ل‌مر کب) از جابرجستن ، ازجابرخاستن بچابکی :

اگرخفته‌ای زود برجه زجای
اگر خود بیائی زمانی مپای
دقیقی .

|| ازجابرخاستن (مص ل مر کب) حرکت کردن ، قیام کردن .

|| ازجا برداشتن (مص ل مر کب) چیزیرا ازجای خود بلند کردن. چیزی را ازمحلی که درآن هست برگرفتن .

|| کسی را ترقی دادن (غیاث‌اللغات) . برقدر کسی افزودن :

رفعت دنیای دون معراج پستیها بود
گشت قارون هر کرا برداشت ازجاآسمان
سالك یزدی.(بنقل‌آنندراج)

|| از جابردن (مص م مر کب) بنیان کن کردن ، نابود ساختن ، استیصال :

جام مینائی می سد ره تنگ دلیست
منه‌ازدست که سیل غمت‌ازجا ببرد.
حافظ.

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد .
حافظ.

ازجائی یا کشیدن (مص م مر کب) بدانجا نشدن ، دیگربدانجا نرفتن .

|| ازجا جنبیدن (مص ل مر کب) حرکت کردن ، تکان خوردن :

نجنبد زجا ای پسر چون درخت
بباد سحرگاه کوه ثبیر .
ناصرخسرو.

اگر تیغ عالم بجنبد زجای
نبرد رگی تانخواهدخدای .

|| ازجا درآمدن (مص ل مر کب) ازحالت نیك بحالت بد رفتن (غیاث اللغات) .

|| متلاطم شدن ، بهم‌آمدن :

گرآن ژرف دریا درآید زجای
ندارد درآن داوری کوه پای.
نظامی

|| ازجا برآوردن‌ودرآوردن(مص‌م‌مر کب) متزلزل کردن ، بحرکت در آوردن از غضب و نشاط و جزآن ، سراسیمه کردن ، بی تاب کردن،بی‌قرار کردن :

کوه را ازجا درآرد شوخی تمثال حسن
نقش‌شیرین‌رابسنگ‌خاره‌چون‌فرهادبست.
صائب.

نباشد هیچ دریکجا قرارم
عجب‌حسنی‌مراازجابرآورد.
(تأثیربنقل‌آنندراج)

|| از جا در رفتن (مص م مر کب) یکباره سخت خشمگین شدن ، برآشفتن ، از جای بشدن :

|| بیرون‌آمدن‌استخوانی ازجای طبیعی‌خود، بشدن‌استخوانی ازتن ازجای خود چنانکه استخوان ران ودست وغیره .

|| ازجارفتن، بیحوصلگی کردن و مضطرب شدن (غیاث‌اللغات) .

|| غضبناك شدن(غیاث‌اللغات) .

|| لرزیدن ، لغزیدن ، متزلزل شدن :

سیل است‌آب دیده و برهر که بگذرد
گرخود دلش‌زسنگ بود هم زجا رود
حافظ.

|| ازجا شدن (مص ل مر کب) . خویشتن گم کردن ، خود را باختن :

بقبول کسان زجای مشو
عندلیب سخن سرای‌مشو.
اوحدی.

|| ازجا نرفتن(مص م مر کب) ثابت‌ماندن، استوارماندن :

مرد ثابت‌قدم آنست که ازجانرود.

|| بجا ، (اِ) ثابت ، باقی ، موجود :

آنچه بخروار ترا داده‌اند
با تونه خروار بجا نه قفیز
کسائی .

یکـایك نشانی بمن برنما
اگرسربتن خواهی وجان‌بجا.
فردوسی .

هستی حجرالاسود و کعبه علم شاه
تاکعبه بجایست درآن کعبه بجائی .
خاقانی .

بعدل و رادی ماند بجای ملك جهان
بلی‌وچون تو ندیدآست شاه‌عادل‌وراد.
مسعود سعد .

ورسم جشن بجاآورد...وگفت این‌آئین بجا بمانند
(نوروزنامه).

عهدیست مرا که تا بجایم
عهد تـو بود رفیق رایم.
نظامی .

|| بجاآوردن‌وبجای‌آوردن(مص م مر کب) دریافتن ، فهمیدن :

اماتجلدی‌تمام‌نمود که‌تابجای نیاوردند که وی ازجای بشده است .
(بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب ص۵۷) .

مگردرویشی که بجای‌آورد. (گلستان).

|| انجام دادن، ادا کردن چنانکه‌نمازواعمال حج وشکررا :

اگراینکه گفتی‌بجای‌آوری
هنربازبان رهنمای آوری.
فرودسی .

وواقف گردان‌اورا بدرستی اختیار کردنت درآنچه جسته‌آنرا وصواب بود باآنچه‌اراده کردهٔ و آنرا بجای آوردهٔ (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱٤).

مرا مهلت دهید تا توبه تمام بکنم و عبادت بجای‌آورم (فارسنامهٔ‌ابن بلخی ص۱۰۱) .

بجا آور ای خام شکر خـدای
کـه‌چون‌ما نهٔ خام‌بردست وپای.
سعدی .

دیدی کـه وفا بجا نیاوردی
رفتی وخلاف دوستی کردی .
سعدی .

کی این شکرنعمت بجا آورم
وگرپای گردد بخدمت سرم .
سعدی .

ورنـه سزاوار خداوند یش
کس نتوانـد کـه بجاآورد .
سعدی .

سپاس نعمت حق بجای‌آوردم .(گلستان).

وعده خلاف کردی وشرط وفابجانیاوردی . (گلستان) .

چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی.(گلستان) .

|| بجائی رسیدن (مص م مر کب) مقام یافتن ، ارتقاء ، بمقصود رسیدن :

توقع مدار ای پسر گرکسنی
که بی‌سعی‌هرگز‌بجائی‌رسی.
سعدی .

چو دید آنکه کارش بجائی رسید
کز او شاهرا دولت آسوده دید .
سعدی .

|| بجای گذاشتن ، (مص م مرکب) چیزیرا که همراه است عمداً یا سهواً و یا اجباراً ترك کردن و باخود نبردن
قرةالعین مراعمداً بجا بگذاشتند.
یا خود آنان ازره دیگر مگر باز آمدند .
کمال اسماعیل.
ورجوع به جا ماندن شود .

|| بجای ، درحق ، درباره :
بد کردم که بجای تو جفا کردم
نه نکو کردم دانی که خطا کردم.
منوچهری .

نه سازداد که ازبهر خویش سازم ملك
نه خواسته که بجای شما کنم احسان .
فرخی .

بدان کرامت کانجا بجای او کردی
سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان.
فرخی .

بجای خویش بد کردی چه بد کردی
کرا شائی چه مرخود را نشایستی .
ناصرخسرو.

اگرخواهی که رنج تو بجای مردمان ضایع نشود بجای خویش ضایع مکن. (قابوسنامه).
توچه دانی که من ازوفا چه نمودم بجای تو
علم الله که جان من چه کشید از جفای تو.
خاقانی .

چه کرده ام بجای تو که نیستم سزای تو
نه از هوای دلبران بری شدم برای تو .
خاقانی .

آنکه آن بد بجای خود میکرد
خویشتن را دعای بد میکرد .
نظامی .

نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیك مردان.
سعدی .

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد.
سعدی.

|| بموقع ، مناسب :
گفت برمن ترا گمان بدست
گر عذابت کنم بجای خوداست.
نظامی .
بخل بجا بهمت حاتم برابراست . صائب.

|| عوض ، بدل ، ازاء :
همانکه درمان باشد بجای درد شود
و باز دردهمان کز نخست درمان بود.
رودکی.
فرزند شایستهٔ خوارزمشاه را بجای پدر خوارزمشاهی داده بخوارزم فرستد.(بیهقی).
بجای مشك نبویند هیچکس سرگین
بجای باز ندارند هیچکس رکاك :
ابوالعباس ربنجی .

همیشه کفش وپیش را کفیده بینم من
بجای کفش وپیش دل کفیده بایستی .
معروفی .

فردا نروم جز بمرادت
بجای سه بوسه بدهم شش.
خفاف .

رضای توطلبم تا رضای من طلبند
بجای توفلك پیر ، دولت برنا .
سوزنی .

هست بجای تحف طبع من
در شبه وسیم سرب،زرخزف.
سوزنی .

تاترا جای شد ای سرو روان دردل من
هیچکس می نپسندد که بجای تو بود .
سعدی .

|| بجای آمدن ،(مص ل مرکب) خلق شدن، بوجود آمدن :
چواین چار گوهر بجای آمدند
زبهر سپنجی سرای آمدند .
فردوسی .

|| بجای ماندن (مص م مرکب) باقی بودن، دوام یافتن . پایدار ماندن :
چوخواهی که تاج توماند بجای
مبادی جز آهسته و پاکرای .
فردوسی .

میانه گزینی بمانی بجای
خردمند خواندت پاکیزه رای.
فردوسی.

|| برجا ، باقی ، موجود :
پادشاهان ما را آنانکه گذشته اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجایند باقی داراد . (بیهقی).
تقدم هست یزدانرا چوبرآحاد واحدرا
زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجا .
ناصرخسرو.
وآن باغ که دراو تخم انگور بکشند هنوز برجاست . (نوروزنامه) .
نبینی زآنهمه یکخشت برپای
ثنای عنصری مانده است برجای .
نظامی .

هزار دشمنی افتد میان بدگویان
میان عاشق ومعشوق دوستی برجاست.
سعدی .
مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست . (گلستان) .
شادتر گردم چو دلبر میکند بامن عتیب
زانکه باشد دوستی برجای تا باشد عتاب.
ابن یمین .

|| ثابت ، ساکن :
هرروز منزلی ببری زین ره
هرچند کارمیده و برجائی .
ناصرخسرو .

اکنونیان روان وتوبرجائی
زیرا که نیست جسم توا کنونی.
ناصرخسرو.

|| بموقع ، مناسب :
گرازرزمگه کاهل آیند پیش
بود حمله شاهان نه برجای خویش.
اسدی .

گفتم سخن توهست برجای
ای آئینه روی آهنین پای .
نظامی .

|| بجای ، بعوض ، بدل :
دارو که پس ازهلاك باشد
برجای حریرخاك باشد .
امیرخسرو دهلوی .
رجوع به بجای ۰۰۰۰ شود .

|| پابرجا ، ثابت استوار :
تابدانی که بدل نقطهٔ پا برجا بود
همچو پرگار بگردید بسر باز آمد.
سعدی .

|| متین ، با عزم ، آنکه هوی وهوس در او نباشد :
چنین جوان که توئی برقعی فرود آویز
و گرنه دل برود پیر پای برجا را .
سعدی .
رجوع به پابرجا وپای برجا شود .

|| چه جای ، نه چنین ، نه آنچنین :
چو با عامه نشینی مسخ گردی
چه جای مسخ بلکه نسخ گردی .
شبستری .

|| درجازدن (مص ل مرکب) پاها را بنوبت چپ وراست بزمین کوبیدن بدون راه رفتن چنانکه سربازان را مشق دهند .
|| کارعبث کردن، کاربی فائده کردن.
|| دریك شغل باقی بودن وترقی نکردن.
|| زمان وعمررا بیهوده وبه بطالت گذراندن.
|| درجای سرد شدن (مص ل مرکب) در حال مردن، فی الفورمردن رجوع به درجای مردن شود .
|| درجای مردن (مص ل مرکب) فی الفور مردن ، برجای خود در حال درگذشتن موت مذعف .[مُ رِع] .
|| سرجاش نشاندن (مص م مرکب) کسی را یا کسانی را، اورا یا آنانرا، با قولی یافعلی حدومرتبهٔ اویا آنانرا نمودن که سپس تخطی نکنند .
|| هرجائی ، (ص)هرزه،آنکه هرزمان پیش کسی یا جائی باشد ، آنکه هرزمان دل دریکی بندد :
طبع توسیرآمد از من جای دیگردل نهاد
من کرا جویم که چون توطبع هرجائیم نیست.
سعدی .

|| زن هرجائی ، روسبی ، بدکاره :
رجوع به هرجائی شود .
|| هیچ جا ، هیچ مکان ، هیچ منزل .
|| هیچوقت ، هیچ زمان :
و درآنطاعت بهیچ جا خجلت را بخویشتن

راه ندهند (بیهقی) .
|| یك جا ، یك باره ، یك مرتبه تماماً .
امثال وحکم :
جائی بنشین که برنخیزانندت .
حدخود را بشناس، از حدخود بیجا بر تری مجوی.
هر کسی جائی دارد . مرتبه هر کس باید محفوظ بماند ، حدهر کس معین است.
جائی رفت که عرب نی انداخت : بآنجا رفت که بازگشتی برای او نیست :

تا باد صبا پرده زرخسار وی انداخت
دل رفت بجائی که عرب رفت و نی انداخت

جائی که بود گردی امید سواری هست
(از خاك وجود من شاید ه گلی روید ...).
ابن یمین دوم .

نظیر البعرة تدل علی البعیر و القدم یدل علی المسیر.
جائیکه راز گویند گوش مدارید.
(منسوب بانوشیروان).

جائیکه شتر بود بیك غاز
خر قیمت واقعی ندارد .

نظر :

جائیکه عقاب پر بریزد
از پشهٔ لاغری چه خیزد

جائیکه چوزن شود همی مرد .
آنجا مرد است ابوالفضائل (کلیله) .
جائیکه میوه نیست چغندر سلطان المرکبات است.
در نبودن راجح مرجوح مطلوب است .
نظیر :

دست که نمی‌رسد به بی بی
دریاب کنیز مطبخی را.

جائی نمیخوابد که آب زیرش برود ، اورا نتوان فریفت.
جا تر است بچه نیست.
نظیر مرغ ازقفس پریده است .

چشم چو بگشود در آن دامنه
دید که جا تر بود و بچه نه .
ایرج میرزا .

جای ارزن نیست، همهٔ مجلس یا محل انباشته از مردم است :

کس ازمرد در شهرو از زن نماند
در آن بتکده جای ارزن نماند .
سعدی .

جای دزد زده یا راه دزد زده تا چهل روز ایمن است ، فعلا بیم خطری نیست .
جای سوزن انداختن نیست ، گربه رامجال گذر نیست ،مجلس یا مکان انباشته است.
رجوع به جای ارزن نیست شود .
جای شکرش باقی است ، باید سپاس داشت که از این سخت تر و بدتر نشده است.ولی این تعبیر بیشتر بطنزی آمیخته بمزاح ، درخلاف این معنی گفته می‌شود :
جای شیران شغالان لانه دارند ، نیکان جای بدان را گرفته‌اند.نظیر :
بجای شمع کافوری چراغ نفت می‌سوزد.
جای گنج ویرانه است . رجوع به گنج در ویرانه است شود .
جای مهر گذاشتن را باقی نهاده ، جای مهر گذاشتن مکانی است که مأموم در صف جماعت شانه یا مهر یا سبحه در آن میگذارد تا پی انجام حاجت برود و برگردد، و این مثل کنایه است از بهانهٔ کوچکی برای تجدید دعوی.
بآنجا رفت که بازگشتن برای او نیست .
تا شب نروی روز بجائی نرسی ، نظیر: تروم العز ثم تنام لیلا و رجوع به از تو حرکت ازخدا برکت شود .
همه‌جا خوب و بد هست،همیشه خوب و بد باهم میباشند . نظیر: مامن عزة الاوالی جنبها عرة.
رجوع به گنج ومار... شود .

جاء . [اِنْ] (ع . ن ف)، آینده.

جائب العین . [ءِ بُ لْ عَ] (ع اِ مرکب) شیر، (منتهی الارب) .

جائبة . [ءِ بَ] (ع . ن ف) خبررسنده از دور . ج جوائب (منتهی الارب) . الخبر الطارئی (قطرالمحیط.اقرب الموارد).

جائج . [ءِ] (اِ خ) قریه‌ایست از قراء لواسان دراینزمان دراین قریه زیاده ازسه چهارخانوار دیده نمیشود لکن از خرابه و آثارچنین معلوم ومستفاد میگردد که جائج محل آباد معتبری بوده، امامزادهٔ در جائج مدفونست موسوم بامامزاده عبدالله ازاولاد حضرت امام موسی کاظم علیه‌السلام . رود جاجرود منسوب باین آبادی بوده و اصلا جائجه‌رود است از کثرت استعمال جاجرود شده.(مرآت‌البلدان ج ٤ ص٩) .

جائحة . [ءِ حَ] (ع.ن ف ازجَوح). || (ع اِ) سختی که شتران را هلاك کند . (منتهی الارب) . || بلا . (منتهی الارب) .

جائد . [ءِ] (ع . ن ف) ازجود.
رجوع به‌معانی جود [جَ] شود .
|| باران نیکو ، جِ جود [جَ] رجوع به جود شود.

جائذ . [ءِ] (ع.ن‌ف) از جَ ءْ ذ، بردهان خورنده‌آب و مانند آن .(منتهی الارب). جرعه نوشندهٔ آب . (از تاج العروس و قطرالمحیط) :

جائر . [ءِ] (ع.ن‌ف) ازجور. ستمکار (منتهی الارب) . جور کننده وستمکار (غیاث‌اللغات). ستمکار. (دهار).
ظالم، بیدادگر، ستمگر. ج جائرون جوره (جَ وَ رَ) جارة . [رَ] .
|| آنکه از راه حق میل کند براه باطل (غیاث اللغات) . گشته ازراه (ترجمان علامهٔ جرجانی) .

جائر . [ءِ] (ع . اِمص) (ازجَ ءْ ر) شورش دل.(منتهی‌الارب) . || (حا مص) بگلودرماندگی چیزی . (منتهی‌الارب) . || (مص ل) . گرفتن گلووخراش آن ازخوردن چیزی چرب . (منتهی الارب) .

جائر . [ءِ] (ع . حا مص) (ازجَ یَ) گرمی دل‌ازخشم‌و گرسنگی.(منتهی‌الارب).

جائری . [ءِ] (ع . حا مص) ستمگری ، بیدادگری :

کسیرا که بسترد آثار عدلش
زروی زمین‌صورت جائری‌را.
ناصرخسرو.

رجوع به جورشود .

جائز . [ءِ] (ع ص) از(جَ وَ زَ) روا ، روان . (منتهی الارب) . مباح . || تشنهٔ گذرنده برقوم وبستان (منتهی‌الارب) . || (اِ) شاه تیر(منتهی الارب) .

جائزالخطا . [ءِ زُ لْ خَ](ص‌مرکب) آنکه ازخطامصون نباشد .آنکه‌دستخوش اشتباه و خطاست . غیر معصوم : آدمی جائزالخطاست . انسان جائزالخطاست .

جائزداشتن . [ءِ تَ] (مص م مرکب). اباحة ، رواشمردن،مباح کردن .

جائزوار . [ءِ] (ص مرکب) ممکن :

اگرچه هست نه‌چون‌هرچه‌هست‌جائز گشت.
اگرچه نیست نه چون‌هرچه نیست‌جائزوار
ناصرخسرو.

جائزة . [ءِ زَ](ع اِ)صلة.(منتهی‌الارب. غیاث‌اللغات) . ج جوائز.|| عطیة ، (منتهی الارب).عطا.(دهار).انعام(غیاث اللغات). ج جوائز.
|| ارمغان ، تحفه (منتهی‌الارب).|| لطف ، احسان (منتهی الارب) . || استادنگاه آبکش برچاه . (منتهی الارب).
|| خطی مستقیم که برای علامت تصحیح مقرر کرده‌اند . (غیاث‌اللغات).صورت الفی است که‌برسر اعداد، بعدمقابله‌وتصحیح کشند وآن علامت صحت باشد. (غیاث‌اللغات).
|| شربتی از آب. (منتهی الارب) .
| جوائزالاشعاروالامثال‌ماجازمن‌بلدالی‌بلد.

جائس . [ءِ] (ع . ن ف) . ازجوس‌و جوسان) . گشت زننده و جستجو کننده در سرایها برای غارت .
|| نیك جستجو کننده . (منتهی الارب) .
| مقهور کننده . (منتهی الارب) . ||پایمال کننده . (منتهی الارب) .
||گشت زننده‌بشب‌ازدلیری.(منتهی‌الارب).

جائش . [ءِ] (ع ، ن ف از جأش) پریشان دل ، مضطرب . (منتهی‌الارب).

جائشة . [ءِ شَ] (ع ، ن ف) تأنیث جائش است. رجوع به جائش شود .

جائص . [ءِ] (ع ، ن ف از جأص) آب‌خورنده. کسیکه‌آب میخورد . (منتهی-الارب) .

جائظ . [ءِ] (ع ، ن ف از جأظ) گران چشم: جأظ من‌الماء، گران چشم‌شد ازآب . (منتهی‌الارب) .

جائظ . [ءِ] (ع . ن‌ف ازجوظ و جوظان) خرامنده ، خرامان رونده ،متکبر.

جائع . [ءِ] (ع ، ن‌ف.ازجوع). گرسنه . (منتهی الارب).

جائع نائع . [ءِ عُنْ ءِ] (ع . ن ف) از

اتباع . تشنه و گرسنه. (مهذب الاسماء).

جائعة . [ءِ عَ] (ع . ن ف) . تأنیث جائع رجوع به جائع شود .

جائعة الوشاحِ . [ءِ عَ تُ ل ْ وِ] (ص مر کب) زن لاغرشکم . (منتهی الارب) .

جائف . [ءِ] (ع . ن ف ازجوف) ج جیفان || جیفان الیمامه پنج موضع است چ انکه بیاید.

جائف الرحیل . [ءِ فُ ر رَ]ازجیفان یمامه است (منتهی الارب).

جائف السقطه . [ءِ فُ س سَ طَ] ازجیفان یمامه است (منتهی الارب) .

جائف الشجرة. [ءِ فُ ش شَ جَ] از جیفان یمامه است (منتهی الارب) .

جائف الصوت . [ءِ فُ ص صَ] (اِ خ) ازجیفان یمامه است . (منتهی - الارب) .

جائف الوبیلی. [ءِ فُ ل ْ وَ]ازجیفان یمامه است (منتهی الارب).

جاافتادن. [اُ دَ] (مص ل مر کب) بجای خود قرار گرفتن استخوان ازجای بشده ، استخوان جابجا شده بجای خود بازافتادن. ||دم کشیدن پلو یا غذای دیگر.|| نیك پخته شدن غذا : کوفته‌اش هنوزجانیفتاده است .

جاافتاده. [اُ دَ] (ن مف مر کب)بجای خود قرار گرفته || کار کشته ، سرد و گرم روز گار دیده ، رسیده ، منعقد ، وزین ، مجرب ، پخته،سنجیده ، موزون .

جائفة . || [ءِ ـَ] (ع . ن‌ف) تأنیث جائف. ||(اِ) طعنهٔ که باندرون گذرد چون بدرون شکم یا بدرون سر و مانند آن ، و قیل الجائفة ماتکون فی اللبة و العانة و لاتکون فی العنق و الحلق ولافی الفخذ و الرجلین.(منتهی الارب)||.تلعة جائفة[تَ عَ] پشتهٔ کوچك ج ، جوائف (منتهی الارب) .

جائل. [ءِ](ع.ن‌ف ازجوله).جولان‌زننده، جولان کننده رجوع به جوله شود .

جائلة. [ءِ لَ](ع .ن‌ف). کاری که‌بدان اشتغال دارند : یقال آجل جائلتك ای اقض الامر الذی انت فیه . (منتهی الارب) .

جاانداختن. [اَ تَ] (مص م مر کب) . رختخواب گستردن .|| استخوان ازجای‌رفته را بجای خود بازآوردن ،(شکسته بندی) ||کسی یا چیزیرا بموقعی دلخواه آوردن .

جائی . (ع . ن ف) ازمجیئ،آینده .

جائی . (ع . ن ف از جأی) . دوزنده واصلاح کنندهٔ لباس.|| نگاهبان گوسپندان. (منتهی الارب) .

جائی. (ع . ن‌ف).ازجأو.پوشنده،پنهان کننده .(منتهی الارب).||بازدارنده(منتهی-الارب).|| پیوند کنندهٔ لباس.(منتهی الارب) || گزنده . یقال جأی علیه ای عضه . (منتهی الارب) .

جائی . (اِ).درتداول عامه مستراح،مبرز بیت الخلا ، متوضا .

جائیدن. [دَ](مص م) بادندان خرد کردن چیزی را ، لقمه‌را، جویدن . مضغ .

جائیدنی. [دَ](اِ).جویدنی ،قابل جائیدن، چیزیکه بادندان توان خرد کرد .

جائیده. [دَ] (ن مف). جویده. جاویده . رجوع به جویده شود .

جائین. (اِخ).یکی ازدهات متعلقهٔ بلارستان فارس است. (مرآت البلدان ج٤ص١٣).

جائیة. [ءِ یَ](ع.ن‌ف).تأنیث جائی ||(اِ). ریم.(منتهی الارب).|| خون (منتهی الارب).

جاب. [ب ب] (ع . ن ف) . ازجب و جباب . رجوع به جب شود .

جاب . (اِ خ).صحرائی‌است سرخ رنگ مائل به رنگ خاکی بین عمدالحیل بالای سقیفه (مراصد الاطلاع ص ١٠٦) .

جابارقة. [ ] (اِخ) . نام عشیرهٔ ازعشایر کرد(تاریخ کرد ص ١١٥) .

جابارقیه . [ ] . (اِخ).نام یك عشیره از عشایر کرد که در اطراف جبال مقیمند . (تاریخ کرد ص١١١) .

جابالپور. (١)(اِ) . شهری ازهندوستان (ایالت‌مر کزی)در کنار آب‌راهه‌نربوداه(٢) وآمتی (٣) دارای ١٠٨٨٠٠ تن سکنه و کرسی ایالتی بهمین نام دارای کارخانه‌ها فرش ، ومنسوجات وتجارت آن رونقی‌دارد ایالت‌مزبور ٢٣٩٦٠٠٠ تن‌سکنه دارد .

جابان. (اِ خ) نام‌ابومیمون صحابی‌است رجوع به ابومیمون شود .

جابان. (اِخ).ناحیه‌ایست‌دریمن.(مراصد-الاطلاع) .

جابان. (اخ).نام‌قریه‌ایست‌درواسط‌ازنهر جعفر. (مراصد الاطلاع) .

جابان . (اِ خ).نام‌امیریست که‌پوراندخت پادشاه عجم ویرا باسپاه عظیمی بجنگ ابوعبیده سردارسپاه عرب فرستاد وازعرب شکست‌خورده بگریخت ویکی‌ازلشکریان که مطربن فضه نام داشت جابان را اسیر کرد اما او را نشناخت و جابان دوغلام و کنیز کی و هزار درم مطر را وعده کرده‌و امان یافت سپس یکی از مسلمانان جابان را شناخته دیگربارویرا اسیر گردانیدونزد ابوعبیده آورده و کیفیت واقعه را بگفت ابوعبیده گفت‌چون مطراورا امان داده‌است دیگرمتعرض‌وی‌نمیتوان شد . (حبیب‌السیرج١ص٤٧٥) .

جابانی. [ ] (اِ خ) . نام‌محلی‌است که‌در آنجا شاه اسماعیل با فرخ‌یسارجنگ کرده است . (تاریخ ادبیات ایران ادوارد برون ص ٦٥) .

جابیء. [ِب] (ع.اِ)ملخ. (منتهی الارب).

جابة المدری. [بَ تُ ل ْ مُ].(ع اِ) آهوی شاخ برآورده، لغتیست درمهموز . (منتهی الارب) .

جابتان. [بَ](اِخ).نام‌محلی‌است که‌درشعر اخطل‌وابی‌صخرهذلی آمده‌است. (مراصد-الاطلاع). ||دوموضع است. (منتهی‌الارب).

جابجا. [ِب](قید).فوراً درحال، فی‌الفور: || (اِ)مکان بمکان محل‌بمحل، نقطه بنقطه :

من شده‌چون عنکبوت‌ازپی آن‌دربدر
بانگ کشیده‌چوسارازپی این جابجا.
خاقانی .

آن حکیم‌خارچین استاد بود
دست میزد جابجا می‌آزمود .
مولوی .

|| ارض‌مجوبه [مُ جَ وَ]زمینی که بر آن جابجاباران باریده باشد.(منتهی‌الارب) .

جابجا افتادن . [ِب اُ دَ] (مص ل مر کب). ازجائی بجائی انتقال یافتن ، از جای خود بدیگرجاشدن || درحال افتادن، فی‌الفور برزمین‌نقش بستن . درحال‌برزمین افتادن .

جابجا سرد شدن . [ِب سَ شُ دَ] (مص ل مر کب) . درحال‌مردن . فی‌الفور مردن .

جابجاشدن. [شُ دَ] (مص‌مر کب)،نقل مکان کردن ، || ازجادررفتن .

جابجا شده. [شُ دَ] (ن مف).انتقال یافته ، ازجائی بجائی نقل یافته .

جابجاکردن. [ِب کَ دَ](مص‌م‌مر کب). چیزیرا از جائی بجائی دیگر نهادن،نقل : هر گاه یکی از صندلیها را دست خارجی جابجا میکرد تناسب همهٔ آنها بهم میخورد . (سایه‌روشن‌صادق‌ص١٤). || درجنگل‌شناسی، نهال‌راازجائی بجای‌دیگر نهادن،جابجا کردن نهال گویند(جنگل شناسی ج٢ص٨٤و٨٦)

|| ذخیره کردن .

|| هرچیزرا درجای خود نهادن .

|| پنهان کردن .

جابراق . [بَ] (اِ خ) . جائی‌است‌در الجزیره (مراصد الاطلاع ص ١٠٧) .

جابراق. [بَ] (اِ خ).جائی‌است‌درشام. (مراصد الاطلاع) .

جابر. [ِب] (ع . ن ف) . شکسته‌بند . (منتهی الارب) .

|| ستمگر، ستمکار، (منتهی الارب) .

جابر. [ِب](اِ خ).مردیست که‌رحی جابر بدومنسوب است (مراصد الاطلاع) .

جابر . [بِ] (اِ خ) . ابن‌ابخرالنخعی والصیبانی‌و کوفی‌نیز گفته میشود . طوسی او را دررجال شیعه آورده وعلی‌بن حکم گفته است: که عابد وثقه‌بوده است .وی از جعفرالصادق روایت کند . (لسان‌المیزان ج ٢ص٨٦) .

جابر. [ِب] (اِ خ) ابن ابراهیم بن علی

١- Djabalpour یا Jubbalpore . ٢- Nerbuddah . ٣- Amti .

التنوخی القضاعی الشافعی . از اهل حلب است ، فاضل و شاعر بود و متصدی نیابت قضا شده وادیب و کثیرالنظم است و متهم بفساد عقیده بوده است . در۹۴۲ هجری درگذشت(زرکلی ج۱ص۱۷۴) .

جابر. [ب] [ا خ) بن ابی سبرةالاسدی صحابی است . حاکم و بیهقی وابن‌منده از طریق ابن عجلان ازموسی بن‌السائب ازسالم بن ابی‌الجعد از جابربن ابی‌سبرة روایت میکند . (الاصابة ص ۲۲۰)

درقاموس‌الاعلام ترکی چنین‌آرد: جابربن ابی سبرهٔ اسدی یکی از صحابه بود سپس درکوفه سکونت کرد . بعضی ازاحادیث شریفه از وی نقل نموده‌اند . رجوع به استیعاب شود .

جابر. [ب] [ا خ) بن‌ابی‌صعصعة،عمروبن زید بن عوف بن مبدول بن عمروبن غنم بن مازن بن النجار انصاری مازنی است . ابن‌القداح او را درنسب الانصاذکر کرده وگفته است : قیس بن ابی صعصعه ازاولاد عوف بن مبدول درعقبه و غزوهٔبدر حاضر بود وبرادرش جابربن‌ابی صعصعه در غزوهٔ احدوغزوات دیگرحضورداشته‌ودرغزوهٔموته شهید شده است. وابن سعد وابن شاهین‌نیز دربارهٔوی‌چنین گفته‌اند. (الاصابةص۲۲۵).

ودرقاموس الاعلام‌آرد :

جابربن ابی صعصعه یکی ازصحابه است و ازقبیلهٔ مازن بن‌نجاربود و سه برادرموسوم به قیس ، حارث ، کلاب داشته است .

ورجوع به الاستیعاب‌شود .

جابر. [ب] (ا خ) بن‌ازرق الغاضری، او‌ازطریق نصربن‌علقمه‌ازبرادرش محفوظ از عبدالرحمن بن عائذ ازابی راشد حبرانی روایت کند (الاصابة ص ۲۲۰). رقاموس الاعلام‌آرد:

جابربن‌ازرق الغاضری یکی از اصحاب نبوی است بعدها درحمص سکونت گزیده یك حدیث ازوی نقل کرده‌اند .

جابر[ب] (ا خ) بن‌اسامةالجهنی کنیه‌اش ابوسعاد است ابن یونس گفته است : که بمصر شد وهمانجا مرد. (حسن‌المحاضرةفی احوال‌المصروالقاهره ص۸۳) . درقاموس الاعلام چنین‌آرد :

جابربن‌اسامه ابوسعادالجهنی یکی ازصحابه است ودرزمرهٔ حجازیان مذکور شده و یك حدیث ازوی نقل نموده‌اند .

رجوع به استیعاب والاصابه‌شود .

جابر. [ب] (اخ) . ابن اسحاق موصلی ، از شعبة روایت کند وازدی گفته است که روایاتش چندان استوارنیست .
(لسان المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] (ا خ) ابن‌اسماعیل حضرمی مصری ازاتباع تا بعین اصحاب بوده و از حسن‌بن عبدالله و عقیل‌بن خالدروایت کند وابن وهب ازاو روایت‌دارد وابن حبان‌اورا ثقه دانسته است
(حسن‌المحاضره فی‌احوال‌المصر و القاهره ص۱۲۳) .

جابر. [ب] (ا خ). ابن‌اعصم‌مکفوف ، کشی اورا درضمن رجال شیعه ذکر کرده. علی‌بن حکم گفته‌است که : ناصبیان‌راسخت دشمن‌می‌داشت. و طوسی گفته وی از جعفر صادق روایت کرده است . (لسان المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] (ا خ) . ابن‌افلح‌اندلسی او راست کتاب استکمال در هیئت (قفطی ص ۳۱۹) . وی دوبیت زیر را در هجاء ابوالبرکات گفته است :

لنا طبیب یهودی حماقته
اذا تـم تبدوا فیه من فیه
یتیه والکلب اعلی منه منزلة
کانه بعد لم یخرج من‌التیه

(تاریخ‌الحکماء قفطی‌ص۳۴۳).وموسی‌بن‌میمون قرطبی رئیس یهودیان مصر کتاب هیئت اورا اصلاح وتحریر کرده است . (تاریخ‌الحکماء قفطی ص۳۹۳)

در قاموس الاعلام چنین‌آرد :

جابراندلسی لقبش‌شمس الدین و یکی از علماوادبای اندلس‌ونیزیکی ازفقهای‌مالکی است ، یك نسخه ازآثارادبی منظومش در کتابخانهٔ پاریس تحت شمارهٔ۱۰۵۶محفوظ است .

جابر. [ب] (ا خ).ابن‌حابس(یا عابس) ازصحابه است .طبرانی ازطریق حصین‌بن نمیرازوی حدیثی ذکر کرده ولی اسنادش مجهول است . (الاصابة) .

جابر. [ب] (ا خ). ابن‌حارث‌عبدی‌یکی ازاشخاصی است که بهمراه اشجع آمدند و اسلام‌آوردند . (الاصابه) .

جابر . [ب] (ا خ) ابن حبه نام نان است وکنیت آن ابوجابر.
(منتهی الارب)

جابر.[ب] (ا خ) . ابن‌حر، ازدی گوید دربارهٔ او اختلاف است . وگوید از عاصم روایت کرده و علی‌بن‌هاشم از او روایت کرده است انتهی . ابواحمد زبیری از او روایت‌دارد.
(لسان‌المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] (اخ). ابن‌حیان، قفطی‌آرد: جابربن حیان الصوفی‌الکوفی ازمتقدمین‌در علوم طبیعی است وبخصوص‌درعلم کیمیاماهر بود و تألیفات بسیارومصنفات مشهوری در آن علم دارد معذلك بربسیاری از علوم فلسفی مطلع بوده است و از پیروان علم معروف بعلم‌باطن‌است که‌آن مذهب‌متصوفان مسلمان ازقبیل حارث بن اسدالمحاسبی و سهل بن عبدالله شوشتری و امثال ایشان میباشد. محمدبن سعید سرقسطی معروف باابن مناط اسطرلابی اندلسی گوید که یك کتابی از جابر بن حیان در شهر مصر دیده است که دربارهٔ اسطرلاب تألیف کرده ومشتمل برهزار مسئلهٔ بیمانند میباشد .
(تاریخ‌الحکماء ص۱۹۰-۱۹۱)

ابن‌الندیم‌آرد : ابوعبدالله جابر بن حیان‌بن عبدالله‌الکوفی‌معروف بصوفی‌مردم دربارهٔاو اختلاف کرده‌اند.شیعه‌معتقدند که‌از بزرگان ایشان ویکی ازابواب است واورا ازاصحاب جعفرالصادق علیه‌السلام‌وازاهل کوفه‌میدانند ودسته‌ای ازفلاسفه او را از خود میدانند و درمنطق‌وفلسفه مصنفاتی دارد . وزرگران ونقره سازان میگویند که ریاست آنها در آن عصربوی منتهی شده وکاروی مکتوم بود و درشهرها میگشت وازخوف سلطان درجائی مستقر نمیشد ونیز گفته‌اند که در زمرهٔ برامکه‌بود و با جعفربن یحیی‌مربوط بود وکسانیکه این‌عقیده‌را دارندمیگویند: مقصودش‌ازکلمهٔ سیده‌من‌جعفر، جعفربرمکی است‌وشیعه‌میگویند مقصودش جعفرالصادق علیه‌السلام است. و یکی ازثقات اهل‌صنعت برای من حکایت کرد که او در شارع باب الشام دردرب معروف به درب الذهب‌نزول کرده بود و همین مرد گفت که بیشتر اقامت جابردرکوفه بود ودرآنجا بمناسبت پاکی هوا مشغول کیمیاگری بود و همین مرد گفت خانه‌ایکه‌درآن‌هاون طلائی که‌در آن درحدود دویست رطل بودیافتند، خانهٔ جابربن‌حیان بوده است ، زیرادر آنموضع جزهمان هاون چیزی یافت‌نشد وجائی که برای حل وعقد بناشده بود واین واقعه در ایام عزالدوله پسرمعزالدوله واقع شده‌است وابوسبکتکین دستار دار گفت کسیکه‌آنرا تحویل گرفت من بودم. وجماعتی ازاهل‌علم واکابروراقین گفته‌اند که اینمرد یعنی‌جابر اصل وحقیقتی ندارد وبعضی ازآنان گفته‌اند که تصنیفی جز کتاب الرحمة‌نداشته و این مصنفات را مردم تصنیف‌نموده وبوی نسبت داده‌اند. ابن‌ندیم گوید اگرشخص‌دانشمندی بنشیند وخود را برنج بیاندازد و کتابی در دوهزار ورق تصنیف کنند و پس‌ازآنکه روح وقریحه خود را درتنظیم آن بزحمت انداخته ودرنوشتن‌واستنساخ‌آن تحمل رنج کرده، کتاب را بدیگری خواه وجودداشته یا وجود نداشته باشد نسبت بدهد ، نوعی نادانیست وهیچکس چنین کاری نمیکند و کسیکه ساعتی باعلم سر وکار داشته باشد بدینکار تن در نمیدهد چه فائده و نتیجه‌ای دراینکار متصوراست ؟ . این مرد بحقیقت وجودداشته واحوال وی آشکارومشهوراست و تصنیفاتش بسیار . وی کتابهائی در مذاهب شیعه دارد که درجای خودآنها را نقل‌میکنم و کتابهائی درقسمتهائی ازعلوم مختلفه دارد که‌آنها را نیزدرجای خود در این کتاب ذکر کرده‌ام .بعضی اصل وی را ازخراسان دانسته‌اند. رازی در کتابهائیکه در صنعت تألیف کرده گوید : استاد ما

ابوموسی جابربن حیان گفت (۱) ..
الخرقی که سکة‌الخرقی در مدینه منسوب باوست ، و ابن‌عیاض مصری ، واخمیمی . شاگردان وی هستند .

نام کتابهای اودر صنعت: جابر فهرستی بزرگ دارد که شامل تمام مؤلفات وی در صنعت و کتب دیگر است، وفهرست کوچکی دارد که تنها شامل مؤلفات وی در صنعت است. وما تعدادی از کتابهای اورا که خود دیده‌ایم یا اشخاص موثق دیده و برای ما ذکر کرده‌اند در اینجا میآوریم. از آنجمله است :

کتاب اسطقس الاس الاول الی البرامکه .
کتاب اسطقس الاس الثانی الی البرامکه .
کتاب الکمال هو الثالث الی البرامکة .
کتاب الواحد الکبیر، کتاب الواحد الصغیر .
کتاب الرکن . کتاب البیان. کتاب الترتیب.
کتاب النور. کتاب الصبغ الاحمر.
کتاب الخمائر الکبیر. کتاب الخمائر الصغیر.
کتاب التدابیر الرائیه .
کتاب یعرف بالثالث .
کتاب الروح . کتاب الزیبق .
کتاب الملاغم الجوانیة .
کتاب الملاغم البرانیه .
کتاب العمالقة الکبیر.
کتاب العمالقة الصغیر.
کتاب البحر الزاخر.
کتاب البیض . کتاب الدم .
کتاب الشعر. کتاب النبات .
کتاب الاستیفاء . کتاب الحکمة المصونة .
کتاب التبویب . کتاب الاملاح .
کتاب الاحجار. کتاب الی قلمون .
کتاب التدویر. کتاب الباهر.
کتاب التکریر. کتاب الدرة المکنونة .
کتاب البدوح . کتاب الخالص .
کتاب الحاوی . کتاب القمر.
کتاب الشمس . کتاب الترکیب .
کتاب الفقه . کتاب الاسطقس .
کتاب الحیوان . کتاب البول .
کتاب التدابیر. کتاب الاسرار.
کتاب کیمان المعادن . کتاب الکیفیة .
کتاب السماء: اولی وثانیة وثالثة ورابعة و خامسة وسادسه وسابعة .
کتاب الارض : اولی و ثانیة و ثالثة ورابعة وخامسه وسادسة وسابعة.
کتاب المجردات . کتاب البیض الثانی .
کتاب الحیوان الثانی. کتاب الاملاح الثانی.
کتاب الباب الثانی . کتاب الاحجار الثانی .
کتاب الکامل ، کتاب الطرح .
کتاب فضلات الخمائر. کتاب العنصر.
کتاب الترکیب الثانی . کتاب الخواص .
کتاب التذکیر. کتاب البستان .
کتاب السیول . کتاب روحانیة عطارد .
کتاب الاستتمام .
کتاب الانواع کتاب البرهان .
کتاب الجواهر الکبیر. کتاب الاصباغ .
کتاب الرائحة الکبیر. کتاب الرائحة اللطیف.
کتاب المنی. کتاب الطین. کتاب الملح .
کتاب الحجر الحق الاعظم. کتاب الالبان.
کتاب الطبیعة. کتاب ما بعدالطبیعه .
کتاب التلمیع. کتاب الفاخر. کتاب الصارع.
کتاب الافرند. کتاب الصادق .
کتاب الروضه. کتاب الزاهر. کتاب التاج.
کتاب الخیال. کتاب تقدمة‌المعرفة.
کتاب الزرانیخ. کتاب الهی. کتاب الی خاطف.
کتاب الی جمهور الفرنجی . کتاب الی علی- بن یقطین .
کتاب مزارع الصناعة، کتاب الی علی بن اسحق البرمکی . کتاب التصریف. کتاب الهدی .
کتاب تلیین الحجارة الی منصور بن احمد البرمکی .
کتاب اغراض الصنعه الی جعفر بن یحیی- البرمکی .
کتاب الباهت. کتاب عرض الاعراض . واین صد و دوازده کتاب است وهفتاد کتاب دیگر دارد ازجمله : کتاب اللاهوت. کتاب الباب .
کتاب الثلاثین کلمة . کتاب المنی ، کتاب الهدی .
کتاب الصفات. کتاب العشرة، کتاب النعوت.
کتاب العهد. کتاب السبعه. کتاب الحی .
کتاب الحکومه . کتاب البلاغة . کتاب المشاکلة .
کتاب خمسة عشر . کتاب الکفؤ . کتاب الاحاطه .
کتاب الراوق . کتاب القبة. کتاب الضبط .
کتاب الاشجار . کتاب المواهب . کتاب المختنقة . (؟)
کتاب الاکلیل. کتاب الخلاص. کتاب الوجیه.
کتاب الرغبة. کتاب الخلقة. کتاب الهیئة .
کتاب الروضة . کتاب الناصع . کتاب النقد.
کتاب الطاهر. کتاب لیلة . کتاب المنافع .
کتاب اللعبة. کتاب المصادر. کتاب الجمع .
واین چهل کتاب ازهفتاد کتاب است وبعداز آن رسائلی است فی الحجر: اولی، ثانیة ، ثالثة، رابعة ، خامسة ، سادسة ، سابعة ، ثامنة ، تاسعة ، عاشرة، واینها اسم ندارند . وبعداز آن ده رساله است در نباتات ازیک تاده ، وهمچنین ده رساله در احجار بهمین ترتیب دارد ، بنابراین هفتاد رساله است و علاوه برهفتاد کتاب مذکورده کتاب دیگر دارد :
کتاب التصحیح . کتاب المعنی . کتاب الایضاح .
کتاب الهمة. کتاب المیزان. کتاب الاتفاق .
کتاب الشرط . کتاب الفضلة . کتاب التمام .
کتاب الاعراض . وبعدازاین کتابها ده‌مقاله دارد که‌عبارتنداز: کتاب مصححات فرثاغورس.
کتاب مصححات سقراط . کتاب مصححات فلاطون .
کتاب مصححات ارسطالیس. کتاب مصححات ارسنجانس. کتاب مصححات ارکاغانیس.
کتاب مصححات امورس .
کتاب مصححات ذیمقراطیس .
کتاب مصححات حربی .
کتاب مصححات‌انا نحن . سپس بیست کتاب باسامی زیراست :
کتاب الزمردة . کتاب الانموذج . کتاب المهجة .
کتاب سفر الاسرار . کتاب البعید . کتاب الفاضل .
کتاب العقیقة. کتاب البلورة. کتاب الساطع.
کتاب الاشراق . کتاب المخایل . کتاب المسائل .
کتاب التفاضل . کتاب التشابه . کتاب التفسیر.
کتاب التمییز. کتاب الکمال والتمام، وبعداز آن سه کتاب دیگر است که متصل بآنها است : کتاب الضمیر. کتاب الطهارة .
کتاب الاعراض . و بعدازآن هیفده کتاب دیگر بترتیب زیر:
کتاب المبدء بالریاضة ، کتاب المدخل الی الصناعة. کتاب التوقف .
کتاب الثقة بصحة العلم . کتاب التوسط فی الصناعة .
کتاب المحنة. کتاب الحقیقة . کتاب الاتفاق والا لاختلاف ، کتاب السنن والحیرة ، کتاب الموازین .
کتاب السر الغامض. کتاب المبلغ الاقصی.
کتاب المخالفة . کتاب الشرح . کتاب الاغراء فی النهایة ، کتاب الاستقصاء .
وبعدازآن سه کتاب دیگر:
کتاب الطهارة آخر، کتاب التفسیر.
کتاب الاعراض .

محمدبن اسحاق گفته است که جابر در کتاب فهرست خود گفته است «که بعداز این کتابها سی رساله تألیف کرده‌ام که بی‌نامند و پس‌ازآن چهار مقاله باسامی زیر : کتاب الطبیعة الفاعلة الاولی المتحرکة و هی النار، کتاب الطبیعة الثانیة الفاعلة الجامدة و هی الماء ، کتاب الطبیعة الثالثة المنفعلة الیابسة وهی الارض ، کتاب الطبیعة الرابعة المنفعلة الرطبة وهی الهواء.
جابر گفته است که دو کتاب در شرح این کتابها دارم بنام کتاب الطهارة . کتاب الاعراض .
وبعدازآن چهار کتاب تألیف کرده‌ام :
کتاب الزهره. کتاب السلوة کتاب الکامل.
کتاب الحیاة .
وبعدازآن ده کتاب براساس رأی بلیناس صاحب طلسمات تألیف کرده‌ام .

۱ـ ازگفته رازی برمیآید که جابربن حیان مکنی به «ابوموسی» نیز بوده چنانکه در الاعلام زرکلی وبعض کتب دیگر نیز ابوموسی آمده است .

کتاب زحل ، کتاب المریخ ، کتاب الشمس الاکبر. کتاب الشمس الاصغر، کتاب الزهرة. کتاب عطارد ، کتاب القمر الاکبر.

کتاب الاعراض، کتاب یعرف بخاصیة نفسه. کتاب المثنی. وچهار کتاب درمطالب دارد : کتاب الحاصل ، کتاب میدان العقل ، کتاب العین ، کتاب النظم .

ابوموسی گفته است سیصد کتاب در فلسفه وهزاروسیصد کتاب(سیصد؟) درعلم رحیل ، برمثال کتاب تقاطر(؟) وهزاروسیصدرساله (سیصد؟) درصنائع مجموعه وآلات حرب ، سپس کتاب بزرگی درطب و کتابهای بزرگ و کوچك دیگر تألیف کردم .

و درحدود پانصد کتاب درطب مانند کتاب المجسه والتشریح تألیف کرده‌ام . سپس کتابهائی در منطق ارسطو و بعداز آن کتاب الزیج اللطیف را در سیصدورق ، کتاب شرح اقلیدس و کتاب شرح المجسطی و کتاب المرایا راتألیف کردم . وبعدازآن کتاب الجاروف راکه‌متکلمان برآن رد نوشته‌اند تألیف کردم ، (واین کتاب را بعضی ازابوسعیدمصری دانسته‌اند) .

سپس کتابهائی درزهد ومواعظ و کتابهای متعدد و نیکوئی در عزائم و کتابهائی در نیرنجات تألیف کردم، سپس کتابهای بسیاری در خواص اشیاء نوشتم وپس ازآن پانصد کتاب دررد برفلاسفه تألیف کردم و سپس کتابی درصنعت نوشتم که معروف بکتب الملك شد و کتاب دیگرمعروف به الریاض.

(الفهرست ابن الندیم ص۴۸۹ بیعد) .

اسماعیل پاشا فهرست کتب اورا چنین آرد: الارشادفی التعبیر، اسرار العبرانیات، الایضاح فی علم الکاف ، روح الارواح فی الاکسیر ، علل المعادن ، العلم المخزون فی الصنعة ، کتاب الاحراق ، کتاب الخالص فی الکیمیاء، کتاب الخواص الکبیر ، کتاب الرحمة فی الکیمیاء ، کتاب السبعین فی الصنعة . کتاب الشعر، کتاب الصافی من الخمسمائه . کتاب العهد ، کتاب القمرفی الصنعة . کتاب انخب ، منافع الحجر بعد تمام تدبیره. مهج النفوس ، نهایة الادب ، وجزاین کتب از تصنیفات اواست وعدد کتابهایش رادویست و سی ودو گفته‌اند .

(هدیةالعارفین فی اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۲۴۹) .

وزرکلی از کتابهای او مجموع رسائل در حدود هزارصفحه‌واسرار الکیمیاء وعلم‌الهیئة و اصول الکیمیاء را یاد کرده است که چاپ شده‌اند. (زرکلی ج ۱ ص ۱۷۴) .

ودرمعجم المطبوعات کتابهای زیررا از وی ذکر کرده :

۱- اسرار الکیمیاء (یا کشف الاسرار و هتك الاستار) . از این کتاب جز ترجمه‌هائی به لاتین چیزی چاپ نشده ، و نیز قسمتی ازاین کتاب بعربی ضمن کتاب : برتلو(۱)طبع شده است .

۲- مجموعهٔ یازده رساله وی در علم کیمیا باسامی زیر:

۱- کتب البیان .
۲- کتاب الحجر .
۳- کتاب النور.
٤- رسالة الایضاح .
٥- کتاب اسطقس الاس .
٦- کتاب اسطقس الاس الثانی .
۷- کتاب الاسطقس ثالث .
۸- تفسیر کتاب اسطقس.
۹- کتاب التجرید .
۱۰- کتاب الرحمة .
۱۱- کتاب الملك . چاپ سنگی بمبئی ۱۸۹۲ ص ۳۵.

۳- کتاب المکتسب ، که موسوم به نهایة الطلب است با شرح جلدقی که بفارسی است واین کتاب درعلم کیمیاست چاپ سنگی بمبئی ۱۳۰۷ .

ودرمفتاح السعادة چنین آمده است :

گویند بعض کسانیکه در راه کیمیا تجربه کرده ورنج بسیار برده و گمان داشت که زحماتش بیهوده است دوبیت زیررا بر بعض مصنفات جابربن حیان شاگرد حضرت جعفرالصادق (ع) نوشت :

هـذالـذی بمقاله غرالاوائل والاواخر
مـا انت الا کاسر کذب الذی سماك جابر.

حکایت‌شده‌است که شخصی‌ازیکی ازمشایخ این فن‌خواهش کرداین‌علم‌را بوی بیاموزد و سالهای بسیار اورا خدمت کرد . پس آن شیخ گفت که ازشروط تعلیم این فن آنست که بایدآنرا بفقیرترین اهل بلد تعلیم کرد. مردپرا که فقیرتر از وی دراین بلاد نباشد پیدا کن تـابوی یاد دهیم و تونگاه کن ، آنشخص مدتی درطلب چنین مردی بود تا اینکه شخصی را یافت که پیراهن خود را که‌درغایت کهنگی و کثافت‌بود باشن‌ورمل میشست و توانائی خرید یك قطعهٔ صابون نداشت ، پیش خود گفت که من هیچ‌فقیریرا ندیده‌ام که جزبا صابون پیرهنش رابشوید پس آنشیخ را خبر کرد که مردی چنین و چنان یافتم ...

ومن فقیرتر از اوندیده‌ام ، آن شیخ گفت بخدا سوگندچنین شخصی که تو میگوئی شیخ ما جابربن حیان است که من‌این فن را نزد او آموخته‌ام سپس گریه کرد وگفت : ازخواص این فن‌آنستکه هر کس بآن‌رسید درنهایت افلاس بسرمیبردچنانکه ازشافعی نقل شده : کـه هرکس بوسیلهٔ اکسیرطلب مال کند مفلس میشود .

(مفتاح السعادة ج ۱ ص ۲۸۱-۲۸۲) .

صاحب روضات چنین آرد :

شیخ نبیل ابوموسی جابربن حیان صوفی طرسوسی از مشاهیر متقدمین دانشمندان فنون غریبه مانند : کیمیا ، لیمیا ، هیمیا ، سیمیاء ریمیا ، وسایرعلوم سری وجفرجامع ونظائر آن بوده است .

وتاکنون درفهرستهای رجال فریقین ترجمه وشرح حال خاص او را نیافته‌ام ، بلی ابن خلکان مورخ درشرح حال مولانا الصادق (ع) آورده که اویکی ازائمهٔ دوازدگانه مذهب امامیه است ، ازسادات اهل بیت و بجهت صدق گفتار ملقب به صادق شده و شهرت فضل وی بیش ازآنست که ذکرشود و اورا گفتاریست درصنعت کیمیا و زجر وفال و شاگرد وی ابوموسی جابربن حیان صوفی طرسوسی کتابی در هزار ورق تألیف کرده و رسائل جعفرالصادق (ع) راکه پانصد رساله است درآن گردآورده است. انتهی. واین گفته غریب‌است. وصاحب‌ریاض العلماء پس‌ازآنکه شرح حال او را مانند آنچه‌ماآوردیم‌ذکر کرده میگوید که‌حکیم سلمة بن احمد مجریطی (مدریدی) در کتاب غایةالحکم پس‌از آنکه مهارت و استادی ابوبکرمحمدبن زکریای رازی را درعلوم طلسمات‌وامثال‌آن از علوم فلسفی نقل کرده چنین گوید :

«اما استاد علی‌الاطلاق که از متقدمین در این فن است شیخ اجل ابوموسی جابربن حیان صوفی است که کتابهای : المنتخب فی صنعة الطلسمات ، والطلسمات الکبیر ، کـه آنرا پنجاه مقاله ساخته ، و المفتاح فی‌صورالدرج و تأثیراتها فی‌الاحکام ، و کتاب الجامع ، دراسطرلاب علمی و عملی مشتمل برهزار باب واندی است و در آن اموری‌عجیبی آورده که هیچکس در این امور براو پیشی نگرفته است . و همچنین کتاب الکبیرفی‌الطلسمات کـه همهٔ علوم عجیبه راکه مورد اختلاف است بیان کرده و پدیدآورندهٔ علم میزان اوست و شایسته است که من (مجریطی) او را باآنکه همزمان نیستیم استاد خود قرار داده‌ام» .

صاحب‌روضات گوید: چون مجریطی پس‌از ۳۵۰ میزیست‌پس‌جابر قدیمتر ازاین عصر است مؤلف « المصباح فی علم‌المفتاح » در مقدمهٔ کتاب آرد متقدمین این فـن دربارهٔ اصولی که‌ذکرشد اتفاق دارند ولی دربارهٔ شرح وتفسیر کلام‌قوم‌اختلاف وافتراق پیدا کرده‌اند وهر کدام درحدود آنچه از رموز این علم بـرایشان کشف شده است سخن گفته‌اند . مانند امیرخالدبن زید که تألیفات مفیدی‌دراین فن‌دارد وبعدازاواستادبزرگ جابربن حیان است کـه برکسانیکه بعداز وی براین علم اطلاعی یافته‌اندسمت استادی دارد . لیکن جابر اینعلم را بطور

1- La chimie au moyan 3 vol . Paris 1893 :

متفرق در کتابهای زیادی ذکر کرده که اگر کسی بر بسیاری از کتابهایش وقوف یابد ، باندازهٔ که قسمت وی باشد رموزاین علم براو کشف خواهد شد . (از : روضات الجنات ص۱۵۶و۱۵۷) .

شمس الدین سامی آرد :

جابر بن حیان ابوموسی ، یکی از مشاهیر حکمای عرب است و در حکم موجد فن کیمیا می باشد ، ترجمهٔ حالش کاملا معلوم نیست بروایتی از اهالی طوس وبروایت دیگر ازاهالی حران بود ، و بعضی ازآنان اورا صابئی میدانندومیگویند وی پسرسنان پدر تبانی است و احتمالا بسال ۱۶۰ هجری در گذشته ، و بیك روایت علم کیمیا را ازامام جعفرصادق (ع) وبروایت دیگر ازخالدبن یزید بن معاویه اخذ کرده .

گویند قریب به (۵۰۰) جلد کتاب تألیف کرده ، پارهٔ از این کتابها موجود است و بزبانهای اروپائی هم ترجمه شده .

کاتب چلبی دو اثر موسوم به : الخالص و کتاب الخواص ، او را ذکر کرده ، معلوم است که جابر بهرزه طالب کیمیا بود او میخواست معادن و پارهٔ از نباتات را بطلا مبدل سازد یعنی ماهیت آنها را منقلب سازد واین کارباطلی بود ولی درضمن این عمل اطلاعی ازترکیب وذوب معادن بدست آورده وراه شیمی یعنی کیمیای حقیقی را مکشوف ساخت و تألیفات بسیاربوجود آورد و لذا مستحق نام موجد کیمیا گردید. بعضی گویند موجد علم جبرهم اوبود که بنام خود منتسب ساخته است ولی این ادعا دلیل محکمی ندارد ، وپارهٔ از اهل تحقیق گویند خود جابرنام موهومی است وچنین شخصی اصلا وجود نداشته است :

(قاموس الاعلام ترکی) .

در دائرةالمعارف اسلام آمده است :

جابر بن حیان کیمیادان مشهور . وی در قرون وسطای مسیحی بنام جبر(۱) نامیده میشد ودرعربی بنام ابوموسی جابربن‌حیان‌ـ الازدی ، نسبتش گاهی طوسی وگاهی طرطوسی ضبط شده است . گمان برده‌اند که وی از فرقهٔ صابئین باشد . بهمین جهت است که گاهی کنیهٔ الحرانی را باو میدهند . وی بعد ازدین صابئین برگشته وبدین اسلام گروید . در این دین اخیر دارای تعصب شدید بود .

در دورهٔ نسبةً متأخر لقب صوفی هم باو داده‌اند از معلمینش خالدبن یزیدبن‌معاویه (که بسال ۸۵ هجری = ۷۰۴ میلادی در گذشته است) باید نام‌برد بهمین جهت هم وی را «عمیدالاموی» و «جعفرالصدیق» می نامند همین امر میرساند که وی متأخرتر از تاریخی است که برای مرگ خالدبن یزید یاد کرده‌اند .

پس بایداشتهاروی رادرحدود ۱۶۰ هجری یا ۷۷۶ میلادی دانست .

فهرست حاجی خلیفه اورا بابرمکیان مربوط میکند .

از زندگی وی تقریباً اطلاعی بدست نمیتوان آورد.

آنچه مشهوراست اینست که وی مدتی طولانی در کوفه بسر برد .

به فهرست حاجی خلیفه(۲) نمیتوان اطمینان داشت. چه درین کتاب مؤلف برای وی وجود خارجی قائل نشده ،بلکه اورا شخصیتی اساطیری میداند آثار بسیاری را به جابر نسبت داده‌اند. آنچه که بزبان لاتینی وجوددارد اگر کتاب «سبعین» را استثناء کنیم بقیه باآثاریکه درعرب هست ارتباط ندارد .

این کتابها بطور عموم معرف پیشرفت زیاد در علم کیمیا است . در کتابخانه‌های اروپا ۲۲ رسالهٔ عربی بنام جابر است پنج تا از آنها بچاپ رسیده است : (کتاب الملك) . (کتاب الموازین الصغیر). (کتاب الرحمة) . (کتاب التجمیع) .

(کتاب الزیبق الشرقی) .

آراء رسمی واختصاصی وی دراین آثار و مخصوصاًدر «کتاب الرحمة» که اصالت آن قطعی است عبارت است ازعقیدهٔ «تجسم» و عقیده‌ایکه روح را علت غائی موجودات دانند . دیگر آنکه فلزات را ذیحیات تصور میکند که درسینهٔ زمین هزاران سال بصورت ناقص مانده (مانند سرب) وسپس کمال یافته‌اند (مانند طلا) .

علم کیمیا برای تسریع این کمال و دیگر گونگی است. عقیدهٔ تولید مثل ، ازدواج اشباع و تربیت را دربارهٔ فلزات اعمال کرده‌اند . همچنین عقیدهٔ مرگ وزندگی تابع همین امر است . جوهرهای ثقیل و زمینی نسبت به جوهرهای لطیف و سبك «میت» . تمام اجسام شیمیائی دارای روح وجسم می‌باشند : قسمتی ازآنها روحی و قسمتی مادی است .

عمل کیمیا عبارت است ازجدا کردن ومنزه ساختن هریك ازآنها ورساندن روح متناسب به هریك ازاجسام .

سنت غربی به جابرا کتشافات بسیاری را در شیمی نسبت داده است از آن جمله دربارهٔ :

تیزآب،جوهر گوگرد،جوهر شوره ونیترات دارژان ؛ اما هیچیك ازاین اکتشافات در نوشته‌های عربی که بنام وی آمده است وجود ندارد وفقط در نوشته‌های لاتینی متعلق به اواخر قرن سیزدهم میلادی ثبت شده است .

وپل کراوس در ذیل دائرة المعارف اسلام دربارهٔ وی چنین آرد :

جابر بن حیان الازدی الکوفی ـ

نوشته‌هائی که درادبیات عرب بنام آثارجابر ابن حیان شاگرد امام ششم شیعیان جعفرـ الصادق (متوفی بسال ۱۴۸ هجری) معرفی شده مجعول است. قدیمترین شواهدی که حاکی ازوجود آنهاست از یك سو آثار کیمیاوی معروف ابن اُمیل (حدود ۳۵۰) و ابن وحشیهٔ جاعل (حدود ۳۵۰ است) وازسوی دیگر فهرست ابن الندیم میباشد .اطلاعاتی که در فهرست ابن الندیم آمده بکمك نسخ خطی محفوظ و نیز یادداشتهای مربوط بمآخذ و منابع که درنوشته های خود جابریاد شده است میتوان بخش عمدهٔ از مجموعهٔ آثار جابر را از نو پدیدآورد . این آثار بمجموعه‌های بسیار تقسیم شده است که مهمترین آنها عبارتند از:۱۱۲ کتاب درباب آزمایشهای نامرتب دراعمال کیمیا باتوضیحات بسیاری درخصوص کیمیای قدیم (ذیسموس (۳) ذیمقراط(۴) هرمس (۵) آغازیمون (۶) وغیره . هفتاد کتاب مشروح منظم دراصول عقاید کیمیای جابر، ۱۴۴ کتاب یا « کتب الموازین » دربیان مبانی نظری فلسفی کیمیا وهمهٔ علوم مکنونه. پانصد کتاب شامل مقالات جداگانه که درآنهادر بعضی مسائل « کتب الموازین » تعمق بعمل آمده است .

این چهارمجموعه حاکی ازمراحل تدریجی بسط اصول جابری و تکوین مجموعهٔ کیمیا میباشد .

براین مجموعه مجموعه های مختصر بسیار دیگری راکه درکیمیا بحث میکنند ، یا شرح آثار ارسطو وافلاطون ونیزرسالاتی در فلسفه ونجوم و احکام وحساب و موسیقی ، طب ، سحر و بالاخره نوشته های دینی را باید افزود .

این ادبیات وسیع که محتوی مجموعهٔ ازعلوم قدیم که دردورهٔ اسلامی اقتباس شده است نمیتواند اندازآثارمؤلفی واحد باشد وهمچنین نمیتواند ازنیمهٔ دوم قرن دوم هجری پیشتر برود . همهٔ قراین میرساند که این مجموعه دراواخرقرن سوم یا آغازقرن چهارم تنظیم شده است .

نوشته‌های جابر درمرحلهٔ اول مربوط بتاریخ دینی است همانطور که کیمیاگران باستانی که آثارآنان بما رسیده بمعرفت مسیحی توجه داشته‌اند جابر نیز درروش علمی خود معرفت اسلامی را داخل کرده است . این معرفت همان معرفت ابتدائی که ناشی از

۱- Geber . ۲- ص ۳۵۴ ببعد . ۳- Zosime .
۴- Democrite . ۵- Hermes . ۶- Agathodemon .

اصول عقاید شیعه است و درقرن اول ودوم تدوین شده نمی‌باشد و نیز از مطالبی که نویسندگان مسلمان در باب کفر وزندقه نوشته‌اندوآنرابه‌امعرفی نموده‌اندناشی نمیباشد. بلکه بیشتر مربوط بنحلهٔ ترکیبی گنوسی(۱) است که‌در نزد غلات شیعه دراواخرقرن‌سوم معمول بوده وبافکارسیاسی انقلابی ارتباط داشته وحتی موجودیت اسلام را بخطر افکند . جابرمبشرظهورقریب امام جدیدی است که ناسخ شریعت مسلمین خواهد شد وبجای الهامات قرآنی روشنائی علوم و فلسفهٔ یونانی را جایگزین خواهد کرد . اصول عقاید «مجموعهٔ جابری» مبنای این الهام جدید است که‌کاملا معنوی و روحانی است ومعرف آن ائمهٔ علوی می‌باشند .

از نظر اصطلاحات دینی جابربه قرامطه نزدیك است . (قرامطه که از سال ۲۶۰ توسعه‌وانتشار یافتند . درآثار جابر ذکر شده‌اند)امام‌ملقب‌ناطق‌خوانده‌میشوددرمقابل صامت ؛ درجات دینی نظیر همان درجاتی است که نزد قرامطه و اسماعیلیهٔ فاطمی (باب، خواجه[خوجا] داعی ، مطلق، سابق، تالی ، لاحق‌وغیره) معمولست . اصول‌عقاید مخالفین امام مفصلا شرح شده است .تاریخ دنیا بنابرتنزیلات پیاپی به هفت مرحله تقسیم میشود‌که وحی امام جابری آخرین آنهاست. وهمچنین ائمهٔ مسلمانان که‌پس‌از علی (ع) تا قائم جدید متعاقب هم آیند هفت تن‌اند:حسن، حسین ، محمدبن‌حنیفیه، علی‌بن حسین ، محمدبن باقر، جعفرصادق ، اسماعیل (=محمدبن اسماعیل=قائم جدید) بعکس عقیدهٔ‌قرامطه واسماعیلیه ، علی(ع) یکی‌ازائمهٔ‌هفتگانه محسوب نمیشودوصامت است . الوهیت مخفی است ومافوق ناطق میباشد وائمهٔ هفتگانه مظاهر حلول ارضی وی محسوب میگردد .

بدینطریق اصول عقاید جابرشبیه باصول عقاید نصیری است ومانند نصیریان‌معتقدبسه موجود الهی هستند که عبارتند ازعین (=علی) ، میم (=محمد)سین (= سلمان) وسین در نزد جابربالاتراز میم است . در عقیدهٔ مورد بحث امام را ماجد ، یا یتیم خوانند وآن تجلی مستقیمی است ازعین و برمیم وسین غالب است .

در معتقدات مزبور مانند همهٔ غلات شیعه ومخصوصاًنصیریه عقیده به‌تناسخ(اصطلاحات تناسخ، ادوار،اکوار، نسخ ، فسخ ، رسخ ، مسخ) پذیرفته شده است .

مرحلهٔ دوم آثار جابر مسائلی را در باب تاریخ علوم اسلامی طرح میکند .

مجموعهٔ اصول عقاید مزبور به تحقیق مقررات و نظامات ذیل میپردازد : کیمیا (که همیشه درمرحلهٔ اول قراردارد)طب ، علم احکام ، سحر، (طلسمات) بحث در خواص اشیاء و تکوین موجودات حیه . اطلاعات ما درباب اصول ومقررات مربوط بعلوم قدیمه کامل نیست معهذا نوشته‌های جابراجازه‌میدهد که‌جهات‌مفیدعلوم‌یونانی‌را که تاکنون بنظرمیرسید ازبین رفته‌باشند، احیا کنیم . کیمیای مکتب جابری اساساً از همهٔ مطالب مربوط به‌کیمیای قدیم‌مشخص است.این مکتب عمداً ازکتابات‌هرمسی(۲) که ازمنشاء مصری است و در قدیم توسط نوشته‌های زیسموس (۳) ودیگران معرفی شده‌ودراسلام توسط‌بسیاری‌از کیمیاشناسان مانند ابن‌امیل (۴) طغرائی جلدقی وغیره مورد بحث قرارگرفته احتراز دارد .

کیمیای جابر علمی تجربی است که برفرضیهٔ فلسفی بنیاد نهاده شده است .این فرضیهٔ فلسفی عمدهٔ ازفیزیك ارسطونشأت یافته است . جابرچنانکه‌ترجمه‌های حنین‌بن اسحق[متوفی ۲۶۰] ومکتب اونشان‌میدهد تمام‌آثار ارسطو و همچنین شرح اسکندر افرودیسی(۵)تمیستیوس(۶)سینپلیقیوس (۷) فرفوریوس (۸) و دیگران را می‌شناخته و ذکر کرده است .

بعلاوه آثار افلاطون ، تئوفرسطس (۹) جالینوس ، اقلیدس ، بطلمیوس ،ارشمیدس و غیره را یاد شده در میان این آثار نوشته های بسیاری است که اصل یونانی آنها ازمیان رفته است . هیچ اثر کیمیاوی درعهد اسلامی باندازهٔ آثار جابر شامل اطلاعات وسیع مربوط بادبیات قدیم‌وحاوی معلومات دائرة‌المعارفی نیست .آنها دربن موضوع نزدیك برسایل اخوان الصفا که‌از همان سرچشمه ناشی شده‌اند میباشد . اصطلاحات فنی که جابربکاربرده بدون استثنا همانهائیست که بوسیلهٔ‌حنین‌بن‌اسحق ترجمه‌شده‌است همین هم‌دلیلی است براینکه تاریخ تدوین مجموعهٔ مزبوررا نمیتوان از اواخرقرن سوم پیشتربرد .

اصل عمدهٔ علم جابرمیزان (ترازو) است. این اصطلاح حاکی نظرات مختلف است ونحلهٔ‌ترکیبی علمی‌جابررا کاملا نشان‌میدهد میزان بمعانی ذیل است :

۱ـ وزن مخصوص.(۱۰)

۲ـ «استاسموس» (۱۱) کیمیادان‌باستانی که معرف مقیاس اختلاط و امتزاج مواد است .

۳ـ مطالعهٔ نظری در باب الفبای عرب و رابطهٔ‌آنها با چهارمزاج (گرم ، سرد ، مرطوب ، خشك) این «میزان الحروف» تنها درمورد همهٔ اشیاءموجود درعالم سفلی بکارنمیرود بلکه همچنین درمورد اشیاءعالم مابعد الطبیعه نیز استعمال میشود ازقبیل : ادراك ، روح عالم ، ماده ، مکان ، زمان . جابراین روش خود را ازطرفی از حکمت فیثاغورسیان‌جدیدوازطرف دیگراز نظرات شیعه راجع به جفراقتباس کرده است .

۴ـ همچنین « میزان » مبنای عالی مابعد الطبیعه‌بشمارمیرود وآن‌مظهرمونیسم(۱۲) علمی جابراست و درین مورد جابر مخالف اصول ثنویت مانویان است . نظرات افلاطونیون جدید درباب واحد درین مورد بی اثر نبوده است .

۵ـ « میزان » ازتأویل مطالب قرآن در خصوص ترازوی روز قیامت نشأت یافته است .

این نظرعلمی نیز درمعرفت اسلامی وجود دارد و توسط همانست که جابرروش علمی خویش را بااصول عقاید دینی خود پیوند داده است وبنظرمی‌آید که‌آثارجابررابطهٔ نزدیکی باشرك علمی مکتب حرانیان‌داشته باشد .

دربعضی مسائل ما بعدالطبیعه جابر صریحاً بعقاید صابئین توجه داشته است .

مآخذ مستقیم روش علمی جابر عبارتند از نوشته‌های‌اپولونیوس (بلیناس)طوانه‌یی(۱۳) (کتاب‌سرالخلیقه‌وغیره). وآنهاآثارمجعولی هستند که‌طبق قول محمدبن‌زکریای رازی درزمان مأمون خلیفه تدوین شده‌اند واز بهترین‌منابع‌برای‌آشنائی‌بادبیات«حرانی» محسوب میشوند.جابراعلام میدارد که‌علمش را ازاستادش جعفرصادق (ع) فرارگرفته استوتمام اطلاعات‌وی‌بدین«معدن‌حکمت» منتهی‌میشود وخود وی‌فقط مدون‌نوشته‌های مزبوراست.مقام‌جابردرسلسله مراتب‌مذهبی بلافاصله بعدازامام قراردارد . علاوه برین جابردرزمرهٔ استادان خود نام عدهٔ راذکر میکندازجمله «حربی‌حمیری» ، یك راهب، مردی بنام «اذن الحمار» ازجملهٔ‌معاصران جعفر(ع) و ازبرامکه کسان ذیل نام برده شده‌اند :

خالد ، یحیی و جعفر، که جابر بسیاری از رسایل خود را بدانان اهدا کرده است و همچنین باید از اعضای خاندان شیعی «یقطین» را اسم برد .کلیهٔ این اطلاعات مربوط به قلمرواساطیریست و نوشته‌های اوبایکدیگرازلحاظ‌معنی‌تضاد صریح دارند. ازطرف دیگریکی ازشاگردان جعفر(ع)

۱- Gnose . ۲- Hermétique . ۳- Zosime . رجوع به لغت نامه ذیل کلمهٔ‌زیسموس‌شود .
۴- Turba philosophorum . ۵- Alexandre d' Aphrodisias .
۶- Thémistius . ۷- Sinplicius . ۸- Porphyre .
۹- Théophraraste . ۱۰- رجوع‌به Archimède (ارشمیدس) شود . ۱۱- Stathmos .
۱۲- monisme فلسفه‌که همهٔ اشیاء عالم را بیك عنصر برمیگرداند‌وحدت وجود .
۱۳- Ps. Apollonius de Tydne . که درکتب اسلامی بصورت بلیناس نیزآمده است .

بنام جابر بن حیان درهیچیك از کتب شیعه دیده نشده است ، و بنظرمی آید که از ابداعات محض باشد . بخوبی دانسته‌میشود که چرا نویسندگان این آثار را بشاگرد جعفر نسبت داده‌اند واوغالباً در کتب شیعه بعنوان معرف علوم یونانی ومخصوصاًعلوم مکنونه شناخته شده‌است . بعلاوه جعفر(ع) پدراسماعیل هفتمین امام (١) است که ظهوروی درنوشته‌ها اعلام شده است ابن ـ الندیم درفهرست خود گوید که در زمان وی شیعیانی بوده‌اند که دراصالت نوشته‌های مورد بحث شك داشتند . فیلسوف وعالم ، ابوسلیمان منطقی سجستانی(متوفی حدود ٣٧٠) در تعلیقات خود توضیحی داده است که طبق آن وی میبایست شخصاً مؤلف آثار منسوب بجابر را شناخته باشد . منطقی وی را بنام الحسن بن النکد الموصلی یاد میکند . ما بهیچوجه دلیلی نداریم که درصحت این اطلاعات تردید کنیم هرچند که مطمئناً نوشته‌های جابر آثار نویسندهٔ واحد نیست و هرچند مجموعهٔ آثار جابر قبل‌ازاینکه بشکل کنونی درآیددورهٔ‌تکاملی را طی کرده بود ...

نوشته‌های جابر نفوذ فوق‌العاده در توسعهٔ کیمیای متأخرعرب‌داشته است . کلیهٔ‌مؤلفین متأخرازآنها یاد میکنند و پارهٔ توضیحات نیزبرآنها افزوده‌اند . کتب سیاری ازین مجموعه بلاتینی ترجمه شده است . مع‌هذا نوشته‌های مشهورمنسوب به جابر‌پادشاه عرب (٢) جزتصرف متأخرین یك مؤلف لاتینی‌قرن‌سیزدهم‌میلادی‌نمی‌باشد .(ترجمه ازذیل دائرة المعارف اسلام ص٥٦ـ٥٧) . محمود عرفان دربارهٔ صاحب ترجمه چنین آرد :

جابربن‌حیان‌بن‌عبدالله‌کوفی طرطوسی‌مکنی به ابوموسی‌معروف به جابرصوفی شیمی‌دان معروف اسلامی‌است که دربارهٔ وی اختلاف زیاد است ، برای اینکه اختلاف آراء درباب اووترجمهٔ‌صحیح احوالش معلوم‌شود، پاره‌ای از تحقیقات مختلفی که راجع‌به زندگانی وی بعمل‌آمده درزیرمیآوریم :

١ـ ماهیت تاریخی او ـ شاید ابوعبدالله یا ابوموسی (٣) جابربن حیان بن عبدالله درتاریخ عصرعلم عربی‌مشهورترین‌اشخاص باشد . چه نام وی ازحیث شهرت وازحیث اثرنافع درردیف رهنمایان تمدن و تکامل است . پرفسور برتلو شیمی‌دان معروف فرانسوی وصاحب کتاب « تاریخ شیمی در قرون وسطی » اسم جابررا نسبت بتاریخ شیمی مثل اسم ارسطو نسبت بتاریخ منطق میداند . گویا جابرنزد برتلونخستین‌شخصی باشد که برای علم شیمی قواعدی علمی وضع کرده است که همواره در تاریخ دنیا با نام اومقرون است . جابردرمیان فرنگیها باسم جبرGeber معروف و بکتابی که در لاتینی‌بهSumma perfectionisموسوم است مشهورمیباشد . هلمیارد (٤) میگوید این کتاب از کتاب « خالص » جابرمأخوذ گردیده وجابردرلاتینی مؤلفات بسیاردارد که بنام «جبیر» منسوب شده ولی کتاب مزبورازتمام‌آن کتب مشهورتر وانتشارش افزونتراست .

اختلاف میان جابروجبیرباعث شده که‌بعضی ازمؤلفین اخیرگفته‌انداین دو اسم متعلق بدونفراست ولی پرفسورهلمیارد ثابت‌نموده که‌جابربن حیان‌همانست که درمیان‌فرنگیها بنام جبیر معروف میباشد وتمام‌کتبی که در لاتینی بنام دومی منسوب است ترجمه یا اقتباساتی ازمؤلفات دانشمندی است که اصلا ایرانی است وبعرب نسبت دارد .

درقرن هشتم مسیحی «قرن دوم هجری» جابربن‌حیان‌دردربارخلیفهٔ‌وقت‌هارون‌الرشید دربغداد میزیسته وبابرامکه روابط صمیمانه داشته وازشرح حالش معلوم میشود که‌علاقهٔ وی بآنها بیش‌ازعلاقهٔ او بخلیفه بوده است چه برامکه بعلم شیمی اهمیت بزرگی میدادندواین علم را بادقت وتحقیق تحصیل میکردند . جابردرکتاب « خواص » خود بسیاری ازمحاوراتی که میان اووبرامکه در شرح وتفصیل این علم بعمل آمده ذکر کرده و قفطی در شرح حال جابر در « تاریخ‌الحکماء» گوید اودرتمام رشته‌های علوم عصر خود خصوصاً علم شیمی‌سرآمد گردید وظاهراً ازعلم طب وطریق‌معالجات هم بهره‌ای داشته چه درزمان اوعلم شیمی در اعمال طبی بکار میرفته است . تمام این مطالبی که اطراف اسم جابررا احاطه کرده بازمحتاج تأمل ومطالعه است ولی چیزیکه ازماهیت تاریخی‌اوبطور تحقیق بدست میآید اینست :

اول ـ اسم اوجابربن حیان (پسر عبدالله) .
دوم ـ دراصل ایرانی‌ومنشأ ونسبت اوعربی (است) .
سوم ـ معاصرهارون‌الرشید وبرامکه .
چهارم ـ روابطی باجعفرصادق داشته .
پنجم ـ معروفترین‌شخصی است که درعربی تألیفاتی درشیمی دارد .

٢ـ زندگانی و محل تولد او ـ ابوعبدالله جابربن حیان بن عبدالله الکوفی که گاهی باکنیهٔ ابوموسی ذکر میشود ، محل تولد او تحقیقاً معلوم نشده ولی تمام مورخین معتبر تقریباًمتفق‌اند که اویادرطوس‌خراسان درشمال‌شرقی ایران یا درحران عراق‌متولد شده . بعضی ازمستشرقین که بشرح حال‌او پرداخته‌اند احتمال میدهند طوس مسقط‌ـ الرأس اوباشد . تمام ثقاة متفق‌اندکه او قسمتی‌اززندگانی را درشهر کوفه گذرانیده وبابرامکه وزراء هارون‌الرشید دوست بوده ومدت زیادی‌دردربار‌بغداد بسر برده است. بعضی محققین او را بطرطوس منسوب داشته . همانطورکه وستنفلد(٥) مستشرق یادیگری ویرا ازصابئی‌های حران‌میداند. دربلو (٦) مستشرق درکتاب « کتابخانهٔ شرقی» ص٣٦٠هم همان عقیده را دارد . غریب ترین‌مطلبی که ازاقوال فرنگی‌هائی که بشرح زندگانی جابرپرداخته‌اند بدست میآید منسوب داشتن او باشبیلیهٔ اندلس است .

اروپائی‌هائیکه بشرح زندگانی جابر پرداخته‌اند فقط این یك اشتباه را ننموده بلکه در شرح حال‌های او ذکر شده که مشهورترین امراء و فلاسفهٔ «عرب» و در جای دیگر یکنفر عرب بدون هیچ صفت دیگرودرجای دیگرپادشاه عرب و دریکی ازکتب خطی پادشاه عجم ودر کتاب خطی کیمیابی‌پادشاه هند‌،ویرا نام برده‌اند .

این اختلاف حکایت میکند که اروپائیان تا چندی قبل شخصیت جابررا محقق‌نکرده بودند و تمام معلومات آنها راجع بوی منحصربوده است که او « شرقی » بوده و غالب‌آنان عقیده داشته‌اندکه او « عرب » بوده‌درصورتیکه‌جابرایرانیست‌وفقط‌بمکتب شیمی عرب انتساب دارد .

ازتواریخ معتبرچنین برمیآیدکه برامکه هفده سال یعنی ازسال٧٨٦تا٨٠٣مسیحی (١٧٠تا١٨٨هجری)مورد اعتماد هارون‌ـ الرشید‌بوده‌اندوچون‌در٧٦٥مسیحی‌حضرت جعفر صادق علیه‌السلام وفات کرده پس میتوانیم‌زمان شباب جابررا قبل‌ازاین‌تاریخ ودورهٔ‌پس‌ازشباب‌شرا درربع اخیرقرن‌هشتم یعنی ما بین٧٧٥ـ٨٠٠مسیحی که مطابق ١٥٩ـ١٨٦هجریست بدانیم . حاجی خلیفه درکشف‌الظنون گوید او در ١٦٠ هجری یعنی ما بین٧٧٧و٧٧٦ مسیحی وفات‌یافته ولی این قول ظاهراً خطا است هرگاه مطالب قبل وروابط جابررا بابرامکه که ذکر نمودیم در نظربگیریم ، این روابط بواسطهٔ بسیاری از مراجع تاریخی معتبر محقق میباشد . جلدقی (٧) در کتاب خود « نهایة الطلب » مشکلات‌وفشارهای‌بسیاری که شیمی‌دانهای عرب درآغاز اشتغالشان باین علم تحمل میکردند حکایت مینماید و نسبت بجابربن حیان میگوید که اوچندین بارازمرگ نجات یافته و مقام واهمیت او غالباً دستخوش اهانت جهال گردیده وبعلم وفضل وی حسد میبرده‌اند وناچارشده است

١ـ مراد مذهب اسماعیلیه‌است . ٢- Rex - Arabum .
٣ـ یکی از مورخین اسم اوابوعبدالله و دیگران میگویند ابوموسی بوده است وهرگاه این دوروایت هردو صحیح باشدلالت‌دارد که جابردوپسرداشته یکی عبدالله ودیگرموسی . ٤- D, hérbelot . ٥- Wüstenfeled . ٦- Holmyard .
٧ـ مؤلفی است درتاریخ شیمی دانهای عرب بسیارمطاع ودر ٧٦٢ هجری وفات یافته است .

بعضی اسرار صناعت (یعنی شیمی) را بهارون‌الرشید ویحیی برمکی وپسران وی فضل و جعفر بروزدهد وهمین مطلب باعث توانگری و ثروت آنها گردید وچون برامکه مورد سوءظن هارون‌الرشید واقع شدند ودانست مقصود آنها انتقال خلافت بعلویها بکمك مال وجاه خود شانست و همهٔ آنها را کشت جابربن حیان از ترس جان ناگزیر بکوفه فرار کرد و تازمان مأمون مخفی زیست سپس بیرون آمد .

دراین روایت چیزیکه برای ما اهمیت‌دارد معروف بودن وفات جابردر ۱۶۰ هجری است که بروایت ابن ندیم و حاجی خلیفه مستند است اما چنانچه روایت جلدقی را صحیح بشماریم ناچارباید بگوئیم که جابر بعدازاین زمان مدتی طولانی حیات داشته چه مأمون در سال ۱۹۸ هجری مطابق ۸۱۳ مسیحی باریکهٔ خلافت قدم گذارد . این روایات متناقض مجال بزرگی دربحث ومطالعه برای ما تهیه میکند .

مؤلفات او : جابربن حیان از اغلب علماء نوشتجات وتألیفاتش بیشتر است . فهرست کتب اصلی او که بدست ابن ندیم صاحب «الفهرست» بوده مفقود گردیده و اوآن فهرست‌را ناقص میدانسته ومثل یك مرجع صحیح که درست معتبر باشد مورد اعتماد قرار نداده .

اما فلوگل (۱) آلمانی بآن فهرست اعتماد پیدا کرده‌وآنرا مأخذ تمامی دانسته وهمین مسئله موجب بزرگترین اشتباهاتی شده که دامنگیر تحقیقات‌وی‌وشاگردان‌او که گردش راگرفته بودند و پیرویش را میکردند راجع بحیات جابرشده است . شرح حالی که برتلو نوشته چون اسم کتب اورا از «الفهرست» گرفته اعتبار وصحت ندارد و همین مسئله دلیل است که معنی اسمها را درست نتواسته است بفهمد و تصحیف و اشتباهاتی که‌ازطرف کاتب‌وغیره بعمل‌آمده مورد تحقیق اوقرارنگرفته . اگر بخواهیم تمام مؤلفات جابررا که درافواه مردم است منسوب باودانیم مجال زیاد لازم خواهد داشت و اینجا مشهورترین کتب معروف ویرا ذکرنموده وبچهارقسمت تقسیم‌میکنیم:

۱- کتبی که صاحب الفهرست آنها را ذکر نموده وآنهائیکه چاپهای معروف یا نسخهٔ خطی آنها محفوظ است .

۲- کتب معروف او که هنوز درعالم عربی شهرتی ندارد ولی در اروپا معروف میباشد .

۳- کتبی که در «الفهرست» ذکرگردیده و آن کتب یا باسم تنها معروف شده یا وجود خارجی‌دارد .

٤- کتبی که فقط عنوان آنها معروف میباشد .

اغلب کسانی که بشرح حال جابرپرداخته متفق‌اند که کتاب «السموم» از جملهٔ کتابهائی میباشد که ازمیان رفته وتنهااسمی ازآن مانده ولی چنانکه بعد خواهیم دید حقیقت مطلب برخلاف آنست .

کتبی که صاحب «الفهرست» ذکر کرده وآنهائیکه چاپهای معروف یا نسخه‌های خطی آنها موجود است :

۱- کتاب «اسطقس الاس الاول» باچاپ سربی در هندوستان سال ۱۸۹۱ طبع شده .

۲- کتاب «اسطقس الاس الثانی» باچاپ سربی درهندوستان سال ۱۸۹۱ ، جزءدوم آن فقط طبع شده .

۳- کتاب «اسطقس الاس الثالث» باچاپ سربی درهندوستان سال ۱۸۹۱ طبع شده وجزء سوم این کتاب نزد صاحب الفهرست به کتاب «الاسطقس» معروف بوده .

٤- کتاب «تفسیرالاسطقس» ،این کتاب به کتابهای‌سه گانهٔ‌قبل اضافه می‌شود وصاحب «الفهرست» آنرا درکتاب خود ذکر نکرده .

٥- کتاب الواحدالاول» ، نسخه‌ای ازآن درشعبهٔ عربی کتابخانهٔ ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ موجود است و این کتاب شاید همان باشد که صاحب‌الفهرست آنرا باسم کتاب «الواحدالکبیر» ذکر کرده .

٦- کتاب «الواحد الثانی» نسخه‌ای‌ازآن در کتابخانهٔ‌ملی پاریس‌درکلکسیون ۲۶۰۶ موجود میباشد واین کتاب شاید همان باشد که نزد ابن ندیم باسم کتاب «الواحد الصغیر» معروف بوده .

۷- کتاب «الرکن» که شاید همان کتاب «الارکان» باشد . قسمت هائی ازاین کتاب در کتاب «رتبة الحاکم» مجریطی وارد شده و هلمیارد مدعی است که نسبت این کتاب بمجریطی اشتباه‌است .

جابرخودش کتابی بنام «الارکان‌الاربعة» درکتاب «نارالحجر» ذکرمیکند. مجریطی ابوالقاسم مسلمه پسر احمد مجریطی است که در شهر مادرید در زمان حکومت «الحکم‌الثانی» (۹۶۱-۹۷۶ مسیحی) میزیسته ، فلسفه و ریاضیات وهیئت وشیمی را در مشرق تحصیل کرده وبا «اخوان الصفاء» مربوط بود وتصورمیشود چندفصل رسائل اخوان‌الصفاء را اونوشته باشد ، از جمله فصلی است که در شیمی نوشته و در کتاب خود «رتبةالحاکم» ازاخوان‌الصفاء بسیارسخن رانده .

۸- کتاب «البیان» که درهندوستان سال ۱۸۹۱ با چاپ سربی طبع شده .

۹- کتاب «النور» درهندوستان سال ۱۸۹۱ باچاپ سربی طبع شده .

۱۰- کتاب «الزیبق» ، برتلوفرانسوی دو کتاب را طبع کرده یکی بنام کتاب «زیبق شرقی» و دیگر بنام کتاب «زیبق غربی» که آن دورا ازکلکسیون ٤٤٠ شعبهٔ عربی کتابخانهٔ لیدن بدست آورده ودونسخه ازآن در کتابخانهٔ ملی پاریس درکلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد .

۱۱- کتاب «الشعر» ، یك نسخهٔ آن در بریتیش موزیوم در کلکسیون ۷۷۲۲ نمرهٔ ه وجود دارد .

۱۲- کتاب «التبویب» ، یك نسخهٔ‌آن در کتابخانهٔ ملی پاریس درکلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد وطغرائی آنرا اسم‌برده.رجوع بکلکسیون ۸۲۲۹ بریتش موزیوم (شود) .

۱۳- کتاب «الدرة المکنونة» دربریتیش موزیوم‌نسخهٔ خطی‌آن باین عنوان درضمن مؤلفات جابربن حیان درکلکسیون ۷۷۲۲ وجود دارد .

۱٤ و ۱٥- کتاب «الشمس» و کتاب «القمر» یعنی کتاب زروکتاب‌سیم که‌شاید مختصرکتاب «الاحجارالسبعة» باشد . جلدقی‌در «نهایة الطلب» آنرا اسم برده و یك نسخهٔ آن درکتابخانهٔ ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد .

۱٦- کتاب «التراکیب» ،یك نسخهٔ‌آن در کتابخانهٔ ملی پاریس درکلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ میباشد و شاید که درالفهرست بنام «التراکیب» ذکرشده .

۱۷- کتاب «الحیوان» ، جلدقی کتابی را بنام حیاةالحیوان بنام جابرذکر میکند .

۱۸- کتاب «الاسرار» شاید همان کتاب «سرالاسرار» باشد که یك نسخهٔ آن در بریتیش موزیوم در کلکسیون ۱۳٤۱۸ نمرهٔ ۱٤ وجود دارد ،چندقسمت آنرا درچند مورد ذکر میکند . رجوع به کلکسیون بریتیش موزیوم نمرهٔ ۸۲۲۹ (شود) . در لاتینی نسخهٔ خطی است که منسوب به جابر و عنوان‌آن Screta Scretorum در کالج گونل‌وکایویس (۲) ودر کالج کورپس کریستی کامبریج (۳) نمرهٔ ۹۹ موجود می‌باشد .

۱۹- کتاب «الارض» جابر کتابی بنام «ارض‌الاحجار» دارد که برتلوآنرا از کلکسیون لیدن نمرهٔ ٤٤٠ بدست آورده وچاپ کرده ویك نسخهٔ‌آن در کتابخانهٔ‌ملی پاریس کلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ می‌باشد .

۲۰- کتاب «الترکیب الثانی» ،یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد .

۲۱- کتاب «الخواص» یك نسخهٔ آن در بریتیش موزیوم نمرهٔ ٤٠٤١ ودرکلکسیون نمرهٔ ۲۳٤۱۹ محفوظ است .

۲۲- کتاب «التذکیر» ، هلمیارد اسم‌آنرا بانگلیسی The book of rendering

۱- Flügel . ۲- Govnille and Cauis . ۳- Corpus Christi .

masculin ترجمه کرده . در اینصورت این کتاب اختصاص به بحث در عنصر معروف «تولید» پیدا میکند و «مذکر ساختن» محض مقصود نیست .

۲۳- کتاب «الاستتمام» ، طغرائی بعضی از قسمتهای کوچك آنرا نقل میکند (بریتیش موزیوم نمرهٔ ۸۲۲۹) همچنین جلدقی در کتاب نهایة الطلب آنرا ذکر میکند . این کتاب در لاتینی مقابل اسم کتابیست که منسوب به جابر و باین عنوان می باشد Giber,de investigation perfectioni

۲۴- کتاب «الاحجار» سال ۱۸۹۱ در هند با چاپ سربی طبع شده .

۲۵- کتاب «الروضة» ،جلدقی درجزء دوم کتاب خود نهایة الطلب آنرا ذکر کرده .

۲۶- کتاب «المنافع» کتابخانهٔ برلین. خطی ، نمرهٔ ۴۱۹۹ باسم کتاب «منافع الاحجار» محفوظ میباشد .

۲۷- کتاب «الایضاح» سال ۱۸۹۱ در هندوستان با چاپ سربی طبع شده .

۲۸- کتاب «مصححات افلاطون» ،یك نسخهٔ آن در اسلامبول کتابخانهٔ راغب پاشا کلکسیون ۹۶ نمرهٔ ۴۰ محفوظ است .

۲۹- کتاب «الضمیر» ،یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پاریس کلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ است و جلدقی در جزء سوم نهایة الطلب باسم کتاب «الضمیر فی خواص الاکسیر» آنرا ذکر کرده .

۳۰- کتاب «الموازین» ،برتلو آنرا از نسخهٔ لیدن کلکسیون ۴۴۰ بدست آورده و چاپ کرده ومستر هلمیارد تصور میکند این کتاب همانست که یك نسخهٔ آن باسم Giber de ponderibisartis در کتابخانهٔ جمعیت شیمیائی پاریس نمرهٔ ۱۶۵۴ در صفحهٔ ۱۰۳ فهرست آن کتابخانه ذکر شده .

۳۱- کتاب «الملك» ، صاحب الفهرست نقل میکند که جابر گوید او کتابی باسم کتاب «الملك» تألیف کرده وهرگاه این مطلب صحیح باشد دلالت میکند که کتاب مذکور از چند کتاب تشکیل یافته وهمه در تحت یك عنوان در آمده. چیزیکه این گمان را تقویت میکند آنست که برتلو کتاب «الملك» را از نسخهٔ لیدن نمرهٔ ۴۴۰ در کلکسیونی عربی یافته و آنرا طبع کرده درصورتیکه نسخهٔ دیگری که با نسخهٔ چاپ برتلو اختلاف دارد در کتابخانهٔ ملی پاریس بنمرهٔ ۲۶۰۵ محفوظ است و این هردوبا نسخهٔ که درهند سال ۱۸۹۱ باچاپ سربی طبع گردیده اختلاف دارد. هلمیارد احتمال میدهد این کتاب به لاتینی ترجمه شده و بوریلیوس (۱) آنرا ذکر کرده باشد . رجوع به کتب جمعیت شیمیائی پاریس بنمرهٔ ۱۶۵۴ صفحهٔ ۱۰۳ (شود) .کارینی (۲) هم بعنوان Rivista sicula آنرا ذکر میکند .

۳۲- کتاب «الریاض» ، یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ بودلی بنمرهٔ ۷۰ ونسخهٔ دیگر در بریتیش موزیوم کلکسیون ۷۷۲۲ نمرهٔ ۵ محفوظ است .

(محمود عرفان. مجلهٔ آینده ج۲ ش۱ ترجمه از مقالهٔ اسماعیل مظهر در مجلهٔ المقتطف ش ۵ ص ۵۴۴ ببعد مورخهٔ می ۱۹۲۶)

درفهرست کتابخانهٔ مشکاة ، سلسلهٔ انتشارات دانشگاه دربارهٔ جابر چنین آمده است :

ابوموسی یا ابوعبدالله جابربن حیان بن عبدالله صوفی شیعی طوسی خراسانی کوفی چنانکه ابوالربیع سلیمان بن موسی بن ای هشام در دیباچه که بر کتاب الرحمة جابر نوشته ازپدرخویش آرد: که جابر بسال ۲۰۰ هجری بطوس درگذشت و پس ازمرگ وی این کتاب را زیرسر او یافتند نسخهٔ این کتاب در آصفیه موجود است .

اما گفتار کسانی که مرگ جابر را بسال ۱۶۱ نوشته‌اند مورد تردید است ، زیرا وی رسائلی نوشته وبه برمکیان مانند یحیی بن خالد (۱۲۰ - ۱۹۰) ودوپسر وی فضل (۱۴۸-۱۹۳) وجعفر (۱۵۰-۱۸۷) هدیه کرده است .

جابر شاگرد امام صادق (ع) (م۱۴۸) بوده وازروی گفتهٔ اورسائل خمسائة راکه بطبع رسیده است نوشت پس دور نیست که در ۲۰۰ مرده باشد . گویند او پس از انقراض برمکیان ترسید و در کوفه تازمان مأمون (۱۹۸-۲۱۸) پنهان بود .

ازرسالهٔ تدابیر اودر آصفیه نسخه‌ای موجود است و از گفته وی و نوشتهٔ ، ابن الندیم برمیآید که چهار نسخه «تدابیر» نوشته‌است چنانکه استعفاء را نیز دونسخه نوشته وبرخی کتابهارا هم تاده نسخه نوشته است .

ازایضاح وی نیزدونسخه در آصفیه (ش۵۹-۸۸) وجود دارد .

ورمز کیمیاگران را درآن روشن کرد . اصول انکیمیاء اوهم بچاپ رسیده و اسرار الکیمیاء وی نیز برطبق نوشتهٔ زرکلی بطبع رسیده است . (الذریعة ج ۲ ص ۳۶ و ۵۵ و ۲۱۱ و ۴۹۱ وج ۴ ص ۱۵) . ابن ندیم فهرستی ازمؤلفات وی بیاورده نام برخی از آنان درالذریعه آمده است . ابن ندیم در بارهٔ جابر نویسد :

شیعیان او را یکی ازبزرگان خود و از اصحاب امام جعفرصادق (ع) شمارند و فیلسوفان او را از گروه خود وکیمیاگران اورا رهبرهنرخویش پندارند. بعضی گویند مقصود وی از «سیدی جعفر» جعفر برمکی است نه امام صادق (ع) . و گروهی گویند جابر موجودی خارجی نبوده واین کتابها را دیگران بنام وی کرده‌اند .

جابر درمنطق و فلسفه وآئین شیعه کتابها نوشت وفهرستی بزرگ دارد که همهٔ تألیفات خود را در کیمیا و جز آن درآن آورده است و درفهرست کوچك رسائلی را که در کیمیا نوشته ذکر کرده است .

رازی پزشك دربارهٔ او: «قال استاذنا ابوموسی جابر بن حیان» نویسد . جابر میگوید من دوهزار دفتر در فلسفه وحیل وصنعت وپزشکی وریاضی وزهد ومواعظ وافسون ونیرنگ و کیمیا بپرداختم (ص۴۹۸-۵۰۳) ، قفطی او را صوفی چون محاسبی وتستری دانسته آگاه بعلم باطن وازمؤلفات وی دراسطرلاب نام برده (ص ۱۱۱) ابن خلدون نویسد : اوپیشوای کیمیا نویسان بوده ودارای هفتاد نامه لغز مانند (ص۵۰۴) .

مسلمهٔ مجریطی دررتبة الحکیم نویسد : که علم باطن بمردی رسید که او را جعفر صادق (ع) خوانند وازخاندان علی است . واستاد جابربن حیان کوفی طوسی یا طرطوسی (م - ۱۶۰) بود . جابر حکمت خویش را از جعفر گرفته است . مجریطی دراین باره اشعارزیرا آورده است :

حکمة اورثناها جابر
عن امام صادق الوعدحفی
بوصی طاب من تربته
فهو کالمسك تراب نجفی

(دکتر هاشمی ص۱۶۶)

درفهرست ابن ندیم وکشف الظنون آرد که جابر بسال ۱۶۰ درگذشت .

درسرالعالمین که آنرا ازغزالی دانسته‌اندنیز آمده که جابر از شاگردان گرامی امام صادق(ع) بوده ودرزمان برمکیان وهارون میزیسته است. درنزهت نامهٔ علائی آرد که: صادق (ع) چند کتاب درکیمیا نوشته و جابربن حیان ازدی فیلسوف را بدید و وپسندیدواورا بپرورد وهرگونه دانش وی بیاموخت ورازخویش را درکیمیا بدوسپرد وجابرهم آنرا برمز نوشت تاجز بندگان خدا بدان را، نیابند و نوشته‌های اورا امام میدید و از آن میکاست یابرآن میافزود تا بسه هزار دفتر رسید (فهرست کتابخانهٔ مجلس ص ۴۵۵ - در اینجا فهرستی از مؤلفات جابردیده میشود) .

باری جابررا حرانی و افریقائی ویونانی نو مسلمان و طوسی و طرطوسی و هندی خوانده‌اند وگفته‌اند که مؤلفاتش از پانصد دفتر کمترنیست ، نوشته‌های او بلاتینی در دانتسیك در۱۶۸۲ بچاپ رسید ونامه‌ای از اودر۱۵۴۵ چاپ شد که ظاهراً منحول است کیمیاگران لاتینی ازاندیشهٔ اوبهره‌ها بردند وازاوپیروی میکردند وپیداست که از خود اوچندان آگاه نبودند . رجربیکون او را استاد استادان میخواند از۱۴۹۰ تا ۱۵۲۰ مؤلفاتی از وی را که ترجمهٔ لاتین آن در

1- Borillius . 2- Carini .

دست بود از روی نسخه‌های پاریس بچاپ رسید و برخی از آن از روی نسخه‌های واتیکان دررم چاپ شد .

فلزات او در Norimhergae در ۱۵۴۱ بلاتینی چاپ شد و ترجمهٔ ایتالیائی یکی از مؤلفات وی در ۱۵۵۰ بچاپ رسید . در فهرست چاپی پاریس ذیل کلمه «Geber» و «جابر بن حیان طرطوسی» چاپهای لاتینی ۱۴۷۵ تا ۱۶۸۲ و ایتالیائی ۱۵۴۴ و فرانسوی ۱۶۷۸ و چاپ برتلو معرفی شده است .

در فهرست بروکلمن (۱ : ۲۴۱) نود و دو دفتر از جابر یاد کرده شده .

برتلو(۱) در جلد سوم - La Chimie au moyen age با همکاری هوداس بسال ۱۸۹۳ چند کتاب از جابر را در پاریس بطبع رسانده و افکار علمی اورا بررسی کرده است. دکتور محمد یحیی الهاشمی در این باره در « الامام الصادق ملهم الکیمیاء » شرحی نوشته که در شمارهٔ (٤) « حدیث الشهر » در بغداد (۱۹۵۰ - ۱۳۶۹) بچاپ رسید و حاصل آن اینستکه جابر شاگرد امام (ع) بوده است و در همان روزگار میزیست . ولی این را باید گفت که جابر آنچنانکه از نوشته‌های او برمیآید باید پس از امام و پس از ترجمه شدن کتابهای فلسفی افلاطون و ارسطو و جز آنان و پس از پیدا شدن آئین باطنی اسماعیلی زیسته باشد و اندیشهٔ تأویلی اسماعیلیان و روش و اصطلاحات آنها در نوشته‌های او دیده می‌شود .

میتوان گفت که او هم مانند دیگر دانشمندان اسماعیلی خود را کاملا آشکار نمی کرده و نشانهٔ سبک نگارش او هم در دفترهای اخوان الصفا دیده می‌شود . بویژه اینکه رمز نویسی کار آشنایان بعلوم غریبه است .

با اینهمه باید گذشته از سخنان تاریخ نگاران لاتینی و باختری و خاوری در نوشته‌های جابر دقت کرد که او که بوده و کی میزیسته است جابر در « اخراج مافی القوة الی الفعل » چاپ کراوس از کون و فساد و لفظها و موسیقی و ستاره و جوشناسی و جغرافیا و پزشکی و کیمیا وطلسم گفتگو کرد و گفت از برگشتن آفتاب رخنه‌ای در جهان پدید نخواهد شد و در آن کتاب بکتاب « امیرالمؤمنین العزیز » خود بازگشت میدهد و حکمت نهفته بودن اهل بیت را آشکار میدارد . او در « الحدود » از تحدید گفتگو کرده و پاره‌ای از الفاظ فلسفی و کیمیائی را می‌شناساند و از کتابهای نفس و حرکت و حس و محسوس و فاعل و منفعل یاد میکند و میگوید که من در « رد کتاب نفس ارسطو » گفتهٔ او « النفس کمال اول لجسم طبیعی آلی ذی حیاة بالقوة » را باطل کردم و خود تعریفی عرفانی میآورد (ص ۱۱۲-۳ همانچاپ) جابر در « اخراج مافی القوة الی الفعل » و « الحدود » از دفترهای منطق و ما بعد الطبیعه و المائة و الثلاثة و الاربعین و مناقب امیرالمؤمنین العزیز و از اصحاب افلاک طبایع ، اثنی عشر و از کتاب التجمیع والطب الکبیر والعین و الاول من المنطق و کتب الخواص والخمسین رسالة و اخراج مافی القوة الی الفعل و کتب علم الموازین که همان المائة و الاربعة والاربعین است و از الخمسمائة کتاب یاد میکند . در الاشتمال ص ۵٤۸ میگوید که این دفتر دشوار و رمز است زیر آشکار آن بر پایهٔ سخنان تناسخیان نهاده است و درون آن آموختن کیمیا است و کسانی از مطالعهٔ آن گمراه شدند که به آشکار آن اکتفا کردند پیداست که مردم از روش نویسنده‌ای پیروی میکنند که دانشمندی بنام باشد و برتر از دیگران . آنها گفتار او را تأویلهای شگفت و دور میکنند. هما نا گفتهٔ افلاطون در بارهٔ تناسخ رمزی است و دانشمندانی ندانسته بر او خرده گرفتند و گروهی هم از او پذیرفتند در اینجا گفتار افلاطون را در بارهٔ دورها و کورها و نسخ صعودی و نزولی و تصفیهٔ نفس از جسمانیات میآورد و . سپس میگوید اینسخنان گرچه زشت می‌نماید ولی معنیهای پسندیده‌ای دارد و کراوس این اندازه در مطالب الاشتمال را از مفاتیح الرحمهٔ طغرائی در گفتار یکم استخراج کرده « البحث » از آموزش و پرورش و رفتار شاگرد با استاد گفتگو میکند .

در گفتار ۲ و ۵ آن از فیثاغورس و تالیس قدیم و فرفوریوس و اسکندر و نوح و ادریس یاد میکند و در گفتار ۵ از ارسطو نام میبرد و از کتابهای الصورة والمصور والحرکة والمتحرک و النفس والمنفوس و الحس و المحسوس والطبیعة والمطبوع نیز نام می‌برد و نیز میگوید (ص۵۱۰) که مجوس در زمان افلاطون آتش را پرستیدند چه او گفته بود که جهان از آتش و زمین از آفتاب و مرکز پیدا شده است . زردشت دین خویش را از او گرفت یهودان دینی ندارند و از تورات بیگانه‌اند . من تاریخ این دینها را در الاشتمال والصورة درست یاد کردم .

در گفتار ۶ از حرکت و تقابل شرقی و غربی آن یاد کرده و گفته است که نخستین بار جالینوس اینشک را آورد و در المحرک الاول والبرهان ارسطو را رد کرده باز از گفتار ۲ و السماء والعالم ارسطو نام برده و گوید که این دو حرکت یکی است و دلیلهای هندسی آورده .

در التجمیع ص ۳٤۱ از این موضوعات بحث کرده است . الاصول و المنطق والاطیان والصفوة والاشتمال الطبیعه، کتاب فرفوریوس صوری، کتاب دیمسوس فی المیزان والسبعین و گزارش خود بر بلاغت و خطابت و شعر، کلام ارسطو که مقالهٔ هشتم منطق است و گروهی آنرا هفت گفتار دانستند ولی هر دو یکی است رد خود بر نوامیس افلاطون، و از الطب النبوی، و مرامیر (میامر) جالینوس ، از فرفوریوس و سقراط و امورس شاعر و مشائیان و فیثاغورسیان اصحاب التولیدات ، از کوه مکران و مارو کژدم و خرگوش و روباه که آنجاست یاد کرد. در گفتار ۳۲ السبعین از الروضه و در گفتار ۳٤ آن از اریوس یاد شده و در ٤۳ آن آرد : که اریوس پیش از سقراط بوده است .

در الحاصل ص ۵۳۳ از النقد و الترجمه الاول یاد شده و نام عربی و رومی و اسکندرانی و فارسی و حمیری زر و سیم و روی و آهن و جیوه و سرب و ارزیز دیده میشود و میگوید حمیری بسیار دشوار است و کسی را ندیدم از آن مطلع باشد جز مردی ٤٦۳ ساله که بدو رسیدم و علومی از او آموختم و آنها را در نوشته‌هایم آوردم. در الخمسین ص ٤۸۹ آرد : باید در بارهٔ پیامبری و پیشوائی مانند دیگر چیزها گفتگو کنم . سخنان فیلسوفان و دینداران در این باره بجائی نرسیده است .

بعضی پیامبری و وحی و معجزه را دروغ دانستند ... (برای اطلاع بیشتر از رسائل و اقوال جابر رجوع شود بفهرست کتابخانه دانشگاه ج۳ ص ۱۱۷ به بعد). آقای تقی‌زاده در کتاب تاریخ علوم در اسلام در باره صاحب ترجمه چنین آرد :

همچنین بصحت نسبت کتبی در علم کیمیا به شخصی معروف باسم جابر بن حیان (ابوموسی یا ابوعبدالله) که او را به نسبت ازدی و طوسی یا طرسوسی و کوفی و حرانی هم ذکر کرده‌اند و از طرفی از تلامذهٔ خالدبن یزید متوفی سنه ۸۵ و گاهی از اصحاب امام جعفر صادق (ع) متوفی در ۱٤۸ و از طرف دیگر اورا از خواص جعفر بن یحیی برمکی مقتول در سنه ۱۸۷ شمرده‌اند ، اعتماد کامل نمی توان کرد .

البته وجود او مورد انکار نباید باشد (اگر چه بعضی انکار کرده‌اند) و زندگی او هم ظاهراً قبل از اواخر قرن سوم نبوده و مصنفات او بهر حال از قرن سوم یا اوائل قرن چهارم است و قطعاً وی قبل از عصر محمد بن زکریای رازی متوفی ۳۱۳ بوده که وی اورا استاد خود در علم کیمیا می شمارد (شاید منظور استاد بلافصل نبوده) و بعد از حنین بن اسحق متوفی در سنهٔ ۲۶۰ که جابر از ترجمه‌های او اقتباس زیاد کرده است .

کتب بیشماری به جابر نسبت داده شده و ابن الندیم بیش از دویست کتاب از مؤلفات اوذکر میکند .

پل کراوس در ذیل دائرة المعارف اسلام درمادهٔ جابر علاوه بر ۸۵۸ کتاب از وی عدهٔ زیادی از کتب و رسائل مختلف را نیز ذکر

۱- Berthelot .

۲– Holmgard .

میکند که باو نسبت داده شده . اصل عربی بسیاری از کتب منسوب باو در دست نیست وفقط ترجمهٔ لاتینی آنها موجود است و با کتب عربی اومطابقت ندارد .

مندرجات این کتب لاتینی غالباً علم کیمیاست وـی نه در مرحلهٔ ابتدائی آن ، بلکه در مراحل ترقی یافته ، مثلا بعضی اکتشافات مهمه که باو نسبت داده شده در کتب عربی اودیده نمی‌شود وفقـ در کتب لاتینی منسوب باو که از اواخر قرن هفتم هجری است موجود است .

از کتب عربی منسوب باو ر کلمان ۸۵ کتاب می‌شمارد که در کتابخانه‌ها وجود دارد و پنج کتاب از آنها بطبع رسیده است از این قرار :

کتاب الملک ، کتاب الموازین الصغیر ، کتاب الرحمة، کتاب التجمیع ، کتاب الزیبق الشرقی .

ظاهراً بیشتر کتب منسوب باو با عقاید فلسفی اسماعیلیه ارتباط دارد ولذا باید از قرون بعدیعنی مثلا از قرن سوم یا چهارم باشد وبهر حال جنبهٔ تشیع دارد .

درباب جابر تحقیقات وبحث بسیاری ازطرف محققین شده است وظاهراً کامل ترین وجامع ترین شرح راجع باو را پل کراوس ، در ذیل دائرة المعارف اسلامی تحت عنوان «جابر» نوشته است .

اخیراً برحسب آنچه دربعضی مجلات بنظر رسید یکی ازفضلا دربغداد (که شایدشیعی هم بوده) شرحی مبنی برسعی در اثبات شاگردی جابر بحضرت صادق (ع) نوشته وبزعم خود تحقیقات عالم بسیار معروف و نامدار اروپائی سابق الذکر «پل کراوس» را درباب افسانه بودن نسبت عصروزمان و کتب به جابر رد کرده وگمان کرده که علمای اروپائی مغرض و مخالف افتخارات مسلمین هستندوخواسته است این افتخارات(!) را برای ما محرز نماید .

این نوع تصورات باعث تأسف است زیرا که اینگونه اسنادات تعلیمات کیمیا وسحر وشعبده وباصطلاح قدیم «حیل» که اساساً باطل و موهوم است به بزرگان اسلام جز وافتخارات نمی‌تواند باشد بلکه اگر در مآخذ قابل توجه تری هم ذکرشده باشد افتخارات ما در اینست که بطلان آن اسنادات را اثبات کنیم .

(تاریخ علوم دراسلام.تقی زاده ص ۱۴-۱۵).

از آنچه نقل شد چنین بنظر میرسد که اولا مردی بنام جابروجود داشته و چنین نیست که وی شخصی موهوم باشد و ثانیاً این شخص درحدود اواخر قرن سوم که اسماعیلیان پیدا شده و آثاری پدید آورده‌اند میزیسته، زیرا تأثیر مکتب و نوشته‌های اسماعیلیان بخوبی در تألیفات وی مشاهده میشود ، بنابراین او نمی‌تواند شاگرد بلاواسطهٔ حضرت صادق (ع) باشد و شاید انتساب شاگردی وی بحضرت صادق (ع) از لحاظ آئین و مذهب وطریقهٔ استدلالات کلامی باشد نه اینکه مستقیماً ازخود حضرت (ع) درس گرفته باشد وخلاصه مقصود آنست که این شخص درفکر فلسفی ودینی پیرو طریقه ونحلهٔ بوده که بنام حضرت صادق (ع) اشتهاردارد .

وثالثاً تألیفات وی را نیز باید بدودسته تقسیم کرد: یکی آنچه موجود است (مطبوع یا غیرمطبوع) .

عربی و یا ترجمه شده بزبانهای دیگر دوم کتابهائیکه دربعضی از کتب تراجم مانند الفهرست ابن ندیم و غیره نسبت بوی داده‌اند و فعلا وجود ندارد . نسبت بقسم دوم کتابهای مزبور نمی‌توان بطور تحقیق اظهارنظر کرده ، زیرا نسخهٔ آنها دردست نیست که بتوان از روی قرائن صحت وعدم صحت انتساب آنها را به جابردانست ، و راجع بقسم اول کتابها نباید شك کرد که جابر آثاروتألیفاتی داشته و لااقل رساله‌های عربی که موجود است تألیف شخص جابر است و بگفتهٔ ابن ندیم این احتمال که تألیفات مزبور از دیگران باشد و بعللی بجابر نسبت داده‌اند بسیار دوراز تحقیق بنظر میرسد .

رابعاً ازنظر آئین و مذهب جابر در ابتدا مسلمان نبوده وبرخی گویند صابئی بود و بهمین جهت اورا حرانی گویند،سپس اسلام آورد . مؤید اینمطلب آنکه او را « نومسلمان » نیز خوانده و ظاهراً پیرو مذهب تشیع بوده چنانکه ازبعضی آثاروی میتوان این نکته را دانست .

در خاتمه باید افزود که اختلاف عقیده و اقوال دربارهٔ جابر باندازه‌ایست که برخی منکر وجود او هستند ودستهٔ سعی کرده‌اند که علاوه براثبات وجود وی تمام مصنفات و آثاریکه باونسبت داده شده و همچنین افسانه‌هائی که در باره‌اش آورده‌اند حقیقی جلوه دهند ،گذشته ازاین درتولد و وفات وی وچگونگی زندگانی اونیز اختلاف بسیار است چنانکه بعضی اورا یارامام صادق(ع) (م ۱۴۸) وبعضی اورا جزء رجال قرن سوم میدانند . تحقیقاتی که از طرف محققین تاکنون دربارهٔ وی بعمل آمده باختصار ذکر شد ولی این مطالب نه تنها تمام خصوصیات و شخصیت اورا روشن نکرده ، بلکه نکتهٔ اساسی که وجود شخص جابر باشد نیز بطورقطعی و بدون شك روشن نگردیده است وبرای اطلاع ازاحوال جابر رجوع شود به منابع ذیل :

بسیاری ازرسایل جابر توسط O.Houdas در M. Berthelot, la Chimie au Moyen âge (Paris 1893), Vol. III و توسط E. J. Holmyard, The Arabic Works of Jâbir ibn Hayyân 1/1 (Paris 1928).

G. Sarton, Introduction to the History of Science, 1, 532; J. Ruska, Die siebzig Bücher des Gâhir ibn Hajjân(Arch. f. Gesch. der Math; der Naturwiss. u. d.Technik, II [1929],256 suiv.); J. Ruska et P. Kraus, Der Zusammenbruch der Dschâbir-Legnde (Dritter Jahresbericht d. Forschungs-instituts B. Geschichten der Naturwis-senschaften, Berlin 1930); f. Kraus, Studen zu Gâbir ibn Hayyân (Isis, VIII, I suiv.). —

بنقل ازدائرة المعارف اسلام : جابر.

ترجمهٔ کتاب الماجد بوسیلهٔ هانری کربن فرانسوی .

Le livre du Glorieux de Jâbir ibn Hayyân par Henry Corbin.

Rhein — Verlag. Zurich 1950.

شامل فصول زیر.

1– Alchimie et Gnose isma–élienne.

2– les trois hypostases dans la Gnose Shi'ite.

3– les trois hypostases dans le livre du Glorieux.

4– la Balance des lettres.

5– Essai de traduction : le livre du Glorieux.

6– le Glorieux comme arché–type.

جابر . [ـِ ب] (اِ خ) ابن حیان مغربی اوراست کتاب الارشاد فی التعبیر (کشف الظنون) . در اسماء المؤلفین ذیل ترجمهٔ جابربن حیان کتاب فوق را جزء مؤلفات وی دانسته است وظاهراً جابر بن حیان مغربی همان جابربن حیان کوفی معروف است رجوع به جابربن حیان صوفی شود .

جابر. [ـِ ب] (اِ خ) ابن حنی بن حارثة التغلبی. شاعری جاهلی وازمردم یمن است باطراف نجد وعراق رفت و دربعض اشعار خود بمنازل این نواحی اشارت کند هنگامی میرفت تا بقیصره پیوندد امرءالقیس را بدیدوقصیدهٔ مفضلیات را بروی(م) درمدح وی سرود وی در حدود سال ۶۰ هجری قمری در گذشت (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۴).

جابر. [ب] (ا خ) بن خالدبن مسعود الخزرجی . ابن منده او را جابر بن عبدالله دانسته است لیکن نسب وی چنین است : جابربن خالدبن مسعود بن عبداشهل بن حارثة بن دیناربن النجارالخزرجی . موسی ابن عقبة وی را درعداد کسانی که بدرراادر یافتند شمرده است .
(الاصابة فی تمییز الصحابة ج۱ص۲۲۰)وابن عقبة آرد که اورا فرزند نبوده. (الاستیعاب) ودرقاموس الاعلام ترکی نویسد اواحد را نیزدریافت .

جابر. [ب] (ا خ) بن زکریا ، ازعمربن عبدالعزیزروایت کند و غیرمعروف است و ابوحاتم گوید مجهول است انتهی.وابن حبان اورا درزمرهٔ ثقات آورده است و گویدحمزة ابن ربیعه از او روایت دارد (لسان المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] (ا خ) بن زید الازدی . مکنی به ابی الشعثاء ، تابعی است.عطاازابن عباس آرد اگر مردم بصرة بگفتهٔ جابربن زیدگوش بدهند علم آنانرا بکتاب خدا وسیع و بسیار کند و عمر گفت : هیچکس را داناترازابوالشعثاء ندیده‌ام و از صالح الدهان ازجابربن زید نقل است که دراعمال نیك نگریستم نمازوروزه را دیدم که بدن را برنج می‌دارد وحج گزاردن رنجی است در مال و بدن پس حج را از تمام اعمال نیك برتریافتم. و بازازصالح الدهان نقل است که جابربن زید درسه چیزبخل نمیورزید . یکی درکرایه دادن برای سفر بمکه ودیگر بخاطر بندهٔ که برای آزاد کردن می‌خرید سوم در قربانی و درهرچه که موجب تقرب بخداست بخل نمی‌ورزید. وازمطرالوراق از جابربن زید نقل است که گفت : یکدرهم در راه خدا بهیتیم یافقیری دادن نزد من بهتراست ازحج کردن ، پس‌ازحج واجب . وی‌ازابن عمر،وابن عباس‌روایت کند وبسال صدوسه هجری در گذشت .
(صفة الصفوة ج ۳ ص ۱۵۹و۱۶۰) .
وزرکلی دربارهٔ وی نویسد : اوتابعی‌وفقیه وازائمهٔ است ، وی مصاحب ابن عباس بود وازبحورعلم‌است. شماخی که ازعلماء اباضیه است در وصف اوآرد : وی اساس و پایهٔ مذهب است وبنیان آن بدواستوار است . حجاج او را بعمان تبعید کرد . درکتاب «الزهد» امام احمد آمده : وقتی جابربن زید درگذشت قتادة گفت : امروزداناترین مردم عراق بمرد . ولادت او بسال ۲۱ ه اتفاق افتاد و بسال ۹۶ هجری درگذشت (الاعلام‌زرکلی ج ۱ ص۱۷۴) .
جابرالاعرج الجوفی ازوی روایت کند . (الانساب سمعانی ص ۱۴۳) .

جابر. [ب] (ا خ) بن زید جعفی.وی‌در میان شیعیان مقامی بلندداشته ونیرنجات را نیکو دانستی.وفاتش در سال صدوهیجده هجری است . (تاریخ گزیده ص ۲۴۶) او از بزرگان مذهب تشیع بوده است و درزمان حضرت صادق (ع) میزیسته و ازوی روایات بسیار نقل شده است . (النقض ص ۱۶-۱۷) .
قاضی نوراللّه شوشتری متوفی ۱۰۱۹ ق درمجالس‌المؤمنین دربارهٔ‌وی‌ازکتاب‌خلاصه چنین آرد :
حضرت امام جعفرصادق (ع) براورحمت می فرستاد و میفرمود اونقلی که ازما میکرد راست ودرست است وابن غضایری گفته که جابر ثقه است فی نفسه ، اما اکثر آنها که‌ازاوروایت کرده‌اند ضعیف‌اند ودر کتاب شیخ ابوعمروکشی از جابرآرد که گفت در ایام جوانی بخدمت حضرت امام محمد باقر (ع) بمدینه رفتم چون بمجلس آنحضرت درآمدم آنحضرت پرسیدند که توچه کسی؟ گفتم:مردی‌از کوفه‌ام. پرسیدند: از کدام‌طایفه؟ گفتم جعفی‌ام؛ سؤال نمودند. بچه کار آمدهٔ؟ گفتم : بطلب علم آمده‌ام. گفتند:ازکه طلب‌میکنی؟ گفتم ازشما. گفت پس بعدازاین اگر کسی ازتوپرسد که از کجائی بگو که از مدینه‌ام پس بانحضرت گفتم که پیش‌از سؤال از دیگرمسائل از همین سخن که حضرت فرمودند سؤال کنم که‌آیا جایزاست‌مرا دروغ گفتن؟ آنحضرت فرمودند که گفتن آنچه‌تراتعلیم نمودم‌دروغ نیست ، زیرا که‌هر که‌درهرشهریست ازاهل آن شهراست تا ازآنجا بیرون رود.بعداز آن آنحضرت کتابی بمن دادند وفرمودندتا بنی امیه باقی‌اند اگرچیزی ازآن روایت کنی لعنت من وآباء من بتومتعلق خواهد بود ، پس‌ازآن کتابی دیگر بمن دادند و گفتند این را بگیر ومضمون آنرا بدان وهرگزبکس روایت مکن واگرخلاف‌آن کنی فعلیك لعنتی ولعنة ابائی .
و نیز روایت کنند که چون ولید که از خلفای بنی امیه بود کشته شد جابر فرصت غنیمت شمرد وعمامهٔ خزسرخ برسر نهاده بمسجد درآمد ومردم براوجمع شدند و او شروع‌درنقل حدیث حضرت امام محمدباقر (ع) نمود . درهرحدیث که نقل میکرد میگفت‌حدثنی‌وصی‌الاوصیاء ووارث‌علم الانبیاء محمدبن علی (ع) پس جمعی ازمردم‌که حاضر بودند چون‌آن جرأت از اودیدند با همدیگرمیگفتندجابردیوانه‌شده است .
وایضاً ازجابر نقل است که‌میگفت هفتادهزار حدیث ازحضرت امام محمد باقر(ع)روایت دارم که‌هرگزبکسی ازآن روایت نکرده‌ام وهرگز نخواهم کرد و نقل است که روزی جابربا آنحضرت گفت که برمن باری عظیم ازاسراراحادیث‌خودبارنموده‌ایدوفرموده‌اید که هرگزبکسی ازآن روایت نکنم وگاه می‌بینم که‌آن‌اسراردرسینهٔ‌من‌بجوش‌میآید ، وحالتی شبیه بجنون مرا دست میدهد . آن حضرت فرمودند که هرگاه ترا این حالت دست دهد بصحرا بیرون رو ، گوی بکن و سرخود را بدان درآر.آنگاه بگو:حدثنی محمدبن علی بکذا وکذا .
وایضانقل است که‌چون هشام بن عبدالملك برمسندامارت نشست جابرازاو ترسید و خویشتن‌را به دیوانگی زد . روزی ازخانهٔ بیرون شد وقوصرهٔ خرمائی برسروبطریق کودکان برنی سوارشد و بکوچهای کوفه درآمد ومردم آنرا حمل برجنون اونموده خط دیوانگی براو کشیدند تا آنکه بعداز چند روزنوشته هشام رسید که جابررا نزد اوفرستند وحاکم کوفه چون از حال جابر سؤال نمود مردم کوفه گواهی دادند که او دیوانه‌وخرف شده است و کیفیت‌دیوانگی اورا به هشام نوشتند .
وهشام‌دیگرمتعرض اونشد پس‌ازچندی‌جابر بهمان حالت اصلی رجوع فرمود . و شیخ نجاشی آرد که‌جابربااباجعفروابوعبدالله(ع) ملاقات کرد و بسال یکصدوبیست وهشت‌از هجرت وفات یافت و در کتاب میزان ذهبی است که جابر بن یزید الجعفی یکی ازعلماء شیعه است واز ابن مهدی آرد که جابر جعفی صاحب ورع بود درحدیث ومن‌اورع ازاودرحدیث‌ندیده‌ام وگفته است که شعبی اورا صدوق خوانده ویحیی بن ابی‌بکر او را ازاوثق ناس شمرده و وکیع او را ثقه دانسته وعبدالحکم ازشافعی روایت کند که سفیان ثوری‌بشعبی‌میگفت که اگرتودرحق جابرسخن خواهی کرد من نیز درحق تو سخن خواهم کرد وازجمعی دیگرازاصحاب حدیث‌آرد که جابررا طعن کرده‌اند و علت طعن ایشان چنانچه ازسیاق کلام او مفهوم می‌شود آنست که‌اوشیعه‌است وسب بعضی‌از صحابه کرد .
(مجالس‌المؤمنین ص ۶۱-۶۲) .
درضحی الاسلام‌آرد :
وی از کسانیست که در اول فرق دوم قائل برجعت علی بن ابیطالب (ع) بود و در تفسیر آیه شریفه : و اذاوقع القول‌علیهم اخرجنا لهم دابة الارض تکلمهم ؛ میگوید مراد ازدابه‌علی بن ابیطالب (ع) است .
(ضحی الاسلام ج ۳ ص ۲۳۷) .

جابر. [ب] (ا خ) بن سفیان ملقب بالانصاری الرزقی ، صحابی است ودرزمان خلافت عمر ، درگذشته است . (قاموس الاعلام) .
وی‌ازبنی زریق‌الخزرجی است وهم‌سوگند با معمربن حبیب‌الجمحی بوده وپس‌ازاسلام آوردن با پدر وبرادرخود بحبشه مهاجرت نمود و بعد با پدر و برادرش بادوکشتی مهاجرت کرد و هرسه درزمان خلافت عمر ازدنیا رفتند .
(الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱) .
ورجوع به الاستیعاب شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌سلیم . ازیحیی‌بن سعیدانصاری‌روایت کند وازدی گویدحدیث اورا نباید نوشت. انتهی. عبدالله بن احمد از پدر خود آرد که حدیث او را سماع میکردم. اوشیخ مدنی‌وثقه ونیك منظر بود وازدی گوید اومنکر الحدیث است . (لسان المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌سلیم‌هجیمی تمیمی صحابی است کنیه‌اش ابوجری یا ابوجروه است وی دربصره اقامت گزید .
رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌سلیم مسلمی‌مکنی به ابومحمد،تابعی است رجوع به ابومحمد جابرشود .

جابر. [ب] [ا خ] بن سلیم ، ازروات است ، ازدی گوید که احادیث وی نوشته نمی شود . عبدالله بن احمد از پدرش نقل میکند که ازوی حدیث استماع کرده و او شیخی ازمردم مدینه وخوش قیافه بوده واز طریق عبدالله بن ابراهیم ازدی از یحیی ازعمرة‌ازعایشه رضی‌الله عنها مرفوعاًروایت کرده است که : ناترا کوچك کنید و بر عددش بیفزائید که برکت درآن پیدا می شود .
اسماعیلی‌درمعجم خود این روایت‌را بهمین طریق آورده است ولی‌این خبربدون شك مجهول است .(لسان المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] [ا خ] بن سمرة ، صحابی است ودرزمان عبدالله‌بن زبیر (تاریخ‌الخلفاء ص ۱۴۳) . و به سال ۶۶ هجری در گذشت (۱) .
(حبیب السیرچاپ‌خیام ج۲ ص ۱۴) .
وی خواهرزادهٔ سعد وقاص بود و درکوفه سکونت داشت .
(تاریخ گزیده ص ۲۲۱) .
وعامرالشعبی ازاوروایت کرده است .
(حبیب السیرچاپ خیام ج۲ ص ۶) .
و صاحب قاموس الاعلام آرد :
جابربن‌سمرة(ابوخالد،یا ابوعبدالله عامری) یکی از صحابه است . مادرش خالده بنت وقاص است و این یکی خواهر سعدبن ابی وقاص ازعشرهٔ مبشره است ، بعدها در کوفه خانه ساخته و سکونت گزیده بود بروایتی‌درزمان فرمانروائی بشربن‌مروان‌و بروایت‌دیگر درعهده‌مختاردر کوفه‌در گذشت واحادیث بسیاری ازوی نقل کرده‌اند .
وزرکلی چنین‌آرد :
صحابی است . وی هم سوگند بنی زهرة بوده است، او و پدرش را صحبت بوده . درزمان‌فرمانروائی بشربن‌عراق وارد کوفه شد ودرآنجاخانه ساخت وبسال هفتادوچهار هجری درگذشت . بخاری و مسلم ۱۴۶ حدیث ازاوذکرکرده‌اند . (زرکلی ج ۱ ص ۱۷۵) .
وبعضی گفته‌اند درسال ۶۶ هجری درزمان مختاردر کوفه در گذشته است .
(الاستیعاب ج ۱ ص ۸۶) .
ورجوع بکتاب اخیر شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن سمرة بن جنادة السوائی ،صحابی‌است.وی‌باپنی‌زهرةهم‌سوگند بود.اووپدراورایارانی‌است.جابربکوفه‌نزول کرد وخانه‌ای درآنجا بنیان نهاد ودرزمان حکمرانی بشر برعراق بسال ۷۴ هجری درگذشت. بخاری ومسلم۱۴۶حدیث ازاو آورده‌اند .
(زرکلی ج ۱ ص ۱۷۵) .

جابر. [ب] [ا خ] بن سمیره اسدی کوفی . طوسی اورا از رجال شیعه شمرده وکشی ویرا ازراویان حضرت جعفر صادق (ع) ذکر کرده است. علی بن حکم گفته است : او درروایت راستگو وسخت کوش بود و احادیث خود راکتابی کرده بود وجزازآن روایت نمیکرد . (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷) .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌سنان‌الحرانی.یکی ازصناع الات فلکی‌است. وی شاگرداحمد ابن خلف ومحمد بن خلف میباشد .
(فهرست ابن الندیم ص ۳۹۶) .

جابر. [ب] [ا خ] بن شیبان بن عجلان ابن عتاب بن مالك الثقفی . مداینی است . درکتاب اخبارثقیف اورا جزء اشخاصی که دربیعت رضوان حضور داشته‌اند آورده و ابن‌دباغ‌اورا استدراك کرده است .
(الاصابه ج ۱ ص ۲۲۱) .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌صبح مکنی باابی بشر،تابعی است .

جابر . [ب] [ا خ] بن صفربن امیة الانصاری ، از صحابه وبرادرجبار بود . ابن القداح گوید‌درعقبة وتمام جنگها بجزغزوهٔ بدرحضورداشت. ابن اسحق گوید ابن‌سعد گفته است که : واقدی وموسی بن عقبةاورا نشناخته‌اند ودرمسند مسدد از طریق ابن اسحاق از ابی سعد از جابربن عبدالله از رسول‌خدا (ص) روایتی نقل شده است .
(الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱) .

جابر. [ب] [ا خ] بن طارق بن ابی طارق بن عوف‌الاحمسی‌البجلی. گاهی اورا بجدش نسبت میدهند و اورا جابربن عوف یاجابربن‌ابی طارق گویند وبخاری گوید که سنداحادیث‌وی‌نزد نسائی‌صحیح است وابن حبان بین‌جابربن طارق الاحمسی باجابربن عوف الاحمسی فرق گذاشته و گفته است که اولی ساکن کوفه‌بوده و دومی دارای اصحابی‌بود وپدرحکیم‌بن جابراست.وبعضی دیگرنیز بین جابربن طارق وجابربن عوف فرق گذاشته‌اند ولی تمام این گفته‌ها وهم‌و غلط است ویکنفربیش نبوده است .
(الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱ و ۲۲۲) .
ورجوع به قاموس الاعلام واستیعاب شود.

جابر. [ب] [ا خ] بن ظالم بن حارثة ابن عتاب بن ابی‌حارثة بن جُدی بن تدول ابن بُحتر‌الطائی البحتری .
طبری وی را جزء کسانیکه از طائفة طی بخدمت حضرت رسول (ص) رسیدند ذکر کرده و گوید حضرت رساله‌ای برای او نوشته است ، وبحتر همان کسی است که بحتری شاعرمعروف به اومنسوب است .
(الاستیعاب ج ۱ص۸۶) .ورجوع‌بالاصابة شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌عباس نجفی.درکتاب امل الامل چنین‌آمده است که وی از فضلا وصالحان‌بوده‌است‌وازطریق مولای ما محمد باقربن محمد تقی مجلسی از پدرش روایت میکند(تنقیح‌المقال‌ممقانی‌ص۱۹۹) وصاحب روضات الجنات‌اورا چنین تعریف میکند : ازفضلاء متأخر وازپرهیزکاران پاك دامن بوده‌وشیخ‌حرعاملی اورا درآمل‌الامل ذکر کرده‌و گفته‌است که‌اوازمولا نامحمدباقربن محمد تقی مجلسی ازپدرش روایت میکندو شیخ فخرالدین‌بن‌طریح نجفی صاحب‌مجمع البحرین ازطریق پسر وی شیخ محمد بن جابرازاوروایت‌دارد . (روضات الجنات ص ۱۴۳) .

جابر. [ب] [ا خ] بن عبدالله بن جابر العقیلی ، از بشربن معاذ الاسدی نقل شده است که با رسول اکرم (ص) نمازگزارد . واین دروغ است و بنظر من چنین شخصی وجود نداشته است . و عقیلی وبمامی یك شخص‌است که‌خطیب‌اورا درالمتفق‌والمفترق آورده است . وی دروغگو و جاهل وبلید بوده است .
سهل بن شاذویه گوید : سه تن از کذابین را دربخارا دیدم : محمدبن تمیم ، حسن‌بن شبل و جابراليمامی . و غنجاز گفته است : امیر بخارا خالدبن احمد اورا ازآنجا تبعید کرده است .(لسان المیزان ج۲ص۸۷) .
ورجوع به جابربن عبدالله یمامی‌شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن عبدالله بن‌الحاج مکنی باًبی‌الصلاح المؤقت ، اوراست:مقرب المطالب درعلم تقویم وتنجیم که بشعراست واول‌آن بیت زیراست :
الحمدلله البدیع الصانع
الواحد الرب الحکیم‌الواسع.
(کشف الظنون ج ۲ ص ۵۰۸) .

جابر. [ب] [ا خ] بن عبدالله بن رئاب (یارباب) بن النعمان بن سنان بن عبیدبن عدی‌بن غنم بن کعب بن سلمة ، از اصحاب عقبه است وآنها شش تن بوده‌اند که در موضعی نزدیك بمنی بنام عقبه خدمت‌رسول خدا (ص) رسیدند و دعوت آنحضرت را اجابت کردند و اسلام آوردند و بمدینه برگشتندومردم‌آنجارا باسلام دعوت کردند

۱ـ با تاریخ فوت وی که زرکلی نقل کرده مخالف است .

و تبليغ كردند بطوريكه آوازهٔ دعوت آنها درميان مردم پيچيدونام پيغمبرزبان‌زد خاص وعام گرديد .

(امتاع الاسماع ص ۳۳) . ورجوع به استيعاب والاصابة شود .

وصاحب قاموس الاعلام آرد :

جابربن عبدالله بن رئاب الانصارى السلمى يكى ازصحابه وجزء دستهٔ ازانصار است كه قبل‌ازوقعهٔ عقبه بدين اسلام گرويده‌اند. در وقعه‌هاى بدر، احد ، خندق بمعيت حضرت رسول بوده وپارهٔ از احاديث را از وى نقل كرده‌اند .

جابر . [ـِ ب] (ـِ ا خ)بن عبدالله اشهلى. رجوع به جابربن خالدبن مسعود شود .

جابر. [ـِ ب] (ـِ ا خ) بن عبدالله‌بن عمروبن حرام انصارى مكنى به ابوعبدالله و ابوعبدالرحمن و ابومحمد،از كسانيست كه حديث بسيارازرسول اكرم(ص) روايت كرده است .

مسلم‌ازوى روايت كرده كه درنوزده غزوه با رسول اكرم (ص)شركت داشته است ودرمصنف وكيع‌ازهشام بن عروة نقل‌شده كه گفته است :

جابربن عبدالله مجلس درسى درمسجدنبوى داشت و از او كسب علم ميكردند . و ابن ربيع گفته است :

درزمان حكومت مسلمة‌بن مخلد جابر بمصر آمد ونزد عقبة بن عامررفت و گفت : عبدالله‌بن‌انيس را ميخواهم كه حديث‌قصاص را ازوى سؤال كنم . واهل مصردرحدودده حديث از او دارند كه البغوى آنها را از قتادة نقل كرده است و اوآخرين فرد از اصحاب‌نبى اكرم است كه پس‌ازنابينا شدن درمدينه در گذشت .

ابن حبان گفته است : جابر در سنهٔ ۷۸ بعدازآنكه نابيناشده‌بود در گذشت وبعضى سال وفات اورا ۷۷ وبعضى ۷٤ و گروهى ٦۳ گفته‌اند .

و نيز گفته شده است كه وى نود وچهارسال زندگى كرده (حُسن المحاضرة فى‌احوال المصروالقاهرة‌ص ۸۳ - ۸٤) و رجوع به كتاب النقض ص ۱۳۱ والاستيعاب شود .

وصاحب عيون الاخبارآرد :

كنيت‌اوابوعبدالرحمن‌وبقولى‌ابوعبدالله‌است و معروف به انصارى و صحابى است . وى روايت كرده كه نبى‌اكرم (ص) گفت : اى‌جابر بعدازمن‌عمرميكنى تاآنكه فرزندى ازاولاد من‌بدنيا آيد كه نام‌وى نام من‌است. او علم را سخت ميشكافد . پس چون اورا ملاقات كردى سلام مرا باوبرسان . (عيون الاخبارج۱ص۲۱۲) .

وى‌درفضيلت قزوين ازحضرت رسول (ص) روايتى نقل كرده است .

(نزهة‌القلوب . مقالهٔ ۳ . ص ٥٦) .

وازوى روايت شده كه نبى اكرم (ص) گفت : اى اهل خندق برخيزيد كه جابر «سورى» تهيه كرده‌است. وابوالعباس‌ثعلب گفته است مراد آنست كه رسول اكرم بفارسى صحبت كرده و كلمهٔ سور را كه فارسى است بكاربرده است .

(المعرب جواليقى ص۱۹۲) .

ازابى جعفر محمدبن على (ع) از طريق جابربن عبدالله‌انصارى روايت شده كه گفت نزد فاطمه دختر رسول الله (ص) رفتم و لوحى نزد او ديدم كه درآن اسماء اوصياء وائمه ازاولادآن بزرگوار ثبت بود.پس آنها را شماره كردم دوازده تن بودند كه آخرآنان حضرت قائم ازاولاد فاطمه (ع) بود وسه تن بنام محمد و سه تن بنام على بودند .

(حبيب‌السير چاپ خيام ج۲ ص ۷)

وروايات ديگر نيزدربارهٔ محبت على (ع) واولاداطهارش‌درهمين كتاب ازاووارد شده است .

وصاحب قاموس الاعلام آرد :

وى‌يكى ازصحابه‌است. درغزوهٔ عقبهٔ ثانيه‌با آنكه كودكى بيش نبود بمعيت پدرش حاضر شدد. درحضوروى‌دردوغزوهٔ بدرواحد اختلاف كرده‌اند ، و بااين وصف درهيجده غزوه بمعيت حضرت‌رسول بوده و دروقعهٔ صفّين‌هم‌همراه‌حضرت‌على‌حضورداشته‌است. در اواخر زندگى نابينائى بچشمانش راه يافت ،آخرين كس از حاضران دروقعهٔ‌عقبه كه تاآنوقت ميزيست اوبود وبسال ۷٤ يا ۷۷ هجرى در ۹٥ سالگى درمدينهٔ منورّه در گذشت ، ابان كه‌پسر خليفهٔ‌سوم عثمان بن عفان ووالى مدينه بود ، نماز بروى گزارد. كنيه‌اش‌ابوعبدالله‌است. بنابروايتى درمحاصرهٔ قسطنطنيه ، همراه يزيدبن معاويه بود ، ودرهمين جا مرحوم يا مقتول شده و بهمين مناسبت مرحوم قوجه مصطفى پاشا بنام وى يك جامع‌وآرامگاهى‌بنا كرده است . ولى اين‌مطالب‌با شرح‌حال صاحب ترجمه منافات دارد مثلا روايت وفات وى در مدينهٔ منوره وحضورش دروقعهٔ صفين با حضرت امير با بودنش در خدمت يزيدبن معاويه سازگار نيست پس بايد گفت اگر درخارج سور قسطنطنيه يكى از صحابه مسمى بجابربن عبدالله در گذشته صاحب ترجمه نيست بلكه ديگرى بوده است(قاموس الاعلام‌تركى) . ورجوع به‌الاصابة شود .

كجاست جابر انصار و كواويس قرن
ابوعبيدهٔ‌جراح ومالك‌اژدر(كذا)(۱)
ناصرخسرو .

جابر. [ـِ ب] (ـِ ا خ) بن عبدالله راسبى، از بنى راسب است و ابوشداد از وى روايت كند . (الاستيعاب ج ۱ ص ۸٥) . ورجوع به الاصابة شود .

جابر. [ـِ ب] (ـِ ا خ) بن عبدالله يمامى ، كذاب است . در بخارا بعداز سنهٔ دويست هجرى ازطريق حسن بصرى‌روايت‌ميكرده وخالدبن احمد اميرآن دياراورا تبعيد كرده است .

از حسن روايت كرده است كه گفت وقتى كه متولد شدم مرا نزد رسول خدا (ص) بردند.آن حضرت درحق من دعا فرمود و گفت : خدا يا نزاهت در علم بوى عطا كن .(لسان الميزان ج ۲ ص۸۷) .

ورجوع به جابربن عبدالله بن جابرالعقيلى شود .

جابر. [ـِ ب] (ـِ ا خ) بن عبيد العبدى . احاديث وى از حضرت رسول (ص) درباب اشربه است وجزپسرش كسى از او روايت نكرده است .

ابن ابى حاتم ازپدرش نقل ميكند كه گفت اواهل بحرين بوده و يكى از كسانيست كه ازبحرين بخدمت حضرت رسول (ص) آمد وعبدالله‌پسرش‌ازاوروايت كند . (الاستيعاب ج ۱ ص ۸٦) .

رجوع به الاصابة شود .

جابر. [ـِ ب] (ـِ ا خ)بن‌عتيك.تاريخ‌الخلفاء جابربن عتيك را جزو اعلامى كه در زمان خلافت يزيدبن معاويه درگذشته‌اند نام ميبرد .(تاريخ‌الخلفاء ص۱٤۰) .

وى را جبربن عتيك نيز گويند .

ونسب اورا چنين آورده‌اند: جبربن عتيك‌بن قيس بن الحارث بن هيشة بن الحارث بن امية‌بن زيدبن معاوية‌بن مالك بن عوف بن عمروبن عوف بن‌مالك بن‌الاوس الانصارى المعاوى المدنى. درغزوهٔ بدروغزوات بعداز آن‌حضورداشته ودرسال ٦۱ درسنّ نودويك سالگى در گذشته است و مكنى بابوعبدالله است . (الاستيعاب ج ۱ ص ۸٦) .

ورجوع‌به الاصابة ج۱ص۲۲٤وجبير شود .

جابر. [ـِ ب] (ـِ ا خ) بن عتيك بن قيس‌بن الاسود بن مرى بن كعب بن غنم بن سلمة الانصارى‌السلمى،ازصحابه‌است‌واختلاف‌است كه درجنگ احد حضورداشته است يانه .

ابن سعد ازجماعتى‌از علماء نقل كرده است كه در غزوات بعداز اُحد حضور داشته است . (الاصابة‌ج۱ ص ۲۲٤) .

جابر. [ـِ ب](ـِ ا خ)بن‌عتيك‌بن‌نعمان‌بن‌عتيك الانصارى‌الاشهلى . ابن‌حبّان او را صحابى شمرده‌و گويد كنيهٔ وى ابوعبدالله است . پسرش‌ابوسفيان ازوى‌روايت كند. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲٤) .

جابر. [ـِ ب] (ـِ ا خ) بن عثمان. پسرعثمان ابن عفان خليفهٔ سوم‌است . وى يازده پسر داشته وجابرپسرنهم وى ميباشد .

(تاريخ گزيده ج ۱ ص ۱۹۲) .

۱- بجاى : مالك اشتر .

جابر. [ب] [ا خ] بن عثمان حنفی؛محدث است . محمد بن داود از وی روایت کند و اوازیوسف بن عطیه روایت دارد . (عیون الاخبارج۳ص۱۸٤) .

جابر. [ب] [ا خ] بن عمرالمزنی . ابن فتحون اورا استدراک کرده و گوید طبری گفته است که:عمر اورا بر سرزمینی که بوسیلهٔ دجله وفرات آبیاری می‌شود والی ساخت و اواستعفاکرد . (الاصابة ج ۱ ص ۲۷۵) .

جابر. [ب] [ا خ] بن عمروالراسبی البصری مکنی بابی الوازع ، رجوع بابوالوازع جابر... شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن عمیرالانصاری.از انصار مدینه است وعطاء بن ابی رباح ازاو روایت کندووی اورادرحدیث باجابر بن عبدالله جمع کرده است .(الاستیعاب ج۱ص۸٦) . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۲۲۵ شود .

جابر. [ب] ([ا خ) بن عوف، صحابی است.وی برادرعبدالرحمن بن عوف صحابهٔ مشهورپیغمبرمی باشد وقتی که مروان حکم اموی ازشام لشکری بمکهٔ بجنگ عبدالله‌بن زبیر فرستاد مهتر آن سپاه حبش بن دجله بود . جابر برادرعبدالرحمن عوف بالشکراز مدینه بمد دعبدالله بن زبیرآمد ولشکر شام را شکست داد .

(رجوع به تاریخ گزیده ص ۲٦۳) . و رجوع به الاصابة شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن عیاش . ابونعیم گفته است: حدیثی ازوی نقل نشده است . (چنین‌است درابن الاثیر) ولیکن این‌صحیح نیست چه ابونعیم در ضمن ترجمهٔ جابربن یاسربن عویص گفته : وی‌جد عیاش‌وجابر بن عیاش بن جابر است ، و ذکری از وی نیامده و روایتی نیز ازوی نقل‌نشده است ، واشتباه ابن اثیردراینست که جابر بن عیاش را درعبارت‌ابونعیم عطف برجابر بن یاسر گرفته است در صورتیکه عطف برعیاش برادروی می‌باشد . و جابربن عیاش میان مصریان معروف وازصغار تابعین است . (الاصابة ج ۱ ص ۲۷۷) .

جابر. [ب] [ا خ] بن فطراو بن ابی‌نصر ، ازثابت البنانی روایت کند ، ابن ابی حاتم اورا ذکر کرده است ولی مجهول است . (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷) .

جابر. [ب] [ا خ] بن قرة‌الحرانی ، از شاگردان احمد بن خلف و محمدبن خلف و ازصناع الات فلکی است . (فهرست ابن الندیم . ص ۳۹٦) .

جابر. [ب] [ا خ] بن کعب بن کرمان ابن طرفة بن وهب بن ما زن بن تیم بن اسد بن حارث بن العتیك الازدی . ابن کلبی اورا نام برده است . و عبدالاعزشاعر دورهٔ بنی امیه ازفرزندان‌اواست، وجدثابت ابن قطنة بن کعب بن جابر، شاعر مشهور می‌باشد . (الاصابةج۱ص۲۷۰) .

جابر. [ب] [ا خ] بن لبید، مردی است که قصدخروج برحکم بن‌هشام خلیفهٔ‌اموی داشت وخبروی بخلیفه رسید وبتدبیری‌اورا ازبین برد . رجوع به (عقدالفرید ج ٥ ص ۲۰٤) شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌ماجد صدفی،صحابی است‌وابن یونس گفته که وی خدمت پیغمبر (ص)رسیده‌ودرفتح‌مصرحضورداشته است .و ابن لهیعة از عبدالرحمن بن قیس بن جابر واو ازپدرش واوازجدش مرفوعاً روایتی از رسول‌اکرم(ص)دربارهٔ ظهورحضرت مهدی (ع) نقل کرده است .

سیوطی وی را جابربن ماجة نامیده است . رجوع‌به‌حسن المحاضرة ج ۱ ص۸٥ شود ابن عبدالبر گوید :

وی ازصحابه است ، ازحضرت رسول (ص) روایت کرده که فرمود : بعداز من خلفاءاند وبعدازخلفاء امراء وبعداز امراء پادشاهان‌وبعدازپادشاهان جبابره‌اند وبعداز جبابره مردی از خاندان من ظهور میکند که زمین را پراز عدل و داد میکند . این روایت را ابن‌لهیعةازعبدالرحمن بن‌قیس‌بن جابرالصدفی ازحضرت رسول (ص) نقل کرده است .(الاستیعاب ج ۱ ص ۸٥) .

جابر. [ب] [ا خ] بن ماجه‌صدفی،ظاهراً همان جابربن ماجد صدفی است .رجوع به جابربن ماجد شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌مالك ، وی‌ازایوب ابن عتبةوالدیك الابیض‌خلیلی‌روایت داردو هارون بن نجید ازوی روایت کند . وبودن‌یکی ازین دوتن باعث‌سستی احادیث اواست زیرا رجال حدیث همه معروفند جزاین دو.دارقطنی‌در:المؤتلف والمختلف گفته است که اسناد وی صحیح نیست و ابن ماکولا اورا مجهول شمرده است . (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷) .

جابر. [ب] [ا خ] بن مبارك آل‌الصباح، امیروفرمانروای کویت و رئیس قبائل آن دیاربوده است.اوبسال ۱۲۹۰ هجری تولد یافت ودرزمان‌پدرخود فرمانده کل سپاه‌بود ودربسیاری از جنگها شخصاً شرکت کرد. بعدازپدرجانشین وی شد وحکمران کویت گردید وبخوبی ونیکی رفتار کرد تاهمانجا بسال۱۳۳٥ درگذشت (زرکلی ج ۱ ص ۱۷٥) .

جابر. [ب] [ا خ] بن‌محمدبن ابی‌بکر الکوفی،وی ازعلی بن الحسین (ع) روایت دارد .

طوسی اورا جزء رجال شیعه ذکر کرده است . (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷) .

جابر. [ب] [ا خ]ابن‌مرزوق‌الجدی.وی متهم است ، وازعبدالله عمری زاهد روایت کند ، وقتیبة بن سعید و علی بن بحرازوی روایت‌دارند. ابن حبان گوید روایات آنها شبیه حدیث رجال‌ثقه نیست. همو گوید:این شخص کسی‌است که ازعبدالله بن‌عزیزعمری ازابی طواله از آنس مرفوعاً روایت کرده است که روزقیامت علماء فاسق را ندا کنند وآنانرا پیش‌از عبدهٔ اوثان (بت‌پرستان) بآتش‌فرستند. سپس منادی‌آوازدهد که‌دانا مانند نادان نیست .

ابن حبان گفته است این روایت باطل و نادرست است .

ابن قتیبة‌گفته است که جابربن مرزوق را روایتی‌است‌ازعبدالله‌بن‌عبدالعزیز‌ازابی طواله ازانس‌ازرسول‌خدا (ص) که‌فرمود :هر کس گناهی مرتکب شود ومعتقد باشد که اورا خدائیست که‌اگربخواهد وی را میآمرزد، حق است برخدا که اورا بیامرزد .

وابن ابی حاتم کنیهٔ اورا ابوعبدالرحمن گفته‌است.ابوحاتم گوید:اومجهول‌الحال است ومروان بن محمد الطاطری ازاوروایت کند و بن ابی حاتم گفته است که ربیع بن نوح نیزازوی روایت دارد . (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۸) .

جابر. [ب] [ا خ] بن مسلم،مردی است محدث که‌در زمان خلافت‌یزید بن‌عبدالملك میزیست . رجوع بعقد الفرید . (ج ٥ ص ۲۰٦)شود .

جابر. [ب] ([ا خ) بن معاذازدی، از محدثین و روات است . مسعودبن کامل ابوسعیدالسکاك ازوی روایت دارد واو از ابومقاتل حفص بن مسلم الفرازی روایت کند .

(احوال و اشعاررودکی ج ۱ ص ۲۱۲) .

جابر. [ب] [ا خ) بن منصورملقب به سکری ، مردی است مسلمان متدین و از بزرگان علماء طب و اهل موصل است و خدمت احمد بن ابی الاشعث علم آموخته وبعدازاودرخدمت محمد بن ثواب شاگرد ابن ابی‌الاشعث درحدود سال سیصدوشصت تلمذکرد ودرعلم‌پزشکی ورموزآن‌شهرت یافت وبیشترعمرخود را درموصل مقیم بود وپسرش ظافربن جابربن منصور سکری بشام رفت و درآنجا اقامت گزید . (عیون الانباء ج ۲ ص ۱٤۳) .

جابر. [ب] [ا خ] بن موهوب.وی نوهٔ جابربن منصورونسبش‌چنین است : جابربن موهوب بن ظافربن‌جابربن منصورسکری. وی‌ازاطبای‌مشهوربود وبعلم پزشکی‌وقوفی تام داشت‌ودرحلب‌ساکن بود .(عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱٤۳) .

6A332

جابر. [ب] (را خ) ابن نعمان بن عمیر بن مالك بن قمیر بن مالك بن سواد بن مری بن اراشة بلوی سوادی از بنی سواد است ، کلبی ودیگران اورا ذکر کرده‌اند . وی از طائفهٔ کعب بن عجرة است .

(استیعاب ج ۱ ص ۹۶) .

جابر. [ب] (را خ) ابن نوح یا ابن عبدالله ، محدث است و در زمان عمر بن عبدالعزیز میزیست .

رجوع به سیرة عمر بن عبدالعزیز ص ۲۰۸ شود .

جابر. [ب] (را خ) ابن یا سر بن عویص ابن رعینی . ابن منده گوید که نام وی در میان صحابه ذکر شده است . ابن یونس گوید که وی درفتح مصر حضور داشته است. این جد" عیاش وجد" جابر که دو پسر عیاش بن جابر بودند ،میباشد ، و حدیثی از وی شناخته نشده است .

(الاصابة ج۱ص۲۲۵) .

جابر . [ب] (را خ) ابن یزید مکنی به ابوالجهم . ازربیع بن انس روایت کند . ابوزرعه گفته است اورا نمی‌شناسم. انتهی. ودرمسنداحمداست که خبرداد مارا محمدبن یزید ، خبرداد ما را ابوسلمة صاحب‌الطعام (خوانسالار) خبرداد مرا جابربن یزید (اوغیرازجابر الجعفی‌است) ازربیع بن آنس ازآنس بن مالك که گفت : رسول خدا مرا نزد خلیق نصرانی فرستاد که لباس‌ها را به«میسره» بفرستد. پس پرسید: میسره چیست ؟ تا آخر حدیث . و خطیب در «المتفق» اورا ازطریق مسندذکر کرده. وابن ابی حاتم ذکراورا آورده و گوید از ربیع بن انس روایت میکند وچه بسا اورا با ربیع سفیان زیات اشتباه کرده است و سلیمان رفاعی نیزاز اوروایت کند . سپس کلام ابی زرعه راآورده و ابواحمد حاکم جزم کرده است که این جابر همان جابربن زیدابوالشعثاء است و این غلط و اشتباه است ،زیرا کنیهٔ‌این‌جابرچنانکه ابن ابی‌حاتم ذکر کرده «ابوالجهم» میباشدنه ابوالشعثاء بعلاوه وی درطبقهٔ متأخر ازطبقهٔ ابوالشعثاء قراردارد .

(لسان المیزان ج ۲ ص ۸۸) .

جابر.[ب] (را خ) ابن یزید فارسی . طوسی اورا در رجال شیعه آورده و گوید کنیهٔ‌وی ابوالقاسم است .وی حدیث را از امام حسن عسکری (ع) استماع میکرده ، ومردی با هوش وعاقل وخوش عبارت‌بوده است .

(لسان المیزان ج ۲ ص ۸۹) .

جابر.[ب] (را خ)ابن‌یزیدجعفی، کنیتش ابویزید یا ابومحمد و ازاصحاب علی (ع) بوده،وی‌قائل برجعت اوبدنیابود . وازعطا وشعبی روایت دارد و ثوری وشعبه ازوی روایت کنندودرسال صدوبیست‌وهشت‌هجری درگذشت .

(انساب سمعانی) .

کنیهٔ وی ابومحمد است ، سفیان بن سعید وحسن بن صالح از اوروایت کرده‌اند . در اعلام زرکلی چنین‌آمده : ابوعبدالله جابر ابن یزید بن حارث جعفی تابعی‌وفقیه‌است. وی اهل کوفه بوده ،بعضی حدیث اورامدح کرده وبرخی دیگراورا متهم دانسته‌اند ، زیرا قائل برجعت‌بوده است.وی‌درعلم دین مهارت داشته وروایت ازو بسیار نقل شده است. وفاتش بسال۱۲۸هجری‌اتفاق‌افتاده است . (زرکلی ص ۱۷۵) .

صاحب منتهی المقال آرد :

کشی‌اورا ستوده است‌وبعضی ویرانکوهش کرده‌اند و هردوقول ضعیف است چنانکه در کتاب کبیر آورده‌اند وسید علی بن‌احمد عقیقی علوی گوید که پدرم ازعماربن ابان ازحسین بن‌ابی‌العلان ازصادق (ع) روایت کند که‌حضرت درحق جابردعا کرد و گفت اودربارهٔ ما راستگو بود وابن عقد گوید محمدبن احمدبن البرالصنایع ازاحمدبن ـ الفضل‌ازحنان بن‌سدیرازیاد بن ابی‌العلان روایت کندکه صادق (ع) دربارهٔ جابر دعا کرد و گفت او دربارهٔ ماراست میگوید و برمغیره‌نفرین کرد و گفت‌اودربارهٔ مادروغ میگوید . ابن‌الغضائری گوید : جابربن یزید جعفی کوفی موثق است ولی اکثر کسانیکه از وی روایت کنند ضعیفند و عمربن‌شمس‌الجعفی‌ومفضل بن صالح‌سکونی ومنخل‌بن‌جمیل‌اسدی که‌ضعیفند ازوی‌بسیار روایت کنند و من معتقدم که باید روایت آنان‌را فروگذاشت‌ودرروایاتی که‌دیگران از وی‌آورده‌اند نیزباید توقف کرد مگر آنکه ازراه دیگردلیلی برصحت آنهاباشدو نجاشی گوید : جابربن یزید جعفی‌ابو جعفر(ع) وابوعبدالله(ع) را ملاقات کرده. وی بسال ۱۲۸ درگذشته است و جماعتی ازقبیل عمربن‌سمرومفضل ابن صالح ومنخل بن جمیل و یونس‌بن یعقوب ازوی روایت کرده‌اند که متهم وضعیفند . و خود او مشکوك بود (مردد بین‌چندتن است)وشیخ ما محمدبن النعمان اشعاربسیاری برای ما یادکرد که دلالت برمشکوك بودن وی داشت وبعقیدهٔ من درست‌تر آنست که در آنچه‌آنان از وی روایت کنند باید توقف شود چنانکه شیخ ابن الغضائری نیزگفته است . ودررجال نجاشی است که ابن یزید ابوعبدالله یا ابومحمد جعفی ازقدماء عرب است ، نسب‌وی ابن‌الحرث یعقوب یا یغوث ابن کعب بن الحرث بن معویة بن وائل بن مراربن جعفی است و او ابوجعفر (ع)و ابوعبدالله (ع) را ملاقات کرده است . سپس گوید : باید دانست که در خلاصه آمده است : باید در آنچه ایشان از وی‌روایت کنند توقف کرد، چنین برمیآید که‌آنچه‌را ثقات ازاونقل کنند بایدپذیرفت وشایدصواب همین باشد زیرا انتساب‌اشعار مزبوربوی معلوم نیست وممکن است‌همین اشخاص ضعیف نقل کرده باشند و مستند کسانیکه او را مشکوك دانند همین اشعار است . و دررجال کشی است که حمدویه و ابراهیم ازمحمدبن عیسی از علی بن‌الحکم اززیاد بن ابوالجلاله نقل کند که‌گفته‌است: اصحاب مادر احادیث جابر جعفی اختلاف داشتند. اوگفت ازابوعبدالله (ع) سؤال میکنم و گوید چون برحضرت وارد شدم خود حضرت ابتدا کرد و گفت خدابیامرزد جابرجعفی‌را . اودرحق‌ماراستگوبود وخدا مغیرة بن سعید را لعنت کند که برمادروغ می‌بست . و جبرئیل بن احمد گوید حدیث کرد مرا محمدبن عیسی ازعبدالله بن جبلهٔ کنانی از ذریح محاربی گفت : حال‌جابررا ازابوعبدالله (ع) سؤال کردم جواب نگفت گمان بردم چون درمیان جمع ازوی جویا شدم‌چیزی نگفت دوباره ازوی سؤال کردم پاسخ داد مردمان پست چون احادیث‌جابر را بشنوند گویند اوشیعی بوده است . واز سفیان ثوری نقل شده که گفت جابر در احادیث خود راست‌گواست لیکن شیعی مذهب بوده است وهم از اونقل شده‌که گفت پرهیزگارتر ازجابردرحدیث ندیده‌ام وبعداً اختلاف‌اقوال را نقل‌میکند وبالنتیجه گویدآنچه‌درقدح‌وی گفته‌شده همه‌برگشت بتشیع‌واعتقاد وی برجعت میکند وثقه‌بودن اورا ترجیح میدهد و قدح پارهٔ از علمای رجال را در مقابل حدیث صحیحی که حضرت صادق (ع) او را دعاکرده وترحم بروی کرده است غیرقابل معارضه میداند و اختلاف دربارهٔ وی را ناشی ازاین میداند که اویکی ازابواب‌بوده‌واسراری ازخوارق عادات و معجزات را برای مردم بیان میکرده که‌برای‌آنان قابل درك نبوده‌است وهمین امرباعث اختلاف عقیده دربارهٔ وی شده وگرنه بااحادیث صحیحی که در مدح وی وارد شده جای تردید درثقه بودن او باقی نمیماند .

(تلخیص ازمنتهی المقال) .

ظاهراً این شخص همان جابربن‌زید جعفی است .

جابر. [ب] (را خ) ابن یزید از مسروق روایت دارد وفرقدالسبخی ازاوروایت کند. ابوزرعه گفته است که اوشناخته نشده است. واین شخص غیرازجابرجعفی است .

(لسان المیزان ج ۲ ص ۸۸) .

جابر. [ب] (را خ) احمسی بجلی.رجوع به جابربن طارق بن ابی طارق بن عوف . شود .

جابر.[ب][را خ)ازدی. رجوع به‌جابربن معاذ و جابربن کعب بن کرمان بن طرفة ابن وهب بن مازن ... شود .

جابر. [ِب] ([ِا خ) اسدی . رجوع به جابربن ابی سَبْرَة اسدی شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) اسدی کوفی، ازرجال شیعه است.رجوع به جابربن سُمَیرةشود .

جابر. [ِب] ([ِا خ) اشهلی . رجوع به جابربن خالدبن مسعود شود .

جابر. [ِب] ([ِا خ) اندلسی ملقب به شمس‌الدین . رجوع به‌جابربن افلح شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) انصاری،صحابی است رجوع به جابربن عبدالله بن عمروبن حرام مکنّی به ابوعبدالله‌وابوعبدالرحمن‌وابومحمد ونیزرجوع‌به جابربن عُمَیْرالانصاری‌شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) انصاری‌اشهلی،صحابی است. رجوع به‌جابربن عتیك بن نعمان بن عتیك شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) انصاری‌خزرجی.رجوع به جابربن خالد بن مسعود بن عبداشهل شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) انصاری زرقی.رجوع به جابربن سفیان شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) انصاری‌سلمی ،رجوع به جابربن عبدالله بن‌رئاب...وجابربن عتیك ابن قیس بن الاسود بن مری بن کعب بن غنم بن سلمة شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) انصاری‌مازنی،رجوع به جابربن ابی صعصعة عمروبن زیدبن‌عوف ابن مبدول بن عمروبن‌غنم‌بن مازن‌بن‌النجار شود .

جابر . [ِب] [ِا خ) بحتری . رجوع به جابربن ظالم بن حارثة بن عتاب...شود .

جابر . [ِب ِر تَ] ([ِا خ) تنوخی . رجوع به جابربن ابراهیم بن علی شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) ثقفی.رجوع به جابر ابن شیبان بن‌عجلان‌بن عتاب‌بن مالك‌شود .

جابر. [ِب] ([ِا خ) جدی . رجوع به جابربن مرزوق شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) جعفی ازراویان است. رجوع به‌جابربن‌زید جعفی و جابربن یزید جعفی شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) جهنی ، مکنی به ابو سعاد. رجوع به جابربن اسامه شود .

جابر. [ِب] ([ِا خ) حرّانی.رجوع به جابربن سنان وجابربن قرة الحرّانی‌شود .

جابر. [ِب] [ِا خ)حضرمی‌مصری.رجوع به جابربن اسماعیل شود .

جابر . [ِب ِر حَ ن نا] [ِا خ)حنائی . مکنی به‌ابن یاسین، ازمحدثین است .

جابر . [ِب] ([ِا خ) حنفی . رجوع به جابربن عثمان حنفی شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) راسبی‌بصری. رجوع به جابربن عمرو راسبی بصری شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) رعینی قتبانی.رجوع به جابربن یاسربن عویص ... شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) رعینی، پدرسعید بن جابراست . ابن عساکراورا درتاریخ خود آورد و گوید : حضرت رسول (ص) را درك کرده و درفتح دمشق حضور داشته است . وخود صاحب الاصابة گوید :محتمل است که این شخص همان جابربن یا سربن عویص بن فدیك رعینی قتبانی باشد . (الاصابة) .

جابر. [ِب] ([ِا خ) سکری ، رجوع به جابربن موهوب بن‌ظافربن جابربن منصور، وجابربن منصورشود .

جابر. [ِب] [ِا خ)سوائی.رجوع‌به‌جابربن سمرة بن جنادة شود .

جابر. [ِب] [ِا خ) صباح . رجوع‌به‌جابر ابن مبارك‌آل صباح شود .

جابر . [ِب] [ِا خ) صدفی . رجوع به جابربن ماجد شود .

جابر. [ِب] [ِا خ)صوفی،مکنی به‌ابوموسی وبروایتی‌ابوعبدالله. رجوع به جابربن‌حیان ابن عبدالله کوفی طرطوسی شود .

جابر. [ِب] ([ِا خ) عبدی . رجوع به جابربن عبدالعبدی و به جابربن حارث‌عبدی شود .

جابر . [ِب] ([ِا خ) عقیلی . رجوع به جابربن عبدالله بن جابرعقیلی شود .

جابر . [ِب] ([ِا خ) **العلاف** او را در علل ترمذی و مسند ابی یعلی‌ازطریق ابن زبیر از عایشة رضی الله عنها مرفوعاً روایتی است که ، نماز گزاردن درمسجدمن افضل است‌ازهزارنماز که درجای دیگربجا آورده شود .
وازاوابراهیم بن‌مهاجرروایت کند . ترمذی گوید : در خصوص این حدیث از محمد سؤال کردم .گفت من جابر علاف را جز بهمین حدیث نمی‌شناسم . وهمو گوید : ابن جریح‌این‌حدیث‌را ازعطا ازابن زبیرازعمر موقوفاً روایت کرده است .
ابن حبان اورا جزء ثقات ذکر کرده ولی وی‌را به بیش‌ازآنچه در این حدیث است نمی شناخته .
(لسان المیزان ج ۲ ص ۸۹) .

جابر. [ِب] ([ِا خ) فارسی. رجوع به جابربن یزید فارسی شود .

جابر. [ِب] ([ِا خ) مزنی . رجوع به جابربن عمرمزنی شود .

جابر. [ِب] ([ِا خ) مغربی.رجوع به جابربن حیّان مغربی شود .

جابر. [ِب] ([ِا خ) مکفوف.رجوع به جابربن اعصم مکفوف شود .

جابر. [ِب] ([ِا خ) نجفی . رجوع به جابربن عباس نجفی شود .

جابر. [ِب] [ِا خ)نخعی، که‌جابرصبیانی کوفی‌نیز گفته شده است.رجوع به‌جابربن ابجرالنخعی شود

جابر. [ِب] [ِا خ) یمامی.رجوع به‌جابر ابن عبدالله یمامی‌شود .

جابرانه . [ِب نَ] (قید) مرکب از «جابر» وپسوند اتصاف«انه»، ستمگرانه. ستمکارانه . ظالمانه . رجوع به جابرشود.

جابرت. [ ] [ِا خ) نام یکی ازچهارتن ساحری که بافرعون در مجادله با موسی‌هم عهد شدند . خواند میرنویسد :
سحره بعقیدهٔ محمدبن جریرالطبری چهار تن بودندبنام:شابرت ، جابرت ، حظحظة ، وم.فر.
(حبیب‌السیرچاپ اول طهران جزو اول از جلد اول ص ۳۲)

جابرس. [ِبَ] [ِا خ) جابلسا :
ایهاالناس‌لوطلبتم‌ابناً لنبیکم مابین‌جابرس الی جابلق لم تجدوه غیری و غیراخی (از خطبهٔ امام حسن(ع) بنقل ازعیون الاخبار ج ۲ ص ۱۷۲) ورجوع به جابلسا شود .

جابرس. [ِبَ][ِا خ)شهریست دراقصی مشرق که بعقیدهٔیهودیان طایفه‌ای ازایشان درجنگ طالوت یادرجنگ بخت‌نصرفرار کردندوآنجا ساکن شدند.وگفته شده‌است که ساکنان آنجابقایای قوم‌مؤمنین ثمودند (معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

جابرسا . [ِبَ] [ِا خ) جابلسا . رجوع به جابلسا شود .

جابرسری.[ ] [ِا خ)دهیست آبادان بهندوستان وبا نعمت بسیاروآندروی‌خرمای هندی وخیارشنبر بسیاربود .
(حدود العالم ص ۴۴) .

جابرصا . [ِبَ] [ِا خ) جابلسا :
ومن جملة تلك المدُن جابلقاوجابرصا .
(حکمة الاشراق طبع‌انستیتوایران‌وفرانسه ص ۲۳۴) .
و ذکرفی‌المطارحات انّ جمیع السّلاك مِنَ الامم المختلفه یثبتون هذه‌الاصوات (اصوات الافلاك) لافی مقام جابلقاوجابرصا (حاشیهٔ حکمة الاشراق ص ۲۴۲).
ورجوع به جابلسا شود .

جابروان . [ِبَ] [ِا خ) شهریست در آذربایجان نزدیك تبریز(مراصد الاطلاع ص ۱۱۶ و معجم‌البلدان ج ۳ ص ۳۳) ورجوع به (مرات البلدان ج ٤ ص۱۳) شود .

جابروقان . [ ] [ِا خ) شهرکیست خرد بآذرباذگان با نعمت وآبادان و مردم بسیار.(حدودالعالم‌ص۹۲طبع‌آقای‌سیدجلال الدین طهرانی) .

جابرة . [ِب] (ن ف) تأنیث جابر . || (قید) ظالمانه ، ستمگرانه ، جابرانه :
اموردواوین وقوانین درسلك نظام‌آورد و رسوم جابره براندا خت .
(ترجمهٔ یمینی ص ۴۲) .

جابرة . [ِب] ([ِا خ) نام مدینهٔ منوره است . (منتهی الارب) .
رجوع به مدینه شود .

جابری. [ِب ی] [ِا منسوب)منسوب

به جابر. (منتهی الارب) . رجوع به جابر شود .

جابری . [ِب] (اِ خ) نام محلی است در یمامه .

(معجم البلدان، مراصد الاطلاع) .

جابری . [ِب ی ی] [ِب] (اِ خ) تیرهٔ ازشعبهٔ جباره ایل عرب ازایلات خمسهٔ فارس .(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷) رجوع به جباره شود .

جابری . [ِب ی ی] (اِ خ) احمدبن روح الله بن ناصرالدین بن غیاث الدین بن مواج جابری انصاری رومی حنفی ، متوفی در ۱۰۰۸ . او راست : تفسیری برسورهٔ یوسف وحاشیهٔ بر تفسیر بیضاوی برسورهٔ انعام و حاشیهٔ بر « المسعود فی آداب البحث » و تألیفات دیگر.

(اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۱۵۲) .

جابری . [ِب ِر ی ی] (اِ خ) حلبی عبدالحمید افندی. اوراست : کتاب « المبدأ فی بیان ارتباط التمدن بدین الاسلام» که در مطبعهٔ معارف بیروت بسال ۱۳۲۱ بطبع رسیده است .

(معجم المطبوعات ستون ۶۶۵) .

جابزة . [ِب زَ] (اِ) فرار. (منتهی الارب) . || سعی . (منتهی الارب) .

دراقرب الموارد وتاج العروس این کلمه در (ج ب ز) بدین دومعنی نیامده اما درمنتهی الارب ذیل (ج ء ب ز) آمده : جَأبزَ جَأبزة ، گریخت ، رجوع به جابزه شود .

جابق . [بَ] (اِ خ) دهات حوالی طوس بوده است . (معجم البلدان ـ مراصد الاطلاع) ورجوع به مرات البلدان شود .

جابکی . (اِ خ) تیرهٔ ازشعبهٔ جبارهٔ ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷) . و رجوع جباره شود .

جابلس . [بَ] (اِ خ) جابلسا :
دوشارستان اند یکی بمشرق و یکی بمغرب است آنکه بمشرق است جابلق است وآنکه بمغرب است جابَلَس خوانند .

(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

رجوع به جابلسا شود .

جابلسا. [بَ] [بُ] (اِ خ)جابلس[بَ] جابرص [بَ] جابرس[بَ] ، جابرصا [بَ] جابرسا.نام شهریست درجانب مغرب. گویند هزار دروازه دارد و درهردروازه هزار پاسبان نشسته اند و بعضی بجای لام رای قرشت آورده اند . گویند شهریست بطرف مغرب لیکن درعالم مثال ، چنانکه گفته اند « جابلقاوجابرساوهمامدینتان فی عالم المثل » وباعتقاد محققین منزل آخر سالك است در سعی وصول قید باطلاق و مرکز بمحیط ؛ (برهان قاطع .آنندراج) .

شهریست بسرحد مغرب هزار دروازه دارد وبرهردری هزارپاسبان .

(شرفنامهٔ منیری) :

شهنشاهی که شاهانرا زدیده خواب بربندد
زبیم نه منی گرزش بجابلقا و جابلسا .
فرخی .

ای پسر بنگر بچشم سر درین زرین سپهر
کوزجابلقا سحرگه قصد جابلسا کند .
ناصرخسرو.

چوزاغ شب بجابلسا رسید از حدجابلقا
برآمد صبح رخشنده چوازیاقوت عنقائی.
ناصرخسرو.

سخن کزروی حق گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کزبهرحق جوئی چه جابلقاچه جابلسا .
سنائی .

بهرجائی که خواهی رفت خواهی خوردرزق خود
نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا وجابلسا .
سلمان .

حضرت حسن (ع) فرمود : ایها الناس بهترین زیرکیها تقوی است وبدترین حمق فجوراست بدرستی که اگر شما طلب کنید ازجابلقا تا جابلسا مردی که جد او محمد رسول الله(ص) باشدنیابید غیرمن وبرادرمن . (ازخطبهٔ امام حسن (ع) بنقل ازحبیب السیر ج۱ص ۲۰۶) . رجوع به جابرس وجابلق شود .

جابلص . [بَ لَ] (اِ خ) شهری است بمغرب،ولیس وراءه انسی (منتهی الارب) . شهری است بمغرب که ورای آن شهری دیگر نیست و آنرا جابلسا نیز گویند . (آنندراج) . رجوع به جابلصا و جابلسا شود .

جابلصا. [بَ] (اِ خ) جابَلَص .رجوع به جابلص ورجوع به جابلسا شود .

جابلق . [بَ] (اِ خ) شهری است بمشرق برادرجابلص (منتهی الارب)جابلقا: دوشارستان اند یکی بمشرق و یکی بمغرب آنکه بمشرق است جابلق است و آنکه بمغرب است جابَلَس خوانند . (ترجمهٔ بلعمی) .

جابلق شهری است دراقصای مغرب:ابوروح از ضحاك ازابن عباس روایت کرده است که ساکنین آنجا ازاولاد عاد هستند. رجوع به معجم البلدان ومراصد الاطلاع شود .

ایها الناس ، لوطلبتم ابنالنبیکم مابین جابرس الی جابلق لم تجدوه غیری وغیراخی.

(عیون الاخبارج ۲ ص ۱۷۲) .

رجوع به جابلقا شود .

جابلق. [بَ] (اِ خ) روستایی است باصفهان وذکر آن درتواریخ آمده.(رجوع به معجم البلدان شود).

جابلق . [ ] (اِ خ) ازقرای تربت حیدریه. خانوار وزارع بخصوص ندارد و جزئی زراعتی آنجا میشود مدارشربش بآب قناتست وزراعت آنجا را زراعین قریهٔ ریور میکنند. حصاربندوسکنه ندارد. جدیدالنسق است .

(مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۰) .

جابلقا . [بَ یا بُ] (اِ خ) جابلق ، نام شهری است بمشرق که ازآنسوی آن آدمی نباشد ، مقابل جابلصا وجابلص .

با قاف بروزن جابلسا شهریست بسرحد مشرق گویند هزار دروازه دارد و درهر دروازه هزار کس پاسبانی میکنند و بعضی گویندشهریست درعالم مثال بجانب مشرق ومنزل اول سالك باشد باعتقاد محققین در سعی وصول بحقیقت.(برهان قاطع، آنندراج).

شهری عظیم بسرحد مشرق، ازپس وی هیچ آبادانی نیست . کذافی عجائب البلدان.(شرفنامهٔ منیری) مؤلف مجمل التواریخ و القصص درذکرشارستان زربن وشارستان روئین از جابلقانام برده وحدیثی ازابن عباس آورده است در ذکرحملهٔ لشکرملك غاویل که ازجابلقا همی آمد بقصد گرفتن شهرستان زربن وبین آنان ولشکر زنگبارجنگ درگرفت ...

(رجوع شود به مجمل التواریخ والقصص ص ٤۹۹ ببعد) :

شهنشاهی که شاهانرا زدیده خواب بربندد
زبیم نه منی گرزش بجابلقا و جابلسا .
فرخی .

ای پسر بنگر بچشم سردراین زرین سپهر
کوزجابلقا سحرگه قصد جابلسا کند .
ناصرخسرو.

چوزاغ شب بجابلسا رسید ازحد جابلقا
برآمدصبح رخشنده چوازیاقوت عنقائی.
ناصرخسرو.

سخن کزروی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کزبهرحق جوئی چه جابلقا چه جابلسا.
سنائی .

بهرجائی که خواهی رفت خواهی خوردرزق خود
نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا وجابلسا .
سلمان .

وذکرفی المطارحات ان جمیع السلاك مِنَ الامم المختلفة یثبتون هذه الاصوات لافی مقام جابلقا وجابرصا ای الذین هما من مدن عالم عناصر المثال .

(حکمة الاشرق چاپ کربن پاورقی ص ۲٤۲) .

فرمود (امام حسن ع) ایهاالناس بهترین زیرکیها تقوی است وبدترین حمق فجور است وبدرستیکه اگر شما طلب نمائید از جابلقا تاجابلسامردی که جداومحمدرسول الله (ص) باشد نیابید کسی غیرازمن و برادرمن (حبیب السیرج ۲ ص۲۵) رجوع به جابرس وجابلق شود .

جابلقی. (اِ خ)حاجی سید محمدشفیعی. رجوع به جابلقی شود .

جابلو. [بَ] (اِ خ) دهی است ازبخش نهمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۵ هزار گزی خاوری اردبیل و۸هزار گزی شوسهٔ اردبیل آستارا . درجلگه قراردارد وهوای آن معتدل است . دارای ٤۱۸ سکنه وآب آن ازچشمه وچاه و محصول آن غلات و

حبوبات،وشغل اهالی زراعت و گله داری و قالی بافی است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤ص١٤٢).

جابلوس. (ص) فریبنده و سالوس را گویند و باجیم فارسی هم آمده است . (آنندراج ، برهان) . بمعنی فریبنده باشد که بچرب سخنی مردم را از راه ببرد . (اوبهی) . چابلوس ، متملق :

مکن خویشتن خشمگین جابلوس
که بسته بود جابلوس ازفسوس .
عنصری .

(بنقل اوبهی در تحفة الاحباب)

جابلوسی. (حامص) چاپلوسی ، تملق . رجوع به چاپلوسی شود :

از هوا داری ما وتوچومستغنیست یار
ای رقیب این جابلوسی ولوندی تابکی؟
خجند (بنقل فرهنگ ضیا) .

جابلیق. [ب] (ا) کسیکه تعبیر خواب کند ، معبر :

یکشبی درخواب دیدم آن پری
کرده تعبیرش مرایک جابلیق
بعداز این بسیار درد وحسرتش
میشوی با ذوق وصل او رفیق .
(ابوالمعانی بنقل شعوری) .

ظاهراً محرف جاثلیق است و بدین معنی جزشعوری کسی آنرا نقل نکرده است .

جابور. (اِ خ)قریه‌ایست در ترشیز،عمدهٔ آن خالصه‌وقدری ازآن اربابی. دراین‌قریه میوه جات سردسیری و گرمسیری هردو بعمل می‌آید . هوایش معتدل است. سکنهٔ آن ازطائفهٔ اعراب‌وازطائفهٔ‌بهلولی وپانزده خانواراست .

(مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٠) .

جابوز . (اِ خ) دهی است از دهستان‌شش طراز بخش‌خلیل آباد شهرستان کاشمر١٧هزار گزی جنوب باختری خلیل آباد - سرراه شوسهٔ عمومی کاشمربه بروسکن،واقع‌درجلگه، هوای آن گرم‌سیر دارای١٦٨٩ تن‌سکنه وآب آن ازرودخانه است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج٩) .

جابه . (اِ خ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ١٠ هزارگزی جنوب فهلیان ، و خاور کوه شاه نشین . جلگه . گرمسیرمالاریائی .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٧) .

جابه . [ب ه] (ع ن ف) نعت فاعلی از [ج َ ب َ هَ] روبا روی آینده ازپرنده یا وحشی و آنرا منحوس دانند . (منتهی - الارب) .آن صید که ازپیش درآید . (مهذب‌الاسماء) .

جابة . [ب َ] (ع اِ)پاسخ. (منتهی‌الارب. دهار) .

جابة . [ب َ] (اِ خ) نام جزائری است بحدود هند .

(نزهة القلوب ج ٣ ص ٢٣٠) .

رجوع به جزایرجابه شود .

جابة المدري . [ب َ تُ ل ْ م ِ] (اِ مرکب)آهوی‌شاخ برآورده. (منتهی‌الارب) . ودراقرب الموارد این کلمه ذیل ج َ ء َ ب َ (مهموزالعین‌آمده است) .

جابی. (ن، ف ازجبایه) [ج ی] فراهم آورندهٔ باج.(منتهی الارب) .
|| آنکه خراج گرد کند . (مهذب‌الاسماء). فراهم آورندهٔ زکات و صدقه ، عامل ، ساعی .
|| (اِ) ملخ. (منتهی الارب) .

جابی . (اِ ح) نام یکی از سپاهسالاران است که‌درخدمت‌صاحب‌بن عباد بوده،رجوع شود‌به(فارسنامهٔ ابن‌بلخی‌ص١٤١و١٦٦) .

جابی. (اِ خ) شیخ مصطفی‌جابی حموی، یکی از بزرگان علما است . وی در علم تعبیرخواب و علم حروف تبحرداشت ، ودر جامع‌شیخ‌ابراهیم درحماه تدریس‌می کرد و مردی‌پا کدامن‌وپرهیز کاربود . مولداوبسال ١٢٩٤ است (نقل‌ازتاریخ حماة ص ١٨٦) اوراست : دیوان مصطفی الجابی الحموی که بطبع رسیده است .

(معجم المطبوعات) .

جابیز. (اِ) کمندباشد وعرب مقودخواند. (ملحقات‌برهان).||مفسدوغماز (ملحعات‌برهان) کلمه‌ایست‌جعلی.(منحوت) ، بمعنی‌دلال‌میان مرد وزن ، دشنامی است شبیه بجاکش .

جابی زاده . [د َ] (اِ خ) خلیل‌بن مصطفی بن عیسی فائض رومی مشهور بجابی زاده . وی منجم وشاعر است وبسال ١٠٨٥ متولد وبسال ١١٣٤ درگذشت ، اوراست : حاشیهٔ برشرح النونیهٔ خضربك و نیزاوراست :

رسالة تفسیریه.رسالة الدخان. شرح‌الحسینیه. الصولة النهی البریة فی‌المسائل الجبریة . فتوح العلائیة فی‌النجوم . فذلکة الحساب . وجزآن .

(اسماء المؤلفین ٣٥٥) .

جابیدن . [د َ] (مص) دریادداشت خط مؤلف لغت‌نامه بنقل از بیانکی این‌کلمه بمعنی خود را بخوشی رها کردن و تنبلی نمودن وبی‌حالی آمده است .

مؤلف فرهنگ ناظم الاطباء آرد :

سست‌شدن .|| هولناك گشتن. || ترسیدن. || ناراضی‌بودن .||آزرده شدن. || پشیمان‌شدن وافسوس خوردن. || شکسته شدن .

(انتهی) .

جابیة . [ی َ] (ع اِ) حوض کلان ج. جوابی. (منتهی‌الارب مهذب الاسماء) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) .
|| جماعت . (منتهی الارب ، آنندراج) .
|| قسمی ازشهب وازثوانی نجوم است .
|| جای گردآمدن آب. ج جوابی. (منتهی - الارب) . حوضی که جای گرد آمدن آب برای شتران است . یاقوت‌آرد :

واصله فی‌اللغةالحوض الذی یجبی فیه‌الماء للابل.قال‌الاعشی :

کجابیةالشیخ العراقی تَفهَقُ .

(معجم‌البلدان) .

جابیه . (اِ خ) بکسرباء وتخفیف یاء قریه‌ایست از توابع جیدور از ناحیهٔ جولان از اعمال دمشق نزدیك مرج‌الصفر جانب شمالی حوران . وقرب‌آن تلّی واقع است موسوم به تلّ جابیه که مارهای خرد بسیار دارد و آنرا ام الصویت نامند.چون آدمی راگزند صوتی کوچك برآرد و در حال بمیرد.(معجم‌البلدان. مراصدالاطلاع).

جاپا . (اِ) جای پا ، اثر، ایز، ردپا .

جاپرلو . (اِ خ) مؤلف‌مرآت‌البلدان آرد . قریه‌ایست از قرای قزلکچلو که یکی از نواحی زنجانست . قدیم النسق . ملکی حسینقلی خان یاور درپای کوه واقع سکنهٔ این قریه سی‌وپنج خانوار است . غلهٔ آن دیمی ووسعت دیمزارش زیاد آبش از چشمه‌ایست که از وسط آبادی جاری است هوایش ییلاق می‌باشد .

(ازمرآت البلدان ج٤ ص ١٣) .

جاپلق . (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد :

یکی از دهات بلوك فشاویهٔ تهران خالصه دیوان است دویست و چهل و پنج هجری هنگامی که فتحعلی‌شاه بفارس می‌رفت از قریهٔ جاپلق عبور کرد .

(مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٠) .

جاپلق . [پ ِ لَ] (اِ خ) درلهجهٔ اهالی این ناحیه تلفظ آن چنین است و مؤلف مرآت‌البلدان ازمعجم البلدان‌آرد که‌جاپلق ناحیه‌ایست از نواحی اصفهان و شهرت آن بخاطرجنگ بزرگیست که‌مابین قحطبة بن شبیب وداودبن عمربن هبیره درابتداء ظهور عباسیان بدانجا روی داد لیکن ضبط یاقوت دربارهٔ‌آن ناحیه جابلق [ب َ] است وظاهراً تصحیفی است که درکلمهٔ جاپلق روی داده است،حمدالله مستوفی جابلق را ازنواحی‌لر بزرگ داند...ونیزدرمرآت‌البلدان‌آمده :

خاك بروجرد اولا منقسم بسه بلوك میشود ویکی ازآن سه‌بلوك جاپلق است وجاپلق را نیزچهاربلوك میباشد : بلوك حمزه لو، بلوك بیات،بلوك‌ایقرلو، بلوك پشته،جاپلق از حیث هواییلاق و جمعیت آن تقریباً هفده هـزار نفر است ومسافت‌آن تا شهر بروجرد دوازده فرسخ میباشد که تمام راه ازخاك سیلا خور و بختیاری عبور میکند . زبان سکنه ترکی‌است اما بسیارازفصاحت و صحت دور وبعینه مثل عربی اعراب بادیهٔ شوشتر و آن نواحی می‌باشد . ارامنه در جاپلق بسیارند .

و در بعضی دهات رعایای مسلمان وارمنی درهم می‌باشند. زراعت جاپلق اکثردیم است. محصول آن جو و گندم ونخوداست. درجاپلق خربوزهٔ بسیارخوب عمل‌می‌آید. (رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳و۱۴) شود.

جاپلق. [پَ لَ] معرب گاپَلَه. است.

جاپلقی. [پَ لَ] (اِ خ) عبدالعلی بن محمود جاپلقی، عالم فقیه فاضل. او راست: شرحی برالفیهٔ شهید که بامر سلطان حیدر آباد نوشته است. و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ حضرت رضا (ع) موجود است و میرمحمد باقرداماد متوفی در ۱۰۴۲ هـ ازاین شیخ روایت میکند وسال وفات وی معلوم نشد. (ازریحانة الادب).

جاپلقی. [پَ لَ] (اِ خ) محمد شفیع ابن حاج سید علی اکبر موسوی‌النسب بروجردی المسکن و المدفن ازاکابرعلما و جامع معقول ومنقول وحاوی فروع واصول است ودررجال وحدیث بصیرتی بسزاداشت وازشاگردان‌حاج ملااحمد نراقی و شریف العلماء مازندرانی وسید محمد مجاهد و دیگراکابروقت بوده است. اوراست:

۱- الاصول الکربلائیة.

۲- الروضة البهیة فی‌الطرق الشیعیة، که‌در اجازهٔ دوفرزند خود سید علی اصغر و سید علی اکبر ملقب به‌آقاکوچك نوشته و در رشتهٔ‌خود نظیرلؤلؤة البحرین‌صاحب‌حدائق و حاوی شرح حال اجمالی مشایخ اجازات اوازمان خود تا صدر اول میباشد و بسال ۱۲۸۰ هـ در تهران چاپ سنگی شده است.

۳- القواعد الشریفیه دراصول که بنام‌استاد خود شریف‌العلماء منسوب داشته‌است. وآن نیزدرهمان سال درتهران چاپ سنگی شده است.

۴- مرشد العوام درصلوة.

۵- مناهج الاحکام فی مسائل الحلال و الحرام.و کتب‌دیگروسید حسین بروجردی صاحب نخبة المقال دررجال ازجملهٔ‌شاگردان اوست‌وبسال ۱۲۸۰ هـ دربروجرددر گذشت. شیخ محمد تقی دزفولی در تاریخ وفاتش گوید:

برای ضبط تاریخ وفاتش از دم غیبی
بگوش‌من نداآمد فمنهم من قضی نحبه
۱۲۸۰ (ازریحانة الادب).

جاپلقی. [پَ لَ] (اِ خ) ملا محمود، ازافاضل علمای امامیه و از تلامذهٔ‌محقق کرکی متوفی ۹۴۰ هـ است. وی دراغلب کتب اجازات مذکور و شرح مختصر نافع ازتألیفات اوست وسید حسین ابن سید حیدر کرکی بایك واسطه از وی روایت دارد. سال وفات او بدست نیامد.

(ریحانة الادب).

جاپن. [پُ] (اِ خ) جاپون.ژاپن است‌در تداول‌عامه، رجوع به ژاپن شود.

جاپن. [پُ] (اِ خ)قریه‌ایست بکوهستان درشمال تهران.

جاپور. (اِ خ) شهری است در ترکستان:

باچرخ تو برنیاید ارخود
اقطاع‌تو کندرست و جاپور.
(نزاری قهستانی‌بنقل شعوری).

ظاهراً همان جاپوز است .رجوع به جاپوز شود.

جاپوز. (اِ خ). نام شهری است در ترکستان. (برهان‌آنندراج):

با خرج توبرنیاید ارخود
اقطاع تو کند دست وجاپوز.
(نزاری قهستانی بنقل آنندراج).

جاپون. (اِ خ) جاپن. ژاپن، درتداول عامه، رجوع به ژاپن شود.

جاپونیا. (۱) (اِ خ) ژاپُن (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ژاپن شود.

جاپَهِل. [پَ هِ](اِ)بهندی‌جوزرا گویند. [الفاظ الادویه]

جاپیچ. (ص‌و‌اِ). کلمهٔ‌منحوت(ساختگی) بمعنی جاکش، قواد. دشنامی بهزاح، جابیز، جاویز.

جاپیچی. (حامص) جاکشی، قوادی، پااندازی.

جات. (ادات) علامت جمع درفارسی. تازیان‌بعض کلمات فارسی‌مختوم به «ـ ه» غیرملفوظرا تعریب کرده (۲) به «ـ ات» جمع بسته‌اند، و ایرانیان اینگونه جمع معرب‌را ازآنان اقتباس کرده‌وکلمات‌دیگر (اعم ازفارسی وعربی وغیره) را نیز بهمان سیاق استعمال کرده‌اند:

« توزیربای خوری، و ازکامه و انبجات پرهیزنکنی. معالجت موافق نیفتد».
(نظامی عروضی چهار مقاله چاپ لیدن ص۸۶).

«وهمچنین نسخجات دیوان ... وتعلیقجات مناصب جزو و کل بمهر وزراء اعظم رسیده ... ».
(تذکرة الملوك. ص ۱۰).

« سایرعرایض را عضدالملك بدفترخانهٔ عریضجات خواهد برد».
(ازدستخط ناصرالدین شاه بعضدالملك‌بنقل تاریخ اجتماعی واداری دورهٔ قاجاریه. عبدالله مستوفی ج ۱ تهران ۱۳۲۴ ص ۱۸۷).

وازاین قبیل است: روزنامجات، دستجات، رقعجات، کارخانجات، علاقجات، حوالجات، میوجات نوشتجات. رقیمجات، ادارجات، و غیره. رجوع‌به‌قاعده های جمع در زبان فارسی دکترمحمد معین ص ۴۸ ببعدشود.

جات. [ت ت] (ع، ن ف) ازجت [ج تَ ت]. کسیکه دست بر گوسپند کشد تافربهی‌آن معلوم کند. (ازمنتهی‌الارب).

جاتاغ. (اِ) کلیجهٔ خیمه راگویند وآن تختهٔ باشد سوراخ دارکه برسرستون خیمه گذارند. (برهان).

ترکی‌است بمعنی کلیجهٔ خیمه و بادریسه (غیاث اللغات):

ای خیمهٔ توبرزبهشت برین بقدر
جاتاغ خیمهٔ توسزد از سپهربدر.
سوزنی.

(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین بنقل از فرهنگ جغتائی کوری ص۲۷۳).

جاتاق. (اِ خ) یکی ازقراولخانه‌هائیست که درسمت مشرق و شمال بجنورد مابین خاك زعفرانلووشادلوواقع ومعبر مخصوص طوائف تکه است که هرگاه‌آنجا قراول و مستحفظ مخصوص نداشته باشد میتوانند بدزدی وارد بخاك بجنورد شوند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۰).

جاتك. [تَ] (اِ)(۳)این کلمه‌هندی ونام طبقات است ازجهت‌نسبت‌وآن‌طبقات‌رابرن نامند یعنی الوان: وهم یسمون‌طبقاتهم‌برن ای الالوان ویسمونها من جهة النسب‌جاتك ای الموالید. (تحقیق‌ماللهندبیرونی‌ص۴۸). ولکل‌واحد من براشروست ومنت وجیبشرم وموالیونانی کتاب جاتك ای المواليد.
(تحقیق ماللهند ص ۷۵).

جات کرم. [كَ] (۴) (اِ) این کلمه‌را بیرونی‌درماللهند‌بکاربرده ونام قربانیی‌است که‌برهمنان طفل‌راکنند‌درروزهای‌بین‌وضع حمل و ارضاع. ماذاوضعت‌المرأة حملها اقیم قربان ثالث بین الولادة وبین‌الارضاع یسمی‌جات کَرم. (تحقیق‌ماللهند‌ص۲۷۹).

جاتن. [تَ] (اِ خ) ازنامهای باریتعالی است‌جل جلاله بلغت زند وپازند. (برهان قاطع).این کلمه هزوارش است وجاتن (۵) نوشته میشود و بپهلوی یزت (۶) خوانده میشود بمعنی ایزد (حاشیهٔ برهان فاطع مصحح دکتر معین).

جاتونتن. [ن تَ] (مص) بلغت زندو پازند بمعنی‌آمدن باشد. (برهان قاطع). این کلمه هزوارش است و جاتونتن (۷) نوشته و بپهلوی آمتن (۸) خوانده میشود بمعنی آمدن.(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین)

جاث. [ث ث] (ن ف از جَ ث ث) ترسنده‌وترساننده، کسیکه بترسد وکسیکه بترساند. (منتهی الارب).
|| زننده .(منتهی الارب).
||برنده،ازبیخ‌وبن‌بر کننده. (منتهی‌الارب).
رجوع به جث [جَ ث ث] شود.

(۱) Japon . (۲)در تعریب « ـ ه » به « ـ ج » بدل شود (۳) Jataka . (۴) Jâta Karman . (۵) Jâtén, tan .
(۶) Yazat (۷) Jâtuntan, Jatonatan (۸) âmatan.

جائر. [ئِ] (اِ خ) نام ابن ادم بن سام بن نوح است. (منتهی الارب).

جائفل. [ف َ] (اِ) نوعی ازعطرها که ازهند آرند:
یستوردالتجارمن الدیب تکثرفیها العطور و من هنا یأخذون الکافوروالعود والقرنفل و جائفل. (مروج الذهب مسعودی).

جاثلیق. [ثَ] (اِ) قاضی ترسایان (مهذب الاسماء) مهتر ترسایان دربلاداسلام ببغداد و اوزیردست بطریق انطاکیه است و بعدازجاثلیق مطران است و بعدازآن اسقف که زیردست مطران درهرشهرباشد بعدازآن قسیس بعدازآن شماس. (منتهی الارب) عالم و عابد و حاکم ترسایان (شرفنامهٔ منیری) عالم وعابد ترسایان را گویندودرقاموس نیزبهمین معنی آمده‌است. (برهان قاطع) (۱) حکیم ترسایان (زمخشری):

چهل جاثلیق از بزرگان بکشت
بیامد صلیبی گرفته بمشت.
فردوسی.

نترسد زعراده و منجنیق
نگهبان نباید ورا جاثلیق.
فردوسی.

سپاهی بد از جاثلیقان روم
که پیدا نبد از پی اسب بوم.
فردوسی.

سالار بارمطران مه مرد جاثلیق
قسیس بار برنه و ابلیس بدرقه.
سوزنی.

زسرگین خر عیسی به بندم
رعاف جاثلیق ناتوانا.
خاقانی.

برجیس جاثلیق که انجیل دارد ازبر
گفت ازمدایح توبرون دفتری ندارم.
خاقانی.

وبعدازآن ببغداد روند و جاثلیق را بجای خلیفه بنشانند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۵۸). || حجام، ازآنرو که جاثلیقان کارطبابت را بعهده داشتند:

ای خواجه مبارک برخواجگان شفیق
فریادرس که خون رهی ریخت جاثلیق.

رجوع به چهار مقاله نظامی عروضی. باهتمام دکتر محمد معین چاپ سوم زوار ص ۱۳۰ شود.

جعل الحاکم یاللناس من آل طلیق
ضحکة یحکم فی الناس برأی الجاثلیق.
ابن مناذردربارهٔ خالدبن طلیق (عیون الاخبار ج ۱ ص ۶۴).

شهرویه اردشیر مرکز عیسویان ایران ومقر جاثلیق محسوب میشد. (ایران درزمان ساسانیان ترجمهٔ رشیدیاسمی ص ۴۱۰).

جاثلیق. [ثَ] (اِخ) عبدالله بن الطیب مکنی بابی الفرج فیلسوف وطبیب بزرگ که در قرن چهارم هجری میزیست مؤلف تاریخ وم عقلی آرد: فیلسوف وطبیب بزرگ دیگری درقرن چهارم میزیست بنام ابوالفرج عبدالله بن الطیب الجاثلیق که از فلاسفه و فضلاء مشهورعراق و مطلع از کتب اوائل و گفتارحکمای پیشین بود ودربحث وتحقیق وشرح اقوال آنان مهارت داشت.
وی شروح کتب ارسطو درمنطق و انواع حکمت و کتب جالینوس را مطالعه کرد و خود شرحهائی برآنها نوشت تا فهم کتب جالینوس راآسان کند و همین سبب ایراد بعضی برابوالفرج گشت لیکن القفطی میگوید «من وهر منصفی معتقدیم که ابوالفرج بن الطیب هرچه راازعلوم قدیمه فراموش شده بود زنده وآشکار کرد. معارض بزرگ ابوالفرج بن الطیب معاصر اوابوعلی بن سینا بوده است. شیخ مقالتی درردا ونگاشت ودرآن گفت که کتب اورا باید بفروشندهٔ آنها پس داد و قیمت آنرا نیزمطالبه نکرد.
بیهقی گوید شاید این سخن نتیجهٔ حسدی بوده است که در میان معاصران وجود دارد.
ابوالفرج بزبان یونانی و رومی هم آشنائی داشت واگرچه ابوعلی با اودرفلسفه معارضه میکرد لیکن بتقدم وی درطب معترف بود. ابوالفرج شاگردان بزرگی دربغداد تربیت کرد که ازجملهٔ آنان یکی ابوالحسن المختار ابن الحسن بن عبدون بن سعدون بن بطلان نصرانی بغدادی و دیگری النائلی استاد ابوعلی سیناست. ابن بطلان گفت که شیخ ما ابوالفرج عبدالله بن الطیب بیست سال مشغول تفسیرما بعد الطبیعه بود.
تألیفات و شروح اوهم بیشتر بطریق املاء صورت میگرفت. از تألیفات اودرمنطق و حکمت تفسیر برایساغوجی فرفوریوس و قاطیقوریاس و باریرمینیاس وانا لوطیقای اول وانالوطیقای دوم وطوبیقا و سوفسطیقا والخطابة والشعروالحیوان ارسطوبود.
تألیفاتی نیز درمباحث فلسفی داشت مانند کتاب فی علل الاشیاء ـ مقالة فی الاحلام و تفصیل الصحیح منهامن السقیم ـ مقاله‌یی درابطال جزء لایتجزا.
القفطی گفته است که وی تا بعد ازسال ۴۲۰ زنده بود و گویند درسال ۴۳۵ در گذشت.
ازجمله کتب وی که اکنون دردست میباشد یکی تفسیر کتاب التشریح الصغیر جالینوس است و دیگر مقالهٔ فی القوی الاربعه که نسخی ازآن دراستامبول موجود میباشد قنواتی آنرا ازابوعلی بن سینا دانسته ولی اولا در غالب نسخ به ابوالفرج نسبت داده شده وثانیاً چنانکه ازمطالعهٔ مقدمهٔ این کتاب و مقایسهٔ آن باکتاب ابوعلی بنام القوی الطبیعیة (=رسالة فی الرد علی ابی الفرج بن الطیب) معلوم میشود این کتاب را ابوالفرج تألیف کرد ومراد اوازتألیف آن اثبات این مطلب بود که جاذبه وماسکه وهاضمه ودافعه اعمال چهارگانهٔ ازقوهٔ واحدی هستند که چهارفعل متفاوت دارند.
(تاریخ علوم عقلی. دکتر صفا ص ۲۰۴-۵)

جاثلیقیه. [ثَ ی ی] (ع اِ) منسوبان به جاثلیق. فرقهٔ از نصارای کاتولیک (۲). رجوع به کاتولیک شود.

جاثم. [ثِ] (نف) ازجثم وجثوم، سینه برزمین گذارنده، انسان یاحیوان یا پرندهٔ که سینه برزمین نهد. (منتهی الارب). || هالک (منتهی الارب). || تباه، مرده: فاخذتهم الرجفة فاصبحوافی دارهم جاثمین (قران سورهٔ هودآیهٔ ۷۰) ج. جاثمین.

جاثم. [ثِ] (اِ خ) دلال ابن مرید محدث است وابراهیم بن فهدازوی روایت دارد. ویاآن حاتم بحاء مهمله است. (منتهی الارب).
ورجوع به حاتم درهمین لغت نامه شود.

جاثمین. [ثِ] (ن ف) ج. جاثم، بیحس وحرکت شدگان. (آنندراج غیاث اللغات). || برجای ماندگان (آنندراج وغیاث اللغات) || برسینه خفتگان. (آنندراج). || هلاک شدگان (غیاث اللغات): فاخذتهم الرجفة فاصبحوافی دارهم جاثمین. (قرآن سورهٔ هودآیهٔ ۷۰).

جاثوم. (ع اِ) خوابناک که ازجا نجهد. (منتهی الارب). || کابوس. (منتهی الارب). کابوس یعنی آنچه بشب مردم را فراگیرد وآن مقدمهٔ صرع است و صرع نام علتی است. (آنندراج). || خفتو. (ملخص اللغات حسن خطیب) در سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف باین صور آمده‌است: دیوشراک. دیوبسرک. دیونسبوک. ج. جوائیم. (مهذب الاسماء). || سردار متحمل و بردبار.

جاثی. (ن ف، ازجثووجثی) برزانو ایستاده، برزانونشسته. (منتهی الارب). بزانو افتاده. (مهذب الاسماء). برزانو افتاده. (مهذب الاسماء). نشسته قاعد ج جثی [ج ی ی] و جثی [ج ی ی]

جاثی علی رکبتیه. [ع رَ بَ تَ] (اِ مرکب) بردو کندهٔ زانو نشسته. (اِ خ) نام صورت هفتم ازصورشمالی فلکی قدماست وکواکب آنرا اتمائیل گویند(مفاتیح). نام یکی از صور فلکیه وصورت اوهمچون نام اوست (التفهیم) وآن بصورت مردی توهم شده که برزانوی نشستن میخواهد، بدست راست حربه وبچپ پتکی سه سردارد

(۱) ازعربی، از یونانی Katholicos بمعنی عام وجامع وبه پیشوای اسقفان اطلاق شود. امروز کاتولیک بفرقهٔ از مسیحیان که پاپ را پیشوای دین خود دانند، گفته میشود (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).
(۲) Catholicisme.

یکصد و سیزده ستاره در آن رصد کرده‌اند یکی از قدر دوم و نه از قدر سوم واین صورت را راقص نیز خوانند وستارهٔ رأس الجاثی و مرفق الجاثی دراین صورت است . ومنظومهٔ شمسی هرسال ۵۱ ثانیهٔ فلکی باینصورت نزدیکتر میشود .

جاثیة . [ث یَ] (ن ، ف) تأنیث جاثی. بزانونشسته . (آنندراج) . || مجتمعه .

جاثیه . [ث یَ] (اِ خ) . نام سورتی ازسورقران (منتهی الارب) . چهل وپنجمین سورهٔ قرآن وآن مکیه وسی‌وشش آیت است. پس‌ازدخان وپیش‌ازاحقاف .
آنرا سورهٔ شریعة نیزنامند ، بدینجهت که آیهٔ ثم جعلناك علی شریعة من الامر . . . در این سوره است . و آن مکیه است ، قتادة گوید،بجز آیهٔ قل للذین آمنوایغفروا الخ که درمدینه نازل شده است ، و تعداد آیات آن بمذهب کوفیان که « حم » را یك آیه محسوب میدارند ۳۷ آیت‌است و بمذهب دیگران ۳۶ آیت است .
ابن ابی کعب از رسول اکرم (ص) در فضیلت آن روایت کند که : هر کس سورهٔ جاثیة را بخواندخداوندروزشمار عورتش را بپوشاند وناراحتی وی راآرامش بخشد. ابوبصیر ازابوعبدالله (ع) روایت کند که : هر کس سورهٔ جاثیه را بخواند پاداش وی آنست که هرگزآتش دوزخ را نه‌بیند و زفیرو شهیق آنر نشنود و پیوسته با محمد (ص) باشد . (مجمع البیان ج ۲) .

جاج . (اِ خ) نام شهری در ترکستان (فرهنگ لغات شاهنامه) ؛ چاچ .

سپهدار ترکان ازآن روی جاج
نشسته بآرام برتخت عاج .
فردوسی .

کاج صمصام را سزدبریال؟
سوزنی را ترانه برره جاج .
سوزنی .

پادشاه جاج را خدیو گویند .
(مجمل التواریخ والقصص ص ۴۲۱) .
اقلیم خامس آغاز کند ازمشرق از شهرهای یأجوج ومأجوج و برکوههای [شمال] خراسان بگذرد وازاینجا ازشهرهای طراز است ، وبوبکت واسبیجاب وجاج .
(مجمل التواریخ والقصص ص ۴۸۰) .
رجوع به چاچ شود .

جاجا . (اِ) آوازیست که بدان مرغ را بلانه رانند ، لفظی که بیایی بالحنی خاص گویند چون مرغی را بلانه کردن خواهند، آوازی برای درآوردن مرغ و خروس و جوجه به لانهٔ آنان ،کلمه‌ایست که‌گاه کردن مرغ بلانه گویند. رجوع بمادهٔ ذیل شود || جابجا، مکان تامکان ، جای جای ، بعض مواضع :

نه هرجای مرکب توان تاختن
که جاجا سپر باید انداختن .
بوستان .

|| جا جا بر آمدن نبات برروی زمین یعنی جائی برآمدن وجائی نه .

جاجاجا . (اِ) کلمه‌ایست که مرغان خانگی‌را گویند آنگاه که آنانرا برفتن بلانه خواندن‌خواهند .
آوازیست که مرغان‌خانگی‌را گویند آنگاه که‌آنانرا بسوی‌جای خودراندن خواهند . رجوع به جاجا شود .

جاجاکردن. [کَ دَ] (مص م مرکب) مرغ را باگفتن جاجا بلانه کردن . || شیئی را یا اشیائی را درجای‌های متعدد نهادن .

جاجان . (اِ خ) دهی است از دهستان گیسکان بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در۱۲ هزار گزی شمال‌بافت سر راه ماروبر دسیر- بافت . کوهستانی - سردسیر دارای ۶۶ تن سکنه ، آب آن از چشمه ومحصول آن غلات و حبوبات است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ص۹۴).

جاجان. (اِ خ) دهی است جزءدهستان ارشق بخش مرکزی مشکین شهردر۳۰ هزارگزی مشکین شهر و ۶ هزارگزی شوسهٔ گرمی-اردبیل، کوهستانی وهوای‌آن معتدل است و۱۰۳ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۴ص۱۴۲).

جاجان. (اِ خ) دهی است جزءدهستان اوزومدل بخش ورزقان واقع در۱۰۵۰۰ گزی‌شوسهٔ تبریز-اهر-کوهستانی ومعتدل است و۴۷۸ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج۴ص۱۴۲).

جاجرم . [جَ] (اِ خ) شهر کیست از خراسان برراه گرگان برسرحد و بارکدهٔ گرگان است. (حدود العالم) .
یاقوت نویسد:جاجرم نام شهروناحیهٔ وسیعی است بین نیشابوروجوین وجرجان که قرای آباد متعدد دارد و اغلب آن در برکوهی است مشرف بآزادور وآز دور قصبهٔ معتبر جوین است. یاقوت نویسد : من بیشتراین دیه‌ها راگردش کرده‌ام . مؤلف نزهة القلوب آرد:جاجرم‌شهر کوچکیست. دور این شهربفاصلهٔ یك فرسخ چمن است و در آن نباتات زهردار روید وباینجهت هنگام محاصره هیچ قشونی نمیتواند در حوالی جاجرم‌اردوبزند.خانه‌های‌شهربزرگ‌وبطرز خوش ساخته‌شده ودرزیردیواراك دوچنار است که پوست آنها معروف است. برای معالجهٔ درد دندان نافع است و اعتقاد اهل بلداینست که هر چهارشنبه صبحی پوست این چنارها این‌خاصیت را دارد نه روزهای دیگر .
مؤلف آنندراج نویسد: جاجرم معرب‌جاگرم است.رجوع‌شودبه مسالك‌والممالك‌معروف‌به جهان نمای ترکی ، تقویم البلدان ،عجایب المخلوقات،مرآت البلدان ج ۴ ص۲۱-۲۴.

جاجرم . (اِ خ) نام یکی از دهستان‌های بخش حومهٔ شهرستان بجنورد است . واقع درجلگه، هوای آن بواسطهٔ مجاورت باکویرمیان‌دشت تا اندازهٔ گرمسیر است آب کلیهٔ قری ازچشمه‌ساروقنوات تأمین می‌شود.این‌دهستان‌درجنوب خاوری‌بجنورد است واز ۱۴ آبادی‌بزرگ‌وکوچك‌تشکیل میشود،مجموع نفوس‌آن درحدود ۹۵۸۹ تن می‌باشد . جادهٔ شوسهٔ قدیمی میامی و شاهرود ازاین دهستان عبورمیکند که فعلا مخروبه است .
(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹) .

جاجرم . (اِ خ) قصبهٔ مرکز دهستان بخش اسفراین شهرستان بجنورد . واقع‌در ۹۰ گزی جنوب خاوری بجنورد.سرراه اتومبیل رو میان آباد . واقع در جلگه ، گرمسیر، سکنه ۳۱۴۴ تن‌شیعه‌فارسی.چشمه قنات ، غلات تریاك‌بن شن میوه،شغل‌اهالی زراعت، کسب‌ومالداری‌وقالیچه‌بافی‌است.راه اتومبیل‌رواست. درقسمت‌باختر‌جاجرم روی تپه‌قلعه‌ای ازسنگ ساخته شده‌ازآثارقدیمه است که‌مطلعین‌محل اظهارمی‌دارندکه‌درزمان جلال‌الدین سلجوقی ساخته شده معروف بقلعهٔ جلال‌الدین است ، در وسط آبادی جاجرم تپهٔ مرتفعی از بقایای ابنیهٔ قدیمی است که حکام سابق در اینجا سکونت داشته‌اند،پست‌وتلگراف،آمار-دفترازدواج طلاق ودبستان دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۹ص۹۵) .

جاجرمی . [جَ] (اوص منسوب)نسبت‌به جاجرم که شهری است بین نشابوروجرجان (الانساب سمعانی) رجوع به جاجرم شود .

جاجرمی. [جَ] (اِخ) ابراهیم‌بن‌محمد ابن ابراهیم الجاجرمی‌مکنی بابی‌اسحاق ، فقیهی صالح است وحافظ قرآن و درجامع منیعی در نیشاور ساکن بود و درنمازهای پنجگانه ازعبدالجباربن محمد البیهقی‌نیابت امامت میکرد وازابوالحسن علی بن‌احمدبن محمدالمدینی و ازابوعلی نصرالله بن احمد ابن عثمان الخشنامی‌وجزایشان حدیث‌شنید وازوی احادیث نیشابور استماع شده‌است . (الانساب سمعانی) .

جاجرمی . [جَ] (اِ خ) بدرالدین ، اصلش ازآن‌ولایت (جاجرم) اما دراصفهان نشوءونما یافته وشاگرد مجد همگر ومداح خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان و پسروی بهاءالدین است که حاکم اصفهان بود . قصائد غراء درمدح ایشان گفته ، در صنایع شعری پرماهر بود . این رباعی ازاو است :

دنیا چومحیط است‌وکف خواجه نقط
پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ اوکه و مه و دون و وسط
دولت ندهد خدای کس را بغلط .

ونیزازاواست :

گفتم سخنت شکسته وش چون آید
باآنکه همه چو در مکنون آید
گفتا سخن ازچنین دهانی که مراست

گرنشکنمش چگونه بیرون آید .
قصیدهٔ غیر منقوطه درمدح بهاءالدین گفته است . رجوع به آتشکده آذر ص ۷۱ - ۷۲ شود.

جاجرمی . [جَ] (اِ خ) طالب از کدخدا زادگان آن دیار(جاجرم) و مردی معاصرونديم و ازشاگردان شیخ آذری بود. دراوایل حال بشیرازرفت درآنجا قبول تمام یافت. مثنوی‌مناظرهٔ گوی وچوگان را در شیراز بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم بن شاهرخ گورکان بنظم در آورده ازوصله ونوازش یافت وهم‌درآنجا درسنهٔ ۵۲۰ (۱) بعالم باقی شتافته و در مقبرهٔ خواجه حافظ شیرازی رحمةالله علیه مدفونست این یک شعرازواست :
رفتی وبگریستم‌چندان که‌آب ازسر گذشت
از پیت زانونمی آیم که پایم در گلست .
(آتشکدهٔ آذر ص ۷۲) .

جاجرمی . [جَ] (اِ خ) عبدالعزیز ابن عمربن محمدالجاجرمی مکنی بابی‌القاسم ازروات است‌ودرنیشابورازابوسعید محمدبن موسی بن الفضل الصیرفی حدیث شنید ودر سمرقند وماوراء النهراز وی حدیث روایت کرده‌اند و ابومحمد عبدالعزیزبن ابی‌بکر الحسین الحافظ ازاوحدیث شنیده است . وی بسال‌چهارصد وچهل هجری‌درگذشت. (الانساب سمعانی) .

جاجرمی . [جَ] (اِ خ) محمد بن الحسن بن علی بن‌محمد بن علی‌الجاجرمی مکنی بابی‌بکر از قدماء روات است . در جرجان از اسحاق بن سعید بن الحسن بن سفین وازابی یعقوب یوسف بن ابراهیم السهمی وازابی بکرالاثیدونی وابی‌العباس النسوی‌حدیث کرده‌است.(الانساب‌سمعانی).

جاجر مینه . [جَ نَ] (اِ خ) چشمه‌ایست پرآب، چون آفتاب برآید یک قطره آب در آن نماند . کذافی عجایب البلدان . (شرفنامهٔ منیری) .
چشمه‌ایست که چون آفتاب برمی‌آید آب فرومیرود و چون آفتاب فرومیرود آب‌آن برمی‌آید . (برهان-آنندراج) .

جاجرود . (اِ خ) نام رودی است مشهورازدوفرسنگی شهر تهران می گذرد و اصل درآن جایه رود بود، و جایه نام قریه‌ایست که آن رود از پیش‌آن میگذرد و بمنزلهٔ منبع آن رود است چنانکه رود جیحون را بمناسبت اینکه آموبلدی بود در حوالی‌آن، رودآمو گویند وجاج رود معرب جایه‌روداست. (انجمن آرای‌ناصری).
صاحب مرآت‌البلدان آرد :
جاجرود دره‌ایست در چهار فرسخی تهران براه مازندران .
فتحعلی شاه قاجاردرهزارو دویست وسیزدهٔ هجری عمارتی‌بنام کاروانسرادرآنجابنا کرد رجوع به‌جاثج ورجوع به جغرافیای طبیعی کیهان ص۸۶-۸۷ شود .

جاجرود . (اِ خ) از قرای لواسان بزرگ‌درایالت تهران است .

جاجم . [ـِ ج] (اِ) پلاس را گویند و فرشی باشد که آنرا از نمد الوان دوزند . (برهان)(۲) بمعنی‌جاجیم‌است‌وآن‌فرشی‌است که ازپشم بافند غیرازگلیم مطلق پلاس و نیزفرشی که‌آنرا ازنمدالوان‌دوزند وجاجیم بتحتانی مشبع آنست . شفائی در هجوشال مرسلهٔ شخصی گفته است :
وهم‌گفتا نه کهنه جاجیمی است
چون نمد دالبر درم در مش .
لیکن درهندوستان بفتح شهرت دارد و از شعرملا فوقانی‌یزدی مستفاد میشود که بضم نیزصحیح باشد ، زیرا که مدار قافیهٔ غزل برضمهٔ ماقبل روی است چون مردم ، انجم وامثالها وهوهذا :
اطلس و زربفت باآن عزوگوز وطمطراق
ریشخند بندگان قالی وجاجم شدند .
(آنندراج) .

جاجن . [جَ] (اِ خ) از قرای بخارا است .
(مراصد الاطلاع- معجم‌البلدان) .

جاجنك . [جَ] (اِ خ) دهی است از دهستان طبس مسینابخش درمیان شهرستان بیرجند ۵ هزار گزی جنوب درمیان و سر راه مالروعمومی دستگرد . در دامنه واقع شده و هوای آن معتدل است. ۱۰۶ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۹) .

جاج نگر. [نَ گَ] (اِ خ) نام شهری است درهندوستان . (برهان) .
غیاث بنقل ازسراج نویسد: بدین نام‌شهری درهند نیست بالفعل . ظاهراً همین « جاج مئو» است که قصبه‌ایست ازقنوج .
(ذیل برهان مصحح دکترمعین) .

جاجنی . [جَ] (ص‌ن‌اِ) منسوب است به « جاجَن » که قریه‌ایست از قرای‌بخارا. (انساب سمعانی) . رجوع به جاجن شود .

جاجنی. [جَ] (اِ خ) احمد بن محمدبن الحرب مکنی بابی‌نصرفقیهی‌است معروف. سمعانی در الانساب ویرا نام برده و گوید منسوب بقریهٔ جاجن است .

جاجو . (اِ) از اتباع است . در تداول عامه بمعنی رختخواب است :جاجوی بچه‌ها را درست کردن . جاجوی‌حسابی نداشتن.

جاجو . (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز . واقع در۲۹هزار گزی شمال باختری و۸هزار گزی خاورراه‌شوسهٔ مسجد سلیمان به لالی ، دارای ۵۰ تن سکنه.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

جاجة . [جَ] (ع اِ) مهرهٔ بی قیمت فرومایه . (منتهی الارب) خرمهره (مهذب الاسماء) ج. جاجات .

جاجی. (اِ) ج‌جُوجُو (منتهی‌الارب). رجوع به جُوجُو شود .

جاجی . (اِ خ) دهی است ببحرین . (منتهی الارب) .

جاجیم . (اِ) رجوع به جاجم شود .

جاجیم بافی . (حا مص) عمل جاجیم باف ، بافتن جاجیم . رجوع به جاجم شود .

جاچ . (اِ) تودهٔ غلهٔ پاك شده از کاه . (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) . چنانکه تودهٔ غلهٔ باکاه را خرمن گویند و بتازی صبرة [صُ] خوانند ، و مبدل جاش است (فرهنگ‌نظام) .رجوع‌به جاش‌شود .

جاچراغی . (اِ) . جائی که در دیوار کنند نهادن چراغ را ، محلی بدیواربرای نهادن چراغ ، جائی که چراغ در آن نهند .

جاح . (ع اِ) پرده . (منتهی الارب) .

جاح . [ح ح] . (ن ف ، از جح) . گسترانندهٔ چیزی و کشندهٔ آن . (منتهی الارب).

جاحان . (اِ خ) . نام رودیست بشام که آنرا جیحان، جهان و جیحون نیز گویند .

جاحد. [حِ] (ع نف ازجحد وجحود) منکر، انکار کننده با وجود دانستن، انکار کنندهٔ حق کسی باعلم بآن .(منتهی الارب آنندراج) .

جاحر. [حِ] (ع ن ف ازجحر) پس‌ماندهٔ که رسیدن نتوانست . (منتهی‌الارب) . المتخلف الذی لم یلحق (اقرب الموارد) . || در آینده بسوراخ و نهان جای . ج جواحر. (منتهی الارب) .

جاحس . [حِ] (ع ن ف ازجحس) در آینده درچیزی (ازمنتهی الارب). داخل(ازتاج العروس) .|| خراشندهٔ‌پوست . (ازمنتهی‌الارب). ورجوع‌بتاج‌العروس شود. || قاتل، کشنده : جَحَسَ فلاناً کشت او را . (منتهی الارب) .
و رجوع بتاج العروس و رجوع به جاحش شود .

جاحش . [حِ] (ع ن ف ازجَحش) . خراشندهٔ پوست وبازبرندهٔآن . (ازمنتهی الارب) .
|| ستم کننده .(ازمنتهی الارب) .||کوشش کننده ، کوشا (ازمنتهی الارب).

جاحظ . [حِ] (ع) مرد (چشم)برآمده وبزرگ‌چشم. ج حُجَّظ.(ازمنتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) آنکه دیدهٔ وی بیرون خزیده‌بود . ج جواحظ. (مهذب الاسماء) . آنکه حدقهٔ چشم او بیرون آمده باشد. (آنندراج) . چشم ورُلُمیده .

(۱) درمتن‌چاپ بمبئی ۵۲۰ آمده است. (۲) امروزJâjîm گویند . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

جاحظ . [جِ] [راخ] عمروبن بحربن محبوب بن فزارة الکنانی البصری مکنی بابوعثمان ومعروف به جاحظ ، رئیس فرقهٔ معروف جاحظیه ازفرقه‌های معتزله(۱). وی درحدود سنهٔ ۱۶۰ دربصره تولد یافت و در همانجا زندگی میکرد و درك خدمت اصمعی وابی عبیده وابی زید و غیرایشان را نمود وازایشان استفادها کرد وبا بسیاری‌از نویسندگان و مترجمین فارسی و سریانی آمیزش داشت ، و بیشتر عمر خود را در بصره گذراند ومانند علماء و ادباء زندگانی میکرد .

او ببغدادبسیارسفرمیکرد و در عهد وزارت محمدبن‌الزیات نزد وی‌رفت وبیشتر اینمدت را درسر من رای مقیم بود . بعد ازآن در بصرة اقامت کرد تا در سنهٔ ۲۵۵ بمرض فالج درهمانجا وفات یافت .

وطواط گوید که جاحظ بد صورت وناخوش منظر بود لیکن بسیارخوش خط بود ونیکو سخن گفتی مسعودی در مروج الذهب آرد درمیان متقدمین ومتأخرین فصیح‌تراز جاحظ شناخته نشده‌است. درمعجم‌الادباء ازابوهفان نقل‌شده که گفت هر گز ندیدم و نشنیدم که کسی بیشتر ازجاحظ‌دوستدارعلوم باشد،زیرا هیچوقت کتابی بدست وی نرسید مگراینکه کاملاً آنرا خواندتاجائیکه‌دکانهای صحافان را اجاره میکرد و شب درآن میماند تا کتابها را مطالعه کند .

ابن خلدون گفته است : در مجالس تعلیم‌از بزرگان شنیدیم که اصول فن ادب وارکان آن‌چهاردیوان‌است وآنها عبارتند‌از: ادب الکاتب ابن قتیبه وکتاب الکامل‌مبرد ، وکتاب البیان‌والتبیین‌جاحظ وکتاب‌النوادر ابی علی القالی .

وغیرازاین چهار کتاب بقیه کُتب پیرو وفرع آنهاست . (معجم المطبوعات‌ستون۶۶۶) مؤلفات وی عبارتند‌از:

۱- کتاب الاصنام که‌چاپ نشده است (۲) .

۲- کتاب‌البخلاء که‌درآن گفتار ومذاکرات بخیلان واستدلالات آنانرا مبنی برپسندیده بودن بخل‌وامساك آورده است .واین کتاب‌از روی نسخهٔ اصلی آن که در آستانه بوده بتصدی استاد فان فلوتن در سنهٔ ۱۹۰۰ درلیدن چاپ شده .

۳-البیان والتبیین.مؤلف دراین کتاب‌اقسام بیان واحادیث و خطبه‌های بلیغ را با ذکر قسمتهای برجستهٔ آنها ذکر کرده وهمچنین مذهب شعوبیه وطعن آنانرا دربارهٔ خطباء وابطال‌احتجاجات‌ایشان‌رادرآن‌آورده‌است.

جزء اول این کتاب باشرحی که حسن الفاکهانی وشیخ‌الزهری الغمراوی برکلمات نامأنوس آن نوشته‌اند در سنهٔ ۱۳۱۱ در مطبعةالعلمیه‌وجزءدوم‌آن‌درسال ۱۳۱۲/۱۳ و جزء سوم آن درسال ۱۳۳۳ در مطبعة الجالیه‌بطبع رسیده ومُحب الدین الخطیب نویسندهٔ روزنامهٔ المؤید متصدی طبع آن بود وفهرستهائی‌برای‌آن ترتیب داده است ومنتخباتی ازالبیان والتبیین از طرف‌مکتبة الرغائب در سال ۱۳۲۸ در مصر بچاپ رسیده است .

۴- التاج‌فی‌اخلاق‌الملوك، که دردارالکتب المصریة باتصحیح وتحقیق علامه احمدزکی پاشا طبع شده است (نگاه کنید به جامع التصانیف الحدیثة) جزء اول.

۵- الحنین‌الی‌الاوطان که‌از بهترین تصنیفات اواست ودرآن تمام لطیفه‌ها را جمع‌آوری کرده‌وآنرا به وزیر محمدبن عبدالملك بن الزیات اهداء کرده است .

این کتاب بتصحیح شیخ طاهر جزائری در سال ۱۳۳۳ در مطبعة « المنار » بچاپ رسیده است .

۶- کتاب الحیوان که بخرج‌محمدالساسی المغربی درهفت جزء بچاپ رسیده که جزء اول و دوم‌آن در مطبعة الحمیدیة المصریه درسال ۱۳۲۳ وجزء سوم تا هفتم آن در ۱۳۲۴/۲۵ درمطبعهٔ « التقدم » چاپ شده است .

۷- رسائل الجاحظ : مجموع رسائل وی میباشد‌که عبارتند‌از:

۱- فی‌الحاسد والمحسود .

۲- فی مناقب الترك و عامة‌جندالخلافة .

۳- فی فخرالسودان علی‌البیضان .

۴- فی‌التربیع والتدویر.

۵- فی‌تفضیل النطق علی‌الصمت.

۶- فی مدح‌النجار وذم عمل‌السلطان.

۷- فی‌العشق والنساء .

۸- فی‌الوکلاء .

۹- فی استنجاز الوعد .

۱۰- فی بیان مذاهب الشیعة .

۱۱- فی‌طبقات المغنین .که‌درسال ۱۳۲۴ درمصر بهزینهٔ محمدالساسی‌بچاپ‌رسیده‌است.

سه رساله ازاین رسائل :

۱- رسالة‌فی مناقب‌الترك وعامة جندالخلافة که‌آنرا برای فتح بن خاقان نوشته است .

۲- کتاب فخر السودان علی‌البیضان .

۳- کتاب التربیع والتدویر.

بتصدی فان فلوتن در سال ۱۹۰۳ بچاپ رسیده است .

۸-سلوة الحریف‌بمناظرةالربیع والخریف. که باکتاب « مسامرة الضیف » تألیف‌شیخ ابی بکربن محمد عارف خوقیربچاپ رسیده است .

۹- الفصول المختارة من کتب ابی عثمان الخ. این کتاب درحاشیهٔ کتاب الکامل تألیف مبرّددرسال ۱۳۲۴ درمطبعة التقدم بچاپ رسیده است .

۱۰- فضائل الاتراك ، رساله‌ایست که در عنوان‌آن چنین‌آمده است :

«این‌رساله‌رانویسندهٔ متفرد خبیرابو عثمان عمروبن بحرالجاحظ در فضائل ترکان و خصوصیات آنان ازشجاعت وبلند همتی و نیك آزمونی در خدمت باسلام برای فتح ابن خاقان وزیرمتوکل نوشته است» واین رساله یکباربطور کامل در مطبعة العمومیة درسال ۱۸۹۸ بچاپ رسیده‌ویکبارهم‌ضمن رسائل‌جاحظ چاپ شده است.

۱۱-المحاسن‌والاضداد والعجائب والغرائب که باحاشیه‌ای‌بزبان‌فرانسه بتصدی‌فان‌فلوتن نوشته‌شده.درسال۱۸۹۸م‌درلیدن‌بچاپ‌رسیده (۳)ودرسال۱۳۳۲درمطبعةالعمومیة‌نیزچاپ شده است (۴) . (معجم المطبوعات) و او راست : کتاب نظم القرآن وکتاب‌المسائل فی‌القرآن (الفهرست ص ۵۷) وکتاب التعبیر(کشف‌الظنون ج ۱ ص ۲۹۱) و کتاب ردالنصاری . (کشف الظنون ج ۲ص ۳۸۹)مؤلف‌معجم‌الادباء آرد:عمروبن بحربن محبوب ابوعثمان الجاحظ ، مولای ابی‌القلمس عمروبن قلع‌الکنانی که یکی ازنسابین است ، میباشد .

ویموت بن المزرّع گفته است که جاحظ خال « اُمی » است وجد وی‌فزاره است.وی سیاهی بود‌که برای عمروبن قلع الکنانی شترچرانی میکرده وابوالقاسم البلخی گفت وی کنانی واهل بصره‌است، هوش وسرعت انتقال و حافظهٔ او بپایه بود که قدرش بالا

(۱) الانساب سمعانی‌ص ۱۱۸ ، معجم‌الادباء۶ ـ ۵۶۱ ، الانباری ۲۵۴ ، ابن‌خلکان ۱ـ۴۹۰ ، روضات الجنات ۵۰۳ ، سرح العیون در شرح رسالهٔ ابن زیدون ، طبع‌بولاق ص ۱۳۳ . (۲) درفهرست «زنکر» ذکر شده است که این کتاب درسنهٔ ۱۲۴۵ در بولاق چاپ‌شده و این اشتباه است .مؤلف‌مزبوراشتباهات‌بسیارمرتکب‌شده‌است که‌صاحب‌اکتفاءالقنوع‌بدون‌اینکه‌آنهارامرتب‌سازد، نقل کرده است ولی خود «زنکر» درمقدمهٔ فهرست گفته : بسیاری از کتابهائی که درقسطنطنیه وبولاق طبع شده است باستناد گزارشها وشروحی که ازطرف بارون هامروسیوپیانکی،باورسیده نقل کرده‌است‌و از جملهٔ اغلاط‌آن‌آنکه ذکر کرده که رحلة رفاعه بك‌درسنهٔ ۱۲۳۰ چاپ شده‌وهمچنین‌جغرافی کوچك او . درصورتیکه رفاعه بك پیش‌از۱۲۴۶ به‌پاریس‌مسافرت‌نکرده و ظاهراً وی بسال ۱۸۳۰ میلادی بدانجا سفر کرده وزنکر آن رادر ۱۲۳۰ ﻫ نقل کرده‌وصاحب‌اکتفاء القنوع آنرا‌تحریر نموده است (ص۴۰۸) و همچنین جغرافی کوچك اودرسال ۱۸۲۰ چاپ‌شده‌است نه‌در ۱۲۳۰هجری .

(۳) Le livre des beautés et des antithèses. texte ar. Publié par G. Van Vloten .

(۴) گفته‌اند این کتاب منسوب بجاحظ‌است‌وانتسابش ثابت نشده است .

گرفت وآوازه‌اش شیوع یافت و مرزبانی گوید که المأدّی حکایت کند کسیکه جاحظ را دیده بود که در سیحان (۱) نان و ماهی میفروخت نقل کرد که جاحظ گفت: من ازابونواس یکسال بزرگترم و دراول سال ۱۵۰ تولد شده‌ام واودرآخر آنسال.

وی‌درسال ۲۵۵ درزمان خلافت المعتزبالله درگذشت و متجاوزازنود سال عمرداشت. او ازابی عبیده واصمعی وابی زیدالانصاری استماع حدیث کرده، ونحورا از ابوالحسن اخفش که دوست وی بود تعلیم گرفت، و علم کلام را از نظام آموخت، وفصاحت را شفاهاً از عرب فرا گرفت. مرزبانی گوید که ابوبکراحمد بن علی گفت: ابوعثمان جاحظ از اصحاب نظام بود ودر علم کلام تبحر واطلاعات وسیعی داشته‌و در ضبط حدودآن بشدت میکوشید و از دانا ترین مردم دراین علم و شاعر علوم دینی ودنیوی بوده است، واورا کتابهای مشهور و پرارزش بسیاری‌است که درنصرت دین و حکایت مذهب مخالفین وآداب و اخلاق و اقسام فنون تألیف کرده است و این کتابها میان‌مردم‌معروف‌وقدروارزش‌آنرامیدانند. و چون شخص عاقل ممیز در بارهٔ کتب وی تدبر کند میفهمد که کتابهای او درپرورش عقل وآماده ساختن اذهان و معرفت اصول علم کلام بی نظیر هستند. وی در میان علمائیکه آشنا باحوال رجال هستند و تمیز بین امور میدهند چه‌معتزله و چه غیرایشان مقام بلند و مرتبهٔ ارجمندی دارد. او از ملازمین و خاصان محمدبن عبدالملک بوده است. (معجم‌الادباء ج ۱۶ ص ۷۴-۷۶).

ازآراء وی اینکه میگوید: علوم و معارف ضروری وطبیعی است وهیچکدام از افعال عباد، اکتسابی اونیست و باثمامة بن اشرس دراینکه مردم را جزاراده عملی نیست هم عقیده بود، و این عقیده موجب و مستلزم آنست که عبادات ازقبیل نماز، روزه، جهاد، حج، عمره وجزاینها و همچنین معاصی از قبیل ربا، شرب خمروامثال اینها از اعمال عباد نباشد، زیرا اینها اراده نیستند بلکه کار وفعل هستند بنابراین ثواب و عقاب براعمال معنی ندارد. (انساب سمعانی). رجوع به انساب شود. مشیرالدوله آرد. وی تألیفات بسیار دارد ازجمله «البیان و التبیین». در این کتاب اقسام بیان و برگزیدهٔ احادیث و خطبه‌هاراجمع کرده. درجاهائی از این کتاب میتوان اطلاعاتی راجع بکتب دورهٔ ساسانی و غیره بدست آورد.

مسعودی در مروج الذهب او را افصح نویسندگان‌سلف دانسته وابن خلدون‌ازقول شیوخ زمان خود کتاب اورا ستوده است. جاهائی ازاین کتاب اطلاعات وسیعی راجع بدورهٔ ساسانی بما میدهد. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۱).

ورجوع بروضات الجنات ص۵۰۳ وعیون‌الاخباروتاریخ‌الخلفاء وکشف‌الظنون شود. صاحب اسماء المؤلفین آرد:

آثارجاحظ:

اخلاق‌الشطار. اخلاق‌الملوك. البیان‌والتبیین تحصین الاموال. جوابات کتاب المعرفة، حانوت عطار. الرد علی اصحاب الالهام. الرد علی المشبهه. ردالنصاری. رسالة فی‌الحسد. سحرالبیان. سلوة الخریف بمناظرة الربیع والخریف. عناصر الادب. فضیلة المعتزلة. کتاب آی القرآن. کتاب الابل. کتاب الاخبار. کتاب الاخوان. کتاب الاستبداد والمشاورة فی‌الحروب. کتاب الاستطاعة. کتاب الاصنام. کتاب الاعتزال. کتاب الامامة. کتاب الامثال. کتاب الامصار. کتاب الانس والسکن. کتاب البخلاء. کتاب البغل.

کتاب‌البلدان. کتاب‌التربیع. کتاب‌التسویة بین‌العرب‌والعجم. کتاب‌التعبیر. کتاب‌التفکر والاعتبار. کتاب‌الجواری. کتاب‌الحجروالفتوة. کتاب الحزم و الجزم. کتاب الحیوان. کتاب الخطاب فی‌التوحید. کتاب الدلال. کتاب السلطان. کتاب السلوك. کتاب السودان. کتاب الشارب والمشروب. کتاب‌الصرحاء والهجناء. کتاب صناعة‌الکلام کتاب الصولجان. کتاب الطبایع. کتاب الطفیلیین. کتاب العثمانیة. کتاب العُرُس والعرائس. کتاب الفتیان. کتاب الفخربین عبد شمس وبنی‌مخزوم. کتاب‌فخرالقحطانیه والعدنانیة. کتاب‌القرآن. کتاب اللصوص کتاب المحاسن والاضداد. کتاب المزاح والجد. کتاب المعرفة. کتاب المعلمین. کتاب المغنیین. کتاب مناقب ضدالخلافة وفضائل‌الاتراك. کتاب الناشی والمتلاشی. کتاب النبی والمتنبی. کتاب‌النجم و جوابه کتاب النرد و الشطرنج. کتاب النساء. کتاب الوعد. کتاب‌الوکلاء والمتوکلین. کتاب الهدایا. مسائل کتاب‌المعرفه. معانی القرآن. مقالةفی‌اصول‌الدین. نظم‌القرآن نقض الطب. نوادرالجن. (اسماءالمؤلفین‌ص ۸۰۲-۸۰۳).

جاحظ ثانی. [ح] (اِخ) محمود خوارزمی(۲)مردی‌فیلسوف وادیب وفاضل بود که از محضرحکیم ابوالبرکات استفاده کرد ودرحدود سنهٔ پانصد ونوزده بنوعی سوداء مبتلاشد ودریکی ازشبهای زمستان باکارد خود کشی کرد.

(تتمهٔ صوان الحکمة ص۱۶۰).

ورجوع‌بمحمود خوارزمی الفیلسوف شود.

جاحظ خراسان. [ح ظِ خ] (اِخ). ابوزید احمد بن‌سهل بلخی (۲۳۴-۳۲۲) حکیم وعالم معروفی بود که دربلخ‌میزیست و اشعار زیر را دررثاء جعفر الحجة گفته است:

انّ المنیّة رامتنا باسهمها
فاوقعت سهمها المسموم بالحسن
ابومحمد الاعلی فقادره
تحت الصفیح مع الاموات فی قرن
یا قبران الذی ضمنت جثته
من عصبة سادة لیسوا ذوی افن
محمد وعلی ثم زوجته
ثم الحسین ابنه والمرتضی الحسن
صلی‌الاله علیهم والملائکة ال
مقربون طوال الدهروالزمن.

(مقدمهٔ بیان الادیان ص ه بنقل ازمعجم ـ الادباء ج ۱ ص ۱۵۱-۱۵۲). و رجوع به ابوزید احمد بن سهل بلخی شود.

جاحظة. [ح ظَ] (ع ن ف) چشم‌بیرون رونده وبزرگ‌شده. عین جاحظ‌چشم‌بیرون آمده وبزرگ. (از منتهی الارب).

جاحظتان. [ح ظَ] (ع اِ) دوحدقهٔ چشم. (منتهی الارب. آنندراج).

جاحظیة. [ح ظی یَ] (ع اِ) فرقهٔ ازمعتزله اصحاب عمروبن بحرالجاحظ بودند که میگفتند همهٔ معارف ضروریست ودرهیچیك ازمابندگان خدای اراده نیست وارادهٔ بندگان در اعمال عدم لهو باشد و بآنچه میکند دانا باشد و سهواز خود دور دارد. اما ارادتیکه متعلق بعقل است غیر میل نفس بدان چیز است. وگفته‌اند اجسام را طبایع مختلف است و آنها را آثار مخصوص باشد، چنانکه طبیعیون ازفلاسفه قائل بدین قول شده‌اند، و انعدام جواهر از ممتنعات باشد. و اعراض تبدیل یابند، اما جواهر برحال خود باقی مانند چنانکه درهیولی گفته شده‌است. وآتش اهل‌آتش‌را بسوی خودمیکشاند نه اینکه حق تعالی دوزخیان را درآتش اندازد. ونیکی وبدی ازکردار بنده‌است. وقرآن‌جسدیست که‌گاهی بصورت مرد وگاهی بصورت زن درآید. (ازشرح‌مواقف، تعریفات، بیان‌الادیان).

جاحمة. [ح مَ] (ع ن ف) چشمی که بازمانده باشد. عین‌جاحمة چشم وامانده. (منتهی الارب، آنندراج).

جاحل. [ح] (اِخ) ابومحمد صدفی از راویان است و ابن ربیع گفته است تا آنجا که من میدانم بجزاهل مصر کسی از وی روایت نکرده است. (حسن‌المحاضره فی اخبار مصروالقاهره ص ۸۵).

جاحل. [ح] (ع ن ف ازجحل) برزمین زننده. جحل به‌برزمین زد اورا. (منتهی‌الارب).

---

(۱) نهری است دربصره. (۲) یاقوت وی را «محمود بن عزیزالعارضی ابوالقاسم الخوارزمی ملقب بشمس المشرق» نوشته وگفته است که زمخشری او را جاحظ ثانی خواندی بسبب کثرت حفظ وفصاحت لفظ او. بقول‌یاقوت وی‌خودرادراوائل سنهٔ ۵۲۱ بکشت.

جاحن . [ـِ ح] (ع ن ف ازجَحْن) . کسی که برعیال خود تنگ گیرد از بخل یا ازتنگدستی ، امساك کننده. تنگ گیرنده برعیال ازتنگدستی یا بخل . (منتهی الارب ، اقرب الموارد) .

جاحون . (ع ن ف) جمع جاحی در حالت رفع . رجوع به جاحی شود .

جاحی . [ـِ ح] (ع ن ف ازجحو)حاذق، دانا . (منتهی الارب).|| نیکو نماز گزارنده . (منتهی الارب) .

جاحین . (ع ن ف) جمع جاحی در حالت نصب وجر. رجوع به جاحی شود .

جاخ. [خ خ] (ن ف از جخّ) کسیکه از جائی بجائی شود . (منتهی الارب) . || کسیکه شکم خود را بلند کند . (منتهی الارب) .
|| کسیکه هردوبازورا درسجده بازدارد . (منتهی الارب) .
|| دراز کشنده با تمکن واسترخاء ،کسیکه بانرمی وسستی دراز کشد .
(منتهی الارب) .

جاخاکستری . (اِ مرکب)ظرفی که خاکستر (سیگار ونحو آن) درآن ریزند ، جائیکه خاکستر درآن خالی کنند .

جاخالی با . (اِ ، مرکب) (بجای جا خالیِ بنا) هدیهٔ که مقیم مسافر را فرستد نشانهٔ تأثروانده وی درفراق او. آنچه برسم هدیه فرستند کسی را که از جائی بشده است .

جاخالی رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب ل) بدیدارخانوادهٔ مسافررفتن پس ازسفر کردن کسی ازخانواده .

جاخالی کردن. [ك دَ] (مص مرکب ل) خودرا کنار کشیدن ، خودرا جمع کردن .

جاخر. [ـِ ح](ع اِ) وادی فراخ . (منتهی الارب) .

جاخسوك . (اِ) داس راگویند که باآن غله درو کنند. (برهان قاطع،انجمن آرا) . وبهندی درانتی وهنسیا نامند. (آنندراج):
ای خواجه گر (۱) بزرگی اشغال نی ترا
بردار جاخسوك و برومی دروحشیش .
(شهید بنقل انجمن آرا) . (۲)
بجاخسوك بزه کشتزار طاعت خویش
بدست خویش درو کرده‌ام هزاران آه .
(حکیم ترتری بنقل انجمن آرا) .
ورجوع به جاخشوك وجاغسوك شود .

جاخوانی . [خ] (اِ خ) (۳) . نام ایستادنگاه آبی است در ناحیهٔ رویدشت . درترجمهٔ محاسن اصفهان در ذیل بیان نواحی اصفهان ورویدشت چنین آمده: باقصای آن(رویدشت) زمینی هست مبسوط بر مسافتی مضبوط که آن هجده فرسنگست دردو فرسنگ وبرآنجا مفیضی معروف بگاو - خوانی ، خاصیت آن ابتلاع فواضل آبهای زندرود اصفهان واراقت آن برهشتاد فرسنگی زمینها وصحراهای کرمان بحیثیتی که معظم بلاد و معتبر امهات مواضع آن در تکثر ارتفاعات وتوفرزراعات وغرس سایر اشجار میوه‌دار وغیرمیوه‌دار ازگل وسرو وبید وچنار ونباتات ورياحين بهاركلي اعتماد و اصلی اعتبارمدوجزر آنرا استظهار داردوهر گه که خبر غزارت آب گاو خوانی وایام مد آن بحد کرمان صورت انتشار یابد؛تمامت اهالی آن حدود چون ایام عید نوروز ومراسم تفریح و تماشا رخت طرب بدوش نشاط ببساط شادکامی کشند و مژدگانی آن حال در امیدواری آن سال ازفراخ نعمتی و خوش عیشی وشادکامی بیکدیگر دهند وآنسال بخوشدلی ورفاهیت وآسایش گذرانند» .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۵و۳۶) .
و رجوع به متن عربی محاسن اصفهان مافروخی اصفهانی ص ۱۶ و ۴۸ و رجوع به گاوخانی درهمین لغت‌نامه‌شود.

جاخوردن . [خُ دَ] (مص م) ازدیدن امری غیر منتظر تعجب کردن ، خود را مغلوب‌دیدن .

جاخوش کردن . [خُ كَ دَ](مص م) جاخوش کردن درجائی ، اقامت آنجا را پسندیدن . ||بمزاح، درجائی که عادةً بسیار نباید ماندن دیر ایستادن .

جاخشوك . (اِ) داس (۴) ، آلتی است که‌زراعت باآن‌درو کنند. (لغت‌فرس‌اسدی):
ای خواجه‌گر بزرگی واشغال نی‌ترا
برگیرجاخشوك و برومی در وحشیش
(دقیقی) (۵) .
ورجوع به جاخسوك شود .

جاد. [دْ دَ] (ع ن ف ازجد) کوشنده درکار. (منتهی الارب).ضدهازل(اقرب الموارد).

جاد. عبری‌نیکوطالع (قاموس کتاب‌مقدس). رجوع بمادهٔ ذیل شود .

جاد . (اِ خ) پسرهفتمین و بزرگترین اولاد زلفه است که کنیزك لیه زوجهٔ یعقوب بود . (سفر پیدایش ۳۰ : ۱۱) .(قاموس کتاب مقدس) .

جاد . (اِ خ)یکی‌ازرفقای داود که مورّخ ووقایع‌نگار مملکت او بود. (اوّل تواریخ ایام ۲۹:۲۹)ودروقتی که‌وی‌درمغاره عدلام متواری بود جاد بنزدداوشد (اول سموئیل ۲۲:۵)وپس‌ازآن‌مشیر درگاه داود گردید (دوم سموئیل ۲۴:۱۱و۱۳ واول تواریخ ایام ۲۱ :۱۹) اسم اودرایام حزقیای پادشاه نیزمذکوراست(دوم تواریخ ایام ۲۹:۲۵) اما نصیب سبط جاد درطرف شرقی اردن درشمال نصیب راوبین و بجنوب نصیب منسی واقع بود.حدودش ازطرف مشرق‌از اردن تا عروعیرمی کشید و اراضیش شامل کوه جلعاد و نصف زمین بنی عمون بود (انجیل متی ۱۳:۳ و صحیفهٔ یوشع ۱۳ : ۲۵) وشهرهای معروف‌آن راموت، جلعاد، محنایم ، حشبون وعروعیرمیباشد .
هنگامی که‌اسرائیلیان دردشت بودند سبط جاد همواره باسبط شمعون وراوبین بجنوب چادر جماعت چادر میزدند و چون برحسب وعدهٔالهی بزمین مقدس داخل شدند ، سبط جاد وراوبین تمامی مراتعی‌را که بمشرق اردن بود متصرف شدند . مردان اینطائفه بصولت و خدمت وجنگجوئی و فتح وظفر معروف شدند (اوّل تواریخ ایام ۱۲ :۸)و هم دوتن از اینان که یکی برزلای (دوم سموئیل ۱۷ :۲۷) و دیگری ایلیا میباشد (اوّل پادشاهان ۱۷ : ۱) بسیار مشهور بودند. (قاموس کتاب مقدس).

جادادن . [دَ] (مص‌مرکب م) . نهادن چیزیرا درجائی،هشتن ، مقام دادن ، وضع کردن ، نصب کردن ، منصوب کردن .

جادار. (ن ف مرخّم) فراخ ، وسیع ، متسّع .

جاداری . (حامص) فراخی ، وسعت ، کشادگی ، اتساع .

جاداشتن. [تَ] (مص‌مرکب‌ل). گنجایش داشتن، ظرفیّت داشتن ، وسعت داشتن .
|| نگاهبان ساختن ،کسی را به نگاهبانی گماشتن :
بنوبت توجا دار از پاسبان
کسانیکه‌هم گرد وهم پهلوان.
اسدی .

جاد المولی . [دُ لْ مَ لا] (اِ خ)لقب شیخ محمدبن معدان مشهور بجاد المولی شافعی الحاجری الاسنوی.وی مجاورالازهر بود ودردرس مشایخ واساتید حاضرمیشد . وملازم شیخ عبدالله شرقاوی و از متخرجین درس اوست و اومواظبت برمجالس ذکر داشت وطریقهٔ خلوتیه را از اوآموخت و تاج ازوی گرفت ودرخطبه‌های جمعه واعیاد درجامع الازهرحاضرمیشد .
وی درحدود چهل‌سالگی بسال ۱۲۲۹ در گذشت . ازتألیفات اوست :
الکواکب الزهریّه فی‌الخطب الازهریّه که معروف به دیوان یا خطبه‌های جاد المولی است و بسال ۱۲۸۵ هـ چاپ‌سنگی

---

(۱) ن ل:با (۲) درلغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۲۹۴ این بیت بنام شهید ودرمادهٔ جاخشوك آمد.اینچنین: ای خواجه گر بزرگی واشغال نی‌ترا برگیر جاخشوك و برومی درو حشیش . (۳) در ترجمهٔ محاسن اصفهان گاوخوانی ضبط شده است .
(۴) داسگاله (درنسخهٔ از لغت‌فرس اسدی). (۵) این شعررا بعضی به‌شهید نسبت‌داده‌اندوبجای‌جاخشوك(جاخسوك) آورده‌اند (رجوع به جاخسوك شود) ودرلغت فرس اسدی به دقیقی نسبت داده شده است .

شده ودرسال ۱۳۰۵ درمطبعهٔ عبدالرزاق بچاپ سربی بطبع رسیده است . (معجم‌المطبوعات ص ۶۶۹-۶۷۰) .

جادب . [دِ] (ع ن ف) دروغگوی ، کاذب . (منتهی‌الارب. آنندراج) . عیب کننده (منتهی الارب ، اقرب‌الموارد) .

جادر . [دِ] (بعبری) مکان دیوار دار ، دور نیست که‌همان‌جدور (دوم صحیفهٔ‌یوشع ۱۲ : ۱۳) باشد . (قاموس کتاب‌مقدس) . ورجوع به جدورشود .

جادس . [دِ] (ع اِ) زمین بی عمارت وبی زراعت . (منتهی الارب) .
|| آثارمحوشده . (منتهی الارب) .
|| خون خشک. (اقرب الموارد) .
|| (ص) درشت‌ازهرچیزی. (منتهی الارب).

جادسة. [دِ سَ] (ع اِ) زمین بی‌عمارت و بی زراعت ، زمین بایریا زمینی که هیچ نرویاند .(منتهی الارب) . جمع جوادس . (منتهی الارب. آنندراج) .

جادشت . [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش‌مرکزی‌شهرستان‌فیروز آباد واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاور فیروز آباد. کنار راه عمومی فیروزآباد به قیروکارزین. این ده درجلگه واقع وهوای آن معتدلست و ۶۱۳ تن سکنه دارد.آب آن از قنات ، محصول آن غـلات ، شغل اهالی زراعت ، و صنایع دستی جاجیم بافی وگلیم بافی است .(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ص۵۸).ورجوع به‌مرآت‌البلدان (ج ٤ ص ۲۷)شود .

جادع . [دِ] (ع‌ن ف ازجَدْع) برندهٔ بینی . (منتهی الارب). قاطع‌انف(ازاقرب الموارد) .
|| بازداشت کننده ، بزندان کننده .(منتهی الارب) .

جادف . [دِ] (ع ن ف) شتابنده وگام کوتاه زننده : ظبی جادف ،آهوی گام کوتاه زننده و تیز رونده ، ج جوادف . (منتهی الارب).

جادل . [دِ] (ع اِ) بچه‌آهو وجزآن قوت گرفته وبرفتارآمده.(منتهی الارب) .
|| غلام جادل،کودک‌سخت و با قوت گشته . (منتهی الارب . آنندراج) .
ج جوادل [جَ دِ] (مهذب الاسماء) .

جادنگو. [دَ] (اِ) کسی راگویند که هرچه پارسیان زردشتی نذرونیازآتش‌خانه و هیربُدان و موبدان و دستوران ،کرده باشند ،گرفته بمصرفش رساند . (آنندراج برهان قاطع ، انجمن آرا) (۱).

جادو . (اِ) آنکه جادو کند،افسونگر ، جادوگر،عامل‌سحر ، ساحر ،صاحب آنندراج چنین‌آرد:جادوساحرباشد وجادوی ساحری وسحر کردن وعوام سحررا جادوی دانند و ساحررا جادوگرخوانند واین غلط است ، چیزهای غریبراکه خلاف عادت طبع‌است جادوئی و سحر گویند و آنرا سحر حلال خوانند،اند .
صاحب غیاث‌گوید کـه فی‌الواقع درکلام قدما جادوبمعنی ساحراست ودرکلام‌شعرای معتبرهند مثل امیرخسروفیضی و شاعران متأخرین ایران جادوبمعنی سحر و جادوگر بمعنی ساحر بیش‌ازآنست کـه تعداد توان کرد ، پس تغلیط این هردو لفظ برسبیل اطلاق درست نباشد و از اینجاست که در برهان جادوبمعنی سحروساحر هردوآمده . (آنندراج)
حابِل . [ـِ ب] . (منتهی‌الارب) .
معقِّد : [مُ عَ قْ قِ ق].(منتهی‌الارب) .
طب . [طَ ب ب] . (منتهی‌الارب) .
طِبّ . [طِ ب ب] . (منتهی‌الارب) .
جب . [ـِ ج] . (منتهی‌الارب) :

تو گفتی که من بدزن وجادویم
زپاکی و از راستی یکسویم .
فردوسی .

چوفردا تو درمنزل‌آئی فرود
به پیشت زن جادوآرد درود.
فردوسی .

چه جادو چه دیووچه شیروچه پیل
چه کوه‌وچه هامون چه دریای‌نیل.
فردوسی .

کجا آن کمین و کمان و کمند
که کردی بدو دیووجادو ببند .
فردوسی .

همانگه زن جادوی پرفسون
که بُددایه مه را وهم‌رهنمون.
اسدی .

اوبمی دادن جادوست، بدل بردن‌چیر
چیزها داند کردن بچنین باب اندر .
فرخی .

بزلف تنگ به بندد برآهوی تنگی
بدیده دیده بدوزد زجادوی محتال .
منجیک .

گرفتم عشق‌آن جادو، سپردم دل بدان‌آهو
کنون‌آهووشاقی گشت، وجادو کرداوشاقش
منوچهری .

زن جادوست جهان من نخرم زرقش
زن بودآنکه مراو را بفریبد زن .
ناصرخسرو.

بگریزد او زتوچو توفتنه شوی براو
پرهیزد ار زین زن جادوی مدبره .
ناصرخسرو .

دردست زمان سپید شد زاغت
کس زاغ سپید کرد جزجادو.
ناصرخسرو.

جادوی زمانه را یکی پراست
زین‌سوش‌سیه،سپید دیگرسو.
ناصرخسرو .

نگه کن که با هرکس این پیرجادو
دگرگـونه گفتار وکردار دارد.
ناصرخسرو.

در دخمهٔ چرخ مردگانند
زین جادوی دخمه بان‌مرابس.
خاقانی .

دراین منزل زسربازی پناهی سازخاقانی
دو ره‌پرلشکرجادوست‌نتوان بی‌عصارفتن.
خاقانی .

چنان جادوی بخل رابسته جودت
که جادوزبان را به نیرنگ بسته.
خاقانی .

منم‌آن جادوی سخن که بنظم
آرم اندر خزان بطبع بهار .
مسعود سعد .

جادوئی کردن جادو بچه‌آسان باشد
نبود بط بچه را اشنه دریا دشوار .
(دیوان انوری‌چاپ‌تبریزص۱۱۷).

که جادوئیست اینجا کاردیده
زکوهستان بابل نو رسیده .
نظامی .

زافسونگران چند جادوی چست
کزایشان‌شدی بند هاروت سست .
نظامی .

مرا باجادوئی هم حقه سازی
که برسازد زبابل حقه بازی.
نظامی .

من بجادویان چه مانم ای جُنُب
کـه زجانم نور می گیرد کتب .
مولوی .

من بجادویان چه مانم ای وقیح
کزدمم پررشک می گردد مسیح.
مولوی .

همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر.
سعدی .

زآن زلف وغمزه چهرهٔ همچون بهشت تو
آرامگاه جادو ومأوای کافراست .
ظهیر(بنقل شرفنامهٔ‌منیری) .

امیر ناچارازاین‌تنگدل میشد وآن نه چنان بود که میگفتند کـه‌سباشی‌نیک‌احتیاط‌میکرد چنانکه ترکمانان اوراسباشی‌جادومیگفتند. (تاریخ بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب ص ۵۴۶) .
گفتم‌این کارجزجیس جادوی نیست کاگر

---

(۱) Jâdangô (پازند) ، dâtôgub، سانسکریت Yâchanakara اصلا بمعنی میانجی ، واسطه «مینوخرد. چاپ وست . سال ۱۸۷۱ ص ۱۱۲ -۱۱۳» نیبرگ ذیل Nishtavânak پهلوی گوید : پازند Jâdangô شکلی است از Yâtak - gôb (میانجی ، واسطه) « نیبرگ ۱۶۲ » :« در بیست وسیم (از قواعد دین زردشت) بادرویش ومسکین وغنی نیکوئی کند . وجادنکویی کند و جادنکوی آنست که به‌دینان آنچه‌نذرآذرکده وارباب استحقاق کرده باشند . آنشخص بمصرف رساند . » «دبستان المذاهب ۹٤» . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

جادوستی مرده زنده نتوانستی کرد . (بلعمی) .
گفتند شبی بکعبه میروی. گفت جادوئی در شبی ازهند بدماوندمی رود . (تذکرةالاولیاء عطار) .
باخود گفتم اگر بردین اسلاف بی ایقان و تیهٔ بی ثبات کنم همچون آن جادوباشم که برآن نابکاری مواظبت می نماید. (کلیله ودمنه).
ای نابکار جادو این چه سخن است . (کلیله ودمنه) .ج ، جادوان :

چوخم درد وال کمند آورم
سر جادوان را ببند آورم .
فردوسی .

همه جادوان را شکستی بگرز
بیفروختی تاج شاهان ببرز .
فردوسی .

چو رستم زمازندران گشت باز
شه جادوان رزم را کرد ساز.
فردوسی .

زهیچ گونه بدوجادوان حیلت ساز
بکاربرد ندانند حیلت و نیرنگ .
فرخی .

وجادوان با او گرد شدند و او جادو بود تدبیر کرد که اینجا علف هست و حصار محکم. عجز نباید آورد تا خود چه باشد . (تاریخ سیستان ص ۳۶) .
باید دانست که جمع جادوبجادوان برخلاف قیاس است . چه طبق دستور زبان فارسی کلماتی که به واوماقبل مضموم ختم میشوند هنگام جمع باید « یائی » بآخرافزوده سپس علامت جمع درآورند مانند : جنگجویان و سخنگویان؛ جمع سخنگو و جنگجو ، پس جمع جادو بصورت مزبور استثنائی است . رجوع به قاعده های جمع دکتر معین ص ۱۰ شود.
|| سحر وساحری . (برهان) . جادوگری ، طلسم ، عمل سحر .
دربرهان قاطع مصحح دکتر معین درذیل این کلمه چنین آمده : « دراوستا یاتو (۱) ساحر ودرهندی باستان (۲) خیال ، سحر ، و در پهلوی جاتوک(۳)[جاتوکیه(۴) جادوی] و درارمنی دخیل جتوک (۵) ودر بسیاری ازمواضع اوستا « یاتو = جادو » بگروه شیاطین ساحر و گمراه کنندگان وفریبندگان اطلاق شده :

بهر حمله‌ای جادوی زان سران
زمین را سپردی بگرز گران .
فردوسی .

« (یشت ۲۹:۱) » (لهراست) . فردوسی « جادو » را غالباً بجای « دروند » پهلوی وپازند و دروغپرست و پیرو دیویسنا آرد امروزجادو بمعنی سحروجادوگر بمعنی ساحر استعمال میشود .
ودرمزدیسنا چنین آمده :
جادو دراوستا یاتو «yâtu» ودر پهلوی یا توک «yâtûk» آمده بمعنی سحر و ساحری (که درمزدیسنا بشدت تحریم شده). از (جادوان) اغلب گروه شیاطین و گمراه کنندگان اراده شده است . فردوسی ، جادو را در این موارد بجای « دروند » پهلوی و پازند وبمعنی دروغپرست و پیرو دیویسنا استعمال میکند .
(مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۳۹۲) :

جادو نباشد از تو به تنبل سوارتر
عفریت کرده کار ز تو کرده کارتر .
دقیقی .

سخن رفت چندی زافسون و بند
زجادو و اهریمن پرگزند .
فردوسی .

چپ وراست گفتن که جادو شدست
بآورد تا زنده آهو شداست .
فردوسی .

همه نره دیوان و افسونگران
برفتند جادو سپاهی گران .
فردوسی .

چکند کار جادو فرعون
کاژدهائی شداین عصای کلیم.
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل بیهقی) .

چه جادوئیست نگوئی مرا تواندرتیر
که هردومه شود از آفتاب خاکستر.
مسعود سعد .

آری بنای جادوی فرعون از جهان
ثعبان اسود و ید بیضا برافکند .
خاقانی .

سحر بابل گرت پسند نشد
سوی جادوی بی نماز فرست .
خاقانی .

ازدلت ترسم بگاه صلح ازانک
سر بشکر می برد جادوی تو .
خاقانی .

|| کنایه ازچشم :

قراربرده زمن آن دونرگس رعنا
فراغ برده زمن آن دوجادوی مکحول .
حافظ .

|| مجازاً دلفریب و بیشترشاعران این معنی را دروصف چشم معشوقه بکاربرده‌اند :

صدهزاران آدمی از راه برد
مردم آن نرگس جادوی تو .
عطار.

|| مجازاً محیل ، مکار:

آکنده بکافور وگلاب خوش ولولو
رویش بسر سوزن برآژده هموار .
منوچهری .

وآنگاه یکی زرگرک زیرک جادو
بآژیر(۶) بهم بازنهاده لب هردو .
منوچهری .

|| ضحاک جادو، ضحاک : که بصفت ساحر متصف بود :

کنم جای ضحاک جادوتهی
گر ایرتم هفت کشور بشاهنشهی.
(گرشاسب نامه).

دگر آنکه از تخمهٔ او بود
زپیوندضحاک جادو بود .
فردوسی .

فریدون ز کاوه سرافراز گشت
که باتخت و دیهیم دمساز گشت
چوپیوند ضحاک جادو بخست
فریدون کمر برمیانش ببست .
فردوسی .

ابرکتف ضحاک جادو دومار
برست وبرآورد زایران دمار.
فردوسی .

امثال :
جادوزبان آدمی است ، جادو زبان زن است. یعنی سحروجادونتیجه نبخشد بلکه دل مردمان یا شوهررا باگفتار واخلاق خوش بدست توان آورد .(امثال وحکم دهخدا) .
جادورفتار آدمی است ، جادورفتارزن است. یعنی با رفتار نیک شوی و کسانرا مهربان توان کرد ، سحروجادوبیهوده است .(امثال وحکم دهخدا).

جادو. [دَ] (اِخ) نام قبیله ایست که در هندمیزیسته‌اند. ابوریحان هنگام شمارش ابواب کتاب بهارات گوید: الخامسة عشر موسل و هوتقاتل جادَوْ قبیلة باسدیو. (تحقیق ماللهند ص ۶۴ س ۱۸-۱۹) ونیز هم در ذکر باسدیو وحروف بهارات (بهارث) از اساطیر هند باستان گوید : ولم یبق غیر الاخوة الخمسة فانصرف حینئذ باسدیوالی مرکزه ومات هو وقبیلته المعروفة بجادَو والاخوة الخمسة قبل تمام السنة.
(تحقیق ماللهند ص ۲۰۱ س ۱۷-۱۸) .
ونیزدرذکرهمین اساطیرچنین آرد :
واما البرادة فانها انبتت بردیا وجاء جادَو الیها وشدوا منها حزماً للجلوس و شربوا فوقعت...(تحقیق ماللهند ص ۲۰۳ س ۵-۶) .

جادوا. (اِخ) شهر بزرگیست در کوه نفوسه ازناحیهٔ افریقا و در آنجا بازارها و یهودی بسیاری است. (معجم البلدان مراصد الاطلاع)

جادوان. (اِخ) نام دهیست از دههای ناحیهٔ جی اصفهان . درنزهةالقلوب چنین آمده :اول ناحیت جی درنواحی شهر باشد هفتاد وپنج پاره دیه. وطهران وماربانان وجادوان وشهرستان که آنرا شهر نو اصفهان خوانده‌اند و اسکندر رومی ساخته وفیروز ساسانی تجدید عمارتش کرده ، معظم قرای آنست . (نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص ۵۰) .

جادوانه. (دَ نَ) (قید) مرکب از جادو+آنه ، مزید مؤخر اتصاف، جادومانند، چیزیکه عمل آن مانند عمل جادوست.

(۱) Yatu . (۲) Yatu . (۳) Jâtuk. (۴) Jâtukîh . جادوئی . (۵) Jâtuk (Yâtuk یاتوک هم خوانده میشود). (۶) نل، بازر.

جادوچشمانیکه بیننده را تسخیر کند، همچون عمل جادوگر:

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان حسن بدنباله‌میرود.
حافظ.

قیاس کردم آن چشم جادوانهٔ مست
هزارساحرچون سامریش در گله بود.
حافظ.

جادوئی. (حامص) سحر و ساحری. (آنندراج). سحر، جادوگری، عمل جادوگر. تُوَلَه. [تُ وَ لَ]. (منتهی الارب). تِوَلَه. [تِ وَ لَ]. (منتهی الارب). جبت. [ج]. (منتهی الارب). طِبّ. [طِ ب ب]. (اقرب الموارد، منتهی الارب). طُبّ. [طُ ب ب]. (اقرب الموارد، منتهی الارب). طَبّ. [طَ ب ب]. (اقرب الموارد، منتهی الارب). طلاوة. [طُ]. (اقرب الموارد، منتهی الارب). طلاوة. [طَ]. (اقرب الموارد، منتهی الارب). طلاوة. [طِ]. (اقرب الموارد، منتهی الارب):

ضحاک جزجادوئی پیشه چیست
همین رزم ایرانیان جادوئیست.
(گرشاسب نامه).

چو بهرام آواز خسروشنید
باندیشه آن جادوئیها بدید.
فردوسی.

یکی جادوئی ساخت بامن بجنگ
که برچشم روشن نماند آب ورنگ.
فردوسی.

زتو تنبل و جادوئی دور گشت
روانت بر دیو مـزدور گشت.
فردوسی.

جادوئیها کند شگفت و عجیب
هست واستاش زند واستانیست.
خسروی.

نه وسمه است آن بدلبندی خضیب است
نه سرمه است آن بجادوئی کحیل است.
سعدی.

خمار درسرو دستش بخون هشیاران
خضیب ونرگس مستش بجادوئی مکحول.
سعدی.

غفلت و کفر است مایهٔ جادوی
شعلهٔ دین است جان موسوی.
مولوی.

زلفش بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
وآنگه بچشم وابروی نامهربان دهد.
هندوندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی
هرچ آیدش بدست به تیر و کمان دهد.
(ظهیر بنقل شرفنامه).

لختی رزق وعشوه وجادوئی آموخته. (بیهقی).
ازابتداء مردمان ودوستی دنیا وجادوئی پرهیز واجب دیدم. (کلیله ودمنه).
آنوقت که مملکت از دست سلیمان رفت دیوان خلقانرا جادوئی میاموختند. (قصص الانبیاء). || شگفتی، (ظاهراً):

کنون زین سپس نامهٔ باستان
بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیکار کیخسرو آمد پدید
بباید زمن جادوئیها شنید.
فردوسی.

جادوئی ساز. (ن ف مرخم) ساحر، جادوگر، کسی که جادو کند:

نپوشد برتو آن افسانه را راز
که درراهی زنی شد جادوئی ساز.
نظامی.

جادوئی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب). سحر کردن، جادوگری. || سحر:

جادوئی کرده است کسی یا سیمیا است
یا خلاف طبع توازبخت ما است.
مولوی.

رجوع به جادو کردن شود.

جادوبند. [بَ] (ص مرکب). بند کننده جادوگر، آنکه جادوگر را افسون کند. آنکه جادورا ازکاراندازد:

دلفریبی بغمزه جادوبند
گلرخی قامتش چوسروبلند.
نظامی.

جادوپرست. [پَ] (ن ف مرخم). پرستندهٔ جادو، ستایشگر جادو، کسیکه جادو رانیك دوست دارد:

چنان بد که ضحاك جادوپرست
از ایران بجان تویازید دست.
فردوسی.

زجادو سخن هرچه گویند هست
نداند بجز مرد جادو پرست.
فردوسی.

سرانشان بگرز گران کرد پست
نشست از بر گاه، جادو پرست.
فردوسی.

کنون کردنی کرد جادو پرست
مرا برد باید بشمشیر دست.
فردوسی.

رجوع به جادو شود.

جادوپیشه. [شَ] (ص مرکب) ساحر، جادوگر، کسیکه جادو کند:

چرخ جادوپیشه چون زرین قواره کرد کم
دامن کحلیش را چینی مقور ساختند.
خاقانی.

رجوع به جادو شود.

جادوجنبل. [جَ بَ]. (ترکیب) درتداول زنان جادو، سحروافسون رجوع بجادو ورجوع بجنبل شود.

جادو جنبل کردن. [جَ بَ كَ دَ] (مص مرکب) سحر کردن، بسحروجادو توسل جستن. افسون کردن. رجوع بجادو وجنبل شود.

جادوخیال. [خَ] (ص مرکب) کنایه‌از شاعر فصیح‌است. (آنندراج). خیال باف، خیال پرداز، شاعری که در شعر خویش بتخیلات‌پردازد. رجوع به‌جادوخیالی شود.

جادوخیالی. [خَ] (حامص) خیال بافی. خیال پردازی درشعروسخن:

برآنم که این پرده خالی کنم
دراین پرده جادوخیالی کنم.
(نظامی بنقل آنندراج).

رجوع به جادو خیال و رجوع به جادو شود.

جادوخیز. (نف مرخم) کسی یاچیزی که جادورا برانگیزد، جادوگر:

آهوی تاتار را سازد اسیر
چشم جادوخیزوعنبرموی تو.
خاقانی.

رجوع به جادوشود.

جادوزبان. [زَ] (ص مرکب) کنایه ازشاعرفصیح. (آنندراج). چرب زبان، شیرین گفتار. رجوع به جادو زبانی شود

جادوزبانی. [زَ] (حامص) عمل و کفیت جادوزبان:

دلم را بزنهار زه برزدی
بجادوزبانی گره برزدی.
نظامی (بنقل آنندراج).

رجوع به جادوزبان ورجوع به جادوشود.

جادوزدن. [زَ دَ] (مص مرکب) باطل کردن سحر و جادو، جادورا از تأثیرباز داشتن:

جادوی زلف توبا مصحف روهمخانه است
این چه جادوست که قرآن نتواند زدنش.
مسیح کاشی (بنقل آنندراج).

جادوزن. [زَ] (ترکیب وصفی). زن جادوگر، ساحرة:

که این هردو کودك زجادو زنند
پدیدار و از پشت اهریمنند.
فردوسی.

جادوستان. [س] یا [سِ] (اِ) جایگاه جادوان، محلی که جادوان درآن جمع باشند، محل سکونت جادوان مجازاً بهندوستان نیز گفته شود:

ببرم پی(۱) ازخاك جادو ستان
شوم با سپر سوی هندوستان.
فردوسی.

چوپیداست (۲) نامت بهندوستان
بچین و بروم و بجادوستان.
فردوسی.

(۱) ن ل: سر. (۲) ن ل: پدید است.

از این پس نخوانیم هندوستان
مگر خانهٔ کید و جادوستان .
فردوسی .

جادوسخن . [سُ خَ] (ص مر کب) کنایه ازشاعرفصیح . (آنندراج ، برهان):
هرچه وجود است زنو تا کهن
فتنه شود برمن جادو سخن .
نظامی .

جادوسخنی [سُ خَ] (حامص) عمل و کیفیت جادوسخن :
کی حلقهٔ محرم غلامی
جادوسخن جهان نظامی .
نظامی .
|| (اِ) سخن فصیح وبلیغ .

جادوفریب. [فَ] [یا فِ] (ن.ف. مرخم) فریبندهٔ جادو ، آنکه یا آنچه جادوگر را بفریبد ،آنکه جادوگررا افسون کند :
بتی شمن کُش، جادوفریب و سحرنما
برخ بهار بهار و بمهر باد خزان .
ابوالحسن بهرامی .
زعطرخویش همی بند جادوئی سازد
دوزلف کوته جادو فریب دلبررا .
معزی .
بمن نگه کن وبنگر که بسته چون شده‌ام
به بند جادوی اندر ببوی عنبر او .
(امیرمعزی بنقل آنندراج) .
ایمسلمانان‌فغان زین نرگس جادوفریب
کو بیك ره‌بردازمن‌صبروآرام وشکیب .
سعدی .

جادوفریبی . [فَ یا فِ] (حامص) عمل جادو فریب . رجوع به جادو فریب شود

جادوفش . [فَ] (ص مر کب) مانند جادو، جادونما ، بمانند جادو :
فرازش نوردید وکردش نشان
بدادش بدان پیر جادو فشان .
فردوسی .
کاخ او پربتان جادوفش،
باغ اوپرفغان کبك خرام .
فرخی .

جادوکار. (ص مر کب) جادوگر،ساحر، آنکه در مهارت وهنرجادوگررا ماند :
درکارگاه جادوکار ازعالم شمشیر میناکار.
(آنندراج) .
چون شدآراسته بنقش ونگار
روی این کارگاه جادوکار .
(امیرخسرو) .

جادوکش. [کُ] (ن.ف. مرخم) کشندهٔ جادو،کسیکه جادوکشد .
ج جادوکشان .
|| مراد از جماعتی است که از طرف اسکندر بر کشتن جماعت جادومأمور بودند و بعضی گویند جماعت که بزور حکومت یا باطماع ساحریرا برسحر کردن آرند (آنندراج) :
بزنهار خویش استواریش داد
زجادوکشان رستگاریش داد .
نظامی (بنقل آنندراج) .

جادوکردن. [كَ دَ] (مص. مر کب) سحر کردن،تسخیر(دهار) .افسون کردن ، ساحری ، رجوع به جادو شود .

جادوگر . (ن ف) ساحر ، جادو آنکه جادوئی کند ، افسونگر
مُعقد .[مُ عَ ق قِ] (منتهی‌الارب) .
عاضه . [ضِ] . (منتهی‌الارب) .
عاضهة . [ضِ ، هَ] (ن ف مؤنث) . (منتهی الارب) .
فاجر . [جِ] (ن‌ف) (منتهی‌الارب) .
طاغوت . (منتهی الارب) .
وصاحب آنندراج آرد : جادوگر بکاف فارسی ساحر واضح :
که آن دیو بسیار جادوگرست
بدیوان مازندران او سرست .
(فردوسی)
بدرس تازه افسون سازی تو
کهن جادوگران ته کرده زانو.
میرخسرو ،(بنقل آنندراج) .
در تداول عوام نزد متأخران جادوگر به ساحر گویند ولی درزبان‌ادب ونزدمتقدمان جادو بر ساحر اطلاق شود . رجوع بجادو شود. و صاحب قاموس مقدس آرد : اهالی مشرق زمین از جادوگری و اخبار از غیب گوئی لذت تامی میداشتند و چون موسی شریعت را اعلان نمود دراینخصوص قدغن اکید و مؤکد را تنبیه نمود :

جادوگری . [اِ مص مر کب] . سحر ، عمل آنکه جادوی کند ، عمل کسیکه ساحراست،عمل جادوگر ، جادوئی

جادومنش.[مَ نِ] (ص‌مر کب) کسیکه روش جادو دارد . آنکه جادو صفت باشد :
جادو منشی بدل ربودن
ریحان نفسی بعطر سودن.
نظامی .

جادو نژاد . [نِ] (ص مر کب) منسوب بجادوگر ، آنکه ازنسل‌جادوباشد‌جادونسب ورجوع به جادو شود
من از تخمهٔ ایرج پاك زاد
وی از تخمه تورجادو نژاد . دقیقی
ورجوع‌به جادو نسب شود
چوشب تیره شد داروئی خورد زن
بیفتاد از او بچهٔ اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد
چو باشد خود از دیو جادو نژاد .
فردوسی

جادونسب.[نَ] (ص‌مر کب)، کسیکه نسبش بجادو رسد ،آنکه نسبش ازجادو باشد ، جادو نژاد :|| مجازاً سحّارجادوگر
زان نرگس جادونسب جان مرا بگرفته تب
خواب مرا هرنیمه شب بسته بآب انداخته .
خاقانی
و رجوع به جادو نژاد شود .

جادو نگاه . [نِ] (ص مر کب) کنایه از معشوق . صاحب آنندراج آرد : جادونگاه، وجادو نفس و جادو نظر و جادو صنم‌سخن ازاسماء معشوق است .

جادوی کردن . [دُ وِ کَ دَ] (مص مر کب) سحر کردن ، سحر ، . (ترجمان‌القرآن). ساحری.

جادوی کرده .[دُ وِ كَ دَ] (ن صف) مسحور . (دهّار) سحر شده ، آنکه او را سحر کرده اند .

جاده . [دَ دیا دَ دِ]. (ع اِ) معظم طریق ووسط آن(اقرب‌الموارد).راه‌راست،ج‌جواد [جَ د د] . (مهذب الاسماء) شاه راه (منتهی‌الارب) راه بزرگ ، گذرمعبر.
جَرَجَه . [جَ ، رَ ، جَ] . (منتهی - الارب) .
جَرَج . [جَ ا رَ ، ج] . (منتهی‌الارب)
مَجَبَّه . [مَ ،جَ، بَ ، ب] . (منتهی - الارب) .
صاحب آنندراج آرد : جادّه بتشدید دال عربی ، بمعنی راه‌باریك وراه راست که در صحرا از آمد و رفت‌مردم پدیدمی‌آید و در فارسی اکثربتخفیف‌دال مستعمل‌است
در کام زبانم الف الله است
زین‌جادّه ام‌بشهروحدت‌راه‌است
انگشت شهادتیست هر مژگانم
یا مصرعهٔ لااله الاالله است .
محمد کاظم زرگر . (بنقل آنندراج)
رگ تو جاده خون معتدل گردد
زبان گزیده بیك گوشه نیشتربرود.
صائب (بنقل آنندراج) .
دارد از بسکه بدل داغ عزیزان صحرا
کرده ازجادّه‌ها پاره گریبان صحرا .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج)
نی در طلب سموروني اطلس باش
در دیدهٔ اعتبار خار وخس باش
خواهی که سری برون کنی ازمنزل
چون جادّه پامال کس‌وناکس‌باش.
ملا محسن گیلانی . (بنقل آنندراج) .
و خط ، نبض، تار، زلف، کمند از تشبیهات اوست و با لفظ افکندن مستعمل است :
جادّه‌ها بر ره زلعل واژگون افکنده ایم
مطلب ما مبهم است از پیش پا افتادگی .
میرزاطالب(بنقل‌آنندراج).
در بیابانیکه وسعت خانه زاد نقش پاست
پاره سازد کوشش شوقم کمند جاده را .
ملاقاسم مشهدی . (بنقل‌آنندراج)
پنجهٔ راحتم نشد شانه
زلف‌پرپیچ جاده‌را مانم. ملا قاسم مشهدی.
ره طلب بقدم سعی میکند کوتاه
بتار جادهٔ این دست نقش پاست گره .
(بنقل آنندراج) .میرزا بیدل
برق‌جولانی که گرم‌از صیدراین وادی گذشت
بر طپیدنهای بغض جاده صحرا تنگ بود .
محمد سعید اعجاز.

ز خط جاده شادم که بهر مشتاقان
کتابتی است که از راه دور می آید.
ملا درکی قمی .

اثر از آه بیحاصل بدل زخم خجالت زد
ز خط جاده باشد تیغ در کف قاتل ما را.
(ارادتخان واضح).

چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم
چو پای از جاده بیرون شد چه منع از رفتن راهم.
سعدی .

اندراین راه ار بدانی هر دو بر یکجاده ایم
وندرین کوی ار ببینی هر دو از یکخانه ایم .
سعدی .

|| طریقه، شرع :

گر کنی یک چشم آدم زادهٔ
نصف قیمت لازم است از جادهٔ .
مولوی .

اگر جز بحق میرود جاده ات
در آتش نشانند سجاده ات .
سعدی .

اگر جادهٔ بایدت مستقیم
ره پادشاهان امید است و بیم.
سعدی .

یکی را حبّ جاه از جادهٔ مستقیم ببیراه افکنده .(کلیله و دمنه).
سخنان بیرون از جادّه بسیار گفتند مولانا در غضب شدند . (بخاری)
مثل : جادهٔ دزد زده تا چهل روز ایمنست.

جاده . [دَ] (اِ خ) نام قریه ایست. صاحب مرآت البلدان آرد : جاده از قرای مشهور بلوک النجان است من بلوکات و مضافات هرات. این بلوک بر جانب شمال رودی که در آن ناحیه جاریست واقع و قرا و مزارع بسیار دارد . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٧)

جاده خاکی. [دَ یا دِ]. (ترکیب توصیفی) راه خاکی، جادهٔ که با وسائل فنی ساخته نشده باشد، مقابل جادهٔ اسفالتی
در تداول عامه بمزاح بر پیاده اطلاق شود .

جاده خوابیده. [دَ](ترکیب توصیفی) راه دور ودراز بر قیاس راه خوابیده :

جاده خوابیده واندر پای شوقم برق را
دست کوتاه مرا هر جا عنان گردد بلند.
سعیدالدین راقم(بنقل آنندراج).

جاده سازی . [دَ] . (حامص) راه سازی . احداث جاده . عمل آنکه راه سازد .

جاده صاف کن. [دَ کُ]. (نف مرکب) صاف کنندهٔ جاده ، آنچه با آن جاده را صاف کنند ، ماشین جاده صاف کن .

جاده کشیدن .[د دَ یا دِ کَ یا کِ](مص مرکب)راه ساختن ، راه درست کردن .

جاده کنار . [دَ یا دِ کِ] (اِ خ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه سرا شهرستان فومن است در ۱۰ هزار گزی شمال باختر صومعه سرا ، و ۲ هزار گزی جنوب طاهر گوراب واقع است که در سر راه شوسه میباشد. محلی جلگه ـ معتدل و مرطوب است وسکنهٔ آن ۲۶ تن است، مذهب مردم شیعه ، زبان آنان گیلکی و فارسی است. آب آن از رودخانهٔ ماسال واستخر است. محصول عمدهٔ اهالی برنج، توتون، سیگار ، ابریشم وشغل آنان زراعت و مکاری است راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ٦٨).

جاده کوب .[دَ یا دِ] (ن ف مرکب) چیزیکه با آن راه صاف کنند، ماشین جاده کوب ، چرخ راه کوب.

جاده کوبی . [د دَ یا دِ] (حامص) راه صاف کردن ، عمل آنکه جاده را کوبد.

جاده کوبیدن.[د دَ یا دِ](مص مرکب) جاده کوبی ، راه هموار واستوار ساختن . || در تداول عوام : فلان جاده را کوبیده یعنی براوضاع مسلط شده است.

جاده کوبیده.[ددَ یا دِ]. (نمف مرکب) راه صاف شده ، جادهٔ شوسه و کوبیده شده

جادی . [دِ] (ع ، ن ، ف ازجدو) خواهندهٔ عطا ، ج جداة .(منتهی الارب) .

جادی . [ی ی] (ع اِ) زعفران . (منتهی الارب . مهذب الاسماء برهان آنندراج، تذکرهٔ ضریر انطاکی) . وصاحب مهذب الاسماء آرد : جادی زعفران وآن منسوب به جادیه ست که نام قریه ایست به شام که در آن زعفران روید. (اقرب الموارد منتهی الارب) . || می (منتهی الارب وحاشیة المعرب جوالیقی ص ۱۰۸) جادیاء . (حاشیة المعرب)و رجوع به جادیاء شود. جوالیقی آرد: جادی (۱) فارسی معرب وبمعنای زعفران است قال الشاعر : و یُشرق جادیُّ بهِنّ مُدیف (المعرب ص ۱۰۸) .
ودر اختیارات بدیعی چنین آمده : جادی ، کرکم و قرقو و ریهقان وخلوق گویند وشعور الصقالبه وآن زعفرانست .
(احتیاراب بدیعی)

جادی . (اِ خ)رجوع به الجلتی شود .

جادیاء. (ع ، اِ) زعفران.(منتهی الارب). جادی. رجوع به جادی شود .

جادیة . [یَ] (ع ، اِ) نام قریه ایست از توابع بلقا درزمین شام.(مراصد الاطلاع) (معجم البلدان). وزعفران در آنجا روید وجادی بمعنای زعفران نسبت بدو دارد (مهذب الاسماء)

جادیه . [دِ یَ] (اِ خ) نام یکی از دوازده سبط یعقوب. رجوع به جاد شود .

جاذ . [ذذ](ع ، ن ف از جَذ) شتاب کننده (منتهی الارب)||ازبیخ برنده.(منتهی الارب)||شکننده.(منتهی الارب)||پاره کننده. (منتهی الارب).

جاذب .[ذِ](ع ، ن ف از جذب)[ج] کشنده . (منتهی الارب) || برگردانندهٔ چیزی ازجای آن.(منتهی الارب)||رباینده. (آنندراج). گیرا، گیرنده، آهنجنده :

زانکه جنسیّت عجائب جاذبیست
جاذب جنس است هر جا طالبی است .
مولوی.

یار آن خواهم بدن که غالب است
آنطرف افتم که غالب جاذبست
مولوی.

سوی بام آمد زمتن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان.
مولوی.

||شتر مادهٔ کم شیر : جذبت الناقة : یعنی کم شیرشد ناقه . ج جواذب.(منتهی الارب، مهذب الاسماء ، آنندراج)||نام دارو ئیست ، ودر اصطلاح اطباء دارو ئیست که خلط را بجانب سطحی که مماسّ خلط است حرکت دهد ، بخاصیت یا بوسیلهٔ تسخین . وجاذبه نیرو ئیست که غذا را جذب نماید.وداروهای جاذبه را دراصطلاح پزشکان جذوبات نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون) و رجوع به (بحرالجواهر)شود. ودر قانون چنین آمده: آن دو ائیست که فضلات و رطوبات را بوسیلهٔ حرارت ولطافت از مکانشان بجانب خود میکشد مانند تافسیا وهرچه شدید الجذب باشد . برای عرق النساء ودرد مفاصل مفید است وبا آن خار و پیکان راازعمق بدن میکشد . (کتاب دوم قانون ص ۱٤۹)

جاذب . [ذِ] . (اِخ) لقب حاجب سلطان محمود غزنوی و نام وی ارسلان است. رجوع به ارسلان جاذب شود.

جاذبة . [ذِ بَ] . (ع ،ن ف. تأنیث جاذب)(۲) شتر کم شیر:ناقة جاذبة،یعنی شتر مادهٔ کم شیر . (منتهی الارب) || کشنده ، رباینده. (منتهی الارب) : برمثال مغناطیس بجاذبهٔ قهر ایشانرا بخود کشیدند. (ترجمه یمینی ص ۳۵) || برگردانندهٔ چیزی از جای خودش ، ج، جذاب [ـِ ج] (منتهی الارب) || تأثیر. (آنندراج ، غیاث) || محبّت . (آنندراج ، غیاث). یکی از قوای تن ،قوهٔ در حیوان ونبات که غذا را جذب میکند. مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد : ازچهارقوهٔ خادمهٔ طبیعیّه است که دراعضاء موجود است ومواد مورد احتیاج را بخود جذب میکند . (تذکرهٔ ضریرانطاکی ج ۱ ص ۱۳)مؤلف آنندراج آرد:قوتی است که در

---

(۱) صاحب اللسان بتشدید یاء ضبط کرده وگوید : منسوب بجادیه که قریه ایست درشام وزعفران درآنجا میروید . ودرالمعیار بتخفیف یاء ضبط شده ودلیل آنرا ذکرنکرده است . (المعرّب حاشیه ص ۱۰۸).

(2) Attractive.

اعضاء موجود است تا آنچه مناسب ومفید است جذب کند . ودر ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده : واین چهار قوت یکی جاذبه است یعنی کشنده دوم ماسکه است یعنی قوتی که غذا را نگاه دارد .

|| یکی از هشت خادم نفس نباتی است که غذا را از ظاهر بباطن جسم خود جذب میکند و این قوه در تمام موجوداتی که دارای نفس نباتی هستند وجود دارد و غذاهای لازم را بخود جذب میکند مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد :

قوت جاذبه اندر لیفها عصبها است که از درازا نهاده است .

بود جلاد شهرستان جسمت جاذبه همواره
جویخ انداز باشد ماسکه اندرغمش شادان.
ناصر خسرو .

|| جاذبه(قوهٔ ...) قوه‌ایست که مولو کولها بوسیلهٔ آن بسوی یکدیگر کشیده می‌شوند و در اصطلاح علوم ، جاذبه یا قوهٔ ثقل ، قوه ایست که اجسام ثقیل را بطرف مرکز زمین جذب میکند .

|| جاذبهٔ عمومی(۱) یاقانون نیوتن، قانونیست که بوسیلهٔ آن تمام اجسام طبیعت متقابلا بسوی یکدیگر کشیده می شوند. این قانون مفسر کلیهٔ حرکات بسیار معقد و متغیر ستاره گان نیز میباشد .

|| جاذبهٔ الکتریکی آنستکه بدان اجسام « الکتریزه » اجسام سبك را بطرف خود می کشد .

|| **جاذبهٔ زمین** قوهٔ که درمرکز زمین نهفته است و اشیاء ثقیل را بسوی خود جذب میکند .

فریدوجدی دردائرة المعارف آرد:
جاذبهٔ زمین ، بعقیدهٔ طبیعین نیرویی است در زمین که بوسیلهٔ آن تمام موجودات روی آن کره بطرف آن کشیده می شود . حقیقت قوهٔ جاذبه بدرستی معلوم نیست ولی جذب اشیاء بسوی آن محسوس است ، زیرا اگر جسمی را بفضا پرت کنیم ، در مدت کوتاه یا درازی بزمین سقوط میکند . نیوتن (۱۶۴۲-۱۷۲۷) عالم معروف انگلیسی ، قانون جاذبهٔ عمومی را کشف کرد که بموجب آن تمام کرات آسمانی متقابلا بسوی هم کشیده می‌شوند بطوریکه هیچ جرمی از تحت این قاعده بیرون نیست. معلق بودن کرات در فضای خالی بدون چیزیکه آنها را نگهدارد اورا مجبور باین فرض علمی کرده است، ولی بمجرد دقت در احوال موجودات آسمانی و حرکت آنها بر ما معلوم میشود که فرضیهٔ جاذبهٔ عمومی کامل نیست ، زیرا اگر اجرام مساوی کشش متقابل در یکدیگر داشته باشند میبایست همه یك گروه تشکیل دهند ، مگر اینکه فرض شود اجرام نامتناهی هستند . علاوه براین مجرد فرض جاذبهٔ عمومی حرکات سیارات را برای ما توجیه نمیکند ، بلکه تصور آنرا از ذهن بدور میکند و خود نیوتن نیز باین نکته توجه داشته و گفته است: باید دانست که تمام حرکات کنونی سیارات را نمیتوان به قوهٔ جاذبه منسوب دانست ، زیرا این قوه اجسام را تنها بطرف خورشید میکشاند ، بنا بر این باید یکدست الهی (غیبی) سیارات را درمحور خودشان بدور خورشید بچرخاند. (از دایرة المعارف فرید وجدی ج ۳ ص ۴۵) .

|| جاذبهٔ محبت ، کشش عشق و محبت .

|| جاذبهٔ مغناطیسی ، آنستکه دارای قوهٔ کشش قطعات آهن است .

||مرکز جاذبه : نقطهٔ ثابت جائی که نتیجهٔ وزن مولو کولی یکجسم در تمام حالات ممکن متراکم باشد .

جاذر . [ذَ] (عِ اِ) الشوذر . رجوع به شوذر و رجوع به المعرّب جوالیقی (ص ۲۰۵ : ۲۳) شود .

جاذر . [ذَ] (اِخ) یکی از قریه‌های واسط است.(معجم البلدان).(مراصد الاطلاع) .

جاذری . [ذَ ی] (اِ منسوب) نسبت است به جاذر ، و نسبت است بسواد واسط یا فم الصلح که شش فرسنگ از آنجا فاصله دارد. (الانساب سمعانی).

جاذری . [ذَ ی] (اِخ) علی بن الحسن ابن علی بن معاذ الصلحی مکنی بابی الحسن و معروف به جاذری ، او ازمحمد ابن عثمان ابن سمعان و از وی ابو غالب بن بشران روایت کند . (معجم البلدان).

جاذغالی . [ذُ] (اِ) صحیح این کلمه « جازغالی » است ولی بغلط جاذغالی معمول شده است جائی که زغال در آن ریزند، ظرف زغال، جائی که به ریختن زغال اختصاص دهند.

جاذل . [ذِ] (ع ن ف) بر جای ایستاده مانند ستون. (منتهی الارب ، آنندراج). بات فلان جاذلا علی ظهر دابته ، ای نام منتصباً لا یضطرب(اقرب الموارد).
|| شادمان . (منتهی الارب ، مهذب الاسماء، آنندراج).
|| سقاء جاذل ، خیکی که شیر را بد مزه گرداند . (منتهی الارب،اقرب الموارد) .

جاذی . (ع ن ف از جذو) [جَ اوجذو اجُ ذُوو] . بر سر پای نشیننده. (منتهی الارب ، آنندراج).
|| برسر انگشتان ایستاده (منتهی الارب ، آنندراج). رجل جاذ ، مرد کوتاه آرش و کوتاه دست. ج جذاء [رج](منتهی الارب ، آنندراج)

جاذیة . [ذِ یَ] . (ع ن ف) تأنیث جاذی (منتهی الارب).ج جواذی (اقرب- الموارد) . || ناقه‌های تیزرو که گویا بر زمین پای نمی نهد .(منتهی الارب).

جار . (ع اِ) همسایه (منتهی الارب، مهذب الاسماء، آنندراج).آنکه خانه‌اش نزدیک یا چسبیده بخانهٔ شخص باشد. ج،جیران، اجوار [اَ] جیرة [ی رَ] (منتهی الارب). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : جار بتخفیف راء مهمله در لغت همسایه را گویند . ابو حنیفه گفته همسایه کسی را نامند که خانه‌اش پهلو بپهلوی خانهٔ تو باشد بنحوی که اگر مالك خانه بوداستحقاق هم‌شفعگی با تو پیدا کند. زیرا جار در لغت عرب از مجاورت آمده که بمعنی ملاصقت حقیقی است .
بدین مناسبت همسایه شامل کسی است که خانهٔ او ملاصق خانهٔ تو باشد .
محمد وابو یوسف گفته‌اند : ملاصق کسی را گویند که باتو دریك محله ساکن باشد و باتو دریك مسجد نماز گذارد و این معنی حقیقی همسایه است چه بطور کلی این قبیل اشخاص بجیران تعبیر شوند. وثمرهٔ اختلاف در آنجا پیدا می شود که شخص وصیت کند قسمتی از مال او را بهمسایه اش بدهند چنانکه بیرجندی ودیگران در کتاب وصیت گفته‌اند . (کشاف اصطلاحات الفنون) :

آن یکی چون نیست با اخیار یار
لاجرم شد پهلوی فجار جار. مولوی.

مثال: لا یؤخذ الجار بذنب الجار.
|| (ص) زنهار دهنده ازظلم . (منتهی الارب، آنندراج) زنهار دهنده .(منتهی الارب، ترجمان علامهٔ جرجانی) آنکه پناه دهد کسی را .
|| زنهار خواهنده.(منتهی الارب، آنندراج).
||شریك در تجارت.(منتهی الارب، آنندراج).
|| شوهر . (منتهی الارب ، آنندراج).
|| فرج زن . (منتهی الارب) .
|| دُبر . (منتهی الارب). ||خانه‌های نزدیک (منتهی الارب) . || هم سوگند . (منتهی الارب) . || یاری دهنده . (منتهی الارب) || نگهبان .(آنندراج).|| (ترکی) (مص) ندا کردن (آنندراج) . || (اِ) جمعیت (آنندراج) .

جاره . [رِ] (ع ص) جاری ، آب روان یا هر مایع که روان باشد .

جار . (اِ) . چراغهای بلورین دارای چندشاخه که به سقف آویزان کنند .

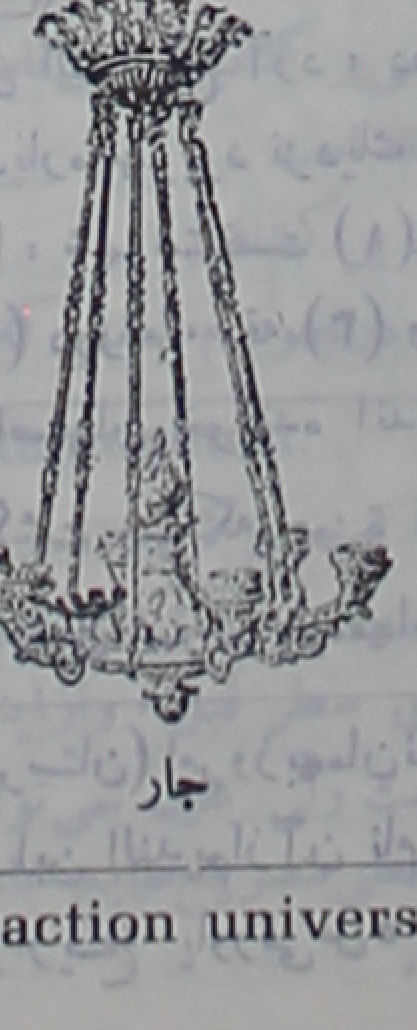

جار

(۱) Attraction universelle.

جار

|| نام خرزهره در تداول اهل بلوچستان ، رجوع به خرزهره شود .

جار . [رر] . (ع ن ف) جر دهنده ، کشاننده ، امتداد یافته .

جار [رر] (اِ خ) (حروف ...) رجوع به جارة (رَ ر) شود . || حار . جار. ازاتباع است.(منتهی الارب). و عن ابی عبیدة «اکثر کلامهم حاربار،یار باثیاء» (اقرب الموارد).

جار. [اِخ] شهریست درساحل دریای قلزم در فاصلهٔ یك شبانه روزی مدینه و ده منزلی ایله وتا ساحل جحفه سه منزل راه است . این شهر دراقلیم دوم است وطول آن ازجهت مغرب ٦٤ درجه و ٢٠ دقیقه و عرض آن ٢٤ درجه است . شهر مزبور بندری است که کشتی ها از حبشه و مصر وعدن و نجد به آنجا وارد میشوند . آب آن ازدریاچهٔ موسوم به «عین یلیل» است ، نیمهٔ ازاین شهر جزیره و نیمهٔ دیگر در ساحل است و درآنجا قصور بسیاری است.(معجم البلدان، مراصدالاطلاع) . و رجوع به نزهة القلوب چاپ لیدن ج ٣ ص ١٥ شود .

جار. (اِ خ) قریه ایست به بحرین متعلق به بنی عبد قیس . (معجم البلدان ، مراصد الاطلاع) .

جار. (اِخ) کوهی است از توابع شرقی موصل . (معجم البلدان ، مراصد الاطلاع) .

جار. (اِخ)جزیره ایست در دریا که آنرا قراف گویند ، مساحت آن یك میل در یك میل است و جز با کشتی نمیتوان از آنجا عبور کرد . وساکنان آن مانند اهل شهر جار بازرگانند. ساکنان این جزیره آب خوردن خودرا بامشك از دو فرسخی میآورند . تمام این دریارا ازجده تامدینه قلزم گویند.(معجم البلدان،مراصدالاطلاع).

جار. (اِخ)قریه ایست دراصفهان درجانب لاذان دارای بوستانهای بسیار وانبوه ودر تداول عامیانه آنجارا کار باکاف گویند و اهل علم جار باجیم نویسند .(معجم البلدان ، مراصدالاطلاع) .

صاحب مجمل التواریخ آرد : در آنوقت اصفهان هفت پاره شهر بود نزدیك بهم چون مدینه و آنها : شهرستانست (١) و مهرین و شاوریه (٢) دوراَم ، دقه (٣) و کهنه ، و جار ، وهمه اصفهان خوانده اند وبعضی از آن خراب گشت چنانکه حمزة الاصفهانی شرح دهد و چون عرب باصفهان آمد سه شهرمانده بود ودرخلافت منصور آنرا بارو بکردند وفراخ گشت وبعراق وخراسان از اصفهان بزرگتر شهر نیست . (مجمل التواریخ والقصص ص٥٢٥).

جار. [ ] (اِ خ) یا(جاروتله)اسم ناحیهٔ از لکزستان ونام شهری ازلکزستان درصدوسی و دوهزارذرعی جنوب غربی تفلیس واقع ویکی از شهر های عمدهٔ لسکزیهاست ، در تاریخ خوانین شکی که بزبان ترکی وازمصنفات قاضی عبد اللطیف افندی است اسم جار بتکرار ذکر شده حتی ذکر واقعهٔ یورش آقا محمد شاه قاجار بآن محل که خوانین شکی از آن نواحی استمداد می کردندو از این تاریخ در چند موضع ثبت است در تاریخ قفقاز نیز در مواضع عدیده اسم جاروجاروتله ذکرشده ودر تاریخ عبداللطیف افندی بالصراحه مسطور است که در سنهٔ هزار و دویست و ده هجری آقا محمد شاه قاجار که برقراباغ استیلا یافت ابراهیمخان و اولاد او فراراً بولایت جار پناه بردند . ازقرار نقشهٔ که آرّوسمیت انگلیسی در سنهٔ هزار هشتصد و بیست و هشت مسیحی کشیده است ایالت جار فیمابین گرجستان وداغستان و شکی وبیلقان واقع است از سمت شمال محدود بایالت بیلقان میباشد که ایالت مزبوره متصل بداغستان علیاست از سمت شمال و مغرب وصل بایالت کاخت است وورود الزان فیمابین این دو ایالت فاصله میباشد از سمت مغرب محدود بورود الزان است که این رود حایل میانهٔ جار و گرجستانست از سمت جنوب نیز بواسطهٔ رود الزان باگرجستان مجاورت دارد واز جانب جنوب وشرق محدود بولایت شکی و از طرف مشرق محدود به جبال الله آباد است که این جبال فاصله فیمابین جار و داغستان سفلی است سمت شکی و طرف گرجستان جار ، دشت وسمت بیلقان آن جلگه وسمت داغستان این ایالت کوه است پایتخت جاردر تنگهٔ کوه واقع است . قرای این ایالت عبارتست از : شردالمی، ماسخی الی کاکالو ، مکایلف ، باشخرنسکو، قلعه، شردالف ، پاداری ، قراقامیش ، الالو ، موزابرن ، جنوغانی ، کف مفکی .
رودخانه‌های آن عبارتست ازرود الزان که رودخانه وشط عظیمی است که ازشمال کاخت جاری شده ازجاروشکی وگرجستان وقراباغ گذشته داخل بحرخزر میشود . (رود دندالی)(روزگر تلو)،بعدهااین شهر بتصرف روس در آمده و الان هم در تصرف آن دولت است (از مرآت البلدان باختصار ج ٤ ص٢٨-٣٠) ورجوع بهمان جلد شود.

جار. (اِ خ) دهی است از دهستان براآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ٢٠ هزارگزی جنوب خاور اصفهان متصل براه کراراج به براآن واقع است محلی جلگه ـ معتدل ـ وسکنهٔ آن ١٣٨ تن است مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی است آب آن از زاینده رود وچاه تأمین میشود محصول اهالی غلات ، دزت ، پنبه ، تریاك،هندوانه است.شغل مردم،زراعت ومختصری گله داری است ـ راه آن ماشین رواست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج١٠ص٥٤).

جار. مزید مؤخر امکنه ولهجه‌ای از «زار» است :اقبرجار ـ اگیره جار.انارجار.تجسن جار . دار جار . نرگس جار. رمجار. گل جاری . شمع جاران دینار جاری. که در تمام امثله بالا زار بوده است .

و از آن چیزها نیز یکی آن بود که اندر خزینهٔ فرش بساطی بود دیبا سیصد رش بالا اندر شصت رش اندر پهنا وآنرا زمستانی خواندندی وملکان عجم آنرا باز کردندی وبدان نشستندی . بدان وقت که اندر جهان سبزی وشکوفه نماندی وبر لبهای آن بر کرانه گرداگرد بزمرد بافته بود چنانکه هرچه اندر جهان که بنگریستی پنداشتی مقبله جار است یا کشت زاری . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

جارات [رر](ع اِ) جمع جارة ،رجوع بجارة شود .

جاراز. (اِخ) نام قریه ایست ازقراء طبس، صاحب مرآت البلدان آرد :
جاراز قریه ایست ازقرای طبس قدیم النسق هوای آن معتدل وزراعت آن مشروب از آب قنات. سکنهٔ آن قریب هشتصد تن است.

جاران. (اِ) دهی است جزء دهستان بلوك پیر کوه دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت واقع درجنوب خاوری رودبار ودوهزار گزی جنوب امام ومحلی است کوهستانی . سردسیر ، سکنهٔ آن هشتاد تن مذهب شیعه زبان تاتی فارسی، آب آن از چشمه ومحصول آن غلات بن شن، گردو وپشم ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٢ ص٦٨) . وصاحب مراصدالاطلاع آرد: جاران موضعی استدر سرراه حاجیان صنعاء .وآن تحریف جازان است رجوع به جازان شود .

جار الجنب . [رُ جَ نُ] (ع اِ) همسایهٔ بیگانه همسایه ازغیر کسان و نزدیکان، همسایهٔ دور ،همسایه ایکه ازخویشان واقربا نباشد . (مهذب الاسماء ، ترجمان علامهٔ جرجانی ، زمخشری) .

جار الجنب . [رُ جَ] (ع اِ) همسایه

(١) دیه (شهرستان) امروز بهمان نام خوانده میشود در طرف مغرب اصفهان فعلی واقع است . (حاشیهٔ مجمل التواریخ ص٥٢٥) . (٢) ساروبه که درالفهرست ابن الندیم ازآن نام برده است.(حاشیهٔ مجمل التواریخ ص٥٢٥) . (٣) امروز هم دیهی درنواحی اصفهان بدین نام معروف است . (مجمل التواریخ پاورقی ص٥٢٥).

دیوار بدیوار .

جارالله [رُ لل] (اِ خ) لقب امام اعظم علامه ابوالقاسم محمودبن عمربن محمدبن احمداست که‌ازعلمای بزرگ بودوادیب‌ومفسر ونحوی معروفی بشمار میرفت . وی اهل زمخشر از قراء خوارزم بود ودر ماه رجب سال چهارصد وشصت وهفت متولد شد ودر سال پانصد وسی‌وهشت در جرجانیهٔ خوارزم در گذشت چون مدتی مجاور خانهٔ خدا بود بجار الله معروف شد.رجوع به زمخشری و محمودبن عمروابوالقاسم شود .

جارالنهر. [رُ نن] (اِ خ)رستنیی باشد مانند نیلوفر که پیوسته در نهرها وآبهای ایستاده روید واندکی ازآب نمایان شود، طبیعت آن سرد وتراست وبعربی سلق الماء خوانند . (برهان) .

نباتی است مانند نیلوفر که در شطوط و انهار روید . سلق الماء ، بوطاموغیطن(۱) وصاحب الفاظ الادویه آرد :

جار النهر معروف به جماز النهر و سلق الماء نباتیست که درآب روید و به نیلوفر ماند واندك ازآب پیدا باشد ، طبیعت آن سرد وباقوت وقابض‌است وبدل آن بطباط واقع‌شود.انتهی‌وابوریحان آرد: نباتیست‌شبیه نیلوفر ومنفعت‌او نیزدرآب‌باشد ودربعضی مواضع برلبهای جوی بروید و ایسفیلمون انواع نباتی‌راکه درحوالی آب رویدجمع کرده است چون لسان الکلب یعنی حماض وعوبیح‌ونسان الثور و پودنهٔ نهری و حاج ونیل و کنگردشتی‌و کرفس آبی‌پرسیاوشان وعنب الحیه وسوسن وبابونه واکلیل‌الملك وجار النهر را بااین جمله ذکر کرده است وحال(کذا) گویدمیان‌حاج‌ومیان‌پرسیاوشان مباینت تمامست زیرا که منبت پرسیاوشان سبز در تك چاهها (کذا)باشد یابرموضعی باشداز چاه که‌چون آب‌از اوبر کشیده شود رشحات وسیلان آب برمنبت اوباشدبخلاف حاج که منبت او برسربارهای حصاربلندی باشد ویادر راهها که ازآب دوربود وآنچه ازاو برزمین پست باشد از نبات او تابیخی که آب از زمین جذب کند دویست ذرع باشد . (ترجمهٔ صیدنه). ودراختیارات بدیعی چنین آمده :

جار النهرگویند سلق‌الماء است وآن نباتی است که‌درآب‌روید وبه نیلوفرماندواندکی ازآب پیدا باشد وطبیعت وی سرد وقابض بودوحکه وجرب وریشهای‌پلید وریشهای کهن‌را نافع بود وبدل آن بطباط بود . و داود ضریر انطاکی آرد :

جار النهررا بجهت اینکه جز درآب و در نزد یکی آب نروید باین اسم نامیده اند، ومانند سلق الماء است جز اینکه مزغب و ریشهٔ آن خشن وبرگهایش تر وتازه ومزهٔ آن کمی تلخ‌است وگل وثمر ندارد وآنچه ازآن در آب روید مانند نیلوفر بر روی آب فرش شود. طبیعت آن سرد ودردوم خشك است وخون و اسهال را بند میکند وعطش را رفع میکند وتازه و خشك آن اماس‌ها را فرو می‌نشاند وجراحات‌را التیام می‌بخشد وباعصاب‌زیان میرساند ومصلحش شکر است وخوراك آن تا دو مثقال است وبدل آن ترتیزك بود .

جارب.(اِ خ) یکی ازشجاعان داودبود دوم سموئیل ۲۳ : ۳۸ اول تواریخ ایام ۱۱ :۴۰ وتل جارب تلی است درنزدیکی اورشلیم‌ارمیا ۳۱ : ۳۸ که بگمان ایوالد جلجثه وبگمان کاندر همان خرابه میباشد که بمسافت سه میل بشیلو مانده‌واقع است. (قاموس کتاب‌مقدس) .

جاربرد. [بَ] (اِ خ) قلعهٔ ازمضافات اران‌است . ورجوع بجاربردی شود.

جار بردی . [بَ] (ع ص) منسوب به جار برد . صاحب غیاث گوید :

جار بَرْدی بفتح‌بای موحده نام شرح‌شافیه واین منسوب است‌بجار برد که شهری‌است ولفظ جار برد معرب چارپرد است که‌بجیم فارسی وبای فارسی است و کسانیکه جار بردی بکسر با خوانند خطااست (از غیاث اللغات) .

ومرحوم قزوینی درحاشیهٔ شدّ الازار ذیل ترجمهٔ فخر الدین جار بردی چنین آرد : ما نتوانستیم معلوم کنیم که« جار بردی » نسبت بکجا و چیست ؟ در تلخیص معجم الالقاب ابن‌الفوطی این کلمه « جاربرتی » بتاء مثناة فوقانیه قبل ازیاءنسبت بجای‌دال مرقوم است واز این املا واین هیئت کلمه شاید بتوان احتمال داد که جاربرت یا جار برد نام‌یکی‌از قرایاقصاب ارمنستان وآسیای صغیربوده(یاهنوزهم‌هست) وکلمه کلمهٔ ارمنی باشد.نظیرخوتیرت‌وبابرت،در کشف‌الظنون چاپ استانبول سنهٔ ۱۳۱۱ قمری ج ۲ ص ۴۴ درعنوان « الشافیه فی‌التصریف» این کلمه مکرراً ومطرداً‌جارپردی باجیم‌فارسی وباء فارسی چاپ شده است وشاید این‌املاء نزدیکتر باصل تلفظ این کلمه بوده است. (حاشیهٔ شد الازار بتصحیح قزوینی ص ۳۶۳) باز مرحوم قزوینی در حواشی ملحق به آخر شد الازار چنین‌آرد:

در خصوص نسبت « جار بردی » ما در همان حاشیه (حاشیه ص۳۶۴شد الازار). نوشته ایم که با فحص شدید نتوانستیم معلوم کنیم که جار بردی نسبت بکجا وبچیست ، ولی بعدهایکی ازدوستان جلب نظر مارا باین فقره نمود که ظاهراً نام قلعهٔ جار برد یکی دو مرتبه در کتاب معروف « سیرة السلطان جلال الدین منکبرنی » تألیف محمدبن احمد نسوی منشی پادشاه مزبور برده شده است و از آنجا صریحاً معلوم‌می‌شود که قلعهٔ جاربرد ازمضافات اران بوده‌است یعنی ناحیهٔ‌وسیع واقع در شمال رودارس وشمال آذربایجان ومحصور بین رودارس‌ازجنوب و رود کر ازشمال که از دورهٔ مغول‌ببعد قسمت‌شرقی آن ناحیه موسوم بقراباغ گردید و ازشهر های مشهور آن ولایت گنجه و بردع و شمکورونخجوان بوده است ، مؤلف‌مزبور درص ۲۳۰ از کتاب مذکور گوید: « ذکر حبس السلطان‌شرف‌الملك‌بقلعة‌جاری‌برد(۲) وقتله بعدشهراواکثر » .

« کان‌السلطان‌لماّقارب‌جاریبرد(۳) وهومن مضافات اران وقد عزم انْ یحبس شرف‌ الملك‌بهارکب الیهالینظر فی‌حالها » وقبل‌از این در ص ۱۵۶ نیز باز ذکری از این قلعهٔ جار برد آمده است‌منتهی آنجابا تنقیط فاسد چاپ‌شده است ، عین عبارت او اینست « ذکر فتح شرف‌الملك آذربیجان وارّان والسلطان‌بالعراق...وتسلم من نائبه‌شمس‌الدین کرشاسف قلعتی هزل و جاریزد (۴) من اعمال ارّان الخ انتهی‌باختصار (۵). (شد الازارص ۵۴۸ ـ۵۵۱) ورجوع باحمدبن حسن جاربردی شود .

جاربردی . (اِ) ابوالمکارم فخرالدین احمدبن‌الحسن بن یوسف جاربردی است . که پیوسطه‌مواظبت‌بر تحصیل علوم مینموده و بافاده طلاب ممارست داشته ودارای تألیفات بسیاری است از جمله : ۱ـ شرح شافیه ابن‌الحاجب در علم صرف که بعداز شرح رضی برهمان‌متن یکی‌ازبهترین شروح رسالهٔ‌مزبوراست‌ومکرّردرایران واستانبول بطبع رسیده است .

۲ ـ کتاب‌السراج الوهّاج است که شرح بر کتاب منهاج استادش قاضی ناصرالدین بیضاوی است و در علم اصول میباشد .

۳ ـشرح ناقصی‌بر کتاب‌الحاوی‌قاضی بیضاوی است که درفقه است .

۴ ـ تعلیقات بر کشاف .

۵ ـرساله‌ای درنحوبنام المغنی که‌شاگردش

---

(۱) Potamogeton.

(۲) چنین است بعینه درمتن چاپی بجیم والف وراءمهمله‌ویاءمثناة‌تحتانیه و باء موحده‌وراء ودال مهملتین (ولی مشهور در تلفظاین کلمه درنسبت جار بردی فاضل مشهوربدون یاء مثناة تحتانیه است) وطابع خود این گونه تصحیح کرده است وظاهراً بکلی‌حق با او بوده است ، ولی در اصل نسخهٔ‌خطی بتصریح طابع این کلمه جاریبرد بحاءمهمله وتقدیم باء موحده بریاء مثناة تحتانیه‌مرقوم است . (حاشیهٔ حواشی شدالازارتصحیح قزوینی ص ۵۴۹) . (۳)چنین است در متن چاپی یعنی بهمان‌املای سطر قبل ، وازاینکه هیچ نمی گوید در اصل خطی چگونه بوده شاید بتوان استنباط کرد که درآنجانیز بعینه بهمین نحومرقوم بوده است ولی یقین نمی‌توان کرد. (حاشیهٔ حواشی شدالازار تصحیح قزوینی‌ص ۵۴۹) .(۴)چنین‌است باتنقیط‌فاسد درمتن‌مطبوع ودراصل نسخهٔ‌خطی‌بتصریح‌طابع:حادیر است (۵)نام صاحب ترجمه یعنی فخرالدین‌الجار بردی باز مجدداً درص ۲۷۹ س ۱۲ از شدالازار برده شده است .

انمونی محمدبن‌عبدالرحیم‌بن محمدالعُمری المیلانی آنرا شرح کرده است . وی ساکن تبریز بوده ودرهمانشهر بسال ۷۴۶ فوت کرده است . در خدمت قاضی ناصرالدین بیضاوی صاحب تفسیر معروف تلمذ کرده است و با قاضی عضدالدین ایجی معروف معارضات ومناقضات طولانی داشته است که بعد از فوت وی پسرش ابراهیم بن احمد جاربردی نیز آن معاوضات را ادامه داده ومتن آنها درطبقات‌الشافعیه‌سبکی ج ۶ ص ۱۸۰ - ۱۲۳ در ترجمهٔ قاضی عضدالدین ایجی مسطوراست . وی درتصوف وعرفان مقام شامخی داشته‌ومردباوقاروباحقیقتی بوده است . رجوع به تلخیص معجم‌الالقاب ابن الفوطی وطبقات سبکی وروضات و شذرات ومعجم‌المطبوعات و کشف‌الظنون شود .

جاربلجار. [بُ] (اِ) صاحب آنندراج آرد: جاربلجار در شمس بمعنی شکست و بست نوشته و تحقیق اینست که چون لفظ جار در ترکی بمعنی ندا و آواز دادن است و لفظ بُل بضم‌موحده درترکی بمعنی فراوان وبسیار لهذا جاربُلجار بمعنی اندك طلب و وبسیارطلب باشد یا آنکه بُلجار بالضم در ترکی بمعنی وعده نیز آمده وجاربمعنی ندا وآواز دادن پس جاربُلجار مجموع بمعنی طلب ووعده‌باشد. ورجوع بغیاث‌اللغات‌شود.

جارجارية. (اِخ) قریه‌ایست نزدیك بشط بغداد مابین مشرق و جنوب بغداد از جارجاریه‌تاشهر بغداد بخط مستقیم پانزده فرسخ است .(مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۴۳) .

جارج نامه . (اِخ) نام کتاب منظومی است درتاریخ گشایش هند بدست انگلیسیها . مؤلف آن ملا فیروز پسرملا کاوس شاعر فارسی زبان است‌که بسال ۱۲۴۶ هجری برابر با ۱۸۳۰ میلادی درگذشته است . (فرهنگ ایران باستان ص ۲۶) .

جارچی. (ص‌مرکب) منادی ، کسیکه آواز دهد مردم را درکاری ، نداکننده . درترکی‌نقیب ومنادی کننده .(آنندراج). درترکی نقیب و منادی کننده لفظ ترکی است از مصطلحات.(غیاث‌اللغات).رجوع به جارزدن‌شود.(۱)||منصبی(ازمناصب‌لشکری بدورهٔ صفویه . (تذکرة‌الملوك) .

جارچی . (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان‌ومنطقهٔ کوهستانی،سردسیراست‌سکنه ۱۵۶ تن‌ومذهب‌شیعه،صوفی‌وزبان‌آنان‌ترکی وفارسی است‌آب‌آن از چشمه تامین میشود محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و سنگ فروشی است . راه‌فرعی اتومبیل رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۶۸).اعتمادالسلطنه گوید : ازقرای محال زنجان رود و درسه فرسنگی شهرزنجان واقع است قدیم‌النسق ملکی و تیول مظفرالملك میباشد هوایش معتدل و آبادی آن سابقاً بسیاربودواکثرآبادی آنجا از مرحوم مظفرالدوله میباشد ، زراعت و محصولش دیمی‌است رودخانه وقنات ندارد یکچشمه دارد که‌مخصوص شرب‌سکنه واهل آبادیست وصیفی خود را نیز ازآن چشمه مشروب‌میسازند اشجارچنددارد که‌باصطلاح ترکی قره آقاج (درخت نارون) مینامند بی آب روئیده‌ودر کمال‌سبزی وخضارتست درختهای‌مزبوررا پیرمیگویند وعوام‌الناس بپای آنها قربانی میکنند محل زراعت قریه جزئیست‌بالای‌قریه کوهساروم‌رتع می باشد. (مرآت‌البلدان ج۴ ص ۴۴) .

جارچیان . (اِ) ج‌ جارچی . منصبی‌از مناصب دیوان دردورهٔ صفویه . (تذکرة الملوك ص ۱۴-۱۵) .

جارچیان توپخانه . (اِ) جماعتی از مستخدمین توپخانه که تحت سرپرستی توپچی باشی کار میکنند . (تذکرة‌الملوك چاپ دوم ص ۱۴) . و رجوع بهمین کتاب شود .

جارچیان‌جزایری انداز. (اِ) جماعتی از مستخدمین دیوان دورهٔ صفویه که تحت نظروزیر سردارغلامان‌انجام‌وظیفه‌میکرده‌اند. (تذکرة‌الملوك‌چاپ دوم‌ص ۳۸) ، ورجوع به کتاب مذکورشود .

جارچیان دیوان . (اِ) منصبی از مناصب دولتی درزمان‌صفویه است. (تذکرة الملوك ص ۱۳) .

جارچی‌باشیگری . منصبی از مناصب دولتی‌درعهد صفویه‌است . (تذکرة‌الملوك ص ۱۵)

جارچی کندی . (اِخ) دهی از دهستان چهارا ویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه است که در ۱۳ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسه مراغه بمیانه واقع است.محلی است کوهستانی ، معتدل مالاریائی ، سکنهٔ آن ۱۰۷ تن‌ومذهب‌اهالی شیعه‌وزبان‌آنان ترکی‌است. آب‌آن‌ازچشمه‌سار تأمین‌میشود، محصول‌غلات‌نخودبزرك وشغل‌اهالی‌زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ص ۱۴۲)

جارچیلو . (اِخ) دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه است که در۱۱ هزار و پانصد گزی شمال باختری میاندوآب و ۵ هزار گزی باختر راه ارابه رو میاندواب به بناب واقع است. محلی‌است جلگه ومعتدل ومالاریائی سکنهٔ آن ۴۷۹ تن و مذهب مردم شیعه وزبان‌آنان‌ترکی‌است. آب‌آن اززرینه رود تامین‌میشود، محصول‌آن غلات،پنبه، چغندر، شغل اهالی‌زراعت، صنایع دستی‌جاجیم بافی راه‌آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۴۳) .

جارچیلو. (اِخ) دهی از دهستان برگشلو بخش‌حومه شهرستان رضائیه‌است که‌در۷، هزارگزی شمال خاوری‌رضائیه‌و۳ هزار و پانصدگزی شمال شوسهٔ گلمانخانه برضائیه واقع و محلی است جلگه ، معتدل مالاریائی ، سکنهٔ آن ۲۴۷ تن مذهب اهالی شیعه‌وزبان‌آنان ترکی است.آب آن از شهرچای قنات وچشمه‌است ومحصول‌آن غلات ،توتون،انگور، چغندر، حبوبات‌است . شغل‌اهالی زراعت،صنایع‌دستی‌جوراب بافی است راه‌آن‌ارابه‌رواست‌ودر تابستان‌میتوان اتومبیل برد .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۴ص۱۴۳).

جارد. [ر] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) .

جارح. [رِ] (ن ف از جرح) برنده ، (اقرب‌الموارد‌وآنندراج). || کسیکه عدالت شاهدرا بشکند ، باطل کننده عدالت‌شاهد. (منتهی الارب). کسیکه عدالت گواه را رد کند و شهادت اورا نامقبول گرداند . ||سرزنش کننده،عیب کننده.(اقرب‌الموارد). جرحوه بانیاب و افراس ، شتموه وعابوه || کاسب . (اقرب الموارد) .

جارحه. [رِحَ] (ن ف) تأنیث جارح جراحت کننده . (آنندراج). || اسب ماده . (منتهی‌الارب) ؛ قولهم هذه الناقة والاتان من جوارح المال ، یعنی جوان و بچه ده است . (منتهی الارب) . || اندامهای مردم که بدان‌کارکنند . (منتهی‌الارب) .
دست . (نصاب الصبیان)
اندام . (السامی ، دهار ، مهذب‌الاسماء) .
دستی که‌عمده تن‌است و عزیز ترین جارحه است از جوارح چون مار گزیده و باقی‌تن بعدوی علت آن تلف خواهد شد معالجت آن جز قطع و ابانت نیست . (ترجمهٔ یمینی‌ص ۱۵۶) . || سگ . (ترجمان‌عادل مشهور بجرجانی). ||مرغ‌شکاری . (منتهی الارب ، ترجمان عادل مشهور بجرجانی مهذب‌الاسماء،مقدمة‌الادب‌زمخشری).||جانور شکاری از مرغ و دد . (منتهی الارب) ج ، جوارح. (منتهی‌الارب.مهذب‌الاسماء).
شکره که برنده ایست

جارختی . [رَ] (اِ مرکب) . چوب رختی .

جاردو . (اِخ) امیری‌از امیران‌لشکر ابقا [اَ بَ] (۲) که به سیستان‌حمله بردند. (تاریخ سیستان ص‌ ۴۰۵)

جاردونقره . (اِخ) نام یکی از امیران لشکر آبَقا که بسیستان حمله کردند

(۱) شواهداین کلمه‌در « جارزدن » بنقل‌ازآنندراج بیاید.(۲) ابقا در اصل با اعراب دو زبر همان است که اباقاخان نویسند واو پسر هلاکو خان است که در رمضان ۶۶۳ در تبریز بتخت نشست (ذیل تاریخ سیستان مصحح بهار ص۴۰۵)

و در تاریخ سیستان (ص ٤٠٥) «دلغره» ضبط شده، لیکن مرحوم بهار در ذیل همان صفحه بنقل از احیاء الملوک (ص ب ٣٨) ملک حسین سیستانی «جادو نقره» ضبط کرده است. (تاریخ سیستان مصحح بهار ص ٤٠٥).

جارذی القربی. [رُ ذِل ق ُ ب ا] (ع مرکب توصیفی) همسایهٔ خانهٔ که با خانهٔ تو پیوسته است (مهذب الاسماء). همسایهٔ خویشست. (مهذب الاسماء).

جارز. [رِ] (ع ا) سرفهٔ سخت. (منتهی الارب) || (ص) بسیار سرفه. (منتهی الارب). || زن نا زاینده. (منتهی الارب).

جار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) منادی کردن، در کویها و برزنها بآواز بلند امری را باطلاع همگان رسانیدن، منادی در دادن. خبر کردن مردم را. لهذا بعضی از مردم فوج نادر شاه را جارچی میگفتند و کار ایشان همی بود که اشکر را از آنچه شاه میفرمود خبر میکردند و اغلب که لفظ ترکی است... (آنندراج).

بفرمود تا جارچی هر طرف
زند جار لیکن بآواز دف
بحکم نوا خیزی شهریار
برآهنگ زد جارچی بردیار. ملاطغرا.
آمد بهار و گل در گلزار می‌زند
برغچمن برخصت می جار می‌زند. شانی تکلو.
دلا زسوز جگر اینقدر فغان از چیست
که گفته بر ید همسایه جار باید زد.
محسن تأثیر (آنندراج).

جارزان. (اِخ) دهی از دهستان طسوج ابرشتجان قم. (تاریخ قم ص ١١٤).

جارزان. (اِخ) دهی از دهات رستاق ساوه و جزستان قم. (تاریخ قم ص ١١٦).

جارزة. [رِ زَ] (ع ص) ارض جارزة: زمین خشک و درشت که ریگ فرا گرفته باشد. (منتهی الارب، اقرب الموارد. مهذب الاسماء). || زمین هموار. (منتهی الارب) ج، جوارز [جَ رِ] (اقرب الموارد منتهی الارب).

جارس. [رِ] (ن ف) نعت فاعلی از جرس [جَ]. رجوع به جرس شود.

جارست. [رَ] (اِخ) نام جد بکاد بن محمد جارستی است. (انساب سمعانی). رجوع به انساب سمعانی شود.

جارستی. [رَ ی] [رَ] منسوب بجارست. رجوع بجارست شود.

جارستی. [رَ ی] [رَ] (اِخ) محمد بن جارست مقری که بنام جد خویش منسوب است. (انساب سمعانی).

جارش. [رِ] (ع ن ف) گناهکار. (منتهی الارب. شرح قاموس). الجانی الظالم (قطر المحیط). ج، جراش [جُ رْ ر]. (منتهی الارب. شرح قاموس).

جارع. [رِ] (ع ن ف) نعت است از جرع [جَ]. رجوع به جرع شود.

جارف. [رِ] (ع ا) مرگا مرگی ستور وجز آن. (منتهی الارب). || طاعون. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || بلا. (منتهی الارب)؛ || شومی که مال و قوم راهلاک کند. (منتهی الارب).

جارف. [رِ] [اِخ] طاعون جارف، بگفتهٔ صاحب قاموس طاعونی است که در زمان خلافت عبدالله زبیر پدید آمد. (اقرب الموارد). ابن اثیر نویسد: در این سال طاعون جارف در بصرة درزمان حکومت عبیدالله بن معمّر پدید آمد و جمع کثیری را بکشت و مادر عبیدالله نیز جزو کشته شدگان بود. (کامل ابن اثیر ج ٤ ص ١٠٣).

جارف. [رِ] (اِخ) جائی است. و بعضی گویند عبارت از ساحل تهامة است. (مراصد الاطلاع. معجم البلدان).

جارفت. [رُ] (اِخ) جیرفت. رجوع به جیرفت شود.

جا رفتن. [رَ] (مص مرکب) در تداول عامه منفعل شدن از کرده یا گفتهٔ خود پس از آنکه طرف دلیلی آشکارا آورد. مجاب شدن، با سکوت اذعان بمغلوبیت خود کردن، مفحم شدن، مغلوب شدن. || (اصطلاح در قمار با ورق) ورق خود را بعلامت عدم اشتراک درین دست بازی روی اوراق دیگر نهادن، ورقهای بازی را بجای خود باز گردانیدن از آن روی که برنده نباشد، درقمار اوراق دست خود را باطل کردن.

جار کش. [کَ / یا کِ] (نف مرخم) جار کشنده، کسیکه جار میزند، جار زننده، آنکه ندا دردهد. کسیکه بآواز بلند مردم را به امری دعوت کند. رجوع به جارشود.

جار کشیدن. [کَ / یا کِ دَ] (مص مرکب) جار زدن. ندا کردن، بانگ کردن، آواز دادن مردم به امری، در دادن ندا. رجوع به جار شود.

جارگون. (اِ) چیزی است که آنرا بفارسی بز باز و بعربی بسباسه خوانند، گویند پوست جوزاست و بعضی گویند گل و شکوفهٔ جوز باشد. (برهان، آنندراج). (١) نیز رجوع به دُزی ج ١ ص ١٦٨ شود.

جارم. [رِ] (ع ن ف) از جرم [جَ] درونده. (منتهی الارب، آنندراج). || فراهم آورنده. (منتهی الارب. آنندراج). ج، جرم [جُ رُ رَ] و جرام [جُ ر ا]. (منتهی الارب، آنندراج).

جارم. [رِ] (اِخ) شیخ عبدالفتاح ابن برهان الدین ابراهیم جارم بن محمد بن احمد بن عبدالمحسن حسنی، معروف برشیدی بود. وی در ١٢٤٠ متولد شد و ابتدا نزد پدر خود بتعلم پرداخت ومعقول وتفسیررا نزد او آموخت سپس بقاهره رفت و در الازهر بتحصیل پرداخت و از شیخ ابراهیم سقا و جز او اجازه گرفت و بسوی بلد خویش مراجعت کرد و مردم از کثرت علم و دانش بدو روی آوردند، وی مدیر دقهلیه شدو در سال ١٣٠٠ در گذشت. او راست: الایضاحات الجلیة فیما تصح به الدعاوی الشرعیة. این کتاب درسال ١٣١٨ در مطبعة الدمیاطیه بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

جارم. [رِ] (اِخ) شیخ علی؛ اوراست: کتاب «علم النفس و آثاره فی التربیة والتعلیم» که آنرا با کمک مصطفی امین افندی تألیف کرده است. و بسال ١٣٣٣ در مطبعهٔ معارف بطبع رسید. (معجم المطبوعات). واین کتاب توسط آقای دکتر محمد معین بنام «روانشناسی تربیتی» بفارسی ترجمه گردیده و آن در اهواز از طرف ادارهٔ اوقاف بسال ١٣١٦ چاپ ومنتشر شده است.

جارم. [رِ] (اِخ) محمد صالح حنفی رشیدی از قضات بود. اوراست: المجانی الزهریة علی الفوا که البدریة در فقه حنفی و در مطبعة النیل بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

جارم. [رِ] (اِخ) یکی از بلاد فرنگ است که بدست نورالدین محمود بسال ٥٦٨ فتح شد. (وفیات الاعیان ج ٢ ص ٢٠٥).

جارمی. [رِ ی] [رِ] (اِ منسوب) نسبتی است بجارم که دو بطن است درعرب. (منتهی الارب).

جارمی. [رِ ی] [رِ] (اِ منسوب) نسبت است به بنی جارم. (انساب سمعانی).

جارمینی. (اِخ) محمد بن علی از علما میباشد. او راست: «الاشارات والتنبیهات» در علم معانی. وی بسال ٧٢٩ در گذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

جارن. [رِ] (ع ن ف) خوگر. (منتهی الارب) آنکه بر کاری خو کرده و آنرا تمرین کرده باشد. (اقرب الموارد). || (ن مف) سوده. (منتهی الارب). || (ص) نرم از جامه و جز آن. (منتهی الارب) || (اِ) ماربچه. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || راه ناپیدا شده. (منتهی الارب). الطریق الدارس. (اقرب الموارد).

جارو. (اِخ) دهی است جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران واقع در ٣٦ هزار گزی جنوب باختر کرج و ٤ هزار گزی جنوب راه کرج اشتهارد. این ده کوهستانی و سرد سیر است. ٣٦٥ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن و دارای باغهای میوه

(١) Macis, écorce intérieure de la muscade. (دزی)

و قلمستان ولبنیات است.شغل اهالی زراعت و گله داری است . راه آن مالرو و تا نزدیکی آبادی از خرم آبادمیتوان ماشین برد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱- استان مرکزی) .

جارو . (اِ خ) دهی است از دهستان مکاوند بخش هفتگل شهرستان اهواز در ۱۵ هزار گزی شمال هفتگل و یکهزار گزی باختر راه‌شوسه‌هفتگل بمسجدسلیمان، واقع در دشت وگرمسیراست.دارای ۳۰۰ تن سکنه است آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه اتومبیل رو.ساکنین از طائفه بختیاری هستند.چاه نفت ودبستان‌دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۹۷).

جارو . (اِ) جاروب . رجوع به‌جاروب شود : جارو از صندل باف و مقرنس از تافتهٔ سفید . (نظام‌قاری ص۱۳۳) رجوع به جاروب شود . || جارو قزوینی . جارو نرمه ، ازاقسام‌جارواست. || گیاهی‌است(۱) که آنرا در راه چالوس [سیرا] و [رازکال] چزه یا چرزه‌نامند ونیز آنرا منجیل‌سفیدنامند. رجوع به‌منجیل‌سفیدشود.

جارو . (اِخ) اسم کوهی است طولانی که وصل بخلجستان و بلوک زرند می باشد.طول این کوه پانزده فرسخ است.از طرف غربی بکوه‌مخروطی کوچکی موسوم به اوجاق داغی و هم برودخانهٔ شور منتهی میشود.از سمت‌مشرق بکوه معروف به پتتکی و هم بقریهٔ آراسج خالصه و رباط مجیب می‌پیوندد که از بناهای‌شاه عباس است . عرض کوه‌جارو باختلاف است: بعضی جاها دو فرسخ و در برخی اماکن چهار فرسخ میباشد . طرف شمال کوه از رودخانهٔ شور که گذشتی بطرف مغرب اولا امام زاده ایست موسوم بامامزاده صالح ومشهور بامام زاده پلنگ آباد، بعد از آن بفاصلهٔ‌سه‌فرسخ‌بازامامزاده‌ایست معروف‌بامامزاده یار،ازاینجامیرسند بقصبهٔ اشتهارد که دردامنه واقع است وده پانزده مزرعه از مزارع اشتهارد در خود این کوه است باینمعنی که هرجا چشمه‌ایست و آبی دارد آبادی کرده اند ، در طرف جنوب از رودخانهٔ شور که میگذرد تقریباً دوسه‌چهار پارچه ده ازدهات زرند در دامنهٔ این کوه است.دیگر چندان آبادی ندارد تا در وسط کوه که در اینجا مایل بجنوب قریه ایست‌معروف‌به ایبک و ابتداء طرف جنوب کوه معبر ایلات اینانلو و بغدادیست که در وقت رفتن به ییلاق و مراجعت بقشلاق از این راه عبور و مرور مینمایند و در بعضی مواضع هم از ایل بغدادی قشلاقی بطرز ایلات ساخته‌اند که زمستان در آنجا اقامت دارند، و در کوه جارو از جنس شکار کبک و تیهو و قوچ و میش‌وارغالی هست در دامنهٔ کوه مخصوصاً در طرف شمال و خاصه در فصل پائیز آهوی بی حساب و شمار دیده می‌شود.در بعضی جا ها هم درخت جنگلی یافت‌میشود.ازقرار تقریراهالی‌دهات درایام خاقان خلدآشیان فتحعلی‌شاه طاب‌الله ثراه آنجاها جنگلی خیلی عظیم داشته بمرور ایام چون ایلات خیلی بریده و فروخته اند حالا کم شده است . آب کوه جارو چون کم است مارهای بسیار بزرگ قتال دارد و بهمین جهت متر ددین باید هنگام عبور خیلی احتیاط و ملاحظه داشته باشند . (مرآت‌البلدان ج ۴ ص۶۵-۶۶) .

جاروب . (اِ) مرکب از جای (مکان) و روب (مخفف روبنده) است ، چیزیست از گیاه که خانه روبند و آنرا انواعی است . جارو.عسیل. (منتهی‌الارب). محسرة.محوفة.مکسحة.مکسح.مخمة. [م َ م ّ] (منتهی الارب).مسفرة . (منتهی‌الارب). || مصولة . (منتهی الارب) مِقَمَّة . (منتهی الارب).|| منعم . (منتهی‌الارب):

تو گفتی که سرگین این بارگی
بجاروب روبم بیکبارگی
کنون آنچه گفتی‌بروب وببر
برنجم زمهمان بیدادگر . فردوسی .
دهلیز دار ملک الهی است صحن او
فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش .
خاقانی .
سر د امان‌شبستان کن‌بشرط آنکه هرروزی
بساطی‌سازی از رخسارجاروبی زمژگانش .
خاقانی .
گفت جاروبی ندارم بردکان
گفت‌بس‌بس‌این مضاحک رابمان .مولوی .

جاروب زرین برشته‌های مرواریدبسته و از هزار یکی گفتن کفایت باشد . (بیهقی ص ۵۳۵). هرچه در سینهٔ محبت سیم وزر است بجاروب فقر فرو روب . (کلیات سعدی ص ۱۲). و از این ناحیت گیلان جاروب و حصیر ومصلی نماز وماهی ماهه افتد که بهمه جهان ببرند . (حدود‌العالم).||جاروب‌ازمژگان کردن،معروف(۲) وکنایه از مراقبه و سجده کردن هم هست ||مثل: کرایهٔ پای‌دزدجاروب‌است.ورجوع به امثال وحکم دهخداشود .

جاروب . (اِ خ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز است در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری دهدز کنار راه مالرو بیدله بادامستان واقع‌است،محلی است جلگه‌ومعتدل‌وسکنهٔ آن۲۱۷ تن‌مذهب‌شیعه. زبان لری بختیاری فارسی . آب از چاه و قنات . محصول غلات ، تریاک ، صیفی ، شغل زراعت و گله داری است.صنایع‌دستی زنان گیوه چینی ، راه آن مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶)

جاروب . (اِ خ) ده کوچکی است‌از دهستان جز بخش‌بافت ، شهرستان‌سیرجان در ۷ هزار گزی جنوب باختری بافت سر راه فرعی جز - دشت بر واقع است . ۴۰ تن‌سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ص ۹۴).

جاروب‌بندان . [ب َ] (اِ خ)دروازهٔ در شهر ری (کتاب النقض ص ۴۸) .

جاروب خان . (اِ خ) لقب فتحعلی افشار بود که بسبب ظلم و تعدی و بی رحمی در میان لشکر افشار و اوزبک و افغان ، بجاروب‌خان‌مشهوربود . (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۶۶) .

جاروب دیده . [دَ یا دِ](ن مف)صاف و پاك . ابو نصر نصیر بدخشانی (راست):

نیست خاشاك در سرای دلم
صحن جاروب دیده را مانم . (آنندراج).

جاروب‌برقی. [ب ِ ب َ](ترکیب‌توصیفی) جاروئی که بقوهٔ برق کار کند ، جارو الکتریکی . چیزیکه با اتصال ببرق جائی را بروبد .

جاروب زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) جاروب کردن . جاروب کشیدن، عمل آنکه جارو کند ، جارو زدن. رجوع به جاروب کردن و جاروب کشیدن شود .

جاروب زن . [زَ] (ص مرکب) آنکه کارش جاروب زدن است . جاروب کش ، جاروب کننده .

جاروب ساز . (ص مرکب) آنکه جاروب ها بسازد :

چو جاروب سازش برفعت نشست
زمژگان خورشید جاروب بست.
ملا طغرا (بنقل آنندراج).

جاروب عطار . [ب ِ ع َطْ طا] (ترکیب اضافی)جاروبی که عطار باآن‌عطرهارا جمع کند . مکنسة العطار التی یجمع العطر . (اقرب الموارد) .

جاروب کردن. [ک َ د َ] (مص‌مرکب) رفتن جایها، جاروب زدن، جاروب کشیدن. و قالی تکانیدن و جاروب کردن متعلق به سرایدار است . (تذکرة الملوك چاپ‌دوم ص۳۲). ورجوع به جاروب زدن وجاروب کشیدن شود .

جاروب کش. [ک َ یا ک ِ] (ص مرکب) کناس و فراش . (آنندراج) . آنکه جاروب کند ، جاروب کننده ، کسیکه عمل وی جاروب کشیدن است،جاروکش :

چو خورشید جاروکش آن درم
که‌جنّت گلی بر سر کوی اوست.
تأثیر (بنقل‌آنندراج).
پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است

(۱) Lactuca orientalis .

(۲) بهمان معنی‌لغوی، یعنی‌مژه‌های‌چشم‌رابمنزلهٔ جاروب بکاربردن .

جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است .
ملا طاهر غنی (بنقل آنندراج).

جاروب کشی. [کَ یا کِ] (حامص مرکب) عمل جاروب کش. کار کسیکه جاروب کند.

جاروب کشیدن. [کَ یا کِ دَ] (مص مرکب) جاروب کردن ، جاروب زدن . رجوع به جاروب زدن و جاروب کردن شود.

جاروتله . [] (اِ خ) رجوع به جار شود.

جاروبی . (اِ خ) (ملا ...) ازمردم ترک است که درنواحی بلخ میباشند ، دیوانه و قمار باز و بی اعتبار است . از اوست این دو بیت :

صد ره سرم بکوی تو گر خاک در شود
کی شوق پای بوس تو از سر بدر شود
ای شمع امشب از سر بالین من مرو
یکشب چه شد بروی تو ام گر سحر شود.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ١٦٦).

جارو پارو . (از اتباع) جارو پارو کردن . جارو و پارو زدن .

جاروجنجال. [رُ جَ] (ترکیب عطفی) سر و صدا،فریاد. نزاع و کشمکش،داد و بیداد: جار و جنجال میکنند. جار وجنجال نکنید.

جاروچزه [رِ چَ زَ] (اِ) نوعی جاروب .

جاروت . (ع اِ) ابن بصال گوید : ابزاری است که زمین را با آن تسطیح کنند و بوسیلهٔ گاو،کارمیرود و کشاورزان باآن سروکار دارند . (دزی ج١ص١٦٨).

جارود. (ع اِ) مرد شوم بد فال . (منتهی الارب) بد اختر. (مهذب الاسماء) || سال سخت و قحط . (منتهی الارب ، آنندراج) سنة جارود :سال سخت وقحط . (منتهی الارب) .

جارود . (اِ خ) لقب بشر بن عمرو بن حنش عبدی بود . وی از اشراف زمان جاهلی وبزرگ طائفهٔ عبدالقیس (طائفه‌ای از بنی اسد)بشمار میرفت.اواسلام را درک کرد و تازمان ارتدادحیات داشت. حکم بن ابوالعاص اورا بجنگ (روزسهرک) فرستاد و در عقبة الطین (موضعی است درفارس) بسال ٢٠ هجری (٦٤١م) شهید شد . (الاعلام زرکلی ج ١ ص ١٤٧).
ابن اثیر گوید: جارودبن معلاء در موضعی بنام طاوس درفارس بسال ١٧ هجری بدست لشکریان فارس کشته شد . و صاحب عقد الفرید این پندرا بوی نسبت داده است : سوء خلق عمل را تباه سازد چنانکه سرکه عسل را (عقدالفرید ج٢ص١٤٨) . و صاحب امتاع الاسماع آرد : جارودبن عمروبن حنش بن یعلی در زمرهٔ وفدعبدالقیس بود . وی نخست ازدین نصرانی پیروی میکرد سپس خود و کسانیکه همراه او بودند اسلام آوردند. (امتاع الاسماع ص٥٠٦). ورجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص ١٠٠ وتاریخ گزیده ج ١ ص ٢٢٠ وعیون الاخبار ج ٣ ص ٢١٤ وقاموس الاعلام ترکی شود .

جارود . (اِ خ)ابن ابی سبرة . در الموشح چنین آمده است :
محمدبن عبدالله هذلی ازجارودبن ابی سبرة نقل کرده که گفت : بردر خانه نشسته بودم که فرزدق عبور میکرد و نزد من ایستاد و گفت : یا ابانوفل ! بیتی شعر گفته ام که پس از آن نتوانستم گفتن. گفتم: کدام است؟ گفت :

ان الذی سمک السماء بنی لنا
بیتاً دعائمه اعز و اطول .

گفتم :

بیتاً بناه لنا الملیك وما بنی
ملك السماء فانه لاینقل.

سپس گفت:راه برمن باز شد وسرود :

بیتاً زرارة محتب بفنائه
ومجاشع و ابوالفوارس نهشل
لایحتبی بفناء بیتك مثلهم
ابداً اذا عد الفعال الافضل .

(الموشح ص ١١١-١١٢).
وجاحظ دربارهٔ صاحب ترجمه چنین آرد : ابو نوفل جارودبن ابی سبرة درحدیث بیانی داشت وی راوی و نیز شاعری مفلق و دانشمند واز رجال شیعه بود. وقتی حجاج اورا بازجوئی کرد، گفت : چنین چیزیرا درعراق گمان نمی بردم اومیگفت :هر گز حکمرانی گوش بحرف من نکرد مگر اینکه بر او پیروز شدم جزاین یهودی «منظور بلال بن ابوبردة است » که برمن ستم میکرد و چون خبر شد که او را شکنجه دادند تا ساقهایش باریک شدو وتر بهخصیهٔ اوزدند چنین سرود :

لقد قر عینی ان ساقیه دقتا
وان قوی الاوتار فی البیضة الیسری
بخلت و راجعت الخیانة و الخنا
فیسرك الله المقدس للعسری
فما جذع سوء خرب السوس جوفه
یعالجه النجار یبری کما تبری .

(البیان و التبیین ج ١ص٢٦٢).
ورجوع به کتاب التاج وعیون الاخبار وامتاع الاسماع) شود .

جارودة . [دَ] (ع اِ) سنة جارودة ، سال سخت قحط. (منتهی الارب).

جارودیون. [یْ یو] (اِ خ)نام طائفه‌ایست که در بصره ساکن بوده اند . (الاوراق ص٢١٥).

جارودیة . [یْ یَ] (اِ خ) گروهی از زیدیان منسوب به ابو الجارود زیادبن ابی زیاد خراسانی. (منتهی الارب).صاحب الفرق بین الفرق چنین آرد :
ایشان ازپیروان ابی جارودند (١) و گفتند که پیغمبر بی آنکه نام علی را برزبان راند در توصیفی که از جانشین خود کرد اورا بامامت برگزید . و گفتند که امام پس از علی (ع) حسن وپس ازوی برادرش حسین است . از گفتگوئی که درمیان جارودیه در پیرامون امامت بسرخاست دو دسته پدید آمدند: گروهی گفتند که علی پسرش حسن وپس ازاو برادر وی حسین را بامامت نامزد کرد و پس از آن دو، امامت در فرزندان حسن وحسین بشوری باشد وهر که ازایشان برخیزد وشمشیر بر کشد ومردمان را بدین خویش خواند ودانا و پرهیز کار باشد امام است . گروه دیگر گفتند که پیغمبر پس از علی حسن وپس از وی حسین را بامامت نامزد کرد . جارودیه از گفتگوی در بارهٔ امام آینده بچند دسته شدند : گروهی از آنان کسی را بامامت نامزد نکنند و چشم براه کسی نباشند وگویندهر که از پسران حسن و حسین شمشیر بر کشد و مردمان را بدین خویش خواند امام است .
گروهی چشم براه محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب هستند و کشته شدن ومردن او را باور ندارند و پندارند که وی مهدی آینده است وبجنگ برخیزد وبرزمین پادشاهی کند. و سخن ایشان در این باره چون گفتار محمدیه از امامیه در بارهٔ انتظار محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی است . گروهی منتظر آمدن محمدبن قاسم خداوند طالقانند ومردنش را راست نمیدانند. گروهی چشم براه محمدبن (٢) عمر هستند که در کوفه برخاست و مردن و کشته شدنش را نپذیرند .
این گفتار جارودیه بود وآنان را باید کافر شمرد زیرا یاران پیغمبر را کافر دانند . (ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص ٢٤ - ٢٥).
شهرستانی چنین آرد :
جارودیه ، یاران ابو الجارودند . آنها گفتند که پیغمبر (ص) بوصف بامامت علی (ع) تصریح کرده نه باسم، وعلی بعد ازپیغمبر امام است ومردم تقصیر کردند که وصف را نشناخته و بجستجوی موصوف بر نخاستند ، ومردم در اختیار کردن ابوبکر بامامت کافر شدند. (ملل ونحل شهرستانی مصحح احمدفهمی محمد ج١ص ٢٥٥).مرحوم اقبال درخاندان نوبختی چنین آرد: جارودیه یاسرحوبیه ازفرق زیدیه اصحاب ابوالجارود یا ابوالنجم زیادبن المنذرالعبدی (است) که میگفتند حضرت رسول امیر المؤمنین علی را بوصف بامامت منصوب کرده نه باسم ومردم را در

(١) ابوالنجم زیادبن المنذر العبدی معروف بابی جارود از غلاة شیعه متوفی در ١٥٠ هـ. (حاشیهٔ ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص ٢٤ بنقل ازمقریزی ج٢ص ٣٥٢) .
(٢) محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی معروف به نفس زکیه بروزگار منصور عباسی خروج کرده وبسال ١٤٥ در ٣٥ سالگی کشته شد . (حاشیهٔ ترجمهٔ «الفرق بین الفرق» ص ٢٥).

اختیار ابوبکر بامامت و نشناختن وصف امام کافر میدانستند، و جارودیه پس از زیدبن علی محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن را امام میدانستند. بعضی از ایشان می گفتند او نمرده و خروج خواهد کرد، بعضی دیگر محمدبن قاسم علوی صاحب طالقان ری و بعضی دیگر یحیی بن عمر صاحب کوفه را در همین مقام می پنداشتند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۳). و رجوع به زیدیه و تعریفات میر سید شریف ص ۵۰ و الفهرست ابن الندیم ص ۱۷۸ و بیان الادیان و انساب سمعانی و خطط ج ٤ ص ۱٤۷ و مفاتیح العلوم و احمدبن محمدبن سعیدبن عبدالرحمن ... ابن عقدة در همین لغت نامه شود.

جارور. (ع اِ) نهر سیل. (منتهی الارب). جوی که از سیل شده باشد. (آنندراج).

جاروزدن. [زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به جاروب زدن شود.

جاروس. (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب).

جاروف. (ع اِ وص) بدفال. (منتهی الارب). || حریص. (منتهی الارب). || رجل جاروف، مرد بسیار جماع و شادمان. || سیل جاروف آنکه همه چیز را برد. (منتهی الارب). || صاروج. (۱)

جارو فراشی. [فَ رّا] (اِ) قسمی جارو، نوعی جارو که دارای دستهٔ بلند باشد.

جاروق. (اِخ) (امیر ...) یکی از امرای دورهٔ تیموری است. (ذیل جامع التواریخ رشیدی حافظ ابرو ص ۸۸).

جاروك. (اِخ) از مزارع قریهٔ باغین کرمان است. (مرآت البلدان ج ٤ ص ٦٦).

جارو کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به جاروب کردن شود.

جارو کش. [کَ / کِ] (ص) رجوع به جاروب کش شود.

جارو کشی. [کَ / کِ] (حامص) رجوع به جاروب کشی شود.

جارو کشیدن. [کَ / کِ] (مص مرکب) رجوع به جاروب کشیدن شود.

جارورکیت. (اِخ) از سانسکریت ذروو کتو (۲) یکی از مذنبات (ذوذنب) عالیه در آئین هند. (تحقیق ماللهند ص ۳۱٦) و رجوع بفهرست همان کتاب شود.

جارونرمه. [نَ مَ / مِ] (اِ مرکب) قسمی جارو از گیاهی نرم برای گرفتن گرد از کالای خانه.

جارومجرور. [رُ مَ] (ع اِ مرکب) ادات جر و مدخول آنرا گویند، در نحو حرفی که مدخول خود را جر دهند جار و مدخول آنها را مجرور گویند و مجموع را جار و مجرور نامند.

جارة. [رْ رَ] (ع ن ف) جر دهنده، کسره دهنده. || (اِ) راه بسوی آب. (منتهی الارب). || اشتریکه بمهار کشیده شود. (منتهی الارب). فاعلة بمعنی مفعولة مثل راضیة و دافق بمعنی مرضیة و مدفوق: و فی الحدیث: لاصدقة فی الابل الجارة و هی رکائب القوم لان الصدقة فی السوائم. (منتهی الارب). || دست آهنگ، مالهٔ زمین. (مهذب الاسماء). ج، جوار. (مهذب الاسماء). || حروف جارة: در عربی کلماتی که اسم بعد از خود را جر یعنی کسر میدهند حروف جاره گویند که در فارسی برحروف اضافه تطبیق میشوند. و آنها عبارتند از:
با، تا، کاف، رب، من، فی، عن، علی، واو، مذ، منذ، خلا، الی، لام، حاشا، عدا، لعل، متی، کی، حتی. که مجموع آنها بیست حرف است و ابن مالک در الفیهٔ خود حروف مزبور را چنین بنظم آورده:

هاك حروف الجر و هی من الی
حتی خلا حاشا عدا فی عن علی
مذ منذ رب اللام کی واو و تا
و الکاف والباء و لعل و متی.

ولی بعضی از نحویان از جمله سیبویه کلمهٔ «لولا» را نیز از حروف جاره شمرده اند و گویند از مختصات ضمائر است و برسر اسم ظاهر بیرون نیاید، چنانکه حتی و کاف از مختصات اسم ظاهر است و برضمیر در نیاید. توضیح آنکه بعضی از حروف مزبور مورد اتفاق است که مدخول خود را جر میدهند و آنها هفده حرفند، و سه یا چهار حرف بقیه مورد اختلاف است و آنها عبارتند از:
اول «کی» که قلیلی از نحویان آنرا جاره دانسته اند و در هر صورت مختص به «ما» استفهامیه و «ان» و «ما» مصدریه میباشد.
دوم «لعل» که تنها عقیل آنرا از حروف جاره دانسته است.
سوم «متی» که تنها هذیل آنرا از حروف جاره دانسته است.
چهارم «لولا» که چنانکه گذشت سیبویه آنرا از حروف جاره شمرده است. (بهجة المرضیة سیوطی چاپ گراوری عبدالرحیم ص ۱۱۵).
حروف جاره از لحاظ مدخول خود به سه نوع تقسیم میشوند:
۱- حروفی که تنها بر سر ضمیر درآیند مانند «لولا».
۲- حروفی که تنها بر اسم ظاهر درآیند مانند: مذ، منذ، حتی، کاف، واو، رب، تاء، و بر سر ضمیر در نیایند، و از اینها مذ و منذ اختصاص بزمان دارند آنهم زمان ماضی و حال نه آینده مانند: ما رأیته منذ یوم الجمعة او مذ یومنا و کلمهٔ «رب» اختصاص باسمی دارد که لفظاً و معنی یا لااقل معنی نکره باشد مانند: رب رجل و اخیه. که رجل لفظاً و معنی هردو نکره است و اخیه مدخول دوم رب هرچند از جهت لفظ بواسطهٔ اضافهٔ بضمیر معرفه است ولی چون مرجع ضمیر نکره است خود ضمیر و مضاف بآن نیز در حکم نکره اند، بنا براین مدخول رب معنی نکره است. و «تاء» اختصاص بکلمهٔ «الله» و کلمهٔ «رب» دارد درصورتیکه به الکعبه یا به «ی» ضمیر اضافه شده باشد، مانند: تالله و ترب الکعبه و تربی. گاهی بندرت کلمهٔ «رب» برضمیر درآید مانند: ربه فتی. و نیز بندرت کلمهٔ «کاف» بر سر ضمیر درآید مانند:

لئن کان من جن لابرح طارقا
و ان یك انساً ماکها الانس یفعل

و مانند: فلا تری بعلا ولا حلائلا
کهو ولا کهن الا حاظلا

و همچنین بندرت کلمهٔ «حتی» برسر ضمیر در آید مانند:
فتی حتاك یابن ابی زیاد.

۳- حروفی که بر اسم ظاهر و ضمیر هردو درآیند مانند بقیهٔ حروف مزبور. ابن مالك در الفیهٔ خود مطالب یاد شده را چنین بنظم درآورده:

بالظاهر اخصص منذ مذ حتی
والکاف والواو ورب و التا
واخصص بمذ و منذ وقتاً و برب
منکراً والتاءلله و رب
و ما رووا من نحو ربه فتی
نزر کذا کها و نحوه اتی

(نقل باختصار از بهجة المرضیه ص ۱۱۵)
معانی حروف جارة:
کلمهٔ «من» بمعانی زیر استعمال میشود.
۱- تبعیض مانند: لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون.
۲- بیان جنس مانند: فاجتنبوا الرجس من الاوثان.
۳- ابتدای مکان مانند: سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام...
٤- ابتدای زمان مانند: لمسجد اسس علی التقوی من اول یوم. ولی بصریین از نحاة استعمال آنرا برای ابتدای زمانی جایز نشمرند.
۵- درجمله‌های منفی و منهی و استفهامی زائد واقع میشوند بترتیب مانند: مالباغ من مفر، و هل من خالق غیرالله. و بعقیدهٔ اخفش در جمله های ایجابی نیز «من» زائده بیرون میآید

(۱) ابن سیده گوید: صاروج معرب جاروف است (نقل از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۲۱۳).

(۲) Dhruvaketu.

و ممکن است مدخول آن نکره یا معرفه باشد بترتیب مانند :

قد کانَ من مَطرٍ منفضلِ رازقنا
فضلا علی‌الارض و الانعام و الناس
یظلّ به الحرباء یمثل قائما
و یکثرُ فیه من حنینِ الاباعرِ

که‌در بیت اول کلمهٔ «مطر» مدخول من زائده واقع شده و نکره است و در بیت دوم کلمهٔ «حنین» مدخول من زایده‌است و بواسطهٔ اضافه به الاباعر معرفه میباشد ابیات زیر از ابن مالک اشاره بمطالب یاد شده است :

بَعّض و بَیّن و ابتدء فی‌الامکنه
بِمن و قد تأتی لبدء الازمنة
و زیدَ فی نَفی و شِبهِه فجر
نکرة کما لباغ مِن مفرّ

(تلخیص از بهجة المرضیهٔ سیوطی ص ۱۱۶)

و کلمهٔ «حتی» برای نهایت و آخر کار بکار میرود مانند :حتی مطلع الفجر.

وهمچنین کلمات «لام» و «الی» برای نهایت و آخر کار استعمال میشود مانند: وسقناه لبلدٍ میت . و مانند :

سرتُ البارحة الی آخر اللیل.

وکلمات «من» و «با» بمعنی بدل وعوض استعمال میشوند مانند :

أرضیتم بالحیوة الدنیا من الآخرة .

و مانند :

فلیت لی بهم قوماً اذا رکبوا
شنوا الاغارة فرسانا و رکبانا.

و کلمهٔ «لام» بمعانی زیر نیز استعمال میشود :

۱ - ملکیت مانند :

لِلهِ ما فی السموات وما فی الارض.

۲ - اختصاص‌داشتن‌چیزی‌بچیز دیگر مانند : السرجُ للدابة .

۳ - تعدیهٔ فعل مانند :

فهب لی من لدنک ولیا .

۴ - بیان علت مانند :

و انّی لتعرونی لذکراك هزة .

۵ - زائده‌واقع‌شود و تاکید را میرساند مانند :

فلا والله لا یُلفی لمابی
ولا للما بهم ابداً دواء.

۶ - برای تقویت که معنا‌ئیست بین تعدیه و زیاده مانند : ان کنتم للرؤیا تعبرون ومانند: فعّال لما یُرید . وکلمات «باء» و «فی» برای ظرفیت استعمال می‌شوند و ظرف دو قسم است حقیقی و مجازی و استعمال کلمات مزبور در ظرف حقیقی مانند : و انکم لتمرون علیهم مصبحین و باللیل . و مانند : الم غلبت الروم فی ادنی الارض.و درظرف مجازی مانند ؛ و ما کنت بجانب الغربی .

و چون : لقد کان فی یوسف و اخوته آیاتٌ للسائلین . توضیح آنکه : کلمات «با» و «فی» بر احاطه‌داشتن مدخول آنها بر معمول متعلق آنها بنحو تام یا ناقص دلالت دارند لیکن اگر خود مدخول حروف مزبوراحاطهٔ مکانی یازمانی بر معمول متعلق‌جارومجرور داشت‌ظرفیت حقیقی است مانند : الم غُلبت الروم فی ادنی الارض. در اینجا «ادنی الارض» برمعمول متعلق که «الروم» باشد احاطهٔ مکانی دارد واگرخودمدخول احاطه نداشته باشد و بمناسبتی مجازا آنرا ظرف قرار داده باشند ، ظرفیت مجازی است واین خود اقسامی دارد :

۱ - کلمه‌ای بین جار و مدخول آن مستتر باشد آن کلمه احاطهٔ مکانی یا زمانی داشته باشد مانند:وما کُنتَ بِجانب الغربی که کلمهٔ مکان در تقدیر است و اصل آن چنین است : بمکان ذی جانب الغربی من الطور .

۲ - خود مدخول آنها احاطه داشته باشد لیکن بنحو احاطهٔ کل بر جزء خود، مانند : هذافی ملکی یعنی این جزء مملوکات من است . و مانند : الواحد فی ثلثة . و : السوادُ فی الجسم یعنی واحد ، جزء ثلاثه ، و سیاهی ، جزء جسم است .

۳ - مدخول آنهاقسمی احاطه شبیه احاطهٔ حقیقی داشته باشد مانند : و هوالله فی السموات و فی الارض . چه معلوم است که خدا محاط آسمان و زمین نیست بلکه محیط بر آنها است ، لیکن بنا بقولی خداوند بکسیکه‌در آسمان و زمین است ازجهت‌علم داشتن بآسمان و زمین تشبیه شده است و چون باید مشبه به در نظر مشبه له از مشبه آشکار تر و واضح تر باشد و در نظر مردم که مشبه له هستند ، عالم محاط و معلوم‌محیط بر آنست‌لذا خداوند بکسانیکه درآسمان وزمین هستند تشبیه شده هرچند درواقع عالم محیط ومعلوم محاط است .

۴ - احاطهٔ مدخول بر معلوم مانند احاطهٔ دلیل بر مداول‌باشد مانند آیهٔ سابق الذکر بنا بتفسیر دیگر باین بیان که آسمان و زمین دلیل بر وجود خداوند است و علم بآسمان و زمین محیط وموجب‌علم‌بخداوند تعالی است ، هر چند وجود واجب تعالی محیط بر تمام اشیاء است و این استدلال برهانی‌انی‌است مانندآیهٔ شریفه (سنُریهم آیاتنافی‌الافاق وفی انفسهم‌حتی یتبین لهم انه الحق).

ولی بنا به تفسیر دیگر آیهٔ مزبور دلالت لمی بر وجود صانع تعالی دارد و تقدیر آیه چنین‌است؛وهوالله معبود فی‌السموات وفی‌الارض ای معبود الخلقه » .

این تفسیر بر مذاق کسانیست که از حق تعالی‌بخلق‌سیر میکنند وآیهٔ شریفهٔ (اوَلم یکف بربك انه علی کل شیٔ شهید) مؤید این قول واشاره بطریقهٔ استدلال لمی است .

۵ - احاطهٔ مدخول برمعمول‌احاطهٔ انفعالی باشد مانند : الشمس فی الجوزاء و نظرت فی الکتاب .

۶ - احاطهٔ مدخول‌برمعمول احاطهٔ‌انطباعی باشد مانند: الصورة فی المرآة.

۷ - احاطهٔ آنها بر معمول احاطهٔ سببیت و مسببیت باشد مانند : النجاة فی الصدق و الهلاك فی الکذب . باید دانست که طرفین احاطه گاهی هر دو محسوس اند مانند: المال فی الکیس . و گاه هر دو عقلی و معنوی هستند مانند : النجاة فی الصدق . و گاهی محاط عقلی و محیط حسی است مانند: النفع‌فی الدواء .وگاهی محیط عقلی و محاط حسی‌است یعنی‌عکس قسم پیش ، مانند : انّا فی حاجتك .

(تلخیص ازحاشیهٔ میرزا ابوطالب‌بر‌بهجة المرضیة)وکلمات «باء»و «فی» برای‌سببیت نیز استعمال‌می‌شوند‌بترتیب مانند : فبظلم من الذین هادوا . و ، دخلت امرأة النار فی هرة . وکلمهٔ « باء » علاوه بر آنچه یاد شد در معانی زیر نیز استعمال میشود :

۱ - استعانت‌مانند:بسم‌الله الرحمن‌الرحیم.

۲ - تعدیه مانند : ذهب الله بنورهم .

۳ - تعویض و این غیر تبدیل است مانند: بعتك هذا بهذا .

۴ - الصاق مانند : وصلتُ هذا بهذا.

۵ - بمعنای مع مانند:نُسبّح بحمدك.

۶ - بمعنای‌مِن‌تبعیضیه مانند : عیناًیشرب بها عباد‌الله .

۷ - بمعنای «عن» مانند: سئل سائل بعذاب واقع ابن‌مالك درالفیهٔ‌خود مطالب یاد شده‌را‌چنین‌آرد :

للانتهاء حتّی‌ولام‌والی
ومن‌وباء‌یفهمان‌بدلا
وللّلام‌الملك وشبهه وفی
تعدیة‌ایضاو تعلیل قُفی
وزید والظرفیة‌استبن‌ببا
وفی‌وقدیبیّنان‌السببا
بالباا‌ستعن‌وعدّ عوّض الصق
ومثل مع و مِن و عن بها انطق .

وکلمهٔ «علی» برای‌استعلاء‌است‌یعنی‌دلالت‌دارد بر اینکه مدخول حرف‌مزبورمغلوب معمول متعلق آن حرف است واین استعلاء وغلبه بر دو قسم است :

۱ - استعلاء‌حسی مانند؛ وعلیها وعلی‌الفلك تحملون . که در اینمورد استقرار و غلبهٔ معمول متعلق علی بر مدخول آن بحس در آید و مشاهده میشود .

۲ - استعلاء‌معنوی که محسوس‌نیست‌مانند : تکبّر زیدٌ علی عمرو . نکتهٔ قابل بحث در معنی «علی» اینست که‌پیشینیان از نحویان گفته اند ، لام جارة بر نفع و علی بر ضرر دلالت دارد ، در صورتیکه

گاهی عکس آن دیده میشود یعنی لام ، برای ضرر استعمال شده است مانند: وَلَهُم عَذابٌ أَلیمٌ و «علی» برای نفع مانند: اَللّهُمَّ صَلِّ علی مُحَمَّدٍ و آلِ مُحَمَّدٍ . به اشکال مزبور چنین جواب داده اند که مراد پیشینیان این نیست که لام مطلقا و بطور کلی برای نفع وعلی مطلقا برای ضرر است بلکه منظور فعل خاص است که به هردوحرف متعدی می شود یعنی فعل دعا که اگر به لام متعدی شد بنفع و اگر به علی متعدی شد بضرر کسی است که برایش دعا شده است . ولی جواب مزبور بنظر پسندیده نمی آید و بظاهر مراد آنست که لام مطلقا برای نفع و علی مطلقا برای ضرر است لیکن مراد نفع و ضرر از یك جهت است و آن اینست که لام همیشه دلالت دارد براینکه مدخول آن غالب و مسلط بر معمول متعلق آن میباشد و این خود قسمی نفع برای مدخول لام است هرچند از جهات دیگر زیان بیند . و همچنین علی دلالت دارد براینکه مدخول آن مغلوب و تحت سلطهٔ معمول متعلق آنست و این خود نوعی ضرر است هر چند از جهات دیگر نفع برد وبدینطریق اشکال مزبور مرتفع است و باید حیثیات وجهات مطالب را در نظر داشت. (تلخیص از حاشیهٔ میرزا ابوطالب بر بهجة المرضیة) ونیز «علی» بمعنی «فی» استعمال میشود مانند : وَاتَّبَعُوا ما تتلوا الشیاطین علی ملك سُلَیمان . و بمعنی «عَنْ» مانند:

اذا رَضِیَتْ عَلَیَّ بَنُوا قُشَیْرٍ
لعمرُ اللهِ اَعْجَبَنی رِضاها .

وکلمهٔ «عن» بمعنی تجاوز کردن واز جادر رفتن استعمال می شود مانند: رَمَیْتُ السَّهْمَ عَنِ القَوْسِ . و بدین معانی نیز آید : مرادف بعد مانند : لَتَرْکَبُنَّ طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ . بمعنی علی مانند :

لاهِ ابنُ عمِّك لا افضلتَ فی حَسَبٍ
عَنّی ولا اَنْتَ دَیّانی فَتَخزونی .

باید توجه داشت اینکه گوئیم بعض ازحروف بمعنی یکدیگر بکار میروند مراد آنست که بعنوان نیابت استعمال می شوند ومعنی اختصاصی هرحرف آنست که در ابتداء ذکر شده است مطالب فوق را ابن مالك درالفیه خودچنین آورده است :

عَلی لِلاِسْتِعلا و معنی فی و عَنْ
بِعَنْ تَجاوُزاً عنی مَنْ قَدْ فَطَنْ
و قد یجیء موضعَ بعدٍ و علی
کما علی موضعَ عَنْ قد جعلا .

و کلمهٔ «کاف» برای تشبیه است مانند زَیْدٌ کالاسد .
وبرای تعلیل نیز بکار برده شده است مانند: وَاذْکُرُوهُ کَما هَداکُم . و زائده نیز واقع شود وتأکیدرا میرساند مانند : لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیءٌ . که حرف کاف در کمثله زائده است و در اصل : لیس مِثْلَهُ شیءٌ میباشد . لیکن بعضی از علماء معتقدند که حرف کاف در مثال فوق زائده نمی باشد ومعنی جمله نفی مثلِ مثل ازخدا می باشد وبطور کنایه نفی مثل ازخدا نیز می شود وچنانکه معروفست: الکنایة ابلغ من التصریح. وبااین بیان مطلوب که نفی مثل ازخدا باشد نیز ثابت می شود. زیرا اگرغیر ازاین باشد منطوق کلام بنا براینکه کاف زائده نباشد دوقسم تصور می شود :
۱ـ آنکه مرادنفی مثل مثل ازخداباشد.
۲ـ آنکه مراد نفی مثل ازمثل خدا باشد.
وهردو تصور باطل است، تصور اول ازیندو باطل است باینجهت که اگر فرض شود خدا مثل دارد ولی مثل مثل ندارد کذب است خدا خودش مثل مثل خودش میباشد ومثل خدا مثل مثل خدا میشود . بعلاوه اگر خدا که اقوی وارفع است مثل داشته باشد ، مثل خدا بطریق اولی مثل دارد. و تصور دوم نیز باطل است بجهت آنکه اگر برای خدا مثل فرض شود برای آن مثل هم حتماً مثل وجود دارد . زیرا خداوند خودش مِثْلَ مِثْلِ خودش میباشد . بنا براین کاف زائده نیست و نفی مثل هم از خدا میکند . (تلخیص از حاشیهٔ میرزا ابوطالب بر بهجة المرضیة) .
وهمچنین «کاف» اسم استعمال می شود ودر اینصورت یا مبتدا واقع میگردد مانند :

اَبَداً کالفراء فوق ذراها
حین یطوی المسامع الصَّرّار .

ویافاعل واقع شود مانند :

اَتَنْتَهُونَ وَلَنْ یَنْهی ذَوی شطط
کالطعن یذهب فیه الزیت و الفتل .

ویامضاف الیه واقع می شود مانند :

وَلَعِبَتْ طَیرٌ بهم ابابیل
فصیروا مثل کعصفٍ مأکولٍ .

ویامجرور به حرف جرّ گردد مانند :

بکا اللقوة الشغواء جلت
وَلَمْ اَکُنْ لاوَلَعَ الّا بالکمی المقنع .

وبعضی دیگر از حروف جارّه نیز اسم استعمال شده اند وبدینجهت حرف جر باول آنها در آمده ومعلومست که حرف بر حرف در نیاید وآنها عبارتند از :
۱ـ عَنْ ، مانند :

فقلت للرکب لمّا اَنْ عَلا بهم
مِن عَنْ یَمینِ الحبیا نظرة قبل .

۲ـ عَلی ، مانند : غدت من علیه .
۳ـ «مُذ» و «مُنذ» در صورتیکه اسم بعد از خودرا رفع دهند مانند : ما رَأیته مُذیومانِ اَوْ مُنذ یومان . یا اینکه بعد ازجملهٔ فعلیه یاجملهٔ اسمیّه واقع شود مانند :
کجئت مذ دعا . ومانند :

وما زلت ابغی المال مذ انا یافع
ولیداً وکهلا حین شبت و امردا .

بهرصورت درجائیکه اسم واقع گرددا گر درزمان گذشته باشد بمعنی اول مدت و اگر در زمانهای دیگر باشد بمعنی تمام مدت می باشد . و دراینکه از جهت نحوی دراین حالت چه محلی دارند اختلاف است بقولی دراینحالت مبتدا هستند ومابعدآنها خبر است و بقول دیگر خبر مقدم هستند و مابعد آنها مبتدا است و بقول سوم در اینحالت ظرف هستند ومابعد آنها فاعل است برای کان تامّه ایکه محذوف است. قول اوّل را سیوطی دربهجة المرضیه صحیح دانسته است .
وکلمات «مُذ» و «مُنذ» در جائیکه مدخول خودرا جرّ بدهند از حروف جارّه اند و در اینصورت اگر برای زمان گذشته بکار رود بمعنی «مِنْ» هستند واگر برای زمان حاضر بکار روند بمعنی «فی» میباشند یعنی مفید ظرفیّت هستند .
ابن مالك در اشعار زیر بمطالب یاد شده اشاره کرده است :

شَبِّهْ بکافٍ وبها التعلیل قد
یعنی وزائداً لتوکید وَرَد .
واستعمل اسماً وکذا عن و علی
من اجل ذا علیهما من دخلا
ومُذ ومُنذ اسمان حیث رَفَعا
او اولیا الفعل کجئتُ مذ دعا
وان تجرّا فی مضیّ فکمن
هما وفی الحضور معنی فی استبن .

وگاهی کلمهٔ «ما» زائده به آخر حروف «مِنْ» و «عَنْ» و «باء» ملحق می شود ولی آنهارا ازعمل باز نمی دارد مانند : مِمّا خطایاتهم . و مانند : عَمّا قَلیل . و مانند : فبما نقضهم . که درهرسه مورد با اینکه ماء زائده بحروف مزبور ملحق شده است از عمل باز نمانده ومدخول خود را جرّ داده اند . ابن مالك درشعر زیر اشاره باین مطلب کرده است :

وَبعدَ مِنْ وَعَنْ وباء زیدَ ما
فلم یعق عن عمل قدعلما .

وهمچنین کلمهٔ «ما» زائده به آخر کلمات «کاف» و «رب» ملحق می شود و عمل آنهارا ملغی میکند ودراینصورت مدخول آنها جمله میباشد مانند :
رُبَّما اوفیت فی عَلم . و :
رُبَما یَوَدُّ الذین کفروا . و :

رُبَّما الجامل المؤبل فیهم
وعنا جیج بینهن المهار .

که در مثالهای فوق «ما» زائده به ربّ ملحق شده وآنرا ازعمل باز داشته است . ودر مثال زیر

کما سیف عمرو لم تخنه مضاربه .

«ما» زائده به کاف ملحق شده وآنرا از عمل بازداشته است .لیکن گاهی با «اینکه ماء زائده به حروف مزبور ملحق شده

است از عمل باز نمانده ومدخول خود را جر داده اند . مانند :
ماوی یا ربما غارة
کما الناس مجروم علیه و جارم .
و کلمهٔ «رب» در پاره‌ای از موارد بعد از حروف دیگری مستتر شده و مدخول را جر میدهد و آنها عبارتند از :
۱ـ بعد از کلمهٔ «بل» که «رب» بعداز آن درتقدیر گرفته شده و جر داده است مانند :
بل بلد ملؤ الاکام قتمه
لایشتری کتانه وجهرمه .
۲ـ بعد ازکلمهٔ «فا» مانند :
فمثلك حبلی قدطرقت و مرضع
فالهیتها عن ذی تمائم مغیل .
۳ـ بعد از کلمهٔ «واو» و در این مورد برخلاف دو مورد پیش بقدری شایع است که برخی گفته اند خود «واو» جر داده نه «رب» مقدر مانند :
ولیل کموج ارخی سدوله
علی بانواع الهموم لیبتلی .
وگاهی کلمهٔ «رب» بی‌اینکه بعد از کلمهٔ دیگر واقع شود مدخول خود را جر داده وخودش حذف شده است مانند :
رسم دار وقفت فی طلله
کدت اقضی الحیوة من جلله .
که کلمهٔ «رسم» دربیت فوق مجرور است به «رب» که محذوف ودر تقدیر است . وغیر از کلمهٔ «رب» بعض‌دیگر ازحروف جاره نیز بااینکه حذف شده ودرتقدیرند مدخول‌خودرا جر میدهند. البته این‌مطلب سماعی است‌ونمی‌توان بآن قیاس کرد‌مانند اینکه کسی در جواب این سؤال : کیف اصبحت ؟ بگوید :
خیر والحمدلله . که کلمهٔ «خیر» مجرور است بحرف «علی» مقدر و اصل آن : علی خیر بوده است . وبرخی گفته اندجر دادن اسماء بحروف جاره محذوفه قیاسی وشایع است مانند : بکم درهم اشتریت که دراصل : بکم من درهم اشتریت . بوده استو بااینکه «من» حذف شده مدخول خودراکه «درهم» باشد جر داده است ومانند :
مررت برجل صالح الا صالح فطالح
در مثال فوق کلمات «صالح» و «طالح» بحرف جر مقدر (باء) مجرورشده‌اند ودر اصل چنین است :
مررت برجل صالح ان‌لا اکن مررت بصالح‌فقد مررت بطالح. ابن مالك در الفیه خود بمطالب یاد شده درضمن اشعار زیر اشاره کرده است :
و زید بعد رب و الکاف فکف
وقد تلیهما وجر لم یکف

و حذفت رب وجرت بعدبل
والفا وبعد الواو شاع ذاالعمل
وقد یجر بسوی رب لدی
حذف وبعضه یری مطردا .
(تلخیص ازبهجةالمرضیة سیوطی و حاشیهٔ میرزا ابوطالب براین کتاب) .

جاره [ر] (ن ف مؤنث ازجور) تأنیث جار . (اقرب‌الموارد). || زوجه . (اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب).اعشی گوید :
اجارتنا بینی فانك طالقة. (اقرب الموارد). || دبر . (منتهی الارب). || بنانج . (منتهی‌الارب).ضرة.(اقرب‌الموارد).هوو . وسنی. ج ، جائر. (اقرب الموارد). || زن همسایه ج ، جارات.(دهار) .

جاری. (ن ف از جری) روان.(اقرب‌الموارد،آنندراج) نهر جار ای لایجف و کذلك‌نبع‌جار . آبروان .(مهذب‌الاسماء) . مقابل راکد (ایستاده) . سائل . رونده . ساری‌مجازاً بمعنی‌نافذ روا، رایج ، گذران:
تابقوی بخت تو زدولت سلطان
امر تو اندر زمانه گردد جاری . فرخی .
جاری مسازد احوال خلق‌را بمقتضای‌فرمان خود . (بیهقی ص ۳۰۹) .
برآب وآتش حکم تو جایز و جاری است
سپاه‌را تو مددکاری آر از آتش‌وآب.
مسعودسعد.
|| درتداول معانی و بیان شعر جاری یالفظ جاری برجمله‌هائی اطلاق شود که از تعقید وتقدم وتأخر نابجا خالی باشند و اینگونه سخن را درسهولت شنیدن ، بآب جاری یا روان تشبیه کنند ودر فارسی کلمهٔ روان‌بکار برند :
شعری که تو شنیدی آنست سحر نیکو
آنست وزن شیرین آنست لفظ جاری .
رجوع به روان شود .
آن‌بقعه ازو ذکری‌جاری وصدقه‌باقی‌ماند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۱). حرف حق بر زبان شود جاری . عادت براین جاری‌شده است که .... || جاری بودن ؛ روان بودن، سایر بودن،متداول بودن،رایج بودن، حکمی جاری وفرمانی روا . امور جاری ، امور معمول و در جریان. شهر جاری ، ماهی که درآن باشند.حساب جاری (۱) ، اصطلاح بانکی است حسابی دربانك که بتدریج از سپرده بردارند وباز بسپارند. || یاری، زن برادر شوهر ، زن برادر نسبت بزن‌برادر دیگر ، دوزن که هریك زن یکی از دو برادرند ، یکدیگررا جاری باشند .

جاری. (اِخ) نام یکی از حکمای‌هند بود واورا درطب ونجوم تصانیفی است که هندیان بآنها عمل کنند وبسیاری از آنها بعربی ترجمه شده است . (عیون الانباء ج ۲ ص ۳۳) ورجوع‌بهمان کتاب صفحهٔ مذکور شود .

جاری. (اِخ) دهی است به‌بحرین . || کوهی‌است‌شرقی موصل .

جاری. (اِخ) ابو عبدالله سعدبن‌نوفل جاری ، ازعمال وحکام عمر بود . (انساب سمعانی) .

جاری. (اِ منسوب) منسوب است به جار که شهرکی است درساحل قریب‌بمدینهٔ رسول (ص) . (انساب سمعانی) .

جاریابه. (اِخ) شهریست بخراسان و اندر وی معدن سیم است وسیمهائی که از معدن آنجا افتد به اندراب درم زنند .
(حدودالعالم ص ۶۲).

جاریات. [ر] (اِ) جمع جاریة . روندگان . ورجوع به جاریة شود .

جاریان. (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان . واقع در ۶ هزارگزی خاور نطنز و دره هزارگزی‌شوسهٔ نطنز اردستان.محلی‌است کوهستانی‌ومعتدل. ۳۷۵ تن سکنه دارد ومذهب اهالی شیعه زبان آنان فارسی‌است آب از قنات است محصول آنجا غلات ، حبوبات، ابریشم. میوه‌هاخربوزه هندوانه . شغل مردم زراعت و قالی بافی است و راه آن‌مالرو‌است.بنای‌زیارتگاه سادات قدیمی است.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۸۱) .

جاری آباد. (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش‌اردکان شهرستان‌شیراز در ۷۹ هزارگزی جنوب خاور اردکان ویکهزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا واقع است . محلی در دامنه و هوای آن معتدل ومالاریائی‌است .سکنهٔ‌آن ۱۱۸تن است‌مذهب‌مردم شیعه ، زبان فارسی . آب آن ازچشمه ومحصول مردم غلات، چغندر، برنج است شغل اهالی زراعت و راه مالرو است.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۵۸).قریه‌ایست دو فرسنگ‌ونیمی میانه جنوب ومشرق تل بیضا.(فارسنامهٔ‌ناصری)، قریه‌ایست از توابع بلوك بیضا طول این بلوك از مشرق بمغرب زیاده از ده فرسخ وعرض آن شش‌فرسنگ‌می‌باشد ، آبش‌از چشمه وقنات در قدیم نوکر از این بلوك گرفته نمیشد ولی‌سرباز میداده‌اند، مساجد متعدد وپنج شش حمام در این بلوك است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۶)

جاری برد. (اِخ) قلعهٔ از مضافات اران است. رجوع بجار بردی شود.

جاری بردی. (اِ منسوب) منسوب بجاری برد است . رجوع به جار بردی شود .

جاری شدن. [ش دَ] (مص مرکب) روان‌شدن ، روان گشتن ، دویدن ، رفتن ،

(1) Compte courant.

سرازیر شدن (چنانکه آب ازچشمه) سائل گردیدن ، مایع گردیدن ، میعان داشتن ، سیلان داشتن ، فایض بودن :

دانم که فارغی تو ازحال ودرد سعدی
اورا درانتظارت خون شد زدیده جاری.
سعدی .

جاری کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) روان ساختن ، معمول داشتن ، متداول کردن ، راندن .

جاریکون . (اِ) بسباسه . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۰۶). بزباز . ظاهراً همان جارگون است، رجوع به جار گون شود .

جاری مجرای . [مَ] (اِمرکب) قائم مقام . (آنندراج) جانشین ، بجای آن ، نائب مناب ، نازل منزله بمنزلهٔ آن :
چنانکه اگر بعضی از آن اقوال و تقریر جاری‌مجرای بازی ومزاح میشود و نازل منزل هزل وسفاح میگردد .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۰۸-۱۰۹) .
و آنچه جاری مجرای او باشد بکوره و بلدما دراین سال وبقایای ماقبل‌آن .
(تاریخ قم ص ۱۵۱)

جاریة . [رِ یَ] (ن ف) تأنیث‌جاری، روان، رایجه ، ساریه ، نابعه ، رونده ، گذران ، شونده.|| کشتی ، سفینة ، ناو. (منتهی‌الارب،ترجمان‌علامهٔ جرجانی)||ماری که ازنوع افعی باشد . (اقرب الموارد). || نعمت خدا . (منتهی الارب).||دختر خرد (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد). || زن‌جوان ج، جاریات، جوار . (اقرب‌الموارد). ج ، جواری. (منتهی‌الارب). || شمس . (منتهی الارب ،اقرب‌الموارد).آفتاب،خور، مهر ، خورشید،شارق،ذکاء،یوح ، بیضاء ، شرق ، شر، لیو ، غزاله،عجوز، مهات،تبیراء . الاهة ابوقابوس ، آف ، چشمه . || آب روان . (غیاث‌اللغات).||زن‌جوان.(ازاقرب‌الموارد) دخترکه بسن بلوغ نرسیده ؛ من النساء من‌لم تبلغ الحلم . || کنیزک . (مهذب الاسماء) امه ، وصیفه، داه ، دده :

مارا دهی ازطبع خوش
ماهان خوش حوران کش
چون داد سالار حبش
مر مصطفی را جاریه . منوچهری .

زانکه پیراهن بدستش عاریه است
چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری‌است
در کف‌اوازبرای‌مشتریست. مولوی .

||صدقهٔ‌جاریه،آنکه‌متصل‌وپیوسته‌باشد،(منتهی الارب).||سنن‌جاریه،عادات‌متداول،سنت‌جاریة عادت ورسم‌رایج.انهارجاریه، نهرهای‌روان. ||جاریه‌انسة،دخترخوش‌نفس||جاریه‌بنات‌اللحم؛ دختر فربه ، جاریة مأرومة؛ دختر خردسال نیکو خلقت . (منتهی الارب). || جاریة موتنفة الشباب، دخترخوش منظر بجوانی .

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) جاریه بنی عدی یکی از آزادشدگان ابوبکر بود .
واین جاریه راعمربیش از آنکه باسلام در آیدعذاب‌میکرد ابوبکر ویرا خرید وآزاد ساخت . رجوع به (امتاع الاسماع ص۱۹) شود .

جاریة . [رِ یَ] . (اِخ) بنت مالك بن حذیفة‌بن‌بدرالفزاریة است‌درامتاع‌الاسماع ص ۲۹۶ نام او آمده است .

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن اصرم کلبی اجداری‌ازبنی عامر ابن عوف است . ابن ماکولا گفت : جاریة‌بن اصرم صحابی ودر شمار بصریها است وابونعیم گفت : وی را صحبت‌نبوده‌است . (الاصابه ج۱ص۲۲۷).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن جابر عصری. ابن حجر آرد:رشاطی اورا جزء وفد عبد قیس آورده است و ابن منده او را بنام جویریه عصری ذکر کرده وبگمان من‌این‌دویکتن اند (انتهی) ... (الاصابة ج۱ ص ۲۲۷).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن حمیل [حُ مَ] ابن شبة ابن قرط اشجعی . طبری گفت : وی اسلام آورد و ازاصحاب رسول اکرم (ص) شد . ابن کلبی گفت: او جاریة بن حمیل بن‌شبة‌بن‌قرط‌بن‌مرة‌بن‌نصر بن دهمان بن نصار بن سبیع بن بکر ابن‌اشجع دهمانی اشجعی است‌ودر جنگ بدر با پیغمبر (ص) بود وابن برقی گوید در جنگ احد شهید شد . (الاصابة ج۱ ص۲۲۷) .

جاریة . [رِ یَ] (اِخ)ابن‌زید ... ابن‌کلبی آرد او صحابی است و درجنگ صفین باعلی‌بود. (الاصابة ج۱ص۲۲۷).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن ظفر یمامی یا یمانی حنفی‌مکنی به ابو نمران. ابن حبان گفت او را صحبتی است . و از دهثم بن قران روایت کند وجز ازطریق مزبور حدیثی از او شناخته نشد و دهثم کاملاضعیف‌است. (الاصابة ج۱ص۲۲۷).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن عامربن مجمع (۱) بن العطاف او یك تن از کسانیست که‌در بناءمسجدالضرار شرکت داشت . (امتاع الاسماع‌ص۴۸۲).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن‌عبدالله اشجعی هم سوگند بنی سلمة و از انصار است . ابن فتحون او را استدراك کرده و از سیف بن عمر آرد که در روز یرموك با خالدبن ولید و در جانب میسرة بود . (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷) .

جاریة. [رِ یَ] (اِخ) ابن‌قدامةابن مالك بن زهیر بن حصن‌بن رزاح بن سعد ابن‌بحیرة بن ربیعة بن کعب بن سعد بن زید مناة بن تمیم تمیمی سعدی ، او را عم الاحنف میگفتند . طبرانی گفت : احنف وی را از روی احترام‌عمومیخواند ، زیرا نسب آنها تنها درسعدبن‌زید بهم میرسد. ابن‌سعداوراجزءصحابیانی‌شمارد که به بصرة نزول کردند.او ازیاران علی(ع)بوده و همواست که عبدالله بن حضرمی رادربصرة آتش زد ... (الاصابة ج۱ ص ۲۲۷).
صاحب عقد الفرید آرد : معاویة جاریةبن قدامه را گفت : چقدر پیش کسانت خوار بودی که ترا «جاریة» نام نهادند . جاریة گفت :توچقدربیش کسانت خوار بودی که ترا « معاویة » نامیدند ،چه آنکه معاویه نام سگ ماده است . گفت : مادرنباشد ترا. گفت : مادرم مرا برای شمشیرهائیکه در صفین در کف ما دیدی زائیده است .
گفت : مرا میترسانی گفت : شهر های ما را با قدرت نگشودی و بزور ، ما را مالك نگشتی ولی بیمان و عهد با مابستی وما نیزبتو قول‌تسلیم‌واطاعت‌دادیم ،اگروفا کنی وفا کنیم و اگر بجزآن روی‌آری همانا ما مردان سخت کوش و زبانهای تیز دنبال‌خویش‌داریم‌معاویه گفت :خدای همانند ترا میان مردم بسیار نکند جاریه گفت : سخن نیك گوی و حرمت ما را نگهدار ، زیرا بدترین دعا ها نفرین‌هیزم کش است . (عقد الفرید ج ٤ ص۱۱۹-۱۱۰). و رجوع (به تاریخ الخلفا ص ۱۳۳ - ۱۳٤)شود. صاحب حبیب‌السیر آرد : شاه مردان جاریة بن قدامه را بمدافعهٔ ابن حضرمی نامزد فرمود و میان ایشان حربی صعب روی نمود و این نوبت گریز بابن حضرمی رسید و جاریه از مقر او خبر یافته آتش در آن مکان زد و ابن حضرمی با موافقان‌خود که هفتاد تن‌بودند هم درین جهان بنایرهٔ عذاب معذب گشته رخت هستی بباد فنا دادند . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص۵۶۹) .

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن مجمع بن جاریة انصاری . طبرانی و دیگران او را ذکر کرده اند و گویند وی از گرد آورندگان قرآن است ولی آنچه ضبط شده پدر وی قرآن را جمع کرده است . (الاصابة ج۱ ص ۲۲۷).

جاز . گیاهی است که بدان‌جامه رنگ کنند و اسپرك نیز گویند . (لغت محلی شوشتر).

جاز . (اِ)موسیقیی‌است که چندی‌پیش از نشأت تمدن‌ماشینی بر روی بنائی از رقص که مبنی بر « ریتم » انسانی وبی‌بند و باری آنست‌ساخته و پرداخته گردیده است ، نه بر روی ریتمی از مکانیك که عاری از هر نوع حالت انسانی باشد . پس

۱) در اصل « جاریة‌بن‌عمرو بن‌العطاف‌است » ولی آنچه ضبط کردیم‌موردا تفاق تمام کتب تفاسیر وتراجم است.(حاشیهٔ امتاع الاسماع ص۴۸۲).

این ادعا که جازموسیقی قرن بیستم وابراز کنندهٔ حالات دوران ماشینی و زیر و بم کار یکنواختچرخها ودستگاههای صنعتی است ، نادرست است . ریشهٔ عمیق و دور دست جاز در موسیقی سیاهان افریقا و بخصوص در افریقای غربی یافت میشود . ما میدانیم که هزاران هزار سیاه بصورت برده و غلام در اواخر قرون گذشته برای تجارت بامریکا منتقل گردیدند . ایشان سنت های موسیقی خود را فراموش نکردند و باستناد شواهد کتبی مدلل میگردد که « تام تام » هائی شبیه « تام تام » های افریقا بصورت تغییر شکل یافته و اصلاح شده ، قریب یکقرن است که در « لویزیان » وجود داشته و رواج دارد . بمجرد لغو بردگی در امریکا سیاهان توانستند آلات موسیقی را که سفید پوستها داشتند به آزادی بکار برند وطرز نواختن آلات موسیقی رانه بطرزی که در کنسرواتوارها تدریس میگردید بلکه بنا باقتضای تمایلات وهوسهای خود یاد گرفتند وآلات موسیقی را بهمان سان که آواز میخواندند اجرا میکردند و همین امر تفاوت بارز بین تکنیک سیاهان وسفید پوستان را میرساندو موسیقی جاز بطریقی که یاد شد بوجود آمد . جاز موسیقی ارکستری است که از تطابق موسیقی کاملا آوازی (۱) وضربی سیاهان افریقائی درقلمروسازها بوجود آمده است . بهمین دلیل است که موسیقی جاز نمیتوانست درافریقا بوجود آید بلکه میبایست در کشوری که وسائل موسیقی سفید پوستان میتوانست کاملا آزاد دردسترس سیاهان قرار گیرد بوجود آید و بهمین جهت است که موسیقی جاز کاملا امریکائی شناخته شده است . سفید پوستان اسباب موسیقی را که سیاهان از آن محروم بودند وهمچنین تم های آوازی که ازسیاهان گرفته شده بود دوباره دردسترس ایشان گذاشتند . اهمیت این رابطه هرچه میخواهد باشد ، ولی آنچه مسلم است جاز موسیقی سیاهان بوده و سیاهان این سازها و تم های آن را باغریزهٔ عمیق موسیقی خویش انعطاف کامل بخشیده و آنرا ازآن خود کردند . آنچه اساسی است موضوع آن نیست بلکه روشی است که بکار برده اند . جاز ابتدا در جنوب امریکای شمالی وبخصوص درناحیهٔ « لویزیان » رو بتکامل و توسعه رفت . سرچشمهٔ اصلی و مستقیم جاز آواز های مذهبی (۲) و « بلوها » (۳) و « راگتایم » (۴) بوده است ، اینها آوازها و آهنگهای مذهبی و غیر مذهبی سیاهان آمریکائی ست . جاز از جنوب شروع به پیشروی کرد و حتی در کشتی نمایش راه یافت و از آنجا درسرتا سر کشورهای متحدهٔ آمریکای شمالی شیوع و رایج گردید . از ۱۹۱۹ ببعد ، جاز باروپا رسید وهمان پدیده هائی را که نخست در آمریکا بوجود آورده بود در اروپا نیز بوجود آورد و جاز تلطیف شده در اینجا موفقیت بیشتری ازجاز حقیقی بدست آورد . جاز پس ازپایان جنگ جهانی دوم درهمه جا فاتحانه نفوذ کرد و از حقوق شهری بهره مند گردید . عادت نوازندگان سیار جاز براین بود که پس از کار خسته کنندهٔ روزانه که برای راه انداختن چرخ زندگی انجام میدادند ، دراواخر شب به کابارهٔ کوچکی پناه می بردند وبانوازندگان آنجا هم آهنگ میگردیدند وبرای شادی خویش یابرای بیان احساسات وانگیزه هائی که در درون خود فشرده داشتند به نوازندگی می پرداختند . برای شنیدن قطعات عالی جاز نمیشود کنسرتی ترتیب داد بلکه باید بکاباره هائی رفت که نوازندگان به نوازندگی یکدیگر عادت کرده اند ، زیرا بدیهه سرائی کردن در میان چنین ارکسترهائی که نوازندگان بسیار بیکدیگر کاملا عادت کرده اند و مشکلات صحنهٔ هنر برایشان ناچیز است عملی میباشد . باید دانست که جاز در محیط خود دردانسینگها و کاباره ها بهتر عرض اندام میکند تادرسالنهای کنسر . جاز یک موسیقی رقص است و برخلاف عقیدهٔ جازی این مطلب هیچ از ارزش آن نمیکاهد ، زیرا موسیقی و رقص مدتهای طولانی باهم توأم بوده اند وشاید بیش از یکقرن ونیم و اندی نیست که بین این دو قسمت از هنر جدائی افتاده است . جاز توانسته است موسیقیی را که انسان در درون خود حس میکند بیان نماید و آنچه را که در هرموسیقی اساسی است بازیابد ، وآن بیان احساسات بشری است چه شادی باشد و چه اندوه . بدون هیچ واسطهٔ ، نوازنده و خوانندهٔ جاز میتوانه عطش احساساتش را که عطش تمام مردم واعصاراست باموسیقی جاز فرونشاند . (نقل ازمجلهٔ موسیقی سال اول شمارهٔ ۹) .

دنیای جاز - دنیای جازمرکب از رنگهای متنوع بی پایان است . تقریباً در جاز این مطلب واقعیت دارد که هنر جاز تااندازهٔ زیادی « هنر نوازندگی » است . هنر « خلق در بداهه نوازیست » جاز بیش از آنکه از آهنگ سازی مایه بگیرد از بداهه سرائی برخوردار میگردد ، وواقعیت اینست که آهنگ عامیانه مادام که کار بداهه نوازی برروی آن صورت نگرفته باشد جاز نیست . بداهه نوازی مرکز ثقل هنر جاز است و آنجا که گفتیم : جاز بیش از آنکه هنر سازندگی باشد ، هنر نوازندگی است ، ابهام مطلب بالا را مرتفع میسازد . یک نکتهٔ که گفتن آن اهمیت دارد اینست که ، چندسال پیش ، جاز وسیله ای برای رقص بود اما اکنون کم هستند کسانی که باموسیقی جاز میرقصند . در این چند سال چه برسر رقص آمده ؟ و فلسفهٔ این تغییر چیست ؟ بطور ساده باید گفت : این « وظیفهٔ » جاز است که کمی تغییر کرده است . جاز اکنون آنچنان کیفیتی دارد که فقط باید گوش کرد . جاز با آرانژمان های جالبش همان وظیفه ای را اکنون بعهده دارد که موسیقی مجلسی در گذشته داشت . محققاً شما نخواهید توانست هم باتمام قلب بآن گوش فرا دهید وهم با آن برقصید . اینست که اغلب شنوندگان میل دارند که فقط به موسیقی گوش کنند . قطعهٔ « ویوبرویك ، سام تیمز ، ای ام پی » مثال خوبی است . نه تنها این تحول درجاز ، رقص همراه آنرا کم کم ازبین برده است بلکه نوازندگان را بفکر تشکیل کنسرتهای مخصوص انداخته است . تاکنون چندین بار در کارنگی هال کنسرت مخصوص جازداده شده است . آهنگسازان جاز بنوشتن قطعات بزرگ مشغول میشوند وباید گفت که جاز درطی تحول خویش راه خود را یافته است . (ز مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شماره های ۱۴ و ۱۵ و ۲۴) .

جازان . (اِخ) ابن محمدبن برکات . وی شریف و از حکمرانان مکه بود ، و با برادر خود برکات بن محمد مدت درازی برسر حکومت مکه جنگید تا بروی پیروز شد وحکومت بدست کرد ولی دیری نپائید ترکهای ساکن مکه چون از اودل خوش نداشتند علیه وی ائتلاف کردند ونزد باب الکعبه هنگام طواف اورا (در ۹۰۹-۱۵۰۳ م) بکشتند . (الاعلام زرکلی) .

جازء . [زِ] (ع ن ف) کافی و بسنده : جازئك من رجل ، کافی وبسنده است تورا . (منتهی الارب) .

جازئة . [زِ ءَ] (ع ص) وحشی . ج جوازی . (منتهی الارب) .

جازح . [زِ] (ع ن ف) ازجزح [جَ] دهنده . عطاء جازح ، دهش بزرگ . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) ؛ وانی له من تالد المال جازح . (اقرب الموارد) . عطاکننده ، بخشنده بی آنکه باکسی مشورت کند . (منتهی الارب) . || کسیکه بی کارخود رود . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) .

جازدن . [زَ دَ] (مص مرکب) چیز کم قیمت وبدلی را بجای چیز پربها واصلی بکسی دادن ، بدلی را بجای اصلی دادن یا فروختن بچالاکی وزرنگی ، چیزی بدیا غیر بدرا بدل چیزی بفریب نمودن یادادن ، کسی را بجای دیگری جازدن ، باغفال

(۱) Vocale. (۲) Spirituels. (۳) Blues. (۴) Ragtimes.

حریف و طرف چیزی بدرا بدل چیزی خوب باو دادن، ناچیزی بجای چیزی وارزانی بجای گرانبهائی دادن ، بقصد اضرار چیزی را ازروی فریب عوض کردن. ازراء. و رجوع به جا شود .

جازر . [زِ] (ع ص) شتر کشتنی. (ناظم الاطبا) .

جازر . [زِ] (اِخ) وسمعانی آنرا جازرة ثبت کرده است . (الانساب در نسبت جازری) درمعجم البلدان آمده است قریه ایست از نواحی نهروان از توابع بغداد، نزدیك مدائن وآن قصبهٔ طسوج جازر است. (معجم البلدان). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد : جازر ، شهری میباشد که منسوب بکنعانیان و قرارگاه سلاطین واز قدیمترین شهرهای آن بلاد بود. (صحیفهٔ یوشع ۱۰ : ۳۳ و ۱۲ : ۱۲ و اول تواریخ ایام ۶ : ۶۷) واین شهر در جنگهای داود بسیار مشهور است (دوم سموئیل ۵ : ۲۵ واول تواریخ ایام ۲۰ : ۲). فرعون شهریار مصر آنرا بسوخت بعد از آن بدختر خود که در حبالهٔ نکاح سلیمان بود بخشید (اول پادشاهان ۹ : ۱۵ - ۱۷) وپس از آن سلیمان آنرا مجدداً بنا کرد و در زمان مکابیان بسیار معتبر بود وبگمان کانوهمان تل الجزری میباشد که بمسافت چهار میل به نیکوپولس مانده واقع است و آثار و خرابیهای بسیاری که دلالت بر عظمت واهمیت شهر مینماید وهم نوشته‌های یونانی وعبرانی که دارای اسم وحدود میباشد در آنجا مشاهده شده است . (قاموس کتاب مقدس ص ۲۷۵) . دربیت زیر که از قصیدهٔ منسوب به شیخ الرئیس است، گوینده آنرا از نواحی دجله دانسته است :

والویل اِن حلوا دیار ربیعة
مابین دجلتها وبین الجازر .

(عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷) .

میدانی گوید : یوم جازر روزی است که ابراهیم بن اشتر با اهل عراق برابن زیاد شوریدند و درهمین روز عبیدالله بن زیاد کشته شد . لیکن ازهری آنرا خازر باخاء معجمه و کسر زاء ضبط کرده است .

(مجمع الامثال ص ۷۶۹) .

جازری. [زِ ی] [زِ] (اِ منسوب) منسوب به جازره است که قریه ایست ازاعمال نهروان در عراق. (انساب سمعانی) .

جازری. [زِ ی] (اِخ) محمدبن ادریس بن محمدبن الحسین بن محمدبن مسبح مکنی به ابوالقاسم. وی فقیه است و ازپدر خود ادریس بن محمد جازری حدیث شنید و ابوالقاسم هبةالله بن عبدالوارث حافظ شیرازی ازوی روایت کند . (انساب سمعانی) .

جازری. [زِ ی] (اِخ) محمدبن الحسین بن محمدبن الحسن بن علی بن بکران مکنی به ابو علی و مشهور به جازری. وی کتاب الجلیس والانیس را ازقاضی ابوالفرج معافی روایت کرده وامیر ابونصر علی بن هبةالله بن ماکولا آنرا از وی بر حافظ نقل کرده است . خطیب اورا در تاریخ خود آورده و گوید در بغداد سکونت داشت واز محمدبن موسی مثنی روایت میکرد و صدوق بود. تولدش بسال ۳۶۴ ودر گذشت اورا بسال ۴۴۲ آورده است . (انساب سمعانی) .

جازستان. [زِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم آباد و آن در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری سپید دشت و ۶ هزار گزی باختری ایستگاه کشور واقع است. سکنهٔ آن ۲۴ تن میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۹۸).

جازع. [زِ] (ع ن ف) ازجزع [جَ]. ناشکیبا، زاری کننده (منتهی الارب) ، ناله کننده . || (اِ) چوب وادیج که بر آن شاخهای انگور اندازند. (منتهی الارب ، آنندراج) . || هرچوب که میان دوچیز درپهنا نهاده بر آن چیزی اندازند . (منتهی الارب ، آنندراج) . ورجوع به جازعة شود .

جازعة . [زِ عَ] (ع ن ف) تأنیث جازع، زن زاری کننده و ناشکیبا . || (اِ) چوب وادیج که بر آن شاخهای انگور اندازند . (منتهی الارب). || هرچوب که میان دو چیز درپهنا نهاده بر آن چیزی اندازند. (منتهی الارب). ورجوع به جازع شود .

جازکون . (اِ) بفارسی بسباسه را گویند . (فهرست مخزن الادویه) این کلمه مصحف «جارگون» است. رجوع به جارگون درهمین لغت نامه شود. دزی در ذیل قوامیس خود «حارکون» را آورده و آنرا مأخوذ از «جارگون» فارسی داند (دزی ج ۱ ص ۱۶۸) .

جازم. [زِ] (ع ن ف) ازجزم [جَ] برنده وقطع کننده . (منتهی الارب ، آنندراج). || عزم استوار کننده . (آنندراج) : تاش جازم بود که یك حملهٔ دیگر برد که خاتمهٔ کار باشد . (ترجمهٔ یمینی ص ۶۵). سلطان اگر چه براستخلاص سجستان و استصفاء آن نواحی جازم بود ... آن کار فراهم گرفت . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۰) . جازم شد که اول خاطر ازوی بپردازد وبیضهٔ ملك وآشیانهٔ دولت او بصرصر قهر بر باد دهد . (ترجمهٔ یمنی ص ۲۶۱) . || ساکن کننده حرف متحرك را. (آنندراج). حرفی که چون بر فعل معرب درآید حرف آخر آنرا ساکن گرداند . رجوع به جازمة وحروف جازمه شود . || بعیر جازم ؛ شتر سیر آب. (منتهی الارب، آنندراج). سقاء جازم ؛ مشك پر . (منتهی الارب، آنندراج). ج، جوازم . (منتهی الارب) .

جازم شدن. [زِ شُ دَ] (مص مرکب) دل بر کاری نهادن ، یکدل شدن بر کاری. قاطع بودن بر کاری . جازم شدن بر، دل نهادن بر ، یکدل شدن بر .

جازمه . [زِ مَ] (ع ن ف) تأنیث جازم، جزم دهنده ، حرفی که چون بر فعل درآید آنرا جزم دهد، ساکن کنندهٔ حرف متحرك. || حروف جازمه ؛ حروفی که کلمهٔ بعد از خودرا جزم دهند (حرکت حرف آخر کلمه را اساقط سازند)، دراصطلاح علمای نحو حروف جازمه نامیده می شوند . این حروف دو قسمند، اول حروفی که یك فعل را جزم دهند وآنها عبارتند از: لام، لا، لم، لما، ودوحرف اول گاه بمعنای دعا استعمال شود مانند : لاتؤاخذنا (آیه) - لیقض علینا ربك ، گاه برای امر ونهی باشد مانند : لاتشرك بالله. و : لینفق ذوسعة . و دو حرف آخر برای نفی فعل ماضی بکار می رود لیکن بر فعل مضارع درآیند ومعنای آنرا بماضی بر گردانده نفی کنند مانند: ألم نشرح لك صدرك. ولما یذوقوا . که درهر دو اگر چه لفظ فعل مضارع است ولی معناً ماضی منفی را میرساند . ابن مالك دراین بیت :

بلا و لام طالباً ضع جزماً
فی الفعل هکذا بلم واَمّا

بحروف مزبور وعمل آنها اشاره کرده است . فرق لم بالما اینست که لم نفی ماضی را بطور اطلاق افاده کند و لما استمرار نفی ماضی را تازمان حال میرساند. وبهمین جهت گفته‌اند : لم لنفی فعل ولما لنفی قدفعل، و فرق دیگر آنکه معمول لما ممکن است حذف شود مانند ندم زید ولما که اصل آن لما ینفعه بوده بخلاف لم که در آن حذف معمول جایز نیست ونیز در لما امید حصول منفی میرود مانند : لما یدخل الایمان فی قلوبکم، که انتظار حصول ایمان درآینده وجود دارد.

(تلخیص از بهجة المرضیة وعوامل جرجانی). دوم جازمی که دو فعل راجزم دهد وآن کلمهٔ «اِن» است که دو فعل را جزم میدهد ؛ فعل اول را شرط ودوم را جزا نامند. این دو فعل بچهار صورت ممکن است ذکر شود:

۱- هردو مضارع باشند مانند : اِن تَقُم اَقُم . ۲- هردو ماضی مانند : اِن اکرمت اکرمت ، که در اینصورت ماضی معنای مضارع را میرساند .

۳- آنکه اول ماضی و دوم مضارع باشد مانند : اِن اکرمنی اکرمك .

۴- عکس سوم مانند : اِن تضرب ضربت. باید دانست که در تمام موارد تنها فعل مضارع مجزوم می‌شود و ماضی چون مبنی است مجزوم نمیگردد .

|| اسماء جازمة، دراصطلاح نحویان اسمائی که برای شرط بکارمیروند ودوفعل را بنام شرط وجزا جزم میدهند کلم مجازات یااسماء جازمه گویند وآنها نه اسمند : اول «مَن» که برای صاحبان عقل بکار میرود مانند: مَن یکرمنی اُکرمه. دوم «ما» برای موجودات

بی عقل مانند : وما تقدموا لانفسکم مِنْ خیر تجدوه عندالله . سوم «اَیْ» مانند : ایهم یأتینی اُکرمه . چهارم «متی» برای زمان مانند : متی تخرج اَخرج . پنجم «اذما» که آن نیز برای زمان است مانند : اذماتنصرنی انصرک . ششم «مهما» مانند : مهما تَصنع اَصنع . هفتم «اَینَ» برای مکان مانند : اَینَ تَجلِس اَجلِس . هشتم «اَنّی» این نیز برای مکان باشد مانند : انّی تَقُم اَقُم . نهم «حیثما» برای مکان مانند : حیثما تَقعدْ اَقعدْ . وبندرت کلمات «کیفما ، اذا ، کیف ، ایانَ» نیز جزم دهند و کلمهٔ «اذا» در شعر بطور شایع جزم دهد مانند :

الله شکر اذ ینالك وسعة
واذا تصبك خصاصة فتجمّل .

دربارهٔ اسم یاحرف بودن پاره‌ای از این کلمات اختلاف است واصح آنست که اسم باشند زیرا مرجع ضمیر واقع میشوند و حرف نتواند که مرجع ضمیر باشد . بایـن نکته باید توجه داشت که ان شرطیه و کلم مجازات جملهٔ خبریه را بانشائیه بدل سازند. (تلخیص از بهجة المرضیة وعوامل جرجانی).

جازمیة . [زِ یْ یَ] (اِخ) فرقه‌ایست از متکلمین . عبدالکریم شهرستانی چنین آرد : جازمیه اصحاب جازم بن علی (١) می باشند وایشان برقول شعیب اند که خدا را خالق اعمال عباد داند . و نیز قائل به «موافاة» باشند وگویند : خداوند کسانیرا که میداند عاقبت آنان برایمان است دوست دارد و از آنان که عاقبتشان بر کفر است بیزار است و پیوسته بادوستان خودمهربان و نسبت به دشمنان خود خشمگین باشد . ونقل شده که دربارهٔ علی (ع) توقف کنند وصریحاً ازاو بیزاری نجویند ولی از دیگران بیزاری جـویند . (از ملل ونحل شهرستانی چاپ احمد فهمی ج ١ ص ٢٠٦) .
درذیل ملل ونحل بنقل ازالفرق بین الفرق چنین آمده : جـازمیه اصحاب جازم هستند، بیشتر عجاردهٔ سیستان بدین آیینند و در بارهٔ قدر و استطاعت و مشیت خدا بروش اهل سنت رفته‌اند و گفته‌اند : آفریدگاری جز خدا نیست وچیزی جز خواست خدا نباشد ومیمونیه راکه درباب قـدر و استطاعت از قدریه پیروی کرده اند کافر شمارند، اینان درباب دوستی و دشمنی با بیشتر خـوارج مخالفت کرده و گفتند : آن دوصفات خدا است وخداوندبندگان را باینجهت که عاقبت به کفر یاایمان گرایندو دوست دارد . و حق تعالی پیوسته دوستـدار دوستان و دشمن دشمنان خود می‌باشد . (از ذیل ملل ونحل چاپ احمد فهمی ج ١ ص ٢٠٦) . میرسید شریف در تعـریفات چنین آرد : جـازمیه اصحاب جازم بن عاصم و موافق باشیعه می‌باشند . (تعریفات ص ٥٠) . در ترجمهٔ الفرق بین الفرق (باهتمام آقـای دکتر مشکور) این فرقه را «خازمیّه» ودر ذیل همانکتاب بنقل ازمختصر الفرق بین الفرق ص ٨٠ آنـهارا «حازمیه» ضبط کرده‌اند (ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص٨٨ وذیل همان صفحه) . رجوع به خازمیه وحازمیه شود .

جازن . [زِ] (نف مرخم) درتداول عامه آنکه کسی را از جای خود براند . || جازن کردن کسی را ، اورا ازجای خود راندن .

جازندر . (اِخ) دهی است از دهستان بار معدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور در ٤٢ هزار گزی جنوب باختر چکنه بالاواقع ومحلی است کوهستانی و معتدل ـ سکنهٔ آن ٦٠ تن مذهب آنان شیعه، زبان ایشان فارسی است. محصول غلات ، شغل زراعت و مالداری ، راه آن مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩ ص ٩٥) .

جازی . (ع ن ف) نعت فاعلی ازجزاء . کافی ، بسنده : هذا رجل جازیك من رجل ای حسبك . (منتهی الارب). جازیك مِن رجلٍ، یعنی مردی است کافی .

جازی . (اِخ) نام اسبی است. (منتهی‌الارب) .

جازی . (اِ منسوب) منسوب به جاز . صاحب الانساب آرد : نسبتی است به شهریکه آنرا یزد نامند واز کوره‌های اصطخر باشد و شاید این نسبت به جاب برخـلاف قیاس بود . (انساب سمعانی) .

جازیة . [زِ یَ] (ع اِ) پاداش. (منتهی الارب) .

جازیة . [زِ یَ] (اِخ) نام محمد جری بن علی بن محمدبن جازیة است که از محدثین می باشد . (منتهی الارب) .

جاس . [س س] (ع ن ف) از جس [جَ س س] دست پسودن چیزی را . (ازمنتهی الارب) || نبض گیر .

جاس . (اِخ) نام موضعی است که در شعر طرفه آمده است :

اَتعرف رسم الدار قفراً منازله
کجفن الیمانی زخرف الوشی ماثله
بتثلیث او نجران او حیث یلتقی
مِنَ النجد فی قیعان جاس مسائله .

(معجم البلدان) .

جاسان . (اِخ) نام قسمتی از مصر قدیم که بنی اسرائیل در آنجا ساکن بودند. (قاموس الاعلام ترکی) .

جاسب . (اِخ) از مضافات قم. صاحب مرآت البلدان آرد : ولایتی است در نهایت برودت وازییلاقهای بسیار سرد ودر این زمان از مضافات قم که حکومت آن جزو حکومت این شهر میباشد و درمیان درّه واقع شده چهار طرف آن کوهسار است . جنوب این ولایت دلیجان ونراق و شمال آن قریهٔ کرمجگان ازدهات قم، مشرق آن محدود بکوهسار اردهال ومغرب آن منتهی بجبال راونج می‌شود . عرض درهٔ که جاسب در آن واقع است نیمفرسخ و طول یکفرسخ و نیم است . گـویند جاسب از بناهای یکی از امرای عسکریهٔ همای دختر بهمن بن اسفندیار مشهور به نیمور می باشد. واین امیر درنراق ودلیجان ودهات پشتکدار حکومت داشته و در آن حدود بنای محکم گذاشته که از جمله سدیست که برودخانهٔ آبار قم بسته ونهری بـرای زراعت نیمور جاری ساخته و این سد پنج ذرع عـرض و شصت ذرع طول و چهارده ذرع ارتـفاع دارد. سنگهای مربع سفید که هریك ده گرهٔ مضروبی می باشد یك اندازه تراشیده وباساروج بکار برده و سدّ چنان مستحکم است که دراینمدت متمادی یکی ازسنگهای مزبور نیفتاده است ... و نیـز آتشکده‌ای دردو فرسخی نیمور در آتش کوه بنا کرده که پایه های آن برقرار است. هوای خوب دارد و ده خانـوار بختیاری در آنـجا سکونت دارنـد . هوای جاسب بدرجه‌ای سرد است کـه از اوّل آذر تا نـوروز از بسیاری برفراه مسدود می شود . آب‌دهات جاسب از کوهسار است که داخل درهٔ وسط کوه شده و هرده باندازهٔ کـفاف از آن استفاده کرده بقیه برودآبار میریزد بعلاوه هرده دو پاسه قنات دارد. اهالی آنجابیشتر سادات صحیح النسب و بـروایتی هفت تن ازسیصد و سیزده تن یاران امام زمان اهل قراء سبعهٔ جاسب می باشند . شغل اهالی: جز آنانکه بزراعت مشغولند بیشتر آنان در تهران وقم وکاشان بحلوا ارده پـزی اشتغال دارند وحلوای آنها شهرت دارد. قرای سبعهٔ جاسب عبارتند از : هـزار جان ، داران ، کردکان ، وشنکان ، رز ، دستقونـقان ، سحکان، که همه دارای سکنه وزراعت ومشاغل دیگر می باشند .
(از مرآت البلدان ج ٤ ص ٦٦ ـ ٧٠).

جاسبارولی . (اِخ) اسکندر افندی که بسال ١٣١٢ مترجم مدرسهٔ توفیقیه بوده است ، اوراست : الدرر البهیه فی الفوائد الادبیه ، القول المنتخب فی التربیة والادب . (ازمعجم المطبوعات).

جاسبار ولی . (اِخ) (الکسی ...) یکی ازمهندسین دیوان مشاغل (مصر) سابق می باشد. اوراست : نهایة الاوطار فی عجائب الاقطار . کتابیست که شامل مسافرت استانلی به قارهٔ آفریقا و شرح حال او می‌باشد و در سال ١٣٠٨ هـ = ١٨٩٣ م به تصحیح وهبی بك ناظر مدارس قبطیهٔ قاهره در مطبعة التألیف بچاپ رسیده است . (از معجم المطبوعات) .

(١) صاحب تعریفات این فرقه را اصحاب جازم بـن عاصم گفته است . (تعریفات ص ٥٠) .

جاسپردن . [ـ سْ پُ دَ] (مص مرکب) دادن جا و مکان .|| مردن . (آنندراج) :

آنروز که آدم صفی جا بسپرد
میراث بوارثان یکایک بشمرد
هر کس بهوای طبع چیزی برداشت
جز من دگری زعشق میراث نبرد .
(واله بنقل آنندراج) .

جاست . (اِ) جائی را گویند که انگور را در آن لگد زنند تا شیرهٔ آن برآید . (برهان ، آنندراج) . جای فشردن انگور باشد ، جای افشردن انگور .

جاست . (اِخ) از رساتیق قم و شامل ۱۲ دیه است . (از تاریخ قم ص ۵۸) . و رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۹ و ۱۲۰ شود .

جاستان . (اِخ) نام موضعی از توابع اسفزار است . حمدالله مستوفی در نزهة القلوب خاستان ضبط کرده و در ذیل همان کتاب چاپ لیدن بصور جاستان ، حاس ، حاسن ، آمده است . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۸) .

جاستی . [ ] (اِخ) فقیه علی که مدرسهٔ بنام وی (مدرسهٔ فقیه علی) بکوی اصفهانیان در ری بوده است .
(کتاب النقض ص ۴۷) .

جاسد . [سِ] (ع ن ف) خون خشک چسبیده برجائی . (منتهی الارب) . خون خشک . (مهذب الاسماء) .

جاسر . [سِ] (ع ن ف) از جُسور [جُ] و جسارة [جَ] . دلیر بلندبالا ، ج ، جاسرون (اقرب الموارد) . دلیر و بهادر . (ناظم الاطباء) . || اقدام کننده . جسر [جَ] و جسر [جُ سُ] . (اقرب الموارد) . بی باک ، کسیکه با جرأت و دلیری بکاری اقدام کند .

جاسرة . [سِ رَ] (ع ن ف) تأنیث جاسر ، زن شجاع ، زن دلیر . (اقرب الموارد) .

جاسع . [سِ] (اِ) سفر جاسع ، سفر دور و دراز . (منتهی الارب) .

جاسک . (اِخ) طائفهٔ از طوائف ناحیهٔ مکران که شامل هزار خانوار است . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱) .

جاسک . (اِخ) بندری مرکز بخش جاسک شهرستان بندرعباس است . در ۳۰۰ هزارگزی جنوب خاوری بندرعباس کنار دریای عمان واقع است و آن در ساحل و گرمسیر است ، سکنهٔ آن ۳۱۱۵ تن و آب آن از چاه است ، پست و تلگراف و پادگان نظامی و گروهان ژاندارمری و گمرک و گارد مسلح و بخشداری و دادگاه و کلانتری و دبستان و چند باب دکان دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

جاسک . [سَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان بندر عباس و واقع در جنوب خاوری آن شهرستان است . حدود آن بشرح زیر است : از شمال به بخش کهنوج و از خاور بشهرستان چاه بهار و از جنوب و باختر بدریای عمان محدود است . قسمت جنوب و باختر بخش ساحل شن زار و نواحی شمالی آن کوهستانی است . هوای آن گرم و مرطوب است . مهمترین رودخانهٔ بخش رودخانهٔ جگین است که از کوههای بشاکرد سرچشمه گرفته بدریای عمان منتهی میشود . این بخش از دو دهستان بشرح زیر تشکیل شده است :

۱ - دهستان گابریک که از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۹۵۰ تن می باشد .

۲ - دهستان حومهٔ جاسک از ۳۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۵۰۰ تن می باشد . جمع قراء بخش ۵۳ و جمعیت آن ۱۱۴۵۰ تن است . مرکز بخش بندر جاسک نو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

و صاحب معجم البلدان آرد . جاسک جزیرهٔ بزرگیست مابین عمان و جزیرهٔ کیس (مقصود جزیرهٔ کیش که فعلا معروف بقشم است) از جاسک تا جزیرهٔ کیس سه روز راه است . این جزیره دارای اراضی مزروعه و سکنه . و عساکر پادشاه کیس در آنجا ساکن هستند . سکنهٔ جاسک قوی جثه و رشید و بحری میباشند و کمال مهارت و لیاقت و استادی در فنّ کشتی رانی و عمل کشتی سازی دارند و شنیدم که در ازمنهٔ سالفه بعضی سفاین که برای سلطان هند کنیزان جوان حمل کرده بودند بجهة توقف موقتی در جزیرهٔ جاسک لنگر انداخته و آن جواری بداخلهٔ جزیره بگردش رفتند طائفهٔ اجنه با آنها جمع شدند و سکنهٔ حالیه جزیره از جن بعمل آمدند (۱) و منشأ اختراع این قصه و افسانه اینست که چون اهالی جاسک قوی بنیه و پرطاقت از برای هر نوع زحمت و کار هستند باین مناسبت این نسبت را با آنها میدهند . (معجم البلدان بنقل مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۱) .

و صاحب مرآت البلدان آرد : جاسک اسم دماغه و اسم شهریست در انتهای جنوبی کرمان در ساحل بحر هند و سپس مطالب فوق را از معجم البلدان نقل میکند . (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۱) .

جاسک کهنه . [کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش جاسک شهرستان بندر عباس . واقع در ۶ هزارگزی شمال جاسک سر راه مالرو میناب و جاسک ، موقعیت جغرافیائی : محلی جلگه و گرمسیر است ، سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن . آب از چاه تأمین میشود . محصول آن غلات و خرما ، شغل اهالی زراعت و مکاری ، راه آن مالرو است و پاسگاه ژاندارمری دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

جاسم . [سِ] (اِ) نامی از نامهای مردان ، مانند قاسم و باسم و صورتی دیگر از قاسم .

جاسم . [سِ] (اِخ) (بنو ...) بنوجاسم قبیلهٔ بوده است درقدیم . (آنندراج) :

واهل جاسم و مأرِب
و حیّ لقمان والتقون .
(البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۶۶) .

جاسم . [سِ] (اِخ) نام دهی است بشام . (منتهی الارب) . (آنندراج) . صاحب معجم البلدان آرد : نام قریه ایست که در جانب راست شاهراه طبریه واقع است و با شام هشت فرسخ فاصله دارد و جاسم بن ارم ابن سام بن نوح بآنجا منتقل گردید و بدینجهت باین نام نامیده شد (۱) . (معجم البلدان ج ۳) . رجوع بمادهٔ بعد شود .

جاسم . (اِخ) ابن ارم بن سام بن نوح که به دهی نزدیک بشام منتقل شد و آن ده را بدینجهت جاسم نامیدند . (از معجم البلدان ج ۳) . رجوع بمادهٔ قبل شود .

جاسمی . [سِ] (اِخ) نعمة الله بن هبة الله بن محمد . مکنی بابی الخیر ازفقهاء است . ابوالقاسم گفت : وی از مردم قریهٔ جاسم است و در دمشق ازابو الحسن علی بن محمد بن ابراهیم حنائی و ابوالحسین سعید بن عبدالله نوائی حدیث استماع کرده و ابو - الحسین احمد بن عبدالواحد بن البری و ابو - الحسن علی بن محمد بن ابراهیم حنائی از وی روایت کنند . (ازمعجم البلدان ج ۳) .

جاسنگین . [سَ] (ص مرکب) در تداول عامه کنایه از خانوادهٔ نجیب و خاندان متمول است : خانوادهٔ عروس بسیار جا سنگین هستند . زنی جا سنگین است . || آدم جا سنگین ، آنکه دیر از جای خود جنبد ، کنایه از تنبل .

جاسوس . (ع ص ، اِ) جستجو کنندهٔ خبر برای بدی . (منتهی الارب) . شخصی باشد که از ملکی بملک دیگر خبر برد . (برهان) . خبرپرس . (دهار) . خبر پرسنده (مهذب الاسماء) . ج ، جواسیس . (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) . (برهان) . ابیشه ، صاحب سرّ شرّ . (خلاف ناموس ، صاحب سرّ خیر) خبرجوی ، خفیه ، پرسش کننده ، احوال پرس ، خبر پژوه ، جستجو کنندهٔ احوال ، پژوهنده ، کارآگه ، سخن جوی ، چُغل ، نمّام ، ساعی ، سخن چین ، منهی ، (ج منهیان) ، خبر چین (در تداول خراسان) ، کاتوره ، کارآگاه ، ایشه ، دسعان [دُ] . (منتهی الارب) . رائد . [ءِ] . (منتهی الارب) . سماع . [سَ مْ م] . (دهار) . عین [عَ] ؛ یقال بعثنا عیناً ؛ یعنی فرستادم جاسوس را تا خبر آورد . (منتهی الارب) . عیانه . [ع] ؛ بعثنا عیانة یعنی فرستادم جاسوس را تا خبر آرد . (منتهی الارب) .

(۱) بدیهی است که این روایت اساطیری است.

آنست که این جاسوس را بهندوستان فرستاده آید. (بیهقی ص ۵۳۸).

هرزمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری
هرزمان کبک همی تازد، چون جاسوسی.
منوچهری.

باد شمال چون ز زمستان چنین بدید
اندر تك ایستاد چو جاسوس بی‌قرار.
منوچهری.

هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس
تو چشم زاغ بین نه پای طاوس. نظامی.

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نهانیهای این گرداننده پرگار. نظامی.

صبح شد هدهد جاسوس کزو واپرسند
گوش شد طوطی غماز کزو واشنوند.
خاقانی.

جاسوس تست برخصم انفاس او چو درشب
غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش.
خاقانی.

بدانکه هر که درلشکر تواند جاسوس‌اند. (کلیله ودمنه).

منه درمیان راز باهر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی. (بوستان).
وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش. (بوستان).

ایلك روز سه شنبه دهم ذی القعدهٔ سنهٔ ۳۸۹ دربخارا آمد وبسرای امارت نزول کرد وجاسوسان برگماشت تاعبدالملك را بدست آورند. (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۱۷). سلطان یمین‌الدوله‌وامین‌الملة محمود بعد از کشف وهزیمت حشم ترك جاسوسان روان کرد. (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۳۱). سلطان جاسوسان برگماشت و ازمواضع و مجامع ایشان تجسس کرد. (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۹۸). || خشخاش زبدی یعنی سفید. (برهان). (آنندراج). || نام داروئی از داروهای قی است: نام این دارو اندر کتاب قانون همی‌آید وبیش از این نمی گوید که بطبع وقوت چون جبلاهنگ است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جاسوس اختران. [سِ اَ تَ] (اِ مرکب) رجوع به جاسوس فلك‌شود:

جاسوس اختران شود وناظر فلك
برسطح او بمدت نزدیك دیدبان.
رشید وطواط.

جاسوس الافلاك. [سُ ل اَ] (ع اِ مرکب) رجوع به جاسوس فلك شود.

جاسوس الافلاك. (اِخ) [سُ ل اَ] لقب فریدالدین علی منجم سنجزی شاعر است. رجوع به فریدالدین ولباب‌الالباب (۱) چاپ لیدن ج ۲ ص ۳۴۷ شود.

جاسوس فلك. [سِ فَ لَ] (اِ) جاسوس اختران، ظاهراً کنایه از منجم است: امیر اشارت کرد سوی حاجب بلکاتکین تا خواجه را بجامه‌خانه‌برد... خواجه (احمدبن حسن میمندی) برخاست و بجامه خانه رفت و تانزدیك چاشتگاه همی ماند که طالعی نهاده بود جاسوس فلك (۲) خلعتی بپوشیدن را. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۰).

جاسوس فلك. [فَ لَ] (اِخ) علی بن محمد و یشجردی. رجوع به علی... شود.

جاسوسکه. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان در ۵ هزار گزی جنوب خاوری ده‌شیخ و ۲ هزار گزی کلارشن واقع شده و محلی است کوهستانی و گرمسیر و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آنجاغلات، حبوبات، دیم ولبنیات است. شغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مالرو است. ساکنین این محل از طائفهٔ باباجانی هستند.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

جاسوسی. (حامص) خبرپرسی، عمل آنکه جاسوس است:
سلیمان چون بپادشاهی نشست اول چیزیکه بنهاد درطلب کردن مملکت آن که مرغان را بجاسوسی معین گردانید. (قصص‌الانبیاء ص ۱۶۱). اتفاقاً بتهمت جاسوسی گرفتار آمد. (گلستان). مثل: جاسوسی جاپیچی است. جاسوسی قوادی باشد. (امثال وحکم دهخدا).

جاسوسی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خبررا ازجائی بجای دیگر بردن. پنهان طلب چیزی کردن. تبلصق [تَ بَ صُ]. (منتهی الارب).

جاسوس گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) جاسوس شدن، و کسیکه برای خبرپرسندگی تعیین شود، اعتیان. (منتهی الارب).

جاسوفتن. [تَ] (اِ) جاسونتن. رجوع به جاسونتن شود.

جاسونتن. [تَ] (اِ) در لغت زند و پازند بمعنی داشتن و دارندگی باشد. (برهان). در آنندراج بغلط جاسونتن ضبط شده است. این کلمه هزوارش است واصل آن جاسونیتن (۳) است که‌درپهلوی داشتن (۴) خوانند بمعنی (داشتن) (۵).

جاسی. (ن ف) از جسو [جُ] : سخت. (منتهی الارب). || درشت. (منتهی الارب). || طحال جاسی، سپرز صلب (۶): واذا ضمد بورقة الورم السوداوی الجاسی سکنه ولینه. (مفردات ابن‌البیطار). فاما الیمانی فانه شبیه فی‌عظمه بالعفصة اسود حفیف یحمل فی داخله حجراً جاسیاً. (مفردات ابن‌البیطار ص ۵۲).

جاسی. (اِ منسوب) منسوب به بنی جاس است. (انساب سمعانی).

جاسی. (اِخ) اشعث‌بن زیدبن مسیب بن یزیدبن حمزه مکنی به ابوالعجاج ومشهور بجاسی است. ابن ماکولا گوید: وی شاعری از بنی جاس باشد. (انساب‌سمعانی).

جاسیاء. [سِ] (ع اِ) سختی وسطبری (منتهی الارب). ارض مجسوة [مَ سُ وَ] زمین سخت. (منتهی‌الارب).

جاسیگاری. (ترکیب اضافی بفك‌اضافه) (۷) درتداول امروز ظرفی که سیگار در آن نهند، جائیکه درآن سیگارقرار دهند.

جاسیوس. (اِخ) یکی از اطبای قدیم مقل که زمان اوبدرستی معلوم نیست. (الفهرست ابن‌الندیم ص ۴۰۷). قفطی گوید: وی از اطباء اسکندرانی است و همو یکی از چهار تنی است که کتابهای جالینوس‌را مرتب کردند وبشکل کنونی در آوردند. (تاریخ الحکماء ص ۷۱).

جاسیة. [سِ یَ](ع ن ف) تأنیث جاسی، خشك. (ازاقرب‌الموارد ومنتهی‌الارب).

جاش. (اِ) انبار غلهٔ پاك کرده در خرمن وبعربی صبره‌خوانند (برهان). انبار غلهٔ پاك کرده در خرمن که آنرا راش نیز گویند و قیل با جیم فارسی. (شرفنامهٔ منیری) :

مردانه من کز این سکو پنجه ریخته
خرمن کنم به باد که درجاش آکنند.
سوزنی.

زربلون که‌گشت از ترس روز جشن تو
از تو روز جشن آن بیند که روز جاش‌گاه.
سوزنی.

هر که تخم کین‌شه کارد چو وقت جاش گشت
جاش بردارنده‌را دست اجل کیال باد.
سوزنی.

جاش. (اِ) تخم کتان لفظ یونانی ورومیست (الفاظ‌الادویه ص ۸۱).

جاش. (مأخوذازعربی) جاش (ع اِ).(منتهی الارب). دل، اضطراب دل.

جاش. (اِخ) صاحب منجم العمران آرد: ثابت گفت: نام شهری است وآنرا در این شعر آورده:

بتثلیث اونجران اوحیث تلتقی
من البحر فی‌قیعان جاش مسائله

وابو علی نیز درشعر خود آورده،

وردن جاشا والحمام واقع
وماء جاش مسائل ونافع

وسلمی‌بن ربیعة گفته است:

واهل جاش ومآرب
وحی لقمان والتقون

(از منجم العمران ص ۱۵۶ ذیل معجم‌البلدان).

جاشدان. (اِ) صندوق نان بود و

---

(۱) در چاپ لیدن «سنجزی» است. (۲) درچاپ دکتر غنی‌ودکتر فیاض این‌ترکیب جزو فهرست اعلام‌آمده‌و‌وی‌را‌شخصی پنداشته‌اند ولی دربارهٔ وی تحقیقی نکرده اند. (۳) Jâsonitan. (۴) Dûshtan. (۵) رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین شود.
(۶) La rate indurèe. (۷) رك. اضافه بقلم دکتر معین ج ۱ ص ۳۳

جاشکدان نیز گویند ، اسدی گوید :

درزمی برچیدمی تاجاشدان (۱)
خوردمی هرچه(هرچ)اندرو بودی زنان .

(لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص ۳۹۶). درمتن‌شعر وانتساب‌آن‌اشتباه شده بااینمعنی که درحاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نخجوانی به جاشدان‌معنی‌صندوق‌نان میدهدوبیت‌فوق‌را نیز به‌اسدی‌نسبت میکند وشاهد می آورد. اولی اشتباه مصنف‌ودومی سهو کاتب‌است. این شعر از کلیله و دمنهٔ رودکی است در قصهٔ جرزناسك یا بقول رودکی گـرزه و دینی ؛ وکان یؤتی فی کل یـوم بجونة من الطعام فیأکل منها حاجته ویعلق الباقـی و کنت ارصد الناسك حتی یخرج واثب الی الجونة فلا ادع فیـها طـعاماً الا اکلته و رمیت منه الی الجرزان. (کلیله ودمنهٔ ابن المقفع).از خانهٔ مریدی برای اوسلهٔ طـعام آوردندی،بعضی‌رابکاربردی وباقی‌را برای شام نهادی و مـن مترصد بودمی ، چون او بیرون رفتی مـن درسله رفتمی چندانکه بایستی بخوردمی،باقی سوی موشان دیگر انداختمی.(کلیله‌ودمنهٔ‌نصراللّه‌بن‌عبدالحمید). البته صندوق برای بزرگی که دارد عادةً آویختنی‌نیست وجونه که‌سلهٔ کوچکی‌بوشیده به جلدیست ، برای آویختن انسب است . دربرهان (جاشدان) ضبط شده . رجوع به جاشدان‌وجاشتدان‌وجاسکدان‌وبرهان‌مصحح دکتر معین وذیل آن‌شود .

جاشدن . [ـُش دَ] (مص مرکب) جای گرفتن ، مستقر گردیدن ، جای گـزین شدن .

جاشر . [ـِش] (ع اِ) آنکه باشتران در چراگاه باشد . ج جشار [جُ شْ ش] . (منتهی الارب) .

جاشر. (اِخ) یوایش،یکی ازحکمرانان اندلس بود.رجوع به حلل السندسیه ج ۱ ص ۲۳٤ شود. (ازحلل السندسیه ج ۱ص ۲۳٤) .

جاشریات. [ـِشِ ی] (اِ) جمع‌جاشریه. (منتهی الارب). رجوع به جاشریه شود.

جاشریة. [ـِش ی ی] (اِ)شراب‌صبوحی. (منتهی‌الارب). شراب که‌بوقت‌صبح‌خورند. (مهذب‌الاسماء). || نیمروز. (منتهی‌الارب). || صبح . (منتهی الارب) . || طعامی است. (منتهی الارب) . || (اِخ) نام زنی (منتهی‌الارب).|| (اِخ) قبیله‌ایست‌ازعرب. (منتهی الارب).(آنندراج) . || صبحانه ، زیرقلیانی :

فقال‌لی یااباالحسن‌قدعملت غداً علی‌الصبوح الجاشری فبت‌عندی فقلت لایمکننی‌ولکنی اباکرك‌قبل الوقت فعلی‌ای‌شیء ان‌تصطبح فقال قداعدلنا کذا وکذا ووصف ماتـقدم به الی الطباخ بعمله . (معجم الادباء چاپ مرجلیوث ج ۱ص ۳۹۷).ج‌،جاشریات [ـِش یِ] . || شیر شتر که صبح نوشند . (ازمنتهی الارب).شیر شتر کـه بصبـح آشامند . معرب از کلمهٔ گاو شیر، چنانکه جاوشیر .

جاشك. [ ] (اِخ)ازقراء ومزارع بلوك دشتی شیرازاست. حاصلش غله‌وخرما و مـردم آن سـلاح ورز و شریـر . آب اینحدود ازباران است، بعضی ازقراء آنهم فی الجمله آبی از چشمه دارند . ازصنایع وحرف مردم این نـواحی چیزیکه قابـل ذکر است عبا بافیست که از پشم شتر می-بافند . در قریهٔ جاشك مسجدی هست اما حمام ندارند ، یعنی مطلقا حمام میان آنها متداول‌نیست وگفته‌اند جاشك منزلیست که از کرمان بلارستان میروند . (مرآت البلدان ج ٤ ص۷۲).

جاشکدان . (اِ) جاشدان . رجوع بـه جاشدان وجاشدان شود .

جاشن . (اِخ) کاشن . نام محلی بوده است درسیستان و منسوب بدان را کاشنی آورده اند،ودرکتاب تاریخ سیستان آمده لیکن معلوم نیست املای آن چگونه است وآیابا گاف‌فارسی‌است‌یاکاف‌تازی،چه‌کاف‌را هم درتعریب تبدیـل بجیم کرده اند مثل : کرد وجرد وبهرك وفهرج وغیره . (حاشیهٔ تاریخ‌سیستان چاپ بهارص ۲۰).

جاشو . (اِ) ناویار ، ملاح . این‌کلمه در نسب امیر هرموزدربدایع‌الازمان فی‌وقایع کرمان آمده است وچنین مینماید که‌جاشو چون لقبی بمعنی امروزین یعنی ملاح از قدیم متداول بوده است : آنگاه کـه ملك قاوورد قصد تسخیر عمان می کند وبایستی سپاه او از دریا بگذرد باوگویند : خـطر امواج دریـای محیـط در پیش است واز رکوب مراکب ناچار ... گفت سم اسب من آنجا رسد ؟ گفتند اگـر والی و امیر هرموز بـدر عیسی جاشو ، زیـر پایها و کشتیها سازد رسد، وبدین عـزم عازم آن حدود شد وامیر هرمـوزرا حاضر کـرد و بفرمود تاجواری و منشآت و مـراکـب و سفائن را ترتیب سازد ... (بدایع الازمان فی‌وقایع کرمان) .

جاشوش . (اِخ) دارویی است و نام او بسریانی کشوش باشد و درادویهٔ چشم‌کاشوش گفته اند واو نباتیست که طعم ضفیف دارد میان ترش وشیرین و ودسومت وسوخت عضوی که باو برسد از فرفیون‌زیاده بود . (ترجمهٔ صیدنه نسخهٔ خطی) رجوع‌به کشوش شود.

جاشیر . (اِ)جاوشیر . رجوع به‌جاوشیر شود .

جاشیران. (اِخ) دهی ازدهستان‌حومهٔ بخش اشنویه شهرستان رضائیه است . در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و یکهزارگزی شمال راه ارابه روکهنه قلعه ودر درهٔ واقع است . هوای آن معتدل و مالاریائی است ، ۲۱۱ تـن سکنه دارد ، مذهب آنان شیعه وسنی وزبانشان کردی و ترکی است ،آب مشروب‌ازقادرچای تأمین میشودومحصول‌آن‌غلات،حبوبات،توتون‌است. شغل اهالی‌زراعت‌وگله داری وصنایع‌دستی جاجیم بافی است ، راه آن مالرو می‌باشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ٤) .

جاصا . (اِ) بلغت سریانی اسم اجاص است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

جاصابونی. (اِ مرکب)یاجای‌صابونی، ظرفی که درآن صابون میگذارند ، محل مخصوص صابون .

جاض . [ضِ] (ع‌ن‌ف)ازجض [جَ ض ض] . خرامنده . (منتهی الارب) . || حمله کننده . (منتهی الارب) . و فعل آن بـا «علی» متعدی‌شود،یقال:جض علیه‌بالسیف. || سخت دونده . (منتهی الارب) .

جاعرة.[ـِ عِ رَ] (ع اِ) بنچالها. (منتهی الارب، آنندراج). || حلقهٔ کون . (منتهی الارب).(آنندراج). || کون.(منتهی‌الارب). || آنجا که دنبال بـرآن آیـد از اسب . (مهذب الاسماء).آنجاکه بیطارنشان کند. ج ، جواعر . (مهذب الاسماء) .

جاعرتان . [ـِ ع رَ] (اِ) دوکرانهٔران ستور(منتهی‌الارب). (آنندراج).||دوکرانهٔ سرین تاران (منتهی‌الارب). (آنندراج) . ||دوسرین‌مردم (منتهی‌الارب).(آنندراج). و یقال:موضع الرقمتین من است الحمار و مضرب الفرس بذنبه علی فخذیه . (منتهی الارب) .

جاعف. [ـِ ع](ع‌ن‌ف‌ازجعف)[جَ ع]:سیل جاعف ، توجبه (سیل) که زمین بکاود و همه چیز ببرد . (منتهی الارب) .

جاعش. (اِ)(بعبری‌زلزله) . (سفرداوران ۲ : ۹) . || (اِخ) محل مرتفعی است ازآن افرائیمیان که در حوالی تمنه سارح جائیکه یوشع را بخاك سپردند میباشد . (صحیفهٔ یوشع ۲٤ :۲۹و۳۰)ووادیهای جاعش(دوم‌سموئیل ۲۳ : ۳۰واول‌تواریخ ایام ۱۱ : ۳۲) درهمانجا باشد . (قاموس کتاب مقدس) .

جاعل . [ـِ ع](ع ن ف)دهنده . (منتهی الارب). || گرداننده . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || پیدا کننده . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات).||سازنده .(ازاقرب‌الموارد) . (آنندراج)(غیاث)(ناظم‌الاطباء).||قراردهنده (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء) . فریننده ، آفریننده(ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). نهنده (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) . کسیکه‌مرتکب‌جعل وتزویر شود . رجوع به جعل شود .

(۱) از زمی برجستمی تاجاشدان . (تصحیح مؤلف .)

جاعیة . [عِ یَ] (ع ن ف) زن گول (اقرب الموارد) (منتهی الارب) .
جاغان. (اِ) صاغان. رجوع به‌صاغان‌شود.
جاغر . [غَ] (اِ) چینه‌دان مرغان . (برهان) . (آنندراج) .

دایم از چینه‌های انعامش
پرشود مرغ‌ازرهٔ جاغر .
شمس‌فخری (بنقل آنندراج) .

ژاغر نیز گویند :

شهباز همتش چه گشاید بال
عنقای حشمتش چه گشاید پر
گردون چوصعوه‌ایش که در چنگل
گیتی چودانه‌ایش کـه در ژاغر .
شمس فخری (بنقل‌آنندراج) .

ورجوع به ژاغر درهمین‌لغت‌نامه شود.چاغر نیز گویند .(آنندراج) .حوصله.(آنندراج)
جاغرق .[غَ][اِ خ) دهی است‌ازدهستان مرکزی بخش طرقبه شهرستان مشهد . واقع در هفت هزار گزی جنوب باختری طرقبه و سر راه مالرو عمومی نیشابور . موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل ودارای ۱۶۲۸ تن سکنه‌است.آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات ، میوه وخشک‌بار است . شغل‌اهالی‌زراعت ، کرباس قالیچه بافی و راه‌آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) . صاحب مرآت‌البلدان آرد :
جاغرق ازبلوک ییلاقی مشهد ودهات این بلوک گلستان ، حصار،ترقبه، عنبران است ودهکدهٔ دیگر نیزموسوم باسم این بلوک (جاغرق) است که مسافت‌آن تا شهر سه فرسخ است . این قریه عمارات عالی دارد وآبش ناگوار و غلیظ است ولی درختهای میوه‌دار بخصوص گیلاس ممتازدارد(مرآت البلدان ج٤ص۷۲) .
جاغسوک . (اِ) بروزن‌ومعنی‌جاخسوك است که داس غله درو کردن باشد (برهان) رجوع‌به‌ جاخسوك شود .
جاغو آپیری . (اِخ) (۱) ژاگواپیری نهری‌است‌واقع‌درایالت‌پارادر برزیل که‌بطرف شمال غربی جریان دارد وپس از طی ۳۲۰ هزار گزبنهر «ریونگرو» میریزد .
(قاموس‌الاعلام‌ترکی) .
جاغو آریبه.(اِخ)(۲)ژاگواریب.دربرزیل باین‌نام دونهر است که هردو به بحر اطلس (اقیانوس اطلس) میریزند : یکی واقع در ایالت سآره و مجرای‌آن بطول ۴۰۰هزار گـز است و در ۱۱۰ هزارگزی جنوب شرقی ایالت سآره بدریامیریزد، دیگر در ایالت‌باهیا واقع‌است (قاموس‌الاعلام‌ترکی)
جاف. زنی‌را گویند که‌بریک شوهر آرام نگیرد وهرروزشوهری خواهد . (برهان) . || زن بدکاره . (شرفنامهٔ منیری) زن قحبه وسلیطه‌باشد

جاف . [فْ فْ] (ع ن ف)خشک(اقرب الموارد)ثوب‌جاف، جامهٔ‌خشک(منتهی‌الارب) || خشک کرده، خشکانیده(منتهی‌الارب): وکان ذلک الدواء زبل صبی جافا معجوناً بعسل (ابن‌البیطار) .
جاف. (اِ خ) نام ایل‌وطائفه‌ایست. درمیان جاف‌وافشار.بزهای‌بزرگ‌وعظیم‌الجثه‌درآنجا تهیه‌میشود که‌گوشت آنهابهتر ازسایربزهاست. رجوع به (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۱۸٤ ومجمل‌التواریخ گلستانه‌ص۲۰۳)شود.
جاف‌جاف . (اِ) جاف ، زن بدکاره ؛ (شرفنامهٔ منیری) . زن فاحشه و قحبه را گویند . (برهان) . زنی راگویند که‌بیک شوی آرام نگیرد و هرروز شوی نو کند . (آنندراج). آنکس بود که‌بایکتن‌نایستد،از این بدان‌شودوازآن‌بدین، بی‌قرار بودهمچون قحبه وبوقلمون ، (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص ۲٤) فاحشه ، فاجره ، زن بدکار و بد روزگار . زن مـواجر بود کـه بر یک مردآرام نگیرد و زود زود از این مرد به آن مردمی شود یعنی هرروز شوهرمیکند

گرنه بدبختمی مرا که فکند
بیکی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر بیسندد
من نتاوم براو نشسته مگس . رودکی .
ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زمن جاف‌جاف است‌آسان‌فکن (۳) .
ابوشکور .
جاف جاف‌است وشوخگین وسترگ
زنده مگذاردول را زنهار . منجیك .
خاك بر سرشاعری راکاشکی
بردمی سرشوی یانه پای باف
تا مگر بودی که هم برخوردمی
زین‌جهان‌بی‌ثبات‌جاف‌جاف . شمس‌فخری .

(بنقل آنندراج).(انجمن‌آراء) سامانی معنی آنرااجابجا دانسته .(آنندراج) (انجمن‌آرا) رشیدی گفته مغیر چاپ چاپ است . (از آنندراج) .
جافر . [فِ] (ع اِ) آن اشتر که‌از گشنی بازمانده بود . (مهذب الاسماء) ج، جوافر. (مهذب الاسماء) . || (ص) ناتوان شده از بسیاری‌لباس (ناظم‌الاطباء) .
جافل . [فِ] (ع ن ف) ازجای‌بر کنده . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) :

مراجع نجدبعد فرك وبغضة
مطلق بصری اسمع القلب جافلة .

(اقرب‌الموارد) . || مـوی گـردآمده برسر (مهذب الاسماء) . || سبک‌رو ازهمه چیز (مهذب‌الاسماء) .
جافل . [فِ] (اِ خ) اسبی بود مربنی ذبیان‌را (منتهی‌الارب) .
جافلة . [فِ لَ] (ن ف)تأنیث جافل ریح جافلة ، باد سریع . (منتهی الارب) .
جافی . (ع ن ف)خشن وتندخوی(اقرب الموارد) . جافی‌الخلیقه ، غلیظ ودرشت‌نهاد (اقرب‌الموارد) || جفاکننده ، ستمگر ، ظالم . جفاکار :

ازاین زمانهٔ جافی وگردش شب وروز
شگرف گشت صبوروصبور گشت شگرف .
کسائی .
نجویدجز که شیرین‌جان فرزندانش‌این‌جافی
ندارد سود با تیغش نه جوشنهانه خفتانها .
ناصر خسرو .
اگر زگردش جافی فلک همی‌ترسی
چنان بسان ستوران چرا همی خفتی .
ناصرخسرو .
گسستم ز دنیای جافی امل
ترا باد بندوگشای عمل . ناصرخسرو .

آنکه بارها دستبرد زمانهٔ جافی دیده بود سبک روی بکارآورد . (کلیله و دمنه) .

جیفهٔ دشمنان جافی تو
ازز بانی بدام و ددمرساد . خاقانی .
خاص گردش وزیر جافی رای
با جفا هیچکس ندارد پای . نظامی .
چه میگویم نهٔ‌تومردان اسراردین‌برور
که توازدنیی جافی‌بماندی درنگونساری .
عطار .
که لئیمان درجفا صافی شوند
چون وفا بینند خودجافی‌شوند . مولوی .

|| قرار ناگیرنده بجای خود (آنندراج) .
|| (ص) ثوب‌جافی‌لباس‌خشن(اقرب‌الموارد)
جاقسون . (اِ خ)تلفظ ترکی‌جاکسون رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی و رجوع به ژاکسن وجاکسن شود .
جاقمل . (اِ خ) تلفظ‌ترکی‌ژاکمل‌رجوع به ژاکمل ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .
جاقه .(اِ خ)تلفظ‌ترکی‌ژاکا(٤) رجوع‌به ژاکا ورجوع‌به قاموس‌الاعلام‌ترکی‌ورجوع به حاشیهٔ الحلل السندسیه ج۱ ص ۷۲و۷۹ وج۲ ص۱۱۳و ۱۱۶و۱۸۳شود .
جاکارتا . (اِ خ) سابقاً باتاویا . شهر وبندری‌درجزیرهٔ جاوه ، وپایتخت‌جمهوری اندونزی و دارای ۱۸۰۰۰۰۰ تن سکنه است . بندرومرکزتجارتی‌است‌ومحصولات آن موادغذائی‌وکائوچوک‌وصنایع‌مربوط بکشتی‌ومکانیک است .
جاکبریتی. [کِ] (اِ) جائیکه کبریت درآن نهند،ظرف کبریت،قوطی کبریت .
جاکت.[کِ وکَ] (اِ) پیراهن کش،لباسی است مانندکت پلیور، یل ، نیم‌تنه ، سدره، رجوع به ژاکت شود .
جاکران . [ ] (اِ خ) دهی ازدهات بلوك النجان است که النجان خود از بلوك هراتست .(از مرآت‌البلدان ج٤ص۷۲) .

---

(۳) زن جاف جاف است پل کم‌ززن . (ن‌ل).
(۱) Jaguapiri . (۲) Jaguaribe . (٤) Jaca .

جاکردن . [کَ دَ] (مص مرکب) جا دادن . || محبوب شدن ، در دل کسی جای گرفتن :

کردم درجانش جای ونیست دریغ
این دل وجان زین بزرگوارمرا .
ناصرخسرو .

وردرل وچشم خلایق جاکرده وشیرین گردد
(مجالس سعدی) .

بگذارخودم را جاکنم ببین با توچها کنم .
(امثال وحکم دهخدا) .

خود را جاکرده ، محبوب و طرف محبت کسی شده است. || خود را درادارهٔ جا کرد. شغلی برای خود بدست آورد. || بجائی در آوردن، مرغها را جاکن ، مرغها را بلانه کن . || انباشتن، انبار کردن ، چنانکه آذوقه را.

جاکردیزه . [کَ] (اِ خ) نام محلی بزرگ بسمرقند (معجم البلدان) و بدانجا کورستانی است و قبر ابوالقاسم اسحاق بن محمدبن اسماعیل عارف سمرقندی بدانجاست.

جاکردیزی . [کَ] (ص نسبی) منسوب به جاکردیزه . رجوع بدان کلمه شود . (الانساب سمعانی) .

جاکردیزی . [کَ] (اِ خ) محمدبن اسحاق بن ابراهیم بن عبدالله مکنی به ابوالفضل منسوب به جاکردیزه و معروف به جاکردیزی است . وی برای تحصیل حدیث بحجاز وعراق ومصر رفت وازجعفربن محمد فریابی روایت کند وابوجعفرمحمدبن فضلان ابن سوید وجزاوازوی روایت کنند . (معجم البلدان) .

جاکرسی . [کَ] (اِ) محل کرسی ، جائیکه درآنجا کرسی گذارند . جائیکه در آن کرسی نهند .

جاکرنات . [ ] (اِ خ) شهری است در ایالت اوریسهٔ هندوستان . این شهر درجنوب غربی کالکته بفاصلهٔ ۴۸۰ هزارگزی و ۱۹ درجه و ۴۹ دقیقه عرض شمالی و ۷۱ درجه و ۲۵ دقیقهٔ طول شرقی در نزدیکی خلیج بنگاله و درباچهٔ شیلقه واقع شده ودرمسیر رودخانهٔ مهانودی قرار گرفته است . اهالی آن ۳۶۰۰۰ تن اندو یک بتخانهٔ بزرگ ومشهور دارد که سالیانه یک ملیون تن بزیارت آن میروند . (قاموس الاعلام ترکی) .

جاکسن . [سِ] (اِ خ) ا ، و ، دکتر ویلیمز (۱) ، دانشمند خاورشناس آمریکائی. تحصیلات اولیهٔ خود را درآلمان کرد . در باب تاریخ و اصول دین زرتشت و زبان اوستائی وفرهنگ ایران قدیم ازسرآمدان خاورشناسان محسوب است . وی در دانشگاه کلمبیای (نیویورک) استاد زبانهای هند و ایرانی وفرهنگ ایران بود وبایران سفر کرد و برای زیارت قبر خیام به نیشابور رفت . تألیفات او در بارهٔ تاریخ و دین و فرهنگ ایران درزمرهٔ کتب علمی مستشرقان محسوب است . وی دردانشگاه کلمبیا ریاست شعبهٔ علوم ایرانی را داشت . ازآثارمهم او زرتشت پیامبر ایرانی قدیم (۲) (بار اول در ۱۹۰۱ وبارپنجم در ۱۹۳۸ بطبع رسیده) دیگر : تتبعات زرتشتی (۳) تلخیصی از کتاب اخیر در «ایران ازنظر خاورشناسان» ترجمه وتلخیص آقای دکترشفق ص ۱۲۰ ببعدتحت عنوان «دین و آئین» آمده است .

جاکسن . [سُ] رئیس جمهوری آمریکا رجوع به ژاکسن شود .

جاکسو . (اِ خ) بهندی تشمیزج است . (فهرست مخزن الادویه تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به تشمیزج شود .

جاکش . [کَ] (ن ف مرکب) آنکه مردان را با زنان آشنائی دهد ، قرطبان قلتبان ، قرنان . کشخان ، دیوث ، قرمساق لحاف کش ، بچه کش ، ماست کش ، زن بمزد ، بچشم خودبین ، بی غیرت ، دلال محبت ، بی ناموس ، بی تعصب ، معرس .

جاکشش . [شَ] (اِ خ)(۴) نام یکی از پادشاهان (تحقیق ماللهند ص ۱۹۴) .

جاکشک . [ ] (اِ خ)(۵) نام یکی از ملوک (تحقیق ماللهند ص ۱۹۴) .

جاکشو . (اِ) دانه ای باشد ازعدس بزرگتر و پوست آن سیاه وروشن وشفاف ولغزنده و نرم بود ، وآنرا درداروهای چشم بکاربرند وجاکسو با سین بی نقطه هم درست است (۶) (برهان). وباشین وبای فارسی بهتر است. که چاکهای چشم را چون بر آن بپاشندازچرک وریم پاک کند . (آنندراج) :

ای خاک درگهت راآثارجاکشو . فخری .

(بنقل آنندراج). درمصرع بالاجاکشواجیم فارسی آمده است رجوع به چاکشو شود مؤلف آنندراج گوید : جاکسولغت هندی است نه پارسی و به پارسی آن حبه را چشمیزک گویند وتشمیزج معرب آن است وآن را چشمک چشوم نیز گویند و بعربی حبة السودا نامند (آنندراج) .

دانهٔ بود سیاه و گرد در میان کافور دارند تاکافورنگدازد (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی) . || چشم زده . (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی) :

چشم بی شرم تو گر روزی بر آشوبد زدرد
نوک خارش جاکشو باد ای دریده چشم و کون
منجیک .

جاکشی . [کَ] (حامص مرکب) عمل جاکش، ماست کشی ، لحاف کشی . رجوع به جاکش شود

جاکمبو . [کَ] (ص) کلمهٔ مغولی بمعنی امیرمعظم ، بزرگ مملکت ، پادشاهان تنکقوت او را جاکمبولقب دادند یعنی امیرمعظم و بزرگ مملکت ، (جامع التواریخ رشیدی) .

جاکملک . [ ] (اِ خ)(۷) نام یکی از براهمه . رجوع به تحقیق ماللهند ص ۶۲ و ۲۸۵ شود .

جاکن . [کَ] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

جاکن شدن . [کَ شُ دَ] (مص مرکب) از جای خود کنده شدن ، بحرکت آمدن : ایلی ازجائی جاکن شد، یعنی ازجای خود بجای دیگر شد . || جاکن شدن دل ، بی طاقت شدن آن : دلم ازجاجاکن شد ، دلم ازگرما جاکن شد .

جاکن کردن . [کَ کَ دَ] (مص مرکب) کسی یا چیزیرا از جائی بجائی بردن ، بحرکت در آوردن چیزیرا : باد وطوفان درختان را جاکن کرد .

جاکو . (اِ) درلهجهٔ گیلان چوبی که بدان برنج کوبند، چوب مخصوصی است که شلتوک را ازساقه جدا می کند این واژه از دوجزء تشکیل شده است . «جا Já» بمعنای جو و «کو ku» بمعنای کوب (نقل از فرهنگ گیلکی) .

جاکوبرلاس . (اِ خ) یکی از امرای لشکر امیرتیمور گورکان درجنگ ملک آرا می باشد. بعدها که امیرحسین منفور مردم شد وامیرتیمور قدرت یافت مرتبهٔ این مرد بالارفت. (ازحبیب السیرچاپ تهران ج ۳ ص ۱۲۸) ورجوع بصفحات ۱۲۷ و ۱۲۹ ، ۱۳۰ ، ۱۳۹ ، ۲۵۹ ، ۲۸۲ همین کتاب شود .

جاکوشن . [ ] (اِ) بهندی اسفناج است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

جاکوفیرعیسی . [ ] (اِ خ) امیر جهانشاه ، یکی ازامیران لشکرامیرتیمور گورکان که در جنگ با توقتمش سمت سپاهسالاری قسمتی ازلشکرامیرتیمور راداشته است . (ازحبیب السیرچاپ تهران ج ۳ ص ۱۵۰) رجوع به حبیب السیرهمان جلد و همان صفحه شود .

جاکونتن . [نُ تَ] (مص م) بلغت زند

---

(۱) A. V. Willams Jackson. (۲) Zoroaster, the prophet of Ancient Iran. New York. (۳) Zoroastrian Studies, New York 1928. (۴) Câkshusha (۵) Câkshusha.

(۶) جاکسوباسین بی نقطه «تشمیزج» است . رجوع به جاکسو و به تشمیزج شود .

(۷) Yâjnavalkya.

و پازند بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است . (برهان). این کلمه هزوارش است و « جایتگونتن » (۱) و در پهلوی آوردن (۲) است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). رجوع به کتاب مذکورشود.

جاکه . [کَ] (اِخ) ناحیه‌ایست از بلاد اهواز . مؤلف معجم البلدان گوید : این کلمه با جیم فارسی غیرخالص است چه تلفظ آن بین جیم وشین باشد. (معجم‌البلدان) و رجوع بمرآت البلدان ج ٤ ص ٧٢ شود .

جاکی . (اِ) درختیست که چوب آنرا مسواک کنند . (برهان). رجوع به جال و جالی شود .

جاکی . (اِخ) نام ایلی ازایلات فارس است. این ایل بدوشعبهٔ بزرگ چهار بنیچه و لیراوی منقسم میشوند ؛ اول چهار بنیچه که نیزمشتمل برچهارقسمت است: بویراحمدی، چرام ، دشمن زیاری ، نوئی . دوم لیراوی که مشتمل بردوقسمت است: لیراوی دشت، لیراوی کوهستانی که این دومی نیز بچهار ایل قسمت گشته ؛ بهمئی شیرعلی ، طیبی ، یوسفی، شهروئی . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ٨٨) ورجوع بهمین کتاب صفحهٔ مذکور شود .

جاکی . (اِخ) دهی است ازدهستان بویر احمد گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان . واقع در ١٢هزار گزی جنوب راه شوسهٔ آرو به بهبهان . محلی است کوهستانی و گرمسیرومالاریائی سکنهٔ آن ٣٠٠ تن،مذهب اهالی شیعه وزبان آنها فارسی ولری است . آب مشروب از چشمه و محصول آن غلات برنج، گنجد، پشم، لبنیات است شغل مردم آن زراعت وحشم‌داری . صنایع دستی قالیچه ، جوال ، جاجیم بافی است ، راه آن مالرو و سکنهٔ آن از طائفهٔ بویراحمدی است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

جاگذاردن . [گُ دَ] (مص مرکب) نهادن، قراردادن، چیزی بجائی نهادن .

جاگذاشتن . [گُ تَ] (مص مرکب) فراموش کردن چیزی در جائی . || نصب کردن . دررا جا گذاشت . در را نصب کرد .

جاگرفتن . [گِ رِ تَ] (مص مرکب) گنجیدن ، گنجایش ظرفی برای قراردادن چیزی درآن . || پیش ازدیگران جائی را تصرف کردن ، در جاهای عمومی، مانند مسجد و میدانهای اسب دوانی و جز آن جائی را پیش از دیگران دراختیار گرفتن. چیزی مانندسبحه یاسجاده درمسجد گذاشتن نشانهٔ آنکه آنجای گرفته شده‌است .

جاگرم کردن . [گَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازقرار گرفتن . (آنندراج). اندکی نشستن :

عجب سرد آمد این کاخ دل‌انگیز
که تا جاگرم کردی گویدت‌خیز . نظامی .

|| کنایه ازمراقبه‌رفتن بود . (آنندراج).

جاگرنات . [گَ] (اِخ) (٣) یکی از شهرهای مقدس و مهم هندوستان است در ٧٥هزار گزی اوریا (٤) درقسمت‌شرقی شبه‌جزیره بناشده است و بوسیلهٔ توده‌شنهای ساحلی خلیج بنگال جدا میشود . دارای بیست هزارجمعیت و ازنظر ادارهٔ حکومت تابع حکومت بنگال میباشد سرزمینی است زیارتی وفاقد تجارت وصنعت .

جاگزیدن . [گُ دَ] (مص مرکب) جائی برای خود انتخاب کردن . جاگرفتن ورجوع به جاگرفتن شود .

جاگزین . [گُ](نف مرکب)جایگزین جانشین . منتخب . وبا کردن وشدن صرف شود .

جاگه . [گَ](اِ)مخفف جایگه جایگاه:

کرد کنج عزلت این جاگه قبول
اوشنیداین‌جایگه گفت‌رسول . عطار .

جاگیر . (اِ) پارهٔ از زمین که سلاطین و امرا و منصب داران ومانندآن دهند تا محصول آنرا از کشت وکارهرچه پیدا شود متصرف گردند و باصطلاح ارباب دفاتر سلاطین هندوستان تیول وقدری ازملک که عوض ماهانه تنخواه نمایند واینکه دراشعار بعضی از متأخرین ایران واقع شده زبان خودشان نیست . (آنندراج) . || اقطاع . (آنندراج) .

جاگیر . (اِخ) (شیخ ...) یکی‌ازمشایخ صوفیه و ازمریدان‌ابوالوفاء بود. ابوالوفاء بروی ثناگفته و طاقیهٔ خود را بدست شیخ علی هیثمی برای وی فرستاده است . همو گفت : من از خدای تعالی ، درخواستم که جاگیر را از جملهٔ مریدان من گرداند خدایتعالی وی را بمن‌ببخشید . وی اصلا از کردان و در صحرای عراق بود و بعداً به سامره رفت وآنجا متوطن شد وبسال ٥٩٠ در همانجاازدنیادر گذشت، ازسخنان‌اوست: من شاهدالحق عزوجل فی سره سقط‌الکون من قلبه ، ما اخذت العهد علی احد حتی رأیت اسمه مرقوماً فی اللوح المحفوظ من جملة مریدی . مریدان‌او کراماتی‌ازبرای‌او ذکر کرده‌اندواورا سخت‌بزرگ میدانند. (از نفحات الانس جامی چاپ تهران ص ٥٣٦) . ورجوع بتاریخ گزیده شود .

جاگیرشدن . [شُ دَ] (مص مرکب) قرارگرفتن ، مستقر شدن . در جای خود ثابت شدن .

جال . (اِ) مطلق‌دام و تله راگویند و بعربی فخ و شباک خوانند . (برهان) . در سانسکریت جال (٥) (دام) برای‌پرندگان، ماهی وغیره گویند . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). || درخت اراک‌رانیز گفته‌اند که ازچوب آن مسواک سازند . (برهان ، آنندراج، فهرست‌مخزن‌الادویه) :

ای‌زانعامت گرفته طالب آمال مال
برره خصمت‌نهاده صاحب آجال جال .
عبدالواسع جبلی (بنقل آنندراج) .

جال . (عِ اِ) عقل. (از منتهی الارب). || عزم وآهنگ . (از منتهی الارب) . || گروه از اسبان و شتران . (ازمنتهی الارب). || رایت . بیرق . علم . (ازنشوء اللغة ص٢٣) . || کرانهٔ قبر . (از منتهی الارب) . || گرداگرد اندرون چاه تا سر آن . (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء) . || کرانهٔ دریا و کوه . (ازمنتهی الارب) لغتی است در « جول » که بمعانی بالاآمده یقال ماله جول ، ای‌عقل وعزیمة . (منتهی الارب) .

|| مرغی چون زاغ.(احوال واشعار رودکی ص ١١٩٦) :

اگر بیلخ زمانی شکارجال کند
بیاکند همه وادیش رایطوبجال . رودکی .

مؤلف‌الفاظ الادویه آرد: باجیم‌عربی‌اراک وبا جیم فارسی قسمی طائرمعروف که‌آنرا چرز گویندعربی‌حباری‌وهندی‌نوعی ازماهی که‌طبع آن دردرجهٔ دوم گرم وخشک‌موافق مبرودین و گوشت و پیه اوجهت ربوضیق النفس نافع است . (الفاظ الادویه) .

جال . (اِخ) جائی است در آذربایجان (مراصد الاطلاع) .

جال . (اِخ) قریهٔ بزرگی‌است که‌بفاصلهٔ چهار فرسخ در پائین مدائن واقع شده و همانست که‌آنرا کیل نامند و ابن حجاج در شعر خودآنرا کال گفته است . (مراصد الاطلاع) ؛ و خرج ابوالحسین البریدی یرید بغداد و خرج توزون فی مقدمة السلطان و وقعت الحرب للیلة خلت من‌ذی الحجة بموضع یعرف بالجال اسفل المدائن . (الاوراق ص٢٢٨) .

جالاپه . [پَ](اِخ) (٦) قصبه‌ایست در جمهوری وراکروز(٧)از کشورمکزیک‌این قصبه در٦٠هزار گزی‌شمال غربی‌وراکروز درمحل مرتفعی‌قراردارد سکنهٔ آن ١٣٠٠٠ تن است . محصولات‌آنجا شکر و قهوه و مدتی مرکز تجارت بین مکزیک و اروپا بوده است . سبزی جالاپ که در پزشکی مستعمل است . بنام‌این ناحیه موسوم‌است. (قاموس الاعلام ترکی) .

جالادر . [ ] (اِخ) قریه‌ایست از قرای قاینات . این قریه قدیم النسق و زراعت آن ازآب قنات مشروب میشود . وچهارخانوارسکنه دارد . (مرآت البلدان ج٤ص٧٣) .

---

(١) Jâyt(a)gônitan-natan. (٢) âwurtan. (٣) Djaggernât , Juggernut, puri .
(٤) Orissa. (٥) Jâla . (٦) Jalapa یا xalapa . (٧) Veracruz .

جالازده . [ ] (اِ خ) ازتوابع بلوک درب قاضی نیشابور است . درب قاضی در یك فرسخ و نیمی بلده و درسمت شرقی آن واقع است . آب آن از قنات وهوایش در زمستان سرد ودرفصل تابستان معتدل است. این محل قدیم النسق است وهیجده خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ٤ ص ٧٣).

جالب . [لِ] (ن ف) ازجلب، بسوی خود کشنده چیزیرا . (آنندراج). کشنده و جلب کننده،ازجائی بجائی. (ناظم الاطباء). کشنده . در تداول فارسی امروز جالب توجه وگاه بمعنی موضوع خوش آیند و مرادف « انترسان» بکار رود : || غوغا کننده ، آواز دهنده . (ناظم الاطباء) . || آنکه ارزاق رابسوی شهرها حمل ونقل میکند : الجالب مرزوق والمحتکر ملعون. (ناظم الاطباء). || فراهم آورندهٔ جماعت (ناظم الاطباء)||(اِ) بانگ براسب وقت دوانیدن (ناظم الاطباء). || (ص) جرح جالب: جراحت به شده . ج جوالب و جلب [جُ لَ] . (منتهی الارب . ناظم الاطباء).

جالباس . (اِ خ) قیصر. یکی از پادشاهان روم . اندرونیقوس در تاریخ خود آرد: پس از « نارون » جالباس هفت ماه پادشاه روم شد. (بنقل ازعیون الانباء ج ١ ص ٧٣) . رجوع به گالبا درهمین لغت نامه شود.

جالباسی . [لِ] (اِ مرکب) جای لباس ، جائی که لباس در آن نهند ، کمد یاچوب رختی که لباس بدان آویزند .

جالب القلوب . [لِ بُ لْ قُ] (ترکیب اضافی) آنکه دلهای مردمانرا بسوی خود کشد و آنها را فریفتهٔ خود گرداند. (ناظم الاطباء).

جالب النوم . [لِ بُ ن نَ] ترکیب اضافی) سنگی سرخ وصافست چنانکه در شب حوالی خود را روشنی دهد. حاملش خواب بسیار کند . (نزهة القلوب).

جالبوس . (ص) جابلوس و جالبوس هردو بمعنی فریبنده باشد که بچرب سخنی مردم را از راه ببرد :
رجوع به‌جابلوس شود

جالحة . [لِ حَ] (ع اِ) سال تنگی وسختی . الجالحة ، السنة الشدیدة الشاقة . (اقرب الموارد) .

جالد . [لِ] (ن ف) از جلد. رجوع به جلد شود .

جالدره . [دَ رَ] (اِ خ) کوهی است در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران را بینو). رجوع به همین کتاب شود.

جالز . [لِ] (اِ خ) نام مردی است. (منتهی الارب)

جالزقه . [لِ زَ قَ] (١) لهجه‌ایست در درجلبتقه (گناباد خراسان)

جالس . [لِ] (ن ف) از جلوس ضد قائم و آن اعم از قاعد است . (اقرب الموارد) . نشسته . (ناظم الاطباء) . || نشیننده ، نشاننده (١). (آنندراج. غیاث اللغات) . || بنجد رونده . (ازاقرب الموارد):

قل للفرزدق والسفاهة کاسمها

ان کنت تارك ماامرتك فاجلس. ای ائت نجداً (اقرب الموارد) . ج جلوس و جلاس [جُ لّا] . (اقرب الموارد) .
|| هم جالس ، همنشین : تنهایی به زهم جالس بد . (قابوسنامه).

جالسات. [لِ] (ع ن ف) ج جالسة(ناظم الاطباء). رجوع به جالسة شود .

جالسگر. [لِ گَ] (ص) خرامنده و کسیکه ازروی نازوغمزه راه رود . (ناظم الاطباء). جالشگر. رجوع بجالشگر وچالشگر شود.

جالسون . [لِ] (ع ن ف) جمع جالس درحالت رفع . رجوع به‌جالس شود.

جالسة . [لِ سَ](ع ن ف) تانیث جالس . نشسته ، قاعد.

جالسین . [لِ] (ع ن ف) جمع جالس . در حالت نصب وجر. رجوع به‌جالس شود .

جالسیة.[لِ یَ](اِ خ) قلعه‌ایست درحوالی نهروان وسط قلعه تقریباً مساوی با وسط ارك تهرانست حصار وبرجهای آن باقیست و از عمارات وضع و اسلوب آنرا می توان معلوم کرد . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٧٨)

جالش . [لِ] (اِمص) مباشرت وجماع || (ص) کسی‌را گویند که درمباشرت حریص باشد و جماع بسیار کند . (برهان) (ناظم الاطباء).رجوع به‌چالش شود .

جالشگر . [لِ گَ](ص) کسی‌را گویند که درجماع و مباشرت حریص باشد . (برهان) (شرفنامهٔ منیری.ناظم الاطباء). || خرامنده، کسی که از روی ناز و غمزه براه رود . (شرفنامهٔ منیری).(ناظم الاطباء). || جالسگز (برهان).(ناظم الاطباء) . چالشگر . (برهان).(شرفنامهٔ منیری) . فاسق ، فاجره، بد عمل ، بد کار . رجوع به جالسگر و چالشگر شود .

جالشگری . [لِ گَ] (حامص) عمل جالشگر.رجوع بجالشگروچالشگری شود.

جالصه . [لِ صَ] (اِ خ)شهریست در وسط جزیرهٔ صقلیه(سیسیل). (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

جالطه. [لَ ط] (اِ خ)یکی ازقریه‌های کنبانیهٔ قرطبه است . (معجم البلدان ومراصدالاطلاع). این کلمه‌درنزهةالقلوب (ج ٣ ص ٢٣٨)بصورت جزیرهٔ « خالصه » ودرحاشیهٔ همان صفحه« جالطه » آمده‌است و مؤلف آرد : جزیره ایست براه روم باسکندریه . رجوع بکتاب فوق و صفحهٔ مزبورورجوع به‌جزیره شود.

جالع . [لِ] (ع ن ف) ازجلع، زن برهنه روی. (اقرب الموارد).(منتهی الارب). || بی‌شرم . (اقرب الموارد) . السافر ، القلیل الحیاء :

مرت علینا اُمّ سفیانَ جالعاً . ابو عمرو (بنقل از اقرب الموارد). || زن پلید زبان (مهذب الاسماء) . فحاش . (ازمنتهی الارب)
|| برهنه فرج. (ازمنتهی الارب).

جالعة . [لِ عَ] (ع ن ف) تأنیث جالع ، زن بی‌شرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || زن فحاش. (ازمنتهی الارب، ناظم الاطباء) . زن پلید زبان . (مهذب الاسماء) . || زن برهنه فرج. (ازمنتهی الارب، ناظم الاطباء) . ج جوالع . (مهذب الاسماء).

جالف . [لِ] (ع اِ) (٢) مرگ عام یعنی وبا . (آنندراج) ..

جالفة . [لِ فَ] (ع‌ن‌ف) تأنیث جالف. سرشکستگی که پوست و گوشت سررفته باشد . (از منتهی الارب ، اقرب الموارد ، ناظم الاطباء). آن جراحت که گوشت و پوست ببرد . (مهذب الاسماء) . || سال تنگی و قحط وموت ستور (منتهی الارب، ناظم الاطباء) مرگا مرگی ستور. آن سال که مال هلاك کند . (مهذب الاسماء) . سنة جالفة، تذهب بالاموال . (اقرب الموارد). || طعنة جالفة ، آنکه باندرون نگذرد . (منتهی الارب)

جالق . (اِ خ) یکی از بخش های چهارگانهٔ شهرستان سراوان . این بخش درشمال خاوری‌سراوان و کنارمرز پاکستان واقع و حدودآن بشرح‌زیراست:
ازطرف شمال و خاور بمرز پاکستان و از طرف جنوب وجنوب باختری به‌بخش‌حومهٔ سراوان وازطرف باختر بشهرستان‌زاهدان محدود است و از نظر طبیعی به دو قسمت تقسیم میشود:

١ ـ قسمت کوهستانی معروف به کوه بند که از جنوب این بخش عبورمیکندوبسمت شمال باختر امتدادادارد وخط الرأس آن بخش جالق را از بخش حومه جدا میسازد

٢ ـ قسمت جلگه که مرکز و شمال بخش و قسمت عمدهٔ آن لوت وکویر بوده و در برخی نقاط دارای چاه می‌باشد . هوای دهستان بسیار گرم و مالاریائی است و

---

(١) در غیاث و آنندراج چنین است ولی نشانده از نشاندن متعدیست نه ازنشستن لازم و جالس عربی‌نیز لازمست .

(٢) در اقرب‌الموارد و منتهی‌الارب ومهذب‌الاسماء وبعض متون دیگر « جالف » نیامده است .

بادهای گرم تابستان آنجا طاقت‌فرساست. آب قراء این بخش از قنات و چشمه و چاه تأمین میگردد. محصول عمدهٔ آنجا غلات خرما و لبنیات است. شغل اهالی زراعت وگله داری است. بخش جالق جزء شهرستان سراوان و دارای ۲۰ آبادی بزرگ و کوچک می‌باشد ومجموعاً ۷۰۰۰ تن سکنه دارد. راههای این بخش مالرواست وفقط یك راه فرعی دارد که از راه‌فرعی سراوان بکوهك ازاسفندك منشعب میشود وپس از عبور از گردنهٔ وداف علی به جالق منتهی می شود. طائفهٔ گمشادزائی که در حدود ۵۰۰۰ تن می باشند بطور سیار در این بخش زندگی میکنند و شغل عمدهٔ آنها گله داری وزراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). این محل را زالق، ژالق، جالق، صالق، صالقان، جالقان نیز ضبط کرده‌اند وظاهراً دوجالق بود یکی جالق نو و دیگری جالق کهنه و بهمین جهت آنرا جالقان گویند. (از تاریخ سیستان وحاشیهٔ آن، رجوع بکتاب فوق ص ۲۸،۲۲، ۲۹، ۳۰،۸۰،۱۸۲ وزالق شود). صاحب مرآت البلدان آرد: جالق یکی ازبلوك سرحدی بلوچستان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸).

جالقان. [ل] [ا خ] شهری ازشهرهای سیستان وبعقیدهٔ بعضی از نواحی بست [ب] است ودارای بازارهای آباد ونعمت فراوان باشد. (معجم البلدان، مراصد الاطلاع). ظاهراً همان جالق است. رجوع به جالق شود.

جالک رود. (ا خ) ناحیتی است خرد بدیلمان ازنواحی دیلم خاصه. (حدود العالم ص ۸۷).

جالک. (ا خ) در لهجهٔ محلی گناباد خراسان نوعی سار کوچك را گویند.

جال کولی. (ا خ) در قدیم به ناحیتی از نواحی ری گفته میشده است حمدالله مستوفی آرد: چهارم ناحیت غار است و سبب تسمیهٔ غار آن است که امام زادهٔ از فرزندان امام موسی کاظم (ع) را در ری قصدکشتن او کردند و او از آن ظالمان فرار نموده در حوالی جال کولی غاری بدید آمد، امام زاده پناه بدان غار برده غائب شدوالحال آن ناحیت جهت غایب شدن آن بزرگوار بناحیت‌غار نامیده‌شد و دراو چهل پاره دیه است. طهران و مشهد امام زاده حسن‌بن‌الحسن (ع) که به جهان مشهوراست وفیروز بهرام ودولت آباد از معظم قرای آن ناحیت است. و غله و پنبه آنجا سخت نیکوآید... (نزهة القلوب ج ۳ص۵۴).

جال کوی. ( ) بهندی اسم نواست.

(تحفهٔ حکیم مؤمن).

جال لوك. نام مردی قاطع طریق. (شرفنامهٔ منیری).

جالندر. [لَ دَ] (ا خ) نام ولایتی است درسومنات (برهان، اوبهی، آنندراج). دراصل جالهندر بوده، شهریست (ازهند) برسر کوهی اندر سردسیر و ازاو مخمل و جامه‌ها بسیار خیزد ساده ومنقش واندرمیان رامیان و جالهندر پنج روز راه است. «حدودالعالم ص ۴۴». اکنون جالهندر (۱) جالهندهر (۲) جالندور(۳) واقع درپنجاب (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). رجوع به جالهندر وجالندر شود:

ندانی چه جای است جالندری
که بهرام نارد کند داوری. فردوسی.
بس شگفتی نباشد ار باشد
مادحت قهرمان جالندر. مسعود سعد.

جالنده. [ل] [ا خ] دهی است ازدهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور و در۶ هزارگزی خاور نیشابورواقع است. محلی جلگه وهوای آن معتدل است، ۳۶۴ تن سکنه دارد، مذهب آنان شیعه وزبان آنها فارسی است. آب ازقنات ومحصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری است راه آنجا مالرواست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

جالندهر. [لَ هَ] (ا خ)(۴) قصبه‌ایست بهند. (تحقیق ماللهند ص۱۰۰) رجوع به کتاب فوق ص مزبور و تاریخ شاهی ص۳۳۷ وجالندر وجالهندرشود.

جالوان. (ا خ) یکی ازایالتهای کوچك بلوچستان ازطرف شمال به ساروان وازجنوب به حاکم‌نشین بالس محدوداست مرکز آن قصبهٔ خوزدار است. (قاموس الاعلام ترکی).

جالوت. (عبری ا) بمعنی جالیه یعنی کسانیکه جلای وطن کرده‌اند ازیهود به بیت المقدس. (مفاتیح العلوم). از کلمهٔ جلا وبمعنی نفی است و رأس الجالوت. یعنی رئیس یهودان ازهمین‌معنی است رأس الجالوت سر احبار جهودان. (تفسیر ابو الفتوح رازی).

جالوت. (ا خ) نام جباری ازفلسطین که داود اورابکشت وعبرانی آن جلیات است. (اقرب الموارد). کافری بود که درعهدطالوت بدست پیغمبری کشته شد. (برهان). بادشاه کافر که طالوت بهمراهی حضرت داود(ع) اوراشکست داده. (آنندراج، غیاث‌اللغات). نام کافری که ذکر او دربنی اسرائیل است (شرفنامهٔ منیری). نام ملکی کافراست. (ترجمان علامهٔ جرجانی، مهذب‌الاسماء). نام مردی اعجمی‌است. (منتهی الارب). ابلیس داود. (خاندان نوبختی، ص۲۲۸). مؤلف مجمل‌التواریخ‌والقصص ذیل احوال اشموئیل نبی آرد: ودرین عهد پادشاه جالوت (از) جبابره بود و آخرایشان ازآن (قوم که) بلند هیکل وبالا بودند، وبعدازآنکه بنی اسرائیل در خواستند، خدای طالوت را بپادشاهی ایشان فرستاد، گفتند مامستحق تریم‌پادشاهی را(ازطالوت)اشموئیل گفت: ان‌الله اصطفیه علیکم وزاده بسطة فی‌العلم و الجسم، و بنسب طالوت، ازاولادابن‌یامین‌بن یعقوب، چون پادشاه گشت، اشموئیل گفت: آیت ملك او آنست که تابوت بنی اسرائیل باز رسد وفرشتگان آنرا بیاوردند چنانکه گفت تحمله الملائکة. پس فرشتگان تابوت بیاوردند بفرمان حق‌تعالی و بنی اسرائیل بپادشاهی طالوت خرسند شدند، و حرب جالوت جبار کردند، وازآن خلایق بسیار جز سیصد وسیزده مرد نماند(۵)(واشموئیل پیغامبرطالوت رازرهی داد وگفت هرکرا آن زره راست آید چون درپوشد، جالوت بدست او کشته شود، گفت‌بنگریدتاکیست که) آن زره بروی راست باشد، در همه سپاه (جز) برداود شایسته نیامد، داود سخت عظیم ضعیف بود، پس طالوت ویرا گفت باجالوت حرب توانی کردن؟ گفت توانم، طالوت‌ویرا دختروپادشاهی‌بپذیرفت (وعدهٔ دختر وپادشاهی بدو داد) وداود سه سنگ درتوبره نهاد، وفلاخن داشت وپیش حرب کرد، وچنین روایتست که جالوت که ترکش سیصد من بوده است. پس داود سنگی بفلاخن اندر نهاد، خدای تعالی بادرا فرمان داد که ترك از سر جالوت بر گرفت، وداود سنگی بینداخت و برسرش آمد چنانکه مغزش بریخت وبمرد وسنگ برزمین آمد و پاره پاره گشت، و بعدد هر سواری پارهٔ برایشان آمد و هرچه در پیش بودند بکشت ودیگران هزیمت‌شدند قال‌الله تعالی: فهزموهم باذن الله و قتل داود جالوت، پس طالوت دختر و انگشتر بوی داد وهمه مردم مطیع شدند. پس از مدتی شموییل بمرد و طالوت همه عالمان بنی اسرائیل‌را بکشت و داود فرار کرد، سپس طالوت پشیمان شد وخواست که توبه کند. بدعای زنی شموییل سر از قبر بر آورد و گفت: توبه‌او آنکه بادوازده پسر بحرب جباران رود تاکشته گردد. پس طالوت همچنان کرد وشهید شد و داود را پادشاهی مستخلص گشت. (مجمل‌التواریخ والقصص چاپ بهار ص ۲۰۷-۲۰۸):

بجان من بر، ستخیز کرد لشکر عشق
چنانکه لشکر طالوت کرد برجالوت.
طیان.

(۱) Jâlhandar. (۲) Jâlhandhara. (۳) Jullundur. (۴) Jâlandhara

(۵) عبارت بین هلالین رامرحوم بهار باختصار ازبلعمی به متن اضافه کرده است.

من آنم که طالوت را روز جنگ
برافکند داود با تیر سنگ.
حجةالاسلام تبریزی.

جالوس. (اِ خ) لهجه‌ای در چالوس، یامعرب کاله است: ومحمدبن زید با سپاه گران بجانب ساری روان شده سید حسن بجانب جالوس گریخت. (حبیب السیر چاپ تهران ج ۲ ص ۳۴۳). ورجوع به چالوس شود.

جالوس. (اِ خ) جغرافی دانان عرب جزیرهٔ باین نام دربحر محیط یاد کرده و گفته اند اهالی آن سیاه پوست و لخت و برهنه هستند واز گوشت یکدیگر میخورند ونیز گفته‌اندایـن‌جزیره‌درجنوب‌جزیرهٔ‌رامی قرار گرفته و چون گمان میرود که جزیرهٔ رامی همان برنئوباشد بنابراین جالوس‌نیز محتملا همان جزیره جاوه یا سلب است (قاموس الاعلام ترکی).

جاله. [لَ / لِ] (ن ف) قوم از خانمان رفته. (منتهی الارب) جماعتی که‌ازخانمان ووطن کوچ کرده باشند. (اقرب‌الموارد). جلای وطن کنندگان. || معرب لاتینی، گال (۱) مازو، مازون، مازی، عفص. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی).

جاله. [لَ] (اِ) چیزی‌باشد که ازچوب وعلف برهم بندند وچند مشك پرباد بر آن نصب کنند و بر آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند. (برهان). کلك در دزفولی (۲). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). چند پوست گاو پرباد که بر آن چوب و علف برهم بندند وبر آن نشسته از آبهای ژرف بگذرند. وبعضی گفته اند چوبی چند که بریکدیگر بندند ومشکی چند پرباد کرده برزیرآن تعبیه کنند. (فرهنگ رشیدی):
جز جالهٔ فضل ای برادر
از بهر جهالتت گذر نیست. دیولی
(بنقل آنندراج). ژاله. (انجمن آراء ناصری، فرهنگ رشیدی).

جاله. [لَ] (اِ خ) دهی است در سیستان. صاحب مرآت‌البلدان آرد: جدید الاحداث است وسکنه ندارد و در سیستان قراردارد. (مرآت البلدان ج ٤ ص ٨٤).

جالهندر. [هَ دَ] (اِ خ) جالندر. رجوع به جالندروالجماهر ص ٨٢ شود.

جالی. (اِ خ) نام درخت اراك است که ازچوب آن مسواك سازند. (برهان، ناظم الاطباء). بتازیش اراك نامند دهنه پیلو خوانند. (شرفنامهٔ منیری). || (ن ف) جلا دهنده، زدایندهٔ زنگ. (ناظم‌الاطباء). || جلوه دهندهٔ عروس. (ناظم الاطباء). || سرمه بچشم کشنده. (ناظم الاطباء). || واضح‌وآشکار. (ناظم الاطباء). || جلای وطن کننده، از خانمان‌دور افتاده. (ناظم الاطباء) ج جالیة || نام داروئی است که‌فعل آن رفع وتحریك رطوبات لزجه جامد از سوراخهای سطح عضو است مانند شربت عسل. و هردواء جالی بواسطهٔ جلاء خود ملین طبع است هرچند قوهٔ مسهلیه در آن نباشد. و هر تلخی جال است. (قانون ابوعلی سینا). آنچه رطوبت را از مسام تراشد و دفع کند. مانند شربت عسل و سکنجبین. (بحر الجواهر). اشنان نافع حکه وخارش وجالی و منقی ومدرحیض‌است. (منتهی الارب). || درلهجهٔ افغانستان‌بمعنی جامهٔ مشبك وتور است.

جالیان. [ ] (اِ خ) قریه‌ایست جزء بلوك آباده. طول جلگهٔ این بلوك از شمال بجنوب تخمیناً شانزده فرسخ و عرض آن چهار فرسنگ می باشد صنعت اهالی قاشق سازی و جعبه سازی است. (مرآت البلدان ج ٤ ص ٨٥).

جالیز. (اِ) بروزن ومعنای پالیزاست که کشت زار خربزه وهندوانه وخیار باشد || تره زاررا نیز گویند که زراعت سبزی خوردنی است و بعضی گویند جالیز معرب پالیز است. (برهان). در قدیم مطلق باغ را گفتندی. (آنندراج، انجمن آراء):
بپالیز بلبل بنالد همی
گل از لالهٔ او ببالد همی. فردوسی.
(بنقل آنندراج). فالیز معرب آنست. (آنندراج. انجمن آراء) بستان، صیفی کاری، بوستان، سبزی کاری، حکمواز: گفت دهاقین را رسمی باشد که درمیان جالیز، چشم زخم‌را سرخرد آورند (جوینی). بهرجریب ازبقول و خیار زارو جالیزو ... و دیگر خضریات. (تاریخ قم ص ۱۱۳) ورجوع به پالیز وفالیزشود.

جالیزبان. (اِ مرکب) مرکب ازجالیز وپسوند، بان، دارندهٔ جالیز. نگهدار جالیز، باغبان، خداوند بوستان.

جالیزبانی. (حامص) عمل جالیزبان، کشت خربزه و هندوانه وسبزیها، باغبانی.

جالیز واخار. [وَ] (اِ خ) از دیه‌های طبرش. (تاریخ قم ص ۱۳۹)

جالیسر. [سَ] (اِ خ) نام قریه‌ایست. درافغانستان. رجوع به تاریخ شاهی ص٦٢ شود.

جالیش. (اِ) وشالیش معرب‌ازترکی از فارسی چالیش بمعنی جنگ و ستیز. (دزی ج ۱ ص ۱٦۸). رجوع به چالیش شود.

جالی شوران. (اِ خ) دهی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و ۱٤ هزار گزی جنوب راه فرعی کوهك به سراوان‌واقع‌ومحلی‌کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن‌از چشمه ومحصول اهالی غلات وخرما است. شغل مردم زراعت وراه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

جالیق. (اِ خ) دهی جزء دهستان بخش مرکزی شهرستان اهر است. در ۹ هزار گزی جنوب خاوری اهرو ۲۵۰۰ گزی شوسهٔ اهرخیلو واقع ومحلی کوهستانی و معتدل است - ده تن سکنه دارد. آب‌آن ازچشمه و محصول آنجا غلات است. شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٤).

جالی کلا. (اِ خ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری‌آمل‌واقع است. محلی دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی است، ۱۲۰ تن سکنه دارد، مذهب آنان شیعه و زبان آنها مازندرانی فارسی است آب ازرودخانه هراز ومحصول آن برنج صیفی وشغل اهالی زراعت وراه آنجا مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

جالینوس. (اِ) نام نوائیست:
بلبل همی سراید چون ساز بد
قالوس و قفل ورومی وجالینوس.
(لغت فرس اسدی).

جالینوس. (اِ خ) نام یکی ازسرداران ایرانی که درجنگ بااعراب شرکت‌داشت وشکست خورد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۷٤).

جالینوس. (اِ خ) (۳) نام یکی از حکمای کرام (٤) او طبیب هشتم است از طبیبان که هریك بیمثل زمان‌خود بوده‌اند اول ایشان اسقلیپیدس دوم غورس سوم مینوس چهارم برمانیدس پنجم افلاطون ششم اسقلبیدس‌هفتم‌بقراط هشتم جالینوس است. وی‌خاتم مهراطباء است. (آنندراج). وی به‌جالینوس برغامسی‌وجالینوس‌القلوذی شهرت داشته است. مؤلف عیون الانباء آرد: آنچه از احوال جالینوس معلوم و نزد خواص وعوام مشهور است آنکه وی هشتمین وآخرین اطباء بزرگ است و نه تنها کسی بپایهٔ او در علم نرسید، بلکه هیچکس بمقام علمی او نزدیك نگردید، از آغاز ظهور طب تاآنزمان سوفسطائیان درآن فن اختلاف بسیاری پدید آورده و محاسن آنرا ازبین برده بودند واو برضد آنان قیام کرد و گفتهٔ آنانرا ابطال کردو عقاید ابقراط وپیروان اورا استوار ساخت وبنصرت آنها اقدام کرد و کتابهای بسیار درکشف حقایق فن طب تألیف کرد و در آنها مکنونات آنرا آشکارساخت ومشکلات آنرا توضیح داد. پس ازوی کسی دراین فن بپایهٔ اونرسید واطباء متأخر شاگردان او بشمارند. وی هشتاد وهفت سال‌زندگی

(٤) معرب گالینوس است که بواو معدوله باشد. (از غیاث اللغات).

(1) Noix de Galle. (2) Kalak. (3) Galenus.

کرد که هفده سال آن کودك ومتعلم بود و هفتاد سال معلم و آموزگار . اینعقیدهٔ یحیی نحوی است که در بارهٔ دیگر معلمان بزرگ طب نیز همین تقسیم را بکار برد و عمر آنان را بدو دورهٔ تعلیم و تعلم تقسیم کرده است لیکن باید در این گفته تحقیق شود ، زیرا تقسیم مزبور در بارهٔ پاره‌ای از آنان غیر ممکن بنظر میرسد از آنجمله آنچه در بارهٔ جالینوس گفته که هفده سال تعلم و هفتاد سال تعلیم کرده است ، این گفته باآنچه جالینوس در بعض مؤلفاتش آورده مخالف است که :

«پدرم پیوسته مرا هندسه وحساب وریاضیات تعلیم داد تا بسن پانزده سالگی رسیدم در آنوقت مرا بآموختن منطق واداشت ، زیرا میخواست فلسفه بیاموزم، ولی درخواب دید که مرا بتحصیل طب وادارد و آنگاه مرا بفراگرفتن این فن گماشت . در اینوقت هفده سال داشتم» . بنابراین دور نیست آنچه دربارهٔ متقدمان براو گفته نیز چنین باشد واز زمان ابقراط تا جالینوس ٦٦٥ سال و اززمان اسقلیبوس اول تادر گذشت جالینوس بنا بگفتهٔ یحیی نحوی ٥٥٠٢ (؟!) سال بوده است . وبگفتهٔ اسحق بن حنین اززمان جالینوس تا هجرت ٥٢٥ سال بوده است وبگفتهٔ اسحق تولد جالینوس ٥٩ سال بعد از مسیح بود و آنانکه اورا معاصر مسیح دانسته‌اند گویندوی بسوی عیسی روآوردتا بوی ایمان آورد ، درست نیست ، زیرا جالینوس در مواردی از کتب خود بقسمی ازموسی ومسیح یاد کرده که معلوم میشود بعد ازمسیح میزیسته است، ازجمله کسانیکه اورا معاصر مسیح دانسته اند بیهقی است که در کتاب مسارب التجارب و غوارب الغرائب گفته است : اگر در میان حواریین خبر «بولس» پسر خواهر جالینوس نمی‌بود ، کافی بود ، همو گوید جالینوس پسرخواهر خودرا نزد عیسی فرستاد تااظهار دارد که خود ازآمدن نزد او عاجز است ولی بوی ایمان آورد وخود نیز بعیسی ایمان آورد درصورتیکه جالینوس درمقالت اول از کتاب اخلاق پس ازنقل صفات اخلاقی قومی گوید: این درسال ٥١٤ بعد از اسکندر بود . و این تاریخ صحیح ترین تاریخی است که دربارهٔ عصر او گفته شده است . (از عیون الانباء ج ١ ص ٧١-٧٢) .

وقفطی گوید :

جالینوس دانشمند فیلسوف و طبیعی‌دان زمان خود بود. وی ازمردم شهر فرغاموس یونان است . کتابهای پر ارزشی در طب وجز آن از علوم طبیعی و صناعت منطق تألیف کرده است و ازاسماء تألیفات خود وترتیب خواندن وطریق آموختن آنها فهرستی ترتیب داده که شامل چند ورق وبیش از صد کتاب در آن ذکر شده است.

ابوالحسن علی بن الحسین المسعودی گفت: جالینوس قریب دویست سال بعد از مسیح وششصد سال بعد از بقراط و پانصد اندی سال بعد از اسکندر میزیسته‌است و کسی را بعد از ارسطو ازاین دو تن (بقراط و جالینوس) بعلوم طبیعی داناتر نمی‌دانم .

ابن جلجل گفت: جالینوس ازمردم فرغاموس از بلاد آسیا درشرق قسطنطنیه است وشهر اورا فرغامون نیز گفته اند . آنجا محل زندانیان بود وهر کس مورد خشم پادشاه قرار میگرفت درآنجا زندانی میشد وهمو گفت : جالینوس درزمان نرون قیصر ششم روم میزیست . وی باطراف وبلاد مسافرت میکرد ودوبار بروم رفت ودر آنجاسکونت کرد و باپادشاه برای معالجهٔ مجروحین بجنگ رفت و در هفده سالگی در طب و فلسفه وعلوم ریاضی براعت یافت ودر ٢٤ سالگی متبحر گشت ودانش بقراط را زنده ساخت و بر کتب از دست رفتهٔ او شروحی نوشت . اورا در روم مجلس بحث بود که درآن ازتشریح سخنها راند وفضل خویش را آشکار ساخت . پدرش مهندس بزرگی بود که در عصر خود نظیر نداشت . دیانت مسیح درزمان او ظهور کرد و باو گفتند مردی دربیت المقدس ظهور کرده که کور مادر زاد و پیسی‌را شفا میدهد و مرده را زنده میکند ، پرسید از اصحاب او کسی باقیمانده ؟ گفتند آری . پس بقصد بیت المقدس از روم بیرون رفت و به سیسیل رسیدودرهمانجا بسن ٨٨ سالگی در گذشت قبرش در آنجاست . (تاریخ الحکماء ص ١٢٢-١٣٢)مؤلفات جالینوس بنقل الفهرست: کتاب الفرق . یکمقاله ازآنرا حنین نقل کرده . کتاب الصناعة، که یکمقالهٔ آنراحنین نقل کرده . کتاب الی طوثرن فی النبض. که یکمقالهٔ آنرا حنین نقل کرده . کتاب الی اغلوقن ، فی التأتی لشفاء الامراض ، که دو مقالت آنراحنین نقل کرده . کتاب المقالات الخمس فی التشریح ، حنین آنرا نقل کرده . کتاب الاسطقسات ، که حنین یکمقالهٔ آنرا نقل کرده . کتاب المزاج ، که حنین سه مقالت آنرا نقل کرده . کتاب القوی الطبیعیه ، که حنین سه مقالت آنرانقل کرده . کتاب العلل والاعراض که حنین شش مقالت آنرا نقل کرده. کتاب العلل الاعضاء الباطنة ، که حبیش شش مقالت آنرا نقل کرده . کتاب النبض الکبیر ، که حبیش شانزده مقالت آنرا نقل کرده ، و حنین یکمقالهٔ آنرا بعربی نقل کرده‌است . کتاب الحمیات که حنین دو مقالت آنرا نقل کرده. کتاب البحران که حنین سه مقالت آنرا نقل کرده . کتاب ایام البحران ، که حنین سه مقالت آنرا نقل کرده . کتاب تدبیر الاصحاء ، که حبیش شش مقالت آنرا نقل کرده . کتاب حیلة البرؤ ، که حبیش آنرا بعربی نقل کرده، واصل کتاب چهارده مقالت است که شش مقالهٔ اول آنرا حنین اصلاح کرده بود وهشت مقالت آخررا بخواهش محمدبن موسی اصلاح کرد . و کتب یادشدهٔ جالینوس را کتب شانزده گانه نامند که پزشکان آنهارا برای آموختن طب بترتیب فوق میخواندند » کتب دیگر جالینوس علاوه برشانزده کتاب مزبور: کتاب التشریح الکبیر ، حنین در فهرست خویش ذکر نکرده که چه کسی آنرا بعربی نقل کرده ومن آنرا بنقل حبیش دیدم و آن پانزده مقالت است . کتاب اختلاف التشریح ، که حبیش دومقالت آنرا بعربی نقل کرده‌است کتاب تشریح الحیوان المیت ، که یکمقالهٔ آنرا حبیش بعربی نقل کرده . کتاب تشریح الحیوان الحی، که دو مقالت آنرا حبیش بعربی نقل کرده است . کتاب فی علم بقراط بالتشریح، که حبیش پنج مقالت آنرا بعربی نقل کرده کتاب علم ارسطو طالیس فی التشریح ، که سه مقالت آنرا حبیش نقل کرده . کتاب تشریح الرحم ، که یکمقالهٔ آنراحبیش بعربی نقل کرده. کتاب حرکات الصدروالرئة ، که اصطفن بن بسیل آنرا بعربی نقل کرده استوحنین سه مقالت آنرا که ساقط شده بود اصلاح کرد . کتاب علل النفس ، که اصطفن بن بسیل آنرا نقل کرد وحنین دو مقالت آنرا برای پسرش اصلاح کرد . کتاب الصوت که حنین چهار مقالت آنرا برای محمدبن عبدالملك الزیات بعربی نقل کرد . کتاب حرکة العضل ، اصطفن آنرا نقل کرده و حنین دو مقالت آنرا اصلاح کرده است . کتاب الحاجة الی النبض که یکمقالهٔ آنرا حبیش نقل کرد . کتاب الحاجة الی النفس که اصطفن آنرا نقل کرد وحنین نصف آنرا در یکمقاله نقل کرد . کتاب العادات، که حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب آراء بقراط و فلاطن ، که ده مقالت آنراحبیش بعربی نقل کرد . کتاب الحرکات المجهولة ، که حنین یکمقالهٔ آنرا بعربی نقل کرد . کتاب الامتلاء ، که اصطفن یکمقاله آنرا ترجمه کرد . کتاب منافع الاعضاء که حبیش آنرا نقل کرد و حنین هفده مقالت آنرا اصلاح کرد . کتاب افضل الهیأت که حنین یکمقالهٔ آنرابسریانی وعربی نقل کرد . کتاب خصب البدن ، که حبیش یك مقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب سوء المزاج المختلف که حبیش هفده مقالت آنرا نقل کرد . کتاب الادویة المقابلة للادواء ، که دو مقالت آنرا عیسی بن یحیی نقل کرد . کتاب التریاق الی بیسن ، که یحیی بن بطریق یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب الی ثراسابولوس که یك مقالهٔ آنراحنین نقل کرد. کتاب الریاضة بالکرة الصغیرة ، که حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب الریاضة بالکرة الکبیرة ، که حبیش یکمقالهٔ آنرا

نقل کرد . کتاب فی ان الطبیب الفاضل فیلسوف ، که حنین یکمقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب کتب بقراط الصحیحة ، که حنین یك مقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب الحث علی تعلم الطب ، که حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب محنة الطبیب ، که حنین یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب مایعتقده رأیا، که ثابت یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب البرهان، این را پانزده مقالت قرارداد وآنچه ازآن موجود است .... کتاب تعریف المرء عیوب نفسه ، که یکمقالهٔ آنرا توما ترجمه کرد وحنین آنرا اصلاح کرده است. کتاب الاخلاق ، که حبیش چهار مقالت آنرا نقل کرد . کتاب انتفاع الاخیار باعدائهم که حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب ماذکره فلاطن فی طیماوس که بیست مقالت آن موجوداست وحنین آنرا نقل کرد دوسه مقالت بقیهٔ آنرا اسحاق ترجمه کرد . کتاب الادویة المفردة که یازده مقالت آنرا حنین ترجمه کرد. کتاب الاورام، که ابراهیم بن الصلت یکمقالهٔ آنرا ترجمه کرد . کتاب المنی، که حبیش دو مقالت آنرا نقل کرد . کتاب المولود لسبعة اشهر، که حنین آنرا در یکمقاله ترجمه کرد . کتاب المرأة السوداء ، که اصطفن یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب رداءة النفس ، که سه مقالت آنرا حنین برای بسرش نقل کرد. کتاب تقدمة المعرفة، که عیسی بن یحیی یکمقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب الفصد ، که عیسی بن یحیی آنرا نقل کرد واصطفن وعیسی آنرا ترجمه کردند. کتاب الذبول ، که یکمقالهٔ آنرا حنین نقل کرد . کتاب صفات لصبی یصرع ، که ابن الصلت یکمقالهٔ آنرا بسریانی و عربی نقل کرد . کتاب قوی الاغذیه که سه مقالت آنرا حنین نقل کرد. کتاب التدبیر الملطف که یکمقالهٔ آنرا حنین نقل کرد . کتاب الکیموس که یکمقالهٔ آنرا ثابت وشملی و حبیش بعربی نقل کردند. کتاب ارسطراطس فی مداواة الامراض ، که حنین بن اسحق آنرا نقل کرد . کتاب تدبیر بقراط للامراض الحادة ، که یکمقالهٔ آنرا حنین نقل کرد کتاب ترکیب الادویة ، کتاب فی ان قوی النفس تابعة لمزاج البدن ، که حبیش یکمقاله آنرا نقل کرد . کتاب المدخل الی المنطق ، که حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب المحرك الاول لایتحرك ، که حنین یکمقالهٔ آنرا نقل کرد وعیسی بن یحیی و اسحق آنرا نقل کردند. کتاب عددالمقاییس، که اصطفن بن بسیل آنرا نقل کرد واسحق نیز آنرا برای علی بن یحیی نقل کرد . کتاب تفسیر الثانی من کتب ارسطالیس ، که اسحق بن حنین سه مقالت آنرا نقل کرد. (الفهرست ابن الندیم ص ٤٠٣-٤٠٥) ابن ابی اصیبعه کتابهای دیگری نیز جزء مؤلفات او یاد کرده و نویسد بسیاری از تألیفات وی ازمیان رفته است وقسمتی هم ازآنچه ذکر شده منحول ومنسوب بدوست و انتساب آنها بجالینوس صحیح نیست(عیون الانباء ج١ ص٧١ به بعد) . بقولی تاحدود چهار صد کتاب تألیف کرد که قسمتی از آنها در حریق معبد صلح از میان رفت . (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص١١٦). نام جالینوس بخاطر شهرت وی در ادبیات فارسی رواج یافته :

محمد زکریا کجا و جالینوس
کجا شدست چوجاماس و بوعلی دیگر
ناصرخسرو .

وگر خود علم جالینوس دانی
چو مرگ آمد بجالینوس مانی . نظامی.

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون وجالینوس ما . مولوی .

جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زد . (گلستان) . و رجوع به عیون الانباء وعیون الاخبار و الجماهر و تتمهٔ صوان الحکمه و الاوراق ص ١٤٧ و تاریخ گزیده ص ٧٢ وتاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و تاریخ تمدن جرجی زیدان شود .

جالینوس العرب. [سُ ل ع َ ر َ] (اِخ) لقب محمدبن زکریای رازی فیلسوف و طبیعی دان و طبیب بزرگ ایران و عالم اسلامی . (تاریخ علوم عقلی ص ١٦٥). رجوع به محمدبن زکریا رازی شود.

جالینوس القلوزی. [سُ ل ق َ] (اِخ) همان جالینوس طبیب معروف یونانی است رجوع به جالینوس شود .

جالینوس برغامسی. [سِ ب َ م ِ] (اِخ) همان جالینوس طبیب معروف یونانی است رجوع به جالینوس شود .

جالینوس ثانی . [سِ] (اِخ) لقب علاء الدین ابو الحسن علی بن حازم مکی قرشی است . رجوع به علاء الدین شود.

جالینوسیون . [ی ُو] (اِخ) پیروان جالینوس طبیب معروف ، کسانیکه طریقهٔ جالینوس را در طب بکار بستند . منسوبان بجالینوس.(ازعیون الانباء ج١ ص١٩٣) .

جالیة . [ل ی َ] (ع ِ ف) تأنیث جال . (اقرب الموارد) . مسهل : وفیه(فی الفاناخ) قوة جالیة غسالة.|| ازخانمان رفتگان.(منتهی الارب ، اقرب الموارد) . کسانیکه جلاء وطن کرده باشند . مردمی که از اوطان خویش جلا اختیار کرده باشند . مهاجران. || (اِ) اهل ذمه. (اقرب الموارد) . ذمیان بدانجهت که عمر ایشان را از جزیرهٔ عرب که سکونت داشتند بدر کرده . (منتهی الارب ، ناظم الاطباء). || جزیهٔ که ازذمیان گرفته شد یقال «استعمل فلان علی الجالیة» ای اُقیم علی جبایة الجزیة . (اقرب الموارد) . || جزیه بطور مطلق . (اقرب الموارد) . ج جوال . گزیت ، خراج،

جالیة . [ی َ] (اِخ) یکی از قریه های اندلس است . (معجم البلدان) .

جام . [م] (ن ف) از جَم ّ. فرس جام اسب گشنی نکرده . (از منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . || اسب سواری کرده نشده وتازه نفس.(ازمنتهی الارب، ناظم الاطباء). || زیاد و تمام نشدنی وفراوان. (ناظم الاطباء).

جام . (اِ) پیاله آبخوری. (برهان) . پیاله از سیم و آبگینه و جز آن.(منتهی الارب). پیالهٔ شرابخوری. (ناظم الاطباء). کاسهٔ که ته آن دوره نداشته باشد . (ناظم الاطباء). ظرفی است که از برای نوشیدن ازآن ترتیب یافته و مردمان قدیم شاخ را برای شرب استعمال مینمودند لکن عبرانیان از قدیم باستعمال جام و پیاله عادت داشتند وجامها و پیالهها را بانقش زینت قرین می ساختند وآنها را ازمس و نقره وطلا می ساختند.(قاموس کتاب مقدس).پیاله، گیلاس، پیالهٔ شراب خوری . (ناظم الاطباء). قدح ، ساغر ، ساتگین ، ساتگن ، ایاغ ، کأس ، پنگان . بنگان ، بالغ ، شانگنی ، ساتگی، فنجان ، پیغاره ، سه گانه، پیمانه ، سغدیانه، سرْو ، سروه ، کلاحو ، کمانه ، گنبد ، جامه،صواع، میدان ، بلوتك [بُ ، تَ] ، چمان،چمانه،روسی،سایگی،طاس،منغر،منغوك؛

جام

گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بنده‌وار پیش . رودکی.

برهبك نهاد جام باده
وآنگاه زهبك نوش کردش . رودکی.

بیارای خوان وبه پیمای جام
زتیمار گیتی مبر هیچ نام. فردوسی.

چو نان خورده شد میزبان درزمان
بیاورد یك جام می شادمان . فردوسی.

بیامد پریچهرهٔ میگسار
یکی جام می بر کف شهریار . فردوسی.

جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید . (بیهقی ص ٢٩٦) . وجامهای خانهٔ زرین و سیمین وارزیزین. (التفهیم) .

در بزمگاه مالك ساقی زمانه اند
این ابلهان که در طلب جام کوثرند .
ناصر خسرو .

زبانت اسب کُنی چون تراه باید رفت
بکام تشنه ، کف دست جام باید کرد .
ناصر خسرو .

دل عاشق به پیغامی بسازد
خمار آلوده باجامی بسازد . باباطاهر.
بیاور آنکه گواهی دهد زجام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام .
ابوالعلاء ششتری .
تهی نکرده بدم جام می هنوز ازمی
که کرده بودم از خون دیده مالا مال .
زینتی .
که کم داشت جامی بگاه خمار
بدور تو گوید بساقی خم آر .
(ازشرفنامهٔ منیری)
ندیدند آنچه تو دیدی زایام
سکندر ز آئینه جمشید از جام . نظامی.
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش
که بریادش کنی خودرا فراموش . نظامی.
گرازمی شدم هرگز آلوده جام
حلال خدا هست برمن حرام . نظامی.
بده جام فرعونیم کز زهد
چو فرعونیان زاژدها میگریزم . خاقانی.
شادی بروی آنکه بروی تو جام می
از دست غم ستاند وبرباد غم دهد . خاقانی.
بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن
مدام جام معانی کشند تابغداد . خاقانی.
موز مکی اگر چه دارد نام
نکنندش چو شکر اندر جام . طیان.
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن
بسعی آئینه گیتی نما و جام جم گردد .
سعدی .
تنک میوش که اندامهای سیمینت
درون جامه پدیدست چون گلاب ازجام.
سعدی .
جام می یافتی زدست مده
توخودت نوش کن بمست مده. اوحدی .
روان تشنهٔ مارا بجرعهٔ دریاب
چو میدهند زلال خضر زجام جمت. حافظ.
یاجام باده یاقصه کوتاه
ماشیخ و زاهد کمتر شناسیم . حافظ .
جام می و خون دل هریك بکسی دادند .
حافظ .
چو در آب جام جهانتاب دید
زیك شربتش خلق سیراب دید .
تشبیهات جام: مشبه به :
گل جام ازنم صد ابرسیر آب است پنداری
زتاب روی می درخانه مهتاب است پنداری.
میرزا رضا (بنقل آنندراج)
زدریا کشانم باین تنگ ظرفی
فرو رفته خمها بگرداب جامم . ظهوری.
مشبه: شب از ماه نو سالی بعید امیدمی باشد
هلال جام هرجاهست سی شب عید میباشد .
صائب .

شد تنگ ز کم‌ظرفی ما مشرب جام
مشکل که دگر سیر کند کوکب جام .
کلیم .
خبر بده زخروج الشعاع مطرب را
که ماه جام بر آمد زبادهٔ شفقی .
شفیع اثر (از آنندراج)
|| مجازاً شراب :
فلك جام مروت در گلوی خم نمیریزد
شود گر سرنگون این بحر بر خونم نمیریزد.
اثیر .
(بنقل آنندراج) . || آئینه‌ای باشد از
شیشه که‌روی در آن نماید و گاهی در دیوارها
نصب کنند . (برهان ، ناظم الاطباء) .
|| شیشه های الوان که در پنجره های خانه
وحمام بکار برند . (از برهان ، آنندراج،
ناظم الاطباء) . شیشه‌هائیکه در سقف حمام
گذارند . (ناظم الاطباء) . آبگینه ، هر
گونه آئینه ، شیشه :
موسی از این جام تهی دید دست
شیشه بکه‌پایهٔ ارنی شکست . نظامی .
زآنکه در بارگاه بی‌بندی
نبود جان وجام‌پیوندی . سنائی .
خانه تاریك و وقت بیگاه است
ره‌بگردان که‌جام‌درراه‌است . اوحدی(۱) .
ای که رویت بقربت شاهست
چه روی کابگینه درراهست ،
میروی نرمتر بنه گامت
تامبادا که بشکنی جامت . اوحدی.
نی درش معموروني سقف ونه بام
نه درآن بهرضیائی هیچ جام. مولوی.
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام ومارا میزنی . مولوی .
ازجامی همان‌روشنی مینماید که ازجام‌دیگر.
(بهاء الدین ولد)
درهرجامی صنعتی کرده است .
(بهاء الدین ولد) .
تنك میوش که اندامهای سیمینت
درون جامه پدید است چون گلاب از جام.
سعدی .
بیش احتمال سنگ‌جفا خوردنم نماند
کز رقت‌اندرون ضعیفم‌چو جام‌شد. سعدی.
طاقتم نیست زهربیخبری سنگ ملامت
که تودرسینهٔ سعدی‌چو چراغ ازپس‌جامی.
سعدی .
شب روم بربام آنمه چشم برروزن نهم
جام بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم .
ذهنی تبریزی (بنقل آنندراج) .
|| نام طاسی از مفرغ که مهره در آن

تعبیه کرده بودند که در سر ساعت افتاده
وآوازی از طاس برمیآمده است :
بزدمهره جورجام بریشت پیل
وزو بر شد آواز برچند میل. فردوسی .
چو برتخت پیل آن شه نامور
زدی مهره درجام وبستی کمر. فردوسی.
|| دومین حلقهٔ گل که مرکب ازقطعاتی بنام
گلبرگ است . (گیاه شناسی گل گلاب
ص ۱۷۷) . دراصطلاح گیاه شناسی هریك
از حلقه های گل‌را نامی است و حلقهٔ دوم
هر گل‌را جام نامند .

جام . (اِ) شانه‌وآن چیزیست که‌بدان
خرمن باد دهند .

جام . (اِ) باصطلاح کاسه گران هفت‌تارا
گویند ازعالم تقوز که درترکی نه‌تاست‌و
ودرهندی کوری بیست‌تا :
برسم کاسه گرم باده میدهد ساقی
که بیش همت او چند کاسه یك جام‌است.
اثیر . (بنقل‌آنندراج) .

جام. (اِ) نام‌مقامی. (شرفنامهٔ‌منیری).
نزد صوفیه احوال را گویند . (کشاف
اصطلاحات الفنون) .

جام . (ص) لقب حکام ولایت سند.
(آنندراج) .

جام . (اِخ) دهی است از دهستان علا
بخش مرکزی شهرستان سمنان واقع در
۵۱ هزارگزی شمال خاوری سمنان و ٦
هزارگزی جنوب شوسهٔ سمنان به دامغان
محلی است کوهستانی ومعتدل و ۷۰۰تن
سکنه دارد . آب از چاه وقنات مخروبه و
محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی ، یونجه ،
وانگور می باشد . شغل‌مردان زراعت در
مزارع. آب فوری شور . کلاته قاسم‌آباد
پریا ، باران آباد ، وسیراب، سر کهریز،
وکتیرا زنی درارتفاعات شمالی شهرستان
وگله داری است. درحدود آبادی معدن
زغال سنگ وجود دارد . صنایع دستی
زنان کرباس بافی است . از راه شوسهٔ
طریق آب فوری‌اتومبیل به آبادی‌میرود.
زیرهٔ سیاه درارتفاعات آن بدست میآید .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

جام . (اِخ) تربت جام ... نام یکی از
بخشهای هفت‌گانهٔ شهرستان مشهد که
محدود است‌ازطرف خاور‌برودخانهٔ‌هریرود
که مرز ایران وافغانستان‌را تشکیل‌میدهد
وازباختر به بخش طیبات‌وفریمان، ازشمال
به بخش جنت‌آباد وفریمان وازجنوب‌بمرز
ایران وافغانستان ودهستان یوسف‌آباد از
بخش طیبات . تربت جام دریك دهلیز بین

(۱) « جام درراه است . جام بمعنی‌مطلق شیشه باشد. وتعبیر مثلی گوید : احتیاط کن تمثل : خانه تاریك . . . نظیر : گهر نشکنی تیشه
آهسته دار . سعدی » (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۵۷۴) .

کوههای شاه نشین و کجرود و کوه بیزک واقع شده وهوای آن گرم و درنزدیکی پل جام وقلعه‌حمام، هوای آن‌سوزان وغیرقابل تحمل است . ازطرفی بخواف باختر اتصال داشته وبادهای موسمی جریان یافته وتولید گرد وغبار میکندوبهمین جهت ۹۵ درصد اهالی مبتلا بتراخم هستند . این بخش از رودخانه،چشمه سار وقنوات مشروب‌می‌شود آب مشروبی شهر از دو رشتهٔ قنات که‌از شمال باختری بطرف جنوب جریان دارد تأمین ودرسالهای خشک سالی آب بقدری کم است که در ۱۰ روز یکدفعه بشهر آب داده می شود . ارتفاعات این محل باین صورت است : بین بخش تربت جام وجنت‌آباد رشته ارتفاعاتی است که‌ازشمال باختری بطرف جنوب خاوری امتدادیافته وقلهٔ آن که معروف بکوه شاه نشین است ۲۰۸۰ گز ارتفاع دارد . عرض این کوه ۴۸ هزار گزودارای دره‌های‌متعددی‌است که بهم اتصال داشته و قابل‌عبور میباشد. کوه بیزک که دنبالهٔ کوههای بینالود میباشد در باختر تربت جام واقع شده و جلگهٔ باختررا ازجلگهٔ جام جدا می کند و قرائیکه در دامنهٔ این کوه قرار گرفته‌اند دارای هوای سالم و آب شیرین و گوارا میباشند . رودخانهٔ جام رود که درشمال بند فریمان و بالا جام میان جام سرچشمه گرفته ، پس از مشروب کردن جلگهٔ جام ازشمال خاوری جام عبور کرده درنزدیکی پل جام رود (دوآب) به هریرود متصل میگردد . آب این رود درقسمت بالا جام فقط ماه اول سال جریان دارد لیکن در قسمت پائین جام همیشه آب در جریان است. هریرود که مرز ایران و افغانستان و شوروی را تشکیل میدهد ازخاوراین‌بخش جریان دارد . بخش تربت جام ، از سه دهستان بنام بالا جام ، میان جام، پائین‌جام که جمعاً دارای ۱۵۴ آبادی بزرگ و کوچك است تشکیل می یابد . در حدود ۶۲۳۳۵ تن جمعیت دارد . طوایفی که‌در حدود این بخش سکنی دارند عبارتند از : طائفهٔ کودانی ، کریم دادی ، طاهری ، قوری ، مخته باز ، باطوری ، سنگچولی ، ترکمن ، بربری ، مریدار ، خلیلی ، علی خوجه ، قلعه گاهی ، میش مست ، محمد درویش ، پریز ، قرائی ، سیستانی بلوچ زوری ، کرد ، یعقوب خانی ، عرب، شیخی. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹ ص ۸۴ - ۸۵) . مؤلف نزهة القلوب ذیل کلمهٔ جام آرد : جام از اقلیم چهارم است ، طولش از جزایر خالدات صد ه (۹۴ درجه و ۵ دقیقه) وعرض از خط استوا «لدن» (۳۴ درجه و ۵۰ دقیقه) ، شهری وسط است و قریب دویست پاره دیه از توابع آنجاست باغستان‌بسیارومیوه بیشمار دارد وآب‌شهر و ولایت مجموع از قنوات است واز مزار اکابر تربت زنده پیل احمد جام آنجا است و خواجه علاء الدین محمد برآنجا گنبدی عالی‌ساخته ودیگرمزارات متبرکه درآنجا بسیاراست. (ازنزهة القلوب ج۳ص۱۵۴). ورجوع به‌مرآت البلدان ج۴ ص ۸۵-۸۶ شود . جام دارای قلاع متعدد و معروفی است وهمچنین قصبات وقرای بسیاری‌دارد و برای اطلاع بدانها رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۶ ببعد شود . این ناحیه سرگذشت وتاریخ مفصلی دارد که‌در مرآت البلدان ذکر شده است . رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۹ ببعدشود.در عهد صفویه‌حاکم‌جام‌یکهزاروششصدوهشتاد ودوتومان‌وچهارصدوشصت‌وشش‌دینارمداخل و پانصد نفر ملازم داشته است . (تذکرة الملوك چاپ دوم ص ۷۹) . چنانکه ذکر شد فرهنگ جغرافیائی ایران «جام» را ذیل تربت جام‌آورده است وتربت‌جام‌همان جام‌است . رجوع به‌تربت‌جام‌شود.

جام . [ا خ] معرفهٔ نام ولایتی‌است از اعمال نیشابور . (منتهی الارب) . شهر کوچك‌ومرکزبخش‌تربت جام ازشهرستان مشهد است که در ۱۴۴ هزارگزی مشهد و ۶۶ هزارگزی مرز ایران افغانستان‌سر راه شوسهٔ عمومی مشهد وهرات واقع است موقع‌طبیعی : محلی است جلگهٔ وگرمسیر و۶۰۰۵ تن سکنه دارد آب ازرودخانهٔ‌جام وقنوات تأمین می‌شود . محصول عمدهٔ آن غلات ، تریاك ، بن‌شن ، زیره و انواع میوجات است . شغل اهالی کسب و زراعت وتجارت ودر حدود ۱۲۰ باب مغازهٔ مختلفه دارد . دارای دو خیابان است که همدیگر را در فلکه‌قطع میکنند. از ادارات‌دولتی تیپ نظامی، بخشداری، آمار ، ثبت املاک پست وتلگراف، کشاورزی ، آمار ، ثبت، دارائی، بهداری، فرهنگ، ژاندارمری ، شهربانی ، بانك ملی‌را دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ص ۸۵).
شهری‌ست به نیشابور و اصل آن زام است وعوام جام گویند.

جام . [ا خ] نام پسر نوح علیه السلام که بعد طوفان زنده بود . (شرفنامهٔ منیری) . ظاهراً مصحف‌حام است، رجوع‌به حام‌شود.

جاما . [ا] جامای کبیر ، وزنی معادل‌سه مثقال . (مفاتیح العلوم) . جامه‌ای صغیر ، وزنی معادل دومثقال . (مفاتیح‌العلوم) .

جامات . [ا] ظرفهای شرابخوری و آبخوری . جمع‌جام.(ناظم‌الاطباء) .

جامات . [ا خ] نام حکیمی‌است که اورا جاماسب گویند. (برهان) . مصحف جاماسب (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . نام پسردانیال پیغمبر که فیلسوف وستاره شمر دانائی بوده وکتاب جاماسب نامه منسوب باین شخص بزرگ است . (ناظم الاطباء) . این کلمه بصورتهای : جاماس ، جاماسب ، جاماسف ، نیز آمده‌است . رجوع‌به‌جاماسب شود .

جاماس . [ا خ] نام حکیمی‌است که او را جاماسب‌هم میگویند بابای‌پارسی‌درآخر (برهان) . همان جاماسب است . (شرفنامهٔ منیری) :

محمد زکریا کجاو جالینوس
کجا شدست چو جاماس وبوعلی دیگر.
ناصر خسرو .

کند بفیض الهی ضمیر تو بیرون
زآستین‌حکم دست دانش‌جاماس.
منصورشیرازی . (بنقل شرفنامهٔ منیری) .

رجوع به جاماسب و رجوع به لغت‌نامه ص ۲۰۲۱ حرف الف شود .

جاماسب . [ا خ] جزو دوم این کلمه‌همان اسب است ولی جزواول‌آن معلوم‌نیست ، و ربطی به «جام» =یام که مغولی است‌ندارد (رك‌برهان‌قاطع‌مصحح‌دکترمعین ج۴ پایان کتاب ص بیست ودوم) و درسنت زرتشتیان جاماسب ازخاندان هوگوه (۱) در اوستا و برادر فرشوشتر (۲) بودو هر دو وزیر کی گشتاسب بودند. جاماسب بادخترزرتشت بنام‌پور وچیست (۳)ازدواج کرد «مزدیسنا ص۷۷-۷۸» .جاماسب‌درادبیات‌ایران‌وعرب بلقب«فرزانه» و«حکیم»خوانده‌شده‌است وبدوپیشگوئیهائی‌نسبت‌داده‌اند که‌ذکرآنها در رسالهٔ پهلوی «یادگار زریران» و «گشتاسب نامهٔ‌دقیقی» و «جاماسب نامه» آمده . رجوع به مزدیسنا ص۳۰۳ ببعد و وص۳۶۲ و۳۶۳ ویادنامهٔ پورداود ج۲ص ۵۶ شود . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . نام حکیمی که وزیر گشتاسب شاه بود . (شرفنامهٔ منیری) . نام حکیمی‌ستاره شمر بوده وگویند ترجمهٔ این‌نام بعربی مطابق نصرالله خواهد بود . وی برادر گشتاسب(۴) شاه بود که‌پدراسفندیاراست. چون گشتاسب آئین‌زردشت‌پسندیدجاماسب وپشوتن واسپندیارنیز بزرتشت گرویده بکیش او درآمدند . اسپندیاربتسخیر بلاد

(1) Hvogva. (2) Frashaushtra. (3) Pourucista.

(۴) براساسی‌نیست وچنانکه پیش‌از این گفتیم وی‌برادرفرشوشتر ازخانوادهٔ هوگوه‌بود وخود وبرادرش هردو وزیر کی گشتاسب بودند

وترویج آئین زردشت وبنای آتشکده‌ها در
وغیرایران مأمور شده از راه آذربایگان
بولایت روم واروپا(رفت) جدهٔ مادری خود
را در ایتالیا ملاقات کرده و جاماسب بنشر
علوم نجوم و حکمت پرداخت و از آثار
کواکب استحضار زیاد حاصل کرد .
(آنندراج) :

ستاره شناسی گرانمایه بود
ابا اوبدانش گران پایه بود .
فردوسی .

یکی ازحکمای ایرانی که در صنعت کیمیا
بحث کرده و گویند عمل اکسیر تام را
دریافته است. از اوست: کتاب جاماسب
فی الصنعة(فهرست ابن‌الندیم) .
جاماسب نامه ازمصنفات اوست . (شرفنامهٔ
منیری) نامهٔ ازاودیده شده که بپارسی قدیم
است ونام آن فرهنگ ملوك و اسرار عجم
است وعنوان آن بنام گشتاسب شاه است
و نظرات کواکب را برمزبیان نموده و
مقارنات‌اختران راطالع وقت نهاده وبرآن
زایچه حکم‌نموده. گویند پنج هزارسال‌از
روزگارآینده‌راباز نموده ازسلاطین وانبیاء
خبر داده ، در آنجا حضرت موسی سرخ
شبان ساهو دار و حضرت مسیح را پیغمبر
خرنشین که اورا بنام مادر باز خوانند واز
حضرت رسول عربی(ص) بمهرآزما تعبیر
کرده وبعضی سخنان وی موافق روزگار
گذشته است و برخی‌مخالف، و الله اعلم
بالصواب . (آنندراج) . او را جاماس نیز
خوانده‌اند . (شرفنامهٔ منیری، آنندراج) .
جاماسپ (آنندراج) . جاماسف (شرفنامهٔ
منیری) . رجوع به جاماس و جاماسپ و
جاماسف شود :

بخواندآنزمان شاه جاماسب را
کجا رهنمون بود گشتاسب را .

فردوسی (بنقل آنندراج) . وی بدستور
گشتاسب بن لهراسب نقوش افلاکی‌را بر
تخت طاقدیس پیدا کرده است .

چوگشتاسب‌آن تخت(طاقدیس)رادیدگفت
که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت‌ای گرانمایه‌مرد
فزونی چه دانی بدین کار کرد
چو جاماسب‌آن‌تخت‌رابنگرید
بدید از در دانش او راکلید
بر او بر شمار سپهر بلند
همه کردپیدا چه و چون‌وچند
ز کیوان همه نقشها تا بماه
بدان تخت کرد او بفرمان شاه. فردوسی.

وی موبدان موبد گشتاسب بود :

سرموبدان بود وشاه‌ردان
چراغ‌بزرگان واسپهبدان . فردوسی .

رجوع به جامات وجاماس وجاماسف شود .

جاماسب. (اِخ) دهی‌است‌ازبخش‌گوران
شهرستان شاه‌آباد . این ده در ۱۰ هزار
گزی شمال گهواره به کناررودخانهٔ زمکان
واقع‌است. محلی‌است کوهستانی و سردسیر
۲۱۵ تن سکنه دارد . آب‌آنجا از رودخانهٔ
زمکان . محصول آن غلات ، حبوبات،صیفی
میوه‌جات ، توتون ولبنیات‌است . شغل‌اهالی
زراعت وگله داری‌وراه‌آن مالرواست . این
ده دبستان ملی دارد و مردم آن از تیرهٔ
تفنگچی هستند . (از فرهنگ جغرافیائی
ایران جلد ٥) .

جاماسب . (اِخ) ابن فیروز . وی برادر
قباد ساسانی است . پس از ظهور مزدك
اکابر و اشراف کشور قباد را که پیروآئین
مزدك شده بود از سلطنت خلع کرده
جاماسب را که ملقب به نگارین بود
قائم‌مقام وی گردانیدند. (ازحبیب‌السیر چاپ
تهران‌ص‌۸٥).وی‌ازقبل‌برادر کهمالك ملك
عجم‌بود ،ایالت‌ری ودربند شروان و ارمنیه
را تاآخرعمر درقبضهٔ‌اقتدارداشت . (حبیب
السیرچاپ تهران ص ۳٤۰). جاماسب ملقب
به نگارین (منقش) و برادربلاش گرانمایه
پادشاه ساسانی بود . (مفاتیح‌العلوم) . اورا
زاماسب نیز گویند. رجوع به‌زاماسب
شود .

جاماسب اسانا. (اِخ)نام‌شخصی‌است‌که
بخشی از منظومهٔ اردای ویرافنامه را در
هند بچاپ رسانیده . او را جاماسپجی نیز
گویند . (از مزدیسنا ص ۳٦۱ ، ٤۷٦ ،
٤۸٤) .

جاماسب حکیم.[بِ حَ] (اِخ)رجوع
به جاماسب‌شود.نام دانشمندی‌است که گویند
درخت کشمررا که به بلندی‌آن در عالم
هیچ‌درختی نیست بدست اوغرس شده است
ونیز گویند : وی‌درکوسوی مدفون‌است .
(نزهة القلوب ج ۳ ص ۱٤۳ و ۱٥۳) .
مؤلف حبیب السیر آرد : وی شاگرد
لقمان وبرادر گشتاسب است و درعلم نجوم
مهارت‌کامل حاصل داشت وازسخنان اوست
که: بدترین خصال ترك کرم‌است وبهترین
افعال‌ترك خست است وفرمود که : بزرگ
ترین آلام‌آنست که کریمی از لیئمی حاجتی
خواهد . (حبیب‌السیرچاپ تهران ص٥۷) .
رجوع به جاماس شود .

جاماسب‌دها. [دَ] (ص مرکب) کسیکه
همچون جاماسب‌باشد درزیرکی،آنکه‌مانند
جاماسب باهوش ودهاء باشد :

خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم کید
چون ندیدید که جاماسب‌دهائید شما؟
خاقانی .

جاماسب نامه. [مَ] (اِخ) یکی‌از کتب
مذهبی زرتشتیان است که ظاهراً پس از
اسلام نوشته شده و در آن پیشگوئیهای
جاماسب را نقل کرده‌اند . (از مزدیسنا ص
۳٥۳) .

جاماسف . (اِخ) جاماس ، جاماسب .
رجوع‌به جاماسب شود .

جاماسف . (اِخ) ابن‌فیروزبن یزدجرد.
همان جاماسب بن فیروز است . رجوع به
جاماسب بن فیروزشود .

جامان . (اِخ) یا حارمان دهی‌ست بین
هرات و سیستان . از آنجا تا هرات یک
مرحله راه است . (ازنزهة القلوب ج۳ص
۱۷۸ وحاشیهٔ همان صفحه) . این کلمه در
تاریخ‌سیستان متن ص۲۹۲ «خاربار» و در
حاشیهٔ همان صفحه «جامان» «خاستان»
«خاربان» «حارمان» آمده‌است .

جاماندن . [دَ] (مص مرکب) بجای
ماندن، فراموش شدن چیزی که‌باید برده
شود وماندن‌آن درآن‌جای ، فراموش‌شدن
چیزی درجائی ، بجاگذاشتن چیزی‌ازروی
فراموشی .

جامانده . [دَ/دِ] (ن مف) باقی‌مانده‌از
چیزی ، بجای مانده ازچیزی بفراموشی یا
جزآن .

جامایقه . (اِخ) (۱) تلفظ ترکی ،
ژامائیك .رجوع‌به ژامائیك‌درهمین لغت‌نامه
شود .

جام آب . [مِ] (ترکیب اضافی)پیمانه ،
صواع . (ترجمان القرآن میرسید شریف
جرجانی) . رجوع‌به جام شود .

جام آوردن . [وَ دَ] (مص مرکب)
پیاله‌آوردن ، قدح آوردن :

بیا ساقیا جام صهبا بیار
دوای دل و جان شیدا بیار .

قاسمی گنابادی. (بنقل ارمغان آصفی) .

جام‌باده‌برسنگ‌زدن.[مِ دِ بَ سَ
زَ دَ] (مص مرکب) قدح می را با
سنگ شکستن، قدح شکستن :

هشیار کسی بود که با سیمبری
می نوشد و جام باده برسنگ زند. خیام.

(بنقل فرهنگ ضیاء). و رجوع به جام
برسنگ زدن شود .

جام‌باز . (ن ف) کاسه گردان. || متقلب،
حقه باز .

جام بازی . (حامص) . کاسه گردانی .
|| حقه بازی ، تقلب . رجوع به جام باز
شود .

جام بخشیدن . [بَ دَ] (مص مرکب)
پیاله یاقدح دادن :

بیا ساقی آن جام آئینه رنگ
که میخواهدش خسرو روم و زنگ
بمن بخش ازراه لطف و کرم
زآئینهٔ دل برد زنگ‌غم . قاسمی گنابادی.

(بنقل ارمغان آصفی) .

جام بدست داشتن . [بِ‌یا بَ دَ تَ]
(مص مرکب) پیاله در دست داشتن ، قدح

(۱) Jamaïque .

بدست گرفتن :

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد . حافظ .

|| جام بکف آوردن .

جام بر تارک سر کشیدن . [بَ رِ کِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) . کنایه از شراب خوردن بیکبار چنانکه از وی چیزی نماند . (آنندراج) :

عاشقا گر بود خواهی درصف میخوارگان
جام می بر تارک سر رایگان باید کشید .
معزی (بنقل آنندراج).

جام برداشتن. [ب تَ] (مص مرکب) شیشه یا آئینه را ازپنجره برداشتن :

شب روم بربام آن مه چشم برروزن نهم
جام بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم.
ذهنی اصفهانی . (بنقل ارمغان آصفی) .

جام برسر کشیدن. [بَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازشراب‌خوردن‌بیکبار چنانکه از وی‌چیزی نماند (آنندراج) :

اگر تردامنی جامی بسر کش
خط موجی بهر اندیشه در کش .
حکیم زلالی (بنقل آنندراج) .

|| کنایه از آغاز کردن نامهٔ بنام خداچنانکه در شعر زیر :

بود نامهٔ نشأه بخش ادا
که بر سر کشد جام حمد خدا .
میرزا محمد علی ماهر (بنقل آنندراج) .

جام برسنگ زدن . [بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازتوبه کردن‌وگذشتن از شراب باشد . (برهان) . توبه کردن از شراب وشکستن‌جام .(ناظم الاطباء) . کنایه ازشراب‌توبه کردن . (آنندراج) . ورجوع به جام باده برسنگ زدن شود .

جام بزرگی. [بُ زُ] (اِ خ) تیرهٔ از ایل بهارلو . (ازایلات خمسهٔ فارس) . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ٨٦).

جام بکف آوردن . [بِ کَ وَ دَ] (مص مرکب) پیاله بدست آوردن ، قدح بدست داشتن ، جام بدست داشتن . رجوع به جام بدست داشتن وجام خواستن ، وجام دادن، وجام گرفتن شود .

جامبودوئیپا . (اِ خ)(١)لقب کانیشکا. یکی از پادشاهان بسیار مقتدر هند است . که باقیصر روم « مارک آنتوان » رابطه داشته است . و چون در عصر خود مقتدر ترین پادشاه هند بود اورا باین لقب که بمعنی‌خداوندتمام هندوستان‌است‌میخواندند. (ازاحوال واشعار رودکی ص١٥٧).

جام‌بورک . [رَ](اِ) کاسهٔ آش‌بغرا. (ناظم الاطباء) . رجوع به‌آش بغرا ذیل کلمهٔ آش در همین لغت‌نامه شود .

جامیه [یَ] (اِ خ)(٢) قصبه‌ایست در جزیرهٔ سوماترا بفاصلهٔ ٢٥٠ هزار گز از پالمبانگ‌ودرساحل نهری بهمین نام واقع است . (قاموس الاعلام ترکی) .

جام پر از شیر و می . [پُ] (اِ مرکب) پیالهٔ بلور وحلبی و مانند آن (آنندراج).|| کنایه ازپیالهٔ پرازآب‌کوثر باشد. (برهان). (آنندراج.) (ناظم‌الاطبا)؛ بمن داد جامی پر از شیر ومی . نظامی .
|| دهان معشوق‌رانیز گویند. (برهان). لب و دهان معشوق . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).|| کلامی که شنیدن آن‌مردم را بشور اندازد وحال آورد . (برهان) . کنایه از کلام خوب وشیرین که مستی‌وحال آرد . || اشعار خوب را نیز گفته اند . (برهان) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به جام پر ازمی شود .

جام پرازمی .[پُ اَ](اِ مرکب) قدح پر از شراب || جام پر از شیرومی است که کنایه ازپیالهٔ پرازآب کوثرباشد. (برهان) . (ناظم الاطباء) . || لب و دهان معشوق . (برهان) . || کلام واشعار خوب. (برهان). رجوع به‌جام پرازشیر ومی‌شود.

جام پیش دهان بردن . [بُ دَ] (مص مرکب) قدح می سر کشیدن :

روان گردید خوناب دلم از ساغر دیده
بیاد لعل او چون جام می پیش دهن‌بردم.
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی).

جام‌پیما .[پَ](ن ف مرخم) کنایه از شرابخوار. (آنندراج). قدح نوش ، آنکه جام بسر کشد :

جز این جام پیمای صهبا سرود
نسازد کسی شیشه از چنگ ورود .
ملا طغرا (بنقل آنندراج) .

جام پیمودن . [دَ] (مص مرکب). کنایه از شراب خوردن . (آنندراج) . جام سر کشیدن :

هنوز از زمانی فزون شادکام
نه پیموده بدشاه باماه‌جام. (گرشاسب‌نامه).

از آن می یکی جام پیما بمن
که رنگ آورد از عقیق یمن .
فخر گرکانی . (بنقل آنندراج)

جامتونتن. [تَ] (مص مرکب) . بلغت زند و پازند (٣) بمعنی رسیدن باشد . (برهان) . این کلمه مصحف جامنونتن‌باشد . وهزوارش و بمعنی رسیدن است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . رجوع به جامنونتن شود .

جام جم. [جَ] (اِخ) پیالهٔ جمشید که ساختهٔ حکما بود . از هفت فلک درو معاینه و مشاهده کردی . (شرفنامهٔ‌منیری). پیالهٔ جم وپیاله یا آئینهٔ سلیمان ویا اسکندر که همهٔ عالم‌درآن بنا برافسانه‌نموده‌میشد. (ناظم الاطباء) . جام جمشید ، جام جهان آرا ، جام جهان نما ، جام جهان بین ، جام کیخسرو،جام گیتی نما،جام‌عالم‌بین. ورجوع به جام جهان نما شود .
جام جم یاجام جهان نما در شاهنامه منسوب به جمشید نیست بلکه فردوسی آنرا به کیخسرو نسبت کرده است :

جام جم خاص تست خاقانی
دردی دهر دلگسل چه کنی ؟ خاقانی.

زان جام جم که تاخط بغداد داشتی
بیش ازهزاردجله ندیدم‌بصبحگاه. خاقانی.

گر چه خرد درخطا است برخط میدارسر
تاخط بغداد ده دجله صفت جام‌جم. خاقانی.

عمر جام جم است کآیامش
بشکند خرد پس به بندد خوار . خاقانی .

آن جام‌جم‌پرورد کو،آن شاهد رخ‌زرد کو
آن عیسی هردرد کو تریاق بیمار آمده .
خاقانی .

تاکی ز کاس ذویزن گاهی عسل گاهی لبن
می کش بسان تهمتن اندر عجم از جام جم.
سنائی .

ما بمستی جام جم برداشتیم . عطار.

سخن میرفت دوش از لوح محفوظ
نگه کردم چو جام جم نباشد . عطار .

سالها دل طلب جام جم ازما میکرد
آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد .
حافظ .

حافظ مرید جام جم است (٤) ای صبابرو
وز بنده‌بندگی برسان‌شیخ‌جام‌را(٥). حافظ.

دلی که غیب نمایست وجام جم دارد
زخاتمی که دمی گم‌شود چه غم‌دارد. حافظ.

جام جم آیینهٔ دارکاسه زانوی ما است
ما چو طفلان هرطرف بهر تماشا میرویم.
صائب .

جهان ای برادر چو جام جم است
نمایندهٔ سیرت مردم است. ادیب پیشاوری.

|| کنایه از دهان :

بطاق دو ابرو برآورده خم
گره بسته برخندهٔ جام جم . نظامی .

|| جام شراب. (مزدیسنا ص) .

جام جمشید . [جَ] (اِخ) جام‌جم ، جام جهان نما . رجوع‌به جام جم وجام‌جهان نما شود .

جام جهان آرا. [جَ] [اِ خ]جام جم،جام‌جهان نما . رجوع‌به‌این‌دولغت شود.

جام جهان بین. [جَ] [اِ خ] جام جم، جام جهان نما. به‌رجوع به‌این دو کلمه شود .

جام جهان‌نما. [جَ نَ][اِخ) جام‌جم، جامی که همهٔ عالم در آن نموده میشد آقای دکتر معین در مقالهٔ خود به عنوان (جام جهان نما) نویسد :
درنظم ونثر پارسی‌بارها ازجامی بنام« جام جهان نما» واسامی دیگر «جام کیخسرو ، جام جم ، جام جمشید، جام گیتی نما ، جام جهان بین ، آئینهٔ سلیمان، آئینهٔ سکندر وغیره » یاد کرده اند و فرهنگ نویسان

(١) Jumbu - Duipa . (٢) Jambie. (٣) ن ل. ژند وپازند. (حاشیهٔ برهان‌مصحح‌دکترمعین). (٤)جام‌می(ن ل) (٥) ظ. شیخ‌خام.

گفته اند : جامی بوده است که احوال خیر وشر عالم از آن معلوم میشد (١) .

کیخسرو: شهریاری که بنام کیخسرو در داستانهای ملی ایران از پادشاهان بزرگ کیانی بشمار میرود، نام وی در اوستا کوی هوسروه (٢) ودر ودا (کتاب مقدس هندوان) سوشروس (٣) است و بنابراین از بزرگان دورهٔ هندو ایرانی بوده است که پیش از جدا شدن هندوان از ایرانیان و مهاجرت آنان بسمت سند و داخلهٔ فلات ایران میزیسته (٤) . فردوسی در شاهنامه در « داستان بیژن با منیژه » پس از تشریح زندانی شدن بیژن بامر افراسیاب در چاه و جستجوی گیو ، پدروی ومأیوس شدن او ، درعنوان « دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای » گوید : (٥)

چو نوروز خرم فراز آمدش
بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پرامید دل پهلوان (٦)
ز بهر پسر گوژ گشته، نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
دلش رابدرد اندر، آزرده دید
بیامد ، بپوشید رومی قبای
بدان تابرد پیش یزدان ثنای
خروشید پیش جهان آفرین
برخشنده بر ، چند کرد آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست
وز اهریمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
پس آن جام بر کف نهاد بدید
درو هفت کشور همی بنگرید
ز کار و نشان سپهر بلند
همه کرد پیدا، چه وچون وچند
زماهی بجام اندرون تابره
نگاریده پیکر بدو یکسره
چه کیوان،چه هرمز،چه بهرام وشیر
چه مهر وچه ماه وچه ناهید و تیر
همه بودنیها بدو اندرا
بدیدی جهاندار افسونگرا
بهر هفت کشور همی بنگرید
که آید زبیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید
بفرمان یزدان ، مرورا بدید
بدان چاه بسته ببند گران
ز سختی همی مرگ جست اندر آن...

بنابراین « جام گیتی نمای » در نظر مؤلفان خداینامك پهلوی ، که شاهنامه مع الواسطه مقتبس از آنست جامی بوده ست که صور نجومی و سیارات وهفت کشور (هفت اقلیم) (٧) زمین بر آن نقش شده بود وخاصیتی اسرار آمیز داشت چه وقایعی که در نقاط دور دست کرهٔ زمین اتفاق می افتاد برروی آن منعکس میشد .

جمشید : این نام مرکب است از جم وشید. جزء دوم همانست که در « خورشید » نیز دیده میشود و بمعنی تابان و درخشنده است . جزء اول جم در اوستا ییمه (٨) ودر ودا یمه (٩) آمده. در کتاب اخیر وی پسر خورشید (١٠) ونخستین بشریست که مرگ بر او چیره شده ، بردوزخ حکومت میکند (١١) . در اوستا (وندیداد فصل دوم) او نخستین کسی است که اهورمزدا دین خود را بدو سپرد ، و در روایات داستانی ایران ، جم یکی از بزرگترین پادشاهان سلسلهٔ پیشدادیست که « جام جهان نما » بدو نسبت داده اند . در شاهنامه ذکری از انتساب جام بجمشید نیست ولی چون شهرت جم بیش از کیخسرو بوده است و ازسوی دیگر مسلمانان اورا باسلیمان پیامبر بنی اسرائیل یکی دانسته اند (١٢) و همچنین در روایات ، پیدایش شراب بجمشید منسوب بوده است (١٣) « جام کیخسرو » را « جام جم » و « جام جمشید » خواندند و این انتساب ظاهراً در قرن ششم هجری پدید آمده است . شبستری در کنز الحقایق گوید (١٤):

یکی جم نام وقتی پادشا بود
که جامی داشت کان گیتی نما بود
بصنعت کرده بودندش چنان راست
که پیدا میشد ازوی هرچه میخواست
هر آن نیك وبدی کاندر جهان بود
در آن جام از صفای آن نشان بود
چو وقتی تیره جام از زنگ گشتی
شه گیتی از آن دلتنگ گشتی
بفرمودی که دانایان این فن
بکردندی بعلمش باز روشن
چو روشن گشتی آن جام دلفزای
بدیدی هرچه بودی در همه جای .

و گوینده در مصباح الارواح گوید (١٥):
هریك جمشید کرده از گل
صد جام جهان نمای حاصل .

برخی از فرهنگ نویسان خواسته اند بین این دو تلفیقی کنندو گفته اند « مناسبت جام بجمشید آنست که جمشید جام را احداث نموده و کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل بر خطوط هندسی ، چنانچه از خطوط و رقوم و دوائر اصطرلاب ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند ، همچنین از آن جام حوادث روزگار معلوم کرد چنانچه در کتب تواریخ مسطور است» . (١٦) فخرالدین عراقی در قصیدهٔ بمدح مراد خویش شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی گوید :

جام کیخسرو بکف داریم بس زیبد که ما
دمبدم در بزم وصل یار جام جم زند .

سلیمان: باعتباری جام جم را جام سلیمان دانسته اند (١٧). در داستانهای اسلامی ، سلیمان وجمشید را باهم خلط کرده اند (١٨)، زیرا ایرانیان مرکز جمشید داستانی را کشور فارس میدانسته اند و آثار باقیمانده داریوش و خشایارشا و دیگر پادشاهان هخامنشی را در « تخت جمشید » وازآن جم دانسته اند چنانکه نام « تخت جمشیدی خود حاکی از آنست (١٩). ازسوی دیگر در نتیجهٔ افسانه های مذهبی تشابه کامل بعض احوال

(١) غیاث اللغات : جام جم ، جام جهان بین ، جام کیخسرو . (٢) Kaei Husravah. (٣) Sushravas.
(٤) رجوع به شاهان کیانی و هخامنشی در آثار الباقیه بقلم نگارنده ، مجلهٔ آموزش و پرورش سال پانزدهم شمارهٔ ٨ ـ ١٠ ص ٤٣ـ٤٤ شود. (٥) شاهنامه چاپ بروخیم ج ٤ ص ١٠٩٩ . (٦) گیو .
(٧) رجوع به « شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی » بقلم دکتر معین ص ٣٠ـ٣٣ شود (٨) Yima. (٩) Yama.
(١٠) مفهوم درخشندگی در نام جمشید (جم + شید) نیز از اینجا ناشی شده . (١١) درداستانهای ملی ما نیز آمده است که مدت سیصد سال در زمان جمشید بیماری ومرگ نبود تااو گمراه شدوجهان برآشفت و بیماری و مرگ بازگشت . (ازشاهنامه).
(١٢) رجوع به ممدوحین سعدی بقلم علامه مرحوم قزوینی در « سعدی نامه » شود . (١٣) رجوع به « مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی» بقلم دکتر معین صفحات ٢٦٧ـ٢٧٥ شود . (١٤) نسخهٔ خطی متعلق بآقای دکتر معین ورجوع به «مزدیسنا» صفحهٔ ٥٣٤ شود . (١٥) نسخهٔ خطی متعلق بآقای افشار شیرازی و رجوع به « مزدیسنا » صفحهٔ ٥١١ شود.
(١٦) غیاث اللغات. (١٧) فرهنگ فارسی بانگلیسی فرانسیس جانسن . (١٨) رجوع به « مزدیسنا » ص ١٨٣و١٨١ حاشیهٔ ٤ شود . (١٩) و بدیهی است که از ابنیهٔ مزبور اعجاب داشتند و بنای آن را بدیوان انتساب میدادند .

و اعمال منسوب بجمشید و سلیمان مانند استخدام دیوان و جنیان وطاعت جن وانس از ایشان وسفر کردن درهوا، موجب این توهم گردیده که جمشیدو سلیمان یکی است، ازانیرو فارس راتختگاه سلیمان وپادشاهان فارس را قائم‌مقام سلیمان ووارث ملك‌سلیمان خوانده اند (۱) و حتی آرامگاه کورش بزرگ را مشهد مادر سلیمان نامیده اند. بنا برآنچه گذشت جام جم را نیزدرادبیات پارسی گاه بسلیمان نسبت کرده‌اند (۲). حافظ گوید:

دلی که غیب نمایست وجام جم دارد
ز خاتمی(۳) که‌دمی گم‌شود چه‌غم‌دارد؛

هرمانوس‌جامی درمنظومهٔ «سلامان‌وابسال» در عنوان «آگاه شدن شاه ازرفتن‌سلامان وخبر نایافتن از حال وی وآئینهٔ گیتی‌نمای راکار فرمودن و حال وی دانستن» آورد:

گفت از هرجا خبر جستند باز
کس نبود آگاه زان‌پوشیده‌راز
داشت شاه آئینهٔ گیتی نمای
پرده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف نبود از وی نهان
هیچ حالی از بدو بیك جهان
گفت کان آئینه افتادش نظر
یافت از گم گشتگان خود خبر
هر دو راعشرت کنان دربیشه‌دید
از غم ایام بی اندیشه دید (٤).

جامی در آغاز داستان مزبور فقط گوید: شهریاری بود در یونان زمین.
و نام وی را یاد نکرده است اما خواجه نصیرالدین طوسی در شرح اشارات نام او را هرمانوس پادشاه ممالك یونان و روم و مصر (؟) آورده است و شاید وی همان ارمانوس یا ارمانیوس مذکور درتواریخ (٥) باشد.

نامهای مختلف: در ادبیات ما جام مزبور را گاه «جام جم» خوانده‌ند. خاقانی گوید:

عمر جام جم است کایامش
بشکند خرد، بس‌ببندخوار.

وگاه «جام جمشید» خاقانی راست:

خسرو جمشید جام، سام تهمتن حسام
خضر سکندر سپاه، شاه فریدون علم.

وزمانی «جام کیخسرو» که‌امثلهٔ آن گذشت وگاه «جام جهان نما» بطور اطلاق یاد شده. فخرالدین عراقی گوید:

چون جام جهان نمای ساقی
بنمود مرا لقای ساقی.
باشد که شود دل عراقی
چون جام جهان نمای ساقی

و هنگامی «جام جهان بین» حافظ گوید:

همچوجم جرعه ما کش که زسر دوجهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی.

و زمانی «جام گیتی‌نمای» و «آئینهٔ گیتی نمای» که شاهد آنها گذشت. بدیهی‌است که دربرخی موارد ابهامی بین جام(شراب منسوب به) جمشید و جام (جهان نمای) جمشید موجود است.

تعبیرات: بدیهی‌است که‌خردمندان‌باریك‌بین وجودچنین جامی‌سحرآمیزرا نمی توانستند باور کنند،ازاینجهت‌درپی‌تعبیرآن‌برآمدند:
۱- حکیمی گفت: جام‌آب بودآن(٦). آب رود ودریا نخستین آینهٔ‌بشر بود (۷).لطافت آب و انعکاس صورت اشیاء و اشخاص در سطح آن موجب گردید که علاوه برشرب، آب‌رابعنوان‌مظهرومجلای اشیاء‌بکاربرند. از سوی دیگر ثالس ملطی (۸)ازحکمای یونان باستان و پیروان او آب (شایددریا که زائیده آنست)را منشأ پیدایش‌جهان شناخته‌اند (۹) بنابراین برخی آب را جام جهان نما دانسته‌اند که کلیهٔ صور جهانی بصورت استعداد در آن مکنونست.
۲- منجم گفت:
اصطرلاب‌بودآن.اصطرلاب(۱۰)اصلا کلمه ایست یونانی‌مرکب از استرن(۱۱) بمعنی ستاره ولمبانین(۱۲) بمعنی گرفتن ومفهوم ترکیبی آن تقدیر ستارگان است و آن آلتی است که برای‌مشاهدهٔ وضع‌ستارگان و تعیین ارتفاع آنها و تشخیص اوقات بکار میرفته است. اختراع اصطرلاب را به ابرخس(۱۳)دانشمند قرن‌دوم پیش‌ازمیلاد نسبت داده‌اند ولی علمای اسلام در تکمیل آن کوشیدند وگویا ابواسحق ابراهیم بن حبیب فزاری (قرن دوم هجری) نخستین کسی است در اسلام که اصطرلاب ساخته و آنرا در اعمال نجومی بکار برده است. بطلمیوس (۱٤) معروف(قرن دوم‌میلادی) کلمهٔ اصطرلاب را بنقشهٔ دو نیمکرهٔ زمین اطلاق کرده است و اغلب مؤلفان اروپائی در قرنهای شانزدهم و هفدهم میلادی نیز آنرا بهمین معنی استعمال کرده‌اند. مؤلف غیاث‌اللغات گوید: کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل‌برخطوط هندسی‌چنانچه‌ازخطوط و رقوم و دوائراصطرلاب ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند.
۳- دگریك گفت: بود آئینه‌ای راست
چنان‌روشن که‌میدیدآنچه میخواست

آئینه - در اعصار باستانی فقط آئینه‌های فلزی را که مجموعاً دارای ابعادکوچك بودند بکار می‌بردند. طلاء، نقره، فولاد و مخصوصاً برنج در ساخت آئینهٔ بکار میرفت. فولاد در آینه تاقرن شانزدهم استعمال میشده است ولی در این‌عصر آینه های شیشهٔ بکار بردند. آئینه‌برای‌خاصیت انعکاس اشیاء ازهمان‌قدیم تمثیلی بلیغ‌برای مظهر و مجلای حقیقت گردید. از جملهٔ موضوعهائی که جلب توجه مسلمانان کرده، آینهٔ اسکندر است که در ادبیات ما نیز بسیارآمده است. حافظ گوید:

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر
تابرتوعرضه دارد احوال‌ملك دارا.

فرهنگ نویسان گفته‌اند: «نام آینه‌ایست که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر منارهٔ اسکندریه نهاده بوده‌استو کشتیهای دریا از صدمیل راه در آینه دیده میشده‌و آن منازه را اسکندر بدستیاری ارسطو بنا کرده بود و ازغفلت پاسبانان، فرنگیان فرصت یافته آینه‌درآب‌افکندندواسکندریه را برهم زدند و ارسطو بفسون و اعداد آن را از قعر دریا برآورد (!)» و آن درحقیقت‌منارهٔ دریائی‌درجزیرهٔفارس(۱۵) نزدیك اسکندریه بوده‌است(۱٦) و برجی بوده که در ساحل دریا یا در جزیره‌ای برآورده بودند. این مناره در آغاز قرن سوم بامر بطلمیوس‌محب‌الاخ (۱۷)وبتوسط گنیدین ستراتی(۱۸) از مرمر سفید به ارتفاع ۱۳٥ گز ساخته شد ودر رأس‌آن شب هنگام آتش میافروختند و کشتی هارا راهنمائی میکردند. در فرهنگ فارسی بانگلیسی جانسن آمده: جام جم یا جام جمشید، آئینهٔ که جهانرا نمایش میداد و مجازاً مناره بخصوص منارهٔ اسکندریه را گفته‌اند. ٤- برخی ازمتأخران آنرابکرهٔ جغرافیائی تعبیر کرده‌اند که نقشهٔ کشورهای مختلف و کوهها ودریاها و رودها بافواصل معین بر آن ثبت بود. از عهود قدیم‌نقشهٔ جهان تاآنجاکه معلوم‌قدما بود ترسیم شده است ولی چیزی از آنها باقی نمانده اما از قرون وسطی نقشه های متعدد در دست است وکرهٔ عرض را باشکال مختلف مربع

(۱) توضیح در خصوص ملك سلیمان بقلم علامهٔ قزوینی درسعدی‌نامه، ضمیمهٔ مجلهٔ‌تعلیم وتربیت سال ۱۳۱٦ ص ۷۸۸- ۷۹۱ آمده است.
(۲) فرهنگ فارسی انگلیسی جانسن. (۳) خاتم منسوب بسلیمانست. (٤) سلامان وابسال بتصحیح آقای‌یاسمی‌ص ۹۲- ۹۳.
(٥) Romanus. (٦) از کنز الحقایق شبستریست در دنبالهٔ قطعه‌ای که بیشتر نقل شد. (۷) چنانکه آب در پارسی بمعنی درخشش وتلألو ولمعان بسیاربکاررفته رجوع بهمین‌لغت‌نامه شود،
(۸) Thales de Milet.
۹- و جعلنا من‌الماء کل‌شیئی حی (سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۳۱).
(۱۰) Astrolabe. (۱۱) Astron. (۱۲) Lambanein.
(۱۳) Hipparque. (۱٤) Ptolémée.
(۱٥) در یونانی Pharos و درلاتینی Pharus نام جزیرهٔ مزبورست که لغت Phare در زبانهای اروپائی از نام آن مأخوذ است.
(۱٦) رجوع بهمین لغت‌نامه حرف‌همزه آئینهٔ سکندر شود.
(۱۷) Philadelphe. (۱۸) Gnidien Sostrate.

و مربع مستطیل و قرص محاط باقیانوسها و غیره ترسیم کرده‌اند بهمین مناسبت برخی از متأخران کتب خود را در جغرافیا «جام جم» نامیده‌اند از آنجمله فرهاد میرزا معتمدالدوله ابن عباس میرزا «جغرافیا و تاریخ جدید» تألیف ویلیام پینك (۱) را بپارسی ترجمه کرده بنام «جام جم» در ۱۲۷۲ هجری قمری در تهران بطبع رسانیده است و همچنین سید علیخان وقارالملك شرح سیاست هندوستان را بنام «جام جم هندوستان» در ۱۳۱٦ قمری چاپ کرده است.

۵- بعض دیگر آنرا قطب نمای احکامی (۲) گفته‌اند. یونانیان و رومیان را از قطب‌نما آگاهی نبود و ظاهراً نخست چینیان آنرا ساختند و محقق است که درقرن‌های هفتم و هشتم میلادی، ملاحان چینی نوعی قطب‌نمای ساده بکار می‌بردند. مسلمانان از چینیان و مسیحیان در جنگهای صلیبی ازمسلمانان ساختن وطریقهٔ استعمال آنرا فرا گرفتند.

٦- تعبیر عرفانی - این تعبیرات ذوق لطیف عارفان حقیقت جوی ایرانی‌را اقناع نکرد:

بقدر علم خود گفتند بسیار
ولی‌آسان نشد این کاردشوار.

پس از جستجوی فراوان، عاقبت حقیقتی یافتند که ازفرط وضوح، پنهان مانده‌بود:

بس گفتند هر نوعی از اینها
نبود آن جام جم جز نفس دانا
چو نفس تیره روشن کرد انسان
نماید اندرو آفاق یکسان
چو انسان گشت اندر نفس کامل
شود بر کل موجودات شامل
زچرخ و انجم از چار ارکان
نموداری بود در نفس انسان
حقیقت دان اگر چه آدم استاد
چوعارف‌شدبخودجام جم است او (۳)

حافظ شیرین سخن بارها بدین معنی اشارت کرده وبخصوص درغزلی دلپسند همان‌تعبیر شبستری را با بیانی لطیف آورده است:

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کزصدف کون‌ومکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد
گفتم: «این جام‌جهان‌بین‌بتو کی‌دادحکیم؟»
گفت: «آنروز که‌این گنبد مینا میکرد»
بی دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش واز دور خدایا میکرد.

بتعبیر دیگر جهان خود «جام جم» است. ادیب پیشاوری گوید:

جهان ای برادر چو جام جم است
نماینده سیرت مردم است.

بمناسبت تعبیرعرفانی، برخی‌از کتب‌حکمی و عرفانی بدین نام‌ها خوانده شده‌اند: جام جم اوحدی - اوحدی مراغه (متوفی بسال ۷۳۸) مثنوی دلکش بنام «جام جم» پرداخته‌است‌وخوددرآغازمنظومه گوید(٤):

نامهٔ اولیا است این نامه
مبر این را بشهر و هنگامه
نفس را این بشارتی چندند
بمقاصد اشارتی چندند
نام این نامه جام جم کردم
وندرو نقش کل رقم کردم.

گوینده تعبیری از جام جم نیاورده و فقط خواسته است کتاب خود را که مشتمل است برمقدماتی چند و دو دور که دور اول را بمبدأ آفرینش و دور دوم را بکیفیت معاش‌جمهور اختصاص داده بجام جهان‌نمای جمشید تشبیه کند. جام جهان نما - تألیف محمد عزالدین بن‌عادل مشهور بمحمدشیرین و معروف بمغربی (متوفی ۸۰۹) در عرفان (۵). جام گیتی نما - تألیف قاضی میر حسین بن معین الدین حسینی میبدی (متوفی ۹۱۰) در حکمت (٦) جام فرنگی در زبانهای اروپائی گرا آل (۷) یاسن گرا آل (۸) بجامی اطلاق شده که گویندعیسی‌درآخرین‌شامی که باحواریون صرف کرد، آنرا بدست گرفت. یکی از حواریون بنام یوسف رامهٔ (۹)، خونی را که براثر ضربت دشمن بپهلوی وی جاری میشد در آن جام‌ریخت. افسانه‌های‌مربوط بدین جام اندکی پس از شیوع مسیحیت رواج یافت ولی پیش‌از پایان قرن‌دوازدهم میلادی، اثری ازآن در دست نیست. در این قرن ربردبرن (۱۰) منظومهٔ در بارهٔ (یوسف‌رامهٔ، مرلین(۱۱) پرسوال(۱۲)) بساخت و درآن افسانهٔ مسیحی را باروایات قوم سلت (۱۳) مربوط بشام فصح در هم آمیخت. گویند جام مزبور را بانگلستان بردند و قرنها آنجا پنهان ماند تا عاقبت پرسوال قهرمان گالی آنرا بیافت. از این افسانه، بسیاری تقلید کردندوشاخ‌وبرگهای فراوان بدان‌افزودند. کرتی تریی (۱٤). (شاعر فرانسوی قرن دوازدهم میلادی) وپیروان‌فرانسوی‌او مانند: گوشه (۱۵) من نسیه (۱٦) و ژرژبر (۱۷) وقایع مربوط به پرسوال‌را در آثار خودتشریح کرده‌اند؛ ولفرام اشنباخی (۱۸) شاعر آلمانی در منظومهٔ حماسی خود «پارتسیوال» (۱۹) (۱۲۰۵ - ۱۲۱۵) و آلبرت شارفن برگی (۲۰) در «تیتورل» (۲۱) جام‌مزبور را مرکز تخیلات عرفانی در هم و پیچیده ساخته‌اند. پرسوال درداستان منثورموسوم به «سن گرآل بزرگ» (۲۲) بشکل‌قهرمانی که بجستجوی جام مقدس برآمده، ظاهر میشود. از متأخران ویلهلم ریشارد واگنر (۲۳) موسیقی دان معروف آلمانی (۱۸۱۳ - ۱۸۸۳) جام مزبوررا موضوع درام‌عنائی «پارسیفال» (۲٤) (۱۸۸۲) خود قرار داده است». (ازمجلهٔ‌دانشکدهٔ ادبیات‌سال‌اول شمارهٔ ششم ص ۳۰۰ ببعد). ورجوع بجام جم شود.

جامجی. (اِخ) ضیاء الدولة والدین احمد، رجوع به‌ضیاء الدین ابوبکر احمد الجامی شود.

جام‌چشیدن. [چَ دَ] (مص مرکب) می نوشیدن، ازپیاله می‌خوردن،ازجام می‌نوشیدن:

بجامی که ساقی خود اول چشید
به نقلی که شکر دهانی گزید.
ظهوری ترشیزی. (بنقل ازارمغان آصفی).

جامح. [مِ] (ع ن ف) از جموح [جُ] و جماح [جِ]. (اقرب الموارد) اسب توسنی کننده. (از اقرب الموارد) (در منتهی الارب). سر کشی کننده. (آنندراج). اسب سرکش و شرور. (ناظم الاطباء). توسن سر کش. || خود رای شونده. (از اقرب الموارد و منتهی الارب). || شتاب کننده: لولوا الیه وهم یجمحون، ای‌یسرعون. (آیه) آنکه سوار باشد برهوای نفس خود و او را از آن باز نتوان گرداند، آنکه سرباز زند. ج جوامح. (از اقرب‌الموارد). (منتهی الارب). این کلمه برای مذکر و مؤنث یکسان است، برای هر دو بهمین صورت آید. (ازاقرب‌الموارد.) || (اِ) زنیکه بدون طلاق و اجازت شوهر نزد اهل‌رود. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب).

جام حمام. [مِ حَ مْ مْ] (اِ) طاسی که بدان آب برسر ریزند:

چنان‌زآتش‌آن چهره گرم‌شد صحبت
که ساغر ازعرق‌باده جام‌حمام‌است.
تأثیر. (بنقل آنندراج).

ومحتمل است که‌جام حمام‌بمعنی شیشه های کوچکی که در سقف حمام برای روشنی

---

(۱) William Pinnock modern- Geography and History.
(۲) Boussole astrologique.
(۳) کنزالحقایق شبستری.
(٤) جام جم اوحدی. ضمیمهٔ مجلهٔ ارمغان سال هشتم ۱۳۰۷.
(۵) رجوع بفهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص ٦۸۱ - ۸۲ وفهرست کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی ج ٤ ص ۵۸ - ۵۹ شود.
(٦) رجوع به کشف الظنون و فهرست کتابخانهٔ آستانه ج ٤ ص ٦۰ - ٦۱ شود.
(۷) Graal. (۸) Saint Graal. (۹) Josoph d' Arimethie.
(۱۰) Robert de Bboron. (۱۱) Merlin. (۱۲) Perceval. (۱۳) Celtes (۱٤) Chrétien de Troyes.
(۱۵) Gaucher de Dourdan. (۱٦) Mennessier. (۱۷) Gerbert de montrouil (۱۸) Wolfram d' Eschenbach.
(۱۹) Parzival. (۲۰) Albert de Scharfenterg (۲۱) Titurel. (۲۲) Grand St. Graal.
(۲۳) Wagner. (۲٤) Parsifal.

نصب کنند، و براثر گرمی حمام آن شیشه‌ها پیوسته عرق‌آلود است باشد رجوع به‌ذیل جام شود.

جام حیدری. [مِ حَ] (ص) رطل گران: جام یك‌منی. جام ده منی:

کیست نیاز من کند یك دو سه جام حیدری
تا بنمایم ای صنم آینهٔ سکندری.
ناصرعلی (بنقل آنندراج).

رجوع به جام یك منی و جام ده‌منی شود.

جامخ. [مِ] (ع ن ف) از جمع [جَ]، متکبر. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خودفروش، نازنده، مباهات کننده. ج، جمع [جُ م مَ خ].

جام خالی دادن. [مِ دَ] (مص مرکب) قدح تهی بدست دیگران دادن. || کنایه از فریب دادن، چه ساقی سبه مست (بدمست) را از روی امتحان‌خالی میدهد. (آنندراج) از مصطلحات‌امتحان کردن ساقی‌هوش‌مست را. (غیاث‌اللغات):

ساقی دوران بما امروز در بزم طرب
جام خالی میدهد گویا دلش‌ازما پراست.
اشرف (بنقل آنندراج).

دل مراچون شیشه‌از بیمهری ساقی پراست
زآنکه هرساعت بدستم جام‌خالی میدهد.
حسن بیگ رفیع (بنقل آنندراج).

جام خانه. [نَ] (اِ مرکب) آینه خانه راگویند، و آن خانه ایست که در و دیوار آنرا شیشه بندی کرده باشند. (برهان). (ناظم‌الاطباء). خانهٔ که‌درودیوار آن شیشه بندی کرده باشند از جام که عبارت‌از شیشه جامی است. (آنندراج). اطاق آئینه کاری. || فرش. (دهار). بساط. (دهار). مفرش. || شادروان. (دهار): وسی خروار موکب استری از داروخانه و شراب خانه وآب وجامخانه با او بردندی. (تاریخ طبرستان). || کنایه ازفلك‌وچرخ:

من جام جم گرفته و یاخود دراین سخن
کین جام خانهٔ فلکی چون توان شکست.
مجیر بیلقانی.

از مدح شاه و جام می لعل چاره نیست
تا پای بست گردش این جام‌خانه‌ایم.
مجیر بیلقانی.

جامخانه. (اِخ) موضعی است از اندرود در فرح آباد مازندران. رجوع به (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲، ۱۳، ۴۹، ۱۱۹ بخش‌انگلیسی)شود.

جامخانه. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان میان دورود بخش‌مرکزی‌شهرستان ساری است. در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری ساری و۹هزار گزی نکاو و۳ هزار گزی شوسه قرار دارد. در دامنه واقع شده وهوای آن معتدل ومرطوب ومالاریائی است و ۲۲۲۰ تن سکنه دارد. آب‌مشروب ده از چشمه و محصول آن غلات، پنبه صیفی، توتون است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافت پارچه‌های نخی و راه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

جام‌خوردن. [دَ] (مص مرکب) می خوردن، باده نوشیدن، کنایه از شراب خوردن. (آنندراج). جام‌نوشیدن. جام‌خوردن:

گفتند بسی جام‌طرب خوردی‌ازاین‌پیش
گفتا که شفا درقدح بازپسین بود.
حافظ.

جام صبوح خورده زخلوت بر آمده
پرشور تر زصبح قیامت برآمده.
صائب. (بنقل آنندراج).

همه وقتی نشاید خورد جام‌شادی ار وقتی
غمی‌آید مشو زآن غم که باشد خارباخرما.
خواجه جمال الدین سلمان. (بنقل آنندراج).

گرچه همی خورد بسی جام بخت
هم به تغافل نبد از کار سخت.
امیر خسرو. (بنقل آنندراج).

جام پیمودن، رجوع به‌جام پیمودن و جام زدن وجام نوشیدن شود.

جامد. [مِ] (ع ن ف) ازجمد [جَ] و جمود [جُ]. ایستاده، خشك شده ازخون‌و جز آن. (از اقرب الموارد). فسرده و منجمد شده. (آنندراج). افسرده. (دهار). بسته، مقابل مایع، ضد سائل، مقابل گشاده. مقابل روان، نا روان، خشك، بی آب، سخت، غلیظ، یخ‌بسته، سخت شده، کاجیده، زفت، بسته شدهٔ که درشأن اوسیلان باشد و بالفعل سائل نباشدمانند موم. الجامدهوالدواء الذی من شأنه اَنْ یصیر بحیث یتحرك اجزائه الی الانبساط من اَیّ وضع‌فرض‌الا انه بالفعل ثابت علی شکله و وضعه بسبب باردجداً مثل الشمع وبالجملة هوالذی مِنْ شأنه اَنْ یَسیلَ الا انه غیرسائل بالفعل. (کتاب دوم قانون ابوعلی ص ۱۴۸ چاپ تهران). انها تحلل[امارنطن] الدم‌الجامد. (مفردات ابن‌البیطار). ج، جوامد. || آنچه رشدنکندمانندسنگ. (اقرب‌الموارد). مقابل نامی، جسمی است که حجم‌آن در شرایط متعارفی ثابت است وفقط‌آثار خارجی‌شکل آنراتغییرمیدهد. هرجسمی که اجزاوذرات آن بشدت‌بروی‌یکدیگر منضغط ومتراکم شده باشند وهمهٔ اجسام اینعالم یا جامد ویا مایع و یا بخارند، واجسام جامد جسمهائی میباشندکه با اثر فشارهای خارجی‌مقاومت می کنند:

آنکه تعریفش شهنشه خود کند
جامد و نامش صد مروق زند.
(مثنوی).

|| بلید بی‌تصرف. || حد زمین. (اقرب الموارد). (منتهی‌الارب). ج، جوامد. (اقرب الموارد). (منتهی‌الارب). || (اصطلاح‌صرفی) کلمهٔ که‌از کلمهٔ دیگرمشتق نشده‌باشد(۱) مقابل‌مشتق، وآن بردوگونه‌است: ۱- اسم عین، وآن اسمی‌است که دلالت‌برمعنایی کند که‌آن معنی قائم بنفس خویش باشد مثل رجل‌وفرس.
۲- اسم معنی، وآن اسمی‌است که قائم‌بغیر باشد چون: علم وفوز، بتعبیردیگر اگر از جامد کلمهٔ دیگر اشتقاق نشود چون رجل‌و فرس آنرا جامدغیر مصدر گویندواگربتوان ازآن کلمهٔ‌دیگراشتقاق کرد چون علم‌وفوز که عالم وفائز از آنها مشتق شود، آنرا جامد مصدر گوئیم. دراقسام کلمات عربی حروف تماماً جامداند وافعال همه مشتق‌اند بجز افعال‌معدودی مانند: لیس وعسی،واسماء قسمتی‌جامدوقسمت دیگر مشتق‌اند. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون چنین آرد: جامد ضد ذائب است وجمع آن جوامدباشد ونزد علماء صرف ونحو، اسم غیرمشتق را گویند خواه مصدر وخواه غیر مصدر باشد عباب گوید:
حق حال اشتقاق‌است وگاهی هم جامدباشد حال جامد مصدریست تأویل شدهٔ بمشتق، مثل: اَتَیتُهُ رَکضاً ای راکضاً. وگاه‌حال جامد اسم غیرمصدری باشد بنوعی ازتأویل انتهی. لکن دراصول‌اکبری گوید: جامد اسمی راگویند که نه مصدر باشد ونه مشتق ونیزجامد اطلاق شود برافعال غیر متصرفه. درمغنی درشرح نون وقایه گوید: نون‌وقایه ملحق می‌شود قبل ازیاء متکلم منفی بیکی ازسه‌فعل، متصرف باشد. مثل اکرمنی‌ویا جامد باشد مانند عسانی، و قاموا ما خلانی وما عدانی وحاشانی اَنْ قدرتَ فعلا الخ. ونزد اطباء، جامد داروئی باشد که خاصیت آن‌آنست که هرگاه حرارت غریزیهٔ‌درآن تأثیر کند درحین حال که بهم بسته ومجتمع است سیلان پیداکند. مانند شمع و امثال آن‌وجوامد جمع آنست. وگاه جوامداطلاق شود بر چیزهای سخت بسته شده در بدن مانند. استخوانها و غضروفها. کذا فی‌بحر الجواهر. (کشاف اصطلاحات الفنون).
|| در اصطلاح منطق اسمی است که ازآن اشتقاق نتوان کرد، مقابل سائل که ازآن اشتقاق توان کرد. در اساس الاقتباس آمده: اسم یا جامد بود یا سائل. جامد آن بود که ازاو اشتقاقی نتوان کرد مانند حیزبون (۲) وهیهات (۳). وسائل‌آن‌بود

(۱) در منتهی الارب و آنندراج چنین آمده: کلمهٔ که‌ازاو اشتقاق کلمهٔ دیگر نتوان کرد. این تعریف نادرست است وصحیح آن همانست که درمتن ذکر شد. (۲) حیزبون‌زن پیر(حاشیهٔ اساس‌الاقتباس‌چاپ دانشگاه ص۱۵). (۳) هیهات بتثلیث تاء اسم فعل باشد بمعنی دور است. (حاشیهٔ اساس الاقتباس چاپ دانشگاه ص۱۵).

که قابل اشتقاق بود چون ضَرْب . (اساس الاقتباس مصحح مدرس رضوی ص ۱۰۵) . || رجل جامد العین ، مرد خشك چشم بی اشك . (منتهی الارب) . || مال جامد ، زر وسیم و مانند آن که آن را مال صامت هم گویند،ضد مال ذائب که مال ناطق(حیوانات، چارپایان) باشد . (منتهی الارب) .

جامدار خانه . [نَ یا نِ] (اِ) صندوق‌خانه ، رخت خانه . (ناظم الاطباء).

جام دادن . [دَ] (مص مرکب) پیاله دادن ، قدح دادن :

فرنگی صنت جام عالی بده
اگر میدهی پرتگالی بده .
عالی شیرازی. (بنقل ازارمغان آصفی) .

جام دار . (ن ف مرخم) مرکب‌از جام (پیاله) ودار(دارنده) . یعنی ساقی ، پیاله دهنده . || (اِ) کنایه از شرابخوار . (آنندراج) :

بجامی که یك مست را شاد کرد
بدان جامداران چه بیداد کرد .
نظامی .

ورجوع به نشوء اللغة ص۹۸ شود .

جامدار . [مَ] (ن ف مرخم) مرکب ازجامه (رخت)و دار (دارنده)،یعنی دارندهٔ لباس.رخت‌دار،صندوق‌دار. (ناظم‌الاطباء).و رجوع به نشوء اللغة ص۹۸شود .

جام داشتن . [تَ] (مص‌مرکب) قدح بدست داشتن :

جام بر کف داری و شاکرنه‌یی
قدر این نعمت نمیداری چرا ؟ .
حسن مشهدی. (بنقل ارمغان آصفی) .
آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد . حافظ .

جامدان . [مَ] (اِ مرکب) مرکب از جامه (رخت) ودان ، یعنی جای جامه . خانهٔ راگویند که رخوت‌پوشیدنی وغیرپوشیدنی از دوخته و نادوخته در آن بگذارند . (جهانگیری). جعبه‌ایست که جامه‌درآن‌نهند وباعتبارمظروف بدین‌نام خوانده شده‌است. (شعوری) : روزی‌دوکس بیامدند وجامدانی بدوسپردند، بعد ازآن یکی‌ازآن دوبیامدو جامدان‌خواست .... خویش‌بدوداد.(تذکرة الاولیاء عطار) .

حکایت من واین کارنامها اکنون
همان کلید درجامدان آن مرد است .
کمال اسماعیل .
گر برنهم بهم قصب واطلس ترا
تنگ آید ازفراخی آن‌جامدان شکر .
کمال‌اسماعیل.

چمدان (چَ مَ). دزی چمدان معرب‌را از فارسی جامدان (جامه دان) مأخوذ میداند «دزی ج۱ص۲۱۲» کریستنسن کلمهٔ استی چمدان(۱) راازروسی‌عاریت میداند،صندوق چرمین که جامه واشیاء دیگر درآن‌نهند . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین)، چرمدان، خرمدان .

جامدان . (اِ خ) و (کامدان) نام دونفر از فرزانگان باستان ایران بوده اند که شاگرد بادان حکیم وبادان در حکمت ازشاگردان‌جمشیدجم‌بوده‌است.(آنندراج). (انجمن‌آرا) . در مدارك معتبر این دو نام دیده‌نشد وشایدبرساختهٔ پیروان آذرکیوان باشد .

جامدة . [مِ دَ] (ع ن ف)تأنیث‌جامد . ایستاده، افسرده . (آنندراج). بسته شده ، منجمد شده ، سفت ، سخت ، مقابل نامیة ، خشك، ورجوع به‌جامد شود : وتری‌الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مرّ السحاب (قرآن) .

جامدة . [مِ دَ] (اِ خ) یاقوت‌آرد: قریهٔ بزرگ و جامعی است ازتوابع‌واسط و سر راه بصره واقع است و من آنرا مکرر دیده‌ام . (معجم‌البلدان). (مراصد الاطلاع) . و رجوع به الاوراق ص ۹۰- ۲۳۳ و۲۳۶و ۲۴۰ و ۲۴۶ وکامل‌ابن‌اثیر ج ۷ ص ۹۸ وتجارب‌الامم شود .

جام‌ده‌منی.[مِ دَ مَ] (ترکیب‌وصفی) رطل گران :

دمه گذشت و بجز جام ده منی نکشیم
می از لب خم و نقل ازلب‌نگارچشیم .

حسن دهلوی (بنقل آنندراج) . جام حیدری ، جام‌یکمنی . (آنندراج). رجوع به‌جام حیدری وجام یکمنی شود .

جامدی. [مِ ی ی] (اِ خ) محمدبن علی بن‌الحسین‌مکنی به ابی یعلی ومعروف به ابن اقاری و مشهور به جامدی واسطی منسوب به جامدة (از توابع واسط) است. وی از سعید بن عبد العزیز ابوسعد جامدی و بعد از او قیلوی روایت کند . و از ابوالفتح عبدالملك بن ابوالقاسم کروخی و محمد بن ناصر سلامی حدیث استماع کرد . وی مردی صالح بود و بسال ۶۰۳ درگذشت . پدر او نیز از بزرگان زهاد بوده است . (معجم البلدان).

جام رسیدن . [رَ دَ] (مص‌مرکب) درخور شراب خواری بودن ، سزاوار جام کشیدن :

جام یاقوت و شراب لعل پاکان را رسد
بینوایان‌رانظربر رحمت‌عام است‌وبس .
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی).

جام رنگ . [رَ] (ص مرکب) همرنگ باجام ، همانندجام . صافی،روشن:

بود فلك جام رنگ وجام فلك سان
روز ندانم که از کدام بر آمد .
خاقانی .

رجوع به جام شود .

جام زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن . (آنندراج) . جام باده نوشیدن . جام می خوردن . جام شراب نوشیدن :

می چو ازخم بسبو رفت‌وگل انداخت‌نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند .
حافظ (بنقل آنندراج) .
میلی آمد بخود از مستی شب وقت صبوح
بار دیگر دو سه جام می بیغش زد و رفت.
محمد قلی فاملی. (بنقل آنندراج) .

جام زن . [زَ] (ن ف مرخم) زننده برجام . نوعی فالگیر ، کسیکه بطریق خاصی باجام فالگیرد . طاس بین . رجوع بهمین کلمه شود .

جام زیبقی. [مِ زَ بَ] (اِ مرکب) کنایه از پیالهٔ بلور باشد . ( ) .

جامس . [مِ] (ع ن ف) ازجموس [ج] . بسته ، افسرده ، جامد . (منتهی الارب) .(المنجد).(آنندراج). ماء جامس، آب‌ایستاده وافسرده (از منتهی الارب).(آنندراج) . ||گیاه پژمرده. (منتهی الارب). (آنندراج) . نبات‌جامس، ذهبت غضوضته ؛ یعنی گیاهی که طراوت آن از میان رفته .

جامس . (اِ خ) (۲)تلفظ‌ترکی‌جیمس. رجوع به جیمس شود .

جام ستاندن . [سِ یا سَ دَ] (مص مرکب)جام گرفتن ، جام‌بدست‌آوردن ، ازدست کسی جام گرفتن .

جامستون . (اِ خ)(۳) تلفظترکی (جیمستون) . رجوع به جیمستون شود .

جامس‌ریور. [و](اِ خ) (۴) تلفظ ترکی‌جیمس‌ریور.رجوع‌به‌جیمس‌ریورشود.

جام‌سحر.[مِ سَ حَ](ترکیب‌اضافی) کنایه از آفتاب عالمتاب است . (برهان). (آنندراج)،جامهٔ سحر . (آنندراج). || کنایه از باد صبا. (آنندراج). جامهٔسحر . (آنندراج) رجوع به‌جامهٔ سحر شود .

جامس قویی . (اِ خ) (۵) تلفظ ترکی خلیج‌جیمس. (قاموس‌الاعلام‌ترکی). رجوع به خلیج جیمس شود .

جامسة . [مِ سَ] (ع ن ف) تأنیث جامس . ایستاده ، افسرده ، ثابت ، مستقر . صخرة جامسة : سنگ ثابت و مستقر در جای خویش . (منتهی الارب) .

جامسة. [مِ سَ] (ع اِ) باقلای‌قبطی راگویند و آن در مصر بسیار شود و در آبهای ایستاده روید وگل آن مانند گل سرخ باشد . (برهان) . (آنندراج) . باقلا قبطی . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) . و ساق وی ستبری انگشت بودوبدرازای یك گزباشد وگل وی مانند گل سرخ بود و باقلای آن کوچکتر از باقلا بوده وچون خشك شود سیاه‌بود ، چون‌تر باشد بخام‌بخته خورند ، بیخ آن ازبیخ نی ستبر تر بود ،

(۱) Cemodan. (۲) James. (۳) Jamestown. (۴) James - River. (۵) Baie de James.

قابض بود ومعده را نیکو بود و آرد وی چون بیات شد اسهال کهن باز بندد وریش روده رانافع بود و پوست وی قوی تر بود دراین فعل . (اختیارات بدیعی) .

جام سیم . [مِ] (ترکیب اضافی) جامی که از نقره باشد . پیالهٔ نقره . || کنایه از زنخدان محبوب و معشوق . (آنندراج) .

جامسیة . [مِ یِ یَ] (اِ) مصحف جامسه است . رجوع به جامسه شود .

جام شرابخوری . [مِ شَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ که بآن شراب نوشند ، قدح شرابخوری . ساغر می. کاس. (منتهی الارب). رجوع به جام شود .

جام شکستن . [شِ کَ تَ] (مص مرکب) پیاله شکستن جام می و جز آن را ، قدح شکستن :

کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند
می برد رنگم حبابی گر بدریا بشکند .

میرزا محمد علی ماهر (بنقل آنندراج).

توان جام دست اجل را شکست
بدستی که پیمان به پیمانه بست .

ظهوری ترشیزی (بنقل ارمغان آصفی). || کنایه ازرسوا کردن . (آنندراج) . || کنایه از نومید ساختن . (آنند راج) :

مستی ودیوانگی جام مسیحا شکست
صرفه درین بزم نیست ساغرجم داشتن .

عرفی . (بنقل آنندراج) .

جام شهریاری . [مِ شَ] (ترکیب وصفی) قدح بزرگ شراب خوری راگویند. (برهان) . کنایه از قدح بزرگ که بدان شرابخورند . (آنندراج) :

زشهریارشناسیم ای مسلمانان
ازانکه نیست دل ازجام شهریاری سیر .

مولوی. (بنقل آنندراج) . || جام عالی . رجوع به جام عالی شود .

جامشید . (اِ خ) جمشید ، رجوع به جمشید شود .

جام شیر . [مِ] (ترکیب اضافی) قدح پر ازشیر ، پیالهٔ که درآن شیر ریزند یا باآن شیر خورند. || کنایه ازپستان شیردار باشد . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

جام شیرومی . [مِ رُ مَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ که پر از آب کوثر باشد . (آنندراج). آب ودهان معشوق. (آنندراج). کلامی باشد که شیرین باشد وحال آورد . (آنندراج) . اشمارخوب . (آنندراج) .

جامع . [مِ] (ع ن ف) از جمع [جَ] گردآرنده.(منتهی الارب).(اقرب الموارد). فراهم آورنده. (ازاقرب الموارد) . (دهار). گرد کننده . (مهذب الاسماء) :

ای زرتوئی آنکه جامع لذاتی
محبوب جهانیان بهر اوقاتی .

جمال الدین قزوینی . (بنقل تاریخ گزیده) . || (ص) هنرمند. || معبد مسلمانان. (اقرب الموارد). || مسجدی که در آن نمازجمعه گذارند. (غیاث اللغات) ؛ جامع قدیم بروفق روزگارسابق وقدر خفت مردم بنیاد کرده بودند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۲۰) . مسجد آدینه . مزگت آدینه ، مسجد جمعه ، مسجد جامع ، مصلی ، ج ، جوامع ؛ وحومهٔ آن جامع ومنبردارد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۳) . و ابرقویه آبادانست وجامع ومنبر دارد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۴) . واقلید شهر کی کوچک است وحصاری دارد وجامع ومنبر دارد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۴) . و(فیروزآباد) جامع و بیمارستان نیکوساخته اند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۹) . || قرآن، مصحف. (مهذب الاسماء) . || محیط، جامع الاطراف . شامل ، عمومی ، عام ، وافی. || (اصطلاح فقهی و اصولی) علتی را که مشترك بین اصل وفرع باشد جامع نامند چنانکه وجه امتیاز آنها را فارق نامند . || (اصطلاح منطقی) حدی را که شامل تمام افراد معرف [رَ] باشد، جامع نامند وباعتبار دیگر چنین معرفی را منعکس گویندواگر معرف [رِ] غیر ازافرادمعرف [رَ] راشامل نباشدآنرامانع گویند. پس حدی که هردو صفت را دارا باشد ، جامع و مانع نامند . متکلمان وعلماء اصول نیز جامع را بمعنی مذکور درباب تعاریف بکار برند . || (در اصطلاح محدثان) کتابی را که احادیث بترتیب ابواب فقه یا بترتیب حروف تهجی مدون شده باشد ، جامع گویند . دراین نوع کتابها باید روایت : انما الاعمال بالنیات را درباب همزه پیدا کرد . وبهتر آنست که تنها احادیث صحیح وحسن دراین کتب جمع شود، واگر تمام اقسام حدیث راگردآورد لازمست که علت ضعف روایت ضعیف را بیان کند . || درعلم بیان و بدیع جامع را بچند معنی بکار برند :

اول - آنچه طرفین استعاره (مشبه و مشبه به) در آن مشترك باشند که در باب تشبیه همانرا وجه گویند .

دوم - یك قسم ایجاز باشد. سوم، آنچه میان دولفظ خواه جمله باشد خواه مفرد درقوهٔ مفکره از طریق عقل یاوهم یا خیال، اجتماع بر قرار کند وجامع بدین معنی را درباب فصل ووصل ذکر کنند و سه قسم است : جامع عقلی ، جامع وهمی ، جامع خیالی . توضیح آنکه نفس ناطقه باقوهٔ عاقله کلیات را درك کند وبا قوهٔ خیالیه محسوسات وباقوهٔ واهمه معانی جزئیهٔ منتزع ازمحسوسات را. و نیز نفس ناطقه را قوهٔ دیگری است که مدرکات درآن اجتماع کنندوتماثل وتشابه آنهارا دریابد که آنرا قوهٔ مفکره ومتخیله نامند . بنا براین مقصود ازجامع عقلی آنست که عقل اجتماع دوجمله را که میان آنها نوعی تماثل باشد اقتضاء کند مانند اتحاد درنوع واجتماع در تضایف چنانچه درعلت ومعلول واقل واکثر صورت گیرد. مقصود ازجامع وهمی آنست که قوهٔ واهمه بتوهم وحیله دوچیزرا درنظر عقل متحد ومجتمع بدارد وآن دروقتی است که میان آن دوبکنوع همانندی باشد مانند زردی وسفیدی که قوهٔ واهمه آنهارا بمنزلهٔ مثلین نمایان میسازد. یاآنکه میان آن تضاد باشد مانند سفیدی وسیاهی و کفر و ایمان، یا شبه تضاد باشد مانند زمین وآسمان که در این مواردواهمه آنهارابمنزلهٔ تضایف مینمایاند وبهمین جهت همیشه هنگام تصور چیزی ضدآن ازهر چیز زودتر بذهن میآید . ومقصود ازجامع خیالی آنست که اسباب تقارن دوامر اموری خیالی باشد بطوریکه اگر عقل بی خبر از تقارن خیالی باشد بخودی خود اقتران آن دوامررا نیکو نشمارد وموجبات اقتران دوامر بغایت متعدد ومختلف است و بدینجهت ثبات وترتب تقارن ازلحاظ وضوح مختلف است چنانکه ممکن است بین دوامر درخیال کسی تقارن انفکاك ناپذیری باشد در حالی که درخیال دیگری اصلا تقارنی میان آن دو نباشد ووجه بسیارممکن است که پارهٔ ازصور ازخیالی غائب نگردد در صورتیکه در خیال دیگر اصلا صورت نبندد . نوع دیگری ازاجتماع ، اقتران دوامر درحافظه که خزانهٔ وهم است ودرمبدأ فیاض که بعقیدهٔ حکماء خزانهٔ قوهٔ عاقله است ، و علت این اقتران انس و عادت باشد ، زیرا همانطور که انس وعادت سبب اقتران خیالیات می شود همچنین سبب اجتماع صور عقلیه و وهمیه نیز میگردد . وبرخی (سید سند) باین دلیل که خیال اصل دراجتماع صوراست برآنچه در خزانه بطور مطلق گرد آید حمل کرده است ، و میان خزانهٔ وهم وعقل فرق نگذاشته است، لیکن بهتر آنستکه تقارن در غیرخیال را ملحق به تقارن درخیال سازیم زیرا بیشترآنچه را که بلغا ذکر کنند بر اساس جامع خیالی است .واگرمقصودمبحث قصر باشد ، وجه جامع یا تقارن در خزانه اعم ازخیالی وغیرآن باشد که آنرا خیالی گویند ویا تقارن بسبب امریست که بواقع اقتضاء تقارن دارد که آنرا جامع عقلی گویند ویاجز آن باشد که آنرا جامع وهمی گویند. (تلخیص از کشاف اصطلاحات الفنون) . || جامع قرآن، قرآن مجید که حاوی سی جزو باشد (مقابل سی پاره) ؛ جامع قرآن بیاوردند...و قاضی ابوبکررا گفتند توجامع قرآن بازگیر. پس جامع قرآن را بشیخ ما دادند وشیخ ماجامع بستد . . . وجامع باز کرد . (اسرارالتوحید ص ۱۷۵). رجوع به مصحف جامع وقرآن جامع درهمین ماده شود. || جامع الاطراف، محیط، جامع شامل، عمومی، وافی (۱).

(1) Synoptique .

|| جامع الحروف. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد بلغا کلامیست مرکب از جمیع حروف تهجی بی تکرار در یک لفظ و اگر در دو لفظ بود جائز است چنانچه در این بیت:

اثر وصف غم عشق خطت
ندهد حظ کسی جز بضلال

چرا که در لفظ ندهد و ضلال دال و لام مکرر است کذافی مجمع الصنائع. || جامع الکلام صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد شعرا عبارتست از آنکه شاعر در ابیات خویش از موعظت و حکمت و شکایت روزگار درج کند، کذافی مجمع الصنائع، و نیز بمعنی کلام موجز آید که الفاظ او قلیل باشند و معانی کثیر، کما وقع فی فتح المبین شرح الاربعین فی الخطبة. قال رسول الله (ص) اوتیت جوامع الکلم ای اوتیت الکلم الجوامع لقلة الفاظها و کثرة معانیها، و منه حدیث انما الاعمال بالنیات فان تحته کنوزا من العلم.. و منه الغرم بالغنم || جامع الکلم، جامع الکلام، سخنی که کلمات آن کم و معانی آن بسیار است. یقال: یتکلم بجوامع الکلم. یعنی سخن وی کم لفظ و پرمعنی بود (اقرب الموارد).

|| ابو جامع کنیت خوان. (منتهی الارب). سفره، کنیة الخوان، للاجتماع حوله للاکل، قال الحریری: فاستدعا با جامع فانه بشری کل جائع. (اقرب الموارد). || اتان جامع [اَ ـِم] ماده خر که بار نخستین آبستن شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) || جمل جامع، شتریکه چهارسال بر او گذشته باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). مؤلف تاج العروس آرد: در نسخها چنین آمده لیکن صحیح آنست که این کلمه بر شتر تا چهارسالگی گفته شود: قال ابن اسماعیل: (جمل جامع و ناقة جامعه) اذا اخلفا بزولا. قال (ولا یقال هذا الابعد اربع سنین) هکذا فی النسخ و صوابه علی مافی العباب و التکلمة ولا یقال هذا بعد اربع سنین من غیر حرف استثنا. (تاج العروس).

|| دابة جامع [ب بَ ـِم] ستور جوانه که قابل سواری شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) چارپا که قابل رسن و پالان باشد. || قدر جامع [قِ دَ ـِم] دیگ بزرگ (منتهی الارب). (آنندراج) دیگ کلان. || قدر جامع. [قَ دْ ـِم ـِ] مقدار مشترک بین انواع یکجنس مانند حیوان که مقدار مشترک بین انسان و سایر انواع حیوان است همچنین قدر مشترک بین افراد یکنوع مانند انسان که مشترک بین تمام افراد انسان است || قرآن جامع، قرآن تمام، قرآنی که سی جزء در یکجلد تدوین شده باشد رجوع به مصحف جامع در ذیل همین ماده شود. || المسجد الجامع، مزکت آدینه، مسجد الجامع گویند. باضافهٔ مسجد به الجامع و در اینصورت کلمهٔ «الیوم» در تقدیر است و اصل آن «مسجد الیوم الجامع» باشد مانند «حق الیقین» که اصل آن «حق الشیء الیقین» باشد، زیرا اضافهٔ شیء بنفس آن جز با این تقدیر صحیح نباشد (منتهی الارب) صاحب تاج العروس آرد: ازهری از لیث این تعلیل راذکر کرده و گوید جز لیث دیگران این اضافه را تجویز کرده اند و عرب ها اضافهٔ شیء بنفس یا بنعت آن شیء را در صورت اختلاف لفظ جائز دانند چنانکه در قرآن مجید است ذلک دین القیمه. و دین بمعنی ملت است و در حقیقت ذلك دین الملة القیمة و همچنین در قرآن است: وعد الحق. و. وعد الصدق (تاج العروس). || مصحف جامع، قرآن جمع، قرآن کامل، مقابل قرآن ناتمام که شامل بعضی اجزاء باشد. رجوع به مصحف جامع شود.

جامع. [ـِم] (اِخ) یکی از نامهای خدای تعالی. (منتهی الارب).

جامع. [ـِم] (اِخ) لقب نوح بن ابراهیم مروزی است (منتهی الارب) سمعانی چنین آرد: لقب ابو عصمت مروزی است گویند که چون او نخستین کسی بود که فقه ابوحنیفه را در مرو گرد آورد بجامع ملقب شد. دیگری گفته که چون جامع علوم بوده و چهارمجلس درس: مجلس ذکر آثار مجلس درس گفته‌های ابوحنیفه، مجلس درس نحو مجلس درس اشعار داشت این لقب را یافت. او ابوعصمت نوح بن ابی مریم (۱) است و اسم او یزید بن جعونة جامع مروزی باشد. ابوحاتم ابن حیان گفت: او اهل مرواست و از زهری و مقاتل بن حسان روایت کند و اهل عراق و مردم شهر او از وی روایت دارند و بسال ۱۶۳ درگذشت (انساب سمعانی).

جامع. [ـِا] (اِخ) فراش، یکی از نزدیکان الب ارسلان است. وی کوتوال را که قصد حمله بسلطان داشت با میخکوبی بکشت. (تاریخ گزیده ص ۴۴۲).

جامع. [ ] (اِخ) از دهات غوطه است و گروهی از بنی امیه از جمله ولید بن تمام بن ولید بن عبدالملک بن مروان بن الحکم در آنجا سکونت داشتند (معجم البلدان). و جامع الجار نیز همین جامع است. (معجم البلدان).

جامع آصفیة. [ـِم ـِع ص َ ی ی َ] (اِخ) مسجدی است در بغداد. این بنا را در اصل محمد چلبی بسال ۱۰۱۷ برای دراویش مولویه بر پا کرد و آنرا مولوی خانه و قلندرخانه میگفتند. بعدها داود پاشا آنرا بصورت مسجد جامع در آورد و دو مدرسه بآن افزود و موقوفاتی نیز برای آن تعیین کرد. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج۲ ص ۱۰۵-۱۰۷).

جامع آق سنقر. [ـِم ـِع سُ قُ] (اِخ) مسجد جامع معروفی است بمصر این جامع را امیر آق سنقر (ابراهیم آغا) ناصری برپا کرد. وی از ممالیک ناصر محمد ابن قلاوون و متنفذ ترین مرد سیاسی این سلسله است. وی بنای این جامع را در شانزدهم رمضان ۸۴۸ آغاز کرد و کتابخانه و مقبرهٔ برای خویش در آن تأسیس نمود در بنای این جامع توجه خاصی مبذول میداشت و در روز جمعه ۳ ربیع الاول ۸۴۸ در آنجا اقامهٔ نماز جمعه کرد و موقوفاتی برای آن تعیین ساخت که صرف تعمیر آن شود. و معلوم میشود پیش از اتمام بنای جامع در آنجا اقامهٔ جمعه شده است. مؤید این مدعی اینکه در بالای در مسجد نوشته‌ایست که تاریخ شروع ساختمان مسجد و روزیکه اقامهٔ جمعه در آن شده و تاریخ وفات امیر آق سنقر (بانی مسجد) در آن ذکر گردیده است و اشاره بتاریخ اتمام آن نشده است. از این نوشته مستفاد میشود که جامع پس از درگذشت امیر آق سنقر تمام شده است، ولی چه کس آنرا باتمام رسانده معلوم نیست این جامع مانند دیگر جوامع دارای چهار ایوانست که صحنی در وسط آنها قرار گرفته است در سنوات بعد تغییرات بسیاری در آن رویداده است. بزرگ‌ترین ایوان آن ایوان شرقی مسجد است و دارای کاشی کاری و مرمر کاری و منبر زیبائی است. (از تاریخ المساجد الاثریه طبع قاهره ص ۱۵۲-۱۵۶) و رجوع بهمان کتاب صفحات مزبور شود.

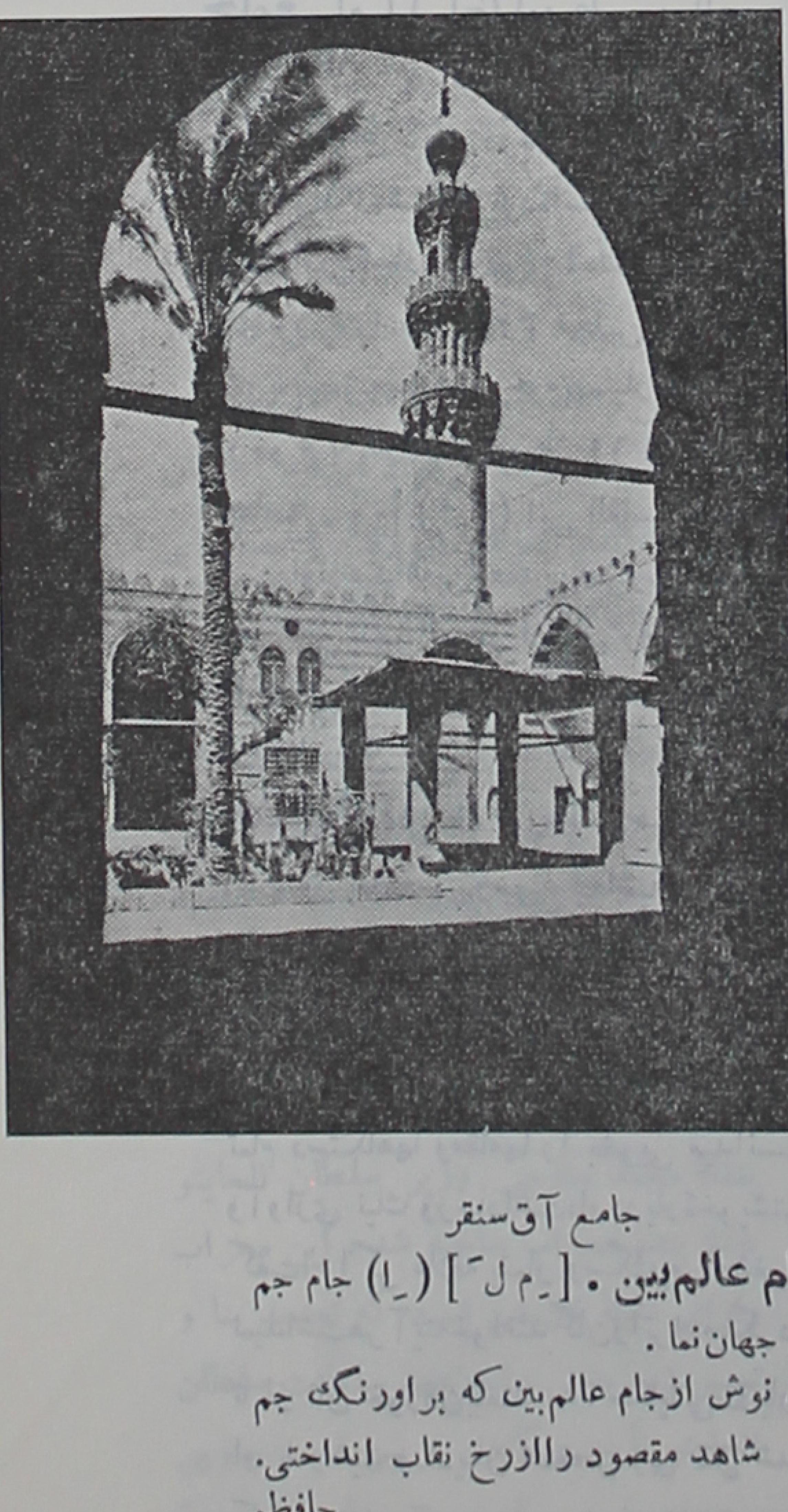

جامع آق سنقر

جام عالم‌بین. [ـِم لَ] (اِ) جام جم جام جهان نما.

باده نوش از جام عالم‌بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی.
حافظ.

(۱) درمنتهی الارب نوح بن ابراهیم و در انساب سمعانی نوح بن ابی مریم ضبط شده است و بدون شک یکی مصحف دیگری است.

و رجوع به جام جهان‌نما شود.

جام عالی. [م] (مرکب) کنایه از قدح بزرگ که بدان شراب خورند (آنندراج). فرنگی صفت جاه عالی بده

اگر م دهی پرتگالی بده. طغرا.

(بنقل آنندراج)، جام شهریاری. (آنندراج): رجوع به جام شهریاری شود.

جامعان. [م] (اخ) حلهٔ مزیدیه است. (منتهی الارب). رجوع به حلهٔ مزیدیه شود.

جامع. [م] (اخ) ابن ابراهیم ملقب به سکری ومکنی ابی القاسم البصری، محدث است. وی پس از سال ۳۰۰ هجری در گذشت. ابن یونس گوید: جامع بن ابراهیم بن محمد ابن جامع مکنی بابی القاسم وی مهاجرت کرده حدیث وروایت کند. سنداو معتبر نیست بعضی او را قبول وپاره‌ای رد کنند. وی در اوائل سال ۳۲۱ در گذشت. (از لسان المیزان).

جامع. [م] (اخ) ابن ابی راشد کاهلی کوفی وثقه است. (المعرب، مصحح احمد محمد شاکر ص ۳۵۲ وذیل همانصفحه).

جامع. [م] (ا) ابن سوادة، محدث است. دارقطنی او را ضعیف دانسته است. (از لسان المیزان).

جامع. [م] (اخ) ابن شداد ملقب به ابی صخرة تابعی است. رجوع به ابوصخره درهمین لغت نامه شود.

جامع. [م] (اخ) ابن صبیح [ص] از روات است. عبدالغنی ابن سعید او را در زمرهٔ مشتبهان آورده گوید: وی ضعیف است. (از لسان المیزان ج).

جامع. [م] (اخ) ابن علی بن الحسن بیهقی مکنی به ابوعلی از محدثین است. صاحب دیوان بیهق درباره وی چنین آرد: اورا مولد ده‌شتمند بوده‌است واز بزرگان بسیار اورا احادیث نبوی استماع بود ودر نیشابور اورا بسال ۳۲۹ مجلس املانهادند. (تاریخ بیهق مصحح مرحوم بهمنیار ص ۱۶۵) ورجوع به تاریخ بیهق ص ۱۶۵ شود.

جامع. [م] (اخ) ابن القاسم. محدث است. او از عبدالله بن محمد بن عمرو بن الجراح ومحمد بن سهل العطار از وی روایت کند. دارقطنی سند اورا ضعیف دانسته است. (از لسان المیزان ج).

جامع. [م] (اخ) ابن مظلب مسجد جامعی است در بغداد. رجوع بحاشیهٔ شدالازار مصحح مرحوم قزوینی ص ۳۱۱ شود.

جامع. [م] (اخ) ابن مکی، یکی از خوانندگان مشهور دورهٔ رشید است. وی تمام دستگاهها ومقامها را بخوبی میدانست وآوازی نیك ورسا داشت؛ او دربارهٔ خویشتن گفت: «اگر علاقه بقمار وسگ مرامشغول نمیداشت هر آینه خوانندگان را ترك میکردم تا از نان خوردن بیفتند». حکایاتی دربارهٔ او با رشید و ادیبان همعصر وی نقل شده که در اغانی آمده است. او بسال ۸۰۹ م مطابق ۱۸۷ هجری در گذشت. (از المنجد).

جامع. [م] (اخ) ابن طولون، مسجد معروفی است در مصر که امیر ابوالعباس احمد ابن طولون آنرا بنا کرده وصد وبیست هزار دینار صرف بناء آن شد.

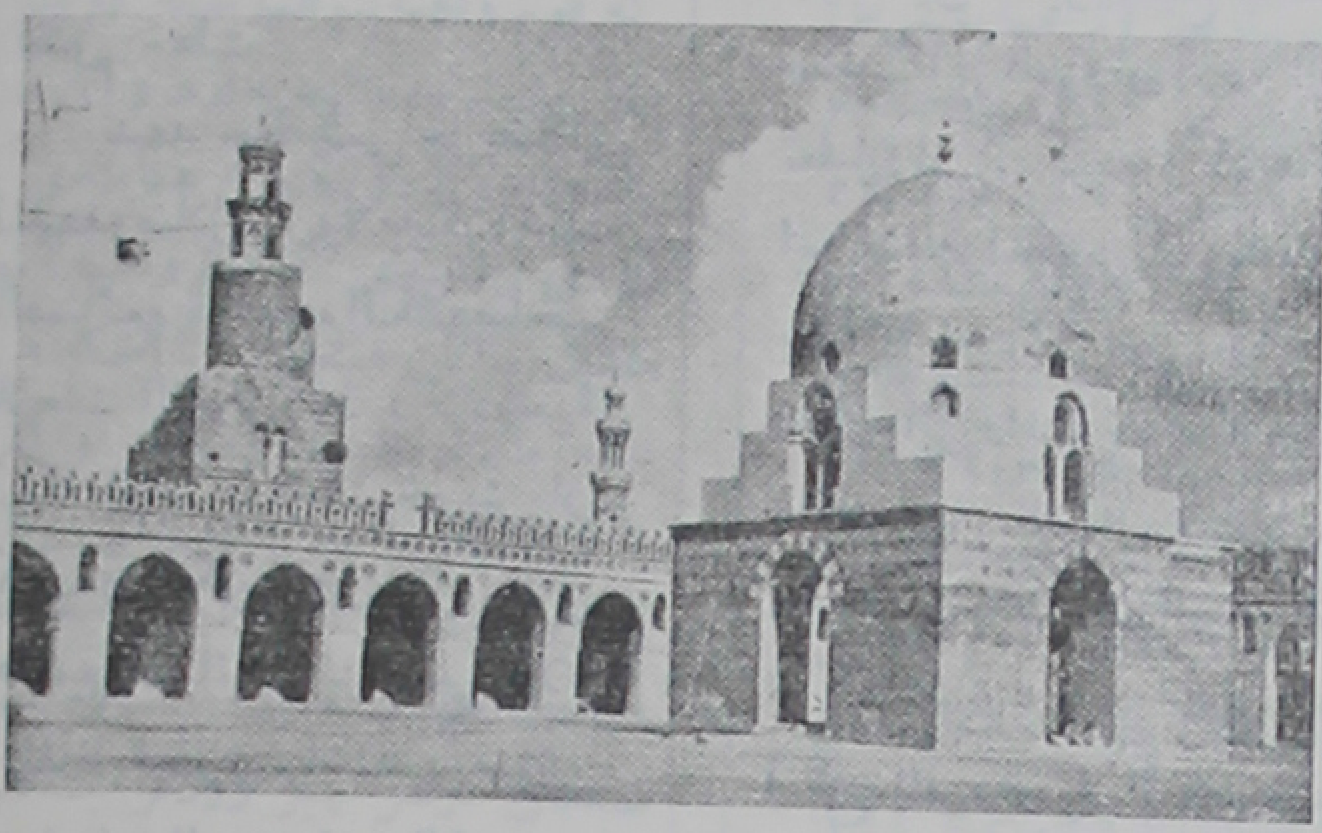

جامع ابن‌طولون

یاقوت حموی در سبب بنای این جامع از قضاعی آرد: مردم مصر نزد احمد بن طولون از کوچکی جامع شکایت بردند. او فرمان داد که بربالای جمل بشکر بن جزیله مسجدی بنا کنند وطرح آن بسال ۲۶۴ ریخته شد و بسال ۲۶۶ بنای آن بپایان رسید (از معجم البلدان). سومین مسجدی است که برای اقامهٔ جمعه و جماعت درمصر بنا شده است، وآن از قدیمترین جوامع است که شکل وهیأت بزرگ اصلی خودرا محفوظ داشته واز بزرگترین مساجد قدیمی است. مساحت آن شش افدنه ونصف افدنه است و شش در دارد. ازلحاظ فنی ساختمان آن اثر گرانبهائی از معماری آن عصر بشمار است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۳۲ ببعد). ورجوع به تاریخ المساجد الاثریه ص ۳۲ ببعد شود.

جامع ابهر. [م ع ا ه] (اخ) مسجد جامع ابهر. مؤلف مرآت البلدان آرد: این مسجد در سنهٔ هشتصد وهشتاد و هشت هجری ساخته شده است، و دو در دارد: یکی طرف مشرق ودیگری طرف مغرب. صحن آن هشت ذرع عرض ودوازده ذرع طول دارد و حوض عمیقی دارد که مخروبه‌است. مقصوره وایوان سمت جنوب مسجد واقع و دو منار کاشی در دو گوشهٔ ایوان ساخته شده و دوشبستان آن درسمت مشرق ومغرب ایوان واقع شده است. تاریخ بنا وبانی اولی مسجد درسنگ مرمری نوشته شده ولی نام بانی و تاریخ بنامحوشده است. گویند یکی از امراء صفویه آنرا تعمیر کرده و عبدالله میرزا پسر فتحعلی‌شاه نیز آنرا تعمیر کرده ا ت. این مسجد دومحلهٔ ابهررا ازهم جدا میکند وخود آن درمحلهٔ قدیم درمشرق قصبه واقع شده است. (از مرآت البدان ج ٤ ص۹٦).

جامع احمر. [م ع ا م] (اخ) مسجدی است در شارع الجامع الاحمر. این مسجدرا سلیمان آغا سلحدار بنا کرده است. (ازتاریخ المساجدالاثریه ص ۳٦۰).

جامع اردستان. [م ع ا د] (اخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجدیست بسیارعالی و با صفا دارای چهار ایوان بزرگ وگنبدرفیعی شبیه گنبدحضرت امیرالمؤمنین (ع) در سمت قبله می باشد که بسیارخوش منظراست. درمسجد کتیبه هائی بخط کوفی وجود دارد وزیر صحن شبستان بزرگی وجود دارد وشش دردارد.

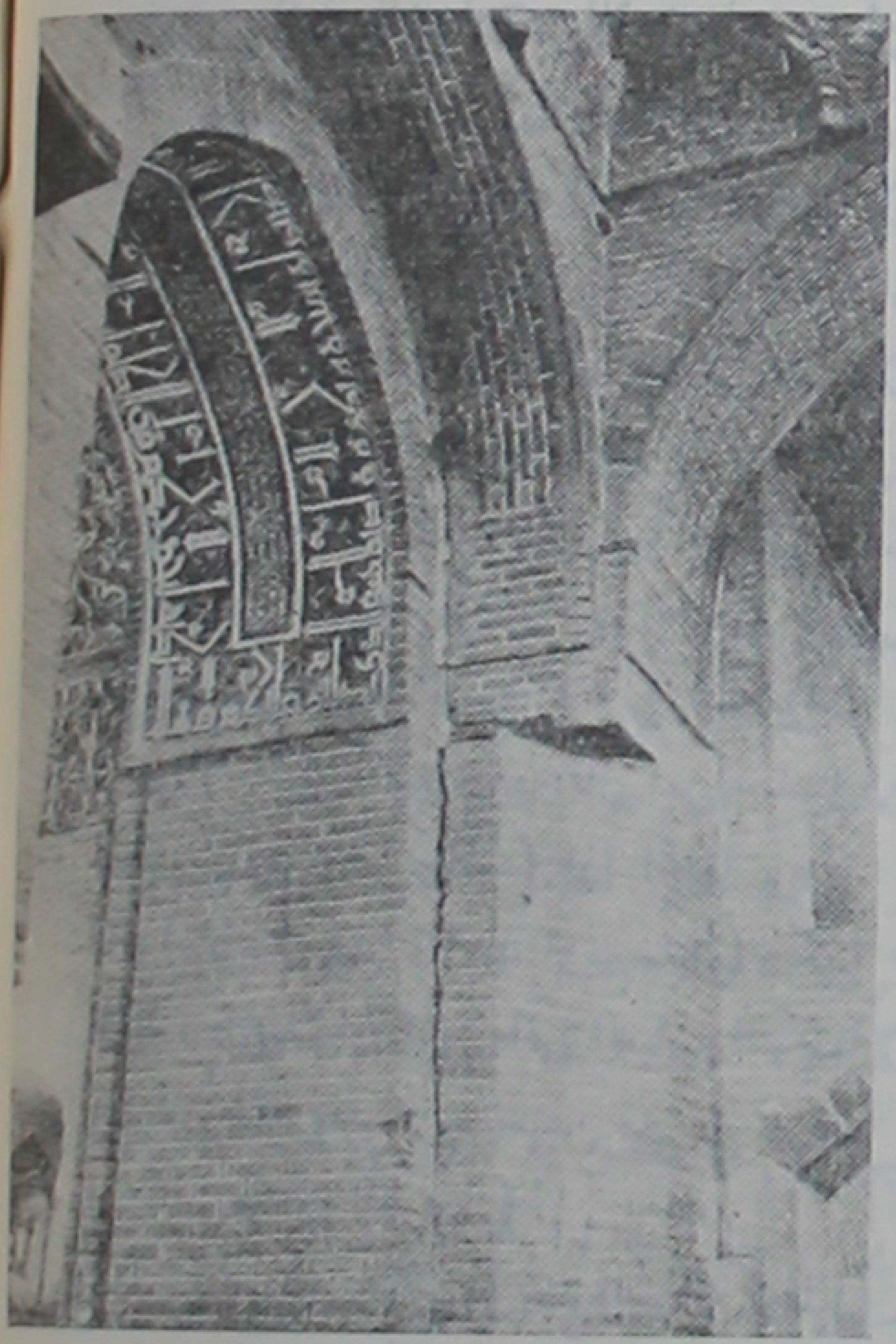

جامع اردستان

بانی آن معلوم نیست و ظاهراً هشتصدسال پیش ساخته شده و درسمت غربی آن مدرسه ودرسمت شرقی آن تکیه ایست و در محل اتصال بام مسجد بمدرسه منارهٔ بلنداست که در سرآن گلدستهٔ وجود داشته وفعلا گلدسته خراب شده ومنار وآب انبار بزرگی دارد که درزمستان آب برای تمام تابستان وبهار ذخیره میکند. (ازمرات البلدان ج ٤ ص۹٦).

جامع ازبك. [م ع ا ب] (اخ) مسجدی است که امیر ازبك حدودسال ۸۸۲ بنا کرده‌است. این مسجد در «شارع الموسکی درمیدان «الملکة فریدة» واقع است ودر سال ۱۲۸٦ خراب شده است. (ذیل تاریخ المساجدالاثریه ص۸٦).

جامع ازهر. [ـِ م ـِ ع ا َ ه َ] (اِ خ) مسجد معروف قاهره است این اولین جامعی است که در قاهره بنا گردیده همچنانکه جامع عمرو بن عاص اولین جامع بود که در فسطاط بنا شد جامع مذکور را جوهر که از طرف المعزلدین الله

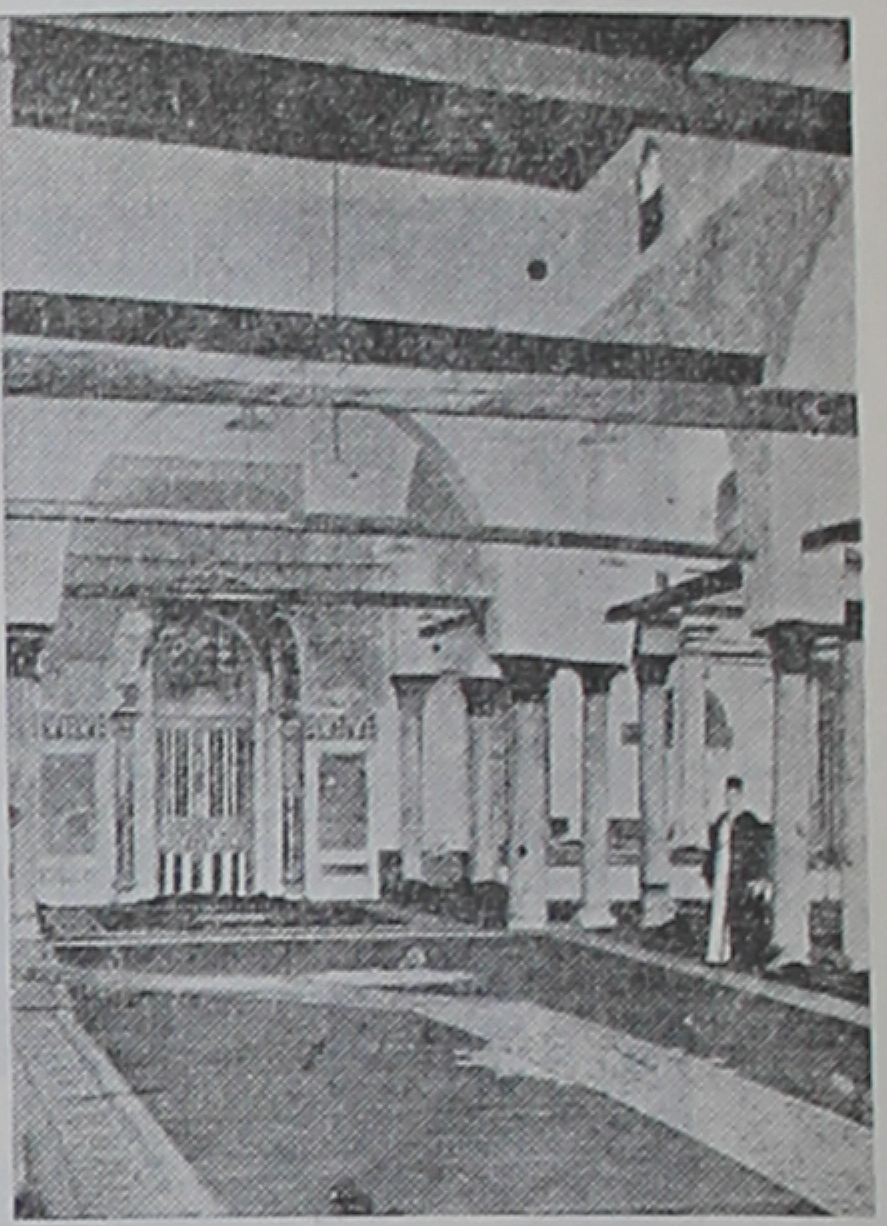

جامع ازهر- نمای محراب داخلی

برای فتح مصر آمده بود بنا گذاشت. شروع ساختمان آن شش روز به آخر جمادی الاول سال ۳۵۹ ﻫ و اتمام آن در ۷ رمضان سال ۳۶۱ ﻫ بود ودرهمانروز نماز جمعه در آن اقامه شد. جامع ازهر امروزی عین آن جامعی که جوهر برای المعزلدین الله بنا کرده نیست، بلکه همانست با مجموع عماراتی، که بعدها در دوره‌های مختلف بآن اضافه شده است. این جامع هم مسجد و هم مدرسه است و نخستین بار برای تدریس فقه شیعه ایجاد شده بود و تاکنون هم بصورت مدرسه باقی است. رجوع به ازهر درهمین لغت‌نامه و به تاریخ المساجد الاثریه ص ۴۷ ببعد شود.

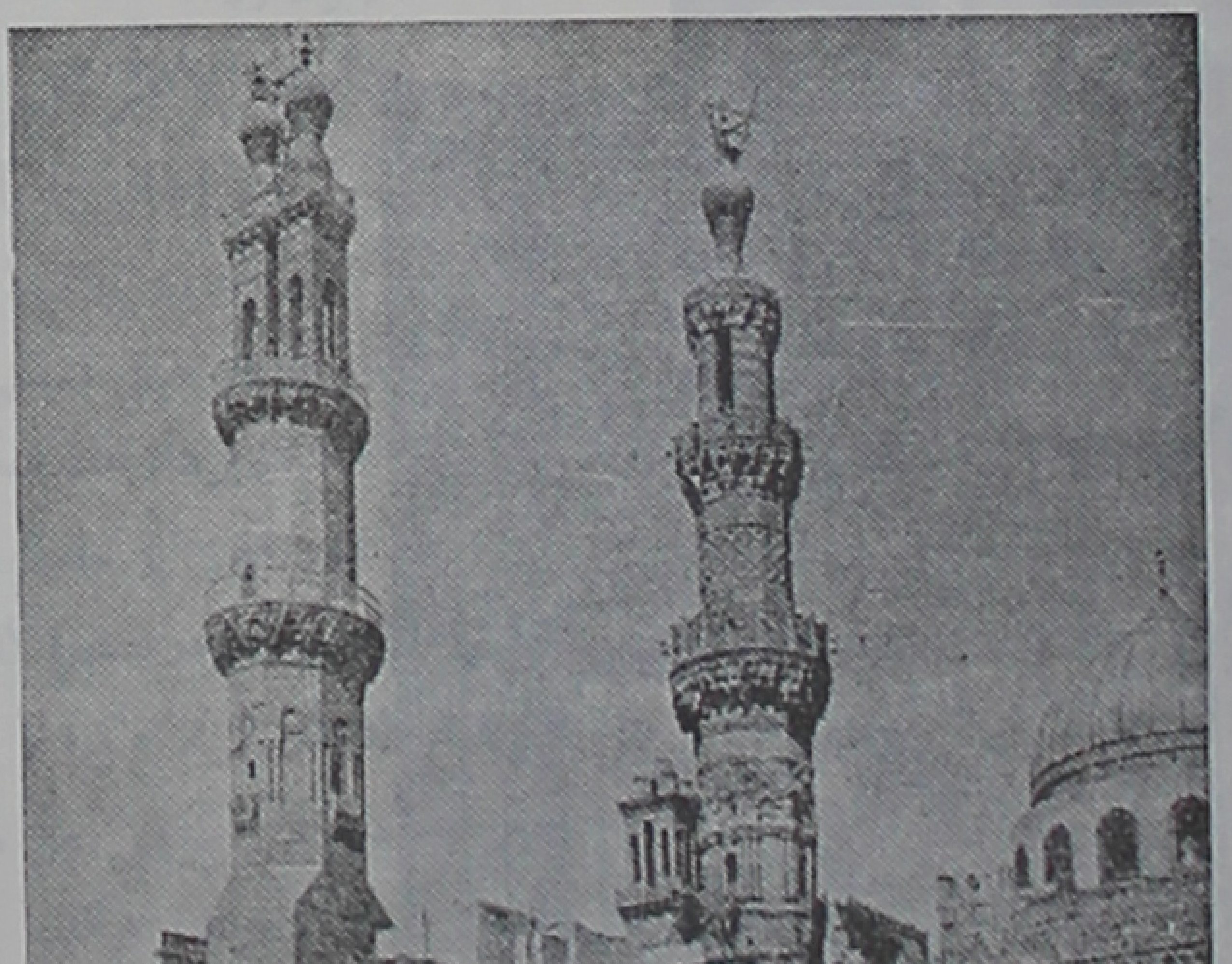

جامع ازهر - نمای غربی صحن ومنارهای قاتیبای و غوری

جامع استراباد. [ـِ م ـِ ع اِ ت] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد: بنای این مسجد در سال هشتصد و چهار ساخته شده ولی بانی آن معلوم نیست. این جامع وضع خوبی دارد و موقوفاتی بسیار نیز داشته است. (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۹۷).

جامع اصفهان. [ـِ م ـِ ع اِ ف َ] (اِ خ) مسجد قدیمی بزرگی است در اصفهان. مؤلف مرآت البلدان آرد: در این شهر مسجدی که آنرا جامع توان گفت منحصر بفرد نیست، اما مسجد جامع قدیم که اهل بلد بخصوص آنرا مسجد جامع میگویند مسجدیست که درحوالی میدان کهنهٔ اصفهان در محلهٔ بواسحاقیه واقع است. بانی این مسجد سلطان ملکشاه سلجوقی است و بکوشش خواجه نظام‌الملک ساخته شده و تاریخ بنای آن تقریباً هشتصد سال پیش ودرعهدهمین پادشاه باتمام رسیده است. صفهٔ معروف بصفهٔ عمر که بعقیدهٔ مردم آنجا بانی آن عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی است، متصل باین مسجد است. وبالجملة عظمت ورفعت ایاوین و شبستان و وسعت این مسجد زیاد است وسلاطین صفوی آنرا مرمت کرده‌اند (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۹۷).
در «آثار ایران» نشریهٔ ادارهٔ باستان‌شناسی شرحی آمده بدین مضمون:
یکی ازشاهکارهای معماری که ازدیرزمان باقی است مسجد جامع اصفهانست که همان مسجد عتیق مذکور درشاردن است. این مسجد که بنام مسجد جامع عتیق نیز نامیده میشود درزمان سلاجقه درجای مسجدقدیمی بنا گردیده ویا ساختمان آن مسجد قدیمی بدینصورت تجدید شده است و بروسعت بنای آن نیز افزوده‌اند. من در اینجا بذکر مطالب اساسی اکتفا میکنم و کسانیکه طالب جزئیات باشند میتوانند به «آثار ایران» (چاپ ۱۹۳۶ ص ۲۱۳- ۲۸۲) مراجعه کنند. از مسجد قدیمی که این مسجد بر بنیان آن تأسیس گردیده است هیچ اثری دردست نیست، فقط درنوشته‌های ابن حوقل و مقدسی ومافروخی و ناصر خسرو می‌توان در بارهٔ آن مطالبی بدست آورد. در گذشته این مسجد مانند بسیاری ازمساجد بزرگ ازایوانهای بی سقف سنگی وراههای آمد وشد محیط برحیاط مدور تشکیل می‌یافت بوجهی که این ایوانهای بی سقف متکی برساختمانها و برچهاررکن آن عمارت بود. مافروخی گوید که بنای این مسجدشامل ساختمانهائی بود که آنها دارای مدارس و صومعه‌ها و مهمانسراها ومغازه‌هاوغیره بودند در زمان سلطنت ملکشاه سلجوقی نظام الملک وزیروی گنبد وقبه‌ی ساخت که‌حاوی نام اودرقسمت جنوبی بقعه است در قسمت شمالی در سال ۴۸۱ تاج الملک بعد از نظام الملک «گنبد خاکی» را ساخت.
دراین ایام ایوانهای بی‌سقف از بین رفت همچنین بناهای شمالی نیز ناپدید شد این مسجد نشان می‌دهد که بسبک اصول بدوی ایرانیان ساخته شده، زیراکه واجد یک قسمت بزرگ باگنبد بزرگ است که آن شامل محراب است، دراین روزها بعضی از مساجد ترکستان شامل این اصول می‌باشند. ابن اثیر می‌گوید که مسجد مزبور در ۵۱۵ بوسیلهٔ باطنیه دچار حریق گردید از آنوقت ببعد دیگر ساختمانهای غربی و شرقیش واجد امور قابل احتراق نیست دو دیوارقسمت‌های قبه‌ازمواد غیرقابل احتراق بوده و کاملا مجزا ومنفردند. و حصارهای مسجد دیوارهائی هستند که دوباره ساخته شده‌اند. درقسمتی ازضلع شمالی هنوز بقایای کتیبهٔ باقی مانده است و شخص می‌تواند این جملات رابرآن بخواند: «این ساختمان پس از حریق در شهور سنهٔ ۵۱۵ تجدید بنا شده است». مع‌هذا از ساختمان مزبور جزدوقسمت و فضاهای محدود بآثار خرابهٔ ساروجی چیز دیگر نیست. در سال ۷۱۰ بنفقهٔ محمد ساوجی وزیر سلطان الجایتو خدا بنده محراب ساخته شد. این محراب دارای کتیبهٔ تاریخی است که تجدید بنا و تعمیر این بخش را درعهد سلطنت سلطان الجایتو تأیید میکند. تزیین قسمت جنوبی ومدخل جنوبی شرقی مربوط بآثار دورهٔ مغول است. دردورهٔ آل مظفر درمحل حریق

بامر قطب الدین‌شاه محمد شروع بساختمان وتجدید بنا کردند و آن فعلا در فضای بین ایوان شمالی و گنبد خاکی‌است . در سال ۸۵۱ سلطان محمدپسر بایسنقر شبستان زمستانی روی قسمت غربی ایجاد کرد ، و بعداً در زمان شاه عباس اول بر روی

آخرین قسمت ساختمان شبستان سنگی جنوبی غربی ایجاد شد . طبق کتیبهٔ از سال ۸۸۰ در زمان ابو نصر بهادر پادشاه آق قوینلو که مشهور باوزن حسن باقی است این جملات بچشم میخورد :

از آنجا که وضع این قسمت مسجد جامع کبیر بدبود تجدید بنا بعمل آمد و برای رهائی قسمتهای دیگراز خرابی این قسمت ساخته شد. در زمان شاه طهماسب صفوی و شاه‌عباس اول وشاه عباس دوم وشاه سلیمان

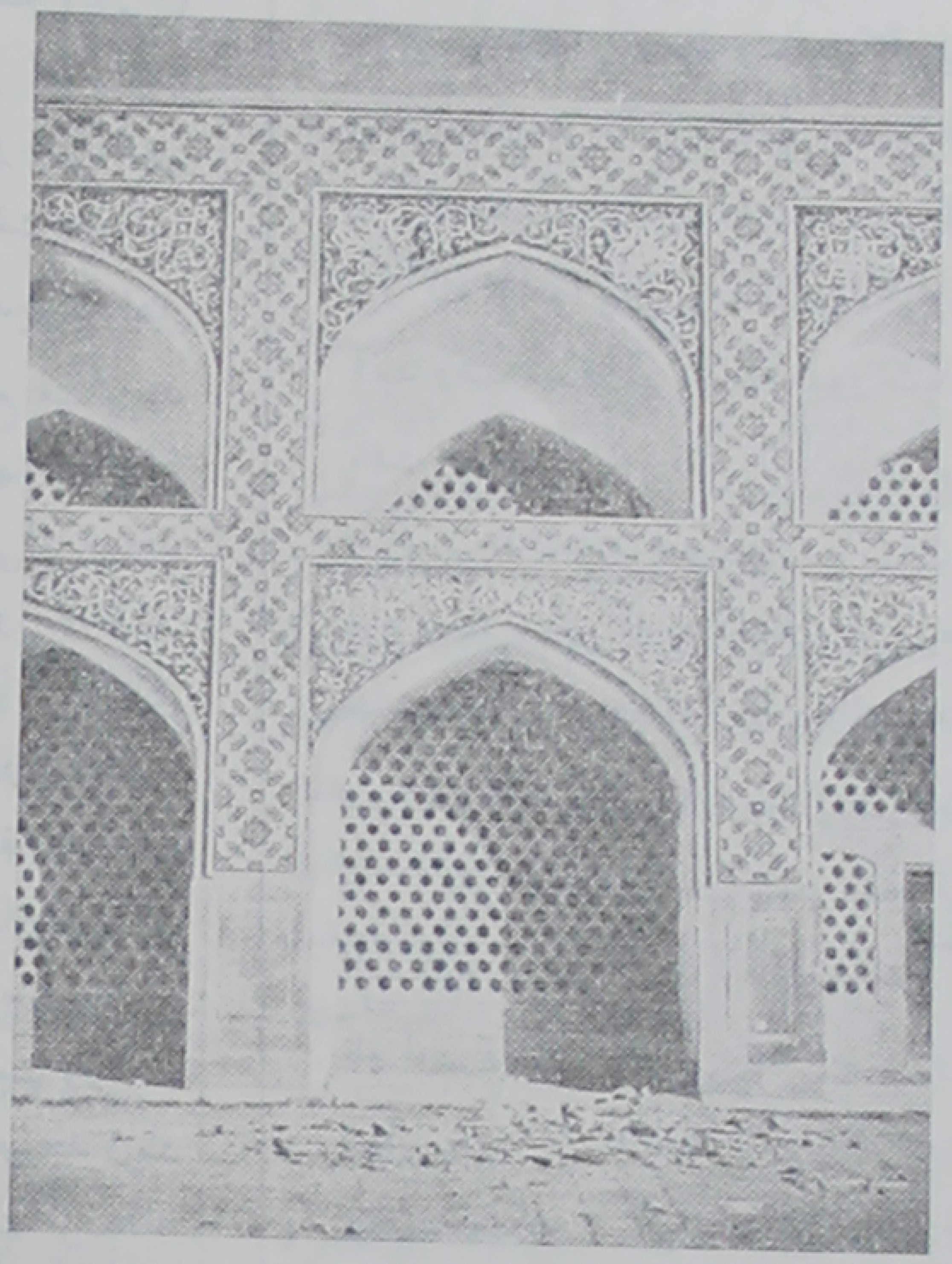

جامع اصفهان

جامع اصفهان

جامع اصفهان نمای جنوبی

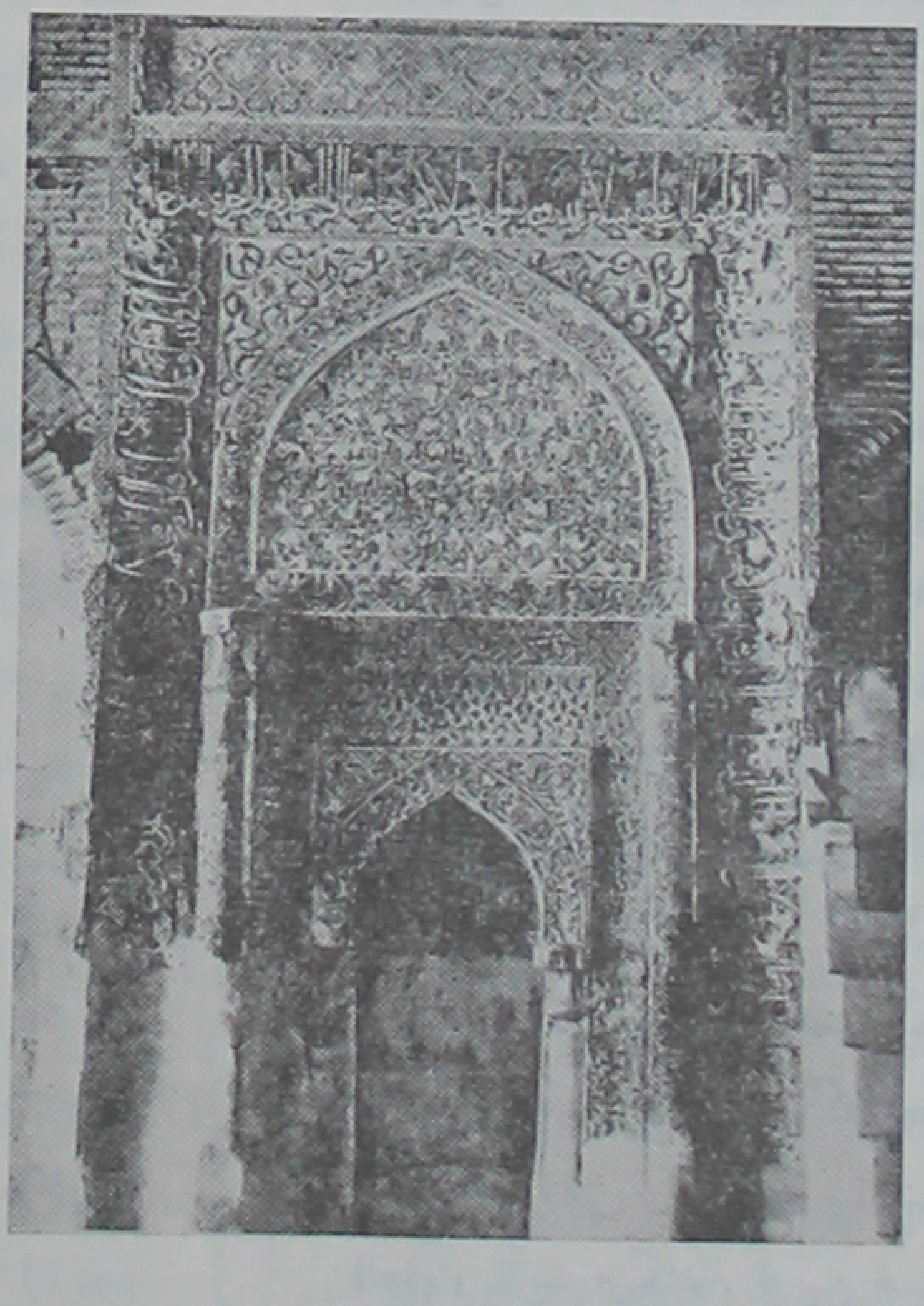

جامع اصفهان. محرب الجایتو خدابنده

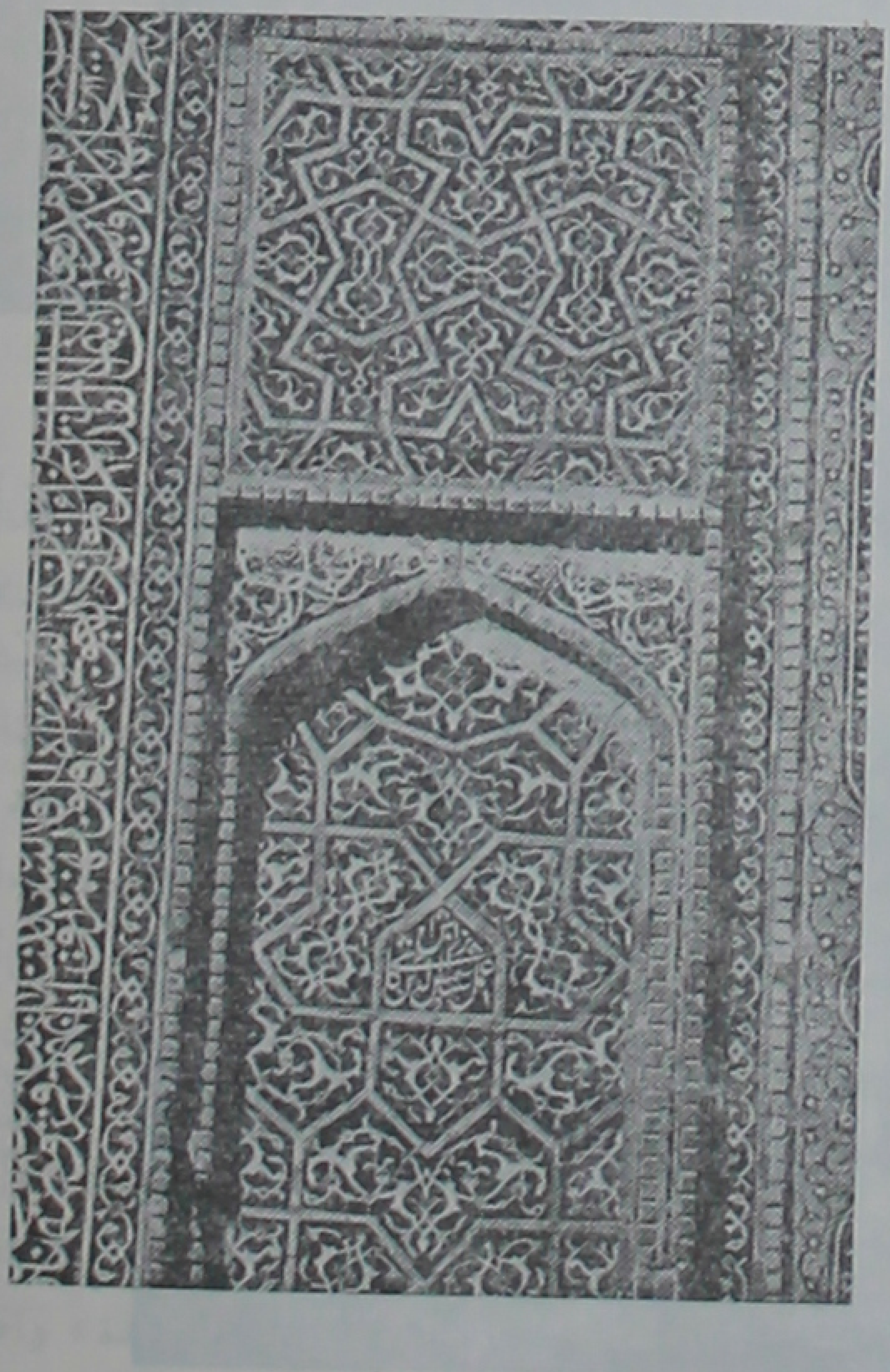

جامع اصفهان

و شاه سلطان حسین مسجد بحد کافی تجدیدبنا وتعمیروزیباشد. تزیین ایوان شمالی وقسمتهای شمالی ایوان غربی بنظرمی آید که از کارهای شاه سلیمان است شاه‌سلطان حسین بتجدیدبنای ایوان شرقی پرداخته‌است ازمفاد کتیبهٔ که بسال ۱۱۳۹ نوشته شده و درمدرس موجود است ، اشرف افغان مسجد را تعمیر کرده ست . در زمان سلطنت فتحعلیشاه‌قاجار درسال ۱۲۱۸ حاکم‌اصفهان حاجی محمد حسین خان درب جنوب شرقی را ساخت درسال ۱۳۰۱ درب شمالی غربی و محتملا ساختمان مجاور وشبستانهای قدیمی دوباره برجای سابق تجدید شد . شبستان قبهٔ مجاور شبستان سال ۵۱۵ هجری ، کاملا جدیداست. (آثار ایران ، بخش‌اول ازجلد دوم(فرانسوی)ص۲۰-۲۶) .

جامع افخر . [م اَ خَ] (اِ خ) این مسجد در فلکهٔ « خوش قدم » در شارع المعز لدین الله واقع شده و آنرا خلیفه الظافر بنصرالله در سال ۵۴۳ هـ بنا کرده است ، ودر زلزلهٔ سال ۷۰۳ مأذنهٔ جامع فرو ریخت و در ۸۴۴ تجدید بنا گردید . در قرن نهم به جامع فاکهانی معروف‌شدوبدستورعالم جلیل‌محمدبن احمدبن محمدالجلال (متوفی ۸۸۵) متوضائی به‌آن افزودند . سپس در اواخرقرن‌نهم تزیینات وتعمیراتی درآن بعمل آمد ودرسال ۱۱۴۸ تجدیدبناشد،ودرسنوات بعدنیز تغییراتی درآن دادند.(ازتاریخ المساجدالاثریه‌ص ۷۴_۷۵) .

جامع اقمر . [م ـ ع اَ مَ] (اِ خ) مسجدی است در شارع المعزلدین الله که ازمفاخر آثارخلفاءفاطمیه‌است‌این جامع‌راخلیفه‌الامر باحکام‌الله ابوعلی منصور بن المستعلی‌بالله بنا کرد ، وابوعبدالله محمدبن فاتک وزیر خود را باین کار گماشت . این مسجد از مساجد معلقه است و در زیرآن دکاکینی ساخته شده است مسجد کوچکی است که دارای چهارایوان است منارهٔ درسمت چپ آن قرار دارد که قسمت بالای آن در سال ۸۱۵ هـ منهدم شده و قسمت پائین بدنه باقیمانده است و سر درهائی دارد که‌تاریخ بنا واسم‌خلیفه ووزیر او درآنهانوشته شده است . بموجب این نوشته‌ها در سال ۵۱۹ هجری‌این‌مسجدبناگردیده . دراین مسجد نیزمانندسایرمساجد قدیمی‌تغییراتی‌رویداده است.(ازتاریخ‌المساجدالاثریه‌ص۶۹_۷۳).

در کاری را دارا باشد آنکه واجد شرائط باشد ، آنکس که همهٔ اوصاف لازم در او باشد . || مجتهد جامع الشرائط ، مجتهدیکه دارای شرائط فتوای مانند علم و عدالت وغیره باشد . فقیه صالحی که از جهت شرعی واجد شرائط افتاء باشد .

جامع الصاغة . [م ع ص ص غ] (اِ خ) این‌مسجد امروزبه جامع الصاغة و جامع الخفافین مشهور است و از مساجد قدیمی‌است که در (۹۹۹ هـ ق) تعمیرشده در نام اصلی آن خلاف است و صواب آنست که نام آن (مسجد الحظائر) و ازابنیهٔ مادرالناصرلدین‌الله خلیفهٔ‌عباسی‌است (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ٤ ص ۱۳۲) .

جامع الغاقولی . [م ع ق‌ُ لی] (اِ خ) مسجدی است در بغداد که ظاهراً

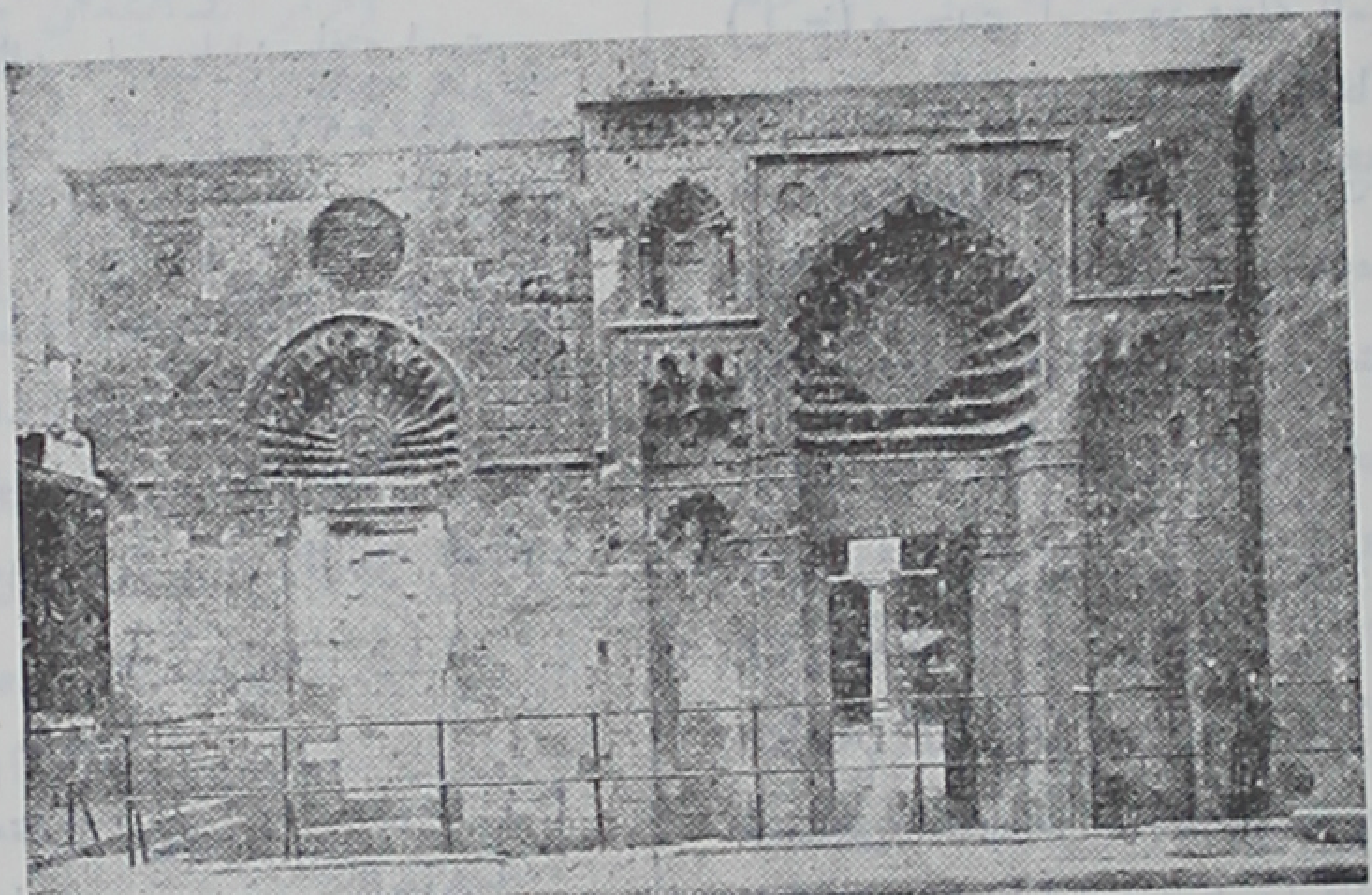

جامع اقمر

جامع افخر

سامع اقصی . [م ـ ع اَ صا] (اِ خ) مسجد بزرگ معروف در بیت المقدس که سمت جنوب جامع القبه واقع شده‌است (اعلام المنجد)

جامع اقصی

جامع الاشتات . [م ع لْ اَ] (ع ترکیب اضافی) در بردارندهٔ متفرقات . چیزی که امور مختلف ومتفرق را دربرداشته باشد ، آنکه یا آنچه علوم یا امور متفرق را دربردارد .

جامع الاطراف . [م ع لْ اَ] (ترکیب اضافی) آنچه یا آنکه در آن رعایت جانبها شده باشد ، چنانکه در هیچ قسمتی اهمال نشده باشد ، دربردارندهٔ همهٔ جوانب . || (در فضل) جامع بودن ، کمال فضل‌راداشتن . || (درجسم) کامل بودن آن.

جامع الجار . [م ع لْ] (اِ خ) یاقوت نویسدساحلی‌است برای اهل مدینه چنانکه جده‌ساحل‌است مراهل مکه‌را وگمان‌می‌برم که‌این همان جامع است که از قریه‌های‌غوطه‌است (معجم البلدان). ورجوع به‌جامع‌شود .

جامع الرصافة . [م ع ر] (اِ خ) جامعی‌است در بغداد . (از الاوراق‌ص۲۲۶) .

جامع الشرائط . [م ع ش ش ـ ءِ] (ع ترکیب‌اضافی) کسیکه صفات‌لازم

ازبناهای ۷۹۷ هجری‌است ودراول بصورت مدرسه بوده سپس بشکل جامع در آمده است .
(ازتاریخ‌العراق‌بین احتلالین ج۲ص۲۲۸).

جامع العسکر . [م ع لْ ع ک] (اِ خ) نام مسجد معروفی است در مصر که‌آنرا عبدالملک‌بن یزید خراسانی‌ازدی بناکرد . وی ازسرداران ایرانی وطرفدار بنی‌عباس بود و پس از فتح مصر از جانب سفاح خلیفهٔ عباسی بحکومت مصر منصوب گردید . و وجه تسمیهٔ آن بجامع العسکر آن بود که در آنجا دارالامارة بناکرد و قشون خود را در آن سکونت داد این بنا درسالهای ۱۳۳ تا ۱۳۵ دورهٔ اول‌حکمرانی عبدالملک مزبور انجام یافته است .
(ازحاشیهٔ کتاب‌التاج چاپ‌احمدزکی‌ص۳۵).

جامع العلوم . [م ع لْ ع] (ع ترکیب اضافی) آنکه جامع دانشها باشد ، آنکه همه یا غالب دانشهارا بداند .

جامع العلوم . [م ع لْ ع] (اِ خ) علی‌بن حسین . این شخص همان جامع باقولی است . رجوع به جامع باقولی و رجوع به ابوالحسن . . . ضریر اصفهانی درهمین لغت‌نامه شود .

جامع القلعة . [ـِ مِ عُ لْ قَ عَ] (اِ خ) مسجدی است در بغداد معروف به‌جامع القلعه . درحلهٔ چلبی‌بانی نخستین‌این جامع سلطان سلیمان ضبط شده ولی‌صواب آنست که سلطان سلیمان آنرا مرمت کرده است ، زیرا جامع‌مزبورهنگام ورودسلطان مراد به بغداد بنا شده است و در وقفنامهٔ مورخ ۱۱ رمضان سال ۱۰۴۸ هـ چنین آمده این جامع را جلال‌الدین بن بهاءالدین در محلهٔ دار الضرب که واقع در محلهٔ القلعه است بنا کرده و موقوفاتی برای آن در وقفنامه ذکر شده است .
(ازتاریخ‌العراق بین‌احتلالین ج۴ص۲۴۰)

جامع الکاظمیه . [ـِ مِ عُ لْ ظِ یَ] (اِ خ) مسجدی است در مرقد کاظمین (ع) ، وتاریخ بناء جامع بطورتحقیق معلوم نیست ، لیکن اصل مرقد را شاه اسماعیل صفوی بناکرده و جامع آن درایام سلطان سلیمان وسلطان سلیم پایان یافته است . منارهٔ این جامع درتاریخ ۹۷۸ هـ تمام شده و ماده تاریخ آن را بترکی چنین گفته‌اند (اولادی بوجانفزا مناره تمام) . (از تاریخ العراق بین احتلالین ج۴ص۱۱۴) .

جامع اللحم . [ـِ مِ عُ لْ لَ] (ع ـِ ا) قنطوریون است و جیره را نیز نامند . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۱۰۶) .
(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

جامع المحاربی . [ـِ مِ عُ لْ مُ رِ] (اِ خ) جاحظ آرد : شیخی صالح‌وخطیبی خوش بیان بود . وی هنگامیکه حجاج شهر واسط را بنا کرد بدو گفت : آنرا درغیر شهر خود بنا کردی و برای غیر فرزندانت به ارث گذاشتی . هنگامیکه حجاج ازعدم اطاعت ونقمت مذهب وسخط طبقت مردم عراق شکایت کرد ، جامع به اوگفت: اگرترا دوست میداشتند فرمانت می‌بردند ، آگاه باش مردم ترا برنسب وطن والدنهایت بدگوئی نمیکنند. توآنکن که‌ترا بدانان نزدیک میسازد وکاری‌مکن که از آنان دور شوی ، تندرستی را از زبر دستان بخواه وبه زیردستان‌عطا کن ، پس ازوعید وعده بده‌وپس از وعده وعید کن . حجاج گفت : بخدا سوگند بنی لکیعه را با شمشیر باطاعت در آوردم . جامع گفت‌چنین‌نیست چون شمشیر باشمشیر برخورد اختیار از دست میرود . حجاج گفت درآنهنگام اختیار باخداست . جامع گفت : آری ، لیکن تو ندانی خدا آنرا برای چه کسی قرار میدهد. حجاج درخشم شد وگفت : یاهناه (۱) تو از مردم طائفهٔ محاربی . جامع بیت زیررا درجواب گفت
و للحرب سُمینا و کان محارباً
اذاما القنا امسی من الطعن احمرا (۲)

حجاج گفت،سوگندبخدا زبانت رابیرن میکشم وبرخسارت مکوبم . جامع گفت : اگر راست گوئیم ترا بخشم میآویم ، واگرترا فریب‌دهیم‌خدا را بخشم می‌آوریم و خشم امیر آسانتر ازخشم‌خداست . حجاج گفت آری، وآرام گرفت‌وبه پاره‌ای ازکارهای‌خود پرداخت و جامع در صف اشکریان شام متواری شد وخود را بلشکریان عراق رسانید ... (از البیان و التبین چاپ دوم قاهره ص ۱۱۲ - ۱۱۳) . و رجوع به عقد الفرید وعیون الاخبار شود .

جامع المدینه . [ـِ مِ عُ لْ مَ نَ] (اِ خ) مسجد الرسول ، مسجدالنبی‌رجوع به مسجد النبی شود .

جامع المرادیه . [ـِ مِ عُ لْ مُ یْ یَ] (اِ خ) مسجدی است در محلة المیدان در بغداد که حکمران وقت مراد پاشاآنرا بنا کرد وبنام وی معروف شده است . تاریخ بناءآن۹۷۸ هجری است و ظاهراً مکان جامع جزء موقوفات‌بوده ومرادپاشاتغییری درآن داده وجامعی ساخته وبنام‌خود کرده است(ازتاریخ‌العراق‌بین‌احتلالین ج ۴ ص ۱۱۳) .

جامع النعمانی . [ـِ مِ عُ نْ نُ] (اِ خ) مسجدی است در بغداد واقع در شارع الگیلانی. گویا این مسجد را عالم مشهور حسام‌الدین النعمانی‌متوفی بسال ۷۸۳ هـ بنا کرده است ، وباشخص خیر خواه دیگری بناکرده وبنام این عالم نامیده است، واین مسجدغیرازمسجدجامع‌النعمانیه‌است که‌درقرن ۱۲ هـ ق‌بنا شده است (ازتاریخ‌العراق بین احتلالین ج۲ص۱۶۴)

جامع الوفائیه . [ـِ مِ عُ لْ وَ یْ یَ] (اِخ)مسجدی‌است درسوق الکبابیه بغداد که ظاهراً منسوب به وفا خاتون است . آلوسی در مساجد بغداد آنرا بنام مسجد الاسماعیلیه ضبط کرده و از مساجد بغداد قدیم محسوب داشته است لیکن امروزبنام جامع الوفائیه خوانده میشود . (از تاریخ العراق بین احتلالین ج۲ص۲۳۵) .

جامع اموی . [ـِ مِ عِ اُ مَ وی] (اِخ)

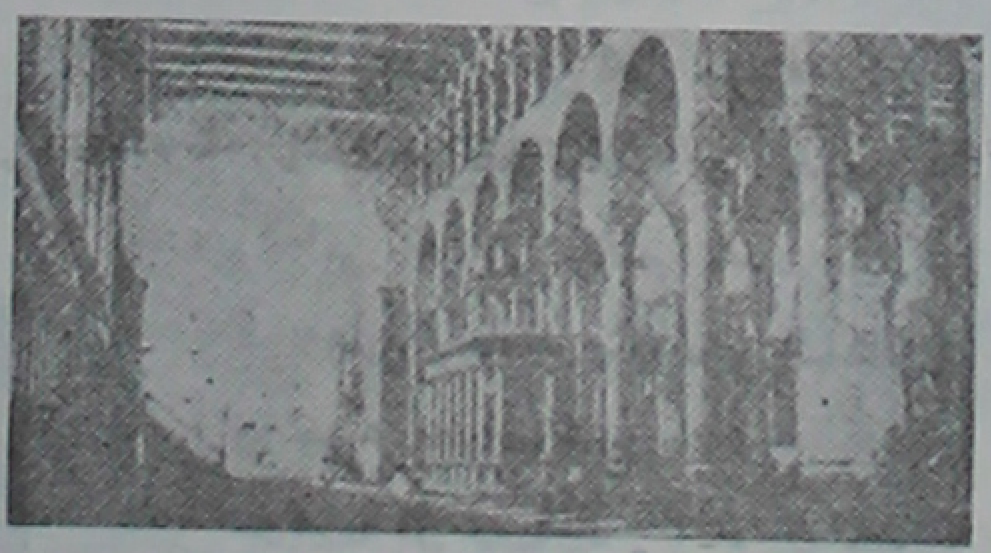

جامع اموی

جامع دمشق. رجوع به‌جامع‌دمشق‌درهمین لغت‌نامه شود .

جامع امیر شیخو . [ـِ مِ عِ اَ] (اِ خ) این مسجد درشارع شیخون است و اولین بنائی است که امیر شیخو دراین ناحیه‌بنا کرد. تاریخ شروع‌بنای جامع معلوم‌نیست وهیچ مورخی بآن اشاره نکرده است ولی بناء‌آن‌درماه‌رمضان ۷۵۰ هـ مطابق ۱۳۴۹ م

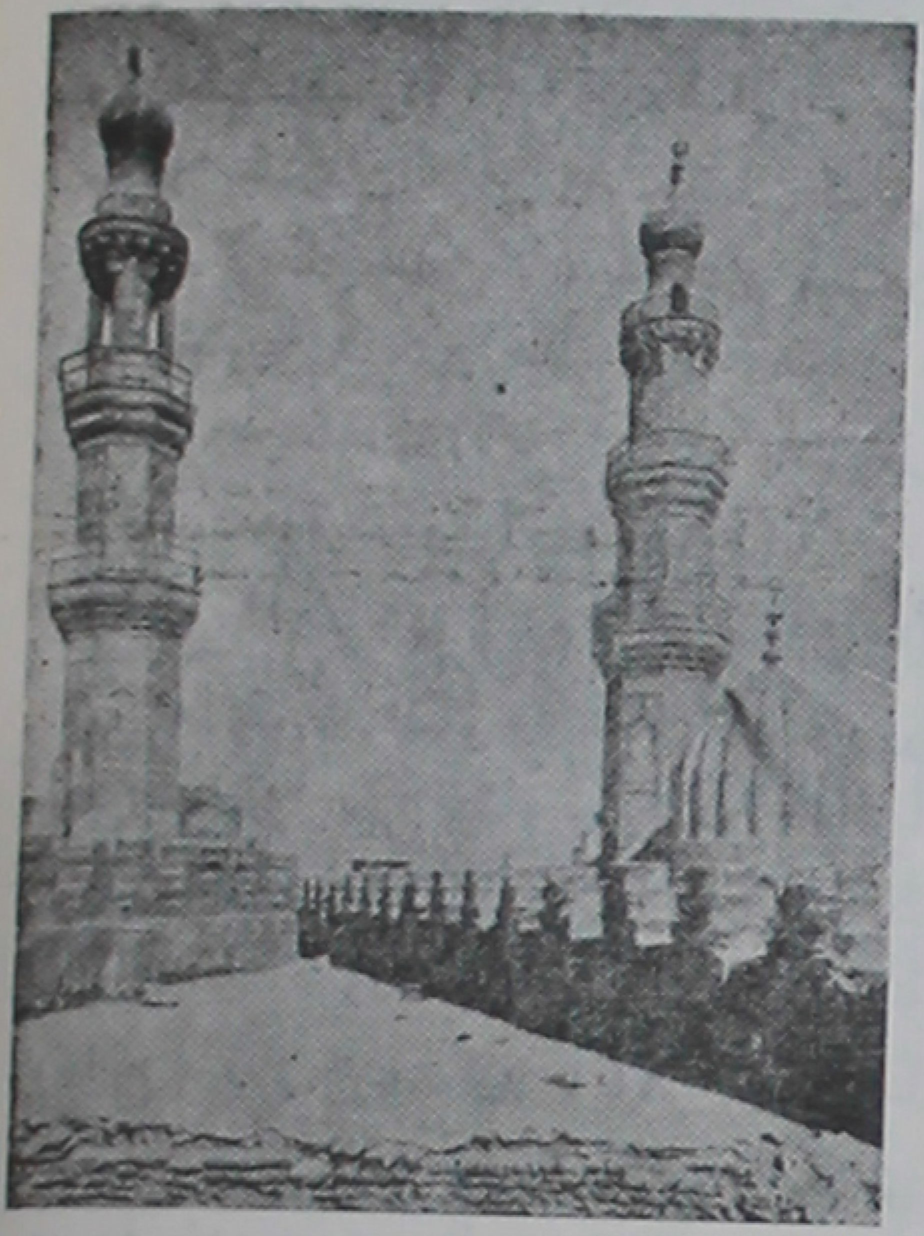

جامع امیر شیخو

اتمام یافته. درساختمان این‌مسجد تغییراتی رخ داده و عمارات آن نیز تجدید شده است ،
(ازتاریخ المساجد الاثریه ص۱۵۶ ببعد).

جامع ایاصوفیا. [ـِ مِ عِ اَ] (اِ خ) (۳) مسجد معروفی است‌دراستانبول . اصل آن کنسهٔ‌بود که‌پادشاه‌قسطنطنیه آنرا بناکرده عثمانیها آنرا به جامع تبدیل کردند . (اعلام المنجد). سامی‌بیک‌درقاموس‌الاعلام آرد : جامع شریف بزرگی است خارج درسرای همایونی طوپ قپو در استانبول بسال ۳۲۵ م توسط قسطنطین امپراطور روم بصورت کلیسا ساخته‌شد وبه ایاصوفیا موسوم گشت . در زمان آرکادیوس این بنا سوخت و توسط پسر اوتئودیوس مجدداً بنحو کاملتری ساخته شد . سپس درزمان سلطنت یوستنیانوس باز هم طعمهٔ حریق گردیدوتوسط همین پادشاه بصورت فعلی بنا شد . معماران آن از مشاهیر دانشمندان ریاضی : تراله ، آنتیموس و ایسیدور بودند. آنتیموس این بنارابطرز معابد قدیمه ساخت وبرطبق معمول آنروز شکل چلیپا نیز درآن قرارداد . در داخل معبد زیرقبهٔ بزرگ ۴۰ ستون ودربالای آن ۶۰ ستون کار گذاشت. بنای‌این‌معبد

(۱)این کلمه‌را عرب درموقع تحقیر وسرزنش بکار می‌برد وبمعنی یاشیئ، (ای‌چیز) است (ازحاشیهٔ‌البیان والتبین چاپ‌دوم قاهره ص ۱۱۲).
(۲) جاحظ گفته است که این شعر ازالخضری است . از (حاشیهٔ البیان والتبین چاپ دوم قاهره ص ۱۱۳) .
(۳) Sainte Sophie.

بسال ۵۴۸ پایان یافت. قبل از اینکه این معبد بصورت جامع شریف درآید در دیوارهای آن تصویرهائی ازقبیل بت وصنم وملائکه وعزیر کنده شده بود ، ولی حالا بشکل ساده است . امپراطور یوستینیانوس این معبدرا باحترام صوفیا که اسم قدسیه ای بود ایاصوفیا نامید. طول معبد ازشرق بغرب ۲۶۹ قدم وعرض آن ازشمال بجنوب ۲۴۳ قدم وارتفاع بلندترین قبهٔ آن ۱۸۸ قدم است بمرور زمان چند مرتبه محتاج بتعمیر شده است وآنرا بامهارت کامل تعمیر کرده‌اند بسال ۸۵۷ ﻫ ق این معبد توسط ابو المغازی سلطان محمد خان ثانی هنگام فتح استانبول بجامع شریف تبدیل شد و مشار الیه یك مناره ومدرسه بدان افزوده وسلطان بایزید منارهٔ دیگری ساخت ومدرسه را وسعت داد

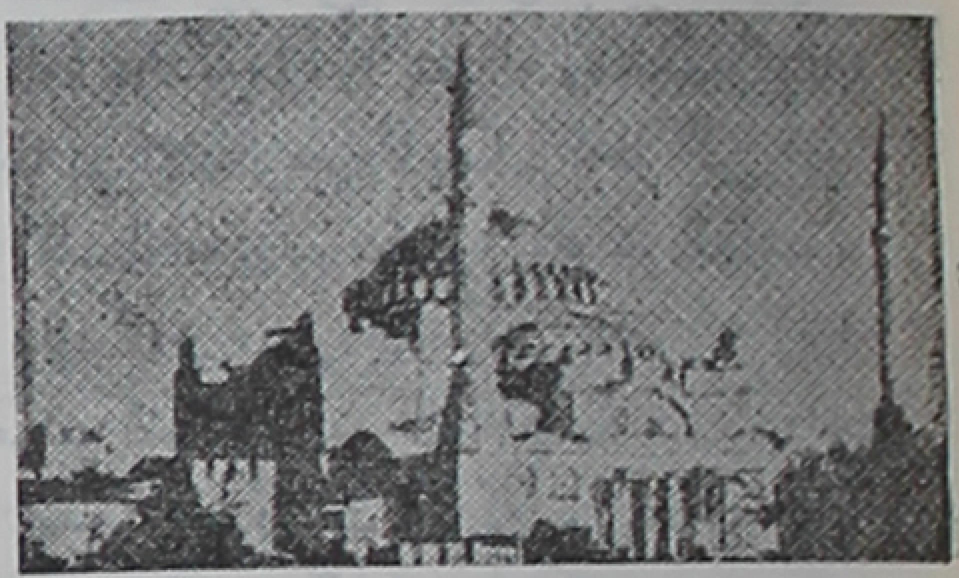

جامع ایاصوفیه

جامع باقولی . [مِ ـ ع] (اِ خ) منسوب به علی بن حسین بن علی ضریر اصفهانی مکنی بابوالحسن یکی از بزرگان علماء نحو و ادب عربی است . برای ترجمهٔ احوال اورجوع به ابوالحسن . . . شود .

جامع بایزید . [مِ ـ ع یَ] (اِ خ) مسجد جامعی است دراستانبول ، این جامع را سلطان بایزید پسر محمد فاتح که از سلاطین بزرگ عثمانی (۱۴۸۲-۱۵۱۲ م) است بنا کرده است .

(ازاعلام المنجد ۶۴) .

جامع بخاری . [مِ ـ ع بُ] (اِ خ) مسجدی است در بخاری که درمیدان سجستان پیش روی قصر الخان واقع است . مساحت آن صد گزوارتفاع قبهٔ آن چهل گز است (ازمنجم العمران ج۲ ص۱۲۵) .

جامع بسطام . [مِ ـ ع بَ] (اِ خ) مسجدی است دربسطام. مؤلف مرآت البلدان آرد:مسجدیست قدیمی و درگنبد شبستان مسجد تاریخی است که از آن چنین برمی‌آید که در عهد شاه خدابنده اینمسجدرا تعمیر کرده‌اند و تاریخ تعمیر هفتصدوهفت هجری است (ازمرآت البلدان ج۴ ص۹۸) .

جامع بشتاك . [مِ ـ ع] (اِ خ) مسجد باشکوهی است در مصر. امیر بشتاک ناصری که از امراء ناصر محمد بن قلاوون بود عمارتهای مهمی در مصر بپا کرد که از جملهٔ آنها همین مسجد است که درناحیهٔ غربی برکة الفیل روبروی خانقاه وی واقع شده است. آغاز ساختمان آن رمضان ۷۳۶ ﻫ مطابق ۱۳۳۶ م و اتمام آن درماه رجب یا ذی الحجهٔ ۷۳۷ مطابق ۱۳۳۷ م است . خانقاه بکلی منهدم شده واثری از آن باقی نیست لیکن مسجد تاامروز باقیست اما تعمیرات بسیاری در ابنیهٔ آن رویداده است مقریزی در وصف این مسجد چنین گوید : «وهو من ابهج الجوامع واحسنها رخاماً وانزهها» . جامع مزبور درشارع درب الجمامیز در کنار برکة الفیل که ازبهترین گردشگاهها است قرار گرفته است (ازتاریخ المساجد الاثریه ص ۱۴۳ - ۱۴۵) و رجوع بکتاب فوق صفحات مزبور شود .

جامع بعلبك . [مِ ـ ع بَ لَ بَ] (اِ خ) مسجد معروفی است دربعلبک ؛ درجامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همی گفتم بطریق وعظ (گلستان) .

جامع بمبئی . [مِ ـ ع بَ] (اِ خ) مسجدی است دربمبئی رجوع به تتمهٔ صوان الحکمه و به مسجد جامع بمبئی شود .

جامع بنی امیه . [مِ ـ ع بَ أُ مَ یْ یَ] (اِ خ) ظاهراً همان جامع دمشق است . رجوع به جامع دمشق شود .

جامع بیجار . [مِ ـ ع] (اِ خ) مسجدی است در بیجار که نجفقلی خان جد حسینعلی خان وزیر فوائد درسال هزار و دویست و بیست هجری آنرا بنا نموده است بنای آن عالی است وحجراتی برای سکونت طلاب دارد. (ازمرآت البلدان ج۴ ص۹۹) .

جامع تبریز . [مِ ـ ع تَ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد : چند مسجد معتبر آباد وخراب درشهر تبریز است که هریك صلاحیت این اسم را دارد، از جمله مسجد جامع، که ظن غالب اینست که درعهد خلفای بنی عباس بناشده باشد ، لکن بعدها خراب شده و مجدداً آنرا بنا کرده‌اند . ومساجد دیگر : مسجد مظفر معروف بمسجدجهانشاه مسجد علی شاه ، مسجد حسن پاشا که در هشتصد و هشتاد و پنج هجری ساخته شده است ، مسجد استاد شاگرد که درهشتصدو چهل هجری بناشده است .

(از مرآت البلدان ج۴ ص۹۹) .

جامع تهران . [مِ ـ ع تِ] (اِ خ) مسجد جامع قدیم تهران یکمرتبه بناشده بلکه بتدریج ساخته شده است وازقرائن چنین برمی‌آید که درعهد شاه عباس ثانی در هزار وهفتاد ودو باهتمام رضی الدین نامی ساخته شده است . جامع جدید تهران که بمسجد شاه معروف است و اقامهٔ نمازجمعه در آن میشود ، از بناهای خیریهٔ فتحعلیشاه قاجار است که تاریخ بنای آن در ایوان طرف جنوبی هزارودویست وبیست ونه ضبط شده است ، بنای مسجد عالی و وسیع و دارای گنبد مذهب و شبستانهای بزرگی است ، (ازمرآت البلدان ج ۴ ص۹۹-۱۰۱) .

جامع تویسرکان . [مِ ـ ع تُ سِ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد : مسجد جامع اولی بکلی منهدم شده وآثاری از آن باقی نمانده وتاریخ آن معلوم نیست و بجای آن مسجدی است که یک شبستان دارد وحدود صد سال از بنای آن میگذرد. (ازمرآت البلدان ج۴ ص۹۹) .

جامع جاولیه . [مِ ـ ع] (اِ خ) دو مسجد است یکی درغزه ودیگری درخلیل که آنهارا امیرسنجر جاولی بنا کرده است. (ازتاریخ المساجد الاثریه ص ۱۲۴ ببعد). ورجوع بکتاب مزبور صفحات یاد شده شود.

جامع جدید شیراز . [مِ ـ ع جَ دِ] (اِ خ) این جامع بمسجد نو معروف است و اتابک سعدبن زنگی آنرا در ششصد و پانزده بنا کرده است . از بنای اتابکی جز یکطاق باقی نمانده . صادق خان زند تجدید عمارت آن کرده است و دیگر بار فریدون میرزای فرمانفرما یک شبستان در آن ساخت و بعداً حاج میرزا علی اکبرخان قوام الملک آنرا تجدید عمارت کرد. (از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۸). جامع دیگری در شیراز هست که آنرا مسجد وکیل گویند و آنرا کریمخان زند بعداز هزار و صد و هشتاد بنا کرد . این مسجد قابل هرگونه توصیف است . در جنب مسجد کریمخان بنای مدرسهٔ نهاد که تمام نشد . (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۸) .

جامع جیوشی . [مِ ـ عُ جُ] (اِ خ) این مسجد که ازقدیمترین مساجد اسکندریه است در سوق العطارین واقع شده و بدینجهت بمسجدالعطارین شهرت یافته است. بدرالجمالی وزیر المستنصربالله خلیفهٔ فاطمی درسال ۴۴۷ و بحاجتی به‌اسکندریه رفت واین مسجد را خراب دید وامر بتجدید بناء آن کرد. لوحهٔ سنگی از این مسجد باقیمانده که در آن اشاره بتجدید این بنای است. این جامع پیوسته مرکز علمی وادبی بود که عده‌ای از بزرگان در آن تدریس کرده‌اند. بعد از آن تاریخ نیز تغییراتی در آن داده شده وتعمیر گردیده است. (از تاریخ المساجد

الاثریه ص ۶۷ ـ ۶۸) و رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود.

جامع حلب. [مِ عِ حَ لَ] (اِخ) مسجدیست بسیار قدیمی در حلب که بنام جامع اعظم و جامع حلب معروف است : مؤلف اعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهباء آرد: در جزوهٔ که نزد من است (و گویا از کنوز الذهب ابی‌ذر باشد شرحی ذکر شد ، خلاصهٔ آن چنین است : هنگامی که ابوعبیده حلب‌را فتح کرددر قراردادصلحی که بامردم آنجا نوشت ، موضعی را برای مسجد تعیین ساختندو آن موضع در اصل باغ کنیسهٔ حلاویه بود وصحابه جامع را در آن محل بنا کردند ، سپس سلیمان بن عبدالملک آنرا بصورت جامع دمشق تجدید بناکرد و بهمان اندازه که ولید بن عبدالملک دربناء جامع دمشق کوشش کرده بود او نیز بکوشید. گویند: که این مسجد را ولید با اسباب و آلاتیکه از کنیسه قورس بدست آورده بود بناکرد. این کنیسه ازعمارات عجیب دنیابوده و گویند: که ملک روم در ساختمان سه ستون آن هفتاد هزار دینار مصرف کرد... وگویند بنی‌عباس این جامع راخراب کرده و مصالح آنرا صرف ساختن جامع انبار کردند . درباب‌الحجازیه این مسجد سنگ مرمری بطول تقریباً نیم ذرع وعرض کمتر از این بکار رفته است و عمربن عبدالعزیز بر روی آن می نشست. وچون نقفور بسال ۳۵۱ به حلب درآمد شهروجامع آنرا آتش‌زد وسپس سیف‌الدوله آنرامرمت کرد... شعراء عرب دروصف آن قصائدی‌سروده‌اند ازجملهٔ آن قصیدهٔ طویل ابوبکرصنوبری است در وصف جامع‌چنین گوید :

حبذا جامعها ال...

جامع النفس نقاها...

دراین جامع پیوسته حوزه‌های درس لغت وادب ونحو وفقه و حدیث تشکیل میشد . و العادل نورالدین دو زاویه درآن برای تدریس مذهب مالک و احمد وزاویهٔ خاص تدریس حدیث وقف کرده است . بسال ۵۶۴ چهارشنبهٔ ۲۷ شوال اسماعیلیه این جامع وبازارهای اطراف آن راآتش زدند و نورالدین محمودبن زنگی کوشش بسیار در تجدید بنا و مرمت آن کرد و یکی از بازارهای اطراف آنرا بفتوای عبدالرحمن بن محمود الغزنوی جزء مسجد کرده وآنرا مربع وخوش منظرساخت (تلخیص ازاعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهباء ج ۲ ص ۷۸ ببعد) بسال ۴۸۲ قاضی ابوالحسن محمد بن یحیی‌بن الخشاب منارهٔ جامع حلب را بجای منارهٔ قبلی بنا کرد (از اعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهباء ج ۱ ص ۳۶۱) . و رجوع به معجم‌البلدان شود .

جامع خرم‌آباد. [مِ عِ خُ رْ رَ] (اِخ) مسجدی است درخرم‌آباد که شاه پرورسلطان دختراغرلوسلطان بسال نهصدو هفتاد هجری آنرا ساخته است وبعدهابامر شاه سلطانحسین صفوی مرمت شده است . تاریخ‌بناء آنرا در محراب درسنگی مرتسم ساخته‌اند .

(از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۱) .

جامع خلوتیه. [مِ عِ خَ وَ تی یَ] (اِخ) این مسجد در محل التقاء شارع برمونی‌وشارع‌خلیج‌مصری برجانب‌قنطرهٔ‌سنقر واقع شده است . یکی از زاویه‌های مسجد محل اجتماع سلسلهٔ خلوتیه و مقبرهٔ عده‌ای از مشایخ این سلسله است که از جملهٔ آنها کوزلبغا است ، و از اینجا میتوان حدس زد که جامع خلوتیه همان مسجدی است که « کوزلبغا » در زمان حکومت ظاهرچقمق دراینجابنا کرده است . تغییراتی در سنوات متعدد درآن رویداده‌وتجدید بنا شده‌است. (ازتاریخ‌المساجد الاثریه ص۳۴۲-۳۴۳) ورجوع به همان کتاب شود .

جامع دامغان. [مِ عِ مِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد : دو مسجد بسیار قدیمی در دامغان هست که هریک را میتوان جامع گفت . یکی که قدیمتر و معروف بناری خانه است بگفتهٔ اهالی بامر امیرالمؤمنین‌علی(ع) ساخته شده و چند ستون از آن باقی است ، مسجد دیگر که گویند در زمان خلافت مأمون ساخته شده ولی دلیل بر صحت آن تاریخ نداریم و فعلاً آباد است .

(از مرآت البلدان ج۴ ص۱۰۲) .

جامع دزفول. [مِ عِ دِ] (اِخ) مسجدی است دردزفول که تاریخ بنا وبانی آن معلوم‌نیست‌و،بگفتهٔ‌امام‌جمعه که میگوید ازسیصد سال‌قبل‌امامت این مسجد بااجداد اینجانب است باید بیش ازسیصدسال پیش ساخته شده‌باشد ، لیکن اعتمادی‌براین گفته نیست . (ازمرآت البلدان ج۴ص۱۰۳) .

جامع دماوند. [مِ عِ دَ وَ] (اِخ) مسجدی‌است دردماوند که‌تاریخ بنای‌مسجد اصلی‌معلوم نیست‌ولی‌درستون طرف‌راست محراب‌نوشته شده که اینعمارت‌بامرخواجه یاقوت در سال هشتصد و دوازدهٔ هجری انجام شده است. درسنوات‌بعد نیز تعمیراتی درآن شده است وخود مسجد دربین‌محلهٔ چریک و قاضی واقع شده‌است.(ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۳) .

جامع دمشق. [مِ عِ دِ مَ] (اِخ) مسجد معروف دمشق که ولیدبن‌عبدالملک ابن مروان خلیفهٔ اموی آنرا بنا کرد . بروایتی‌بسال ۸۷ وبروایت دیگربسال۸۸ هجری بناءآنرا آغاز کرد . این مسجدرا جامع اموی نیز گویند و بزرگترین و با عظمت‌ترین مساجد ممالک اسلامی است یاقوت حموی (متوفی ۶۲۶) در بارهٔ این مسجد چنین‌آرد : گویند ، پل سنجه‌ومنار اسکندریه و کلیسای رُها وجامع دمشق‌از عجائب بناهای جهان است . آن مسجد را ولیدبن عبد الملک که در عمارت مساجد اهتمامی بسزاداشت، بناکرد . هنگام‌بنای آن نصاری‌رافراهم آوردو گفت:مامیخواهیم کلیسای یوحنا را جزء مسجد خود کنیم و هر کلیسائی‌را درهرجا بخواهید بعوض‌آن بشما میدهیم و اگر بخواهید قیمت آنرا مضاعف میپردازیم . آنان نپذیرفتندوعهد نامهٔ خالدبن‌ولیدرا بنظراو رسانیده‌وگفتند ما در کتابهای‌خود دیده‌ایم که‌هرکس این کلیسارا منهدم سازد ، خفه خواهد شد . ولید گفت : من اول کس باشم که آنرا خراب کنم. سپس درحالیکه‌قبای‌زردی‌بتن‌داشت بهدم آن پرداخت ومردم نیز اورا متابعت کردند پس‌ازآن بمقداریکه میخواست‌بر مسجد افزود وآنچه توانائی داشت دربناء آن کوشید ودرصرف اموال کوتاهی‌نکرد وبرای آن چهاردر (باب) بنام باب‌جیرون سمت مشرق وباب البرید سمت مغرب‌وباب الزیاده سمت قبله وباب الناطفا ینین سمت مقابل آن وباب الفرادیس در پشت قبله ، قرارداد‌رغیث‌ابن علی‌الارمناوی‌در« کتاب دمشق » آرد که:ولیدفرمان‌دادپی‌دیوارهای جامع‌را عمیق‌بکنند وکارکنان‌هنگام‌حفر بدیواری‌مستحکم برخوردندوولیدرا آگاه کردند ورخصت خواستندکه ساختمان را برروی همان قرار دهند ولید اجازه ندادو گفت : من جز استحکام بناچیزی‌نخواهم، باید اطراف‌رابکنید تاب‌آب برسیدوچنانکه دیوارمستحکم‌بودبرروی آن بنا کنید، پس بکندن مشغول شدند و بدری رسیدند که تخته سنگی برروی آن قرار داشت‌وبخط یونانی‌برروی‌آن چنین نوشته بود«لماکان العالم محدثاًلااتصال امارات‌الحدوث به‌وجب ان‌یکون‌له محدث لهؤلاء کماقال ذوالسنین وذواللحیین فوجدت عبادة خالق‌المخلوقات (کذا؟) حینئذ امربعارة هذا الهیکل من صلب ماله محب الخیرعلی مضی‌سبعة الاف وتسعماة عام‌لاهل‌الاسطوان‌فان‌رأی‌الداخل الیه ذکر بانیه بخیر فعل والسلام» احمدبن الطیب السرخسی گفت : مردم اسطوان طائفهٔ ازحکماء اوائل‌اند که‌بعلبک بودند. گفته اند ولید خراج هفت سال مملکت‌را صرف بناء مسجد کرد ، و اموال حسبیه را که باربر هیجده شتربودبجای مخارجی که

کرده بود برای او آوردند . وی دستور داد
آنهارا بسوزانند و گفت : ما چیزیرا که
درراه خدا دادیم عوض بر آن نمیگیریم.
از عجائب اینکه اگرصدسال انسان در آنجا
بماندو در بنای مسجد دقت کند هر روز نکتهٔ
تازهٔ درمیابد که روز پیش ندیده است .
گویند شش هزار دینار بهای سبزی‌خوردن
صنعتگران مسجدشد وبدینجهت ناله‌وفریاد
مردم بر آمد که بیت المال مسلمانان‌راخرج
بنائی میکنید که برای مردم سود ندارد .
ولید گفت : مرا خبر دادند که چنین‌وچنان
گفته‌اید؟ هیجده سال‌است که بیت المال‌شما
معطل مانده و حتی یک حبهٔ گندم بآن
نرسیده پس مردم ساکت شدند . گویند :
ساختمان مسجد نه سال بطول انجامید و
هر روزه هزارکارگر درآن رخام بشکستند
وششصد سلسله طلا در آن بکار رفت‌وچون
بنا پایان یافت ولید بفرمود تا سقف آنرا
ازارزیز بپوشانند وازهرسوی بطلب ارزیز
فرستادند ، و قسمتی باقیماند که ارزیز
آن یافت نشد مگر نزد زنی که میگفت
اگر هم‌وزن آنرا طلا بدهید می‌فروشم .
ولید گفت : اگر مضاعف آنرا نیز طلا
بخواهد آنرا ازاو بخرید وچنین کردندلیکن
زن ثمن‌را دریافت کرد و گفت: گمان میبردم
که فرمانروای شما این بنا را بستم برپا
کرده‌است‌واینک عدالت‌اورا فهمیدم‌وخدا
راگواه میگیرم که برای خدا این مسجد
را بنا کرده است ، سپس طلاها را پس
فرستاد چون ولید آگاه شد گفت بروی
قطعاتی که از ارزیز آن زن بکار میرود
کلمهٔ برای خدا(لله) نوشته‌شودوبآنچه‌اسم‌ولید
برآن نوشته شده مخلوط نسازند. وبرای
رسم الخط فرمانی که درسمت قبله است
هفتاد هزاردینارمصرف شد. موسی‌بن‌حماد
بربری گفت: درجامع‌دمشق آئینهٔ‌دیدم که
سورهٔ «الهکم التکاثر» تاآخر باطلابر آن
نوشته شده بود و درحرف «قاف» کلمهٔ
«المقابر» گوهرسرخی بکاررفته‌است.علت
آنرا پرسیدم گفتند ولید را دختری بود
که این گوهرازآن‌او بود آن دخترمردو
مادرش گفت آن را در قبر او بگذارند .
ولید فرمان داد دراینجا بکار برند وبرای
زن خود سوگند یاد کرد که آنرا درمقابر
گذاشته است . وزنش قبول کرد . جاحظ
درکتاب البلدان گوید : برخی ازپیشینیان
گفته‌اند که‌مردم دمشق بدانجهت که‌مسجد
بآن عظمت وخوبی‌را می‌بینند از هر کس
به بهشت مایل‌تر باشند آن مسجد بر ستونهائی
ازمرمر استوار می باشد و دو مرتبهٔ است
ستونهای طبقهٔ پائین بزرگ و ستونهای
طبقهٔ بالا کوچک و عکس تمام شهرها
ودرختان دنیا باکاشیهای طلائی زرد وسبز
درآن ستونها نقش شده . و درسمت قبله
آن قبهٔ معروف به «قبة النسر» است که
هیچ بنائی به بلندی و نیکو منظری آن
دردمشق نیست ، این جامع‌را سه مناراست
که بزرگترین آنها برروی بنائی که‌محل
دیدبانی رومیان بوده است بناشده و در
روایات چنین آمده‌است که عیسی از آسمان
برآن فرودمیآید . جامع‌دمشق این‌زیبائی
وعظمت‌را تاسال ٤٦١ داشت ودراین‌تاریخ
حریقی در آن رویداد وآنرا از عظمت و
زیبائی‌سابق انداخت(رجوع به‌معجم‌البلدان
ج ٤ ص٧٦-٧٧) شود. گویندچون‌عمربن
عبدالعزیز بخلافت رسید گفت : جواهری
که درمسجد دمشق بکاررفته‌زاید برمیزان
لازمست وبفرمودتابهتربن‌مرمرها وکاشیها
وزنجیرهای جواهر نشان را به بیت المال
برگردانند و بجای آن زنجیرها طناب
آویزان کرد . این کاربرمردم گران آمدتا
اینکه ده تن از کشورروم به دمشق آمدند
واجازه خواستند که‌مسجدرا تماشا کنندعمر
آنهارا رخصت داد تا ازباب البرید وارد
مسجد شوندوشخصی‌را که بزبان‌آنان آشنا
بود مأمورساخت که‌مخفیانه‌همراه‌آنان باشد
وهرچه گفتند به اوخبردهد . اینان‌درمسجد
بگردش پرداختند تابقبله‌رسیدند وسربالا
کرده ببناء مسجد نگاه کردند ناگاه‌رئیس
آنان متغیرشد وسرپائین انداخت وگفت‌ما
مردم‌روم‌میگفتیم‌پایداری این‌حکومت‌اندک
است وچون ساختمانهای آنهارادیدم‌فهمیدم
که‌مدت درازی‌بپایند . چون عمرخبریافت
گفت بناء مسجد شماکافران‌را سخت بخشم
آورد وازآنچه تصمیم داشت برگشت .
انتهی. محراب این مسجد را با جواهرات
گرانبها زینت داده وقندیلهائی از طلا و
نقره برآن آویزان کرده‌اند . (از معجم
البلدان) . صاحب‌حبیب‌السیرآرد : ودراین
سال(٨٧)ولید مسجد جامع دمشق‌راطرح
انداخت ودرتزئین وتکلف آن بناء سپهر
سیما چند سال مساعی جمیله بتقدیم رسانید
درتاریخ گزیده مسطور است که شش بار
هزار هزار دینار درآن عمارت صرف‌شدو
درمرآت‌الجنان‌چنان مرقوم شده که‌هرروز
ده‌هزارکس درآن مسجد کار میکردند تا
باتمام رسید . (حبیب‌السیرچاپ تهران ج١
ص ٢٥٤) . باطائفهٔ‌دانشمندان‌درجامع‌دمشق
بحثی همیکردم . (گلستان) . بربالین‌تربت
یحیی‌پیغمبر(ص)معتکف‌بودم‌درجامع‌دمشق
(گلستان) . یکی ازصلحای‌لبنان ... بجامع
دمشق برکنار برکهٔ کلاسه طهارت همی
ساخت . (گلستان) .

جامع دینور . [مِ عِ نَ وَ] (اِ خ)
مسجدی‌بوددر دینور.این جامع را حسنویة
بن حسین که از طرف آل بویه حاکم
قسمتی ازمردم کردستان بود وبحسن‌سیرت
شهرت داشت دردینور بنا کرد . (ازحبیب
السیر چاپ تهران ص ٣٥٣) .

جامع ری. [مِ عِ رَ] (اِ خ)مسجدی
بود درری قدیم. مؤلف‌مرآت‌البلدان آرد:
درزمان‌خلافت‌منصورعباسی مهدی برادراین
خلیفه که ازجانب او حکومت جبل داشت
در سال ١٥٢ هجری مسجد جامع ری را
بنا کرد ومعمار این بنا عمروبن ابی‌خطیب
بود . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٥) .

[**جامعز.**] (اِ خ) شهر کیست خرد از
حدود خلخ برکران بیابان و اندر قدیم از
خلخ بودی و پادشای وی از دست ملک
تغزغز است و اندروی مقدار دویست قبیله
مردمندواو راناحیتی است جدا. (حدودالعالم) .

جامعز. [ ] (اِ خ) نام دهی است به
تغزغزازپس کوه طفقان . (حدود العالم) .

جامع زنجان . [مِ عِ زَ] (اِ خ)
مؤلف مرآت‌البلدان گوید: چندین مسجد
در این شهر هست که صدق جامع برآنها
درست‌آید و از همه معتبرترمسجدی است
که عبدالله‌میرزای دارا آنرا‌بسال هزار و
دویست وسی وهفت هجری بنا کرده‌است و
موقوفاتی از قبیل قیصریه و قریه و حمام
دارد. (از مرآت البلدان ج٤ص١٠٥)

جامع زواره. [مِ عِ زَ رَ] (اِ خ)

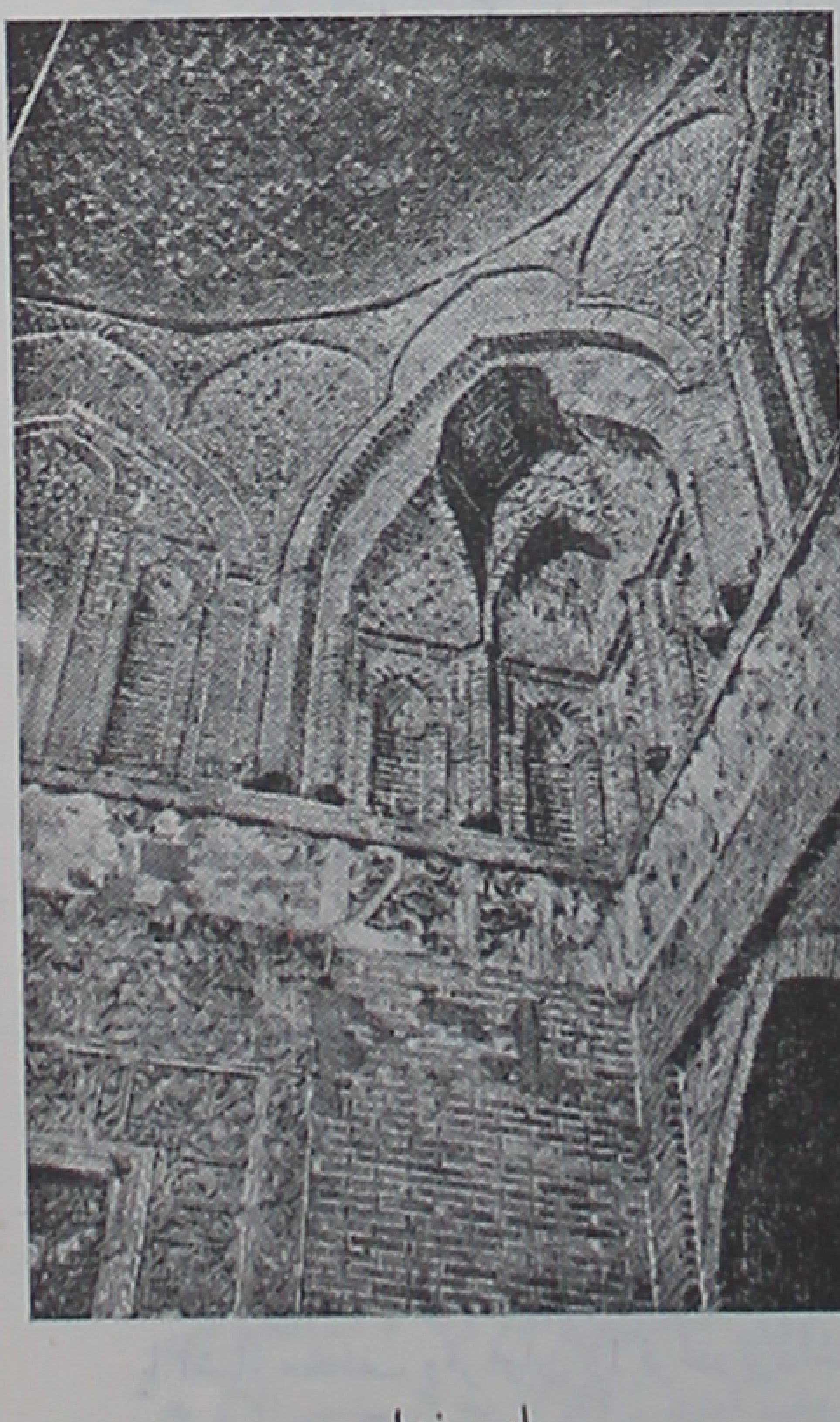

جامع زواره

مسجد قدیمی معروفی است در زواره اصفهان. رجوع به آثار ایران نشریه اداره باستان شناسی ج ۱ قسمت دوم شود.

جامع زین العابدین . [جِ ـ عِ زَ ـ نُ لْ ـ بِ] (اِ خ) مسجدی است که درمیدان زین العابدین قرار گرفته است . مطابق بعض روایات سرزیدبن علی بن الحسین (ع) پیشوای فرقهٔ زیدیه درآنجا بخاک سپرده شده است . (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۹٤ ببعد) .
ورجوع بکتاب فوق صفحات مزبور شود :

جامع ساری مازندران . [جِ ـ عِ زَ دَ] (اِ خ) مسجدی است قدیمی بساری، مؤلف مرآت البلدان گوید : نسبت بنای این جامع را بخلفای بنی عباس خاصه هرون الرشید میدهند . سه گنبد آن که در قدیم آتشکده بوده وعقیدهٔ بعضی اینست که سرسلم وتورو ایرج پسران فریدون آنجا مدفون است حالا کریاس مسجد است . این مسجد را مازیاربن قارون هشتصد سال قبل تعمیر یابنا کرده است . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۰۵) .

جامع ساوجبلاغ . [جِ ـ عِ وُ بُ] (اِ خ) مسجدی است در ساوجبلاغ آنرا بداق سلطان بن شیرخان بن شیخ حیدرخان مکری درسال هزاروهشتاد ونه هجری بنا کرده وموقوفاتی برای آن قرارداده است (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۰۵) .

جامع سبزوار . [جِ ـ عِ سَ ـ ز] (اِ خ) مسجدی است در سبزوار که گویند خواجه علی مؤید آخرین حکمران سربداریه که معاصر امیرتیمور بوده و بخدمت او شتافته است ،بنا کرده .این مسجد چندین بارمرمت و تعمیر شده وضمن تعمیر آب انبار سنگی پیداشد که چندشعر برروی آن مرتسم بود از جمله شعر زیر است که ماده تاریخ میباشد
معمار صنع ازپی تاریخ سال گفت
یکتای مسجد آمده چون مسجد الحرام .
اگر شعر ماده تاریخ باشد مسجد در عصر صفویه سال هزاروچهل وچهاربنا شده است (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۰۵) .

جامع سراج الدین . [جِ ـ عِ سِ ـ جُ دْ دی] (اِ خ) مسجدی است در بغداد که باسم شیخ سراج الدین عمر قزوینی متوفی بسال ۷۵۰ ه معروف است . (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۱۶۵) .
ورجوع بکتاب فوق مزبورشود .

جامع سفیان . [جِ ـ عِ سُ] (ترکیب وصفی) کنایه است از چیزی که شامل همه چیز باشد، ضرب المثل است برای چیزهائیکه اشیاء بسیاری دربرداشته باشد ، آنچه امور یا اشیاء مختلف وفراوان را فرادربرداشته باشد . ثعالبی آرد :
جامع سفیان ثوری درفقه ضرب المثل است برای چیزیکه شامل همه اشیاء باشدچنانکه کشتی نوح را نیز برای اینگونه اشیاء ضرب المثل آرند ، و از ابوبکرخوارزمی بخاطردارم که هروقت کتاب یا مکان جامعی میگفت :
این جامع سفیان و کشتی نوح و مخلط خراسان است :
وابوعبدالله بن حجاج گوید :
بالله قولوا لی ولا تغضبوا
لست من الحق بغضبان
فقرو ذل و خمول معا
احسنت یا جامع سفیان .
(ازثمار القلوب ص ۱۳٤) .
فیقال سجه زیدان کما یقال اشقر مروان و جامع سفیان وعود بنان . (ثمار القلوب ص ۱۰٤). هرچند ابن تاریخ جامع سفیان میشودازدرازی . (بیهقی) .

جامع سلطانیه . [جِ ـ عِ سُ] (اِ خ) مسجدی است بسیار بزرگ و معتبر در سلطانیه که محمدبن ارغون خان الجایتو معروف به خدا بنده و خربنده هشتمین پادشاه ازاولاد هلاکوخان هنگامیکه شهر سلطانیه را در هفتصد و پنج هجری بنا میکرد این جامع وگنبد معروف سلطانیه را نیزساخت . و این شهرت که این جامع را برای مدفن خود ساخته اشتباه است بلکه این بنا از اول مسجد بوده و مدفن گنبدی است که نزدیک بآن ساخته شده است :
الیاروس نمایندهٔ فردریک پادشاه نروژبدربار شاه عباس ثانی که از سلطانیه عبور کرده است این جامع را چنین معرفی میکند : ازسه درباین مسجد داخل میشوند که خود درها ازجواهر ونفایس عالم محسوب است زیرا مانند درهای کلیساهای ما از چودن یاآهن نیست بلکه از فولاد است ،گویند اگرصدتن با قوت بخواهند در بزرگ را که رو بمیدان است بگشایند باز نمیشود لیکن اگر طفلی بگوید (بعشق علی باز شو) بجزئی اشاره باز میشود . در جنب مسجد بفاصلهٔ یک پنجرهٔ مس مطلائی مقبرهٔ سلطان محمد مغول قرار دارد قرآنهای متعدد در این مقبره دیده میشود که با سر قلمهائی که بعرض دو انگشت بوده بخط بزرگ نوشته شده است این سه دروپنجره ازتمام اشیائیکه درایران دیده ایم نفیس تر واجزاء پنجره طوری وصل شده که یکپارچه بنظرمیرسد ، مدت هفت سال صنعت کارهای ورزیدهٔ متعددروی درهاوپنجره کار کرده اند (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۰۶) .

جامع سلیمانی . [جِ ـ عِ سُ لْ] (اِ خ) مسجدی است دربغداد که به جامع السرای وجامع جدید حسن پاشانیز معروف است . این جامع را حسین پاشا فاتح همدان تعمیر کردوبنام وی شهرت یافت (ازتاریخ العراق بین احتلالین ج ٤ ص ٤٠) .

جامع سمنان . [جِ ـ عِ سِ] (اِ خ) مسجد قدیمی معروف است درسمنان. مؤلف مرآت البلدان آرد : گویند حضرت امیر المؤمنین علی (ع) درزمان خلافت خودامر فرمود که ازکوفه تابخارا هزارویک مسجد بنا کنند . در زمان حکومت عبدالله بن عمر بزرگان سمنان این مسجد را بنا کردند ولی آنرا چندان عظمتی نبود و بعدها بدفعات قسمتهائی برآن افزودند اینمسجد بوضع مساجد اهل سنت است ومنارهٔ بلند دارد . وقفنامهٔ مسجد که دردو قطعهٔ سنگ مرمر نوشته شده وبدیوار نسب است تاریخ بنارا هزار و صد و سیزده ذکر میکند .
جامع دیگری نیز درسمنان هست که معروف بمسجد شاه است وآنرا فتحعلیشاه قاجاردر ۱۲۱۷ شبیه بمسجد شاه تهران بنا کرده است . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۰۶).

جامع سید سلطان علی . [جِ ـ عِ سَ یْ یِ سُ عَ] (اِ خ) مسجدی است در بغداد که تاریخ بناء آن معلوم نیست گویا آنرا درعصری که جامع مرجان بنا شده ساخته اند ظاهراً منسوب به شیخ علی سلطان است که درحدود ۷۸٤ ه ببعد در بغداد حکومت داشته و خود را سلطان میخوانده باشد . (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۱۶۲ ببعد) و رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود .

جامع شاهرود . [جِ ـ عِ] (اِ خ) مسجدی است قدیمی که بانی و تاریخ بنای آن معلوم نیست وپنج قسمت دارد قسمتی که دروسط قرار گرفته سقف آن تیرپوش است وسقف بقیه ازخشت خام است .
(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۰۶)

جامع شماخی . [جِ ـ عِ شَ مّ] (اِ خ) مسجدی است در شماخی . گویند از بناهای ابومسلم مروزی است . تاریخ ندارد ولی معلوم است که بسیار کهنه و قدیمی است. تمام بناازسقف وپایه ازسنگ تراش وبسیارمحکم است که زلزله های بی در پی شماخی خللی در ارکان آن پدید نیاورده است .
(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۰۶)

جامع شوشتر . [جِ ـ عِ تَ] (اِ خ) مسجدی است در شوشتر . مؤلف مرآت البلدان آرد : ازبناهای خلفای عباسی است که ابتدا المتعز بالله سیزدهمین خلیفه عباسی درسال دویست وپنجاه و چهار امر به بنای اینمسجد نمود ولی تمام نشد ، سپس القادر بالله والمقتدی بالله خواستند تمام کنند دست نداد تا اینکه المستر شد بیست و نهمین

خلیفه عباسی باتمام آن پرداخت. اسامی خلفا در کتیبه‌ها بخط کوفی ونسخ ثبت است این مسجد درجنوب شهر وشبستان آن درجنوب مسجد واقع شده است بعدها حاجی فتح الدین خیاط با کمک اهالی سقف آنرا مرمت کرد، تاریخ تعمیر درشعر زیر آمده

طالب تاریخ این بنا خواست
ازصاحب سرو محرم راز
برخاست یکی ازین میانه
گفتا مسجد شده خداساز.

تاریخ مذکور در کتیبهٔ بالای منبر چوبی نوشته شده وطرف راست منبر کتیبه‌ایست مورخ بتاریخ چهارصد وچهل وپنج. منارهٔ مسجد بااصل مسجد ساخته نشده، بلکه‌بانی آن شیخ حسن جویانی است که اسم‌او بر سنگی درزیر گلدسته نوشته شده است، قبلهٔ این مسجد بعدازمسجد کوفه دراعتدال برجمیع مساجد ترجیح داشته و در کمال اعتدال است. بنای مسجد باندازه‌ای سخت ومحکم است که پس از گذشت حدودهشتصد وپنجاه سال برآن هنوز خللی در آن روی نداده‌است. (ازمرآت البلدان ج ٤ص ١٠٨).

جامع صالح طلائع. [م ِ ع ِ ل ِ ح ِ طَ ءِ] (اِخ) مسجد بزرگ معروفی‌است واقع درشارع درب الاحمر درمیدان باب زویله. دراین میدان بناهای تاریخی بسیار است وازهمه مهمتر همین‌جامع است. این مسجدرا ابوالغارات طلائع بن رُزیک ملقب به الملک المصالح، وزیر الفائز بنصرالله خلیفهٔ فاطمی بنا کرده است. این جامع آخرین جامعی است که در دورهٔ خلافت فاطمیون مصر(بسال ٥٥٥ هـ ق = ١١٦٠ م) بنا شده وازبزرگترین مساجد است که مساحت آن ١٥٢٢ گز است و ممیزاتی دارد که دردیگر مساجد فاطمیه نیست. از مهمترین آنها منبر و محراب نفیسی است که‌باعث ابهت آن‌شده است. این مسجددر سنوات‌مؤخرموردتعمیر وتغییر قرار گرفته است. (ازتاریخ المساجدالاثریه‌ص٩٧ ببعد).

جامع صغیر. [م ِ ع ِ ص َ] (اِخ) کتابیست معروف در فقه که ابراهیم بن محمدبن سعیدبن هلال آنرا تألیف کرده است. (ازمعجم الادباء ج ١ص ٢٩٥)

جامع طوس. [م ِ ع ِ] (اِخ) مسجدی است در طوس. این جامع را حسن بن علی‌بن اسحق ملقب بنظام الملک وزیر الب ارسلان وملکشاه سلجوقی بنا کرده‌است (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٩)

جامع عابدین. [م ِ ع ِ ب ِ] (اِخ) یکی ازجوامعی است که در نزدیکی قصر عابدین(بمصر)قرار گرفته است. (ازتاریخ المساجد الاثریه ص ٣٧٢).

جامع عتیق. [م ِ ع َ] (اِخ) مسجد بزرگی است در اسنا. بعقیده مورخین

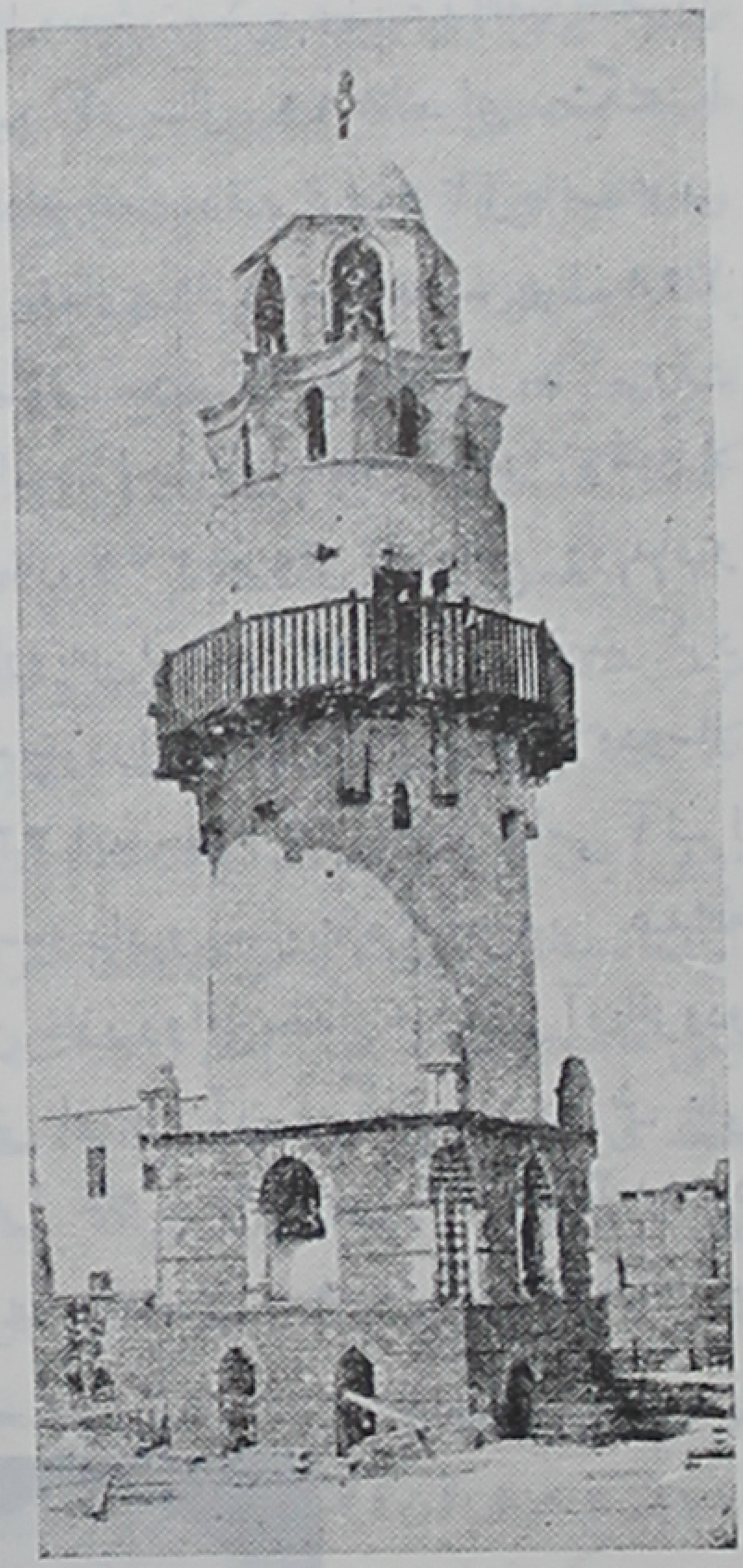

جامع عتیق

قرن۸ هجری : اسنا شهر بزرگی بوده که دارای سیزده هزارخانه ودومدرسه‌بوده‌است وجمعی بزرگان ازآنجا برخاسته‌اند که‌این حاجب‌نحوی‌مشهوراز آنجمله‌است. بدرالجمالی که ازممالیك جمال‌الدولة ابن عمار بوده و مشاغل دولتی داشت و بسال ٤٦٦ هـ به وزارت المستنصر بالله رسید سعی وکوشش فراوان‌در تعمیر مساجد کرد واین‌جامع‌را که بنام‌عتیق‌خوانده‌میشود ومشهور به‌عمری‌است نیزاوبناء کرد. آغازبنای مسجد سال ٤٦٩ واتمام‌سقفهای آن بسال ٤٧٠هـ است‌ومنارهٔ آن در ٤٧٤ باتمام‌رسیده‌ درسنوات‌بعدتغییرات بسیاری درآن داده شده است. (از تاریخ المساجدالاثریه ص ٦٥-٦٦).

جامع عتیق شیراز. [م ِ ع ِ ع َ ق ِ] (اِخ) مسجد قدیمی معروفی‌است درشیراز که آنرا عمروبن‌لیث ساخته است‌و گفته‌اند آن‌مقام‌هرگزازولی‌خالی‌نبوده‌وبین‌المحراب والمنبر دعارا اجابت بود. (ازنزهة‌القلوب ج ٣ ص ١١٥). مؤلف مرآت البلدان آرد: جامع‌عتیق‌مشهور بمسجدجمعه‌ست‌وشعر سعدی:

تانشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا ازدرسرای اتابك غریو کوس.

اشاره بآن است. این مسجد را عمر ولیث در زمان حکمرانی‌خود (بین‌دویست‌وشصت وشش تادویست ونود) بناکرد. این جامع مسجدیست وسیع مشتمل برعمارات ومعابد بسیار ودروسط صحن عمارت مربع دوطبقه بدیعی‌بوده که‌باصنایع‌عالی‌حجاری‌و کتیبه‌های ممتاز بناشده بود ودراثر زلزله‌های‌متواتر روبانهدام نهاده‌است. اتابك‌سلغری بربنای مسجد افزوده وسلطان ابراهیم میرزا پسر شاهرخ میرزا آنرا مرمت کرده و پس از آن نیز مرمتهائی‌شده‌است. (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ١٠٧-١٠٨).

جامع عراق. [م ِ ع ِ ی َا ع َ] (اِخ) سلطان آباد عراق‌را که مشهور به‌شهرنو میباشد سپهدار بناکرده و مقارن ساختن شهر مسجدی‌دراراك‌بناکرده‌ومسجدی‌دیگر ساخت که باسم‌آخوندملامحمد علی‌معروف است وتاریخ بنای هردو مسجدباتاریخ‌بنای شهرتفاوتی ندارد.

(ازمرآت البلدان‌ج٤ص١٠٩).

جامع عطارین. [م ِ ع َ ط ْ ط َ] (اِخ) از قدیمترین مساجد اسکندریه در سوق‌العطارین‌واقع وبه جامع‌الجیوشی معروف است. (ازتاریخ المساجد الاثریه

جامع صالح طلائع

ص ۶۵-۶۶) و رجوع به جامع جیوشی شود .

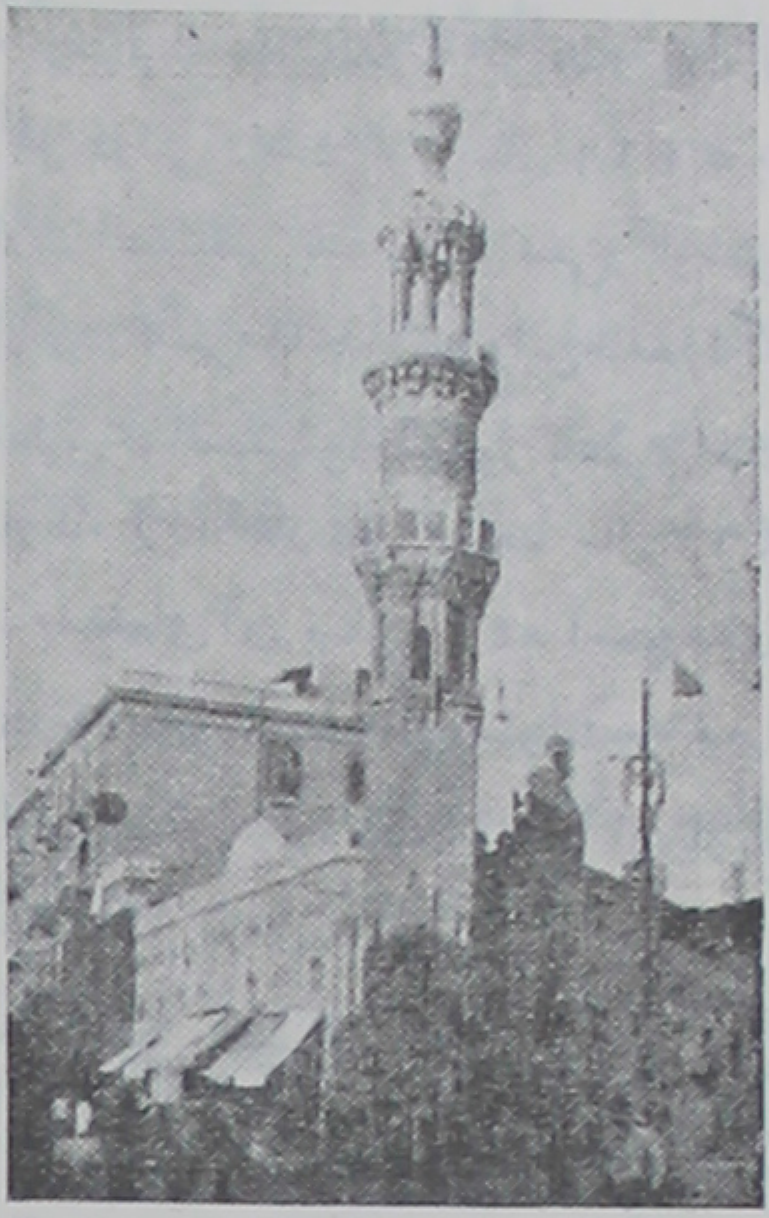

جامع عطارین

جامع عمروبن عاص . [مِ عِ عَ رِ نِ] (اِ خ) مسجد معروفی است در مصر . یاقوت حموی آرد : این مسجد در موضع مرتفع بی درخت و گیاهی که در تصرف قتیبة بن کلثوم تجیبی بود بنا شده است. چون عمروبن عاص پس از فتح اسکندریه بفسطاط برگشت ازقتیبة بن کلثوم خواست که خانهٔ خودرا مسجد کند قتیبة نیز آنرا بمسلمانان داد وبسال ۲۱ بنای مسجد آغاز شد وهشتاد تن از بزرگان صحابه از جمله زبیربن عوام و مقدادبن اسود و عبادة بن صامت وابوالدرداء وابوذر غفاری و نظائر آنان دربناء آن شرکت داشتند. طول مسجد پنجاه ذراع و عرض آن سی ذراع است . گویند : اندکی صاروج در آن بکار رفته بود تادرزمان ولیدبن عبدالملك که مساجد را تجدید بنا میکرد بدست قرةبن شریك بصورت کنونی بناشد . سپس در سال ۵۳ مسلمةبن مخلد انصاری که از جانب معاویه بحکومت مصر رسید آنرا وسعت داده وسفید کاری وتزیین کرده وبرابهت آن افزود و بسال ۹۳ قرةبن شریك عبسی حاکم مصر بدستور ولیدبن عبدالملك آنرا ویران کرده وازنو بنا نهاد و در زیبایی آن کوشید و چون بسال ۱۳۳ صالح بن علی بن عبدالله بن عباس ازجانب سفاح والی مصر شدبروسعت آن بیفزودو گویندخانهٔ زبیر بن عوام راجزء مسجد کرد وباز بسال ۱۷۵ چون موسی بن عیسی ازجانب هارون الرشیدحاکم مصر گشت آنرا وسیع تر کرد ونیز عبدالله بن ظاهر بن حسین که بسال ۲۱۱ برای جنگ با خوارج بمصر رفت فرمود تابرجانب غربی آن مقداری افزودند وهمچنین بسال ۲۵۸ بدستور معتصم خلیفهٔ عباسی حاکم وقت ابوایوب احمدبن محمد مسجدرا توسعه داد و بسال ۲۷۵ حریقی در جامع رویداد و خمارویه بن احمدبن طولون آنرا تعمیر کرد ونام خودرا بربالای آن نوشت . ودرسال ۳۳۶ ابو حفص عمر قاضی عباسی آنرا توسعه داد و بسال ۳۵۷ محمدبن عبدالله ابن خازن رواقی بمقدار نه ذراع برآن افزودو پیش ازاتمام آن درگذشت و پسرش علی آنرا تمام کرد . سپس بسال ۳۷۸ بدستور وزیر یعقوب بن یوسف بن کلس فوارهٔ بزیر قبهٔ بیت المال افزود . سپس الحاکم کاشی های آنرا برکند وسفید نمود . (ازمعجم البلدان) . این جامع در دورهٔ خلفاء فاطمی بمنتهی درجهٔ مجد وعظمت خود رسید. ناصر خسرو که بسال ۴۳۹ آنرا دیده چنین آرد: این مسجد برروی چهارصد ستون ازمرمر قرار گرفته ودیوارهای محراب آن بلوحهٔ مرمرسفید که برروی آنها آیات قرآن مجید باخطی زیبا نوشته شده ، پوشیده گردیده و چهارسمت آنرا بازارفراگرفته است وابواب آن در بازار بازمیشود. این مسجدرا تاج الجوامع وجامع عتیق نیز گویند وتنها محل عبادت و اقامهٔ جمعهٔ نیست بلکه تمام امور قضائی و سیاسی درآن انجام می یافت ومحل اجتماعات علمی بود. بسال ۵۶۴ هـ فسطاط را از ترس استیلای صلیبیان برآن آتش زدند . ومدت ۵۴ روز درآتش میسوخت ودراین حریق جامع عمرو نیز درهم فرو ریخت. سپس بنای آن تجدید گشت وتعمیرات فراوانی در آن شده و آخرین آن در دورهٔ عثمانی وبسال ۱۲۱۲ بدست امیر مرادبك بود. پس ازآن محمد علی پاشا بسال ۱۳۰۰ اصلاحاتی درآن کرده وموقوفاتی برای آن قرارداد. ازنظر باستان شناسی دراین مسجد کاوشهائی شده وآثاری بدست آمده است . (ازتاریخ المساجد الاثریه ص ۲۶ ببعد) . ورجوع به معجم البلدان وتاریخ المساجد الاثریه صفحات مزبور شود .

جامع عمری . [مِ عِ عُ مَ] (اِ خ) همان مسجد عتیق است . رجوع به جامع عتیق شود .

جامع فاکهانی . [مِ عِ کِ] (اِ خ) همان جامع افخراست وآنرا جامع فاکهین نیز گویند . رجوع به جامع افخر شود .

جامع فتح ملکی . [مِ عِ فَ مَ لَ] (اِ خ) مسجدی است در شارع عابدین که از جهت شرق متصل بقصر عابدین است. مساحت این مسجد در اصل ۶۴۰ گز بوده وشبستان و منارهٔ عظیمی داشته است سپس ملك فؤاد اول امر بتجدید بناء و تعمیر آن داده است . (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۳۷۲ ببعد) .

جامع قاهره . [مِ عِ هِ] (اِ خ) همان جامع ازهراست رجوع به ازهروجامع ازهرشود .

جامع قزوین . [مِ عِ قَ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد : این جامع بامام شافعی منسوب بوده و صحن بزرگ آنرا چندتن ساخته که هرقسمت آن باسم بانی موسوم است .صحن کوچك که طرف شرق مقصوره است از بناهای هارون الرشید

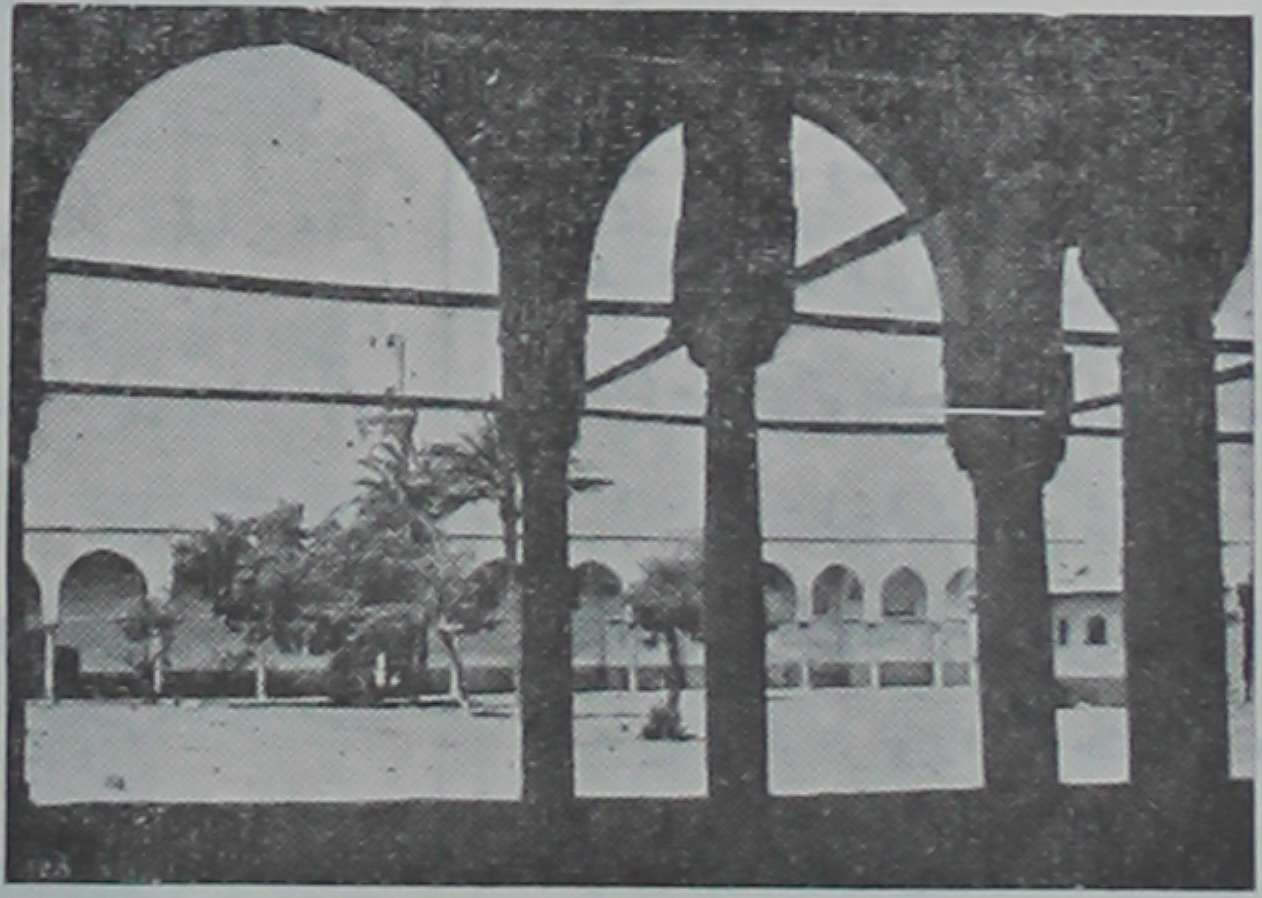

جامع عمروعاص

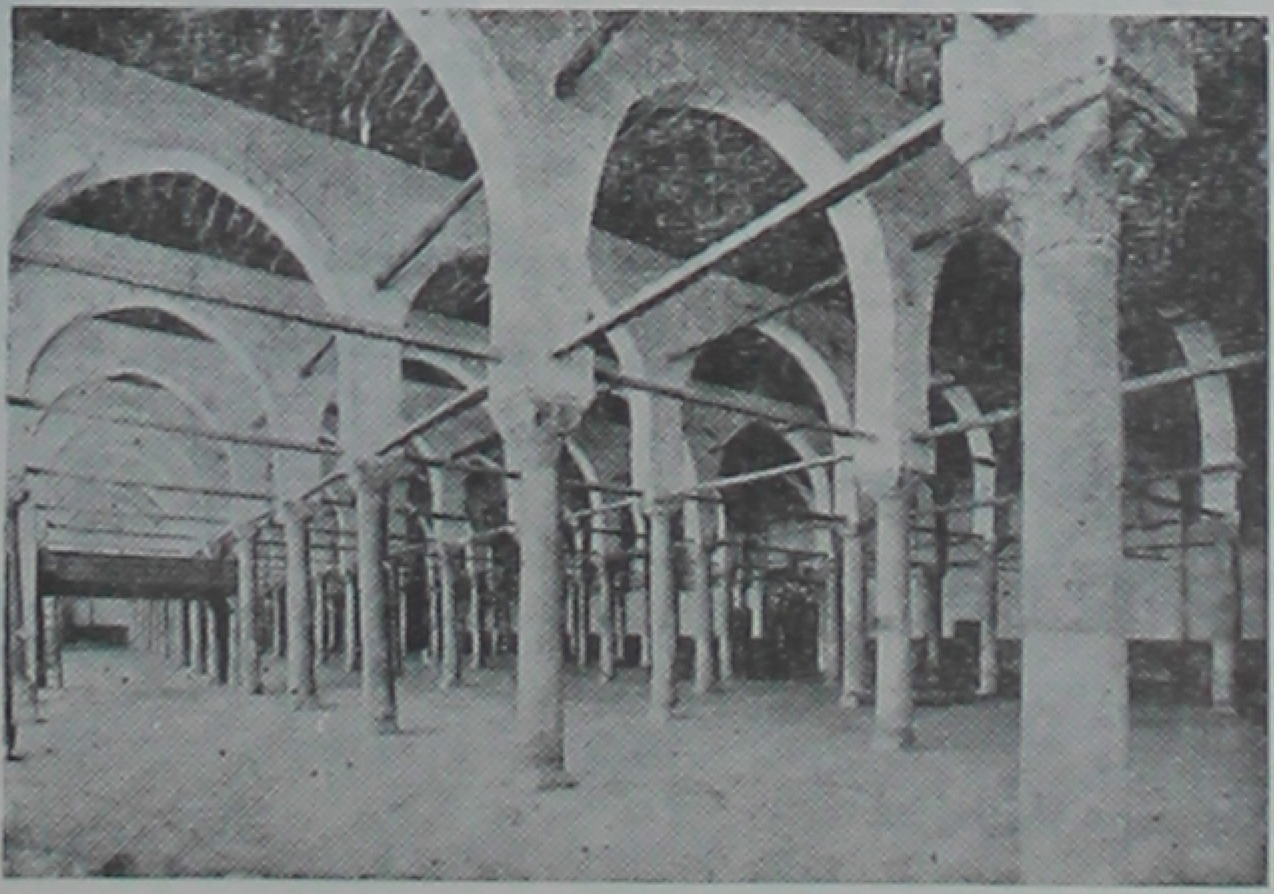

جامع عمرو عاص

است . صحن کوچک طرف قبلی راساخته خمارتاش عمادی (ازممالک عمادالدوله) است که درسنهٔ پانصدشروع به بنای آن کرده و در پانصدو نه تمام کرده است . بعداً فخرالدین دولتشاه گیالان آنرا تجدید عمارت کرد و ملک مظفرالدین الب ارسلان نقش بازدار در پانصدوچهل وهشت برعمارات مسجدافزوده و کتیبه‌هائی حاوی شرح پارهٔ موقوفات خمار تاش بن عبدالله العمادی ودولوح مشعر برمحو برخی رسوم مذموم وبدعتها درمسجدوجود دارد . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٩) . صورت کتیبه‌ها ولوح‌های مزبور در مرآت البلدان آمده . رجوع به مرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٩ ببعد شود .

جامع قم . [مِ عِ قُ] (اِ خ) مسجد جمعهٔ قم . این مسجد را ابوالصدیم حسین بن علی بن آدم اشعری بنا کرده و بگفتهٔ سیاحان درهیچ جا مسجدی که مقصورهٔ آن بااین وسعت وارتفاع باشد دیده نشده وبنای آن درنهایت استحکام ودیوار آنرا طوری با ساروج پوشیده‌اند که از سنگ سخت تر است . مساجد قدیمی دیگری ازقبیل مسجد امام ومسجد عشقعلی وغیره در قم هستند که میتوان آنها راجامع نامید (ازمرآت البلدان ج٤ص١١٠) .

جامع قوصون . [مِ عِ] (اِ خ) مسجدی است درشارع محمدعلی (بمصر) این مسجد را سیف‌الدین قوصون یکی ازامراء ناصری که دامادمحمدبن قلاوون ناصر نیز بود بنا کرد . محل این مسجدخانهٔ امیرجمال‌الدین قتال بودکه امیر قوصون آنرا خرید و در محل آن جامع مزبور را بنا کرد و در ٢١ رمضان سال ٧٣٠ ه بناء آن تمام شد و الملک الناصر محمدبن قلاوون آنرا افتتاح کرد . ازبنای قدیمی جزاجزائی باقی نمانده و تغییراتی درآن رویداده است . (تاریخ المساجد الاثریه ص١٣٩ ببعد) .

جامع کاشان . [مِ عِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد : مسجدی که درکاشان باسم جامع معروف است شهرت دارد که صفیه خاتون دخترمالک اشتر آنرا بنا کرده است . دو محراب دارد که قبلهٔ یکی کج و قبلهٔ دیگری راست است ، ودارای شبستان و گنبد وحوضخانه است وچندبارمرمت شده که تاریخ آنها معلوم نیست .
(ازمرآت البلدان ج٤ ص١١٦) .

جامع کاشغر . [مِ عِ غَ] (اِ خ) مسجدی است معروف در کاشغر که سعدی درگلستان ازآن نام می‌برد . بجامع کاشغر درآمدم . . (گلستان) .

جامع کردستان . [مِ عِ کُ دِ] (اِ خ) مسجدی است در سنندج که بنام مسجد دارالحسان معروف است و امان‌الله خان بزرگ درسال هزارو دویست وبیست وهشت آنرابنا کرده است . این جامع مسجدی است عالی که شبستان آن ٢٢ ستون داردودو ایوان دارد : یکی روبمشرق ویکی روبقبله بانی مدرسه ای در جنب این مسجد ساخته است . (از مرآت البلدان ج٤ص١١٧) . دومسجد دیگرنیز در کردستان وجوددارد که در شمار جوامع است : یکی مسجد دارالامان که امان‌الله خان کوچک بسال ١٢٦٨ آنرا بنا کرده و دیگری مسجد امامزاده عمربن علی بن الحسین است .
(از مرآت البلدان ج٤ص١١٧) .

جامع کرمان . [مِ عِ کِ] (اِ خ) مسجدی است در کرمان طبق کتیبهٔ که بر سردر شرقی این مسجد وجود دارد ، بانی مسجد محمدبن مظفر منصور است که بسال ٧٥٠ هجری آنرا بنا کرده است . این مسجد یکباردرعهد شاه عباس ثانی بدست شاهرخ نامی تعمیرشده و یکباردیگرطبق خطوطی که درگلدسته و مناره دیده میشود درسال ١١٧٠ هجری بدست محمدتقی خان نامی مرمت شده است . محراب بسیارزیبائی دارد که باسنگهای مرمری که با خط بینهایت خوبی آیات قرآنی درآنها نوشته شده کتیبه کرده‌اند . وحجاری وکاشی کاریهای معرق چینی مانندی در مسجد بکار رفته است . مسجد درسابق بیرون شهربوده وفعلا وسط شهر قرار دارد . مسجد دیگری که بسیار قدیمی و بنام مسجد ملک معروفست جزء جوامع این شهرمحسوب میباشد. طول اینمسجد ١١٠ ذرع عرض آن ٧٤ ذرع و بزرگترین مسجد در کرمان است. دراثرمرمتهای متعدد تاریخ بنا وبانی آن معلوم نیست و بگفتهٔ یکی از امام جمعه‌ها قاوردبن جبرائیل بن میکائیل بانی مسجد بوده وحدود ٨٢٨ سال قبل بنا شده است . (ازمرآت البلجان ج ٤ ص١١٧-١١٨) .

جامع کرمانشاهان . [مِ عِ کِ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد : دو مسجد در کرمانشاهان هست که درشمار جوامع است :
یکی مسجدیکه حاجی علیخان پدر محمد خان امیرنظام ١٢١ سال پیش بنا کرده و بزرگترین مساجداین شهروبجامع معروف است . دیگری مسجدی که عماد الدوله در یازده سال پیش بنا کرده است .
(ازمرآت البلدان ج٤ص١١٨).

جامع کوفه . [مِ عِ فَ] (اِخ) مسجد معروف کوفه که ازابنیهٔ بس ارقدیمی ومورد احترام است ویکی از چهارمسجد بزرگی است که در اسلام برای عبادت در آنها فضلیت بیشمارذکرشده است . یاقوت آرد: اما مسجد کوفه، روایات بسیاردرفضیلت آن ذکر شده از آنجمله : حبة العرنی گفت ، در مجلس علی (ع) نشسته بودم که مردی آمد و گفت :
این زاد وراحلهٔ من است ومیخواهم بزیارت بیت المقدس بروم . پس علی (ع) گفت : توشه‌ات رابخور و راحلات را بفروش وبر توباد زیارت این مسجد (مسجد کوفه) چه آنکه این مسجد یکی از چهار مسجدی است که دو رکعت نماز گذاردن در آن برابر ده رکعت نماز گزاردن در مساجد دیگر است و برکت آن تا دوازده میلی ازهرجانب بود وازفاصلهٔ هزارذراعی نازل میشود وفارالتنوردرگوشهٔ آن وابراهیم نبی (ع) نزد اسطوانهٔ پنجم نماز گزارده وهزار نبی وهزاروصی درآن نماز گزارده اند در آن است عصای موسی وشجرهٔ یقطین . و یغوث ویعوق که فاروق است درآن هلاک شدند و درآن راهی است بکوه اهواز و مصلی نوح در آن می باشد و هفتاد هزار تن درروزقیامت‌ازاین مسجدمحشورمیشوند که حسابی برآنان نیست ، ومیان آن برباغی از باغهای بهشت قرار دارد وسه چشمه از بهشت در آن جاری است که پلیدیها را می برد و مؤمنان را تطهیرمیکند و اگرمردم از فضیلت آن آگاه بودند با شکم بسوی آنجا میخزیدند .
شعبی گفت : مسجد کوفه شش جریب وشش قفیز است و زاد انفروخ گفت : نه جریب است ووقتی که عبیدالله بن زیاد مسجد کوفه را بنا کرد و مردم را فرا خواند و برمنبر بالا رفت گفت : ای مردم کوفه مسجدی برای شما بنا کردم که بر روی زمین همانند آن بنا نشده و برای هراسطوانه هزار و هفتصد مصرف کرد : وآنرا منهدم نسازد جز کسیکه یاغی ومنکر باشد . .
سپس قسمتی ازآن پائین آمد که حجاج آنرا خراب کرد ومجدداً بنا نمود وبعداً دیواری که جنب خانهٔ مختار بود خراب شد ویوسف بن عمرآنرا بنا کرد . وسید حمیری دریکی از اشعارخود گوید :

لعمرک ما من مسجد بعد مسجد
بمکة ظهراً اومصلی بیثرب .
بشرق ولا غرب علمنا مکانه
من الارض معموراً ولامتجلب
بابین فضلا من مصلی مبارک
بکوفان رحب ذی اراس ومحصب
مصلی به نوح تأثل و ابتنی
به ذات حیزوم و صدر محنب
و فار به التنور ماء و عنده

له قیل یا نوح ففی الفلك فار کب
و باب امیرالمؤمنین الذی به
ممر امیر المؤمنین المهذب .

ازمالك بن دینار نقل شده که گفت : وقتی علی بن ابی‌طالب (ع) بکوفه نزدیک شد گفت :

یا حبذا مقالنا بالکوفه
ارض سواء سهلة معروفه
تعرفها جمالنا العلوفه

سفیان بن عینیه گفت : مناسك حج را ازمردم مکه وقرائت قرآن را ازمردم مدینه وحلال وحرام را ازمردم کوفه فرا گیرید (نقل از معجم البلدان) ؛ هرگز از دور زمان ننالیده‌ام . . . مگروقتی که پایم برهنه مانده بود . . . بجامع کوفه در آمدم تنگدل .
گلستان .

جامع گلپایگان . [ـِ مِ ـِ عِ گُ] (اِ خ) مسجد عالی وقدیمی است که تاریخ بناوبانی آن معلوم نیست وازقراین چنین برمی‌آید که هشتصد سال قبل ساخته شده است . گنبد رفیع وایوان منبعی داشته که ایوان خراب وگنبد باقی است . شبستان بزرگ و عمارتی برروی شبستان داشته که منهدم شده وبطورناتمام تعمیرشده است و سردر با شکوهی سمت شمال دارد .
(ازمرآت البلدان ج٤ص١١٩) .

جامع گنجه . [ـِ مِ ـِ عِ گَ جَ] (اِ خ) مسجدی است در گنجه که شاه عباس اول در سال هزار و پانزده یعنی همان تاریخی که گنجه را فتح کرد ، درآنجا بنا نهاده‌است معماراین مسجد شیخ بهائی بوده که تفصیل آنرا در سنگی مرتسم کرده بود و بعداً قشون قراباغیهامسجد ومنبرراخراب کردند تا درزمان آقامحمدشاه قاجارجوادخان‌اوغلی قاجارمسجد ومنبررا مرمت کرد. دردوطرف سر در مسجد دو گلدسته بلند شبیه بمنار ساخته شده است . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١١٩) .

جامع گیلان . [ـِ مِ ـِ عِ] (اِ خ) مسجدی است دررشت که باسم جامع خوانده میشود بانی آنرا برخی پدر و عدهٔ دیگر مادر هدایت‌الله‌خان رشتی میدانند ولی حق اینست که بانی آن معلوم نیست درهزارو دویست و هفتاد و هفت جمعی بتعمیر و توسعهٔ آن پرداختند و دراثردر گذشت آنان کارمرمت مسجد ناتمام‌ماند .
(از مرآت البلدان ج ٤ ص ١٢٠) .

جامع محمد الفضل . [ـِ مِ ـِ عِ مُ حَ مْ مَ دِ لْ فَ] (اِ خ) مسجدی است در بغداد که ظاهراً از بناهای محمدبن خواجه رشید الدین فضل‌الله صاحب جامع‌التواریخ باشد وقبر وی در همین جامع است لیکن برخی گفته اند قبر محمد بن اسماعیل بن جعفر الصادق (ع) رئیس اسماعیلیه است ولی بنظر میرسد که نادرست باشد چه‌محمد به مصر رفته بود ووفات او دربغداد نبوده است .
(از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ٤٧-٤٨) .

جامع مرجان . [ـِ مِ ـِ عِ مَ] (اِ خ) جامعی است ببغداداین جامع ازبناهای‌خواجه مرجان یکی ازوالیان بغداد است . وی در تعمیر و تأسیس بناهای خیریه آثارنیکوئی بجاگذاشته‌است که ازجملهٔ آنها این مدرسه است که معروف به جامع مرجان می‌باشد . ازلحاظ استحکام وظرافت کم نظیراست و وپیوسته محل تدریس و تحصیل علوم بوده وتاکنون هم معموراست مرجان این‌مدرسه را درتاریخ ۷۵۸ هـ وقف و موقوفاتی نیز برای آن تعیین کرده‌است . (ازتاریخ‌العراق بین احتلالین ج۲ص۸٤ ببعد) .

جامع مرند . [ـِ مِ ـِ عِ مَ رَ] (اِ خ) این مسجد در سمت شرقی مرند در محلهٔ قنبر چشمه واقع شده و در آن روبمغرب است ودرطرف چپ مدخل مسجد دری بمقصوره باز میشود که این مضمون « امر بتجدید العمارة الصدرالکبیرخواجه حسین‌بن سیف الدین محمود بن تاج خواجه اواخر شهر شوال‌سنهٔ هفتصد وچهل» نوشته شده است (ازمرآت البلدان ج٤ص١٢٠) .

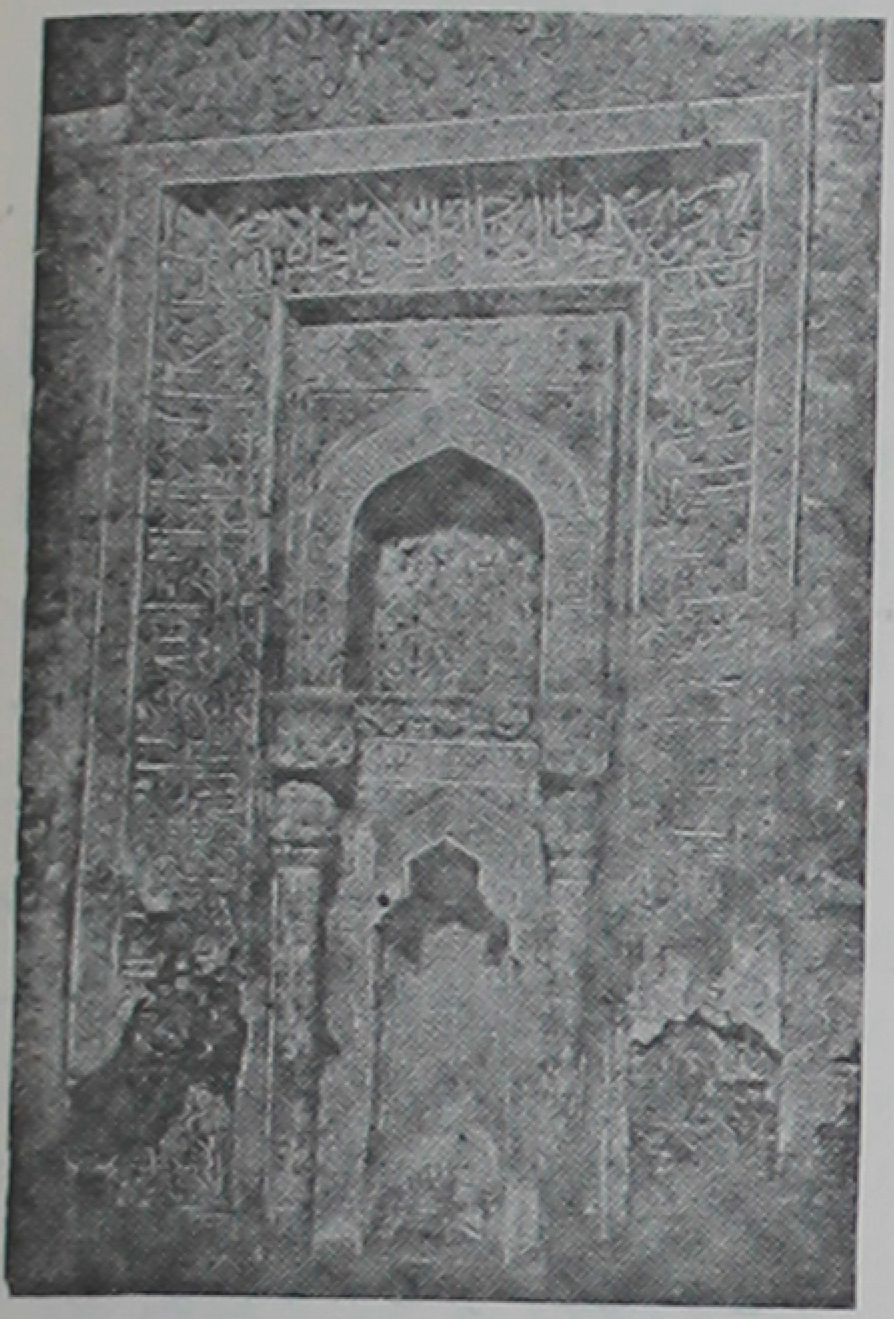

جامع مرند

جامع مرو . [ـِ مِ ـِ عِ مَ] (اِ خ) یاقوت چنین آرد :
درمرو دوجامع هست که یکی جامع حنفیه ودیگری جامع شافعیه است وهردودریک حصارقرارگرفته‌اند . (معجم البلدان ج ۸ ص۳۵) ومؤلف مرآت‌البلدان‌آرد : ابومسلم‌مروزی که‌درسنهٔ یکصد وسی‌هجری در مرو وآنحدود استیلا یافت در سنوات اقتدار و تسلط خود این جامع را بساخت (ازمرآت البلدان ج ٤ص١٢٠) .

جامع مزینان . [ـِ مِ ـِ عِ مَ] (اِ خ) مؤلف مرآت‌البلدان نویسد : ده سال‌قبل‌درمزینان مسجدجامعی بنا کرده‌اندولی قبل ازاین بنا مسجدی درهمین‌مکان بوده که بمروردهور خراب شده وبانی‌وتاریخ‌بنا‌آن معلوم‌نیست ولی معلوم‌است که ازابنیهٔ قدیمه بوده‌است (ازمرآت‌اللدان ج ٤ ص ١٢٠)

جامع مشهد . [ـِ مِ ـِ عِ مَ هَ] (اِ خ) مسجد گوهرشاد که صحن‌جنوبی‌مرقدمطهر حضرت رضوی (ع) محسوب میشود. بانی آن گوهرشاد آغا، زن شاهرخ پسر امیر تیمور ست . اینمسجد یکی ازابنیهٔ بسیار عالی است که کاشیهای معرق و غیر معرق آن باچینهای بسیار ممتاز برابری میکند. چهار در دارد ؛ دری ببازار بزرگ‌ودری بمحوطهٔ پائین‌پاکه مقبرهٔ شیخ بهائیست و درسوم بسمت خانهٔ حاج میرزا موسی خان ودرچهارم بمعبر عام باز میشود . این‌جامع دارای ایوانهاست بدینقرار :

جامع گلپایگان

۱- ایوان مقصوره با گنبدی بسیار عالی و دو گلدستهٔ بلندکاشی که ارتفاع آن بیست وپنج ذرع ونیم ودهنهٔ آن دوازده ذرع و طول آن سی وچهار ذرع و ارتفاع گنبد چهل ویك ذرع وقطر پیهای آن پنج ذرع و ارتفاع گلدسته چهل ویك ذرع است . این ایوان درسال هشتصد و بیست ساخته شده است .

۲- ایوان دارالسعاده که سمت مرقد واقع شده وبمرقد منوره راه دارد .

۳- ایوان غربی. شبستانهای بزرگی اطراف صحن است ومسجد پیره زن دروسط صحن قرار دارد . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲۱).

مسجد پیره زن را اخیراً خراب کرده وجای آن حوضی در وسط صحن بنا کرده اند . مؤلف مرآت البلدان آرد :

جامع دیگری درمشهد بنام مسجدشاه وجود داردکه از بناهای ازبکیه است و فعلا جز دو منار ویك گنبد که قریب الانهدام است چیزی از آن باقی نمانده است .

(ازمرآت البلدان ج ٤ص ۱۲۱)

جامع ملایر . [م ع م یَ] [ا خ] مسجدی است در دولت آباد که دارالملك ملایر است وبانی آن شیخ الملوك است .

(ازمرآت البلدان ج ٤ص۱۲۱)

جامع منیعی . [م ع م] [ا خ] مسجدی است درنیشابور . (ازتتمهٔ صوان الحمه) . ورجوع بکتاب مزبور شود .

جامع نائین . [م ع] [ا خ] مسجدی است درنائین. مؤلف مرآت البلدان آرد: گویند جامع نائین را عمربن عبد العزیز خلیفه اُموی بناکرده، وچند خشت که اسامی خلفا در آن ثبت شده موجودست ولی تاریخ بنای منبر هفتصد ویازده وتاریخ در مسجد هفتصد وهشتاد وچهار هجری است.

(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲۱ .)

جامع نطنز . [م ع ن طَ] [ا خ] یامسجد جمعه مسجد معروفی است در نطنز که مورد مطالعهٔ سیاحان بوده و مهمترین بنای قدیم نطنز بشمار است. این جامع مرکب ازچندین بنا است که همهٔ آنهارا در زمان الجایتوخدابنده وپسرش ابوسعید بهادرخان ساخته اند . ساختمانها مربوط بزمانهای مختلف ولی قریب العهد بیکدیگر هستند. طرح این مسجددربادی نظر بسیار غریب مینمایدزیرا تفاوت سطح وانحراف محور در آنها نمایان است . ابنیهٔ مذکور عبارتند از :

۱- مسجدی که قسمتهائی از آن را درسالهای ۷۰٤ و ۷۰٥ ه بانجام رسانده‌اند .

۲- بقعهٔ شیخ عبد الصمد اصفهانی که در ۷۰۷ ه بانجام رسیده است .

۳- ایوان مدخل یك خانقاه ویران که ظاهراً ۷۱٦ یا۷۱۷ ساخته شده است .

٤- یك مناره که تاریخ ۷۲٥ ه دارد .

خود مسجد که نسبةً ازخرابی محفوظ مانده مرکب است از شبستان هشت ضلعی دارای گنبد که مشرف بر صحنی است که چهار ایوان دارد . اضلاع صحن را دهلیزها ونماز خانه‌های مختلف بهم متصل میسازد . این مسجد از سمت شمال و مشرق و جنوب محدود است بکوچهٔ باریکی که چون بمدخل بزرگ مسجد و مقابل مناره و درگاه خانقاه میرسد وسعت یافته مبدل بمیدانچه میگردد، درسمت غرب ویرانهٔ خانقاه دیده میشود که محدود براهی میگردد. مسجد سه مدخل دارد یك جنوبی ودوشمالی، مدخلهای شمالی باسطح حیاط برابر است ومدخل جنوبی دهلیز وسیعی است که دوازده پلهٔ بلند دارد صحن مسجد فضای مربعی است بطول ۱٤/۰٦ گز وعرض ایوانها متفاوت است. ازعجائب این بنا اینکه شبستان برروی محور صحن و ایوانهای شمالی وجنوبی واقع نشده‌است. در میان صحن پله‌های وسیعی است که بکنار قناتی میرسد. ومردم از آن پله‌هابرسر قنات میروند. مسجد که از آجر ساخته واز آهك پوشیده شده است ، ازدور سفید بنظر میرسد ، فقط در زیرپایهٔ اطاق ایوان شمالی خطوط رنگی بنظر میرسد، تاریخ اتمام بنا را روی در جنوبی چنین نوشته اند : بسم الله الرحمن الرحیم. امر بعمارة المسجد فی المسجد (کذا) المولی المعظم والصاحب الاعظم دستور ممالك العالم، الممهد قواعد (کذا) الخیر والکرم خواجه زین الدنیا والدین خلیفه بن الحسین الماستری بمساعی الصدر الاعظم شمس الدین محمد بن علی النطنزی فی سنة اربع وسبعمائه» بین قسمتهای مختلف این جامع اختلاف فاحشی دیده میشود که نمودار یك انقلاب درعالم معماری است که درفاصلهٔ ناچیز اززمان روی داده‌است، (ازآثار ایران ج۱ ص ۳۷ ببعد). ورجوع بکتاب مزبور صفحات یادشده‌شود.

جامع نوری. [م ع] [ا خ] مسجدی است درموصل . این جامع را نور الدین محمود بن عمادالدین زنگی که بعدازپدرخود درقرن ششم حاکم حلب وحمص وحماد بوده وفتوحات بسیار کرده است درموصل طرح انداخت وبنام بانی آن بجامع نوری مشهور شد .

(ازحبیب السیر چاپ تهران ص ۳۹٤).

جامع نیشابور. [م ع] [ا خ] مسجدی است قدیمی در نیشابور . مؤلف مرآت البلدان آرد : بموجب خطوط مرتسمه در لوح سنگی که دراین مسجد دیده میشود چهار صدسال قبل علی نامی مشهور بکرخی مسجد قدیم نیشابوررا بناکرده است. این مسجد دارای شبستان وایوان بزرگی است که رو بانهدام است وموقوفات بسیار دارد .

(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲۱).

جامع ورامین . [م ع وَ] [ا خ] مؤلف مرآت البلدان آرد: آثار مختصری ازبنای مسجد باقیست و فاصلهٔ آن بابنارین قلعهٔ شهر ورامین درحدود هزار وپانصدقدم است . بالای درمسجد لوح بزرگی بطول دوذرع ونیم وعرض یك ذرع وچارك از کاشی آبی رنگ دیده میشود که تاریخ بنای مسجد درزمان سلطان ابوسعیدخان مغول سال هفتصدو بیست ودوهجری واسم بانی را محمدبن محمد ابن منصورالقوهدی در آن ثبت شده‌است.

جامع نائین

طرف غربی بکلی منهدم و متحمل است کهٔ در این سمت اصلاعمارتی نبوده یامدرسهٔ رضویه که مورخان آنرا یاد کرده‌اند وفعلا از آن اثری نیست در اینجا قرارداشته است این مسجد درزمان شاهرخ بن امیرتیمور بدست یوسفخان مرمت شده واسم این دوتن درلوح های موجود ثبت شده است .

(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲۲) .

جامع و مانع . [مِ نِ] (اصطلاح منطقی) صفت حدی است که شامل تمام افراد خود بوده وبرغیر افراد خود صادق نباشد ، آن تعریفی که همه افراد معرف را فرا گیرد و ازدخول اغیار درتعریف مانع باشد حدیکه طرد و عکس آن بر محدود درست آید: تعریف باید جامع ومانع باشد . حدباید مطرد ومنعکس گردد : طرد وعکس باید صحیح باشد .

جامعة. [مِ عَ] (ن ،ف) تأنیث جامع ، (اقرب الموارد) . گرد آورنده ، فراهم آورنده ، جمع کننده . || (اِ) طوق ، (منتهی الارب) . غل (مهذب الاسماء). غلی که بر گردن و بردست نهند . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || نوعی از زیور که دستها را بگردن فراهم آورد (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). || دیك بزرگ. (دهار). || جرگه ، اجتماع. مجتمع .حوزه ، حلقه. || اجتماع ، هیئت اجتماع ، مردم یك کشور یا یك شهر یا ده || جفر جامعه. رجوع به جفر شود. || غل جامعه. غلی که بر گردن نهند. || دانشگاه(۱) موسسهٔ که شامل عدهٔ از آموزشگاه های عالی ازقبیل دانشکدهٔ طب ،علوم ،ادبیات ،فلسفه وغیره میباشد. (ازاعلام المنجد). گروهی از ازمردو زن که به تحصیلات عالی می پردازند. گروهی عرب را مؤسس روش تعلیمات دانشگاهی شمرده‌اند. این نظام ازاندلس به اروپا و از آنجا بسایر نقاط جهان رفته است . جامعهٔ ازهر قدیمترین جامعهٔ عالم بشراست در حالیکه دانشگاه «سالرنو» ایتالیا که در قرن نهم تأسیس شده قدیمترین دانشگاه اروپائی ودانشگاه امریکائی بیروت قدیمترین دانشگاه بسبك جدید عالم عرب است. (ازالموسوعة العربیة). || قطعهٔ چوبی که با میخ به دگل کشتی کوبند هنگامی که شکسته شود . (دزی) || (اصطلاح جامعه‌شناسان) وضع و حالت انسانها یاحیواناتی که تحت یك قانون مشترك زیست میکنند . بوسوئه(۲) در توضیح این مطلب گوید : «درحقیقت هریك از ما بهر دیگری بوجود آمده‌است». زنبوران عسل بحالت اجتماعی زندگی میکنند. || جامعه بمعانی دیگر نیز آمده از آنجمله است: اجتماع انسانی یاحیواناتیکه تحت قوانین معینی زندگی میکنند. خانواده یك جامعهٔ طبیعی تشکیل میدهد. || گروهی از مردم که برای رسیدن بهدف مخصوص تحت قواعد معین گرد هم جمع آمده‌اند. همچون جامعهٔ ادبی وغیره. || جامعه ازلحاظ فلسفی. لوکرس(۳) گوید: جامعه یك ابداع انسانی است . هوبس(٤) معتقداست که جامعهٔ نتیجهٔ قراردادیست که بر اثریك جنگ دائمی بوجود آمده‌است و بدین ترتیب جامعه ازنظر او یك امرطبیعی ست.

ماهیت جامعه : در بارهٔ کیفیت و ماهیت جامعه نیز بحثهای گوناگون وجود دارد. کسانی هستند که وجود جامعه را بعنوان یك مقولهٔ خاص منکرند ومیگویند جامعه مجموعه‌ایست از افراد وازاینجاست که بحث دربارهٔ نوع خاص بودن جامعه بمیان میآید . طرفداران نظریهٔ اصالت افراد معتقدند که پدیده‌های اجتماعی چیزی جزمجموعه‌ای از پدیده‌های فردی نیست وبرای درك تحولات اجتماع درك اعمال و روحیت افرادکافی است. این اشخاص فراموش میکنند که خواه درطبیعت و خواه در جامعه ، مجموع دارای خواص معینی است.علاوه برخواص اجزاء همچنانکه درقطره که جزئی ازاقیانوس است کشتیرانی امکان پذیرنیست ودرآن حیوانات بزرگ نمیتوانند زندگی کنند ، درفردپدیده‌هائی ازقبیل انقلاب، بحران، جنك، تحولات رژیم سیا ی وسیستم اقتصادی و امثال آن دیده نمیشود . اگرهم این خواص در جزءوجود داشته باشد بازهم بواسطهٔ کیفیات مخصوص خود از همان خواص که در کل وجوددارد فرق میکند .

درست است که انسان مجموعه‌ای ازسلولهاست ولی دارای خاصیتی است که سلول فاقد آن خاصیت می باشدوازآنجمله خاصیت اندیشیدن. درست است که اجسام آلی از اتمها تشکیل شده‌اند ولی خواص فیزیکی وشیمیائی آنها بااتمهای تشکیل دهندهٔ آنها تفاوت بزرگ دارد. لذا میتوانیم بگوئیم که اجتماع نوع خاص(٥) است .

عده ای دیگر بنام «ارگانیسیستها» (٦) تصور کرده‌است که میتوان اجتماع را بیك ارگانیسم بزرگ(۷) تشبیه کرد. پیدایش این طرز تفکر معلول دوجهت ست: نخست آنکه دراثر اکتشاف علوم طبیعی وتحقق این مسئله که انواع ازتکامل عضوی یکدیگر بوجود آمده‌اند برخی تصور کرده‌اند که میتوان اجتماع رانیز دنبالهٔ تکامل انواع دانست. دوم اینکه با این تفسیر جامدتوانستند نتایجی بسود وضع اجتماعی موجود اتخاذ کنند. هربرت اسپنسر در کتاب خود موسوم به (اصول علم اجتماع) میگوید :«اجتماع از افراد تشکیل شد چنانکه بدن ازسلولها بوجود آمده‌است» بعدهانیز «رنه‌ورم»(۸) در کتاب خودموسوم به‌اجتماع» «ارگانیسم» و « گیوم دگرف » (۹) در کتاب خود این نظریهٔ ارگانیسم را بسط وتوسعه داده وحتی بنتایج خنده آوری رسیده است مسئلهٔ جریان ثروت و اجتماع را بجریان خون دربدن وپلیسهارا بگلبولهای فاگرسیت خون و سیمهای تلگراف را برشته های اعصاب تشبیه کرده‌است وحتی سعی نموده‌اند تا برای وضع طبقاتی جامعه نیز در اعضاء بدن معادلهائی جستجو کنند وبهمین جهت بافتهای پیهی(۱۰)را بمنزلهٔ متموّلین تلقی کرده‌اند .

اشتباه طرفداران نظریهٔ ارگانیسم کاملا روشن است. ماباید پیوسته درنظر داشته باشیم که درجریان تکامل مراحل ،مختلفه خواص تازه‌ای بوجود می آورددراین مسئله تریدی نیست که اجسام آلی ازترکیب عناصری پدیدشده‌اند ولی آنهادارای خواص فیزیکی وشیمیائی تازه‌ای هستند که این خواص درخود آن عناصر دیده نمیشود.درست است که میتوان اجتماع رادنبالهٔ تکامل عضوی قرارداد ولی علاوه برخواص سادهٔ حیاتی خواص پیچیدهٔ اجتماعی نیز در این مرحله بروز میکند که نمیتوان آن را با ذکرخواص ارگانیسم حیوانی توضیح داد چنانکه بوشه(۱۱) گوید : «نه تفاوت نژادی نه اختلاف آب و هوا هیچکدام تولید اختلافات اساسی نمیکند سازمان اجتماعی آنقدر که ممکن است دارای اختلاف و تفاوت است و استحاله‌های معین ومتعدد را در بردارد و این خود ثابت میکند که علی رغم تصورما اجتماع بیان تمایلات فردی نیست بلکه تابع قوانین مشخص دیگری است غیر از قوانین فیزیولوژی» . طرفداران سوسیولوژی حیوانی نیزدچار همین اشتباه شده‌اند.بنظر آنان اجتماع انسانی بعینه‌مانند اجتماع حیوانی است وبادرك قوانین اجتماع حیوانی میتوان قواعد اجتماع انسانی را نیز درك کرد. ازمباحث فوق روشن شد که اجتماع را نمیتوان تنها و فقط مجموعه‌ای ازفرد یایك ارگانیسم بزرگ پنداشت و یاآن را همانندیك اجتماع حیوانی انگاشت. درست است که اجتماع از حیطهٔ طبیعت

(۱)Université, University. (۲) Bossuet. (۳) Lucrèce. (٤) Hobbes. (٥)Suis Genersi. (٦) Organicistes. (۷)Hyperorganisme. (۸)René Worm. (۹) Guillaume de Greef. (۱۰) Adipeux. (۱۱)Bucher.

بیرون نیست و دنبالهٔ تکامل عضوی (۱) و فردی است ولی بخودی خود موجب خواص تازه ای است که آن را امور اجتماعی (۲) می نامند و موضوع جامعه شناسی مطالعهٔ این امور اجتماعی ودسته بندی آن ، بررسی تحولات آن واستنتاج از این تحولات برای پیش‌بینی از تحولات آینده است پس مسئلهٔ اساسی در جامعه شناسی مطالعهٔ تحولات پدیدهای اجتماعی وقوانین آن است .

ژان ژاک روسو (۳) معتقد است جامعه حق طبیعی وقبلی است که حقوق مدنی بر طبق قرار داد اجتماعی که با رضایت افراد منعقد گردیده است، جانشین آن شده است. مکتب تاریخی، زندگی سیاسی را بر پایهٔ عمل وسنت قرار داده است هگل (۴) درجامعه اثر یک جریان دیالیکتیکی وطبیعی دید که هدف آن خلق شخصیت اخلاقی و دولت است.(ازلاروس بزرگ). || (اصطلاح منطقی) قرینه و نتیجه چون جمع شوند . (مفاتیح العلوم). || جهت جامعه ، وجه جامعه، جهت مشترک، وجه اشتراک.

حساب جامعه. (۵) وگت (۶) می گوید اگر در حاصل جمع سری ،

$$S = a_1 + a_2 + a_3 + \ldots + a_n$$

n (یعنی تعداد عوامل جمع) بی نهایت بزرگ شود درحالیکه‌هریک ازاین عوامل یعنی a_1 و a_2 و a_3 ... و a_n بتدریج میل بصفر کند این حاصل‌جمع دراین‌وقت (یعنی وقتیکه n بی نهایت بزرگ شده است) واجدحدی‌خواهدشد که‌بنام‌حاصل‌جمع جامعه یا(انتگرال)(۷)مقادیر a است.طبق نظر وگت غرض از حساب جامعه تعیین دوامر است :

۱- تعیین حد حاصل‌جمع مقادیر بی نهایت کوچک شونده وقتی که تعداد آن‌مقادیر بی‌نهایت‌بزرگ شود .

۲- تعیین تابعی که مشتق یا فاضلهٔ آن در دست می‌باشد [این تابع بنام تابع اولیه موسوم است] اگر چه بنظر این دو امر مجزا از یکدیگر جلوه می کنند ولی در حاق واقع یکی عبارة اخری دیگری است (نقل از کتاب اصول ریاضیات عالیه وگت صفحهٔ ۵۰۹). ژیلبرت (۸) می گوید هدف حساب جامعه بعکس حساب فاضله (۹) تعیین تابع اولیه متغیر است از روی رابطه‌ایکه بین‌متغیر ومشتقش داده‌شده‌است (نقل از کتاب انالیز انفی نی تزیمال ژیلبرت صفحهٔ ۳۰۳) (۱۰)

کمیسر وکانیاک (۱۱) می گویند اگر تابع f(x) مفروض باشد برحسب تعریف تابع اولیه f (x) هر تابعی است که مشتقش f (x) است‌این تابع اولیه‌همواره باعلامت Sf(x) dx که‌بنام حاصل جمع f(x) d (۱۲) معروفست نمایش داده میشود . این‌علامت Sf (x) dx بنام جامعهٔ غیر معین نامیده میشود و هر تابعی که با این‌شکل نمایش‌داده شود معنایش جامعه غیرمعین f(x) (۱۳) ویاجامعهٔ غیر معین‌فاضله f(a) dx میباشد (نقل ازریاضیات خصوصی تألیف کمیسر و کانیاک جلد ۳ ص ۱۹)

تاریخچه.طرح حساب بی نهایت کوچکها(۱۴) یکی از مطالب بسیارقابل توجه تاریخ‌علوم است این مطلب درقرن هفدهم کلیهٔ طرق ریاضی را واژگونه نمود و بادامنهٔ وسیع و روش عجیب خود موجب بوجود آمدن علوم‌جدیدی گردید.حساب بی نهایت کوچکها دربارهٔ مقادیر بی نهایت کوچک شونده بحث‌می کند.خارج قسمت این‌مقادیر حساب فاضله وحاصل‌جمع آنهاحساب‌جامعه‌را بوجود می آورد . این حساب درواقع از دو رشته مسائل هندسی سرچشمه می گیرد .

۱- محاسبهٔ‌مساحتهای‌منحنی‌الخطوط واحجام.

۲- تفحص برای یافتن مماس بر منحنیات مختلف. رستهٔ اولی اساس حساب جامعه و دومی اساس حساب فاضله است . در حدود دو قرن قبل از میلاد ارشمیدس این شکل محاسبه را پیش بینی نمود ولی تفحصاتش متأسفانه تعقیب نشد . تا آنکه در قرن هفدهم این‌محاسبه پیشرفت خودرا آغازید و ترقی شگرفی نمود و بعنوان یك وسیلهٔ دقیق برای حل مسائل موجود بشمار رفت ودرقرن نوزدهم موجب بوجودآمدن علوم نوی شد که مجموعه آنها را انالیز ریاضی نام کردند . ارسطو قبول کرده بود که هرعدد می تواند تا آنجا که بخواهیم بزرگ‌شود ولی‌متوجهٔ نشد که یک مقدار میتواندبی‌نهایت کوچک‌نیز شود . درقرون وسطی دانشمندان دانشگاه پاریس دونوع بی‌نهایت تشخیص دادند یکی بی‌نهایتی که در اثر تکرارمقادیر نامحدودی‌حاصل‌میشود و دیگر مقادیر ما محدودی که بطرف حد معینی میل‌می کند.البرت دساکس(۱۵) باکوشش خود موفق شد مقادیرمحدود و نا محدود را از هم تمیز دهد وآنها را از یکدیگرمشخص کند وهم تصورات در این باره برروی یک زمینه بسیار ساده ریاضی قرار گرفته بود :

وآن‌یک تصاعدهندسی بود که با قدرنسبت کوچکتر از یک تشکیل شده بود چون

$\frac{۱}{۲}$ ، $\frac{۱}{۴}$ ، $\frac{۱}{۸}$ ، $\frac{۱}{۱۶}$ ، $\frac{۱}{۳۲}$ — —

پاسگال هم بنوبهٔ خود درتفهیم این مطالب در قرن هفدهم کوشش فراوان کرد ولی با اینهمه لایبنیتس یعنی دراواخر قرن‌هفدهم می گفت:مقادیر بی‌نهایت کوچک‌وبی نهایت بزرگ‌قابل‌قبول‌من‌نبوده‌وبگمان‌من‌این‌مقادیر تصوراتی میباشند که برای اشخاص ضمن محاسبه‌بوجودمی آیند وکاملا شبیه‌بریشه‌های موهومی درجبراند . درقرن نوزدهم چون دقت زیادی در نتیجه گیریها بکار میرفت حساب بی‌نهایت کوچک و حدود نیز بدقت مورد مطالعه واقع شد . از حسن اتفاق کسانیکه درروزهای‌اول این علم باآن‌سرو کار داشتند بتشریفات کمتر نظر و توجه می کردند. دالامبر میگوید :

شماازپیشرفت بازنایستید . اطمینان واعتماد همواره در عقب شما میباشد . یونانیها در محاسبهٔ تربیع و حجم مکعبی را دوچندان کردن (۱۶) در قرن چهارم باولین فکر بی‌نهایت کوچک‌ها رسیدند و دانستند‌که همواره می‌توان مساحت یکدایره راازروی مساحت کثیر الاضلاع‌های منظم محاطی و محیطی بدست‌آورد یعنی مساحت دایره را حد مساحت این‌دوکثیرالاضلاع دانست در وقتیکه اضلاع آنها را بی‌نهایت دو برابر کنیم . ولی با وجودیکه باین شکل بحد رسیدند بازنتوانستند مفهوم‌آنرا کاملادرك کنند تا آنکه‌ادوکس(۱۷) این‌مشکل را با ابداع طریقهٔ« کوچك‌نمودن» برطرف نمود . این طریقه ازاین اصل حاصل‌میشود هر گاه طول کوچکی را دربادی امر نصف و سپس نصف را نصف و بعد نصف نصف را نصف‌کنیم سرانجام پس از تکرار این امر بمقداری خواهیم رسید که‌نسبت بمقدار اولی خود قابل اندازه گیری‌نیست.این‌اصل درحقیقت فرعی‌است‌ازاصل‌زیر که‌ارشمیدس آنرا یافته است : ـ اگر n کوچکتر از b باشد همواره می‌توان عدد صحیحی مانند a یافت بطوریکه na بزرگترازb شود . روش کوچک نمودن فی الواقع مرکب است ازبیان این اصل و نتایجی که از حد حاصل شود .

اقلیدس‌ازاین روش برای محاسبهٔ نسبت‌بین مساحت دایره ومجذور شعاع و همچنین در حساب‌حجم‌هرم‌استفاده کرد. ارشمیدس آنرا برای محاسبهٔ سطح‌یک قطعهٔ سهمی‌وقطاع حجمی‌بکار برد .

حساب بی‌نهایت کوچک ها : ایتالیائیها در اوائل قرن شانزدهم با کسب اطلاعات جدیدی دربارهٔ حدود، کارهای ارشمیدس را

(۱)Organique. (۲) Fait Social. (۳) J. J. Rousseau . (۴) Hegel . (۵) Calcul - Intégral. (۶) Vogt. (۷) Somme Intégral. (۸) Gilbert. (۹) Calcul - differentiel. (۱۰) Cours d'analyse-Infiniétsimale, Par Gilbert. (۱۱) Commissaire et Cagnac (۱۲)Somme de f (x) dx. (۱۳) Intégral indéfinie. (۱۴) Tnfinitésimal. (۱۵) Albert de Saxe. (۱۶) Duplication de cube . (۱۷) Eudoxe .

تکمیل نمودند ، کاوالسری در سال ۱۶۲۹ نظریهٔ خود را بانام هندسهٔ بی نهایت کوچکها بیان داشت و کوشش مفیدی برای یافتن مجموع این بی نهایت کوچکها که پایه و مبنای حساب جامعه است بکار برد .

روبروال (۱) طریقهٔ نوی برای مسائلی که نسبت بخطوط دایره‌ای مطرح شده بود ابداع کرد پاسکال بسال ۱۶۵۹ پس از یک بحث مشبعی که درجهان علم بادیگران کرد بعضی قواعد را دربارهٔ خطوط دایره‌ای و سایر منحنی‌ها منتشر کرد واین قواعد که با روش غیرقابل تقسیمها که بوسیلهٔ پاسکال نیز تکمیل شده بود مطرح شد و نتایج کاردرا با روش مستقیم و آشکارجمع وتبیین کرد . درهمین زمان یک مسأله هندسه که هم جالب وهم مهم بود مطرح شد و می توان آنرا یکی ازعلل کشف حساب فاضله دانست این مسأله جستجوی مماسهای بر یک منحنی بود . دکارت می گفت هرمماس حد یک قاطع است. فرما دربارهٔ حد خارج قسمت نمو بی نهایت کوچک تابع را متغیر فکر میکرد . و پس از بحث نسبتهٔ شدیدی دکارت ارزش نظریهٔ فرما را که می‌توان یکی از اصول حساب فاضله دانست پذیرفت . دانشمندان کم کم باین مسأله ذی‌علاقه‌شدند. روبروال آنرا دربارهٔ مماس برخطوط دایره‌ای طرح کرد. فرما، دکارت، تریچلی وروبروال این مسأله‌کار کردند ونتایج رضایت بخشی گرفتند درانگلیس والیس روش دکارت را منتشر سود وکاوالیری بکمک استعمال «غیرقابل تقسیمها» (۲) طول قوس بعضی ازمنحنی‌ها را محاسبه کرد. برای بعضی ازاین حسابها بسال ۱۶۵۰ سریهای نامحدود برای نخستین بارمورد استفاده قرار گرفت . نیوتون سریها را درحالت $(1+x)^n$ (برای n کسری وبعضی ازشکلهای مثلثاتی بسط داد .

مرکاتور (۳) لایب‌نتیس، هویگنس ، ژان برنولی در بارهٔ سریها هریک بنوبهٔ خود بحث کردند و درنتیجه این مطلب جدید با سرعت پیش رفت. بسال ۱۶۷۰ لایبنیتس ریاضی‌دان عالیقدر آلمانی اثر بزرگ و جالب توجهی بوجود آورد که درسال ۱۶۸۴ چاپ ومنتشر شداواز آنالیز دکارت وپاسکال عناصریک علم جدید را بیرون کشید و نام آنرا آنالیز بی نهایت کوچکها (٤) گذاشت اوطریقهٔ حساب بی‌نهایت کوچکها رابا قواعد عمومی بجای کلیهٔ طرق مختلفه قرارداد و مسائل نوی طرح کردو بقواعد جدید خود عمومیت داده ونیز پی‌برد که حساب جامعه عکس حساب فاضله است. دامنهٔ کشفیات لایبنیتس نیز بحدی وسیع بود که تا قرن هیجدهم کارهای او نتوانست کامل شود . در همین اوان نیوتون . انگلیسی هم اساس نظریهٔ (حساب بی نهایت کوچک‌ها را) منتهی با انطباق آن بر سرسرعت (۵) و ازروی آن معین کرد. لایبنیتس نیز نمو بی نهایت کوچک تابع ومتغیر را درحسابهای خود بکارمی برد ولی نیوتون اندازهٔ متغیررا بوسیلهٔ زمان نمایش داد . روش اوچون ناقص‌تر ازروش لایبنیتس بود کمتر مورد توجه دانشمندان واقع شد ولی نمی توان منکر شد که نیوتون استادانه روش خود را در مباحث مربوط بمکانیک تعقیب کرد . نیوتون در اوائل قرن هفدهم تهمت به‌لایبنیتس زد که او کشفی را که اودرسال ۱۶۷۱ کرده است بنام خود کرده و انتشار داده‌است ولایب‌نتیس منکر آن بودتا اینکه قرن نوزدهم با یافتن مدارک چاپ نشده قضاوت واقعی راکرد و گفت هردو آنهادریک‌زمان باصول حساب بی نهایت کوچکها بدون استفادت از دیگری پی برده‌اند (ازتاریخ‌حساب رنه تاتان (٦) .

|| صلوة جامعه ؛ نمازی است که امام در مواقع بخصوص با همهٔ مردم اقامه کند . (دزی) .

|| قدر جامعه ؛ دیگ بزرگ . (منتهی الارب) قدرجامعه ؛ عظیمة . (اقرب الموارد).

|| قدرجامع. قدرمشترک ورجوع به‌جامع شود.

|| ناقة جامعة ای اخلف بزولا ولایقال هذا الابعد اربع سنین. (منتهی‌الارب) یعنی بر شتر یکه ازچهارسال کمتر داشته باشد اطلاق نمیشود. صاحب تاج العروس آرد، که درنسخ چنین آمده که بعد ازچهارسالگی اطلاق میشود ولی صحیح آنست که تا چهار سالگی کلمهٔ جامعه برشتر اطلاق میشود (تاج العروس) جمل جامع ، ناقه جامع . رجوع به این دو کلمه شود .

جامعة . [مِ عَ] (اِ خ) زیارت . . . زیارت جامعهٔ کبیرهٔ یکی از مهمترین و معتبرترین زیارات است که در تمام بقاع متبر که‌خوانده می‌شود و از زیارات عمومی است که‌برای هر یک ازائمه خوانده‌می‌شود. اهمیت این زیارت در میان امامیه بحدیست که‌شرحهای مفصل ومتعددی بر آن نوشته‌اند. از جمله آنها شرح مجلسی بر زیارت جامعه ودیگرشرح شیخ احمد احسائی است . در مباحث فلسفی وعرفانی به مضامین آن‌بسیار استناد میشود ودلیل نقلی قاطعی بشماراست. این زیارت د ربیشتر کتب ادعیه و زیارات آمده و سندآنرا معتبر میدانند . زیارات جامعه بسیاراست که‌بسند های مختلف‌روایت شده است صاحب مفاتیح الجنان آرد ، در زیارات جامعه که هرامامی را میتوان بآن زیارت کرد و آنها بسیارند وما بذکر چند زیارت اکتفا میکنیم ؛ اول زیارتی است که صدوق درمن‌لایحضره الفقیه ازحضرت امام رضا (ع) نقل کرده است» سپس عین‌زیارت راآورده و پس از آن گوید ، این زیارت در کتاب‌کافی و تهذیب وکامل الزیارة نقل شده ودرهمهٔ کتب، بعدازاتمام‌زیارت‌مذکور است که این یعنی کلماتیکه ذکر شد مجزی‌است درهمهٔ زیارتها. وبسیار صلوات میفرستی بر محمد وآل محمد علیهم السلام و نام می‌بری یکیک را بنامهای ایشان و اختیار مینمائی هر دعائی راکه خواهی از برای خود ومؤمنین ومومنات مؤلف گوید ظاهر آنست که تتمهٔ مذکوره جزء حدیث بوده باشد و بر تقدیری که عبارت بعضی از محدثین‌باشد چون اعاظم مشایخ‌حدیث‌چنین فهمیده‌اند که همهٔ زیارتهاکافی است چنانچه ظاهراول حدیث برآن دلالت داردودرباب زیارات جامعه نقل نموده‌اند والفاظ زیارت همه ازصفات جامعه است که اختصاص‌ببعضی ندارد بنا براین خاطر از جامعه بودن این زیارت جمع و خواندن آن در همهٔ مشاهد حتی در مشاهد انبیاء و اوصیاء (ع) چنانچه جمعی ازعلما درمشهد جناب یونس (ع)نقل کرده اند مناسب است . دوم زیارتی که‌باز صدوق درفقیه وعیون ازامام علی‌النقی (ع) نقل کرده است (ازمفاتیح الجنان) ازآنچه نقل شد اینمطالب بدست میآید : ۱-آنکه زیارت جامعه متعدد است ۲-آنکه آنرا جامعه گویند بدینجهت که‌عبارات آن جامع است وبرای‌هریک ازامامان وانبیاءخوانده میشود ۳- اهمیت و اعتبارآن بحدیست که حکایتها برای‌آن نقل میکنند و شرحهابر آن نوشته‌اند ٤-آنکه بعضی آن زیارات را جامعه صغیرنامند .

جامعه . [مِ عِ] (اِ خ) اثر منسوب به‌سلیمان. صاحب قاموس مقدس آرد : کتاب بیستمین و ازکتب قانونیه است و ظاهراً بدلائل ذیل سلیمان‌مصنف آن بوده است؛ اولا قول کاتب است که میگوید‌کاتب این کتاب‌سلیمان پسرداود است که دراورشلیم سلطنت نمود . کتاب جامعه ۱ : ۱ و ۱۲ و واضح‌است که پسریگانه داود که‌براسرائیل حکمران بود همان سلیمان است . ثانیاً - که سلیمان ازهمه دانشمندتروزیرک‌تربود . اول پادشاهان ۳ : ۱۲ و اینمطلب باآنچه که‌در کتاب جامعه ۱۶:۱ وارد است‌مطابق میباشد که میگوید « در دل خود تفکر نموده گفتم اینک‌من حکمت‌را بغایت‌افزودم بیشتر از همگانیکه قبل ازمن براورشلیم بودند و دل من حکمت و معرفت را بسیار دریافت نمود» . ثالثاً - که سلیمان برجمیع ملوک اسرائیل تفوق یافته ازعظمت‌بناهای خود وعددخدمتگاران وجلال ومجدووسعت

(۱) Roberval . (۲) Indivisibles . (۳) Mercator . (٤) Calcul tnfinitésimal. (۵) Vitesse .
(٦) René Tatar .

مملکت بنحوی ترقی کرد که نقره در اورشلیم مثل سنگ بی‌بها شد. اول پادشاهان ۱۰: ۲۷ واین نیز با آنچه که در جامعه ۲:۴ – ۹ وارد است مطابق میباشد. رابعاً گویند که سلیمان زنان غریبه تزویج نمود که بت‌پرست بودند وایشان قلب ویرا از متابعت خداوند منحرف ساختند اول پادشاهان ۱۱: ۳ و۴ و اینمطلب با آنچه که در جامعه ۷ : ۲۶ و ۲۸ وارد است مطابقت دارد که میگوید « و یافتم که زنیکه داش دامها و تله‌ها است و دستهایش کمند میباشد چیز تلخ‌تر از موت است» ونیز میگوید «اما از جمیع آنها زنی نیافتم». خامساً اینکه سلیمان امثال بسیاری تصنیف نمود. یعنی بنابر مشهور به سه هزار مثل تکلم نمود اول پادشاهان ۴ : ۳۲ و کاتب جامعه در ۱۲ : ۹ میگوید « مثلهای بسیار تألیف نمود » . بعضی از مدققین گویند که در این کتاب الفاظ غریبهٔ غیرعبری یافت میشود واینمطلب دلیل است بر اینکه مصنف کتاب عبرانی نبوده اما این فقره دلیل کافی نمیباشد چنانکه شخصی که غالباً سلسلهٔ تجارتی او با طوائف متعدده مختلفة اللسان اتفاق افتاد، البته در وضع واسلوب نگارش و تکلم او نیز اختلاف دیده خواهد شد. علی الجمله غایت وفایدهٔ کتاب جامعه آنست که این سؤال را جواب گوید « یعنی که سعادت وخوشبختی انسان چه‌میباشد »علی هذا مصنف این مسأله را از روی تجارب و اختبارات خود که در مدت حیاتش تحصیل نموده جواب میگوید، از آن پس از خود بعالم خارجی نقل نموده درباب سوم از آن مقوله سخن میراند ودرحالت زمانی انسان گفتگو میکند و معین مینماید که خداوند تمام اشیاء را درموقع خود نیکو ترتیب داده وخلقت فرموده وهمگی راجع به‌خدا میباشد. لکن بنی نوع بشر بشرارت عمل نموده بعضی بر بعضی ظلم روا میدارند بطوریکه شخص عادل درتحت قصاص واقع شده شریر وشقی مستخلص، برهیزگار بخوبی جزا داده نمیشود ومرد شقی نیز جزای افعال ناپسند وناهنجار خود را نمی‌یابد و نتیجهٔ اینمطالب این خواهد بود که خداتعالی هر دوی ایشانرا داوری خواهد کرد. کتاب جامعه ۳ : ۱۷ واین مسأله دلیل کافی است بر اینکه مصنف معتقد برعذاب و عقاب وحیات آینده بوده است. پس از اینها در نسبت میانه خدا و انسان صحبت میکند تا معلوم نماید که فضیلت انسان برحیوان چیست وفرق اصلی حقیقی در این دنیا دیده نمیشود از آن پس درباب ۳ : ۲۱ کتاب جامعه سؤال میکندو میگوید: « کیست روح انسان را بداند که ببالا صعود میکند یا روح بهایم را که بپائین بسوی زمین نزول میکند» ودر آیهٔ بعد میگوید « برای انسان چیزی بهتر از این نیست که از اعمال خود مسرور شود چون که نصیبش همین است»(۲)، ودرباب‌های بعد تا یازدهم گفتگوی نسبت انسان است با برادر وحکام خود و نتیجهٔ خطایا و کارهای ناهنجار را ذکر نموده سخاوت را مدح و بخالت را مذمت میکند مردم را به‌نیکوکاری نصیحت واندرز میفرماید. ودرباب دوازدهم اشاره بنهایت حیات کرده نتیجهٔ اندرزها و اختبارات خود را در آیهٔ ۱۳ و ۱۴ بیان میفرماید ومیگوید « پس ختم تمام امر را بشنویم ازخدا بترس واوامر اورا نگاهدار چون که تمامی تکلیف انسان اینست، زیرا خدا هرعمل را با هر کارمخفی خواه نیکو خواه بد باشد بمحاکمه خواهد آورد » (قاموس کتاب‌مقدس) . نام کتابی ازتورات. قوهلت . (الفهرست ابن‌الندیم) . قهلت . (نراقی) . کتاب جامعه (۱) اثر منسوب بسلیمان که بتوسط کلیسا در کتب‌ مذهبی داخل شده‌است وشامل تفصیل این حکمت عالیست: باطل اباطیل ، همه چیز، باطل است . رجوع به‌لاروس کبیر شود.

جامعة . [م ِ ع َ] (اِخ) نام یکی ازدو کتابست که بحضرت علی (ع). منسوبند. گویند: تمام احکام دینی وحوادث جهان را پیغمبر (ص) املاء کرده و علی (ع) می نوشت ویکی بنام جفر ودیگری به جامعه موسوم است . محقق جرجانی در شرح مواقف تصریح میکند که جفر و جامعه دو کتابست که بحضرت علی (ع) منسوب است و در آنها ازطریق علم حروف تمام حوادثی را که تاپایان جهان روی خواهد داد، ذکر کرده است وامامان ازاولاد او آنهارا می شناختند و از روی آنها حکم میدادند. سپس بگفتهٔ حضرت رضا (ع) در نامه‌ایکه برای قبول ولایت‌عهدی به‌مأمون می نویسد میگوید که « جفر و جامعه براین دلالت دارند که‌ولایت بپایان نمیرسد» استشهاد کرده وگوید: همانطور شد که پیشگوئی کرده بود. مأمون آنحضرت را مسموم کرد. ودراصول کافی دربارهٔ جامعه روایاتیست از جمله ابن ابی‌عمیر از حضرت صادق (ع) روایت کند که طول‌جامعه هفتاد ذراع‌است بزراع حضرت رسول (ص) و آن کتاب باملاء پیغمبر (ص) وبخط علی (ع)می باشد ودرآن تمام احکام حلال وحرام و هرآنچه مردم بدان نیاز دارند ذکر شده است. (ازالذریعة ج ۵ ص ۱۱۹) و رجوع به‌جفر شود.

جامعة ابراهیم پاشا . [م ِ ع َ ةُ اِ] (اِخ) دانشگاهی است دولتی در قاهره که در ۱۹۵۰ م تأسیس شده وشامل دانشکده‌های پزشکی، ادبیات، علوم، فنی، کشاورزی، بازرگانی، و حقوق می باشد. (از اعلام المنجد) .

جامعة الازهر . [م ِ ع َ ةُ ل ْ اَ هَ] (اِخ) رجوع به ازهر و جامع ازهر در همین لغت‌نامه شود

جامعة الاسکندریه . [م ِ ع َ ةُ ل ْ اِ ک َ دَ ری ی َ] (اِخ). دانشگاه دولتی اسکندریه که در ۱۹۴۲ م تأسیس شده است. دارای دانشکده های کشاورزی، ادبیات، بازرگانی فنی، حقوق، پزشکی وعلوم می‌باشد. (ازاعلام المنجد).

جامعة الجزائر . [م ِ ع َ ةُ ل ْ ج َ ءِ] (اِخ) دانشگاه تدریس زبان عربی جدید وآثار اسلامی وتاریخ است که‌در ۱۹۰۹ م در الجزائر تأسیس شده است. (از اعلام المنجد) .

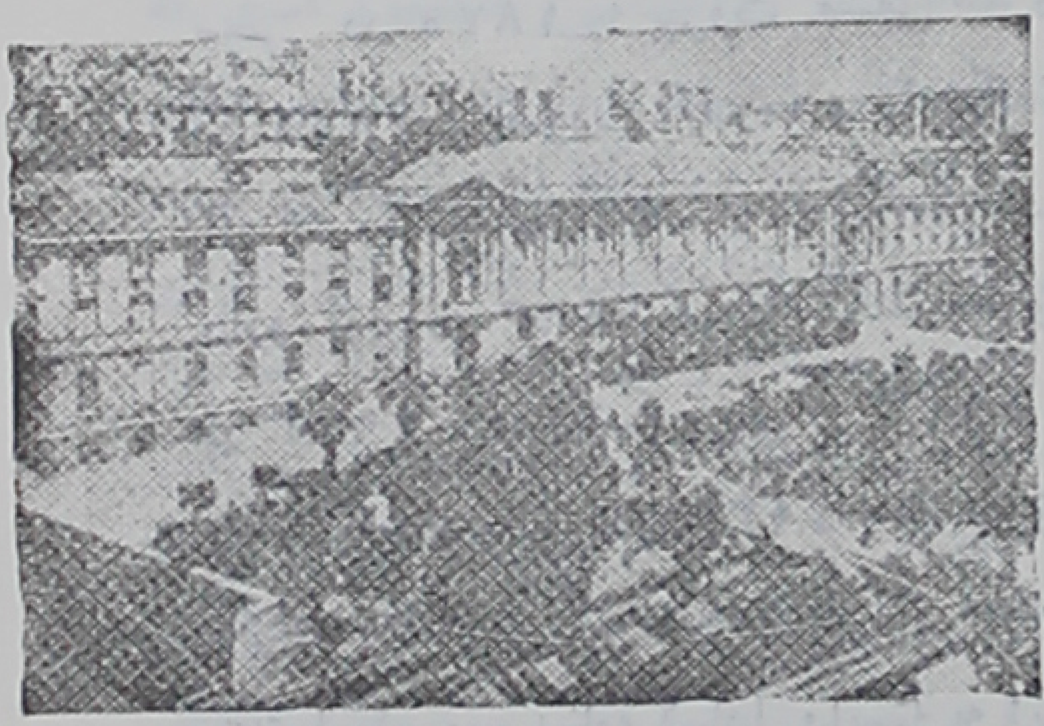

جامع الجزائر

جامعة الخرطوم. [م ِ ع َ ةُ ل ْ خ ُ] (اِخ) این دانشگاه در ۱۹۵۱ م در سودان تأسیس شده ودانشکده های حقوق و کشاورزی وفنی و علوم و پزشکی و دام پزشکی وادبیات‌را دارد. (از اعلام المنجد)

جامع خرطوم

جامعة السوریه . [م ِ ع َ ةُ س ُ ری ی َ] (اِخ). دانشگا دولتی دمشق که در ۱۹۲۴ م تأسیس‌شده وشامل دانشکدهٔ

(۱) Ecclésiaste . (۲) Vanité des vanités, tout est vanité.

ادبیات، حقوق پزشکی وعلوم است ودانشکدهٔ فنی حلب ازشعب آنست .

جامع سوریه

جامعة العبریه . [جَ مِ عَ تُ لْ عِ بْ ری یَ] (اِخ) جامعهٔ عبریه فلسطین تأسیس ۱۹۱۸ م که در ۱۹۲۵ م برای اول بار اقامهٔ عبادت در آن شد. دارای دانشکده های ادبیات وحقوق وپزشکی وعلوم وکشاورزی میباشد . (ازاعلام المنجد) .

جامعة القدیس یوسف . [جَ مِ عَ تُ لْ قِ دْ دی سْ] (اِخ) دانشگاهی است در بیروت که ابتدا مدرسهٔ متوسطه و مدرسهٔ علوم دینی بوده و در غزیر توسط اباء الیسوعیین در ۱۸۴۶ تأسیس شده بود و سپس در ۱۸۷۵ به بیروت منتقل شد و در ۱۸۸۱ م بصورت مدرسه و دانشکدهٔ الهیات وفلسفه در آمد . و دانشکدهٔ طب داروسازی در ۱۸۸۳ م ودانشکدهٔ حقوق در ۱۹۱۳ م ودانشکده فنی در ۱۹۱۳ م ودانشکدهٔ ادبیات در ۱۹۳۳ بآن ملحق گردیده است . کتابخانهٔ شرقی و مطبعهٔ کاتولیکی ورصدنامهٔ کسارا وابسته به این دانشگاه می باشند. (ازاعلام المنجد) .

جامعة اللبنانیه . [جَ مِ عَ تُ لْ لُ بْ نا نی یَ] (اِخ) دانشگاه دولتی لبنان که در سال ۱۹۵۳ م در بیروت تأسیس شده ودانشسرایعالی وابسته بأین دانشگاه است (ازاعلام المنجد) .

جامع لبنان در بیروت

جامعهٔ امریکائی بیروت . [جَ مِ عَ یِ اَ ... یِ بِ] (اِخ) این دانشگاه را هیأت نمایندگی پروتستانی امریکا در ۱۸۶۶ م دربیروت تأسیس کرد وشامل دانشکده‌های علوم وادبیات وپزشکی وداروسازی و فنی و کشاورزی است . این دانشگاه کتابخانه ورصدخانه نیز دارد . (ازاعلام المنجد) .

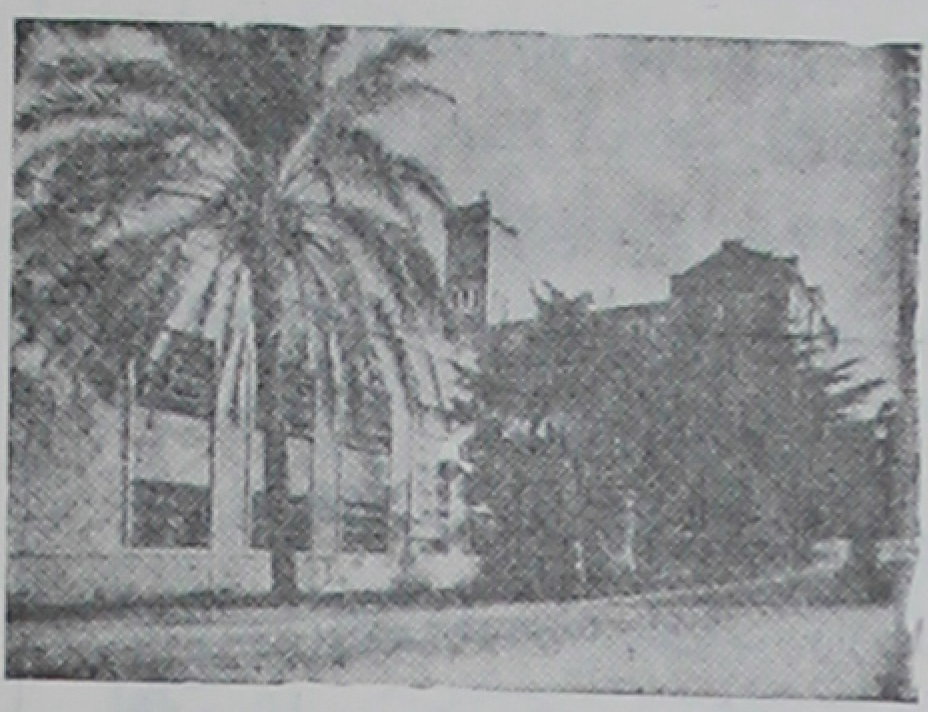

جامع امریکائی بیروت

جامعهٔ امریکائی قاهره . [جَ مِ عَ یِ اَ ... یِ قا هِ رَ] (اِخ) این دانشگاه‌را هیأت نمایندگی پروتستانی امریکا در ۱۹۱۹ م درقاهره تأسیس کرد . دارای دانشکده‌های علوم ادبیات ، علوم تربیتی و علوم شرقی می باشد . (از اعلام المنجد) .

جامعة بغداد . [جَ مِ عَ یِ بَ] (اِخ) دانشگاه بغداد شامل دانشکده های زیر : دانشکدهٔ پزشکی تأسیس ۱۹۲۶ م . دانشکدهٔ حقوق تأسیس ۱۹۳۰ م . دانشکدهٔ فنی تأسیس ۱۹۴۲ م . دانشکده بازرگانی و اقتصاد تأسیس ۱۹۴۶ م . دانشکدهٔ ادبیات وعلوم تأسیس ۱۹۴۹م. دانشسرایعالی تأسیس ۱۹۳۰ .مؤسسهٔ هنرهای زیبا تأسیس ۱۹۳۵ میباشد.ومعهد الملکة عالیه تأسیس ۱۹۴۵ جزء آنست. (ازاعلام المنجد).

جامع هرات . [جا مِ عِ هَ] (اِخ) مسجدی است در هرات . مؤلف مرآت البلدان آرد : مسجد مابین دروازهٔ خوش وهرات واقع شده و موضعی که مسجد در آن بنا شده از بهترین نقاط وشهر است. بهمین جهت مسجد را دروسط شهر نساخته ودر محل مز بوربنا کرده اند . بانی اول مسجد سلطان ابوالفتح محمد سام بود وقبل ازاتمام درگذشته وپس ازوی پسرش سلطان غیاث الدین محمود در پانصد و نود هفت آنرا باتمام رسانید . و درحملهٔ مغول رو بخرابی نهاد و ملک غیاث الدین کرت بمرمت آن کوشید و پس از آن ملک معز الدین در تزیینات آن مبالغه کرد . بعدها امیر جلال الدین فیروز شاه در آن مرمتی کرد ودر زمان سلطان حسین میرزای گورکانی که مسجد رو بخرابی رفته بود ، امیر علی‌شیر وزیر سلطانحسین‌میرزا درسال نهصد وسه بطرزی بهتر وعالی‌تر از اول بنا کرد ودر تزیین آن بسیار کوشید ودرماده تاریخ آن قطعاتی گفته‌اند که ازهمه صحیح‌تر «مرمت کرد» می باشد . موضعی که مسجد در آن بنا شده هفتصدوبیست وهفت زرع‌مضروبی ومشتمل برچهار صد و شصت گنبد و صد و سی رواق وچهارصدوچهل وچهار پیل پایه است.(ازمرآت‌البلدان ج۴ ص۱۲۲-۱۲۴).

جامعه‌شناسی. [جا مِ عَ شِ] (۱) شناخت جامعه ، معرفت الجوامع ، آشنایی به احوال جامعه . و رجوع به‌جامعه‌شود.||اصطلاح جامعه شناسان: علمی که‌اوصاف کلی وعمومی‌جوامع حیوانی و مخصوصاًجوامع‌انسانی‌را مطالعه میکند . (فلسفهٔ علمی) شاله ترجمهٔ دکتر مهدوی‌علم به پدیده‌های اجتماعات اگوست کنت مؤسس فلسفهٔ تحققی ، پدرجامعه شناسی است . وی معتقد به درک وفهم حوادث اجتماعی بطریق تحقیق علمی وتحققی می باشد.

تاریخ تحول جامعه شناسی : تفکر در بارهٔ امور اجتماعی و کوشش برای درک تحولاتی که درداخل جامعه انجام میگیرد ، کنجکاوی برای یافتن قوانین تبدل جامعه در تاریخ سابقهٔ ممتدی دارد . کتاب جمهوریت (۲) تألیف افلاطون و کتاب سیاست (۳) تألیف ارسطو و «مقدمهٔ» ابن خلدون‌را میتوان جزء مدارک قدیمهٔ جامعه شناسی نامبرد . بطور کلی در جامعه شناسی از لحاظ درک قوانین عمومی اجتماع وازنظر تغییر آثار و وقایع اجتماعی مانند همهٔ علوم و معارف دیگر بشری ، تحولاتی رویداده است . واین تحولات‌ازمبدأ استنباط تخیلی آغاز و تا امروز بمنتهای استنباط علمی و عینی ختم گردیده است.تحت تأثیر تعلیمات‌مذهبی ومعتقدات کتب مقدس‌نظریهٔ رائج ، نظریهٔ جامدی بود که می‌توان آنرا نظریهٔ تقدیر ومشیت‌یانظریهٔ اپولوژتیک(۴) نامید که بر طبق آن نظامات اجتماعی و تحولات آن مربوط بمشیت الهی است و همچنانکه سرنوشت افراد بشری درلوح محفوظ ثبت است تقدیر اجتماعات انسانی‌نیز از پیش و در عالم ذر معین شده و خداوند بحکمت بالغهٔ خویش ترقی وتنزل‌اجتماعی‌را موجب میشود وبکسی نرسد که در دستگاه تقدیر خدائی چون و چرائی روا دارد و از سر «تبعیض» و موجبات عروج و نزول ملل ونحل چیزی بپرسد . هردوت (۵) مورخ مشهور یونانی در ذکر حوادث تاریخ همه جا آنهارا نتیجهٔ رشک وکین خدایان می‌پنداشت . از مدارک مذهبی میتوان‌الواح دهگانه (۶) موسی‌را نامبرد ، که مقررات ازلی نظام اجتماع را برحسب مشیت معین میکند . بطور کلی قوانین زمان باستان بصورت قواعد وضوابط فنا ناپذیر و دائم الاعتبار تلقی میشد و باوجود عدم تطابق آن باشرائط تازهٔ محیط ، بازهم‌ازان قساوت

(1) Sociologie. (۲) République. (۳) Politique. (٤)Apologétique. (٥) Hérodote. (٦) Décalogue.

میکوشیدند تا همچنان آن نصوص فرتوت و عتیق را مجری دارند . بتدریج مفهوم جامد فوق جای خودرا بمفهوم دیگری داد که علمی تر و عینی تر است . مثلا ابن خلدون در مقدمهٔ خود نظریات درخشانی راجع بتحول اجتماع بیان کرده و معتقد است که اجتماعات انسانی از حالت وحشی گری وبیابان گردی بشهر نشینی وحضارت رسیده‌اند و برای درك وقایع تاریخ باید کلیهٔ احوال معنوی مللرادر نظر گرفت.

در طلیعهٔ پیدایش جامعهٔ سرمایه داری و هنگامی که کشفیات و اختراعات و آثار نوین دانشمندان، تفکر جامدقرون وسطی را متزلزل ساخت ، پایه و اساس اسلوب کهن (آپولوژتیك) (۱) بیش از پیش لرزان شد و فلاسفهٔ بزرگی مانند هابس واسپینوزا (۲) ولاك (۳) کتبی در زمینهٔ جامعه شناسی تألیف کردند . دو تألیف معروف هابس در این مبحث عبارت است ازدربارهٔ تمدن(۴) لریاتن(دربارهٔماده)(۵) و کتاب معروف اسپینوزا دراین زمینه رسالهٔ سیاسی (۶) و کتاب لاك « تتبعی دربارهٔ حکومتهای مدنی» نام دارد. درقرن شانزدهم دوتن ازدانشمندان نخستین بحث منظم را دربارهٔ ایجاد یك جامعهٔ سوسیالیستی بمیان آوردند . این دو دانشمند تألیفاتی دارند که طرحی برای ایجاد یك جامعه بروفق عالیترین آرزوی بشر میدهند . در قرن هفدهم توجه زیادی بامور حقوقی شدوبحث راجع بحقوق فطری بشری بمیان آمد. از متفکرینی که میتوان از آنان نامبرد یکی حقوقدان معروف هلندی هوگو گروسیوس (۷) است . بحث دربارهٔ حقوق فطری و نوع حکومتها و چگونگی روش سیاسی دولتها موازی بارشد طبقهٔ بورژوا ومبارزهٔ آن‌طبقه بادستگاه فئودالها است ودراظهار نظر این متفکرین غالباً نظریه بورژوا منعکس شده وازآن‌دفاع میشود . درقرن هجدهم‌این بحث توسعهٔ بسیاری پیدامیکند ودانشمندانی مانند روسو (۸) ودلباك (۹) تحت تأثیر گذشتگان از قبیل هابس دربارهٔ ادارهٔ اجتماع تألیفاتی کردند . کتاب دلباك موسوم بهدستگاه اجتماعی (۱۰) و کتاب قرارداد اجتماعی (۱۱) روسو شهرت بسزا دارند و تمام این فلاسفه در مباحث جامعه شناسی یك روش تئولوژیك (۱۲)دارند، بدینمعنی که غایت و هدفی درنظرداشتند و گمان میکردند تمام تحولات اجتماعی تابع غایتی است که مورد علاقهٔ آنها است وشیوهٔ آنان در این مباحث استنتاج مقررات و دستورات ازاصول کلی بود . وبالاخره در این قرن دراثر توسعهٔ صنایع وتکامل افکار فلسفی بتدریج جامعه شناسی صورت علمی‌تر ودقیق‌تری بخود گرفت . و از همان اوان انقلاب کبیرفرانسه‌درزمانیکه‌منتسکیو کتاب روح القوانین خود را مینوشت بوجود قوانین درجامعه‌توجه‌کافی میشد . منتسکیو می‌نویسد « قوانین عبارت است از روابط جبری که ازطبیعت اشیاء ناشی میشود » و حتی بمفهوم نسبیت درقوانین اجتماع توجه داشته‌و گوید :«قوانین بایستی نسبی باشد وباطبیعت کشورو آب‌وهوا ووضع‌جغرافیائی وطریقةزندگی مردم‌وعقاید مذهبی، تجارت، آداب، ثروت عمومی وتمایلات روحی‌اهالی ارتباط داشته باشد و قوانین را باید ازاین نقطهٔ نظر مورد توجه قرارداد» . ولتردر کتاب « تتبعی در بارهٔ آداب و رسوم» مینویسد : تاریخ دارای علل کاملا انسانی است و تمام تظاهرات گوناگون فعالیت بشری مانند سیاست مذهب،هنر،طرز تفکر و امثال آن، بهم پیوستگی دارد . ولترو سایر دانشمندان این قرن تأثیر عوامل ماوراء طبیعت را در حیات اجتماعی انکار کرده و اصل بهم‌پیوستگی(۱۳)پدیده‌های اجتماعی را تایید کرده‌اند . در این قرن صاحب نظران دربارهٔ سازمان اجتماع نیز اظهار نظر کرده وازآنجمله‌بنالد(۱۴) در کتاب خود بنام «تئوری‌دولت»(۱۵) که بسال ۱۷۸۶ م منتشر کرده مینویسد: « سازمان اجتماع سیاسی و مذهبی لزوماً از طبیعت اشیائی که آنرا ترکیب میکنند ناشی شده است ، همچنانکه وزن ناگزیر ناشی ازطبیعت‌خودشیء است. وبهمین‌جهت قانون گذارنباید قانون را وضع کند، بلکه بایدآنرا کشف سازد و اشاعه دهد . ملتی که از قانونگذار وضع قوانین را میطلبد بمثابهٔ بیماری است که از پزشك خویش بخواهد تا مزاج وی را عوض کند» . و آماردراین‌قرن توسعه یافته‌وبجامعه شناسی کمك کرد بطورکلی مختصات و ممیزات دورانی که شرح آن گذشت بدینقراراست : نخست اینکه غالب نظریات دانشمندان دارای جنبهٔ مذهبی شدید بود، زیرا هنوز کلیسا قدرت و نفوذکامل داشت ومردم‌هم تعصبات دینی نشان میدادند و بعلت پائین بودن سطح دانش نوین، دانشمندان از تفکیك دین و دانش میترسیدند و برای اولین بارانقلاب کبیر فرانسه پایه‌های نفوذ مذهب را متزلزل کرد و تفکیك دین را ازسیاست رسماً اعلام‌داشت‌واندیشهٔ انسانی را ازسلطهٔ کلیسا خارج ساخت . دوم اینکه تمام نظریات فوق دارای جنبه غائی بوده و خصلت کاملا علمی وتحقیقی نداشت و میخواسته‌اند از تمام نظریات مزبور نتیجهٔ فلسفی یااخلاقی را بدست آرند. سوم‌اینکه با وجود توجه تمام دانشمندان بتأثیر محیط واثرمتقابل پدیده‌های اجتماعی بازهم‌رکود وخمودی درنظریات‌آنان مشاهده میشود ، بدینمعنی که جامعه را دارای نظام ثابتی تحت قوانین لایتغیری تصورمیکنند. چهارم اینکه کلیهٔ نظریات یك‌جهت دارد ، بدین معنی که اجتماع و پدیدهای آنرا در کلیهٔ خطوط‌سیروتکامل‌وازهمه‌جهات گوناگون آن درنظرنمیگیرندوبشیوهٔمنطق‌جامدنمودهای اجتماعی را جدا از یکدیگر تحت مداقه قرارمیدهند . درقرن نوزدهم براثر بسط وتوسعهٔ دانش‌مفهوم نسبیت درجامعه‌شناسی بخوبی راه یافت و بالاخره در اثر ترقی فوق‌العادهٔ که‌درتمام‌رشته‌های‌علمی‌پدیدآمده بود نظریات علمی و تحقیقی دربارهٔ جامعه شناسی از طرف دانشمندان بنام مانند اگوست کنت و نظائر او اظهار شد .

ممیزات جامعه شناسی: امتیاز مباحث جامعه شناسی از روانشناسی بدینجهت است که پدیدهائی اجتماعی درداخله اجتماع حاصل میگردد وپدیدهائیکه در روانشناسی مورد بحث واقع میشود در یک وجدان فردی روی میدهد و وجه امتیازآنها از حوادث تاریخی وجغرافیائی کلیت‌وعمومیت حوادث اجتماعی است. مثلا تاریخ در اصل و ریشهٔ مسیحیت یا توسعهٔ صنایع در قرن نوزدهم یا جنگهای‌ناپلئون بخصوص مطالعه میکند درصورتیکه جامعه شناسی از دیانت و مزد کارگر و جنگ بطور کلی بحث میکند . جامعه‌شناس‌بزرگ فرانسوی‌دورکیم(۱۶) ۱۸۸۰-۱۹۱۷ که یکی ازمتفکران قرن حاضراست در کتابی که‌راجع‌به‌قواعدوروش جامعه‌شناسی(۲)نوشه‌وجه‌امتیازحوادث‌نفسانی واخلاقی‌راازحوادث‌اجتماعی نشان داده‌است او میگوید : حوادث اجتماعی طریقه‌های عمل و فکرو احساسی است که وصف بارز آنها اینست که درخارج‌ووراء وجدان‌فردی موجود میباشد .

و«طبیعت اجتماعی این خاصیت را دارد که برطبیعت فردی‌اضافه میشود». درعین اینکه بظاهر ما احکام اجتماعی را برضا و رغبت انجام میدهیم‌درحقیقت‌طبیعت‌اجتماعی آنرا بما تحمیل کرده است . یعنی فکر اجتماعی دارای قدرتی‌است که عضو جامعه را مجبوربانجام عمل معین میکند ولی‌چون غالباً برضا عمل را انجام مدهد این جبرو فشار را احساس نمیکند ، اما همینکه کسی

(۱)Apologétique. (۲) Spinoza . (۳) Lock. (۴) De cive. (۵) Leviathan .
(۶) Traité politique. (۷) Grotius . (۸) Rouseau . (۹) D' Holbach. (۱۰)Système social .
(۱۱)Contract social. (۱۲) Thélologique. (۱۳)Correlation. (۱۴) Bonald. (۱۵)Théorie de pouvoir.
(۱۶)Durkheim. (1917- 1858). (۱۷)Règles de méthode sociologique.

بخواهد از فرمان اوامر اجتماعی سرپیچی کند ، این جبروفشار را احساس میکند و بهمین جهت است که عضو هر جامعه اگر در یکی از موارد حقوقی و اخلاقی وغیره از حکم اجتماعی سرپیچی کند او را بوسائل مختلف وادار بجبران آن عمل میکند وچون این اجبار از خود فرد نیست سبب دیگری جز اجتماع نمیتواند داشته باشد . از آنچه گفتیم چنین نتیجه گرفته میشود که خارجی بودن و مستقل بودن و اجباری بودن از ممیزات احکام اجتماعی است .

و در تعریف آن باید گفت که « امور اجتماعی آن طریقه عمل و فکری است که قبل ازوجود فرد مقرر و پا برجای باشد وافراد آنرا بطور کلی از طریق تربیت بیابند وکلمهٔ مؤسسات (١) مناسب ترین لغتی است که این وقایع را مشخص میکند بااین تعریف جامعه شناسی از علومی که غالبا آنرا جزء آن میشمارند ممتاز ومشخص گردید ، یعنی هم از اخلاق اجتماعی که تکالیف انسانرا نسبت بجامعه تعیین میکند وهم ازسیاست که طبق نظریه افلاطون و روسو ، وصف مدینهٔ فاضله و جامعهٔ « ایده آل » را میکند متمایز است زیرا اخلاق اجتماعی وسیاست بایمعنی که گفته شد آنچه را که باید باشد وبهتراست تعیین میکنند و ایده آلی معرفی مینمایند در صورتیکه جامعه شناسی مثل علوم تجربی دیگر آنچه هست مطالعه میکند وواقعیات را مورد بررسی قرار داده قوانینی ازآنها استنتاج میکند . مثلا جامعه شناسی انواع مختلف ازدواج را که بین جوامع وحشی ومتمدن متداول است مطالعه میکند واینکه کدام بهتر است به اخلاق میسپارد تادر آن باب حکم کند . موضوع جامعه شناسی : عبارتست از تحقیق درامور اجتماعی مانند عقاید وسنن وآداب و رسوم و نظائر آن ویافتن قوانین آنها .

تقسیمات جامعه شناسی : اگوست کنت این علم را بردو بخش بزرگ تقسیم کرده یکی را استاتیک اجتماعی (٢) و دیگری را دینامیك اجتماعی (٣) خوانده . در فارسی میتوان از بخش نخست به « علم سازمان اجتماعی » و از بخش دوم به « علم فعالیت اجتماعی » تعبیر کرد. دربخش اول اموری که پایه ومبنای هرجامعه را تشکیل میدهند مانند آداب و اخلاق و عقاید وصنعت وفرهنگ وجز آن مورد مطالعه وتحقیق است بی آنکه باصل ومنشأ این کیفیات اجتماعی وچگونگی سیر تاریخی آنها توجهی باشد ازاین مطالعه قانونهائی مانند « آزادی معاملات باترقی اقتصادی بستگی دارد و این دو همیشه باهم ظهور میکنند» بدست می آید دربخش دوم سیر امور اجتماعی و ارتباط آنها با یکدیگر در طول زمان مورد بحث و تحقیق است و ازاین تحقیق معلوم میشود که این کیفیات معلول چه عللی بوده وبرطبق کدام قانون سیرخودرا درادوار مختلف تعقیب کرده اند . هریك ازاین کیفیات وامور اجتماعی شعبه خاصی را از جامعه شناسی ایجاد کرده اند . شعب جامعه شناسی بحسب آنچه دور کیم (٤) تعیین کرده چنین است :

١- مرفلژی اجتماعی (٥) یاشناخت شکل جامعه که هیأت و شکل خارجی جامعه و اساس جغرافیائی وحجم بسط وچگونگی تمرکز و پراکندگی جمعیت را مطالعه میکند ویك نوع جغرافیای انسانی است که با نظر کلی تر مسائل مربوط را مورد بررسی قرار میدهد .

٢- فیزیولژی اجتماعی یا وظائف الاعضاء اجتماعی که وظائف واعمال جامعه ومظاهر مختلف حیات اجتماعی را تحقیق میکند و شامل رشته های زیر است : الف جامعه شناسی دینی که دربارهٔ معتقدات و عبادات ومؤسسات دینی تحقیق میکند .

ب- جامعه‌شناسی اخلاقی که ازافکار اخلاقی وعادات وآداب اجتماعی بحث میکند .

ج- جامعه شناسی حقوقی که موضوع آن قوانین است

د- جامعه شناسی اقتصادی که ازفراآوردن ثروت ومبادله وتوزیع آن گفتگو میکند .

ه- زبان شناسی که زبانرا از آنجهت که زائیدهٔ زندگانی اجتماعی است موردمطالعه قرار میدهد .

و- زیباشناسی که موضوع آن آثار هنری است ازآنجهت که مولود محیط میباشند .

علاوه براینها ممکن است امور اجتماعی دیگری ازقبیل ارتش و سیاست نیز رشته های جداگانهٔ تشکیل دهند .

٣- جامعه شناسی عمومی . در این قسمت نتائجی راکه علوم اجتماعی خصوصی بوسیلهٔ تحلیل فراهم آورده است تألیف وترکیب کرده قوانین کلی راجع بجوامع را معلوم میسازد .

روش جامعه شناسی : اززمانیکه اگوست کنت جامعه‌شناسی رامدون کرده ونام خاصی برآن نهاد در بارهٔ بهترین طریقهٔ مطالعه امور اجتماعی بین دانشمندان اختلاف شده و نتیجه بدودستهٔ کاملاً مخالف تقسیم شده اند طبق نظریهٔ دستهٔ اول که گابریل تارد (٦) وپل لاکمب (٧) نمایندهٔ نامی آنان هستند. جامعه شناسی تابع روانشناسی است و باید به کمك تاریخ وارسی وتحقیق شود. و طبق نظریهٔ دوم که دور کیم و اگوست کنت نمایندگان آن میباشند جامعه شناسی بکلی علمی مستقل و مجزی از روانشناسی است وروش آن برپایهٔ مشاهدهٔ امور وآزمایش گذاشته شده است و اگر امور اجتماعی گذشته مورد تحقیق باشد ، تاریخ وسیلهٔ کار خواهد بود ودرصورتیکه منظور امور اجتماعی زمان حال باشد ازعلم آمار (٨) که همهٔ اموررا بهترتیبی معین دنبال هم میآورد ونتیجه را با جدولها و منحنی‌هائی نمایش میدهد استفاده میشود . آزمایش در تمام شعب جامعه‌شناسی بکارمیرود وضرورتی که برای تغییر دادن برنامه های فرهنگی وقوانین قضائی واصول اقتصادی وجز آن درجامعه احساس میشود نتیجهٔ آزمایشهائیست که خواه ناخواه ازآنها بعمل آمده است

جامعهٔ فواد اول. [مِ عَ يِ فُ دِ اَ وَ] (اِخ) دانشگاه دولتی فؤاد اول که

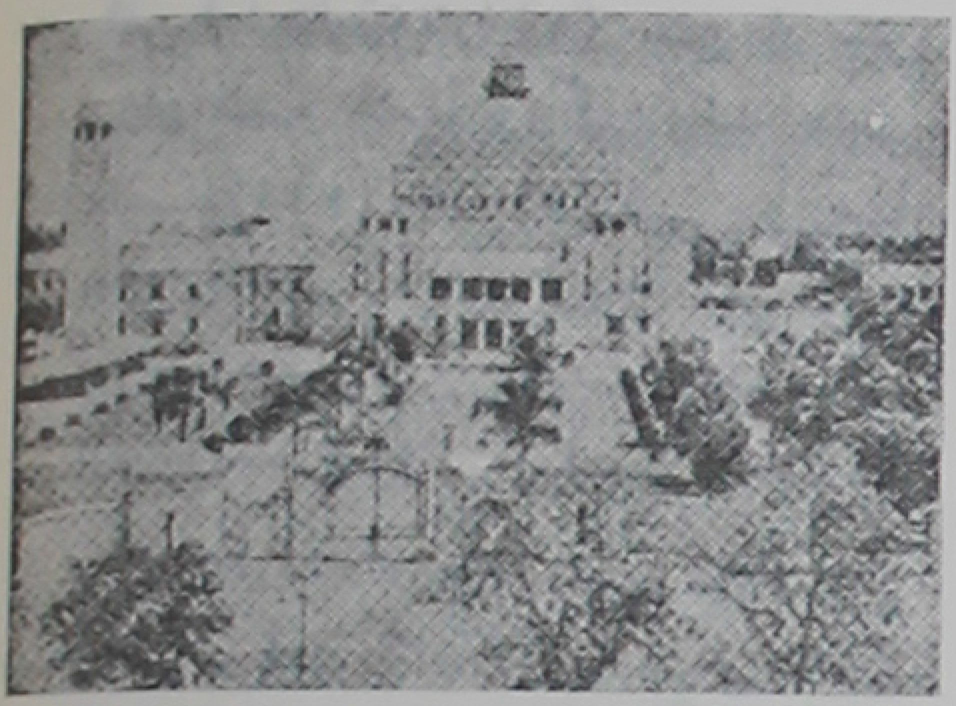

جامعهٔ فواد درقاهره

در ١٩٠٨ در قاهره تأسیس شده است . این دانشکده شامل دانشکده‌های کشاورزی و دراسات العربیه وادبیات وبازرگانی وفنی وحقوق وعلوم ودامپزشکی وپزشکی می باشد (ازاعلام المنجد) .

جامع همدان. [مِ عِ هَ مَ] (اِخ) مسجدی است که دروسط شهر واقع شده ومعروف بجامع عتیق همدان است . بانی آن الباوخان زنگه است ولی تاریخ تحقیقی آن معلوم نیست .

(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٢٤) .

جامعهٔ ملل . [مِ عِ مِ لَ] (اِخ) مؤسسهٔ بود که پس از جنگ اول جهانی ازاجتماع دول بمنظور تأمین صلح جهانی تأسیس شد . مؤلف حقوق بین الملل عمومی آرد :

جامعهٔ ملل مؤسسهٔ بود از اجتماع عدهٔ غیر محدودی از دول و مؤسساتی که اهلیت وشخصیت حقوقی بین المللرا دارا هستند برای تشیدمبانی تعاون بین ملل متمدنه و برقرری بنیان عدالت در عالم و تضمین صلح جهان وآسایش ملل که با یکدیگر مشارکت ومعاضدت مینمودند . این مؤسسه بموجب عهدنامهٔ ورسای (٢٨ ژوئن ١٩١٩ م) بوجود آمده وقسمت اول عهدنامهٔ مزبور تافصل ٢٦ مربوط به این سازمان است واین قسمت را اساسنامه یا میثاق جامعهٔ ملل نامیده اند . برای اطلاع برای بنقسمتا عهدنامه رجوع به کتاب دیپلماسی عمومی دکتر حسن ستوده ج ٢ ص ٣٥١ ببعد شود.

(١) Institutions. (٢) Statique sociale. (٣) Dynanique sociale. (٤) Durkheim.
(٥) Morphologie sociale. (٦) Gabriel Tarde. (٧)Paul Lacombe. (٨)Statistique.

جامعهٔ ملل جزء مؤسسات بین المللی محسوب ودارای شخصیت واهلیت حقوق بین المللی بوده ومؤسسهٔ شوروی و اجرائی و بودجهٔ مخصوص وحق اتخاذ تصمیم داشت و برای محترم داشتن تصمیمات خود میتوانست قوای لازم را در اختیار داشته باشد. تشکیلات جامعهٔ ملل - جامعهٔ ملل دارای دو نوع عضو بود:

۱- اعضاء مؤسس

۲- اعضائی که بعداً بعضویت پذیرفته میشدند. اعضاء مؤسس عبارت بود از ۲۹ دولت امضاء کنندهٔ عهدنامهٔ ورسای وسیزده دولتی که نام آنها درضمیمهٔ اساسنامه ذکر گردیده بود. وبرای اینکه دول اخیره جزء اعضاء مؤسس محسوب شوند بایستی درظرف دوماه اول اجرای اساسنامه قبولی مقررات آنرا به سایر اعضاء جامعه اطلاع دهند. کلیهٔ دول و دومینونها (مستعمرات مستقلهٔ انگلیسی) ومستعمراتی که در ادارهٔ خوداستقلال داشتند بادوشرط ذیل میتوانستند عضویت جامعهٔ مللرا دارا گردند:

اولا- عضویت آنها را دو ثلث اعضاء جامعه تصویب کرده باشند.

ثانیاً- تضمینات حقیقی بدهند که باصمیمیت تعهدات بین المللی خود را انجام خواهند داد و مقررات جامعهٔ ملل را در موضوع تجهیزات بری وبحری محترم وواجب الرعایه خواهند دانست. دولی که بعداً به عضویت جامعهٔ ملل پذیرفته شدند عبارت بودند از: اتریش، آلمان، ایرلند، بلغارستان، ترکیه حبشه، سن دومنگ، مجارستان و مصر. اعضاء جامعهٔ ملل میتوانستند ازعضویت آن مؤسسه استعفا دهند مشروط براینکه دوسال قبل سایراعضاء را از ارادهٔ خود مستحضر نموده و در تاریخ خروج کلیهٔ تعهدات بین المللی خود وتعهدات راجعهٔ به اساسنامه را انجام داده باشند بعلاوه اعضائی که اصلاحات وارده به اساسنامه را نپذیرند مستعفی محسوب میشوند اعضاء جامعه میتوانستند عضوی را که یکی از تعهدات ناشیهٔ از اساسنامه را نقض کرده باشد از عضویت اخراج نماید و این اخراج بایستی در شورای جامعه باتفاق تصویب شود.

مؤسسات جامعهٔ ملل: جامعهٔ ملل وظائف محوله را بوسیلهٔ مجمع عمومی و شوری ودارالانشاء انجام میداد. مجمع عمومی و شورای سیاسی و دارالانشاء مؤسسهٔ اداری آن بود و یک مؤسسهٔ قضائی بنام دادگاه دائمی بین المللی نیزداشت که فعلاهم دائراست.

مجمع عمومی: مجمع عمومی مرکب از نمایندگان کلیهٔ اعضاء جامعه بود. هریک از دول عضو جامعه دارای یک رای بوده و بیش ازسه نماینده نمیتوانست داشته باشد همه ساله دراولین دوشنبه سپتامبر منعقد میشد ونیز بطورفوق العاده موقعی که شوری یاخود مجمع تصمیم میگرفت تشکیل میشد.

شوری: شورای جامعه مرکب ازچهارده عضو بود که پنج تن آنها که نمایندهٔ دول بزرگ بودند عضو دائمی و ۹ تن دیگر را مجمع عمومی برای مدت محدودی انتخاب میکرد وهمه ساله سه عضو آن تغییر مییافت. برای افزایش تعداد اعضاء دائمی تصویب اکثریت مجمع عمومی لازم بود.

از دولی که عضویت شوری نداشتند اگر درمسئلهٔ مطروحه ذینفع بودند دعوت میشد که نمایندهٔ بفرستند. هریک ازدول عضو بترتیب حروف تهجی یکسال ریاست شوری رابعهده میگرفت وهردولت یک رای ویک نماینده داشت و درهرسه ماه یکبار تشکیل میشد وبطورفوق العاده نیزمنعقد میگردید تصمیمات مجمع و شوری اصولا باید باتفاق آراء اتخاذشود مگر درپارهٔ مواردغیراساسی که اکثریت کافی بود.

دارالانشاء = درمرکز جامعه مؤسسهٔ دار- الانشاء تأسیس یافته که یک رئیس ودونائب رئیس داشت. رئیس راشوری برأی اکثریت انتخاب کرده و خود رئیس اعضاء راانتخاب مینمود. وظایف مؤسسات جامعهٔ ملل = دارالانشاء بمنزلهٔ قوه مجریهٔ مجمع عمومی و شوری بوده وکارهای اداری جامعهٔ ملل را انجام داده وواسطه بین دول وجامعهٔ ملل بوده وتمام مسائلی که باید درمجمع عمومی یاشوری مطرح شود جمع آوری مینمود دارالانشاء به ده اداره منقسم میشد که هریک قسمتی از وظائف دارالانشاء را انجام میداد:

۱- ادارهٔ کمسیونهای اداری «سار» و «دانتزیک» واقلیتها ۲- ادارهٔ اقتصادی ومالی ۳- ادارهٔ قضائی ۴- ادارهٔ سیاسی ۵- ادارهٔ خلع سلاح ۶- اداره قیمومت ۷- اداره بهداری ۸- ادارهٔ حمل و نقل ۹- ادارهٔ اطلاعات ۱۰- ادارهٔ اموراجتماعی.

وظائف دارالانشاء روشن و صریح معلوم شده ولی وظائف مجمع عمومی و شورای مبهم بود ودراولین جلسهٔ مجمع که درنوامبر ۱۹۲۰ در ژنو منعقدگردید اینموضوع روشن گردید باین طریق که مجمع عمومی قدرت عالی غیر دائمی و شوری پارلمان دائمی ودارالانشاء قوهٔ اجرائی دائمی جامعهٔ ملل معرفی شدند و هیچ یک حق دخالت درکارهای دیگری را نداشت. مقر جامعهٔ ملل شهرژنو مقرر گردید ولی شوری لدی الاقتضاء میتوانست آنرا تغییردهد.

وظائف جامعه ملل - درموضوع وظیفهٔ کلی و اساسی جامعهٔ ملل هنگام انعقاد عهدنامهٔ ورسای دو نظر اظهار میشد: مطابق نظریهٔ اول جامعه یک اتحادیهٔ دائمی است که اعضاء آن حق حکمرانی خود را کاملا محفوظ داشته وفقط درمواردی که دولتی برخلاف قوانین بین المللی اقدامی بعمل آورد با معاضدت یکدیگر ازدولت متجاوز جلوگیری وممانعت میکنند و طبق نظریهٔ دوم جامعهٔ ملل حکومتی است فوق حکومتهای اعضاء جامعه ودارای قوهٔ مقننه وقوهٔ اجرائیه است که متکی بریک ارتش بین المللی می باشد حق حکمرانی واقعی را داشته ومیتواند قوانین بین المللی وضع کرده ومقررات متخذه دربارهٔ دول اجرا کند. نتیجهٔ نظردوم ازبین رفتن حق حکمرانی دول عضو بوده. ولی عهدنامهٔ ورسای ترتیب متوسطی اتخاذ نمود که هم حق حکمرانی دول عضو محفوظ بود وهم مؤسسه دارای شخصیت حقوقی وقدرتی بود که میتوانست وظائفی راکه بموجب عهدنامه بآن محول شده بود انجام دهد. ولی در حقیقت قوهٔ اجرائی برای انجام تصمیمات خود نداشت. (از حقوق بین المللی عمومی تالیف صدیق حضرت).

جامع یزد. [مِ عِ یَ] (اِخ) مسجدی است قدیمی دریزد. مؤلف مرآت البلدان آرد: گویند ابتدا سلطان علاء الدوله گرشاسب ابن علی بن فرامرز بن سلطان علاء الدوله کالنجار مسجدی عالی بساخت که بمسجد عتیق معروف شد. این مسجد سه در وصفهٔ بزرگ و کتابخانهٔ داشته است. درسال ۷۲۴ مرتضی اعظم سعید سید رکن الدین محمدبن سید نظام الدین محمدقاضی طرح مسجدنوی درطرف قبله مسجدانداخت وتمام نشده بانی در گذشت و بموجب وصیت اوشرف الدین علی در اتمام آن کوشید و منارهٔ برسر گنبد قدیم بساخت و درسنوات بعد بکرات توسعه یافته و بدفعات مرمت شده است. ووضع کنونی آن بدینقرار است مسجدی است بسیار بزرگ واقع در وسط شهر کهنه که داخل حصار شهرمزبور مسجدی مانندآن نیست از پنج در باینمسجد وارد میشوند ودودردیگردارد که کمترمحل عبور است. صحن وسیعی دارد که ماهتابی مسطحی دروسط وسه جوی آب دراطراف آن جاری است و گنبدی بسیاروسیع ومرتفع درطرف قبله است که داخل آن با کاشیهای ممتاز و کتیبه هائی بخط کوفی زینت یافته است. ونیز دو رواق و چند شبستان بزرگ و حوضخانه و حوض هشتی بزرگی دارد. ونیز دو منارهٔ بلند دارد که مشرف برتمام شهر وتماماً ازکاشی ممتاز است وبالا رفتن وپائین آمدن یك مناره دریك راه ومناره دیگر ازیك راه بالا وازراه دیگر بپائین میروند.

(ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۵).

جام غرور. [مِ غُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازشراب غرور، هوای نفس، غرور جوانی:

کسی زجام غرور زمانه مست مباد.

(اوحدی).

رجوع به غرور شود.

جامغول. [مُ] [اِ] حرامزاده

را گویند. (برهان). حرامزاده را گویند ، چه جا مغول‌جامهٔ غول بوده یعنی لباس‌غول وچنانکه غول گمراه وگمراه کننده است مردمان شریر حرامزاده راهزن را باین نام خوانده اند که گوئی دیو وغول در جامهٔ اوست لهذا آنرا دامغول گویند . (آنندراج). بچه‌ایکه پدرش معلوم نباشد یاچند پدر داشته باشد. ولدالزنا. ناپاك :

همچنان کانجامغول حیله دان
گفت میجویم کسی از مصریان.
مولوی .

ودراین تأمل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یك جاعلیحده ومغول علیحده باید اعتبار کرد .(انجمن آراء). ذاغول مخفف دامغول. (آنندراج).(انجمن آراء) . خشوك ، سند . (آنندراج) این لفظ ومعنی آنرا ازاین بیت‌مثنوی‌استخراج کرده اند :

همچنان کان جا مغول حیله دان
گفت میجویم کسی از مصریان .

ولی دراین‌بیت «جا» جداست و «مغول» هم جدا بمعنی‌فردی ازقوم تاتار . نیکلسن مثنوی ج ۳ ص ۴۹ بیت را چنین نقل کرده است :

همچنان کاینجا مغول حیله دان
گفت میجویم کسی از مصریان

و درفهرست حکایات دفتر سوم حکایت مزبور را تحت عنوان (حکایت مغول حیله دان) آورده است .
(برهان مصحح دکتر معین ج ٤ تصحیحات واضافات) .

جام غولك . [لَ] (اِ) اصطلاح عامیانه، حقه ، حیله ، خدعه ، مکر ، فریب جنقولك .

جامغولك باز . [لَ] (ص مرکب) اصطلاح عامیانه ؛ حیله ساز ، حقه باز ، خدعه گر ، مکار . جنقولك باز .

جامغولك بازی . [لَ] (حامص مرکب) اصطلاح عامیانه ؛ حیله سازی ، خدعه گری ، حقه بازی ، فریب کاری ، مکاری . جنقولك بازی .

جام فرعون . [مِ فِ] (ترکیب اضافی) نام جامی که فرعون در آن شراب میخورد . پیالهٔ خاص فرعون . جام شرابخوری فرعون ورجوع‌به جام فرعونی وفرعونی جام شود .

جام فرعونی. [مِ فِ عَ] (ترکیب توصیفی) یافرعونی‌جام کنایه از جام بسیار کلان ، پیالهٔ بزرگ . مؤلف غیاث اللغات گوید : فرعون را جامی بود از زر که چهار کس آنرا در مجلس بدور میآوردند. (غیاث اللغات) . فرعون جامی داشت از طلا که چهار تن یا هفت تن اطراف آنرا گرفته بدور میگرداندند و چون مجلس شراب‌باآخر میرسید آنجام‌را بندما وخاصان خود می‌بخشید :

ساعتی گوئی بساقی جام فرعونی بده
لحظهٔ گوئی بمطرب‌صوت‌موسیقی بیار.
میر معزی (بنقل آنندراج) .

بده جام فرعونیم کز تزهد
چو فرعونیان زاژدها می گریزم.
خاقانی .

جام فرعونی خبرده تاکجاست
کاتش موسی عیان بنمود صبح .
خاقانی .

جام فرعونی اندر آر که صبح
دست موسی برآرد از کهسار.
خاقانی .

می‌دیرینه‌گساریم به فرعونی جام
از کف سیم‌بنا گوشی باکف‌خضیب.
منوچهری .

جام فریدون . [مِ فِ رَ] (ترکیب اضافی) نام پیاله‌ایکه فریدون باآن شراب میخورد. پیاله خاص‌فریدن، جام‌شرابخوری فریدون .
|| کنایه ازجام کلان ، پیالهٔ بزرگ ، جام سلطنتی ، جام شاهی ، جام کسری ، جام فرعون . رجوع به جام کسری‌وجام‌فرعون شود :

هست دردست چپت جام فریدون راستی
هرچه زانسومی ستانی از کرمزین‌سو‌ببخش
خسرو (بنقل آنندراج) .

جام‌فیروز . [ ] (اِخ) نام‌حاکم تهته است . وی از لشکر ارغون شکست یافته بگجرات آمد ودختر خودرا بسلطان داد و بوقت شکست سلطان بهادر بدست لشکریان گرفتار آمدوشب‌هنگام محافظانش اورا ازترس آنکه فرار کند بقتل‌رساندند. (ازتاریخ شاهی‌ص ۱۴۰).

جامك . [مَ] (اِ مصغر) مصغر جام ، جام خرد، جام کوچك ، پیالهٔ کوچك .

جام‌کاری کردن . [کَ دَ] مص مرکب) آیینه‌کاری کردن . (آنندراج):

خ نهٔ دل‌راگرامی جام کاری میکند
هر که‌جامی میدهدامروزیری‌میکند.
حسین بیگ گرامی .

|| پیاپی جام شراب کشیدن . (آنندراج):

ورع را در خمار خام کاری
بسرجوشی نکردی جامکاری.
ظهوری .

جامکان . [ ] (اِ مرکب) جامه خانهٔ حمام، (ناظم الاطباء) جامکن . (ناظم الاطباء). رجوع به جامکن شود .

جامکاه . [ ] (اِ مرکب) چیزی که باشراب ازبرای مزه میخو ند. (ناظم‌لاطباء) .

جام‌کسری. [مِ كِ] (ترکیب‌اضافی) جام شراب کسری، پیاله‌ایکه کسری در آن شراب میخورده است :

جهان‌زیرتوروی‌توجام کسری شد
فلك‌زنفخهٔ‌لطف‌توگوی‌عنبر گشت
کمال اسماعیل . (بنقل‌آنندراج).

دراین شعر ظاهراً مقصود از کسری‌خسرو پرویز است .
|| جام بزرگ ، پیاله کلان ، جام شاهی، جام فریدونی ، جام فرعونی ، رجوع به‌جام فرعونی وجام فریدونی شود.

جام‌کشیدن. [کَ دَ] (مص‌مرکب) جام برداشتن، پیاله‌حمل کردن، جام‌بردن:

عاشقاگربود خواهی درصف میخوارگان
جام می برتارك سررایگان باید کشید.
معزی نیشابوری (بنقل ارمغان آصفی).

چو آفتاب بکش جام آتشین برسر
که ازخمارعذار تو رنگ مه دارد.
صائب اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی) .

درمسجدیم وطاعت میخانه شغل ماست
جامی بطاق ابروی محراب میکشیم.
طالب‌آملی (بنقل ارمغان‌آصفی).

جامکمکس . [مَ مَ] (اِ) بپهلی. (الفاظ الادویه) .

جامکو . (اِخ) دهی بزرگ از دهات دارمرزین است .
(نزهة القلوب ج ۳ص ۸۲).

جامکه . (اِخ) یکی‌ازامراءشیبانی‌خان ملقب به کوکلتاش که هنگام شکست شیبانی خان بدست ازبکان فرار نموده وجان بسلامت برد . (از حبیب السیر چاپ تهران ج ۳ جزء ٤ ص ۲۹۰) و در حبیب السیرچاپ خیام این شخص بنام‌جانکه ضبط شده است .
(حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ص ۲۹۰) .

جامکی . [مَ] (اِ) آنچه نوکران را ازمشاهره و سالیانه و نانکار و جز آن دهد.(شرفنامهٔ منیری). وظیفه وراتبه اشد وآنرا بتازی رزق نامند . (جهانگیری). بیازده وظیفه وماهانهٔ که بخدام وچاکران بهای جامه‌وجره‌دهند. (انجمن‌آرا). اجری، آنچه برای جامه و خوراك بنوکردهند. آنچه بنوکردهند بجهت جامه بهاوماًکول. مستمری.جامگی :

هم به ثنای پدر ختم کنم چون مقیم
نان من ازخوان اوست جامکی ازخان‌او .
خاقانی .

مرا خضر تعلیم گربود دوش
برازی که‌آمد پذیرای گوش
که ای جامکی خوار تدبیر من
زکام سخن چاشنی گیر من .
خاقانی (بنقل شرفنامهٔ جهانگیری)

به لشکر ازاین جامکی داد شاه
بیاسود ز انعام خسرو سپاه.
حکیم زجاجی (بنقل آنندراج) .

کاین ایاز تو ندارد سی خرد
جامگی‌سی امیر او چون برد.
مولوی.

نی جامگی و نه حکم جویم
بر حکم تو احتمال خواهم.
مولوی (بنقل جهانگیری).

|| رشتهٔ چند باشد که باهم تاب داده سر آنرا روشن کنند تابندوق را بآن در گیرانند. (جهانگیری). || صندوق‌رخت. و رجوع به جامگی شود.

جامگیات. [مَ یْ] (اِ) یاجامکیات جمع جامگی، وظیفه‌ها، ماهانه‌ها. پاداشها مزدها، اجری‌ها، سالیانه‌ها:
باغلامان ترک ومعارف لشکر در مواجب و اقطاعات و جامکیات طریق شطط و مناقشت وتدنق پیش گرفت.
(ترجمهٔ یمینی ص ١٦٣).

جام کیخسرو. [مِ خُ] (ترکیب اضافی) جام جم،جام جهان نما. رجوع به این دو کلمه شود.

جامگی‌خوار. [مَ] (ن ف مرکب) جامگی خوار، مواجب گیر، ماهانه بگیر، آنکه شهریه یا سالانه اجرت گیرد، راتبه گیر:

فهرست جمال هفت پرگار
ازهفت خلیفه جامکی خوار.
نظامی.

ورجوع به جامگی خوار شود.

جامکیه. [مَ یَ] (اِ) معرب جامگی ماهانه. انعام، وظیفه، راتبه. (ناظم‌الاطباء) مأخوذ ازجامگی ازریشهٔ جامه (لباس) که دراصل اجرت نگاهدارندهٔ لباس است ودر تداول بمعنی، مزد، اجرت، مقرری، مستمری،مزدوری، اجیری‌است: ولم یأخذ جامکیة، ولاالبس تشریفاً، ج، جوامک وجماکی. جوامک المدارس، حق القدم یک معلم. جامکی باافعال اعطی، عمل له اطلق‌له، وضع‌له، قرر،وصل استعمال‌میشود (ازدزی ج١).

جامگاه. [ ] (اِ مرکب) نقل دان (آنندراج):

بساط باغ بزم میکشان بود
درختان جامگاه ونقل‌دان بُود.
اشرف (بنقل آنندراج).

|| جای شمسهٔ ایوان. (آنندراج):

رفعت طاق درش نوشیروان راسر کشان
جام‌گاه قبه‌اش خورشید تابانرا ضیاء.
شفیع (بنقل آنندراج).

|| جامکان. (ناظم‌الاطباء).

جام گذاشتن. [گُ تَ] (مص‌مرکب) جام را برزمین گذاشتن، جام نهادن، جام را درجایی قراردادن. جامرا فروگذاشتن جامرا ترک کردن.

آنکسکه ذوق باده برو تلخ مینمود
بگذاشت جام‌شربت و میل شراب کرد.
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی).

جام‌گردان. [گَ] (ن ف مرکب) آنکه جام را بدور درآورد. گردانندهٔ جام. ساقی.

جام گردان کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) جام را بدور درآوردن. ساقیگری، جام‌باده دادن:

ساقیا پیش‌آر آن آب آتش فام را (کذا)
جام گردان کن ببر غمهای بی‌انجام را
سوزنی.

جام گردیدن. [گَ دَ] (مص‌مرکب) جام می بدوردرآمدن، دست بدست گردیدن جام:

فلک امشب بکام رند دردآشام میگردد
عسس گوخواب‌راحت کن که‌امشب‌جام‌میگردد.
فغفورلاهیجی (بنقل از ارمغان آصفی).

جام گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص‌مرکب) پیاله گرفتن، جام بدست‌آوردن، پیالهٔ می بدست گرفتن:

مکن سرسری امشب آرام گیر
گر اورا همی بایدت جام گیر.
فردوسی.

کسی تاکی بیابی جام غیرت دردهن گیرد
الهی اشک‌آتش گردد و درجان من گیرد.
شفای اصفهانی (بنقل ارمغان‌آصفی).

نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد
از دورچند بیند می در ایاغ مردم.
فغانی‌شیرازی (بنقل ارمغان‌آصفی).

|| جام یادکسی گرفتن یابیادکسی گرفتن بسلامتی وی باده نوشیدن، بیاد او می نوشیدن:

بفرمود کامروزدل شاد کام
همه یادگرشاسب گیرید جام.
اسدی.

ورجوع به یادگرفتن شود.

جامگک. [مَ گَ] (اِ) مصغر جامه، جامهٔ کوچک وخرد. (ناظم‌الاطباء).

جام گوهری. [مِ هَ] (ترکیب اضافی) جامی که از گوهر ساخته شده. جام منسوب بگوهر. || کنایه ازپیاله بلوری.(برهان). پیالهٔ‌حلبی‌ومانندآن. (آنندراج). || کنایه ازلب ودهان معشوق. (برهان).(آنندراج)؛

چشمهٔ خضر سازلب ازلب جام گوهری
کزظلمات بحرجست آئینهٔ سکندری.
خاقانی. (بنقل‌آنندراج) || لعل.

جامگی. [مَ] (اِ)(١) راتب، وظیفه و آنچه بملازم ونوکروغلام دهند بجهت جامه بها. (برهان). وظیفه وماهیانه که به نوکر دهند واین مجازاست زیرا که دراصل‌بمعنی بهای جامه و رخت است مرکب از جامه و یای نسبت. (آنندراج). روزینه و جامهٔ کهنه وماهیانه که به بهای جامه بدهند... ودرسراج نوشته: مُرکب است از کلمهٔ جامهٔ و کلمهٔ گی که بکاف فارسی برای نسبت است (ازغیاث‌اللغات)(٢) بهای جامه که‌چون وظیفه و راتبه و مواجب به لشکریان و جز آنان می‌داده اند، آنچه بسپاه دهند یا اصناف خدمه رابرای خریدن پوشاک آنچه ازنقد وجز آن بسپاهی وغیراودهند برای جامهٔ او. مواجب، جیره، مستمری:

گیرم ندهی جامگی و بارگیم
آخر بدهی سیم غلا بارگیم.
سوزنی.

هست ازجامه خانهٔ فلکیش
جملگی زآفتاب و ازمهتاب.
سوزنی

که ملک ملک امیرمقرب‌است وجهان
بجامگی بکل و کور داده و نانی.
سوزنی.

پدرمن (معزی) امیرالشعراء برهانی رحمة الله... مرا بسلطان ملکشاه سپرد.... پس جامگی و اجراء پدر بمن تحویل افتاد وشاعرملکشاه شدم (چهارمقاله ص ١٤ بنقل از حاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمعین). روزی بدیوان عظا نشسته بود و حشم را جامگی میداد. (تاریخ طبرستان). این جماعت بی‌آنکه جنگی بود بفرستادند و ازسلطان درخواست جامگی واقطاع کرده قلعه باز سپردند. (تاریخ طبرستان). اما بسبب ردت پدرایشان خلیفه ازدست ایشان بیرون کرده وملک بیت المال گردانیده و باز بر سبیل اجرت و جامگی بایشان داده و وی خدمت بسزا نمیکند. (تاریخ بخاراانرشخی ص١٩). امیربصره خواست تا جامگی بوی دهد. اورا طلب کردند درستورگاهی بود که‌رنج‌شکم‌داشت وازعبادت‌یکدم‌نمی‌آسود وآن شب حساب کردند شصت‌بارآب دست کرده بود ووضو می‌ساخت و درنمازمیرفت (تذکرة الاولیاء).

زین ره که نجات نامه دارم
نه جامگی ونه جامه دارم
نظامی.

کلمهٔ جامگی برای نقدمیباشد برخلاف‌اجرا که از جنس بوده است: سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم... و از اجراء و جامگی یک‌من‌ویک‌دینار نیافتم(چهارمقاله) پیش ازاین عموم لشکرمغول را مرسوم و جامگی و اقطاع وتغارنبود بعضی بزرگان بقدرتغارمی‌ستدند و بیشترنه (تاریخ غازان ص ٣٠٠). || خوراک. (برهان).(ناظم‌الاطباء) || فتیلهٔ تفنگ. (برهان).(ناظم‌الاطباء) || درذی پیاله. (برهان). (غیاث اللغات). (ناظم‌الاطباء). || قطعهٔ ازپارچه پنبیین که برای یک جامه بس باشد(ناظم الاطباء). جامه‌پوشاک. کسوة.

(١) وبسکون میم‌هم‌آمده‌است. (برهان)

(٢) ی ادات نسبت‌است و گ بدل‌از ه باشد.

جام گیتی نما. [مِ] (ترکیب توصیفی). جام جم، جام کیخسرو، جام جهان نما، جامی که تمام احکام وحوادث نجومی در آن درج بوده است:

کنون شاه در جام گیتی نمای
به پیش جهان آفرین شد بپای.
فردوسی.

بخواهم من آن جام گیتی نمای
شوم پیش یزدان بباشم بپای.
فردوسی.

ز کیخسرو آنجام گیتی نمای
که احکام انجم در او یافت جای
نظامی.

فرومانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی نمای.
سعدی.

کنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم.
حافظ.

رجوع به جام جهان نما شود.

جامگی خوار. [مَ] (ن ف مرکب) وظیفه خوار، مستمری بگیر. اجرت گیر:

که ای جامگی خوار تدبیر من
زجام سخن چاشنی گیر من.
نظامی.

همه صیرفی طبع بازارگان
جگرخوارهٔ جامگی خوارگان
نظامی.

و رجوع به جامگی خوار شود. || کنایه از مردم شرابخوار. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خدمتکار را هم گویند. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || مردم علوفه دار، (برهان). (آنندراج) (ناظم الاطباء).

جامگی دار. [مَ] (ن ف مرکب) تفنگ چی، شمخالچی. (ناظم الاطباء).

جام گیر. (ن ف مرکب). شرابخوار. بهارعجم (بنقل ارمغان آصفی) جام گیرنده، پیاله گیر، قدح گیر:

تو شمشیرگیری و او جام گیر
تو بر سر نشینی و او بر سریر.
نظامی.

چو کیخسرو از می شود جام گیر
چرا جام خالی بود بر سریر.
نظامی.

این دو سه روزی که شدی جام گیر
خوش خور وخوش خفت وخوش آرام گیر.
نظامی.

|| کنایه از شرابخوار. (آنندراج).

جامل. [مِ] (اِ) جِ جمل شتران شتر گله باشتربان (منتهی الارب). (آنندراج) گلهٔ شتران با شتربانان و ارباب آن: شاعر گوید:

لهم جامل مایهدا الیل سامره.

(اقرب الموارد). || خداوندان شتر. (آنندراج). صاحب الجمال کالباقر لصاحب البقر. (اقرب الموارد). || اسباب. (منتهی الارب). (آنندراج). || قبیلهٔ بزرگ. (منتهی الارب). (آنندراج).

جام مسیحا. [مِ مَ] (اِ خ) جام مسیح. جامی که مسیح با حواریون در آن شراب نوشید. رجوع به جام جهان نما شود. || کنایه از باد صبا. (آنندراج). || کنایه از آفتاب. (آنندراج).

مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست
صرفه در این بزم نیست ساغر جم داشتن (۱۱)
محمد عرفی (بنقل آنندراج).

جام ملک شرق. [مِ مَ لِ کِ شَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ پادشاه شرق. || کنایه از قرص آفتاب.

جام می. [مِ مَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ شراب، قدح می، ظرف شراب:

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را (۲).
حافظ.

جامن. [مُ] (اِ) سانسکریت یامونه (۳) گروهی ازیونانیان ساکن شمال هند بنقل از «سنگهت». (تحقیق ماللهند ص ۱۵۶).

جامنو. (اِخ) دهی است بین راه ساری بآمل. (ترجمهٔ سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۷۵-۱۷۶).

جام نوشیدن. [دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن. (آنندراج) باده خوردن، می زدن، جام پیمودن، جام خوردن:

مرا کین دولت امروزاست درچنگ
بدولت چون ننوشم جام گلرنگ.
امیرخسرو. (بنقل آنندراج) جام زدن.

جامنونتن. (٤) [مِ نِ تَ] (مص) بلغت زند و پازند (۵) بمعنی گفتن باشد و جامنونون یعنی میگویم و جامنونید یعنی بگوئید. (برهان) (آنندراج). این کلمه هزوارش ودر پهلوی رسیدن (۶) است. مؤلف برهان آنرا بخطا «جامتونتن» نقل کرده. اما جاملونیتن (۷) وجاملونتن (۸) و نظائر آن هزوارش وپهلوی آن گفتن (۹) است ومؤلف بجای «جاملونتن»، «جامتونتن» نشانده است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

جام نهادن. [نِ دَ] (مص مرکب). جام گزاردن، جام دادن:

آنجام طرب شکار بردستم نه
وان ساغر چون نگار بردستم نه.
کمال اصفهانی. (بنقل از ارمغان آصفی).

جامودد. [دَ] (اِخ) نام قدیمی یکی از بلاد هند. (تحقیق ماللهند ص ۱۵٤).

جامور. (اِ) پیه خرمابن. (منتهی الارب) || قبر، (ذیل اقرب الموارد) || جامور الدقل [دَ قَ] چوب سوراخی که برسر دکل کشتی قرار دارد. خشبة الثقوبة فی رأس دقل السفینه المرکبة فیه. (۱۰) (ذیل اقرب الموارد)، دکل عقب سر، ازباب تشبیه آن به جامور کشتی. (ذیل اقرب الموارد).

جاموران. (اِ) جمع جامورة. رجوع به جامورة شود.

جامورة. [رَ] (اِ) دل. (درخرمابن) ج جامورات.

جاموس. (ع اِ) گاومیش، معرب است (۱۲) (منتهی الارب) معرب گامیش که مخفف گاومیش است (آنندراج). دراین دیار مردم این زمانه بجهت تفرقه نر وماده نر را جاموس گویند بتعریب وماده را گاومیش چنانکه اصل است. (آنندراج). قسمی گاو. ج جوامیس. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء) کلمه ایست غیر عربی که عرب (۲) بدان تکلم کرده است: لیث یدق الاسد الهموسا و الاقهبین الفیل و الجاموسا. (الراجز بنقل المعرب جوالیقی ص ۱۰٤). نوعی گاو است لیکن استخوانش درشت تر وموهایش زیادتر است رنگ بیشتر آنها سیاه است واز گاو سردتر وخشک تر است واز خصوصیاتش آنکه ... و نر آن با خواهر و خاله و خویشانیکه درآدمی ازدواج آنها حرامست، جمع نمیشود. گوشت آن کسی را که تحمل ریاضت کند و آنانرا بیماری که کلیه دارند و بادموی مزاج اند مفیداست وسودا را بیفزاید ومفاصل را نافع بود و نیز زنان را زیان دارد. ومصلح آن دارچینی است و دود مو وشاخ آن موجب فرار افعی شود (تلخیص از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۰۶). شیروفیل رامیکشد وشیر وروغن آن نسبت بشیر گاو چرب تر و غلیظ تر خصوص شیر جنگلی آن که ارنه گفته شد. طبیعت آن گرم وخشک وجنگلی آن گرم تر وخشک تر. افعال و خواص آن: گوشت آن بسیار غلیظ و جهت اصحاب ریاضات و هزال گرده نافع گوشت بچهٔ شیر

---

(۱) شاهد بودن این برای معانی باد صبا و آفتاب چنانکه صاحب آنندراج پنداشته مورد تأمل وبلکه برای معنی نخستین مناسب تر است.
(۲) بعض محققان «شیخ خام» ضبط کرده اند. (۳) Yâmuna (٤) Jâmanonatan .
(۵) زند و پازند. (حاشیه برهان مصحح دکتر معین). (۶) Rasitan . (۷) Jam(la)lânitan. (۸) Jmlontan .
(۹) Yguftan. (۱۰) Pommed,artimon. (۱۱) Buffe
(۱۲) فارسی معرب است که آنرا بفارسی «گوامیش» گویند. (اللسان بنقل حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۰٤). کلام صاحب اللسن اخطاست وصواب آنست که بفارسی «گاومیش» گفته شود. (المعرب)

خواره که دوسه ماهه باشد قورمه و کباب آن بسیار لذیذ ودرضرر و غلظت کمتر. و دود کردن موی آن و شاخ آن باعث طرد افاعی و خاکسترسم آن مجفف قروح و حکه. گفته‌اند آشامیدن خاکستر کعب آن مفرح است ومولد سوداومضر دردمفاصل و امثال آن وعرق‌النساء و نقرس. مصلح آن آب کامه ودارچینی وادویهٔ ملطفه ومهرا یختن آن وبعدازآن سکنجبین آشامیدن ودرسلعتهاز پوست جنگلی آن سپر میسازند خوب میشود. (ازمخزن الادویه ص ۱۸۶) و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و ابن بیطار و اختیارات بدیعی شود . در حیات الحیوان آرد : جاموس با اینکه زورمند است از همه مخلوقات نالان‌تراست و از نیش مگس به‌آب پناه میبرد . با اینهمه با هوش است بطوریکه صاحب آن ماده‌اش را «فلانه» صدامیکند بسوی اومیآید وگویند :بمنظور حراست خود وفرزندانش هیچگاه نمیخوابد ودرموقع اجتماع دائره تشکیل میدهند که سرآنها خارج و دم‌آنها داخل دائره قرار دارد وفرزندان وصاحبان آنها درمیان قرار میگیرند ودرحقیقت بمنزلهٔ حصار آنها است. ازارسطونقل کنند که‌دردماغ جاموس کرمی است که‌هر کس مقداری‌از آن‌بگیرد وبرروی خودیادیگری آویزان کند،مادام که‌باقی‌است او را خواب نمی‌برد . اگر مردی آنرا در خواب بیند تعبیرش اینست که وی چابک وشجاع باشد وبیش ازدیگران بردبار باشد واگرزنی‌شاخ‌آنرا درخواب‌بیند‌دلیل آنست که‌باپادشاهی‌ازدواج کند . (ازحیات‌الحیوان دمیری ج۱ص۱۶۷) . ورجوع به گامیش و گاومیش شود .

جاموس البحر . [سُ لْ بَ] (اِ) فرس النهر . رجوع به فرس النهرشود .

جاموس . [ ] (اِ خ) نام‌مردابی‌است دررامهرمز .

جاموش الن . [اُ لَ] (اِ خ) دهی است‌ازدهستان مشکین‌خاوری بخش‌مرکزی شهرستان‌مشکین‌شهر،واقع‌درسی‌هزارگزی جنوب خاوری‌مشکین‌شهروشش هزارگزی شوسهٔ مشکین شهراردبیل . محلی‌است‌جلگه ومعتدل و۲۴۳ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه‌آن مالرو است . این ده دو محل است نزدیک بهم بنام جاموش الن بالا و پایین وسکنهٔ جاموش‌الن بالا ۱۷۳ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

جاموشی . (اِ خ) دهی است ازدهستان میربچه بخش رامهرمزشهرستان اهوازواقع درهفت هزارگزی شمال باختری رامهرمز وسه هزارگزی جنوب راه شوسهٔ رامهرمز به هفتگل دردشت‌واقع و گرمسیرومالاریایی است وهفتاد تن سکنه داردآب آن ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ، برنج و شغل اهالی زراعت است . راه آن درتابستان اتومبیل رو است . ساکنان آنجا از طائفهٔ عرب گاومیشی هستند . این آبادی‌رابنه‌مریخ نیزمی‌نامند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جاموشی . (اِ خ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش هفتگل شهرستان اهواز واقع درپنج هزارگزی‌شمال خاوری هفتگل کنار راه شوسهٔ هفتگل به نفت سفید این ده در دشت واقع و گرمسیراست و سیصدتن سکنه دارد آب مشروب آن از لوله کشی شرکت نفت تأمین میشود ومحصول آن غلات‌وراه‌ده اتومبیل‌رواست . ساکنان آن‌ازطائفهٔ‌اصلانی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جاموقه . [قَ] (اِ خ) مهترقوم‌جاجوات ویکی ازنزدیکان‌اونک‌خان‌است‌،وی‌خواست اونک‌خان‌رابمخالفت‌چنگیز‌برانگیزد‌اماتوفیق حاصل‌نکرد سپس پسراو سکون یا سنگوم را درمخالفت با چنگیز با خودموافق‌ساخت. (از حبیب السیر چاپ خیام ج۳ص۱۹) .

جامه . [مَ / مِ] (اِ) پارچهٔ بافتهٔ نا دوخته راگویند . (برهان). در هندی باستان یم (۱) با چردیش (۲) و غیره (بام ، حمایت) است و در پهلوی جامک (۳) و یامک (۴) باشد . مولربهتر توضیح داده و «جامه» رااز کلمهٔ پهلوی یامک(۵) = پارسی باستان یاهمه(۶) ویونانی زومه (۷) دانسته است . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین) . ریشهٔ کلمه دراوستایی بمعنی بام خانه وسقف وچترهم میآید . (فرهنگ لغات شاهنامه ص ۹۸) . پارچهٔ بافتهٔ نادوخته ، (ناظم‌الاطباء) پارچه ، قماش . نسیج ، منسوج ، پوشاک بافته ، مال ذرعی . بز . [بَ زْ] (نصاب) جنان (منتهی‌الارب) ، سفع ، [سِ] صنع ، [ص] (منتهی الارب) ، صواع (دهار) فراض . (منتهی‌الارب)، موضونه . (منتهی‌الارب) طنفسة ، [طَ فَ سَ] (منتهی – الارب) ، مرن . [مَ رَ] (منتهی الارب) مستره [مَ رَ] (منتهی الارب) . [لِ] (منتهی‌الارب) نفاش [ ] (منتهی الارب) هلبسیسه[رَ بَ سَ]هلبسیس[هَ بَ]ن.(منتهی الارب) :

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
بهتر زجامهٔ که دراوهیچ‌مرد نیست .
(یادداشت مؤلف)

ماه‌رویا بسر خویش تو آن خیش مبند
نشنیدی کی کند ماه تبه جامهٔ خیش .
(کسائی بنقل رادویانی)

چه جامه بریده چه از نابرید
که کس درجهان بیشترزان‌ندید .
فردوسی .

که ازتاج و ازتخت ومهرونگین
همه جامهٔ روم و کشمیر و چین .
فردوسی .

من همانم که مراروی همی‌اشک شخود
من همانم که مرا دست همی جامه‌درید
فرخی .

نتوان یافت ازکدوکدواب
نه زریکاسه جامهٔ سنجاب .
عنصری .

تنت چوتاراست جانت پودوتوجامه
جامه نماند چوبود دورشد ازتار .
ناصرخسرو .

جامه است مثل طاعت وآهار براوعلم
چون جامه نباشد بچه کارآیدآهار .
ناصرخسرو .

اگر شوخ بر جامهٔ من بود
چه‌باشد دلم‌ازطمع هست‌پاک .
خسروی .

تو همی شعرگوی تا فردا
بخشدت خواجه جامهٔ فافا .
بلجوهر .

وازوی(نیشابور) جامه‌های گوناگون خیزد. (حدود العالم) . وازوی (روم) جامهٔ دیبا و سندسی و میانی وطنفسه وجوراب و شلوار بندهای با قیمت ، بسیار خیزد . (حدود العالم) .

دردیه خسروآباد جامه ، نمط قالی بافند که درخراسان مثل‌آن نبافند . (تاریخ بیهقی). اسبی قیمتی و بیست طاق جامه و بیست هزار درم بخشید . (بیهقی ص۳۷۹). چند طاق جامهٔ مرتفع قیمتی پیش من نهادند . (بیهقی) . نمازدیگرآنروز صلتی ازآن وی (خلیفهٔ رسول)رسولدار برد ، دویست‌هزار درم و اسبی باستام زر و پنجاه پـارچه جامهٔ نابریده مرتفع . . (بیهقی) . از غزنین نامه رسید که جمله خزاین دینار و درم و جامه بخازنان ما سپرد. (بیهقی) . چنان افتاد که ازآن جامه زن ملک کشمیر بخرید و بدوخت . (مجمل التواریخ) . ده‌سراسب،پنج‌بازین وپنج باجل وبرقع‌وپنج سراستر باجامه‌وده تخت جامه. (تاریخ‌بیهق). || قبای‌پوشیدنی. (برهان). رخت‌پوشیدنی (آنندراج). (غیاث). رخت ولباس‌پوشیدنی. (انجمن آراء) مطلق رخت پوشیدنی ، لباس ، پوشش ، پوشاک پوشیدنی ، بالاپوش . کسوت، ثوب ، ملبس ، رخت :

فلک مر جامهٔ را ماند ازرق
ورا همچون‌طرازخوب‌کرکم
منجیک .

چون جامهٔ اسن به تن اندر کند کسی
خواهد زکردگار بحاجت‌مرادخویش .
رودکی .

(۱) Yam. (۲) Chardish. (۳) Jâmak. (٤) Yâmak. (٥) Yâmak. (٦) Yâhma. (۷) Zôma.

روی هریک چون دو هفته گرد ماه
جامه‌شان غفه سموریشان کلاه .
رودکی .

موی سرجبغوت و جامه ریمناک
ازبرون سوباد سرو بیمناک .
رودکی .

خلقانش کرد جامهٔ زنگاری
این تند وتیز باد فرو دنیا .
دقیقی .

با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بد مر آنرا که دل وجامه پلیداست وپلشت .
کسایی .

اگر شوخ برجامهٔ من بود
چه باشد دلم ازطمع هست پاک .
خسروی .

بتن جامهٔ خسروی کرد چاک
بسر برپراکند تاریک خاک .
فردوسی .

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
دوچشمان پراز خون ورخ باده‌رنگ .
فردوسی .

وزآن پس گنهکار اگر بی گناه
نماند کسی نیز دربند شاه .
برندانیان جامه دادی به نیز
سراپای دیناروهرگونه چیز .
فردوسی .

چوسر گفته شد غنچه سرخ گل
جهان جامه‌پوشید همرنگ مل .
عنصری .

فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود ودو خیمه وسه‌استروپنج سربرده وجامهٔ پوشیدنی وگستردنی . (چهار مقاله) .

جامه برافکند بررزه چو درآمد
پس بتماشای باغ زی شجرآمد .
نجیبی .

مثل هست اینکه جامه‌تن‌زیان آید مرآنکس را
که سال و مه نباشد جز بخان این وآن مهمان .
ناصرخسرو .

زدانش یکی جامه کن جانت را
که بی دانشی مایهٔ کافریست .
ناصرخسرو .

چوتنت ازعرض جامه داردبدان
که مرجانت‌را جامه‌جوهری‌است .
ناصرخسرو .

نیست اندرجامهٔ ازرق حفاظ ومردمی
چرخ‌ازرق پوش اینک عمرکاه‌جان ستان .
خاقانی .

کعبه بودسبزپوش اوزچه پوشد
جامهٔ احرامیان که کعبهٔ حال است .
خاقانی .

رخسارصبح را نگراز برقع زرش
کزدست شاه‌جامهٔ عیدی‌است‌دربرش .
خاقانی .

عقابان سیه جامه زآهنگ او .
نظامی .

غلامی سیصد ازخاصگان در رسته‌های صفهٔ نزدیک بامیر ایستادند با جامه‌های فاخرتر . (بیهقی ص ۲۹۰) . دو مرد بیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده‌اند . (بیهقی) . بزرجمهر جزجامه هیچ چیزی قبول نکرد . (کلیله ودمنه) . دزدی فرصتی‌یافت وجامه‌ببرد . (کلیله‌ودمنه) . اما چون‌سوگند درمیان است ازجامه خانهٔ خاص . . . برگیرم (کلیله و دمنه) .

ز دولاب گرد آب اندر خنوری
که شوید جامه راهربخت کوری .
شهابی .

کس بغسل و تکفین و تدفین ایشان فرا نمی‌رسید وهمه را با جامهٔ که داشتند درزیر خاک میکردند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۶) .

دل اگرشادبود خانه چه دوزخ چه بهشت
رنج اگردورزتن جامه چه پشمینه‌چه برد .
یغما .

چون ترا پنج حواست کزآن داری حظ
پنج وصله است زتوجامه چنان‌برخوردار .
نظام قاری .

بهر رنگی که خواهی جامه می‌پوش
که من آن قد موزون می‌شناسم .

مثل = دزد جامه نبرد . (کلیله و دمنه) . جامه از دروازه بیرون رود و نخ و سوزن آنرا بازگردانند . جامه‌باندازهٔ قامت‌خوش است . (امثال‌وحکم دهخدا) .

جامهٔ سرخ مایهٔ شادی است
سال‌ومه‌بخت ازو بآزادی‌است .
سنائی .

تعبیر رؤیای‌جامهٔ سرخ شادی باشد .
(بنقل ازامثال و حکم دهخدا) .

جامهٔ غم کبود نیک آید
(حنجره‌در سرودنیک‌آید) .
سنایی . (بنقل ازامثال وحکم دهخدا) .

|| فرش ، لباس گستردنی . رخت‌پوشیدنی و گستردنی (آنندراج) . رخت و لباس پوشیدنی وگستردنی عموماً . (انجمن‌آرا) . رخت پوشیدنی وگستردنی (غیاث اللغات) . بساط ، فراش ، رختخواب ، بستر :

بچین در یکی مرد بد بیهمال
همی‌بافت‌آن‌جامه‌را (فرش‌خسروپرویز)هفت‌سال .
فردوسی .

برآن جامه برمجلس آراستند
نوازندهٔ رود و می خواستند .
فردوسی .

از آن خوردن زهر ٔکس نگفت
یکی جا ه افکند نالان بخفت .
فردوسی .

وانخانه را سپید کردند و مهره زدند که گویی هرگز برآندیوارها نقش نبوده‌است وجامه افکندند وراست کردند . (بیهقی) . خانهٔ دید سپید و پاکیزه مهره داده وجامه افکنده . (بیهقی) .

پس بساروج بیندد وهمه‌بام و درش
جامه‌یی گرم بیفکند پلاسین‌زبرش .
منوچهری .

|| جام ، (برهان) . پیاله ، ظرف ، آبجامه . (یاداشت مؤلف) صراحی ، کوزه و کدوی شراب . (برهان) . وصراحی ازآن جامه گویند که گویا جامه و رخت شراب است و این مجازاست ومیتوان گفت که بدین معنی مرکب است از جام و های نسبت و مزید علیه جام نیز آمده . (آنندراج) ، صراحی وپیالهٔ‌شراب ، بمعنی‌اخیر مزید علیه‌جام است . (غیاث‌اللغات) .

مانند کوزه باشد که شراب دروی کنند (صحاح‌الفرس) پیالهٔ‌شراب . (شرفنامهٔ منیری) آوندی مانند کوزه که در وی شراب کنند . (شرفنامهٔ منیری) :

چوخون جامه بجام اندرون فروریزی
هوای ساغرصهبا کند دل ابدان (۱) .
منجیک .

ازجامهٔ شرابت یک نم هزاردریا
وزخامهٔ عطایت‌یک خطهزار کشور .
بدرجاجرمی

خلق برباد خلق او خورده
هرچه در جام کرده از جامه .

|| خیمه :

یکی جای خرم بپرداختند
زهرگونه‌ای جامه‌ها‌ساختند .
فردوسی .

مثل : آدم را بجامهٔ نشناسند . جامه باندازهٔ قامت خوش است . || وباعددتر کیب شود و معنی اندازه دهد :

کفن باید وراسی جامه کرباس.سوزنی

ترکیبات : || آب جامه ، جام آبخوری . || آهن‌جامه ، || پاجامه ، پی‌جامه ، پاجام . || پا بجامه جا جامه ، بی‌جامه

غم گریزد چو او شود خندان
بتک پای جامه در دندان .
سنایی .

|| خلقان جامه ، جامهٔ کهنه :

صاحب دل ونیک سیرت وعلامه
گو کفش دریده باش وخلقان‌جامه .
سعدی .

|| دیوجامه ، نوعی پوشش || دست جامه (فردوسی) || .زرجامه ، جامهٔ زر(فردوسی) || زیرجامه ، شلوار . || شیرجامه ، پستان زنان . || . کاسه . پیاله . || کاغذین جامه ، کاغذی . رجوع به جامهٔ کاغذی در همین لغت‌نامه شود . || کهن جامه . جامهٔ کهنه ، جامهٔ فرسوده ،

---

(۱) بوسم‌روزه بدو بشکند دل ابدان. ن . ل .

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۶۰

شمارهٔ حرف «ج» : ۲

جامه - جبل آباد

تهران. اردیبهشت ۱۳۴۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

راهنمای
مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامه

حرف	تا کلمهٔ	تعداد مجلد	تعداد صفحه
مقدمه	—	١	٤٢٧
الف	اصفهان...	١٠	٢٨٠٠
ب	بازو...	٤	٤٠٠
پ	پی‌یوری (کامل)	٥	٨١٠
ت	تبخاله...	٣	٣٠٠
ث	ثیبه (کامل)	١	٥٧
ج	جامه...	٢	٢٠٠
چ	چشم زخم...	٢	٢٠٠
ح	حریف...	٥	٥٠٠
خ	خالدبن سلیمان	١	١٠٠
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	١	٢٠٦
ز	زایده...	١	١٠٠
ژ	ژیهلاوا (کامل)	١	٥٩
س	سازمان‌ملل...	١	١٠٠
ص	صیهون (کامل)	٤	٤٠٥
ض	ضییم (کامل)	١	٩٣
ط	طیهوج (کامل)	٤	٤٠٤
ظ	ظیقی (کامل)	١	٣٤
غ	غز...	٢	٢٠٠
ق	قاطیقوریاس	١	١٠٠
ک	کاظم آباد...	٢	٢٠٠
گ	گزیر...	٣	٣٠٠
ل	لبیده (کامل)	٤	٤١٣
جمع	تاپایان‌مردادماه ١٣٤٠	٦٠	٨٤٠٨

نشانه‌های اختصاری

اِ = اسم
(اِخ) = اسم خاص‌علم
اِمر کب = اسم مرکب
اِمص = اسم مصدر
ج، = جمع (پیش از لغت جمع)
ج ِ = جمع .... (پیش از لغت مفرد)
ج = جلد (پیش از عدد)
حامص = حاصل مصدر
حبط = حبیب السیر
رض = رضی الله عنه
ره = رحمة الله علیه
س = سطر
ص = صفحه (پیش از عدد)
ص = صفت (نوع کلمه)
ص صم = صلی‌الله علیه وآله وسلم (پیش‌از نام رسول اکرم)
ص‌مر کب = صفت مرکب
ظ = ظاهراً
ع = عربی
ق = قید
م = مسیحی ، میلادی
مص = مصدر
مص ل = مصدر لازم
مص م = مصدر متعدی
مص‌مر کب = مصدر مرکب
ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)
نث = مؤنث
ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل) وفروع آن
ن ل = نسخه بدل
ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول) وفروع آن

مطالب این‌مجلد بوسیلهٔ آقای **سیدعلی موسوی بهبهانی** تنظیم گردیده‌است .

خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند ، در صورت صحت بنام خود آنان در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
١	الف	١	آ	ابوسعد	٥٠٢	—	١٣٢٥	١٧٠
٢	الف	٢	ابوسعد	اثبات	٥٠٠	—	١٣٢٥	١٧٠
٣	الف	٣	اثبات	اختیار	٥٠٠	—	١٣٢٦	١٧٠
٤	ث	١	ث	ثیبه(کامل)	٥٧	—	١٣٢٦	٥٠
٥	ظ	١	ظ	ظیقی(کامل)	٣٤	—	١٣٢٦	٣٠
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	٥٠٠	—	١٣٢٨	١٧٠
٧	پ	١	پ	پلاته	٤٠٢	—	١٣٢٨	١٤٠
٨	ذ	١	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	٢٠٦	—	١٣٢٩	١١٠
٩	ض	١	ض	ضییم(کامل)	٩٣	—	١٣٢٩	٧٠
١٠	الف	٥	اژدها	اسحاق	٢٥٢	—	١٣٣٠	١٢٠

بقیه در صفحهٔ ۳ پشت جلد

که چون عاریت بر کنند از سرش
بماند کهن جامهٔ در برش .
سعدی .

کهن جامهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن
سعدی .

|| نظیف جامه ، جامهٔ پاکیزه ، پیراهن تمیز، لباس پاکیزه :

لطیف جوهر وجانی غریب قامت وشکلی
نظیف جامه‌وجسمی، بدیع صورت وخویی.
سعدی .

|| همجامه، هم‌بستر، هم‌رختخواب ،آن که باکسی دریک فراش خوابد :

نه بیگانه گرهست فرزند وزن
چوهمجامه گردد شودجامه کن .
نظامی .

رجوع بذیل هریک از این ترکیبات شود. مثل،آدمی را بجامه نشناسند . جامه باندازهٔ قامت خوش است . جامه بدندان گرفتن . جامه قبا کردن . جامه دریدن :

یک جامه بدربه نیک نامی
باقی دگر خودت میدانی
گرگ درجامهٔ میش .

جامه‌آب . [مَ یا مِ] (اِ مرکب) آب جامه .

زبهرشستن آن بت زگنگ هرروزی
دو جامه‌آب رسیدی فزون زده ساغر.
فرخی .

ورجوع به آب جامه شود

جامهٔ آبی . [یِ] (ترکیب وصفی) هررنگی که بشوخ نباشد و آنرا بهند صوفیانه گویند، ازاهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج) جامهٔ کبود رنگ . (ناظم الاطباء) .

جامهٔ احرام. [یِ اِ] (ترکیب‌اضافی) جامه که‌به نیت احرام پوشند. (آنندراج) . لباسی که حاجیان هنگام رسیدن بمیقات برای انجام مناسک حج میپوشند ، قطعه پارچهٔ سفید نادوخته که مانند لنگ ته‌بند کنند ودیگری راماننه حوله به‌دوش اندازند:

یکی است آمدن و رفتن سبکروحان
شکوفه جامهٔ احرام از نفس دارد .
صاحب (بنقل آنندراج)

نگاه‌درطوافش جامهٔ احرام میخواهد
بامشکا پردهای دیده‌میشویم سیامی را
حزین اصفهانی. (بنقل ارمغان آصفی).

آه کاین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح
برتن خویش زغفلت کفنی ساخته‌اند .
صائب(بنقل آنندراج) .

رجوع باحرام شود .

جامهٔ آخرت. [یِ خِ رَ] (ترکیب اضافی) کفن . (ناظم الاطباء) .

جامهٔ آسمانی . [مَ یا مِ] (ترکیب وصفی) جامهٔ نیلگون که در ماتم پوشند.

(آنندراج) . رخت کبود که درماتم پوشند. (ناظم الاطباء) .

جامه ازمصحف پوشیدن . [مَ حَ دَ] (مص مرکب) خود را بتکلف بنظر مردم صالح نمودن وبعضی بمعنی قسم خوردن نوشته‌اند ، این خطاست بلکه بدین معنی مصحف خوردن است . بهارعجم . (بنقل ارمغان آصفی) :

دورخط هم کس وفا باور از آن دلبر نکرد
جامه‌ازمصحف‌اگر پوشید و کس باور نکرد.
تأثیر (بنقل ارمغان آصفی) .

جامه افکندن . [اَ کَ دَ] (مص مرکب) رسیدن بخانه و منزل . (ناظم الاطباء) .

جامه‌آویز . [مَ یا مِ] (اِ مرکب) چوب رخت . آن چوبی که لباس بآن بیاویزند .

جامه انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) جامه را به بالای کسی یا چیزی بریدن :

از پی آرایش جان دست ارباب وفا
جامهٔ درد ترا برقد جان انداخته .
کمال اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).

جامه‌آهاردار. [مَ یا مِ یِ] (ترکیب وصفی) جامه‌ای که آهارخورده باشد.رجوع به آهار شود .

جامه باره . [مَ یا مِ رِ] (اِ مرکب) جامه‌دوست . (المعجم) (یادداشت مؤلف).

جامه‌بازار. [مَ یا مِ] (اِ خ) دهی از دهات مشهدسر مازندران ، (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۷) .

جامه باف . [مَ یا مِ] (ن ، ف مرخم) آنکه جامه بافد. جامه‌بافنده. نساج . جولاهه:

بی‌نگارجامه بافم هست تا بازارها
بهرمن هرلحظه پیدا میکند سر کارها .
سیفی . (بنقل آنندراج)

جامه باف . (اِ خ) نام او سید محمد و شاعر یست ازسادات مشهد. سپس بهندوستان رفته چون رباعی بسیارمی‌سرود بلقب «میر رباعی » شهرت یافت . وی بسال ۹۷۲ درگذشت ازاوست :

درمزرع دهر کز نشاط آمده پاک
دهقان اجل نریخت جز تخم هلاک
چون دانهٔ گندم همه زان بادل پاک
ازخاک برآمدند و رفتند بخاک .
(ازقاموس الاعلام) .

جامه بافتن. [مَ یا مِ تَ] (مص مرکب) پارچه بافتن، قماش‌بافتن .

جامه بافی . [مَ یا مِ] (حامص) عمل جامه باف، نساجة. (منتهی الارب).

جامه بالیدن . [دَ] (مص مرکب) بالیدن بافراط ازخوشی. (بهارعجم بنقل از ارمغان آصفی) :

چون شمع هر که سوخته داغ نیازتو
بالیده جامه جامه بخود از گداز تو .
یوسف کازرونی (بنقل از ارمغان آصفی) .

جامهٔ ببری. [یِ بَ] (ترکیب وصفی) جامه که نقشهای آن بولک بولک مثل پوست شیر و ببر بود . (آنندراج) . پارچهٔ منطقی شبیه بپوست پلنگ ویا ببر. (ناظم الاطباء).

جامه بخشیدن. [بَ دَ](مص مرکب) جامه عطا کردن ، پیراهن دادن ، انعام، جائزه :

دوستان را جامهٔ تجرید می‌بخشد خدا
شاه می‌بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده‌را
صائب اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی)

جامه بدل کردن . [بَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) تغییر شکل کردن وازرنگی برنگی برآمدن . (آنندراج). تغییر لباس دادن. (ناظم الاطباء).

هزار بار اگرجامه را بدل سازد
نمیخوریم زتلبیس روزگار فریب
سالک یزدی (بنقل آنندراج) .

جامه بدندان گرفتن . [بِ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ، کنایه از گریختن باشد . (برهان) (بهار عجم) (بنقل ارمغان آصفی)رم کردن.(آنندراج). فرار کردن. (ناظم الاطباء) .

جامه برتن دوختن . [بَ تَ تَ] (مص مرکب) جامه برتن کسی دریدن ، جامه برقد کسی دوختن ، جامه را باندازهٔ قد کسی دوختن . بهار عجم (بنقل ارمغان آصفی) .

جامه برتن فوطه کردن . [مَ یا مِ بَ تَ طَ کَ دَ] (مص مرکب) قطع جامهٔ نو باندازهٔ قامت و تن قطع کردن . (آنندراج) .

جامه برتن کسی دریدن . [بَ تَ نِ کَ دَ دَ] (مص مرکب). جامهٔ نوقطع کردن وباندازهٔ قامت او دوختن. بهار عجم (بنقل ارمغان آصفی) .

جامه برقد دوختن . [مَ یا مِ بَ قَ تَ] (مص مرکب م) جامه باندازهٔ قامت کسی دوختن مجازاً آفریدن، پدید آوردن. خلق کردن :

عاجز ز تلاش فکر و خامه
برقد فلک که دوخت جامه .
میرزا فصیحی (بنقل آنندراج).

جامه برقد تنگ آمدن . [بَ قَ تَ مَ دَ] (مص مرکب) از خشم وغضب برآماسیدن . (ناظم الاطباء) .

جامه برکشیدن . [بَ کَ دَ](مص مرکب) جامهٔ ازتن کندن . لباس را از تن بیرون آوردن :

جامهٔ تن از تن جان بر کشم
خامهٔ نسیان بجهان در کشم .
نظامی گنجوی (بنقل ارمغان آصفی).

جامه شرم بر کندن . [بَ کَ دَ] (مص مرکب) شرم نا کردن ، آزرم را

بیکسو نهادن بی شرمی :
ز سر تاج فرهنگ بفکندهٔ
ز تن جامهٔ شرم بـر کندهٔ .
فردوسی (بنقل ارمغان آصفی) .

جامه بریدن. [مَ بُ دَ] (مص مرکب) جامه برقد کسی بریدن • جامهٔ نو قطع کردن وباندازهٔ قامت دوختن . (بهارعجم) (بنقل ارمغان آصفی).

جامه‌بزرگ . [بُ زُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند در دو هزار گزی باختر مرند ودوهزار گزی بشوسهٔ مرند و خوی واقع شده است . جلگه و سردسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانه ومحصولش پنبه، و کرچك است . شغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جامه بزرگی . [مَ یا مِ بُ زُ ی] (اِ خ) تیرهٔ ازایل آغاجری کوه گیلوئیه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸) .

جامه بزرگی . [مَ یا مِ بُ زُ ی] (اِ خ)طائفهٔ‌ازطوائف‌قشقائی . (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۴) یکی ازطوائف‌ایل قشقائی ایران و مرکب از ۶۰ خانوار است که دربلوك اقرز سکونت‌دارند

جامهٔ بغدادی . [یِ بَ یْ ی] (اِ منسوب) جامهٔ که ازبغداد آرند یادرآنجا بافند . || نوعی جامه که‌آجیدهٔ (بخیهٔ) آن بفاصلهٔ سه انگشت باشد ، (آنندراج) (بهار عجم) .

جامه به نیل‌فروبردن . [فُ بُ دَ] (مص مرکب) لباس رنگ کردن، پیراهن را برای رنگ به نیل‌فروبردن . || کنایه از لباس ماتم پوشیدن . بهار عجم (بنقل ارمغان آصفی) :
یابکش بر چهره نیل عاشقی
یافرو برجامهٔ تقوی به نیل .
حافظ .

جامه پوشیدن . [مَ دَ] (مص مرکب) لباس پوشیدن، جامه برتن کردن ؛
پوشند برای زیب مردم جامه
ما بهر دریدن گریبان‌پوشیم.
جعفر فراهانی (بنقل ارمغان آصفی) .

جامهٔ‌تقوی. [یِ تَ] (ترکیب‌اضافی) لباس پارسایی، پیراهن پرهیزکاری ، خصلت تقوی وپرهیزکاری :
یابکش برچهرهٔ نیل عاشقی
یافرو برجامهٔ تقوی به نیل .
حافظ .

جامهٔ تلخ . [یِ تَ] (ترکیب وصفی) جامهٔ نیلگون که درماتم‌پوشند.(آنندراج)؛
گر ندارد ماتم‌ایمان این دل مردگان
ازچه دارد جامهٔ خود کعبه اسلام تلخ .
صائب . (بنقل آنندراج) .

جامهٔ‌پوشیده . [یِ دَ] (ترکیب‌وصفی) جامهٔ ملبوس (بهارعجم) لباس پوشیده شده. لباسی که درتن رفته باشد جامهٔ مستعمل .
دوستان را جامهٔ تجرید می‌بخشد خدا
شاه می‌بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده را
صائب اصفهانی .

جامه‌تن . [مَ تَ] (اِ مرکب) جامهٔ تن . جامهٔ‌که تن را پوشد :
نساج نسبتم که صناعات فکرمن
الازتاروپود خرد جامه تن‌ندید .
خاقانی .

جامهٔ حلکاری. [مَ یِ حَ] (ترکیب وصفی) جامهٔ‌که ازطلای محلول برآن‌نقش کرده باشند . (آنندراج . (بهارعجم) :
زکارغیرگره وا نمی‌تواند کرد
کسی که درگروجامه‌های‌حلکاری‌است
قبول(بنقل آنندراج) .

جامه خانه . [مَ نَ] (اِ مرکب) خانه‌ای باشد که رخوت پوشیدنی و غیر پوشیدنی و دوخته و نا دوخته در آن‌نهند. (برهان) . رخت پوشیدنی وغیرپوشیدنی از دوخته و نا دوخته در آن نگاهدارند . (آنندراج).رخت،خانه‌جامه‌دان.(ناظم‌الاطباء) پس مأمون‌آن روز (عروسی) جامه خانه‌ها عرض‌کردن خواست وازآن هزارقباءاطلس معدنی‌وملکی‌وطمیم‌ونسیج وممزج ومقراضی واکسون هیچ نپسندید. (چهارمقاله بنقل‌از: حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .
جزبدر جامه خانهٔ کرم او
کسوت صورت نمیدهند جنین‌را .
انوری (بنقل‌آنندراج) .
پشمینه پوش خرقهٔ سالوس تا نسوخت
از جامه خانهٔ کرمت خلعتی نیافت .
کمال خجند (بنقل‌آنندراج) .
اگرچو سرو سیرسبز آرزو داری
زجامه خانهٔ قسمت بیک قبامی‌ساز
صائب (بنقل‌آنندراج) .
چنانك خوزستان دروظیفهٔ جامه خانه اورا باسم شحنگی خوارزم موسوم کردند . (جوینی) .
سائل از جامه خانه تو برد
اطلس و خزوتوزی گزورش
سوزنی .
هست از جامه خانه فلکیش
جامگی زآفتاب و ازمهتاب .
سوزنی .
علی دایه را بجام خانه بردند و خلعت سپاه سالاری پوشیدند.(بیهقی ص۳۴۷)امیرفرمود. تا احد نیالتـکین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند . (بیهقی چاپ فیاض ص ۲۶۹) .
واعیان شما را که برشغلند خلعتهای بانام وسزا فرمود . مبارك باد بسم‌الله بجامه‌خانه میباید رفت تابمبارکی‌پوشیده آید. (بیهقی).
اما چون سوگند درمیان است ازجامه خانه خاص برگیرم. (کلیله ودمنه).
مهندسان طبیعت زجامه خانهٔ غیب
هزارسله برآرند مختلف الوان .
سعدی .

جامهٔ خواب. [مَ یا مِ یِ خا] (ترکیب اضافی) و [مَ یا مِ خا] (بفك اضافه) باضافت وقطع‌اضافت، رختخواب.(آنندراج بستر : رختخواب . (ناظم‌الاطباء) فراش ، وتاب . مجموع لحاف وتوشك ومتکاوبالش وغیره :
جدا گردمی یوسف زرف یاب
زپیش زلیخا به شب جامه خواب
(یوسف وزلیخامنسوب بفردوسی) .
وعلی‌بن‌ابی‌طالب‌رافرمود(پیغامبرعلیه‌السلام) که‌درجامه‌خواب‌وی‌خسبد. (مجمل‌التواریخ) و غلامانش درجامهٔ خواب او را بکشتند . (مجمل التواریخ) .
کودکان ترسان ازاو درجامه خواب
مرد و زن زآواز او اندر عذاب .
مولوی .
جامهٔ خواب رو گستران
تابخسبم که سرمن شدگران .
مولوی .
جامه خواب‌آورد وگستر‌آن عجوز
گفت امکان نی وباطن پر زسوز
مولوی .
وجامهٔ خواب بتکلف فرستاده . . (مزارات کرمان ص۵۵) .
چه عیش ازمستی‌یك ساعت‌شب‌تیره‌روزان‌را
که‌آتش ازغم فردا بود درجامهٔ خوابش .
باباافغانی (بنقل‌آنندراج) :
خشم وقهروغضب جوشن وجبه‌است وزره
شهوت جامهٔ خوابست ولباست شب تار.
نظام قاری .
درجامه خواب‌بختم میگفت هاتفی‌دوش
کز دامن عطایش دست امید مگسل
نظام قاری .
تا نگوید رازمخفی دردرون‌جامه خواب
پنبه بنهادند بالش را بخواری دردهن .
نظام قاری .
یك نفس درجامه خواب عشرتم مأوا نشد
پیش کون عیش کبیر طالعم برپا نشد .
ملافوقی‌یزدی (بنقل‌آنندراج) .
خنك کسی که ازاین باده مست وبی‌خبرش
بغل‌گرفته ز مجلس بجامه خواب کشید .
کمال اسماعیل (بنقل‌آنندراج) .

جامه خوار. [مَ خا] (ن ف مرکب مرخم) نوعی کرم که جامه را خورد. سرعوف. [سُ]. (منتهی الارب). || بید.

جامه خورشید. [مَ یِ] (ترکیب اضافی) لباس شمس، جامهٔ آفتاب؛ کنایه از زمین است. (برهان). (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برگ درختان. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ابر. (برهان). (ناظم الاطباء):

ابر یاغ آمده بازی کنان
جامهٔ خورشید نمازی کنان.
نظامی. (بنقل آنندراج).

|| غبار و آنچه روی آفتاب را بپوشاند. (برهان). (آنندراج) (ناظم الاطباء) || مردمک دیده را هم گفته‌اند. (برهان). (آنندراج). || کنایه از ضوء آفتاب (آنندراج). || و باصطلاح سالکان عبارت از بدن آدمی باشد چه جسم لباس جان است و خورشید درعرف ایشان روح حیوانی است. (برهان).

آسمان درهر لباسم دید چون شخص زمان
جامهٔ خورشید آمد راست بربالای من.
ثنائی.

مؤلف آنندراج گوید: در این شعر جامه خورشید محمول برحقیقت است.

جامه دادن. [دَ] (مص مرکب) تشریف پوشاندن. خلعت بخشیدن. پیراهن‌دادن، لباس بکسی دادن. تشریف:

نیستم کعبه که در سالی دهی یک جامه‌ام
یانیم گردون که روزی بس بود یک نان مرا.
کاتبی نیشابوری. (بنقل ارمغان آصفی).

جامه‌دار. [مَ یا مِ] (ن ف مرکب مرخم) مأمور نگاهداری جامه. معرب است. ومخفف آن جمدار است. (دزی ج ۱ ص ۲۱۲) مردی که درحمام نگاهبان جامهٔ بحمام آمدگان است. آنکه جامه‌های مردم را در حمام نگاهدارد، مستحفظ جامه‌های استحمام کنندگان، آنکه حافظ جامه‌های مردمی است که بحمام رفته‌اند، نگاهدارندهٔ جامه‌های بگرمابه شدگان در حمام، جامه دارحمام، خادم که نگاهبانی جامه‌های مشتریان در حمام کند. ثیابی. ثواب. پیشخدمت:

همان گوی سیمین وزرین هزار
بر آتش همی تافتی جامه‌دار.

مثل: یک حمام خراب چند جامه دار می خواهد؟ || منصبی دولتی بوده است. کسیکه جامه خانهٔ پادشاهی را بعهده داشته است. آنکه انبار البسهٔ شاهی بدو تحویل می‌شده است: پس بمشاورت التونتاش وسپاه‌سالار غازی یارق تغمش جامه دار نامزد شد. (بیهقی).

سرایدار شد و جامه دار و مشرف خرج
وکیل خرج شد و کدخدا و خوانسالار.
مختاری.

هر که شد مرشد او را جامه‌دار
هست خسران بهر شاهش اتجار.
مولوی.

بفرمود تا جامه داران نیاز
فراکند مهمان گشادند باز.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

|| بگروهی از ممالیک محافظ سلطان مصر اطلاق میشده و در هندوستان و بلوچستان و مسقط منصب نظامی مهمی است. (دائرة المعارف اسلام بنقل ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

جامه‌داری. [مَ یا مِ] (حامص) کار جامه دار، شغل کسیکه جامه نگاهدارد. عمل آنکه در حمام جامه‌ها را نگاهبانی میکند. رجوع به جامه دار شود. || (اِ مرکب) پولی که مشتری بجامه‌دار دهد، انعامی که به نگاهبان جامه ها در حمام دهند. رجوع به جامه‌دار شود.

جامه‌دان. [مَ یا مِ] صندوق و خانه‌ای که رخوت پوشیدنی وغیر پوشیدنی در آن بگذارند. (برهان). اکثر اطلاق آن برصندوق وامثال آن کنند که از چرم دوزند برای نگه داشتن جامه و گاهی بمعنی جامه خانه نیز آمده. (آنندراج). جامدان. (ناظم الاطباء). وعاء، صوان الثوب (منتهی الارب). صیان الثوب. (منتهی الارب). وجاء (منتهی الارب)... حقیبه (دهار)، شریط، عیبه، میدع، میداعة، میدعة. عکیم. (منتهی الارب) مبناة: وعاء الثیاب. (المعرب جوالیقی ص ۴۷). چمدان:

جامه‌دانی دارد آن سیمین زنخ
کاندرو گم میشود کالای تن.
سعدی.

گر بر نهم بهم قصب واطلس ترا
تنگ آید از فراخی آن جامه‌دان شکر.
کمال اسماعیل. (بنقل آنندراج).

چراغ اطلس گلگون بجامه‌دان شمعی است
که آفتاب بپروانه داشتن مستور.
نظام قاری.

رجوع به جامدان شود. || مفرش. (ربنجنی). مفروش. (دهار).

جامه‌دران. [مَ یا مِ دَ] (قید ون ف) چاک زنان درجامه. (ناظم الاطباء). درحال جامه دریدن:

صبح شد از وداع شب بادم سرد وخون دل
جامه دران گرفت کوه اینت وفای صبحدم.
خاقانی.

اینانکه بدیدار تو در رقص نیایند
چون میروی اندرطلبت جامه‌درانند.
سعدی.

خلق چندان جمع شد بر گور او
مو کنان جامه‌دران در شور او.
مولوی.

نه گل ازدست غم‌رست نه بلبل درباغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری.
حافظ.

جامه‌دران. [مَ دَ] (اِخ) نام نوائیست ازجملهٔ مصنفات نکیسا واین نوا را چنان نواخت که همهٔ حضار ازشور وشوق جامه‌های خود را برتن دریدند بنابراین آن‌را جامه‌دران نامیدند. (آنندراج، انجمن آرا). نوائی ازموسیقی، راه جامه‌دران:

مطرب بنوائی ره ما بیخبران زن
ما جامه درانیم ره جامه دران زن.
شیخ عبدالسلام پیامی (بنقل آنندراج).

جامه دربر کردن. [مَ دَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) جامه بر تن کردن، جامه پوشیدن. بهارعجم. (بنقل ارمغان آصفی).

جامه‌درخون کشیدن. [دَ اِ دَ] (مص مرکب) کشتن. بهارعجم (بنقل ارمغان آصفی)، بقتل رساندن:

نازک اندامی که ما را جامه درخون میکشد
برگرفتاران خدنگ ازقدموزون میکشد.
تأثیر اصفهانی (بنقل آنندراج).

جامه در نیل زدن. [مَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازتعزیت وماتم‌داشتن. (برهان). (آنندراج):

چوهندی زنم بر سرزند پیل
زند پیلبان جامه در خم نیل.
نظامی.

(بنقل آنندراج). رجوع به جامه‌درنیل کشیدن شود.

جامه‌درنیل عصیان‌زدن. [مَ دَ لِ عِ زَ دَ] (مص مرکب) گناه کردن. مرتکب گناه شدن، عصیان:

درصفا چون صبح می‌آید برون
جامه گر درنیل عصیان می‌زنم.
ثنای مشهدی. (بنقل ارمغان آصفی).

جامه‌درکشیدن. [مَ دَ یا کَ دَ] (مص مرکب) لباس از تن کسی بیرون آوردن؛ جامه درآوردن: روزی جامه از مخنثی درکشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نامده‌است توجامه ازمن درمکش که کارها درثانی الحال خدا داند که چه شود. (تذکرة الاولیاء).

جامه‌درنیل کشیدن. [مَ دَ یا کَ دَ] (مص مرکب) لباس ماتم‌پوشیدن. بهار عجم (بنقل ارمغان آصفی):

می‌شود مهتاب در گور سیاه او کفن
هر که درنیل محبت جامهٔ عمری کشید .
قائم‌مشهدی. (بنقل ارمغان آصفی). رجوع به جامه در نیل زدن شود.

جامه دریدن . [دَ دَ] (مص مرکب) پیراهن پاره کردن ، لباس پاره کردن :
مجنون ترا جامه دریدن نگذارند
یك ناله دلخواه کشیدن نگذارند.
شفائی اصفهانی . (بنقل ارمغان آصفی)
چه‌بود اینچرخ گردانرا که‌دیگرگشت‌سامانش
بیستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش .
ناصرخسرو .
خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد .
سعدی .
(بنقل ارمغان آصفی) .
اوروقت وجه نم میرود تن جامه برخود میدرد
سلطان چوخوابش‌میبرد ازپاسبانانش‌چه‌غم.
سعدی .
که‌نعره‌زنی بلبل که جامه دریدی گل
تا یاد توافتادم از یاد برفت آنها.

جامه دوختن . [مَ یا مِ تَ] (مص مرکب) پیراهن دوختن ، لباس دوختن ، تخییط :
ازرشتهٔ جان جامهٔ جانان نتوان دوخت
کزدل گره سخت برین تار فتادست .
شهیدی قمی . (بنقل‌ارمغان آصفی) .
عاجز ثناش فکر و خامه
برقد فلك که دوخت جامه .
فصیحی‌هروی. (بنقل ارمغان آصفی) .

جامه دوز . [مَ یا مِ] (ن ف ،مرخم) درزی ، خیاط،پیراهن دوزنده،لباس‌دوزنده، درزی گر .

جامه‌دوزی . [مَ یا مِ] (حامص)درزی گری ، خیاطت ، خیاطی، شغل جامه دوز ، عمل آنکه جامه دوزد .

جامهر . [مُ] (ا مرکب) آنچه مهر در آن نهند وآن کیسه کوچك مانندی است ازترمه یا دیگرپارچه دوزند . || قاب مهر.

جامهر گذاشتن . [مُ گُ تَ](مص مرکب) مهریا سبحه یا چیزی دیگررا در محلی‌بعلامت مشغول‌بودن‌گذاشتن ، چنانکه مأمومین‌مهر یاسبحه درمسجد گزارند بنشان اینکه اینمحل از صف جماعت اشغال شده است .

جامهٔ راه . [مِ یِ] (ترکیب اضافی) جامهٔ که دراثنای سفر میپوشند و رنگ آن چرك تاب است . (آنندراج بنقل از معارج النبوة) . || جامهٔ که پادشاهان در هنگام سواری در ملك مخالف پوشند . (آنندراج) :
(آنان) لباس شاهانه را تغییر داده جامهٔ خشن و درشت می‌پوشند تا کسی نشناسد . (آنندراج).
نبود آنگه که شاهان جامهٔ راه
دگرگونه کنند ازبیم بدخواه .
نظامی . (بنقل آنندراج) .

جامه زیب . [مَ / مِ] (ترکیب اضافی) کسی که لباس درتنش زیبنده باشد . (ناظم الاطباء) .
حلهٔ فردوس اگرپوشد نباشد جامه زیب
غیرداغ او لباس کعبهٔ دلها نشد .
کلیم(بنقل آنندراج) .

جامه ساز . [مَ / مِ] (ن ف مرخم) خیاط . (ناظم‌الاطباء). درزگر:
هراسد دل جامه ساز حرم
خورد گربدامان پاکش قسم .
ملاطغرا. (نقل آنندراج).

جامهٔ سحر . [مِ یِ سَ حَ] (ترکیب اضافی) کنایه‌از آفتاب.(برهان).(آنندراج). || کنایه‌از بادصبا.(برهان).(آنندراج)ورجوع به جام سحرشود .

جامهٔ‌سرخ‌پوشیدن .[یِ سُ دَ](مص مرکب) درغضب آمدن ، درعهد قدیم‌ملوك هنگام قهر وغضب جامهٔ سرخ می‌پوشیدند . (بهارعجم) .
پرید رنگ من از روچوگشت جانان سرخ
حذرکنید چو پوشید جامه سلطان سرخ .
واعظ قزوینی.(بنقل ارمغان آصفی).

جامهٔ‌سفر . [مِ یِ سَ فَ] (ترکیب اضافی) لباسی که درسفر پوشند . جامهٔ راه :
جامهٔ‌سفر نیزپوشیده پیش آمدند. (بیهقی) .

جامهٔ سوسنی . [مَ یا مِ یِ سَ] (ترکیب وصفی) جامهٔ نیلگون که در ماتم پوشند . (آنندراج).رخت کبودی که‌درماتم پوشند. (ناظم‌الاطباء) .

جامهٔ شب . [مِ یِ شَ] (ترکیب اضافی) بستر. رختخواب ، فراش:
چون سرم ازمستی وزخواب گران گشت
درکشم او را بجامهٔ شب یکبار .
فرخی .

جامهٔ شرم . [مِ یِ شَ] (ترکیب اضافی) عفت ، پاکدامنی ، حیا :
ز سرتاج فرهنگ بفکندهٔ
ز تن جامهٔ شرم برکندهٔ .
فردوسی .

جامهٔ شستی.[مَ یا مِ یِ شَ] (ترکیب وصفی) جامهٔ که آجیدهٔ آن بفاصلهٔ‌شست‌یعنی سرانگشت باشد . (آنندراج) :
جامهٔ شستی خود دام تماشائی کن
درلباس قلمی‌مشق خودآرائی کن .
عریان (بنقل آنندراج) .

جامه شکاری . [مَ / مِ شِ] (ترکیب اضافی) لباس سبزی که برای فریب نخجیر پوشند تا نخجیر آنرا سبزه گمان برده رم نخورد. (آنندراج):
چمن سبزازنم ابربهاری است
زفیضش جامهٔ صحراشکاری‌است .
دانش (بنقل آنندراج) .

جامه شو . [مَ / مِ] (ن ف مرخم) جامه شوینده ، رخت شوی ، لباس شوی ، جامه شوی، قصار، گازر.

جامه شوئی .[مَ / مِ](حامص مرکب) عمل آنکه جامه شوید، شغل گازر :
جامه شوئی نکرده مادر من
نه پدر تیم را نگهبانی .
سوزنی .

جامه شور . [مَ / مِ] (ن ف) رخت شور ، لباس شوینده . رجوع به جامه‌شو شود .

جامه شوران . [مَ / مِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۱۵ هزارگزی باختری رامیان و ۵۰۰ تن سکنه دارد (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

جامه شوران . [مَ یا مِ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌دروفرامان‌بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان‌واقع‌در۳۲هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه کناررودخانهٔ قره‌سو این دهکده دردشت قرار دارد و هوای آن معتدل وسکنهٔ آن ۳۴۰ تن است .آب آن از رودخانهٔ سرجامه، شوران محصول آن غلات حبوبات لبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری گلیم وپلاس‌بافی است‌راه‌دهکده مالرواست. دردومحل نزدیك بهم واقع به‌جامه شوران بالاوپائین مشهوراست‌جامه شوران بالاروی تپه‌ای واقع‌شده است وسکنهٔ ده پائین ۱۴۵ تن است . رودخانه‌های کاماسیاب و قره سو درخاور اراضی این‌ده بهم‌میرسند.(ازفرهنگ جغرافیائی جلد ۵) .

جامه شوران . [مَ یا مِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان ماهیدشت بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان .واقع‌در۴هزارگزی خاور ماهیدشت و۲هزارگزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه . این دهکده در دشت واقع و هوای آن سردسیر است و۶۰۰ تن سکنه دارد .آب‌آن از قنات و محصول آن غلات حبوبات مختصرمیوه‌جات لبنیات وشغل‌اهالی زراعت ـ گله‌داری وراه‌آن مالرواست و از راه شوسه اتومبیل میتوان برد . دردو محل نزدیك بهم واقع به‌علیاوسفلی مشهور وسکنهٔ ده‌سفلی ۳۸۰ تن‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیائی جلد ۵) .

جامه شوران . [مَ یا مِ] (اِخ)دهی است از دهستان اسفند آباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری قروه و۱هزارگزی باباعلی محلی‌است کوهستانی و سردسیر سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است آب آن ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات است . شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری‌است‌راه آنجا مالرو و

صنایع دستی زنان قالیچه جاجیم و گلیم‌بافی است .(ازفرهنگ جغرافیائی جلد ۵) مؤلف مرآت البلدان آرد : یکی از قرای معتبر اسفندآباد‌است معتبروآبادتقریبا دویست خانوار دارد بواسطه تمالك و لات سابق کردستان که ازبنی اردلان بودند از اغلب منال وعوارض دیوانی معاف بوده‌بالفعل‌نیز عوارض‌آن کمتر است قریهٔ مزبور از آب چشمهٔ‌که معروف‌به‌چشمه سفیداست مشروب میشود جامه شوران‌ازطرف شمالی یا کروس وازسمت شرق باهمدان و از جانب غرب و جنوب باکردستان‌هم‌خاك‌است.(مرآت‌البلدان ج۴ص۱۲۷).

جامه‌شوی . [مَ یا م] (نف مرخم) گازر. (آنندراج) . رخت شوی. (ناظم الاطباء). قصار . (ناظم الاطباء) . غسال [غَ س سا] . (منتهی الارب) . لباس شوینده، جامه شوینده ، آنکه جامه های شوخگن شوید .آنکه بمزد جامهٔ کسان شوید .

جامه شوی خانه . [مَ یا نَ] (اِ مرکب) رخت شوی خانه ، جائیکه در آن لباس‌شویند. مکانیکه‌جامهای چرك در آن شسته شود .

جامهٔ شهرت . [مَ یِ شُ رَ] (مص مرکب) جامه یالباس وسیله کاری‌قرار دادن ، ازلباس یا جامه برای فریب مردم یا شهرت استفاده کردن :

گرکسی را هست پشمی در کلاه معرفت
جامهٔ شهرت نسازد خرقهٔ پشمینه را .
سلیم طهرانی (بنقل ارمغان آصفی) .

جامهٔ شیر . [مَ یِ] (ترکیب اضافی) جامهٔ که مانند پوست شیر باشد . جامه که گلهائی‌مانند خالهای پوست شیردر آن باشد همانند جامهٔ ببر :

دربازاست مرا عشق تواندل وسر
جامها خورده‌ام‌ازشوق‌تودرجامهٔ شیر.
میرحسن دهلوی (بنقل آنندراج) .

جامهٔ صد برگ . [مَ یِ صَ بَ] (ترکیب اضافی) کنایه از پردهٔ سبزی که برگ گلهادر آن میباشند . (بهار عجم) :

باد حریف گل و گستاخ ازو
جامهٔ صد برگ‌بصد شاخ‌ازو .
میرخسرو . (بنقل بهار عجم) .

جامهٔ صورت . [مَ یِ] (ترکیب اضافی) جامهٔ که تصویرات در آن بافته یا نقش کرده باشند. (آنندراج) ، جامهٔ که صورت حیوانات یا اشیاء در آن نقش کرده باشند :

زلباس تن برون آبگه نیاز کردن
که‌بجامهای صورت‌نتوان‌نماز کردن.
صائب (بنقل آنندراج) .

جامهٔ عسلی . [مَ یِ عَ سَ] (ترکیب وصفی) جامه‌ایست مخصوص گبران . (بهار عجم). (آنندراج) ؛

تو آن مبین که چوزنبورجامه‌ام‌عسلی‌است
که من ز بدوازل باز بسته ز نارم .
خواجه جمال الدین سلمان (بنقل بهارعجم و آنندراج) .

ودربرهان ذیل کلمهٔ عسلی آرد :عسلی پارچهٔ زردی‌باشدکه یهودان بجهت امتیازبردوش جامهٔ خود بدوزند وبعضی جامه‌ای‌راگویند که مخصوص گبران است و رنگی را نیز گویند که بیشترفقیران هند وگبران بدان رنگ جامه پوشند . (برهان) پس بفرمود (متوکل عباسی) تااهل ذمت را غیاربر نهند وعسلی دارند جهودوترسا .(مجمل التواریخ والقصص ص۳۶۱ بنقل‌ازحاشیهٔ‌برهان‌مصحح دکترمعین) . ورجوع به‌عسلی شود .

جامهٔ عید. [مَ یِ] (ترکیب اضافی) جامهٔ‌که در روز عید پوشند . (بهار عجم) (آنندراج) . جامهٔ نوروز :

بهارآمده یارب چه رهن اده کنم
منم که جامهٔ عیدم قبای عریانیست .
کلیم .(بنقل آنندراج) :

پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان .
سعدی (۱) (بنقل آنندراج) .

رجوع به جامهٔ نوروزشود. || (اِ مرکب) کنایه ازجامه، وقبای سرخ باشد. (برهان). || گلها وشکوفه‌های بهار را نیز گویند . (برهان) . درآنندراج جامهٔ عیدی به دو معنی اخیرذکر شده ، رجوع‌به جامهٔ عیدی شود .

جامهٔ عیدی . [مَ یِ] (ترکیب وصفی) کنایه از گلها وشکوفه‌های بهاری - (بهارعجم) . (آنندراج). || در اصطلاحات جامهٔ سرخ. (بهارعجم) . (آنندراج) :

جامهٔ عیدی خصمت چو مصیبت‌زدگان
شبه گون تارتر ازرلف شب‌هجران‌باد.
طالب آملی (بنقل بهارعجم وآنندراج) .

جامهٔ غوک . [مَ یِ] (اِ مرکب) چیزی باشد سبز شبیه بابریشم که در روی آب بهم میرسد . (برهان) . گیاهی‌است سبز که درآب رویدوآنرا چغزواره‌وسرند نیز نامند. (شرفنامهٔ‌منیری) . سبزیی باشد شبیه بابریشم که برروی‌آب وجوی‌وحوض بهمرسد وآنرا بعربی‌طحلب وبهندی کائی خوانند . (آنندراج) . سبزیی است چون پشم ، روی آبهای کهنه پیدا شود ، تور، تورالماء ، جل وزق، چغزپازه، چغزلاوه ، خزه، عرمض [عِ رِ م]، غلفق[غَ فَ]، گاواب ، غوك جامه ، بزغسمه :

چشم چون جامهٔ غوك آب گرفته همه سال
لفج چون موزهٔ خواجه حسن عیسی کژ .
منجیك .

حریر عنکبوت و جامهٔ غوك
نزیبد جز باندام خبزدوك .
خسرو دهلوی .

کنون‌مرده به اژدهائی‌چومن
که از جامهٔ غوك سازد کفن.
امیر خسرو (بنقل آنندراج).

بحر که باشد زگهر جوش او
جامهٔ غوکست زبرپوش او
امیرخسرو (بنقل آنندراج)

|| جوی آب. (برهان) || شمر [شَ مَ]، غدیر . (برهان) .

جامهٔ فاخته . [مَ یِ تَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازلباس ماتم . (از بهار عجم وآنندراج) :

جامهٔ فاختهٔ کبك بدوش اندازد
گرببیند روش سروخرامان‌ترا.
صائب(بنقل بهارعجم).

جامهٔ فانوس . [مَ یِ] (ترکیب اضافی) پوشش فانوس . (بهار عجم). (آنندراج) ، پارچهٔ موم اندود که دور فونوس می کشیدند تا باد آنرا خاموش نکند :

گاه درجامهٔ فانوس هم آتش گیرد
عجبی‌نیست اگر شیشه زصهباسوزد.
کلیم . (بنقل بهار عجم وآنندراج).

جامهٔ فتح . [مَ یِ فَ] (ترکیب اضافی) جامهٔ‌که در روز جنگ زیر زره پوشند وآیات مثل «انا فتحنا» و غیر آن برآن نوشته یابافته باشند ، از اهل زبان بتحقیق‌پیوسته . (بهارعجم) . (آنندراج):

اگربارد بفرقم تیرآتش سرنمی‌پیچم
که برتن جامهٔ فتحی‌زنقش‌بوریادارم.
صائب (بنقل آنندراج) .

ازسر بی‌حاصلان دست حوادث کوتاه است
جامهٔ فتح است سرو باغ را آزادگی .
صائب (بنقل بهار عجم وآنندراج) .

جامهٔ فتح است برتن کسوت‌داغ دلم
وازگون‌بختم‌شگون‌داردسیه‌پوشی‌مرا.
طالب‌آملی (بنقل بهار عجم وآنندراج).

جامهٔ فرموده. [مَ یِ فَ دَ](ترکیب وصفی) جامه‌ای‌راکه‌بفرمایش برخود قطع نمایند ، چه در ولایات اکثر جامه های دوخته دربازاربفروخت‌میرود ، (بهارعجم)؛

صحرای یمن وادی پیمودهٔ من است
تشریف فرد(۲)جامهٔ‌فرمودهٔ‌من‌است.
شوکت بخاری (بنقل ارمغان آصفی) .

جامه فروش . [مَ فُ] (نف مرخم) فروشندهٔ لباس و رخت . (ناظم الاطباء) . کسیکه لباس وپیراهن‌میفروشد، پیراهن فروش ، لباس‌فروش، ثواب ؛

(۱) این‌بیت بدین‌صورت در گلستان‌تصحیح مرحوم‌فروغی موجوداست ولی درگلستان چاپ‌قریب دیده‌نشد.
(۲) ابر (ارمغان آصفی).

دارد هوس جامه فروشی دل زارم
درجامه‌نمی گنجم ازاین‌جامه که‌دارم.
سیفی (بنقل‌بهارعجم).

جامه فوطه کردن. [مَ طَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از چاك کردن جامه باشد. (برهان)،(آنندراج).

جامه قبا. [مَ قَ] (ص مرکب) جامه چاك:
همچوحافظ بخرابات روم جامه قبا
بوکه‌دربر کشد آن‌دلبر نوخاسته‌ام.
حافظ.
رجوع به مادهٔ ذیل شود.

جامه قبا کردن. [مَ یا مِ قَ کَ دَ] (مص مرکب). کنایه ازچاك کردن جامه باشد. (آنندراج):
خلیفه .جامهٔ سوکش‌قباکند چو غلامان
که جان‌خواجه که سلطان دیر بودبرآمد.
خاقانی.
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بوکه دربر کشدآن دلبر نوخاسته‌ام.
حافظ.

جامهٔ قطران. [مِ یِ قَ] (ترکیب اضافی) جامهٔ سیاهی را گویند که در عاشورا و تعزیتها پوشند.(برهان). (بهار عجم). (آنندراج). جامهٔ سیاه. (شرفنامهٔ منیری).

جامهٔ قلمی. [مِ یِ قَ لَ] (ا مرکب) جامهٔ که آجیدهٔ آن بفاصلهٔ قلم بود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (بهار عجم):
بسکه زدم تکیه بروی حصیر
شد قلمی جامهٔ عریانیم.
مخلص کاشی (بنقل بهار عجم).

جامه کاران. [مَ یا مِ] (اِخ) ازدهات ورامین است. (مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲۷).

جامه کاغذی کردن. [مَ غَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از فریاد کردن وداد خواستن. (بهار عجم):
من جامه‌کاغذی کنم ازرشك کاغذی
کانرا توگه‌گهی هدف تیر میکنی.
میرخسرو (بنقل بهار عجم).

جامهٔ کاغذین. [مِ یِ غَ] (ترکیب وصفی) جامه‌ایکه‌ازکاغذسازند. مرحوم‌دهخدا درامثال وحکم آورده اند:
چنانکه ازاشعار ذیل برمیآیدگویا پوشیدن جامهٔ کاغذین ونوشتن موضوع دادخواهی برآن‌بنشانهٔ استغاثه‌ وتظلم پیشتر درایران رسمی بوده، چنانکه‌خره وگل‌بسر اندودن ویاکاه بسر ریختن ویاجامه (و بقول ناصر خسرو) پوستین(۱) بلای مالیدن، تازمان ما معمول است:
نیست ازبیم سر تیغ تو جزخطط [نگار]؟
کاغذین جامه کسی برسر بازار جهان.
بدر جاجرمی.
بعد از این چون قلم بسر کوشم
جامهٔ کاغذین فرو پوشم.
علم جامه جمله قصهٔ داد
وندر او کرده غصه‌خودیاد
اوحدی (بنقل امثال وحکم دهخدا).
کاغذین جامه‌بخونابه بشویم که فلک
رهنمائیم بسوی علم داد نکرد.
حافظ (بنقل ازامثال وحکم دهخدا).
وگویا برای این مقصود گاهی نیز پلاسی مخصوص بیرمیکرده‌اند:
بسکه بامن کج پلاسی کرد چرخ بدپلاس
دوش بختم را پلاس دادخواهی شدلباس.
شانی تکلو. (بنقل ازامثال وحکم‌دهخدا)
وگاهی نیزدرامردم، پیراهن فتیل‌رابرچوب می‌آویخته‌اند:
گل پیرهن دریدهٔ خون آلود
ازدست رخ توبرسرچوب کند.
و زمانی نیز برای مطلق دادخواهی خون برپیشانی میمالیده‌اند.
نماند ازگریهٔ بسیاردردل‌انقدر خونم
که‌گرخواهم برسم دادخواهان‌برجبین‌مالم
تجلی‌لاهیجی. (ازامثال وحکم‌دهخدا).
ازآن‌کسی(؟)که برآید خطتوگرد عذار
بساکنان که چوخط جامه کاغذین کردند.
میرخسرو (بنقل بهار عجم).
بعد از این چون قلم بسر کوشم
جامهٔ کاغذین فرو پوشم.
اوحدی (بنقل آنندراج).

جامهٔ کبود. [مَ یا مِ یِ کَ] (ترکیب اضافی) جامهٔ‌نیلی، جامهٔ‌مخصوص صوفیان(؟):
نه جامهٔ کبود نه موی دراز
نه اندر سجاده نه اندروطااست.
ناصرخسرو.

جامه کردن. [مَ یا مِ کَ دَ] (مص مرکب) جامه دربر کردن. بهار عجم (بنقل ارمغان آصفی). رجوع به جامه دربر کردن شود.

جامه‌کن. [مَ یا مِ کَ] (امرکب) آنجای از حمام که در آن لباس میکنند و میپوشند. (ناظم الاطباء). جامه‌خانهٔ‌حمام. (آنندراج). سربینه، رخت کن در حمام. سربنهٔ‌حمام. || جامه‌بیرون کننده، جامه کننده، مجازاً غارت گر، دزد:
نه بیگانه گر دست فرزند وزن
چو هم جامه گرددشود جامه کن.
نظامی.
چیست نام این وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش هم‌حسن.
مولوی

جامه‌کندن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) جامه ازتن جدا کردن. (بهار عجم بنقل ارمغان آصفی). پیراهن‌ازتن برون‌کردن، لباس‌را بیرون آوردن:
جامهٔ واژون طالع میکنم ازتن کلیم
بخت‌را ازهمت‌والا دگرگون میکنم.
کلیم‌همدانی.(بنقل ارمغان‌آصفی وآنندراج).

جامه‌کوب. [مَ] (ا مرکب) چوبی است که گازران هنگام شستن، جامه یالباس‌را بدان کوبند. جومه کو (در لهجهٔ محلی گناباد خراسان). کوتنك، کوتنگ‌گازر.(برهان). کدنگ، کدنگه، کدین، کدینه. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین)بعربی مدقه.[مِ دَ قَ قَ](برهان). وبیل [وَ] (منتهی‌الارب)، میزر، [مِ زَ]. مرحاض [مِ] || (ن ف مرکب مرخم) کسیکه جامه را هنگام شستن بکوبد، جامه شوی، جامه شور، قصار.

جامه‌گاه. [مَ] (ا مرکب) توشه خانه. جارختی، مکانی که جامه ورخت درآن نهند.

جامه گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) کنایه ازمردن. بهار عجم (بنقل ارمغان آصفی):
زندگانی من ازروی پریشانیها است
جامه‌بگذاشتنم‌ازره‌عریانیهااست.
اشرف‌مازندرانی (بنقل ارمغان‌آصفی).
کنند دفن ازآن رو شهیدرا بارخت
که‌هرکه کشته‌اوگشت جامه نگذارد
اشرف (بنقل بهار عجم وآنندراج).
بسال.... جامه گذاشت(صبح گلشن‌ص۲٤۳) این‌عبارت مکرر درکتاب فوق آمده‌است. مردن اولیا وسلاطین. (غیاث اللغات).

جامه گردانیدن. [مَ گَ دَ] (مص مرکب) لباس‌را تغییردادن، تعویض لباس، تغییر لباس:
برخاست وبرنشست وسوی باغرفت و جامه بگردانید وسواربازآمد. (بیهقی‌ص۵۵۱). وبرای امیر ومأمور و... تشریف تغییر لباس کرامت فرمود تاهیج طائفه از خدم وحواشی وحشم‌نماند که نه‌جامه گردانید. (تاریخ طبرستان).

جامه‌گل. [مِ یِ گُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازپردهٔ سبزی که برگ گلها درآن میباشد. (بهار عجم). (آنندراج). جامهٔ گل پاره شده بر تنش
غنچه گره برزده در دامنش.
میرخسرو. (بنقل بهار عجم و آنندراج).

(۱) دادخواهی چون بخواهند ازتو داد پس بلای اندر بمالی پوستین. ناصرخسرو.

جامهٔ گلگون . [م َ ی ـ گ ُ](ترکیب وصفی) کنایه از محبوب . (بهار عجم) (آنندراج) :

جامهٔ گلگون من امشب بسکه عالم‌سوز بود
گر بشمع کشته میرد آستین درمیگرفت .

میرزا ملک مشرقی . (بنقل بهار عجم و آنندراج) .

جام هلالی . [م هـ] (ترکیب‌وصفی) پیالهٔ که شکل هلال داشته باشد. (آنندراج).

زدل بجام (۱) هلالی هزار ریشهٔ غم
که صیقل آینه‌رامیکند زجوهر صاف.

صائب(بنقل آنندراج).

جامهٔ مرگ . [م َ ی م َ] (ترکیب اضافی) کفن. (بهارعجم)(آنندراج) :

تابکی گردید شمشیر وسنانت دسترا
خصم‌را برتن زره شد جامهٔ مرگ‌ازخطر.

تأثیر (بنقل بهار عجم و آنندراج) .

جامهٔ مصحف پوشیدن . [م َ ی ـ م ُ ح َ] (مص‌مرکب)خودرا بنظرمردم بتکلف صالح نمودن چه هرکه از ذمائم بر آمده ودر محاسن اخلاق قدم میگذارد گویند اگر جامهٔ مصحف بپوشد باورم نیست . وبعضی بمعنی قسم مصحف خوردن نوشته‌اند واین خطااست بلکه بدین معنی مصحف خوردن است . (بهار عجم) . (آنندراج) :

دور خط هم‌کس وفا باور ازآن دلبرنکرد
جامه ازمصحف‌رخش‌پوشیدو‌کس‌باورنکرد

محسن تأثیر (بنقل بهار عجم و آنندراج) .

نه جیب‌عشق‌چنان‌چاک کرده‌ام که‌بتر کش
قبای مصحف اگرپوشم اعتبار کند کس .

شانی تکلو (بنقل بهار عجم وآنندراج) .

جامهٔ مومین . [م َ ی ـ] (اِ مرکب) جامه‌ایست که بموم گداخته چرب نمایند و بموجامه شهرت دارد . (بهار عجم) (آنندراج) :

باتربهای‌حسودان چرب نرمی میکنم
جامهٔ مومین بودآسیب باران‌راعلاج.

اشرف (بنقل‌بهارعجم‌وآنندراج).

جامه‌موی . [م َ ی] (ترکیب‌اضافی) جامهٔ موئینه، جامهٔ که باموی یاپشم یاکرک سازند ، چون جامهٔ که ازخز و سنجاب و قاقم و وبر وپوست روباه کبود و غیر آن سازند : دیوچه را که جامه موی را تباه کند بگیرند ونوشادر ... وبسر که بسایند وطلی کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جامهٔ نادوخته . [م َ ی ـ ت َ] (اِ مرکب‌ترکیب وصفی) کنایه ازکفن :

جامهٔ نادوخته پوشیده هم روز نخست
هرکسی کوراگرفت‌ازهیبت‌تیغ‌توتب.

فرخی .

جامهٔ ناشوی . [م َ ی] (اِ مرکب) (ترکیب‌وصفی) کرباس ناشسته که در هند کوره خوانند . (بهارعجم) (آنندراج) . آلوده :

|| جامهٔ چرکین، جامهٔ کثیف، جامهٔ ناشسته و

ابر رحمت همه‌را جامهٔ اعمال بشست
جامهٔ معصیت ماست که ناشوی بماند.

شاپور . (بنقل بهار عجم وآنندراج)

جامهٔ نخجوانی . [م َ ی ن َ ج َ] (ترکیب وصفی) سقرلات و لندره و مانند آنرا گویند . (برهان) (بهار عجم) (آنندراج) .

جامه‌نشست. [م َ ی ـ ن ِ ش َ] (ترکیب اضافی) فرش ، بساط چون قالی و غیره :

همه گرد کن خواسته هرچه هست
پرستنده و جامه های نشست .

فردوسی .

جمه نمازی کردن . [م َ ن َ ک َ د َ] (مص مرکب) کنایه از شستن و پاک کردن (آنندراج) :

ما جامه‌نمازی بسرخم کردیم
ازخاک خرابات تیمم کردیم .

غزالی (بنقل آنندراج) .

جامهٔ نوروز . [م َ ی ن َ] (ترکیب اضافی)جامهٔ که‌درنوروز پوشند.(آنندراج). جامهٔ عید :

هرچه زر و جامهٔ نوروز بود
توسن تندش ادب‌آموز بود.

میرخسرو (بنقل آنندراج) .

جامه نهادن. [م ن َ د َ] (مص مرکب) لباس یافرش‌را جائی گذاشتن یاگستردن، || کنایه از مردن. بهارعجم (بنقل‌ارمغان آصفی) :

درجامهٔ شادی‌شب هنگامه نگنجی
ماجامه نهادیم‌وتو درجامه‌نگنجی.

نسبتی تهانیسری (بنقل ارمغان آصفی) .

جامه وار . [م َ] (اِ مرکب) جاموار ، شال وپارچهٔ گل‌دار ، پارچهٔ پنبهٔ الوان . (ناظم الاطباء) . || باندازهٔ یک جامه، بقدرجامه .

جامهٔ یوسف . [م َ ی س ُ] (ترکیب اضافی) پیراهن یوسف . (بهار عجم) (آنندراج) :

عشق‌راعاشق کندرسوا ولی درانجاد(کذا)
برزلیخا زورآفت‌جامهٔ یوسف درید .

ملاقاسم‌مشهدی. (بنقل‌بهارعجم‌وآنندراج).

کنایه‌اش که بود سرنوشت عالم کون
چو بوی‌جامهٔ یوسف‌برد زدیده غبار.

محمد عرفی (بنقل بهار عجم) .

جامی . (اِ منسوب) منسوب است به جام که قصبه‌ایست در نواحی نیشابور . (انساب سمعانی) .

جامی . (اِ خ) احمد ابن ابوالحسن محمدبن جریربن عبدالله‌بن لیث بن جریر شیخ الاسلام . . . رجوع باحمدبن‌ابی‌الحسن ابن‌محمدبن‌جریر شود.

جامی . (اِ خ) ملا عبدالله ملقب به هاتفی. رجوع به هاتفی شود.

جامی . (اِ خ) نور الدین عبدالرحمن ابن احمد بن محمد دشتی از اساتید مسلم نظم و نثر فارسی در قرن نهم هجری است . رضی الدین عبدالغفور که از خواص شاگردان اوست در شرح احوال وی آرد : « ولادت حضرت ایشان در خرجرد‌جام بوده‌است. وقت العشاء ثالث والعشرین من شهر شعبان سنهٔ سبع عشر و ثمان مأة (شب بیست وسوم ماه شعبان سال ۸۱۷) لقب اصلی ایشان عماد الدین ولقب مشهور نورالدین‌است‌واسم‌ایشان‌عبدالرحمن ودر بیان تخلص خود فرموده‌اند :

مولدم جام و رشحهٔ قلمم
جرعهٔ جام‌شیخ‌الاسلامی‌است.
لاجرم در جریدهٔ اشعار
بدو معنی تخلصم‌جامی‌است»

وی سبب‌مولد خود جام‌ونیز‌بجهت‌ارادتی که بشیخ‌الاسلام احمد جامی (متوفی‌در۵۳۶) داشته به جامی تخلص کرده است . او در قصیدهٔ‌ که مختصری ازاحوال خودرا بنظم آورده گوید :

بسال هشتصد و هفده‌زهجرت نبوی
که زد زمکه به‌یثرب سرادقات جلال
زاوج قلهٔ پروازگاه عز و قدم
بدین‌حضیض‌هوان‌ست کرده‌ام‌پروبال.

پدروی‌احمدبن‌محمددشتی‌ازمردم‌دشت‌اصفهان بوده وجد اومحمد دختر‌امام‌محمد شیبانی‌را درعقد خود داشته واحمد پدر ایشان ازاو متولد شده است و از آنجا به خرجردجام رفته‌اند و جامی در آنجا بدنیا آمده و باعتبار موطن اصلی خود ابتدا تخلص به دشتی میکرده وبعدها بجهاتی که ذکرشد به جامی تخلص کرد . مؤلف «رشحات» درباب تحصیلات وی گوید :«چون ایشان درصغر سن همراه والد شریف خودبهرات آمده اند درمدرسهٔ نظامیه اقامت کرده‌اند وبدرس جنید اصولی که در عربیت ماهر بوده در آمده اند . و مطول را درمحضر ایشان تلمذ کردند و پس از آن بدرس مولانا خواجه علی‌سمرقندی که‌از بزرگان تلامذهٔ میرسید شریف جرجانی بوده در

(۱) - زدود جام .

آمده و سپس بدرس مولانا شهاب الدین محمد جاجرمی که در سلسلهٔ تلمذ به‌سعد الدین تفتازانی میرسد درآمده وعلوم‌ادب عربی‌رادرمحضر اساتید مذکور فرا گرفت وپس از آنکه بسمرقند آمد بدرس قاضی زاده که از محققان عصر بود در آمد و بهیأت ونجوم اشتغال پیداکرد و بمرتبهٔ از فضل رسید که شهرت وی همه جا را فرا گرفت ودرفنون ادبی و علوم عقلی و نقلی ومعارف یقینی ماهر گردید» . وخودوی درقصیدهٔ سابق الذکر گوید :

درآمدم پس ازآن درمقام کسب‌علوم
ممارسان فنون را فتاده در دنبال .

وعلومی‌را که بتحصیل آن پرداخته چنین بیان کرده : نحو وصرف ومنطق و حکمت مشائی و حکمت اشراقی و حکمت طبیعی وحکمت ریاضی وعلم فقه واصول فقه وعلم حدیث و علم قرائت قرآن و تفسیر آن . آنگاه مراحل سیر وسلوك خودرا یکایك شرح داده پس ازآن بذکر شاعری‌خویش وارد شده وگوید :

زطور طور گذشتم ولی نشد هرگز
زفکر شعر نشد حاصلم فراعت بال
هزار بار از این شغل توبه کردم لیك
ازآن نبود گریزم چو سایر اشغال .

وی درفنون طریقت پیرو سلسلهٔ نقشبندیه واز مریدان سعد الدین محمد کاشغری خلیفهٔ شیخ بهاء الدین عمر نجاری (متوفی ۷۹۱ هجری)مؤسس یامجددسلسلهٔ‌نقشبندیه بوده و بشرف دامادی وی اختصاص یافته است. وبسه واسطه بحضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الدین معروف به نقشبند میرسد ، چه ایشان نسبت از حضرت مولا نظام الدین خاموش داشته اند و خدمت ایشان نسبت ازخواجه علاء الحق‌والدین المشتهر بعطار گرفته‌اندوخواجه‌علاءالدین‌مریدخواجهٔ‌بزرگ بوده‌اند . جامی‌با مشایخ‌عصرخودملاقاتهائی داشته‌اند که ازجملهٔ آنان خواجه محمدپارسا ودیگر مولانافخرالدین لورستانی و دیگر خواجه برهان الدین ابونصرپارسا و دیگر خواجه شمس الدین محمد کوسوئی ودیگر مولانا جلال الدین پورانی ودیگر مولانا شمس الدین محمد اسد و آنکه تاآخرعمر رشتهٔ ارادت او را بر گردن داشته خواجه ناصرالدین عبیدالله معروف بخواجهٔ احرار بوده است . خواجهٔ اخیرالذکرمرشد طائفهٔ نقشبندیه در خراسان و ماوراءالنهر ومعاصر جامی بوده وجامی بعظمت وجلال اوهمه جا اذعان کرده و او را استاد و مخدوم خود خوانده است .

فرزندان وخویشان جامی - جامی چهارپسر داشت که اولی یک روزه و دومی یکساله و چهارمی چهل روزه بودند که از دنیا رفتند. وفرزندسوم‌ایشان خواجه‌ضیاءالدین یوسف بود که در شب چهارشنبهٔ نهم‌شوال ۸۸۲ بدنیاآمده.جامی‌را برادری بوده‌است موسوم به‌مولانا محمد که شرح حال وی‌در مجالس النفائس‌آمده و ظاهراً مرد فاضلی بوده و درموسیقی مهارتی داشته وددرزمان جامی ازجهان درگذشته واودروفات برادر مرثیهٔ بطرز ترکیب بند ساخته است .

مسافرتهای جامی - ۱ - درکودکی ازجام بهرات‌آمده و پیش خواجه علی سمرقندی درس خوانده است . ۲ - درجوانی در زمان شاهرخ ازهرات بسمرقند رفته . ۳ - مراجعت‌ازسمرقندبهرات وملاقات‌باقوشچی وسعدالدین کاشغری. ۴ -مسافرت بمرو برای زیارت‌خواجه‌عبدالله‌احرار. ۵ و۶ -مسافرت دوم‌وسوم‌بسمرقندبرای‌زیارت‌خواجهٔ‌مذکور. ۷ - مسافرت بحجاز از خراسان و عبور از همدان، کردستان، بغداد، کربلا، نجف ، مدینه، مکه ، دمشق ، حلب ، تبریز . این مسافرت‌طولانی‌ترین‌ومهمترین مسافرتهای جامی است .

طبع‌شعر-جامی‌علی‌التحقیق‌درفن‌شعروشاعری شهرهٔ‌روزگارواستادمسلم‌زبان‌پارسی‌بوده‌وبحق بخاتم‌الشعراءلقب‌یافته‌است‌؛زیرادستگاه‌شعر وشاعری باسلوب اساتید قدیم خراسان و فارس وعراق‌بمرگ او برچیده شد وتاقرن سیزدهم ستارهٔ درخشانی که از قدر اول شمرده‌شود درافق‌ادب پارسی طلوع‌نکرد. وی در آداب عربی‌وصنعت ترجمه و احاطهٔ درفنون ادب عربی کمال تبحر داشته و این معنی هم از اشعاروی لائح و واضح است .

تأثیر اساتید سخن درجامی - جامی بدون شك تحت تأثیراساتید ما قبل خود بوده واز مطالعهٔ سخنان وی بخوبی معلوم میشود که تا چه پایه قوت طبع و کمال شاعری او مرهون مطالعهٔ‌دواوین‌وآثارشاعران‌بزرگ می‌باشد . خود وی نام بعضی از اساتیدشعر رابا ادب وحرمت‌نام برده چنانکه‌غزلسرائی خویش را به اسلوب کمال خجندی منسوب داشته ودرپایان یکی ازغزلهای خود بدان اشاره کرده :

یافت‌کمالی سخنش تا گرفت
چاشنئی از سخنان کمال .

وازخاقانی‌نیز درقصیدهٔ که‌باقتفای ازوی گفته چنین یاد میکند :

سخن‌آن بودگزاول نهاد استاد خاقانی
بمهمانخانهٔ‌گیتی پی دانشوران‌خوانش .

وهمچنین از نظامی و امیرخسرودهلوی در مثنویات با حرمت نام برده و در قطعهٔ‌که تحول دوران شاعری خود را شرح داده روش مثنوی سرائی خویش را به این دو استاد منسوب‌دانسته وگوید :

نظامی که استاد این فن وی است
دراین بزمگه شمع روشن وی‌است،
زوبرانهٔ گنجه شد گنج سنج
رسانید گنج سخن را به پنج
چو خسرو بآن پنج هم پنجه شد
وز آن بازوی فکرتش رنجه‌شد.

وهمچنین ازمولانا جلال الدین رومی نیز باحترام یادکرده وبطور کلی در مثنویات ازاساتیدی‌مانند: فردوسی، خاقانی، انوری، عنصری ، ظهیر فاریابی ، کمال اصفهانی ، سعدی ، حافظ ، کمال خجندی ، و بعضی دیگر از شعرا باحترام نام برده است .

عقیدهٔ جامی - در بارهٔ عقائد دینی جامی میان تذکره نویسان اختلاف است. دستهٔ از شیعیان کوشیده اند که باستناد بعضی اشعاراورا شیعه محسوب دارند واشعاری‌را که‌درمدح‌خلفاسروده تقیه پندارند. گروهی دیگرازتذکره‌نویسان‌شیعه اورا‌سنی مذهب متعصب و تعالیم اورا ازمقولهٔ کفر و زندقه پنداشته‌اند. ودستهٔ‌سوم عقیده‌دارند که‌وی‌از تعصب عاری بوده وازمطالعهٔ آثارش چنین نتیجه گرفته‌اند که‌مبادی او درعلوم ظاهری از اصول مبتنی بر اصول عقائد متکلمین اشاعره ودرفروع بمذهب شافعی بوده است اما در علوم باطنی سالك مسلك طریق عرفان وتصوف‌بوده وسلسلهٔ‌ارادت‌نقشبندیهٔ ماوراء النهر رابر گردن جان داشته‌است. مرحوم قزوینی درنامه ایکه در آخر کتاب « جامی » بقلم‌آقای‌حکمت‌بچاپ‌رسیده‌شرحی آورده که خلاصهٔ آن چنین است : که‌چرا مردم آن اهمیتی که لایق مقام شامخ فضل ودانش جامی است برای او قائل نیستند و رتبهٔ عالی او درشعر و شاعری که بعقیدهٔ اکثر فضلاء خاتمهٔ شعراء بزرگ فارسی زبان است ، چرا در میان ایرانیان احراز نکرده است ، ازروی مطالعات ومسموعات خود حدس میزدم که علت عمدهٔ آن‌اینست که باهمهٔ تمایلی که‌بمشرب عرفان وتصوف داشته که لازمهٔ آن خلو ازتعصب ومناقشات مذهبی‌ومخاصمات دینی است ، معذلك وی نه فقط خالی از تعصب نبوده بلکه بسیار متعصب‌بوده وازمجموع آثار، قرائنی‌بدست می‌آید که این حدس را تأیید میکند ، در شرح‌حال متصوفین جمیع کسانی که ادنی انتسابی باین‌طائفه داشته و سنی بوده اند از مشایخ صوفیه دانسته و بااستقصای کامل بشرح احوال آنها پرداخته ولی از ذکر مشاهیر مشایخ صوفیهٔ شیعه مانند سید نعمت‌الله وشیخ آذری و شیخ صفی الدین اردبیلی و نظائر ایشان خود داری کرده است . بعلاوه در سرتاسر کتب منظوم و منثور خود هرجا بهانهٔ بدست میآورده از طعن وذم وقدح شیعه فروگذاری نمیکرده است ، و در بارهٔ ابوطالب با اینکه اجماع علماء شیعه واکثر زیدیه و بسیاری از اهل سنت براینست که باسلام در آمده ، اورا

قدح کرده وهمراه بولهب در سقر جا داده
وگوید :

هیچ سودی نداد آن نسبش
شد مقر درسقر چو بولهبش.

وتمام یاریها و کمکهائی که در دوران سختی پیغمبر باو کرده نادیده گرفته است . اینها همه دلائل واضح بر تعصب وی در تسنن و عناد وی باشیعه است . انتهی . بهرحال از بعض اشعار که بوی نسبت داده شده میتوان گفت از تعصبات جاهلانه تا اندازهٔ بر کنار بوده ودرپارهٔ موارد که از گفتار وی بوی تعصب می آید برفرض صحت علل و جهاتی موجب آن گردیده است . از جمله رباعی زیر :

ای مغبچهٔ دهر بده جام میم
کامد زنزاع سنی و شیعه قیم
گویند که جامیا چه مذهب داری؟
صدشکر که‌سگ‌سنی‌وخر شیعه نیم.

ونیز گوید :

زهفتاد و دو مذهب رو بسوی تو
بلی عاشق نداند مذهبی جز ترک مذهبها.

وبااینهمه موافق مشهور وظاهر آثار جامی وی سنی المذهب وصوفی المسلک وجبری العقیده و نقشبندی الطریقه بوده است . تألیفات و آثار جامی : تألیفات وی‌را از ریحانة الادب که متأخر ترین تذکره است نقل میکنیم :

۱ـ اشعة اللمعات ـ که شرح کتاب لمعات شیخ فخر الدین ابراهیم همدانی مشهور به عراقی است که به امر علیشیر نوائی آن کتاب راکه مشتمل برحقائق عرفانیه‌میباشد شرح کرده است .

۲ـ اعتقاد نامه ـ منظومه‌ایست در اصول اعتقادات اسلامی ودراین منظومه کتاب‌الله (قرآن) را قدیم شمرده ورؤیت خدایتعالی را مورد بحث قرار داده وگوید :

هست دیدار حق اجل نعم . . .

۳ـ بهارستان ـ که برای فرزندش‌ضیاء‌الدین یوسف‌دروقتی که‌ده ساله بوده وبه‌آموختن مقدمات زبان عربی اشتغال داشته بـروش گلستان سعدی تألیف کرده است

۴ـ تاریخ هرات .

۵ـ تحفة‌الاحرار ـ که یکی ازمثنویات کتاب هفت اورنگ جامی‌است‌وآنرا بسبک‌مخزن الاسرار حکیم نظامی سروده و در پایان آرد :

ماشطهٔ خامه چو آراستش
از قبل من لقبی خواستش .
تحفة الاحرار لقب دادمش
تحفه به احرار فرستادمش .

۶ـ ترجمهٔ قصیدهٔ میمیهٔ فرزدق . قصیدهٔ معروفی که فرزدق در مسجدالحرام‌درمدح حضرت سجاد (ع) انشاد کرده و جامی آنرا بفارسی ترجمه کرده است .

۷ـ تفسیرالقرآن .

۸ـ چهل حدیث .

۹ـ خاتمة الحیوة . یک‌منظومهٔ‌مثنوی است که در آخرعمر سروده‌است .

۱۰ـ خردنامه . آخرین مثنوی کتاب هفت اورنگ جامی است .

۱۱ـ الدرة الفاخرة ـ شرح وتفصیل‌مذاهب حکما و صوفیه است .

۱۲ـ دیوان‌اشعار که شامل‌قصائد وغزلیات وقطعات ورباعیات میباشد و درحدود هشت هزار وهفتصد وپنجاه بیت است و دونسخهٔ خطـی آن بشمارهای ۳۳۳ و ۳۳۴ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید موجود است .

۱۳ـ رسالهٔ درمعما .

۱۴ـ رشح بال درشرح حال ـ قصیده‌ایست که شرح مختصری ازاحوال خود را بنظم آورده است .

۱۵ـ سبحة الانوار ـ یکی ازمثنویات هفت اورنگ .

۱۶ـ سبعهٔ‌جامی ـ عنوان‌دیگری‌است‌برای هفت اورنگ .

۱۷ـ سلامان وابسال.

۱۸ـ سلسلة الذهب . هردو (کتاب اخیر) از مثنویات هفت اورنگ‌اند.

۱۹ـ شرح تائیهٔ ابن فارض .

۲۰ ـ شرح‌فصوص‌الحکم محی‌الدین عربی. این شرح‌درحاشیهٔ جواهر النصوص‌عبدالغنی نابلسی درمصر بچاپ رسیده‌است .

۲۱ـ شرح قصیدهٔ برده .

۲۲ـ شواهد النبوة .

۲۳ـ فاتحة‌الشباب.این کتاب‌را دراوائل‌جوانی بنظم‌آورده‌است .

۲۴ـ الفوائد الضیائیه ـ شرح کافیهٔ ابن حاجب کـه کتابیست در نحو و این شرح معروف است‌بشرح‌جامی‌ومکرر‌بچاپ‌رسیده است .

۲۵ـ لوامع ـ شرح قصیدهٔ خمریهٔ ابن فارض .

۲۶ـ لوایح ـ رسالهٔ مختصریست‌بفارسی که به نثرمسجع و مشتمل بر برخی نکات عرفانی است .

۲۷ـ لیلی و مجنون یا مجنون و لیلی که یکی از مثنویات هفت اورنگ است .

۲۸ـ مناقب خواجه عبدالله انصاری .

۲۹ـ مناقب ملای رومی .

۳۰ـ نفحات الانس من حضرات القدس.

۳۱ـ النفحة المکیهٔ .

۳۲ـ نقد النصوص فی‌شرح نقش الفصوص محیی‌الدین‌عربی .

۳۳ـ واسطة العقد ـ این کتاب را جامی دراواسط زندگانی خود برشتهٔ نظم‌آورده است .

۳۴ـ هفت اورنگ که بسبعهٔ جامی مشهور و شامل مثنویهای زیر : سلسلة الذهب ، سلامان وابسال، تحفة‌الاحرار،سبحة‌الابرار، خردنامهٔ اسکندری، مجنون ولیلی، یوسف زلیخا میباشد .

۳۵ـ یوسف و زلیخا ـ که‌آن هم یکی از مثنویات کتاب هفت اورنگ است . جامی درهفدهم محرم سال هشتصد ونود و هشت هجری قمری در سن هشتاد و یک سالگی درهرات درگذشت، شعر زیر دربارهٔ تاریخ وفات اوست :

سلطان ملک دانش ، جامی که یافت درخلد
از بادهٔ وصالش ارواح قدس جامی ،
تاریخ فوت اورا ازعقل خواستم گفت
آه از فراق جامی،آه ازفراق‌جامی .

(تلخیص از ریحانة الادب و کتاب جامی تألیف آقای‌حکمت)ورجوع به‌روضات‌الجنات و آتشکدهٔ آذر و زرکلی و مقدمهٔ جلد ۳ ادوارد‌برون‌ومجالس النفائس‌ومعجم‌المطبوعات وقاموس‌الاعلام‌وحبیب السیرو‌ریاض‌العارفین و ازسعدی تا جامی شود .

جامی . (اِخ) یحیی ملقب‌به قطب‌الدین ومکنی به ابوالفضل ، ازاکابرمشایخ صوفیه است که با شیخ رکن الدین علاء الدولة و شیخ صفی‌الدین‌اردبیلی وصدرالدین‌اردبیلی ملاقات‌کرده و بسال هفتصد و چهل هجری قمری درگذشته است . (از ریحانة الادب ج ۱) .

جام‌یاقوت نوش . [مِ] (اِ مرکب) جامی که محتوی‌شراب یاقوتین است‌صاحب آنندراج آرد، استعاره‌است. یعنی جامی که شراب سرخ نوش‌میکرد،چه‌یاقوت کنایه از شرابست.(بهارعجم) . (آنندراج) :

دگرره یکی جام یاقوت نوش
بآن نوش لب داد گفتا بنوش .
(جامی بنقل‌بهارعجم‌وآنندراج).

جامی پوربها . [بَ] (اِخ) رجوع به پوربها‌جامی شود .

جامی خراسانی . [خُ] (اِخ) همان احمد جام ، یا پیرجام‌یا جامی ژنده‌پیل است . رجوع‌به احمدبن ابی‌الحسن‌بن‌محمد شود .

جامی ژنده پیل . [ژَ دَ] (اِخ) همان احمد جام یا جامی خراسانی است . رجوع به احمد بن ابی الحسن بن محمد . . . شود .

جامیشان . (اِخ) دهی است ازدهستان دینوربخش صحنه شهرستان کرمانشاهان در ۲۹ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۵ هزارگزی‌باخترشوسهٔ کرمانشاه بسنقر،واقع شده است . محلی کوهستانی وسردسیراست سکنهٔ‌آن شیعه و زبان آنان کردی فارسی است . آب مشروب ازرودخانهٔ جامیشان بالا تأمین‌میشود. ومحصول آنجا غلات ، چغندر حبوبات، توتون است. شغل اهالی زراعت و راه‌آن مالرو است . در دو محل بفاصلهٔ دو

هزارگزی بامیشان وسطی و سفلی مشهور و سکنهٔ سفلی ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی جلد ۵).

جامیشان. (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاهان است در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری سنقر و ۸ هزارگزی باختر شوسه سنقر کرمانشاه واقع شده است و دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات، توتون است. شغل اهالی زراعت، قالیچه، جاجیم پلاس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی جلد ۵).

جام یك منی. [مِ یَ مَ] (اِ مرکب) رطل گران. (بهار عجم). جامی که یك سیر شراب در گنجد (؟) (آنندراج):

در ده بیاد حاتم طی جام یك منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی.
حافظ.

جامیلون. (اِ) (۱) بابونج. (دزی ج ۱ ص ۱۶۸). مصحف خامیلون.

جامی مصری. [مِ یِ مِ] (اِخ) اوراست: ترجمهٔ روضة الشهداء موسوم به سعادت نامه و اصل کتاب بفارسی است. مترجم در ترجمهٔ خود از اصل کتاب پیروی کرده و در ضمن حکایات آیات و احادیث و عبارات را بسجع آورده و آنرا در ده باب ترتیب داده است. (کشف الظنون چاپ ج ۱ ص ۹۲۷).

جان. [نن] (ع ن ف) از جن [جَ نن] پوشاننده، تاریك كننده (اقرب الموارد). || ساتر. (اقرب الموارد). || جمع جن [جِ نن]. (اقرب الموارد). اسم جمع جن چنانکه جامل و باقر: لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان (آیه ازسورهٔ رحمن). (از تاج العروس) مقابل انس:
|| پریان. (ازمنتهی الارب):

جان و انسان بندهٔ فرمانبرش بادا مدام
تا بتازی هست انسان آدمی و جان پری.
سوزنی.

قرآنرا یکی خازنی هست کایزد
حوالت بدو کرد مرانس وجانرا.
ناصرخسرو.

بر لوح فرشته نامش ایام
جز بانوی انس وجان ندیداست.
خاقانی.

صورت نکنم که صورت داد
درگوهر انس و جان نبینم.
خاقانی.

محیی الدین که سلیمان صفت است وخدمش
دیو وانس و ملك جان بخراسان یابم.
خاقانی.

بخدائی که باعث جان است
منشی نسل انسی و جانست.
امام مجدالدین خلیل.

|| پدر پریان، چنانکه آدم ابوالبشراست ابوالجن والجمع جنان مثل حائط وحیطان (ازتاج العروس). پدر پریان. (ربنجنی).
|| مجازاً به نوعی از جن اطلاق شود. (آنندراج).
|| مارسفیدی که دیدگان سرمه کشیده دارد و کم آزار است ودرشکاف دیوار و خانه‌ها جایگیرد. (ازتاج العروس و اقرب الموارد ومنتهی الارب). ج جوان. (تاج العروس). مارخرد. (ترجمان علامهٔ جرجانی).
|| فرشتگان. (ازمنتهی الارب). نوعی فرشته که ازآتش آفریده شده:
واین گروه فرشتگان که از آتش آفریده شده اند این گروه را جان گویند. (قصص الانبیاء).

جان. (اِ) بقول هوبشمان از کلمهٔ سانسکریت ذیانه (۲) (فکر کردن) است. و بقول مولر وجوستی (۳) جان با کلمهٔ اوستائی گیه (۴) (زندگی کردن) از یك ریشه است ولی هوبشمان آنرا صحیح نمیداند. در پهلوی گیان (۵) شکل قدیمتر وجان (۶) شکل تازه تلفظ جنوب غربی است «نیبرگ ۸۷ - ۸۸» ودر کردی و بلوچی وافغانی (دخیل) جان (۷) آمده است «اشتق ۴۱۳» (وجه اشتقاق هرن رامردود دانسته اند). «هوبشمان ۴۱۳» او رامانی گجان (۸) «ك. اورامان ۱۲۲» گیلکی جن (۹) ابن سینا جان را بمعنی نفس یاد کرده: «دیگر (ازانواع حکمت) آن بود که از حال هستی چیزها مارا آگاهی دهد تاجان ما صورت خویش بیابد و نیکبخت آن جهانی بود» «دانشنامه ۶۸» و در ادبیات فارسی مترادف روان (روح انسانی) هم آمده:

اگر موری سخن گوید و گرمویی روان دارد
من آن مورم سخن گویم من آن مویم که جان دارد.
عمعق بخاری.

(از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
روح حیوانی باشد. (برهان، آنندراج، ناظم الاطباء). روح، نفس، جهن. (ناظم الاطباء). روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه است واین معتقد شیخ ابن سینا است وبعضی گفته اند که جان مانند خورشید است وروان روشنی خورشید. (ازآنندراج).
بعقیدهٔ گروهی جان با روان دو تا است: بعقیدهٔ قدما جسمی است لطیف و فنا پذیر برخلاف روان که جسم نیست و فناناپذیرد. مظروف و حال روان است. گویا جان، نفس یانفس حیوانی و روان روح یا نفس ناطقه باشد. آنچه تن بوی زنده است بر خلاف روان که فانی نیست. جان رتبهٔ ناسوتی دارد وروان ازمجردات است وباهم دوباشند.
پست تر از روانست یعنی روح حیوانی:

کردم روان ودل را برجان او نگهبان
همواره گردش اندر گردان بونده کاوان.
(دقیقی).

ومردم را ازگرد آمدن سه چیز آفرید یکی تن که اورا بتازی بدن وجسد خوانند ودیگری جان که اورا روح خوانند و سیوم روان که اورا نفس خوانند. (ازرسالهٔ ابوعلی سینا).

همی گفت ای خواهر مهربان
مرا خوشتر ازهوش وجان وروان.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

که ازعشق یوسف چنان گشته‌ام
که بدخواه جان و روان گشته‌ام.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

مرجان مرا روان مسکین
دانی که چه کرد دوش تلقین.
ناصرخسرو.

مرمرا ازدل خویش ایشه نومیدمکن
که فدای دل تو بادمرا جان وروان.
فرخی.

ازجان وروان خویش رنگت کردم
مارا زلبان خویش رنگی نکنی.
کیاحسینی قزوینی. (بنقل ازفرهنگ اسدی).

که رامینم گزین دو جهان است
تنم را جان وجانم را روان است.
(ویس ورامین).

ملك از راه لطف جان را داد
ملکوت ازشرف روان را داد.

بعقیدهٔ گروهی باروان یکیست:

جان را دو گفت هر کس وذی من یکیست جان
ورجان گسست باز چه بربر نهد روان
جان وروان یکی است بنزدیك فیلسوف
ور چه ز راه نام دو آید روان و جان.
ابوشکور.

بخدمت ملکی بوده‌ام که باتو بدل
یکی است همچو بمعنی یکی است جان وروان
فرخی.

روان آدمی و جانوران. روح بخاری (ازتقریرات فاضل تونی). روح. (منتهی الارب)، جخیف. (منتهی الارب)، مهجة. (منتهی الارب)، قتال (منتهی الارب). نفس. (منتهی الارب). نسیم. (منتهی الارب).

عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیب آتش وجان مخالفان بده باد.
شهید.

ای خریدار من ترا بدو چیز
به تن وجان ومهرداده ربون.
رودکی.

(۱) Chamoemelum. ازیونانی (۲) Dhyâna (۳) Fr. Müller, Justi. (۴) Gaya. (۵) Gyân. (۶) Jân. (۷) Jân. (۸) Gjân. (۹) Jan.

جان ترنجیده و شکسته دلم
گوئی از غم همی فرو گسلم .
رودکی .

توشهٔ جان خود از او بردار
پیش کآیدت مرگ پای آگیش.
رودکی .

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد.
فردوسی .

ستم باد برجان او ماه و سال
که شد برتن وجان شه بدسگال .
فردوسی .

بمن بر ببخشای اورا بمهر
که ازجان تو شاد بادا سپهر.
فردوسی .

زفرزند برجان تنت آذرنگ
توازمهر او روز وشب‌چون‌نهنگ.
ابوشکور.

گر مرا پاسدار خویش کند
خدمت او کنم بجان و بتن.
فرخی .

بیدلکان جان و روان باختند
با ترکان چگل و قندهار .
منوچهری.

گویند که حیوان‌را جان باید در دل
آنرا ستخوان ودل‌وجانست‌وروانست.
منوچهری .

ای نهاده برمیان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان وجان‌توزنده بتن.
منوچهری .

در آن اضطراب لگدی چند بخایه و سینهٔ وی رسید واورابخانه بازبردند ونمازپیشین فرمان یافت و جان بمجلس عالی داد. (بیهقی ص ۲۳۴) . اگر ... فرموده آید تاسالار و پیش رو باشم آنخدمت بسر برم جان وتن وسوزیان و مردم دریغ ندارم . (بیهقی). و سبیل قتلغتکین . . . آنستکه براین فرمان کارکند اگر جانش بکاراست (بیهقی ص ۱۱۸) .

برون کندچو درآمدبخشم گشت‌زمان
زقصرقیصر وازخوان خویشتن جانرا.
ناصرخسرو .

جانت را مادر و پدر گشتند
نفس وعقل شریف جاویدان .
ناصر خسرو .

چون جانت بعلم شد درآن معدن
سرما ز تودور ماند و هم گرما.
ناصرخسرو .

نگارا بی تو قدری نیست جانرا
چوجانرا نیست چون‌باشدروانرا.
(ویس ورامین) .

خردمند قصد دشمن بوجهی کند که در او خطر جان نباشد . (کلیله و دمنه) . تعاقب هردوبرفانی گردانیدن‌جان...مصروف‌است. (کلیله ودمنه) . جانها و نفسهای ما فدای ملك است . (کلیله ودمنه) .

من خاك توام بجای اینم
تو جان منی بجای آنی .
خاقانی .

چون بصد جان یکدلی نتوان خرید
هل فروشان را دکان در بسته به .
خاقانی .

دل نداند ترا چنانکه توئی
جان‌نگنجددرآن‌میان‌که‌توئی.
خاقانی .

جان که او جوهرست ودرتن‌ماست
کس نداند که جای‌او بکجاست .
نظامی .

دشمن دانا که غم جان بود
بهترازآن دوست که‌نادان‌بود.
نظامی .

قدر دل و پایهٔ جان یافتن
جز بریاضت نتوان یافتن .
نظامی .

می‌پنداری که جان توانی دیدن
اسرار همه جهان توانی دیدن .
عطار .

زآنکه جان‌آفرین چو جان نبود
علم‌خوان همچو علم دان نبود .
سنائی .

جان بیعلم بی نوا باشد
مرغ بی‌پرنه برهوا باشد .
سنائی .

جان بی‌نان بکس نداد خدای
زانکه‌ازنان بماند جان‌برجای
سنائی .

جانا هزاران‌آفرین‌برجانت‌ازسرتاقدم
صانع‌خدائی کین‌وجودآورد بیرون ازعدم .
سعدی .

ای بسا ناورده استثنا بگفت
جان اوباجان استثناست جفت.
مولوی .

هر که او آگاه تر باجان تراست .
مولوی .

گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که درپوستین خلق افتی. (گلستان).

جان دهد بنده چون دهی مالش
جان گرامی بود مرنجانش .
اوحدی .

هردو جان بخشند اما این کجا وآن کجا؟!
طهماسبی .

جان بسخن شد شریف‌چونان کزجان
زندگی الفغد وهم جمال وشرف تن.
ادیب .

ترکیبات :

|| ازجان ؛ ازصمیم قلب :

من ازجان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه‌یادش از چاکر نباشد .
حافظ .

|| ازجان اندرآوردن ؛ میراندن ، کشتن:

نبرد کسی جوید اندر جهان
که‌او زنده‌پیل‌اندرآردزجان.
فردوسی .

|| از جان سیر آمدن ؛ یعنی زندگانی خوش نمی‌آید . (مؤید الفضلاء، آنندراج). سیرشدن از زندگی . (ناظم الاطباء) .

|| ازجان‌گذشته .بجان آمده :

ازجان‌گذشته‌را بمدد احتیاج نیست

||| ازجان گذشتگی، کیفیت‌وعمل‌ازجان گذشته.

|| آشنای جان [یِ] (ترکیب اضافی) آنکه یاآنچه جان‌باو انس دارد، مطبوع، مورد پسند ، دل پذیر :

بی‌بوی تو کاشنای جان است
رنگی زحیات جان مبینام .
خاقانی .

|| ای جان پدر. [نِ پِ دَ] ای فرزند عزیز من ، تو روح و روان من هستی . (ناظم‌الاطباء) .

ترکیبات :

آفت‌جان || راحت‌جان . || تعبیر مثلی : کار بجان و کارد باستخوان رسیدن . کارد ازگوشت گذشتن ، مانند. بلغ السیل الزبی ، بلغ السکین العظم ، جاوز الخرام الطبیین . ازنفایس‌الفنون : قفیزپرآمدن ، پیمانه لبریز شدن . (از امثال و حکم دهخدا) .

|| باجان کوشیدن در ؛ باکمال‌جد، ازصمیم قلب :

به پیش‌توباجان بکوشم بجنگ
چو یابم رهائی ززندان تنگ .
فردوسی .

|| بجان؛ از صمیم قلب ، خالصاً، خالصاً مخلصاً، ازصمیم دل :

دیبای‌خرد پوش بجان زانکه تراجان
هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا .
ناصر خسرو .

دور دور عیسی است ایمرد جان
بشنوید اسرار کیش او بجان .
مولوی .

سالهاازپی مقصود بجان گردیدیم
دوست درخانه‌وماگردجهان گردیدیم.
سعدی .

رحمتی کن که بسر میگردم
شفقتی برکه بجان میسوزم .
سعدی .

برنجد بجان و برنجاندت .
سعدی .

شبان وادی‌ایمن گهی رسد بمراد
که‌چندسال بجان خدمت‌شعیب کند.
حافظ .

|| بجان آمدن ؛ سخت بستوه آمدن ، عظیم ستوه شدن ، بستوه آمدن ، بسته شدن ، سخت تعب دیدن، جان‌بلب رسیدن، به‌نهایت بدبختی یا درد یا اندوه رسیدن ، سخت ستوه شدن ، بحد اعلی ستوه شدن ، کارد به استخوان رسیدن :
گفتم (خواجه بونصر) من دراین میانه بچه کارم بوسهل بسنده است ، و از وی بجان آمده‌ام . (بیهقی ص۱۴۶) .

بجان آنچنان آمدم کز هراس
بدوزخ‌ره خویش کردم قیاس .
نظامی .

ز بیداد دارا بجان آمده
دل آزردگی درمیان آمده
نظامی .

چو کارش ز دشمن بجان آمده
بدرگاه شاه جهان آمده .
نظامی .

مطرب ازدست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست .
سعدی .

بیابیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگوی‌ازآن لب‌شیرین حکایتی‌شیرین .
سعدی .

طبیب‌ازمن‌بجان آمد که سعدی‌قصه کوته کن
که دردت را نمیدانم برون ازصبردرمانی .
سعدی .

ازدهرمخالف بفغان آمده بودوازحلق‌فراخ ودست تنگی بجان . (گلستان).
قومی که ازتطاول اوبجان آمده‌بودند . (گلستان) .
عجب‌تر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده‌بود . (گلستان) .

سینه مالامال درداست ایدریغا مرهمی
دل زتنهائی بجان آمد خدارا همدمی .
حافظ .

ای پادشه خوبان داد ازغم تنهائی
دل‌بی‌تو بجان آمدوقت است که بازآئی .
حافظ .

ماازاین هستی ده روزبجان آمده‌ایم
وای برخضر که زندانی عمرابدست .
صائب .

|| جان‌دادن، جان کندن . جان سپردن ؛
|| بهلاکت‌نزدیک‌شدن، بمرگ‌نزدیک‌شدن،
بجان آمد و جانش ازکار شد
دم جان سپردن پدیدار شد .
نظامی .

تورفته وآمده منم بی‌تو بجان
تو درخاکی ومن درآتش‌بی‌تو .
محمد بن محمود سبکتکین .

|| بجان آمده ؛ بستوه‌آمده، آنکه جانش‌بلب رسیده :
چه پرسی ز جانی بجان آمده
گلی در سموم خزان‌آمده .
نظامی .

|| بجان بودن‌کار ، کار بجان بودن ، کار سخت‌بودن، در امری دشوارگرفتار شدن :
صدیار بود بنان شکی نیست
چون کاربود بجان یکی نیست.
امیرخسرو .

کاردل ازهجر روی دوست بجانست
تا چه شود عاقبت که‌کار درآنست .
انوری .

|| بجان خواستن ، صمیمانه چیزی را طلب کردن :
هرکس که بجان آرزوی وصل توخواهد
دشوار برآید که محقر ثمن است آن .
سعدی .

|| بجان دادن، چیزیرا درعوض جان‌دادن :
گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا
ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه .
سعدی .

|| بجان رسیدن ، بهلاکت نزدیک‌شدن ، تا حد مردن‌آمدن :
دوهفته میگذردکان مه دوهفته ندیدم
بجان رسیدم‌ازآن تابخدمتش برسیدم .
سعدی .

بوی بغلت میرود ازپارس بکیش
همسایه بجان‌رسید وبیگانه‌وخویش .
سعدی .

مشت‌زنی را حکایت کنند از دهر مخالف بفغان‌آمده بود وحلق فراخ ازدست تنگ بجان رسیده . (گلستان) .

|| درد بجان رسیدن ، بهلاکت نزدیک شدن :
خوش است با غم هجران دوست سعدیرا
اگر چه درد بجان میرسد امید دوست .
سعدی .

عاقبت درد دل بجان برسید
نیش فکرت باستخوان برسید .
سعدی .

|| دل بجان رسیدن ، بجان رسیدن ، تاحد مردن آمدن :
زجورچرخ چوحافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب‌انداز .
حافظ .

|| کاربجان رسیدن ؛ جان بلب رسیدن ؛
زفرقت لب مرجان شکرآگینت
بجان رسیدم‌کاروبلب رسیدم جان.
سوزنی .

من‌آن نیم که دل ازمهردوست‌بردارم
وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسدکارم .
سعدی .

توندانی که‌مرا کارد گذشته‌است‌ازگوشت
توندانی که مراکار رسیده است بجان.
فرخی .

من همانروزبگفتم که طریق توگرفتم
که بجانان نرسم تا نرسد کاربجانم .
سعدی .

کس بآرام جان ما نرسد
که نه اول بجان رسدکارش .
سعدی .

|| بجان کوشیدن ؛ صمیمانه بانجام کاری کوشیدن ،تا پای جان درکاری‌سعی کردن. بحد مردن آمدن از بس تعب بردن :
تا جهد بود بجان بکوشم
وانگه بضرورتی‌ازاین کوش .
سعدی .

بگفت ارنهی با من اندرمیان
چویاران بیکدل بکوشم‌بجان .
سعدی .

بکوشند در قلب هیجا بجان .
سعدی .

قصد جان است طمع درلب جانان کردن
تومرا بین که در این‌کار بجان میکوشم .
حافظ .

|| بجان کسی گریان بودن ،باحتمال‌خطری که متوجه جان کسی است‌گریان شدن :
پسر بد مراو را یکی خوبروی
بجانش‌پر از مهر گریان بدی
ز بیم جدائیش بریان بدی .
فردوسی .

|| بجان گریختن ، از ترس جان فرار کردن :
مردم‌ازقاتل عمدا بگریزند بجان
پاکبازان بر شمشیر بعمدآیند .
سعدی .

|| بجان گفتن ، صمیمانه گفتن؛ پاک‌وبی‌ریا گفتن ، ازدل گفتن :
بجان گفت باید نفس برنفس
که‌شکرش‌نه‌کارزبانست‌وبس .
سعدی .

|| برجان نهادن ،بجان‌ودل‌پذیرفتن،صمیمانه چیزیرا قبول کردن :
چون اشارتهاش را برجان نهی
در وفای‌آن اشارت جان دهی .
مولوی .

|| برجای بیجان شدن ؛ درجای مردن ،
همه تنش برجای لرزان شدی
وزآن‌لرزه برجای‌بیجان‌شدی.
فردوسی .

|| بیجان شدن ؛ مردن :
توبیجان شوی او بماند دراز
حدیثی‌درازاست چندین‌مناز .
فردوسی .

چرخ را انجم بسان دستهای چابکند
کزلطافت‌خاک‌بیجان‌راهمی‌باجان کنند.
ناصرخسرو .

لفظ بیمعنی چه باشد شخص‌بیجان‌درقیاس .
ناصرخسرو .

تو در کنج کاشانه پنهان شوی
شکیبنده چون شخص بیجان شوی.
نظامی .

آمدی وه که چه مشتاق وپریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم .
سعدی .

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستند که جانی دارد .
سعدی .

گو رمقی بیش نماندازضعیف
چند کند صورت بیجان بقا .
سعدی .

|| بیجان کردن ؛ کشتن ، میراندن : نیک‌سهل‌است‌زنده بیجان کرد. (گلستان).

|| پاک‌جان ؛ پاک روح، پاک روان ،
اهل‌بیت شخص دین‌را پاک‌جانندای‌رسول.
ناصرخسرو .

|| تاپای جان ایستادن؛ تاآخرین نفس‌پشت کاررا گرفتن . || تازه جان ؛ جان تازه ، جان دوباره ، جان جدید :
درتن هرمرده‌دل عیسی صفت
از تلطف تازه جانی کردهٔ .
مجد الدین‌بن رشید عزیزی . (ازلباب) .

|| جهل‌جان . رجوع به جهل‌جان شود .

|| خشک جان : بی‌مهر ووفا
اگرم جفا نماید زبرای خشک جانی
بوفای‌او که جانم هم از آن‌بدرنیامد .
خاقانی .

|| سخت جان: کسیکه،بآسانی جان ندهد، گران جان .

|| خانهٔ جان ؛ [ن َ ءِ] (ترکیب اضافی) آنجای که جان‌زید،محلی که جان‌در آنست. جسم ، تن ، بدن :
ای بهزارجان دلم مست وفای روی‌تو
خانهٔ جان‌بچارحد وقف هوای‌روی‌تو.
خاقانی .

|| دشمن جان ؛ سخت دشمن :
سگ‌آن به که خواهندهٔ نان بود
چو سیرش کنی دشمن جان بود .
فردوسی .

|| سگ جان ؛ سخت جان ، آنکه بآسانی جان ندهد . || شیشه جان ؛ جان ضعیف ، مقابل‌سخت جان. || گران‌جان؛ سخت‌جان. ممسک ، خسیس .کسیکه درکار پافشاری کند ، لجاجت :
حریف گران جان ناساز گار
چوخواهد شدن دست‌پیشش‌مدار.
سعدی .

|| گران جانی کردن ، لجاجت کردن ، پافشاری کردن :

سعدی نصیحت نشنود وزجان دراینره‌میرود
صوفی گران جانی مکن ساقی‌بیار آنجام‌را .
سعدی .

|| لطیف جان ؛ پاکیزه جان ، خوش قلب :
لطیف جوهروجانی غریب قامت وشکلی
نظیف جامه وجسمی‌بدیع‌صورت وخوئی .
سعدی .

|| قبلهٔ‌جان.[ِق ل َ ءِ] (ترکیب‌اضافی) پرستشگاه جان ، سجده گاه جان ، پیشوای جان ، معشوق، دلبر:
ای قبلهٔ جان کجات جویم
جانی وبجان هوات جویم.
خاقانی .

|| نیم جان . نیم مرده ، کسیکه نصف‌جان دارد ،ضعیف:
برسرخاقنی اگردست فرو کنی‌سزد
کوست دلی‌و نیم‌جان‌روی‌نمای‌چون توئی .
خاقانی .

ما هزاران مرد شیر الب‌ارسلان
با دوسه عریان سست نیم جان .
مولوی .

نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن .
سعدی .

گرمست با جمالت‌بازارخوبرویان
بگذر که نیم‌جانی بهر نثار دارم .
سعدی .

گرهمه‌کامم برآید نیم‌نانی خورده گیر
ورجهان‌برمن سرآیدنیم‌جانی گومباش.
سعدی .

و نیز جان با کلمات : دائی ، عمو ، عمه ، خاله ، بی‌بی و غیره ترکیب شود : دائی جان، عمه‌جان ، خاله جان .بی‌بی‌جان. ودرترکیبات ذیل‌مزیدمؤخر (مخصوصاً در امکنه) تیامه‌جان، جرجان، جماجان، چایجان : آبدچنیجان، دارجان، درهٔ‌لارجان، زروجان، برجان ، بسفرجان، سری‌جان، بالوجوزجان، بغاوزجان ، بارجان ، شیرجان ، بوزجان ، بلجان ، باریجان ، جنجان ، جلجبجان خونجان ، خرجان ، خولنجان ، خمایجان ، خوجان ، درزیجان ، دیبجان ، دهیجرجان ، رفسنجان ، رهجان ، زندجان ، زنجان ، سیرجان ، سیسجان ، سودرجان ، سنجان ، سرمنجان ، فرجان ، فردجان ، فرواجان ، فسنجان ، فشتجان ، فنسجان ، فیجان ، فیرازجان ، فهندجان ، فابجان ، فازجان ، فندیسجان ، قبجان ، کونبجان ، کونجان ، کهرجان ، کیلانجان ، کلاجان ، کلاریجان ، کرامجان ، گلیجان ، گلیجان رستاق ، گیلک‌جان ، گورمجان ، گیلانجان لنجان ، اوالجان ، لارجان ، لاریجان ، لاهجان،لاهیجان، ارزجان ، لامجان، لیوجان، مهرجان،میشجان ، ملجان ، منجان، مهریجان مروالشاهجان، مریزجان ، نشکجان ، نصف جان ، نوبندجان ، نخجیرجان ، نوبنجان ، نوشجان ، هسنجان ، هندیجان ، هرجان ، هیمه جان .

باکلمات زیر بصوررت مزید مقدم ترکیب می‌شودوموصوف آن‌قرار میگیرد: بیدار ، گرامی ،علوی، قدسی، تعلق گسل، بیگناه، برهنه پای، دیرساله ، خوش، تازه، شاداب، شیرین،نازنین، زخمی، خسته، افکار، بیمار، ناتوان ، افسرده، گرفتار ، زار ، گناهکار سخت ، آهنین ، بلاکش ، ستم کش ، ستم کشیده ، محنت زده ، ملال جوی ، غم اندوز، فرسوده ، بلافرسوده ، غم فرسوده، غم پرورد ، غم پرور ، غم فرجام،دردناک ، دردآلود، درد اندوز ، درد پرور ، حسرت اندوز ، نژند ، تفته ، بیتاب ، بیقرار ، رمیده ، برلب آمده، بی‌نفس. (آنندراج). ورابطهٔ آن‌لفظ (است) و(او)(۱)هردو آید. (آنندراج) :
عالم بتو زنده است‌نه جسمی ونه‌جانی
ای‌جان جهان زنده بتو جان جهانند.
ناصر خسرو (بنقل آنندراج).

و نون جان درترکیب باظهار واخفا هردو آمده‌چون جانهاوجان‌ها.(آنندراج) :
بدرد زهره‌ها چو گوئی هان
برمد جانها چو گوئی هین .
معزی (بنقل آنندجرا) .

امثال :

جاناسخن از زبان ما میگوئی : گله و شکایتی بی‌جا ازمن دارید ومن خود بگله کردن ازشما اولی هستم . (امثال و حکم دهخدا). جان باید که بماند مال‌آید وشود. (از ابوالفضل بیهقی) نظیر : سر باشد کلاه بسیار است . (امثال وحکم دهخدا) . جان بعزرائیل نمیدهد : بسیار بخیل و ممسک است . (امثال و حکم دهخدا) .

جان پدر تو سفرهٔ بی‌نان ندیدهٔ
شما هنوز جوانید وقدرمال نمیدانید .
(امثال وحکم دهخدا) .

جان خوش است یاجان شیرین خوش است؛ تمثیل :
میازار موری که دانه کش است
که جان‌داردوجان شیرین خوش‌است.
فردوسی .

لاجرم خداوند سلطان را برآن داشت که لشکر فرستاد ومعاذالله که مارا زهرهٔ آن بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور ، اما چـون گرگ در رمه ، و زنهاریان بودیم ، قصد خانه‌ها وزن وفرزند ماکردند ، چه چاره بود از دفع کردن ، که جان خوش است . (ابوالفضل بیهقی).

---

(۱) درآنندراج (آز) ودر بهار عجم که مأخذ این کتاب است (او) ضبط شده و مقصود معلوم نشد .

(امثال و حکم دهخدا). جان در خزانهٔ خدایست ؛ جان ما بدست خداست : در یکساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بنتوان جست وجان درخزانهٔ خدایست (بیهقی بنقل از امثال و حکم دهخدا). جان دریکقالب : دو تن نهایت با یکدیگر دوست وشفیق اند . (ازامثال وحکم دهخدا). جان عزیزاست، نظیر جان خوش است: اگر درحفظ ووقایهٔ جان خود میکوشدجای ملامت نیست . (ازامثال وحکم دهخدا) . جان گردی میکند : درا داء مالی که عاقبت ازدادن آن ناگزیر است سختی میکند. (امثال وحکم دهخدا) . جان کسی را بلب آوردن : انتظاری دراز دادن ، ایذاء صعب کردن :

طرب لعل تو می را برساند بکام
جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد.
سلمان ساوجی (بنقل ازامثال وحکم دهخدا).

جان نکنده بتن است : بتوبیخ بکاهلان وتن آسایان گویندواز آن این خواهند که چون کار کردن از قوت بدن بکاهد کاهل از آن روازکارتن زند.(امثال وحکم دهخدا) . || سلاح جنگ . (برهان) .(آنندراج). بااین معنی ازریشهٔ اوستائی جن [-َ] (١) بمعنی زدن وکشتن است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . سازجنگ . (ناظم الاطباء) . || تن ، بدن . (ناظم الاطباء) .

|| معشوق :

من دشمنیت جانا بردوستی انگارم
تودوستیم جانا بردشمنی انگاری.
منوچهری .

|| قوت، نیرو : این ریسمان جان ندارد .
|| مرگ، موت (از اضداد است) :
جان من دردست تواست .
|| خاطر ، ضمیر.(ناظم الاطباء).
|| حیات، زندگانی.(ناظم الاطباء) .
|| دلاوری ، مردانگی . (ناظم الاطباء) .
|| دهان. (ناظم الاطباء). || باد ، ریح . (ناظم الاطباء) . (= گان) بصورت مزید مؤخر امکنه باشد : آذربیجان . ارجان ، ارزنجان ، ار سنجان ، اسرنجان ، اسفرنجان، آویجان، اسفیدجان،بالالارجان باوآیجان ، بایجان ،برارجان ، برازجان ، برنجان ، بریجان،پاین لارجان . پریجان ، تجن جارلارجان، تکمجان، تماجان،تمیجان، تنهجان .

جان . (اِ خ) (٢) یوحنا کاهن که در ١٨١٦م درگذشته است.اوراست : قاموس عربی ولاتینی،که درذیل آن بعض سوره‌های قرآن مجید، ومنتخباتی دروصف مصر از ابی الفداء، وپارهٔ ازرسائل عبداللطیف بغدادی واشعار حماسی از ابی تمام راآورده وبسال ١٨٠٢م دریانا بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات) .

جانا . (امر مرکب) مرکب ازجان وآی ندا بمعنی عزیزا، محبوبا، ای جان:

این عشق نیست جاناجنگست وکارزار
فرخی .

خواهم که بدانم من جانا توچه خوداری
تاازچه برآشوبی تا از چه بیازاری .
منوچهری .

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گردو قصهٔ هیچ آشنا مپرس .
حافظ . (قدسی).

ازچشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع وجرم ستاره نیست .
حافظ .

جانا سخن اززبان ما میگوئی .

جانا . (اِ خ) توفیق افندی . اوراست : واقعة السلطان عبدالعزیز. اصل این کتابرا احمدصائب بک،دربارهٔ سلطان عبدالعزیز که ازسلاطین آل عثمان است نوشته واین شخص آنرا بعربی ترجمه کرده است و در سال ١٣٢١ در ٢٧٢ صفحه در بیروت بچاپ رسانیده است . (ازمعجم المطبوعات) .

جان آباد . (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد : آنراجهان آبادنیز گویند ودرسیستان واقع است . قلعهٔ دارد که آنرا سردارجان-بیگ خان بلوچ تقریباً نود سال قبل ازاین ساخته است سردارجان بیگ خان جد سردار ابراهیمخان بلوچ میباشد . سیزده سال قبل حاج میر علمخان حشمت الملک امیرقاین قلعهٔ جان آباد را تعمیر و معتبر نموده است همیشه ساخلو درآن قلعه میباشد سه خندق دورقلعه حفر کرده‌اند که دائماً پرازآب است، قطردیوارقلعه چهارذرع ونیم است .جان آباد در نیمفرسخی هیرمند و در سمت مغرب آن واقع است ونوزده قریه جزء جان آباد میباشد که با خود جان آباد بیست قریه میشود و همه رابرنگ سیاه مینامندوجان آبادحا کم-نشین(برنگ سیاه) است. (ازمرآت البلدان ج٤ص١٢٩) .

جان آباد . (اِ خ) قریه‌ایست از قرای سیستان در طرف شرقی دریاچهٔ سیستان و درسمت شمال جلال آباد واقع است . (مرآت البلدان ج٤ص ١٢٩) .

جان آباد. دهی است ازدهستان گرمسیر شهرستان اردستان،واقع در ٢٣ هزارگزی شمال خاوری اردستان و ١٠ هزارگزی شمال راه فرعی اردستان به شهراب. جلگه،معتدل . سکنهٔ آن ١٦٢ تن.فارسی زبان . آب آنجا ازقنات. محصول آنجاغلات ، پنبه . شغل اهالی آن زراعت. راه آن ارابه رواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج١٠) .

جان آباد. (اِخ)ده کوچکی است ازدهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان . در ٧٥ هزارگزی شمال سعیدآباد،سرراه مالرو پاریز- رفسنجان واقع شده وسکنهٔ آن ٦ تن است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٨) .

جاناجان . [ ] ( ) تنها بجان،فقط جان. جان تنها نه مال ومنال : سعد در آن مصاف شکسته آمد وجاناجان ازدست ایشان خلاصی یافت ترکان عراق جمله ممالک او بدست گرفتند و . . . .
(تاریخ طبرستان).

|| بخاطر جان برای حفظ جان :

و ازبامداد تانیم روزجنگی جاناجان کردند
رشیدی .

جان آدم . [نِ دَ] (ترکیب وصفی) روح آدم ، روان آدم. || کنایه ازچیزغریب وکمیاب . (بهارعجم) :

این حرف نقش لوح مزارسکندراست
بگذارآب خضرمگر جان آدم است .
محمداسلم سالم (بنقل بهارعجم) .

|| شراب .(ازبهارعجم) :

ای جان آدم اینهمه قالب تهی نبود
سازند ازبرای توکاواک شیشه را .
(بنقل بهارعجم) .

جان آزار . (ن ف مرکب مرخم) . جفاپیشه . (ناظم الاطباء) ، ظالم . (ناظم الاطباء) . آزارهندهٔ جان ، جان آزارنده.

جان آزاری . (حامص مرکب) . جفا پیشگی ، ظلم ، ستم (ناظم الاطباء) . عمل آنکه جان آزارد .

جان آسا . (ص مرکب) مانند جان.

چشم درسر بچه کارآید وجان درتن شخص
گر تأمل نکند صورت جان آسایت .
سعدی .

جان آسودن . [دَ] (مص مرکب). استراحت کردن ، فارغ البال شدن ، آرامش یافتن،استراحت کردن روح :

بوس تو نیازموده‌ام لیکن
دشنام دهی که جان بیاسایم .

جاناغ . (اِ) رجوع به جاتاغ شود .

جان آفریدن . [ف ِ دَ] (مص مرکب) روح را خلق کردن، روان را پدیدآوردن:

چون ملک العرش جهان آفرید
مملکت صورت و جان آفرید .
نظامی .

جان آفرین . [ف ِ] (ن ف مرکب) روان آفرین . خالق روح. (ناظم الاطباء). آفریننده جان . (آنندراج) . خالق آفریدگار، خدا.

(١) Jan.　(٢) Johanne Jahn.

یکی گنج بخشید برهرکسی
بجان آفرین کرد پوزش بسی.
فردوسی.

تهمتن به نیروی جان آفرین
بکوشید بسیار بادرد و کین.
فردوسی.

بدو گفت یزدان جان آفرین
ترا ایدر آورد ازایران زمین.
فردوسی.

شیرنر تنها بود هرجا و خوکان جفت جفت
ما همه جفتیم وفرداست ایزد جان آفرین.
منوچهری.

که آن جان آفرین دانندهٔ راز
ندارد در خدائی هیچ انباز.
ناصر خسرو.

وصال حضرت جان آفرین مباد کباد
که دیر وزودفراق اوفتد در این اوصال.
سعدی.

بجان آفرین جان شیرین سپرد.
سعدی.

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین.
سعدی.

لعل ترا ایزد ازجوهر جان آفرید
باد هزار آفرین برتوزجان آفرین.
سلمان.

ترکیبات :

\|\| جان بجان آفرین تسلیم کردن؛ مردن.

جان آقا. [اِ خ] دهی است ازدهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه . در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۰ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین دژ بمیان دوآب واقع است . محلی است کوهستانی ومعتدل و مالاریائی و ۷۹ تن سکنه دارد . مذهب آنان شیعه وزبانشان ترکی است . آب ازچشمه و محصول آن غلات، نخود، بزرک، وصنایع‌دستی جاجیم بافی وراه مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

جان آگاه. (ص مرکب) آگاهندهٔ جان، بیدار کنندهٔ جان.

جانان. [اِ] مرکب از : جان وان علامت نسبت است . معشوق ، محبوب ، خوب (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . روی ، زیبا ، دلکش ، نازنین ، معشوق ، محبوب ، شاهد . (ناظم الاطباء). مؤلف آنندراج آرد : بمعنی جان. والف و نون درآخرزائداست وهمچنین درجاویدان ودر مؤید نوشته که جانان محبوب را گویند واصل این جانا بود بمعنی ای جان بعده نون غنه در آخر افزودند برای تحسین صوت جانان شد. (ازآنندراج).
حبیب ، مطلوب ، معشوقه ، محبوبه ، عزیز:
شادان زی و بکام رس و برخور
ازعمر خویش و ازدولت جانان .
فرخی .

ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لالهٔ سنبل حجابی یا مه عنبر نقاب .
عنصری .

کبوتر سوی جانان بال بگشاد
بشارت نامه زیر پرش اندر .
منوچهری .

همان کاین منظر عالی بدیدم
رها کردم سوی جانان کبوتر.
منوچهری .

کمانها در کف مردان بنالد
چوجان عاشق ازهجران جانان.
ناصر خسرو .

گل سرخ چون روی خوبان بخجلت
بنفشه چو زلفین جانان معطر .
ناصر خسرو .

ایکه اوصاف پری‌ذاتی جمال او ببین
کی بود مانندهٔ دیدار آن جانان پری.
سوزنی .

قامتی چون سرو بستان است جانان مرا
نیست ازقامت چوسرو بوستان‌ای‌جان‌پری.
سوزنی .

کنون کز جان واز جانان بریدم
چه خواهم دید زین‌بدتر که‌دیدم.
ویس ورامین.

چو بردل چیره گردد قهر جانان
به ازدوری نباشد هیچ درمان .
ویس ورامین .

یکی درد ویکی‌درمان پسندد
یکی‌وصل ویکی‌هجران‌پسندد
من از درمان ودرد ووصل وهجران
پسندم آنچه را جانان پسندد .
باباطاهر .

برسر بازار عشق آزاد نتوان آمدن
بنده باید بودن ودربیع جانان آمدن.
خاقانی .

خاقانی است وآهی جانی گسسته دربر
یارب که من چنینم‌جانان چگونه‌باشد.
خاقانی .

آن به که پیش هودج جانان کنی نثار
آن‌جان که وقت‌صدمهٔ‌هجران شودفنا.
خاقانی .

هر که‌باشد عاشق جانان‌نپردازد بجان
هر که‌باشدطالب گوهر نیندیشدزآب.
عبد الواسع جبلی .

هر که که دلم محرم جانان گردد
فانی شود اندر او وبیجان گردد .
عطار .

چنین واجب کند در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن .
نظامی .

گر ایندل چون تو جانان را نخواهد
دلی باشد که او جان را نخواهد .
نظامی .

چو دولت هست بخت آرام گیرد
زدولت با تو جانان جام گیرد .
نظامی .

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
کاین‌شب‌دراز باشددرچشم‌پاسبانان.
سعدی .

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ‌عیش‌است آنکه بستانیش نیست.
سعدی .

سهل باشد بترک جان گفتن
ترک جانان نمی‌توان گفتن .
سعدی .

ازجان برون نیامده جانانت آرزوست
زنّار نابریده و ایمانت آرزوست .
سعدی .

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل ازمهر جانان برگرفتن.(گلستان). حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید . (گلستان) .

هرعرق کز روی نور افشان جانان‌قطره‌زد
ژاله شد خورشید شد ثابت شد وسیارشد .
امیر خسرو دهلوی .

بهرجانی ترک جانان مذهب‌احباب نیست.
امیرخسرو .

بلی بی‌روی‌جانان گر بهشت است
بچشم عاشق مشتاق زشت است .
جامی .

گر دلی ازغمزهٔ دلدار باری بردبرد
درمیان‌جان‌وجانان ماجرائی‌رفت‌رفت.
حافظ .

دست از طلب ندارم تاکام من برآید
یاجان رسدبجانان یاجان زتن برآید.
حافظ .

جلوهٔ بخت تودل می‌برد ازشاه وگدا
چشم بد دورکه هم جانی هم جانانی .
حافظ .

ازدل وجان شرف صحبت جانان غرض‌است
غرض‌اینست وگرنه دل‌وجان اینهمه نیست.
حافظ .

لاف‌مهر رخ جانان و غم جان هیهات
عاشق‌آن نیست که جان‌را براو مقداریست.
عماد (بنقل ضیاء) .

|| مزید مؤخر قرار گیرد. جوزجانان.

جانان. (اصطلاح) نزد صوفیه. صفت قیومی را گویند که قیام جملهٔ موجودات باوست.

جانان. (ا) در اصطلاح علماء نجوم، برج طالع را گویند که برج اول زائچه است. مؤلف گاه شماری چنین آرد: «مثلا در کتاب انتخاب روضة المنجمین (نسخهٔ موزهٔ بریطانی بنشان (Add23,508) صریحاً گوید «وپارسیان درجهٔ طالع را جانان خوانند و درجهٔ هفتم را مرگان» ظاهراً بجای هفتم هشتم صحیح است». (ازحاشیهٔ گاه شماری ص ۳۱۰).

جانان. (اِ خ) نام طسوجی از نواحی اصفهان. در ترجمهٔ محاسن اصفهان چنین آمده: و برستاق دار بطسوج جانان در کوهستان دیهٔ امانه کرمکی هست مانند خنفساء جرمی کوچک تر از مگس که در شب تاریك رود مانند چراغی روشن از پشت او افروخته میگردد و رنگ او بروز برنگ طاوس می‌ماند و بلغت پارسی این جانور ك را «براه» میخوانند.

(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۹).

جانان دوست. (ا وص) معشوقه‌دوست، دوست‌دار محبوب:

من که جان‌دوستم نه جانان دوست
باتو از عیبه برگشادم پوست.
نظامی.

جانان طلب. [طَ لَ] (ن ف مرکب مرخم) خواستار معشوق، طلب کنندهٔ دوست: عاشق زنهیب جان نترسد
جانان طلب از جهان نترسد.
نظامی.

جانانلو. (اِ خ) دهی است از دهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز در ۸ هزارگزی جنوب خدا آفرین و ۲۵ هزارگزی شوسهٔ اهر گلیبر قرار دارد. محلی است کوهستانی ومعتدل و مالاریائی و ۲۸۴ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه وزبان آنها ترکی است. آب این ناحیه ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. دبستان دارد و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

جانانه. [نَ] (اِ) مرکب از جانان و(ه) پسوند نسبت وزائد. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). منسوب بجانان. کنایه از معشوق و مطلوب باشد. (برهان). کنایه ازین است که جان ازوست یااو جان من است. (آنندراج، انجمن آراء). مقصود ومراد. (ناظم الاطباء). یار، نگار، دلدار، معشوق، معشوقه، عزیز:

جانا بخرابات آی تالذت جان بینی
جان راچه خوشی باشد بی‌صحبت جانانه.
مولوی.

یارب آن شمع دل افروز زکاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست.
حافظ.

ببوی زلف تو گرجان بباد رفت چه‌شد
هزار جان گرامی فدای جانانه.
حافظ.

سینه ازآتش دل درغم جانانه بسوخت
آتشی بوددراین خانه که کاشانه بسوخت.
حافظ.

ما درس سحر دررہ میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم.
حافظ.

|| در تداول عامه سخت، بزرگ، بسیار قوی، عظیم. بسیار بزرگ، بطور کامل، فراوان، درشت، صعب، محکم: یك کشیدهٔ جانانه، یك کاسهٔ جانانهٔ شراب، یك کتك جانانه خوردن یازدن، یك دوری جانانهٔ پلو = یك دوری کوت از پلو. فحش جانانه دادن یاخوردن؛ فحش فراوان دادن یاخوردن، یك سیلی جانانه بکسی زدن؛ یك کشیدهٔ سخت زدن. یك جوال جانانه گندم؛ یك جوال پر از گندم.

جان آور. [وَ] (امرکب) جاندار. (ناظم الاطباء). جاناور، جانور. رجوع به جانور شود || مردم بی‌عقل وبی‌شعور. (ناظم الاطباء). || (ن ف مرکب) آورندهٔ جان.

جان آور. [وَ] (اِ خ) شمال سیاه کوه افغانستان.

جاناور. [نَ وَ] (اِ) جانور. (ناظم الاطباء). حیوان، زنده، پرندگان حی، جاندار، هرچه جان دارد ازآدمی و غیر آن. (شرفنامهٔ منیری). مطلق حیوان: هرشب که نو برآیند ازگردون
این اختران شوخ نه جاناور.
مسعود سعد.

شگفت اینکه بااینهمه زنده‌ام
تواند چنین زیست جاناوری.
نظامی. (بنقل فرهنگ ضیاء).

که چو یوسف شاهدی ازچاه برتختی شود.
که چو آدم صورتی ازخاك جاناور شود.
سید حسین غزنوی (بنقل بهارعجم).

جان آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) جان هدیه کردن، جان تقدیم کردن: پیش‌یار آنها که جان آرند بیشك جان برند صدق پیش آور که اینجاهرچه آرند آن برند. کاتبی نیشابوری. (بنقل ارمغان آصفی). || بتنگ آوردن، عذاب وسختی دادن: بجان آوردن دو شینه منکر
بجان بین کاوریدم دیده‌برد
نظامی.

جهان گرچه کارش بجان آورد
نه ممکن که سر درجهان آورد.
نظامی.

جان آویز. (ن مف مرخم) جان آویخته، آنچه جانرا مقیدسازد:

از پی نقشهای جان آویز
اختران نقش‌بندورنگ‌آمیز
سنائی.

جان آهنج. [هَ] (ن ف) جان برکننده، جان‌کشنده، کشندهٔ جان، برون کنندهٔ جان:

آفریده مردمان مر رنج را
پیشه کرده رنج جان آهنج‌را.
رودکی.

ای دریغا که دوادررنجتان
گشت‌زهروقهرجان آهنجتان
مثنوی.

تاچو شمشیر و تیر جان آهنج
هرچه ازآنست برنداری‌رنج.
نظامی.

رجوع به آهنج شود.

جان آهنگ. [هَ] (ترکیب‌وصفی) حالت احتضار، جانیکه در حال عزیمت و رفتن‌ست:

جوانمردان که دل در جنگ‌بستند
بجان و دل زجان آهنگ رستند.
نظامی.

جان آهنین. [نِ هَ] (ترکیب وصفی) (آنندراج): کنایه ازبی‌رحم وسخت جان ودلاور باشدوآنرا آهن‌جان‌وآهنی‌جگرنیز خوانند.

سرکشان گر پیش او آرند جان‌آهنین
زآتش سیماب گون تیغش رخ زرین‌برند.
مختاری. (بنقل آنندراج)

جاناً. [نَنْ] (ق) کلمهٔ فارسی است که مانند کلمات عربی بآخرش تنوین درآورده‌اند. (از مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریزسال اول شمارهٔ۳): ازجان، بجان، جاناً ومالاً دراه توفدا کاریم.

جان احمد. [اَ مَ] دهی از دهستان ازهان بخش قاین شهرستان بیرجند است در۹۷ هزارگزی‌جنوب‌خاوری‌قاین، سرراه اتومبیل‌رواسفدان‌باسفیج‌واقع‌شده‌ومحلی‌است معتدل که دردامنه قراردارد وسکنهٔ آن ۲۵۷ تن است. زبان آنان فارسی و آب آن از قنات‌است. غلات، شلغم، چغندر، محصول آنجاست و شغل مردم زراعت ومالداری و راه آن اتومبیل رو می‌باشد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹).

جان‌احمد. [ا َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان فعله گری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان است. در ۹ هزار گزی خاور سنقر و ٤ هزار گزی شمال ماران گاز واقع شده است. محلی است کوهستانی و سردسیر سکنهٔ آن ۸۵ تن و آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصو آن غلات و حبوبات دیمی است و شغل اهالی زراعت، قالیچه و جاجیم بافی و راه آن مالرو است (از جغرافیائی فرهنگ ایران جلد ٥).

جان‌احمد قلیخان. [ا َ م َ ق] (اِخ) یکی از سرداران که هنگام محاصرهٔ بلخ از طرف محمد خان شیبانی در آنجا بود و دروازهٔ عکاشه توسط او و چندتن دیگر از سرداران ضبط شد. (از حبیب السیر چاپ تهران جزء سیم ج ۳ ص ۲۹۲).

جان‌احمدی. [ا َ م َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان در ٥٥ هزار گزی جنوب باختری، بخش شیروان واقع شده و محلی است کوهستانی و معتدل. سکنهٔ آن ۳۸ تن و به ترکی فارسی سخن گویند. آب آنجا از رود خانه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جان‌احمدی. [ا َ م َ] (اِخ) مزرعه‌ایست از مزارع قریهٔ چارکند بلوك سیرجان. (مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۳۱).

جان از کون در رفتن. [ا َ د َ ت َ]. (مص مرکب ل) مردن. (ناظم الاطباء). ظاهراً هنگامی بکار میرود که بخواهند مردن کسی را بزشتی و تحقیر یاد کنند.

جان‌افروختن. [ا َ ت َ] (مص مرکب) جانرا روشن کردن، جان را فروزش دادن:

جز لقای روی جان افروز دوست
درد ما را نیست درمان ای‌طبیب.
اسیری لاهیجی. (بنقل ارمغان آصفی).

ورجوع بجان افروز شود.

جان افروز. [ا َ] (ن ف مرکب) جان افروزنده، فروزندهٔ جان، تازه کننده جان، روشن کنندهٔ جان، شاد کننده:

بهشت جاودان آنروز بینم
که آن رخسار جان‌افروز بینم.
(ویس ورامین).

زانکه اقبال خویش را دیدم
با رخ دلگشای جان افروز
انوری.

که بگو ای امیر جان افروز
که شب تیره به بود یا روز
سنایی.

جان خاقانی فدای روی جان افروز تست
گرچه خصم اوست جانان یار جانان جان تو.
خاقانی.

هنوز آن مهر بر درج رحم داشت
که جان افروز گوهر گشت پیدا.
خاقانی.

تا حسن جانفروز تو بینند عاشقان
بردار یکدم از رخ خود این نقابها.
اسیری (بنقل بهارعجم).

جز لقای روی جان افروز دوست
درد ما رانیست درمان ای‌طبیب.
اسیری لاهیجی. (بنقل بهار عجم).

ورجوع بجان افروختن شود.

جان‌افزا. [ا َ] (ن ف مرکب) آنچه مدد حیات بود مانند آب حیات و امثال آن. (شرفنامهٔ منیری). جان افزای، جان فزا. (بنقل بهار عجم) آنچه‌جانرا بیفزاید، آنکه یا آنچه باعث فزونی جان شود. افزایندهٔ جان:

خورشها پاك و جان افزا و نوشین
چه پوششهای نغز و خوب و رنگین.
(ویس ورامین).

نافه مشکم که گر بندم کنی درصد حصار
سوی‌جان پرواز جوید طیب جان‌افزای من.
خاقانی.

بجان او کز و جانرا بدرد اوست خرسندی
که‌جاندار وی‌خویش از لعل جان‌افزای او داد.
خاقانی.

هر که‌شد دل زنده از دیدار جان‌افزای دوست
آنچنان دل زنده راهر گز وفائی هست نیست.
اسیری.

ورجوع به جان افزای و جان‌فزا شود.
|| نزد صوفیه بقا را گویند که سالك از آن صفت باقی ابدی گردد و فنا را بدو راه نبود.

جان افزای. [ا َ] (ن ف مرکب) جان افزاینده. جان فزا، جان افزا، جانبخش:

دوش میخورد می بیاد رخش
بادهٔ چون وصال جان افزای.
اشرفی سمرقندی.

آنچه اسکندر طلب کردو ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو.
حافظ.

ورجوع بجان افزا و جان فزا شود.

جان‌افشان. [ا َ] (ن ف مرکب) جان فدا کننده، آنکه جانرا در راه کسی یا چیزی بدهد.

جان بیگانه ستاند ملك‌الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان. افشانرا.
سعدی.

|| افشانندهٔ جان. ریزندهٔ جان، جان بخش:

ای تماشاگاه جانها طرف لالستان تو
مطلع خورشید زیر زلف جان‌افشان تو.
خاقانی.

جان‌افشاندن. [ا َ د َ] (مص مرکب ل) مردن. (بهار عجم). جان دادن:

اهل بایستی که جان افشاندمی
دامن از اهل جهان افشاندمی.
خاقانی.

همچو شمعم یك نفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع.
حافظ.

ورجوع به جان افشانی شود

جان‌افشانی. [ا َ] (حامص) عمل جان افشاندن. جاندادن:

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که درحلقهٔ عشاق آید.
سعدی.

همچو گل برچمن از باد میفشان دامن
زانکه‌در پای تو دارم سر جان افشانی.
حافظ.

ورجوع به جان افشاندن‌شود.

جان‌انجام. [ا َ] (ن ف مرکب) جان‌بآخر رساننده، خاتمه دهندهٔ جان، جان پایان دهنده. کشنده:

چون ز بازو سیف جان انجام در بالا کند
پیش او صدخصم‌باید همچوسیف ذوالیزن.
سوزنی.

نه شکنجی که بود جان انجام
بل شکنجی که بود تیز آهنج.
سوزنی.

بروز بزم بود آفتاب گوهر بار
بروز رزم بود اژدهای‌جان‌انجام.
عمعق.

چو دم بدآنکه بر آمد سیاه پوشیده
گرفته در کف زربخش تیغ‌جان‌انجام.
رضی‌الدین نیشابوری

جان‌اوبار. [ا َ] (ن ف مرکب مرخم) جان اوبارنده، جان فرو برنده، بلع کنندهٔ جان.

جان‌اوسپار. [ا َ] (اِ) (۱) نام‌هیأتی از برگزیدگان اسواران بوده وعدهٔ آنان ده هزار تن بودند که در عهد ساسانیان مانند دورهٔ هخامنشیان تشکیل میشدند و بواسطهٔ شجاعت و بی باکی از مرگ بنام جان‌اوسپار (جان سپار) خوانده میشده‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۲۳٤)

جان‌اوغلان. (اِخ) پسر میرزاشاهرخ پسر میرتیمور گورگانی. (از حبیب السیر

(۱) Gyânavspar .

چاپ خیام ج ۳ ص ۵۴۱) .

جانب . [نِ] (اِ) پهلو ، کرانه. ج جوانب (منتهی الارب). طرف، کنار . (بهارعجم). سوی ، جهت ، ضلع ، ناحیه ، کناره ، سمت ، سو ، کران ، بر ، زی، نحو ، شطر ، ناحیت ، ور ، رهگذر ، رهگذار ، قذف [قَ]. قذفه. قذف [قَ ذَ] شظو . [شَ]. (منتهی الارب) جناح [جَ] صوب ، عرض [عُ] لفت [لِ] حجاج [حَ] حجاج [حِ]. (منتهی الارب) عطف [عِ] صوب [صَ] جنح ، سرب [سَ]خصب [خُ] کسر [کَ] کسر [کِ] کنف[کَ نَ] عند [عَ نَ] عنن [عَ نَ] جرهه . لقف [لَ قَ] . مرن [مَ رَ] درف [دَ] . دعکه مسال [مُ] طف[طَف] ؛ و کوچ کرد تا آب نهروان و از آن جانب بهرام چوبین فرو آمد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰) و لشکر هر دو جانب بر می نشستند و چالش مستی میکردند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۸). و عبدالرحمن ابن ابی بکر او را (ابوبکر را) بجانب قبر **مصطفی** صلی الله علیه واله اندر شب دفن کردند. (تاریخ سیستان) وبسرای عایشه بجانب ابوبکر او را (عمر را) عثمان بن عفان و عبدالله پسر او دفن کردند . (تاریخ سیستان) . یکهفته مقام کردند وسخت نیکو داشت وبرجانب نیشابور آمد . (بیهقی ص ۳۷۵). از یکجانب رود و درخت بسیار و دیگرجانب دورا دور لشکر که جنگ اینجا خواهد شد . (بیهقی ص ۳۵۱) یکجانب از دیوار حصار بزمین آوردند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۴۳) .

راند او را جانب نصرانیان
کرد در دعوت شروع او بعد از آن .
مولوی .

شه چو عجز آن طبیبان را بدید
پا برهنه جانب مسجد بدید .
مولوی .

و بر خردمند واجب است که بقضاهای آسمانی رضا دهد وجانب حزم را هم مهمل نگذارد . (کلیله و دمنه). از آنجانب که بریده بود اشتبین او درشکاف چوب آویخته شد . (کلیله و دمنه) . صیادان . . . هردو جانب آبگیر محکم بستند. (کلیله ودمنه). در رعایت جانبش سعی هرچه تمامتر کرده شود . (گلستان)

گرت باری گذر باشد نظر برجانب ما کن
نپندارم که به باشد جزای خوب کرداران .
سعدی .

|| سوی . سو . (در نسب) دود. دودمان؛ دیگر روز بار داد و هارون الرشید پسر خوارزمشاه را که از رافعیان بود ازجانب مادر . . . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶۰) .

|| جانب کسی ؛ دل وی. خاطر او؛ ابوالقاسم فقد برفت وجانب ایشان بدست آورد و دو باهر یک عقد و میثاقی از سر گرفت (ترجمهٔ یمینی) . || مقام . رتبت ، منزلت ؛ ومزیت جانب اولوالعزم بر اصناف مردمان بدانست ... (سندبادنامه) هم ازجهت احترام جانب سلطان وهم ازبهر غزارت فضل وتقدم او. (ترجمهٔ یمینی). || احترام حرمت؛

پیش مارسم شکستن نبود عهد ووفارا
الله الله تو فراموش مکن جانب مارا.
سعدی .

|| نافرمان. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) ج جناب [جُ نُ ن] (اقرب الموارد ، منتهی الارب) . || محقر . (منتهی الارب) کوتاه و خوار ازمردم واسب. (ناظم الاطباء). || اجتناب کرده شده . (منتهی الارب). || بیگانه، غریب . (منتهی‌الارب).(آنندراج، بهارعجم). || اسب گشاده پا (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || پارهٔ تن آدمی و غیر آدمی (اقرب الموارد) .

|| کنایه ازحمایت وامداد و اعانت چون جانب‌دار و جانب گیر وجانب کسی داشتن و نگاهداشتن و گرفتن وفروگذاشتن و رها کردن. (بهارعجم ، آنندراج) . || در اصطلاح مهندسان اکثر اوقات بریکی از اضلاع مستطیل اطلاق شود .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .

ترکیبات :

|| جانبا الانف : دو پهلوی بینی . (ناظم الاطباء) . || اینجانب : کلمه - ایست که شخص بخود خطاب کند نسبت بزیردست خود. (ناظم‌الاطباء) . من، وزنان اینجانبه نویسند و غلطی مشهور است
|| حق بجانب : کسی که خودرا ذیحق مینمایاند . || غلیظ الجانب ؛ درشت خوی وبی ادب . (ناظم الاطباء) . || لین - الجانب ، ظریف ، خوش ، نیک سیرت . (ناظم الاطباء). || جانب‌داشتن، طرفداری کردن ؛

دیده‌ام آن چشم دل‌سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد .
حافظ .

|| جانب کسی‌داشتن؛ کنایه ازحمایت، امداد واعانت. (بهارعجم، آنندراج) ؛ || جانب کسی رها کردن ؛ از کمک به اوخود داری کردن. جانب کسی فروگذاشتن؛ از کمک کردن بکسی خودداری کردن.

جانب‌خودرا فرو باید گذاشت
هر کرا دیدیم جانب‌دار تست.
ظهوری. (بنقل آنندراج)

|| جانب کسی گرفتن ؛ کنایه ازحمایت، امداد، اعانت.(بهار عجم، آنندراج) ؛

رمیده‌اندچنان ازخطت وفاداران
که‌زلف جانب‌رخساره‌ترا نگرفت.
کلیم . (بنقل آنندراج) .

|| جانب‌گیر؛ کنایه‌ازحمایت کننده، اعانت کننده .(از بهارعجم، آنندراج) ؛

باگل روی‌تو دعوی نکوئی خورشید
برطرف‌چون‌نکند زلف‌توجانب‌گیراست
کلیم . (بنقل بهارعجم) .

|| جانب کسی نگاه‌داشتن؛ کنایه ازحمایت، امداد ، اعانت .(بهارعجم، آنندراج) ؛

نمیدانم چه‌اعجازاست کان‌چشم‌سیه‌دارد
بمن داردنگاه وجانب‌دشمن نگه‌دارد.
تأثیر. (بنقل آنندراج) .

اگر جانب حق‌نداری نگاه
گزندت رساند هم‌ازپادشاه
سعدی .

کسی جانب ما ندارد نگاه
دل‌ودیده‌هم‌نسبتی‌سوی اوست.
ملانسبتی .
(بنقل آنندراج)

جان باختن . [تَ] (مص مرکب) جان را ازدست دادن ، جانرا در راه کسی یا چیزی فدا کردن ،جان دادن ، مردن ؛

چیست جان تا پیش تیغ یارتنوان باختن
سهل باشد پیش‌آب زندگی‌جان‌باختن
صائب . (بنقل بهارعجم) .

درون ماندگان خرقه انداختند
بر آن خرقه بسیارجان باختند.
نظامی .

جان‌باختن‌آسانست اندر نظرت‌لیکن
این لاشه نمی‌بینم شایسته قربانت .
سعدی .

جان باختن بکویت درآرزوی رویت
دانسته‌ام ولیکن خونخوارناگزیری.
سعدی.

پاکبازان‌طریقت‌راصفت‌دانی که‌چیست
بربساط عشق نرداول‌ندب‌جان‌باختن.
سعدی.

ما بهای خونبها را یافتیم
جانب جان‌باختن‌بشتافتیم.
مولوی.

جانباز . (ن ف مرخم) جان بازنده . کسیکه باجان خود بازی کند و آنرا در معرض خطر اندازد. (ناظم‌الاطباء) ؛

هان‌ایدل خاقانی‌جان‌بازتری‌هردم
درعشق‌چنین‌بایدآنکس که‌سر اندازد.
خاقانی .

دراین میدان جانبازان اگرانصاف‌میخواهی
چو خاقانیت شیدائی نمی بینم نمی بینم .
خاقانی .

سرهای سراندازان درپای تو اولیتر
درسینهٔ جانبازان سودای تو اولیتر.
خاقانی.

عاشقی برخویشتن چون پیله گرد خویشتن
گر نه بر خود عاشقی جان باز چون پروانه باش.
سعدی.

نام و ننگ و دل و دین گر برود این مقدار
چیست تا در نظر عاشق جان باز آید ؟
سعدی.

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار.
حافظ.

بر سر بازار جانبازان منادی میکنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید.
حافظ.

|| بی‌باک، دلیر. (ناظم الاطباء). || ریسمان باز. (ناظم الاطباء). || سوداگر اسب. (ناظم الاطباء). || نوعی شتر در تداول بلوچستان و اصل کلمهٔ جمازهٔ عربی همین کلمه‌است. (فیش مؤلف).

جانباز. [ِ] (اِخ) دهی از دهستان شهرستان خرم‌آباد است. که در ۶۰ هزار گزی شمال خاوری کوه دشت و ۶۰ هزار گزی شمال باختری راه شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت واقع شده‌است. محلی است جلگه و معتدل و مالاریایی و ۶۰ تن سکنه دارد. زبان آنان لری لکی فارسی و آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. صنایع‌دستی زنان، سیاه چادر بافی‌است، راه آنجا اتومبیل رواست و اهالی از طائفه گراوند اند ودرسیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جانباز. [ ] (اِخ) یکی از آبادیهای سواد کوه مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۵۸).

جانباز محله. [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیارستاق بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در یازده هزار گزی جنوب‌خاور رودسر وهشت‌هزار گزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار واقع‌شده و محلی جلگه و مرطوب است وصدتن سکنه دارد. آب از نهر پلرود ومحصول آن برنج وشغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جانبازی. (حامص). دلیری، مردانگی. (ناظم الاطباء). || عمل آنکه جان بازد. فداکاری. خود را بخطر جانی انداختن و با فعل کردن صرف میشود، مانند: جانبازی کردن!

نخسب با تو بدل بازی اندر آمده‌ام
چو دل نماند تن دردهم بجانبازی.
سوزنی.

کار من بازنمودن احوال است جانبازی شده است. (بیهقی ص ۴۲۹) ؟

دوستانرا دلنوازی کن که جانبازی کنند
آشنا کن بازرا کو خود همی داند شکار.
ابن یمین.

اگر برقص درآئی تو سرو سیم‌اندام
نظاره کن که چه‌مستی کنند و جانبازی.
سعدی.

ز آنکه ترک کار چون نازی بود
نازکی در خورد جانبازی بود
مولوی

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم.
مولوی.

جانبازی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به جانبازی شود

جانبة. [ِ نِ بَ] (ع اِ) مؤنث جانب. رجوع به جانب شود.

جان بجان آفرین تسلیم کردن. [بِ ـَ فَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) مردن، فوت کردن، در گذشتن از دنیا، متوفی شدن.

جان بجانان سپردن. [بِ سِ پُ دَ] (مص مرکب). جان سپردن، مردن، جان را بجان آفرین تسلیم کردن.

جان بجان کسی کردن. [بِ نِ کَ کَ دَ] (مص مرکب م) بی نهایت بکسی کمک کردن. جان بجان فلانی کنی باز... کنایه از اینکه هر اندازه باو بگوئی یا راهنمائی و کمک کنی باز ... ، کودنی ، بلادت ، نفهمی.

جان بحلق رسیدن. [بِ حَ رَ دَ] (مص مرکب ل) جان بحنجره رسیدن، بحال احتضار افتادن، نیم‌جان شدن، جان بگلو رسیدن:

بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
وگر بکام رسد همچنان رجائی‌هست.
سعدی.

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام
سعدی.

جان بختار. [بِ] (اصطلاح نجومی) در احکام نجومی صاحب طالع خاصی را جان‌بختار گویند. صاحب «التفهیم» آرد: و چون اندر تحویل یا هر وقتی که باشد آنجای دانسته آید کجا تسییر رسیداست، خداوند آن حدّ را آنجای قاسم خوانند و بپارسی جان بختار. (التفهیم چاپ همائی ص ۵۲۵ - ۵۲۶). مصحح کتاب مزبور در ذیل این کلمه چنین آرد: این کلمه تا آنجا که نگارنده دراین کتاب و دیگر کتب نجوم نسخه های تازه و کهنه دیده‌ام بهمین صورت است یعنی (جان بختار) بباء وخاء یك نقطه و تاء مثناة فوقانیه والف وراء بی نقطه در آخر. امادر مفاتیح العلوم خوارزمی چاپ مصر ص ۱۳۴ (جان بختان) بانون آخر نوشته‌است: الجان بختان معناه قاسم الروح وذلك ان درجة الطالع تسیرالی السعود والنحوس فصاحب الحد الذی یبلغه التسییر یسمی قاسم الحیاة والجان بختان. شاید کسی بمناسبت کلمهٔ قاسم و قاسم الحیاة احتمال دهد که اصل این کلمه (بخشار) باشد بخاء نقطه دار و شین معجمه وراء مهمله در آخر یا (بخشان) با نون بصیغهٔ اسم فاعل از قبیل تابان و رخشان. اما قاسم دراصطلاح نجومی نه بمعنی بخش مرادف تقسیم و تجزیه کردن، بلکه بمعنی مرادف بهره وحظ و نصیب است که از آن به‌بخت تعبیر می شود، و شاید کلمهٔ بخت یا بخش بمعنی حظ و بهره ازیك ریشه باشد. اما لفظ (ار) که ملحق بکلمات میشود گاهی اسم فاعل است از مصدر آوردن که بحذف علامت اسم فاعلی با کلمهٔ دیگر ترکیب شده و گاهی پساوند است که خود بتنهائی معنی مستقل ندارد بلکه دارای معنی حرفی است یعنی افادهٔ معنی در غیر میکند همچون نشانهٔ سرفرسخها. و دراین صورت غالباً معنی اسم مصدر و گاهی معنی مبالغه می بخشد، وبحسب قواعد اشتقاقی، بیشتر ملحق بکلماتی میشود که هیأت صیغهٔ ماضی دارند مانند گفتار و کردار و دیدار گاهی ملحق باسم و صفت میشوند مانند (دوستار) اگر ابدال دال وتاء که قریب‌المخرج‌اند وتحفیف نباشد. و(زنگار) اگر کلمه اصلا بسیط یا مرکب از زنگ و آر اسم فاعل از آوردن نباشد (حاشیهٔ التفهیم ص ۵۲۶) قاسم‌الروح، قاسم‌الحیاة، جان‌بختان، جان بخشان. رجوع بجان بختان و جان‌بخشان شود.

جان بختان. [بَ] (اصطلاح نجومی) قاسم‌الروح. رجوع به‌جان بختار شود.

جان بخش. [بَ] (نف مرکب مرخم) بخشندهٔ جان. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) حیات دهنده، زنده کننده، جان بخشنده، جان دهنده (درمورد پروردگار ومجازاً دربارهٔ دیگران):

بگفتند لشکر که ای پهلوان
بیزدان جان بخش و فرخ روان.
فردوسی.

جان بخش ابوالمظفر شاه خستان که هردم
با عهد او بقا را پیمان تازه بینی.
خاقانی.

شاه جان بخش است و ما بر شاه جان کرده نثار
آب بفزودن بدریا بر نتابد بیش از این.
خاقانی.

جان بخش و جان‌ستان ملکی ملك را ملك
آن به بود که باشد جانبخش و جان ستان
جان بخش و جان‌ستان بحقیقت بود خدای
تو سایهٔ خدائی وباشی هم این و آن.
سوزنی.

جان بخش جهانیان دم تست
این جان عزیز همدم تست.
نظامی.

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد
بسر تاج شاهی بسر بر نهاد .
سعدی .

خسروا پیرانه سرحافظ جوانی میکند
برامید عفوجان بخش گنه فرسای تو.
حافظ.

|| مفرح وتازه کننده روان (ناظم الاطباء).
نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین میکنند .
حافظ .

دل کز لب جان بخش بتی طالب کام است
دندان بجگر برده در اندیشه خام است.
شاپور تهرانی . (بنقل ارمغان آصفی).

جان بخشان. [ ] ( ) قاسم الحیاة قاسم الروح، سهمی از سهام، از احکام نجومی: در علم احکام نجوم چون درجهٔ طالع به‌سعود و نحوس‌ها سیر کند صاحب حد را که سیر بدان رسد جان بخشان نامند. رجوع به‌جان بختار شود.

جان بخشی . [ـَ] (حامص مرکب) حیات بخشی ، احیاء.(ناظم الاطباء) ، عمل جان بخش. رجوع به‌جان بخشیدن وجان بخش شود .

جان بخشیدن. [ـَ دَ] (مص مرکب م) جان دادن: زنده کردن، زنده‌ساختن:
نفحهٔ آمد شما را دید و رفت
هر کرا میخواست جان بخشید ورفت
مولوی .

آنکه جان بخشید وروزی داد وچندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم.
سعدی .

جانب دار . [ـِ ن] (ن ف مرکب) حمایت کننده، امداد کننده ، اعانت کننده ، (از بهار عجم). طرفدار، مددگار ، دستگیر یاور، وکیل، حامی. (ناظم الاطباء) :
جانب خود را فرو باید گذاشت
هر کرا دیدیم جانب دار تست.
طالب آملی (بنقل بهار عجم) .

جانبداری. [ـِ ن] (حامص مرکب) طرفداری، مددگاری، حمایت (ناظم الاطباء) عمل جانبدار. رجوع به‌جانب وجانبدار شود

جانب داشتن. [ـِ ن تَ] (مص مرکب م) رابطه داشتن، پیوند داشتن. مربوط بودن
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کز آنجانب که او باشد صبا عنبر فشان آید.
سعدی .

ورجوع به جانب شود.

جان بدر آوردن . [ـِ دَ وَ دَ] (مص مرکب م) جان بدر بردن ، جان برون بردن، سالم ماندن، نجات یافتن.
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدی.

رجوع بجان بدر بردن شود.

جان بدر بردن. [ـَ دَ بُ دَ] (مص مرکب ل) سالم ماندن ، نجات یافتن ، جان بدر آوردن. جان بردن:
یکی پیش خصم آمدن مرد وار
دوم جان بدر بردن از کارزار .
سعدی .

زین بحر عمیق جان بدر برد
آنکس که هم از کنار برگشت.
سعدی .

رجوع به‌جان بدر آوردن شود .

جان بدستارچه دادن. [ـَ دَ رَ چَ دَ] (مص مرکب م) . کنایه از جان بشکرانه دادن و پیش کش نمودن باشد. (برهان) (آنندراج). جان تقدیم کردن . (ناظم الاطباء) .
جان بدستارچه دهم او را
کز غبب طوق در براندازد.
خاقانی ، (بنقل آنندراج).

|| زر پیشکشی دادن (ناظم الاطباء) .

جان بدهان آمدن. [ـِ دَ مَ دَ] (مص مرکب ل). جان بلب رسیدن، جان بغرغره رسیدن. بحال احتضار در آمدن.
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد وطاقت برسید.
سعدی .

زان عین که دیدی اثری بیش نمانده است
جانی بدهان آمده در حسرت کامی .
سعدی،

ورجوع به‌جان بدهان رسیدن شود.

جان بدهان رسیدن. [ـِ دَ رَ دَ] (مص مرکب ل). جان بحلق رسیدن ، بحال احتضار رسیدن، جان برلب رسیدن:
آنکه سرش در کمند جان بدهانش رسید
می‌نکند التفات آنکه بدستش کمند .
سعدی .

ورجوع بجان بدهان آمدن شود .

جان بر. [ـَ] (ن ف مرکب مرخم) کسی که میرهاند جان خود را. (ناظم الاطباء) : که احدی از آنها از دست آن ملعون جان بر نشد (مجمل التواریخ گلستانه).
دل جان بر نمیبایم زدست تیغ مژگانش
بدور چشم او پیمانه‌ها لبریز می‌بینم.
طالب آملی. (بنقل بهار عجم) .

جان برآرنده . [ـَ رَ دَ] (ن ف گیرندهٔ جان ، جان بدر آورنده ، کشنده ، ممیت، مقابل جان بخش :
بداد آفرینی که دارنده اوست
همان جان ده وجان برآرنده اوست
نظامی .

جانب راست . [ـِ نِ ب] (ترکیب وصفی) طرف راست ، سوی راست ، ذات الیمین .

جان برآمدن. [ـَ دَ] (مص مرکب) جان بیرون رفتن، مردن :
تارفته از نظر ز تنم جان برآمده
شرمنده‌ام که درغمش آسان برآمده .
حزین اصفهانی. (بنقل ارمغان آصفی).

نه‌چندان بخور کز دهانت برآید
نه‌چندان که از ضعف جانت برآید.
سعدی .

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی .
سعدی .

رمق ماندهٔ را که جان از بدن
برآید چه سود انگبین در دهن.
سعدی .

جان برافشاندن . [ـَ اَ دَ] (مص مرکب ل) جان افشاندن، جان باختن، جان نثار کردن. خویشتن را فدا کردن:
برآن شهریار آفرین خواندم
نبودم درم جان بر افشاندم .
فردوسی .

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
حدیث دوست بگویش که جان برافشاند.
سعدی .

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
وگر بشرم درافتادم از محقر خویش.
سعدی .

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد .
سعدی .

همچو صبحم یکنفس باقیست بی‌دیدار تو
چهره بنما دلبرا تاجان برافشانم چو شمع
حافظ .

ورجوع بجان افشاندن شود.

جان برد. [ـُ] (حامص مرکب مرخم) سلامت ومحفوظ ماندن. (آنندراج) .خلاص ورهائی انفرادی:
بجان برد خود هر کسی گشته شاد
کس از کشتهٔ کس نیاورده یاد .
نظامی .

رجوع بجان بردن شود.

جانبرد غزالی. [ ] (اِخ) ازملوك چراکسهٔ مصر و از امرای طومانیان بود هنگامی که سلطان سلیم‌خان بجنگ بامصر پرداخت اوفرمانده سپاهی بود که ازطرف طومانبای برای مقابله با سلطان فرستاده شده بود ولی مغلوب گردید وبعد بخدمت همین سلطان رسید ومطیع وی شد سلطان اورا والی شام کرد ولی چون ذاتاً خیانت‌پیشه بود از مرگ سلطان سلیم خان استفاده کرده بعصیان برخاست وطرابلس ،بیروت و سایر سواحل سوریه را بتصرف آورد و بمحاصرهٔ حلب پرداخت و از قرمجه پاشا و

فرهادپاشا شکست خورد (۹۲۷) و پس از آن کشته شد.

جان بر دمیدن. [بَ دَ دَ]. (مص مرکب م) زنده کردن . (ناظم الاطباء) .

جان بردن. [بُ دَ ن] (مص مرکب) زندگانی کردن. (غیاث اللغات). زنده‌ماندن، ازمرگ رهایی یافتن، ازمهلکه سالم بیرون آمدن، ازمرگ خلاص شدن، خلاص شدن، مستخلص شدن، نجات یافتن، سالم‌ماندن:

شمارا، سوی بیابان برید
مگر کز بد دشمنان جان برید.
فردوسی .

جان کی برد زتیغ تو کش پر عقاب داد
گرچه مخالف تو عقابی به پر شود.
مسعود سعد.

پس خواستند که خبری بازدانند که‌ارسلان خان ازآن زخم جان برده‌است یانه (اسکندرنامه نسخهٔ سعیدنفیسی).
واز آن هفتاد هزارزنگی کس جان نبرد مگر اندکی. (اسکندرنامه نسخهٔ سعیدنفیسی).

بجان برد خود هر کسی کشته شاد
کس از کشتن کس نیاورد یاد .
نظامی.

بخدای عزو وجل سوگند خوردم (معتصم) که افشین از من جان نبرد . (بیهقی ص ۱۷۴).

تا مرا زینجا به هندستان برد
بو که‌بنده‌کان طرف شدجان برد.
مولوی .

هیچ شادی مکن که دشمن مرد
توهم ازموت جان نخواهی برد.
سعدی.

که‌نه‌من زدست عشقت، ببرم بعاقبت جان
تومرابکش که خونم زتوخوبتر نریزد.
سعدی .

نه‌دانا بسعی ازاجل جان ببرد
نه نادان بناسازخوردن بمرد.
سعدی.

بقول دروغی که سلطان بمرد
نمردی و بیچارهٔ جان ببرد .
سعدی

آن دوموش دگر که‌جان بردند
زود بردند خبر به موشانا .
عبید زاکانی.

تو پنداری که حاسد رفت وجان برد (۱)
حسابش با کرام الکاتبین است .
حافظ .

جان برسربودن. [بَ سَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازمشرف برمرگ بودن . (بهارعجم) :

پاس دولت جمع کی باخواب راحت میشود
شمع دائم ازبرای تاج زرجان برسراست.
مخلص کاشی. (بنقل بهارعجم).

جان برسر نهادن . [بَ سَ نَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازحاضر بجان بازی بودن، جان بر کف نهادن:

خویشتن سوزیم وجان برسر نهاده‌شمعوار
هر کجا درمجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم.
سعدی .

جان بر شکرانه دادن . [بَ شُ نَ دَ] (مص مرکب م) زربیشکی و مساعده دادن. (ناظم الاطباء).

جان برلب آمدن. [بَ لَ دَ] (مص مرکب) جان بلب رسیدن ، جان بدهان رسیدن ، مشرف شدن بمرگ، کنایه از بی‌تاب شدن :

عزم دیدار تو داردجان برلب آمده
بازگردد یابرآید چیست فرمان شما.
حافظ .

جان برلب بودن. [بَ لَ دَ] (مص مرکب) حاضربودن برای جان بازی:

فرمان برمت هر آنچه گویی
جان برلب و گوش برخطابست
سعدی .

جان برلب رسیدن . [بَ لَ رَ دَ] (مص مرکب) جان بلب رسیدن، جان بحلق رسیدن، جان بدهان رسیدن. کنایه‌ازبی‌طاقت شدن :

مرا جان اینچنین بر لب رسیده
گدازانم چو شمع از آب دیده .
نظامی.

جان برمیان . [بَ مِ] (ص مرکب) مستعدوساخته. (شرفنامهٔ منیری). || مستعد وآماده . (ناظم الاطباء) :

ای قلمت با دوات طوطی وهندوستان
پیش زبان توتیغ هندوی جان برمیان.
سپاهانی بنقل (ازشرفنامهٔ منیری).

|| وامانده شده از زندگانی . (ناظم الاطباء).منتظر مرگ. || مرده انگاشتن . (شرفنامهٔ منیری) .

جان برمیان بستن. [بَ مِ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه‌ازآماده شدن برای کاری. (بهارعجم، آنندراج) . دامن برکمر زدن برای انجام کار : تاپای جان حاضر به انجام کاری بودن :
واندران رأی خواست ازوی ودیگراعیان از بهرماجانرا برمیان بست . (بیهقی ص۸۲).
دایهٔ مهربانتر از مادربودم وجان برمیان بر بستم . (بیهقی)پدر ما خواست ولیعهدی وی را باشد ... ازبهرما جانرا برمیان بست. (بیهقی) .

کمری برمیان جان بسته
جان کمروار برمیان بسته.
یوسفی (بنقل بهارعجم) .

جان ببستم بمیان شمع صفت ازسرشوق
تا نسوزی ز غم عشق نیابی توخلاص.
حافظ . (بنقل بهارعجم).

جان برمیان نهادن. [بَ مِ نَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازآماده شدن برای کاری. (بهارعجم) (آنندراج).

جان بری . [بَ] (حامص) عمل جان بردن :

وای برجان تو که بد گهری
جان بری کردهٔ وجان نبری .
نظامی.

ورجوع بجان بردن شود

جان بسر. [بِ سَ] (ص مرکب) سخت مضطرب، بی‌قرار؛ چنانکه بیمارهنگام مرگ. مشرف بمرگ:

گرانس لانهٔ ای جان بسر
درکمین لا چرایی منتظر .
مولوی .

ورجوع به‌جان به‌سر بودن وجان به‌سرشدن شود .

جان بسربودن. [بِ سَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازمشرف برمرگ بودن . (بهارعجم) : سخت مضطرب ونگران بودن؛ چنانکه بیمار درحال نزع:

همین‌نه لاله زشوق تو داغ برجگراست
که شمع نیزز سوزغم تو جان بسراست.
محمدسعیداشرف . (بنقل بهارعجم) .

ورجوع به‌جان بسروجان بسرشدن وجان بسر کردن شود .

جان بسر شدن . [بِ سَ شُ دَ] (مص مرکب ل) سخت مضطرب و نگران شدن، بی‌قرار شدن ، بحال مرگ افتادن. ورجوع به جان به سر و جان به سر بودن شود.

جان بسر کردن . [بِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) سخت مضطرب و بی‌قرار بودن، نگران وناراحت بودن، بحال جان دادن افتادن.ورجوع بجان بسرشدن وجان بسربودن شود .

جانب شرقی.[نِ بِ شَ] (ترکیب توصیفی) مشرق، آنسوی که آفتاب برآید.

جان بغرغررسیدن. [بِ غَ غَ رَ دَ] (مص مرکب ل) جان بدهان رسیدن . جان به‌لب رسیدن، کنایه‌ازبی‌تاب شدن:

زبس چون وچراکاندر دلم خاست
رسید از خیرگی جانم بغرغر .
ناصر خسرو.

چو مدحت بر آل پیمبر رسانم
رسد ناصبی را ازآن جان بغرغر.
ناصرخسرو.

جانب غربی . [نِ بِ غَ ی](اِخ) مراد از آن کوه طور است که میقات موسی بوده است .(آنندراج) ، و ماکنت بجانب الغربی (قرآن کریم) .

(۱) تو پنداری که بدگورفت وجان برد. (ن ل)

جانب کسی داشتن. [نِ بِ کَ تَ] (مص مرکب م) ازاوحمایت کردن. پشتیبانی کردن کسی را. رعایت حق اورا کردن.

جانب کسی رها کردن. [نِ بِ کَ رَ کَ دَ] (مص مرکب م) ترک حمایت او کردن. رعایت وی نکردن. ورجوع بجانب شود.

جانب کسی فروگذاشتن. [نِ بِ کَ فُ گُ تَ] (مص مرکب م) ترک حمایت او کردن، رعایت ناکردن او. ورجوع بجانب شود.

جانب کسی گرفتن. [نِ بِ کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب م) ازاوحمایت کردن. پشتیبانی وی کردن. ورجوع بجانب شود.

جانب کسی نگهداشتن. [نِ بِ کَ نِ گَ تَ] (مص مرکب م) حمایت از وی کردن، اورا یاری کردن. رجوع بجانب شود.

جان بکف برنهادن. [بِ کَ بَ نَ دَ] (مص مرکب) آمادهٔ جانبازی شدن؛ تاپای مرگ ایستادگی کردن:

شما دل برفتن مدارید تنگ
گر از چینیان لشکر آید بجنگ
همه جان یکایک بکف برنهید
اگر لشکر آید خورید ودهید
وگر برچنین رویتان نیست رای
ازیدر بجنبید یکتن ز جای.

فردوسی.

جانب گیر. [نِ] (ن ف مرخم) حامی. مددکار. (آنندراج) جانب گیرنده، جانب نگاهدارنده، طرفدار.

جانبلاط. [بُ] (اِخ) لقب جنبلاط بود که یکی ازخاندانهای دروزی لبنان ومنتسب بجان بولاد کردی است. رجوع به جنبلاط شود.

جان بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی، بخش بوکان شهرستان مهاباد. دربیست وهفت هزار وپانصد گزی جنوب خاوری بوکان وبیست وپنجهزار وپانصد گزی خاورشوسهٔ بوکان بسقز واقع شده و محلی کوهستانی ومعتدل ومالاریایی است. دویست وپنجاه وهشت تن سکنه دارد، آب آن از زرینه رود تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر وتوتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی جاجیم بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

جان بلب آمدن. [بِ لَ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازمشرف برمرگ بودن. (بهار عجم، آنندراج) جان بدهان رسیدن. جان برلب رسیدن، کنایه از بی تاب شدن:

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس ازآنکه من نمانم بچکار خواهی آمد.

امیرخسرو. (بنقل بهارعجم).

میگفت چنانکه میتوانست شنید
بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید.

سعدی.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست.

سعدی.

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی.

سعدی.

جان بلب برنهادن. [بِ لَ بَ نَ دَ] (مص مرکب) حاضر و آماده بودن برای فداکاری، تاپای جان درانجام دادن کار کسی مهیا بودن:

گرت جان بخواهد، بلب بر بهی
ورت تیغ بر سر نهد، سرنهی.

سعدی.

جان بلب رسانیدن. [بِ لَ رَ دَ] (مص مرکب) آزار کردن، اذیت رساندن، چندانکه مشرف بمرگ شود:

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی.

سعدی.

جان بلب رسیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مشرف برمرگ بودن (بهارعجم):

جان بلب ازضعف نتواندرسید
ما بزور نا توانی زنده ایم.

ملاطاهر غنی. (بنقل بهارعجم).

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوشدار جان عزیز.

سعدی.

گر تشنگان بادیه را جان بلب رسد
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری.

سعدی.

آوخ که بلب رسید جانم
آوخ که زدست شد عنانم.

سعدی.

من نه آنم که سست بازآیم
ورز سختی بلب رسد جانم.

سعدی.

جان بمنزل بردن. [بِ مَ زِ بُ دَ] (مص مرکب) سالم بمنزل رسیدن:

ای بسا اسب تیزرو که بمرد
خرک لنگ جان بمنزل برد.

سعدی.

جان بمویی آویختن. [بِ تَ] (مص مرکب) ناتوان گشتن. ضعیف شدن، نحیف گشتن چنانکه بحال مرگ افتد:

ز سرمو ز رویش صفا ریخته
بمویش جان در تن آویخته.

سعدی.

جان بمیان بستن. [بِ مِ بَ تَ] (مص مرکب) آماده جانبازی بودن:

جان بیستم بمیان شمع صفت از سرشوق
تا نسوزی ز غم شوق نیابی تو خلاص.

حافظ.

جان بن جان. [نِ بِ] (اِخ) نام طایفهٔ جن که درافسانه های تاریخی یادشده است. مؤلف روضة الصفا آرد: ذکر جان بن الجان که بلسان شرع ایشانرا جنّ گویند و ریاست ابلیس لعین. از ابن عباس روایت کرده اند که اسم ابوالجن سوما است وبهان لقب او. در اسفار آدم مسطور است که جانراطار نوش نام بودوچون اولادواعقاب او دربسیط زمین بسیار شدند حق جل ذکره شریعتی بدیشان ارزانی داشته همه رابطاعت خویش مأمور گردانید وطار نوش و اولاد اواحکام شریعت قبول نموده در سعهٔ عیش روزگار میگذرانیدند تا یکدوره توابت بانتهارسید و بعداز آن متمرد و عاصی شدند ودورهٔ توابت بعقیدهٔ حکمای اوائل سی وشش هزار سال وبرخی بیست وپنج هزار ودویست سال گفته اند و محیی الدین مغربی بیست وچهار هزار سال دانسته است و خلاصه چهاردوره باطاعت وعصیان گذرانندند و در دورچهارم ملائکه بجنگ با آنان مأمور شدند وبیشتر آنانرا کشتند وبقیة السیف درجزایر وخرابهها متواری شدند وفرزندان صغیر آنانرا ملائکه بآسمان بردند که از جملهٔ آنان ابلیس بود. ابلیس در طاعت و عبادت بسیار کوشید تا مقرب درگاه خداوندی گردید و مأمور ارشاد بنی الجان در زمین شد و پس از محاربه آنانرا باطاعت در آورد و خود امیر آنان شد و بسیار غره گردید و بآسمانها میرفت ودر محافل مقربین ازخود ستایش میکرد تا اینکه ملائکه از لوح محفوظ آگاه شدند که یکی از مقربان مورد غضب الهی قرار میگیرد و به ابلیس گفتند که چنین است و باید بتوبه و انابه مشغول شدولی اوگفت من قبلا آگاه بودم و این مربوط بما نیست تا اینکه آدم خلق شد و ابلیس مردود درگاه الهی شد... (از روضة الصفا ج ۱) و رجوع به حبیب السیر و ناسخ التواریخ شود.

جانب نگهداشتن. [نِ نِ گَ تَ] (مص مرکب ل) حمایت کردن از کسی، رعایت حال کسی را کردن. پاس کسی را

نگهداشتن :

تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری .
سعدی .

جانب دلها نگاه دار که سلطان
ملک نگیرد اگر سپاه ندارد .
حافظ .

جان‌بوزه . [زَ] (اِ) کنَ . آن غار گونه است به کوهها و توچالها و جاهای سخت سرد که کاروانی بدانجای پناه برد . (تاج العروس بنقل نصر) .

جانبولاط . (اِخ) ملک اشرف . بیستمین مملوک از ممالک چراکسه است که در مصر حکومت کردند . او بسال ۹۰۵ بپادشاهی رسید ولی پس از شش‌ماه خلع گردید و بجای او ملک عادل طفانبای نشست . (از قاموس الاعلام ترکی) . ورجوع به جنبلاط شود

جانبولاط زاده . [دَ] (اِخ) وی در زمان سلطان احمد خان اول والی حلب بود و در لشکری که بسوی ایران فرستاده شد شرکت کرد ولی سردار همان لشکر چون بوی بدگمان شد اورا کشت (۱۰۱٤) . برادران او علی بگ و حضر بگ با لشکری که همراه ایشان بود بعصیان بر خاستند . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

جان بهان . (اِخ) دهی است جزء دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز، واقع در هفت هزار گزی شمال بستان آباد و دو هزار گزی بشوسهٔ قدیم اردبیل تبریز، محلی جلگه و سردسیر است . و ششصدوپنجاه وپنج‌تن سکنه‌دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ، سیب زمینی ، یونجه . درخت تبریزی وشغل اهالی زراعت وگله داری و و راه دهکده مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤) .

جانبی . [نِ] (اِ منسوب) منسوب بجانب یعنی طرفی و کناری . (ناظم‌الاطباء) پهلویی.

جانبیدن . [نِ دَ] (مص مرکب) نفرت داشتن ، مکروه داشتن ، ناپسند کردن . (ناظم‌الاطباء) .

جان‌بیرون‌شدن . [شُ دَ] (مص مرکب ل) جان در رفتن ، مردن :

چه‌سود آب‌فرات آنگه که‌جان‌تشنه بیرون‌شد
چومجنون پاکباز افتاد لیلی‌در میان آید .
سعدی .

جانبین . [نِ بَ] (اِ) طرفین . (آنندراج ، ناظم‌الاطباء) . تثنیهٔ جانب در حالت نصبی و جری ، دو طرف ، دوجانب : بخفض جناح ذلت پیش آیی و باستمالت خاطر و استقالت از فساد ذات البینی که در جانبین حاصل است مشغول شوی . (مرزبان نامه) اسباب قرابت‌میان جانبین مؤکد است . (ترجمهٔ یمینی ص ٤۰۳) . از جانبین در آن محاربت جد بلیغ نمودند . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸) . خلقی‌بسیار از جانبین بفنا رسیده . (ترجمهٔ یمینی ص ٤۱٦) . در باب موافقت جانبین سعی بلیغ نموده . (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۷۹) . ورجوع به جانب شود .

جان بین . (ص مرکب مرخم) آنکه جان را ببیند ، مجازاً واقع بین ، حقیقت بین :

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجامرتبهٔ چشم‌جهان بین‌من‌است.
حافظ .

جانپ . [نِ] (اِخ) (۱)بلوکی‌است در بلوچستان واقع در کوهستان فیما بین لاشارو مکران مشتمل است یکقلعه‌را . (از مرآت‌البلدان ج٤ ص ۱۲۷)

جان‌پاش . (ن، ف مرخم) جان‌پاشنده، تلف کنندهٔ جان ، جان‌نثار کننده:

سالهاشد تادل جانپاش ازرق پوش‌من
معتکف وار اندر آن‌زلف سیه دارد وطن.
خاقانی .

جان‌پاک . [نِ] (ترکیب توصیفی) روح خالص و ناآلوده ، روان که بکثافات مادی نیالوده‌باشد: چه بزرگ غبنی وعظیم عیبی باشد باقی را بفانی و دائم را بزایل فروختن و جان پاک را فدای تن نجس داشتن . (کلیله ودمنه) .

|| روح‌القدس : بسم الاب والابن و روح القدس‌اله واحد = بنام پدر و پسر و جان پاک یکی خدا (از آغاز ترجمهٔ دیاتسارون)

جان پذیر . [پَ] (ن ، ف مرخم) پذیرندهٔ جان، آنکه یا آنچه جان در آن جایگزین شود، تن، بدن:

دگر باره پرسید هندوی پیر
که‌جان چیست‌در پیکر جان‌پذیر.
نظامی .

جان‌پذیری . [پَ] (حامص) عمل جان‌پذیر ، پذیرفتن جان ، قبول کردن‌جان:

دل درانداز وجان‌پذیری کن
یک زمانش لگام گیری کن
نظامی.

جان‌پرور. [پَ وَ] (ن، ف) پرورندهٔ روان (ناظم الاطباء) روح پرور ، آنچه جانرا پرورش دهد ، آنکه یا آنچه باعث تیمار جان شود:

هر بوسه کزو بقهر بستانم
چون آب‌حیات‌هست‌جان‌پرور.
امیرمعزی (بنقل بهارعجم).

تو ازمعنی همان بینی که‌از بستان‌جان‌پرور
زشکل ورنگ گل بیند دوچشم مردنابینا.
ناصرخسرو .

مرا تادل بود دلبر تو باشی
زجان بگذر که‌جان‌پرور تو باشی.
نظامی .

بشیرین سخنهای جان پرورت
خداوند بودم شدم چاکرت .
نظامی.

دادبدو کاین می جان‌پروراست
زهرمدانش که به‌ازشکر است.
نظامی .

بیاساقی آن می که جان‌پروراست
بمن ده که جان‌مرا درخور است
نظامی.

پی ازهرخسی سایه پرورد بگسل
نظر برعزیزان جان‌پرور افکن.
خاقانی.

در آینه دریغ بود صورتی کزو
بیند هزار صورت‌جان پرور آینه.
خاقانی.

و مشهور است مواضع جان‌پرور و مقامات متفرجات دلخواه ... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲٤) .

دولت جان‌پرورست صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار .
سعدی .

درختست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین برسرش .
سعدی .

گرستن گرفت ازسر صدق وسوز
که ای یار جان پرور دلفروز .
سعدی .

جان‌پروراست قصهٔ ارباب معرفت
روزی برو بپرس وحدیثی بیابگو.
حافظ .

|| نسیم جان‌پرور: باد ملایمی که روان را نشاط وشادابی بخشد. رجوع به‌جان‌پروردن شود .

جان پروردن . [پَ وَ دَ] (مص مرکب) جان را تازه کردن . روح را شاداب کردن، روح وروان پرورش‌دادن:

کجا رفت ای دریغاآن دل ریش
که‌جان‌پرورد باجان‌پرورخویش .
نظامی .

آتش زاعلت میجهد نعلم درآتش مینهد
گردیگری جان‌میدهدسعدی توجان‌میپروری.
سعدی .

سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب
نه چنانست که دلدادن و جان‌پروردن.
سعدی .

عاشقانرا کشته می‌بینند خلق
بشنواز سعدی که جان‌پرورده‌اند.
سعدی .

(۱) ظاهراً مصحف جانف است ، رجوع به جانف درین لغت نامه شود .

جان پروری. [پَ وَ] (حامص مرکب) عمل آنکه یا آنچه جان را می‌پروراند. روحپروری روان پروری:

وزین شیوه سخنهایی بر انگیخت
که از جان‌پروری با جان در آمیخت.
نظامی.

شکر ریخت مطرب برامشگری
کمر بست ساقی بجان پروری.
نظامی.

گر او شاه عالم شد از سروری
منم شاه خوبان بجان پروری.
نظامی.

ورجوع به جان‌پروردن شود.

جان پروین. [نِ پَ] [اِ] شراب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۴).

جان‌پری. [نِ پَ] (اِ) کنایه از شراب. (بهار عجم، آنندراج) ورجوع به جان پریان شود.

جان پریان. [نِ پَ] (اِ) کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان). کنایه از شراب. (بهارعجم، آنندراج):

میکند جان جان پریان را جنون
دل فراق جان آدم کردخون (؟)
(بنقل بهارعجم وآنندراج).

از پیکر گاو آید در کالبد روح
جان‌پریان کز تن خم‌یافت رهایی.
خاقانی.

جان پناه. [پَ] (ص مرکب) پناه جان، محافظ جان، آنچه جان را نگاهدارد:

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان پناه.
مولوی.

ساخته پیش کید دیو لعین
جان پناهی ز قلعهٔ یاسین.
دهخدا.

|| دراصطلاح نظامی گودالی که هنگام تیراندازی در زمین کنند تا از آسیب گلولهٔ دشمن‌مصون باشند.

جان پوش. (ن ف مرکب مرخم) در عبارت ابن اسفندیار ظاهراً بمعنی پناهگاه است که مسافر درآن بیارامد: و سهل‌بن المرزبان گفتند لارجان داشتی، پیش ازاو بزمستان و تابستان بدین راه که اکنون می‌شوند گذر نبود، جمله بریده و جان پوشها و رباطها او کرد و آن راه ایمن گردانید. (تاریخ طبرستان).

جان‌پین. [پ] (اِخ) (۱) یکی از دانشمندان که قسمتی از اشعار حافظ را بانگلیسی ترجمه کرده است. وآن بسال ۱۹۰۱م بطبع رسیده. (ازسعدی‌تاجامی ص۳۲۹-۳۳۱).

جانت قبطه. [قِ] (معرب اِ) گیاهی است. مؤلف دزی گوید: درلاتین سانتوم کاپیتا (۲) و بفرانسه شاردن رولان یا سانتت (۳) و از دستهٔ سطراطیقوس می‌باشد و بعربی جانت قبطه شده است. (از دزی ج ۱ ص ۱۶۸).

جان جان. [نِ] (ترکیب اضافی) کنایه از روح اعظم است. (برهان). (آنندراج، ناظم الاطباء). || جان جانها. (آنندراج):

علم جان جان تست ای هوشیار
گر بجویی جان جان را درخوراست.
ناصر خسرو.

مکان علم فرقانست وجان جان تو علمست
ازین جان دوم یکدم بجان اولت بردم.
ناصر خسرو.

مبین در دل که او سلطان جانست
قدم در عشق نه کو جان جانست.
نظامی.

|| ذات حق تعالی (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

من ز جان جان شکایت میکنم
من نیم شاکی، حکایت میکنم.
مولوی

|| هرطعامی که به ته دیگ چسبیده باشد. (ناظم الاطباء). (برهان) (آنندراج). || نوعی از نان که‌چندتو باشد. (آنندراج) || آتش تیز زیرا که خلقت جان‌یعنی پدر جن ازآتش بوده‌است. (آنندراج). || کنایه‌ازحضرت رسول (ص) نیز باشد:

قوت‌جانست این ای راست خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان
زور جان کوه کن شق الحجر
زور جان جان در آن شق‌القمر.
مولوی.

عذرخواه عقل کل وجان تویی
جان جان وتابش‌مرجان‌تویی.
مولوی.

جان‌جانی. [نِ] (ص) یا جانی‌جانی، در تداول‌عوام بدوستی که کمال یگانگی دارد گفته‌شود؛ چنانکه دوست جانی‌جانی گویند یعنی دوست یکدل‌ویکجان.

جانج بلك. [بَ] (اِخ معرب‌ازسانسکریت) (۴) نام یکی از کتب مذهبی برهمایی. (از تحقیق ماللهند ص ۶۴)

جان‌جوی. (اِخ) ازمزارع‌قدیم‌النسق طبس‌وبلاسکنه است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جان جهان. [نِ جَ] (ترکیب‌اضافی) خطابیست بمعشوقه:

بس‌بنا گوش چوسیما که سیه‌شد چوشبه
آن تونیزشود صبر کن ای جان‌جهان.
فرخی.

بگشای بشادی وفرخی
ای جان‌جهان آستین‌خی
کامروز بشادی فرارسید
تاج‌شعراخواجه فرخی.
فرخی.

|| روان عالم، روح جهان، آنکه قوام جهان بدو بسته است:

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم وعمل جان‌جهان‌شاه‌شجاع.
حافظ.

خان‌بن‌خان وشهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه‌می‌زیبد اگرجان‌جهانش‌خوانی.
حافظ.

جانح. [نِ] (ع ن‌ف) مایل. میل کننده. || گناهکار. (ناظم‌الاطباء).

جانحه. [نِ حَ] (ع‌ن ف) تأنیث جانح || (اِ) یکی از استخوانهای پهلو نزدیک سینه، و هی‌مایلی الصدر کالضلوع هی‌مایلی الظهر. (ازمنتهی‌الارب) ج‌جوانح (منتهی‌الارب). مفرد جوانح که استخوانهای پهلو نزدیك سینه‌باشد. (ناظم‌الاطباء). استخوان خردپهلو. (مهذب‌الاسماء) پهلو. (دهار). استخوان ریز که ازطرف سینه رسته‌است چنانکه اضلاع ازپشت. (ازبحرالجواهر).

جان حیوانی. [نِ حَ یَ] (ترکیب اضافی) و جان خون حیوان، کنایه از شیر و ماست وروغن وگوشت وشهد وعسل باشد. (برهان). کنایه ازروغن و شیر وماست وگوشت وشهد ومانند آن. (بهار عجم، آنندراج).

جانخانی. (اِ) جانی‌خانی، کیسه یاجوال بزرگ شلاته بافته، کیسهٔ ازموی سیاه‌بافته بزرگتر ازجوال، جوال بزرگ ازپشم‌بافته.

جان خراش. [خَ] (ن ف مرخم) خراشندهٔ جان، آنچه جان را بیازارد. جان‌آزار.

جان‌خراشی. [خَ] (حامص‌مرکب) عمل جان خراش، روان خراشی، روح آزاری:

جان‌خواستن. [خا تَ] (مص‌مرکب). جان طلب کردن:

غمت هرلحظه جانی خواهد ازمن
چه‌انصاف‌است‌چندین‌جان که‌دارد.
بدرچاچی. (بنقل ازمغان آصفی). ورجوع بجان خواه شود.

جان‌خواه. [خا] (ن‌ف‌مرکب) خواهندهٔ جان: آنکه یاآنچه خواستار جان باشد، گیرندهٔ جان:

---

(۱) JohnPayne. (۲) Centum capita. (۳) Chardon roland, centtétes. (۴) Jajnavalkye.

تیغ جانخواه تو عزرائیل را گوید بجنگ
کای اخی جائی نشانی ده مرا جان دگر.
سوزنی.
جان‌خواه تو بس شگرف یار است
جان دادن تو عظیم بار است.
نظامی.
رجوع بجان خواستن شود. || (اِ) اسم محبوب. (آنندراج).

جان خون شدن. [نُ شُ دَ] (مص مرکب) خون شدن دل، کنایه از شدت اضطراب، بی‌قرارشدن. بی‌تاب‌شدن:
گفت پیغمبر چه خواهی ایستون
گفت جانم از فراقت گشت خون.
مولوی.

جان‌دادن. [دَ] (مص مرکب) مردن. (بهارعجم). قبض روح‌شدن، جان سپردن. سهف [سَ] (منتهی‌الارب) جود. (منتهی‌الارب) مالک. ریوق [رُ] (منتهی‌الارب). تفیظ [تَ فَ یُ] (منتهی الارب). فیق [فَ] (منتهی‌الارب):
بدان خوی بد جان شیرین بداد
نبود از جهان دلش یکروز شاد.
فردوسی.
دو رخ را بروی پسر برنهاد
شکم بردرید و برش جان بداد.
فردوسی.
امیر... یک شمشیر زد چنانکه... بزانو افتاد وجان بداد. (بیهقی).
لشکر چنانکه گوئیم کار نمیکنند ودرپیش ماجان دهند اگر خواهند. (بیهقی ص ۵۷۱).
هر که بد خو بود گه زادن
هم بر آن خوست وقت جان‌دادن.
نظامی.
بتلخی جان چنان داد آن وفادار
که شیرین رانکرد ازخواب بیدار.
نظامی.
دشمن ازآن گل که فسون‌خوان بداد
ترس بر او چیره شد و جان بداد.
نظامی.
جان همی دادم بآسانی فراقت گفت هی
این توقف بین که پنداری که تاوان میدهد.
کمال اسماعیل.
چون اشارتهاش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی.
مولوی.
پیش او در وقت ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتی که میر.
مولوی.
گر قضا صدبار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند.
مولوی.
جان بدهند درزمان زنده‌شوند عاشقان
گر بکشی و بعداز آن برسر کشته بگذری.
سعدی.
رنجور عشق به‌نشود جز ببوی یار
ور رفتنی است جان ندهد جز بنام دوست.
سعدی.
نخواهم رفتن ازدنیا مگر دربای دیوارش
که تادروقت جان‌دادن سرم بر آستان باشد.
سعدی.
تو خوش‌می باش باحافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک ازخصم دم‌سردم.
حافظ.
شب رحلت هم از بستر روم تاقصر حورالعین
اگر دروقت جان‌دادن تو باشی شمع بالینم.
حافظ.
نه‌پنداری که جان را رایگان داد
فروغ روی جانان دید و جان داد.
مولوی جامی (بنقل ارمغان آصفی).
محمود را دمی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من.
کاتبی.
|| جان بدادن، جان دادن، مردن خاصه پس از تعب ورنجی یاشکنجه وعذابی: چون کار بر او سخت گشت مستخرج را مالی بداد کاندرپیش یوسف بن عمر بگوی که عبدالله جان بداد. (بیهقی).
|| جان بخشیدن، زنده کردن. احیاء. از لغات اضداد است:
آتش ز لعلت می‌جهد نعلم در آتش می‌نهد
گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری.
سعدی.
|| رانده شدن، طرد گشتن، بدور شدن، گریختن:
مخور هول ابلیس تا جان دهد
هر آنکس که دندان دهدنان دهد.
سعدی.
|| جان دادن برای چیزی؛ سخت برای آن‌چیز مناسب‌بودن، بی‌نهایت درخور آن بودن، سخت برای آن برازا وسزاوار بودن:
این پارچه برای شلوارزمستانی جان‌میدهد.
این چرمها برای کفش سرباز جان میدهد.
یاپونچی‌های روس برای زمستان جان‌میدهد.
|| سخت شیفته وعاشق‌چیزی‌بودن.

جان داده. [دِ] (ن مف) مرده، جان سپرده، کسی که جانش از تن بیرون رفته است:
بیهشی خسته دید افتاده
چون کسی زخم‌خورده جان‌داده.
نظامی.
ماند بیخود در آن ره افتاده
چون کسی خسته بلکه جان‌داده.
نظامی.

جاندار. (ن ف) معروف است که انسان و حیوان زنده باشد. (برهان). ذی روح، دارای روان، حیوان. (ناظم‌الاطباء). || قادر، توانا. (ناظم‌الاطباء).
|| مرکب از جان (سلاح) ودار (دارنده) معرب نیز: جاندار. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). سلاح‌دار. (برهان). (بهار عجم). (آنندراج) سلحشور سلاحدار، سلیح دار. و بصورت «جندار» آمده و جمع آن جانداریه و جنادره است ودر مصر تازمان بنومرین معمول بوده است (دزی ج ۱):
شاهی‌است چهره‌ات که دو جاندار خاص‌او
چشم کمان کشیده و زلف زره وراست.
رفیع لنبانی. (بنقل بهارعجم، آنندراج).
چوزخم تیغ نباشد بجنگ رنیزه‌وتیر
چه فرق هیز ومخنث ز رستم جاندار.
مولوی بنقل (آنندراج).
|| محافظت‌کننده، نگاهبان. (برهان). نگاهبان (بهارعجم). نگاهبان جان‌سلاطین که‌همیشه با شمشیر درخدمت سلطان حاضر ومتوجه‌است. (آنندراج). حافظ. (آنندراج، ناظم‌الاطباء).
گارد مخصوص شاه، پاسبان: شرطه. ج جنادره:
کشان وز در بلشکرگاه بردش
بنزدیکان و جانداران سپردش.
ویس ورامین.
وحالی جانداری خاص خویش را به میهنه فرستاد بشحنگی. (اسرارالتوحیدص ۳۱۴). یکی برادر اسقوزان دیلم بود که جاندار سلطان بود نام او شهردار.
(تاریخ طبرستان).
و لقد شاهدت [بشیراز] مرّة رجلا تجره الجنادرة وهم الشرطالی الحاکم وقدر بطوه فی‌عنقه. (ابن بطوطه). و شمشیردار بود در دیوان اورا جاندار گفتندی. (بیهقی ص ۱۲۱). سپهبد [خسروپرویز] فرهادبود وسمرگری به‌روز و منجم برزین و حاجب او نوش‌بود و گنجور خورشید و نوشین بازدار و فری برز جاندار بودش و طبیب ماهوی خراد. (مجمل‌التواریخ والقصص) تا ناگاه‌جانوسیار او ماهیار و بر ابشب اندرچندی شمشیر زدند و بیفتاد وایشان جاندار خاص بودند. (مجمل التواریخ ایضاً).

ندیم وحاجب وجانداردستور
همه‌رفتند وخسروماندوشاپور.
نظامی.

زانو زده بر سرین او شیر
چون جانداران کشیده‌شمشیر.
نظامی.

چون عقل‌وجان عزیزوغریبست‌لاجرم
جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش.
خاقانی.

جاندارتو رضای حق‌است ودعای‌خلق
کاین‌دوزصدسریت‌ولشکر نکوتر است.
خاقانی.

کی تواند کرد جانداری او هرجانور
حافظ وجانداراو ایزدتعالی بس بود.
شرف شفروه(بنقل آنندراج).

یاردلدارمن ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خودپادشهش.
حافظ.

|| رزق وروزی. (برهان). قوت‌لایموت، (برهان). قوت و روزی و این مجاز است. (بهار عجم ، آنندراج) . قوت روزانه (ناظم‌الاطباء) :

چنان شده‌است ببازارهاروائی‌نان
که‌بوی‌نان بتر ازونمیرسدزتنور.
بزرو زور توان یافت اندکی جاندار
چه چاره‌داند کردآنکه‌زرندارددوزور.
سوزنی (بنقل آنندراج).

|| دوست‌ومددگار.(آنندراج). || محکم. قرص، بادوام : ریسمانی جانداراست، پارچهٔ محکم وجانداراست.

جاندارلی. [اِخ] قصبهٔ کوچکی است درولایت آیدین در قضای برغمه که تابع سنجاغ ازمیراست ودر ساحل شمالی خلیج جاندارلی در جنوب شرقی قضای برغمه قراردارد. این قصبه مرکب از۹قریه است وزمین آن کوهستانی‌است وگاهی دره‌های سبزوخرم دارد. (از قاموس‌الاعلام‌ترکی).

جاندارلی. (اِخ) (خلیج...) درشمال خلیج‌ازمیر قراردارد. طول وعرض آن ۲۰ هزارگزاست و « باقرچایی » باین خلیج میریزد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

جاندارو. (اِ) کنایه ازتریاک است که افیون باشد (برهان). || نوش‌دارو وتریاق راگویند که حفظ جان کندوزندگی‌بخشد. (آنندراج) :

جانداروی عاشقان‌حدیثت
قفل دل گمرهان دعایت.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

آن می که کلید گنج شادی است
جان داروی جام کیقبادیست .
نظامی.

ای سخنت مهر زبانهای ما
بوی توجانداروی‌جانهای ما .
نظامی.

ابر که جانداروی پژمردگی‌است
هم قدری بلغم افسردگی است .
نظامی.

ساخته جانداروئی ازپی‌دلهابنطق
آینهٔ، آفتاب مفتی صاحبقران .
مجیر بیلقانی.

نباتی کز فضای بی‌ثبات او همی خیزد
اگرچه محض جانداروست‌درمان‌نمی‌شاید.
مجیر بیلقانی.

ای داورمهجوران جانداروی رنجوران
صبر همه مستوران رسوای تو اولی‌تر.
خاقانی.

جان‌نالان را بداروخانهٔ گردون مبر
کز کفش جانداروئی‌بی‌سم‌نخواهی‌یافتن.
خاقانی .

بهترین جائی بدست‌بدترین قومی کزاو
مهرهٔ جاندارو اندر مغز ثعبان دیده‌اند .
خاقانی .

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروئی که‌غم‌ببرددردهای صُبی.
حافظ.

جانداری. (حامص) مرکب است از جاندار،و (ی) مصدری . سلاح داری ، محافظت، نگهبانی. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). محافظت جان:

آن ترک که یافت منصب جانداری
یك لحظه نمی‌شکیبد از دلداری
گفتم دل من نگه نمی‌داری؟ گفت
جان داران را چکار بـا دلداری ؟
امام فخرالدین خطاط هروی (بنقل از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین بنقل از لباب‌الالباب ج۱ص ۲۴۸ و۳۰۱) .

صاحب بریدی براهبرداد وجانداری بی‌باك را فرمود. (سندبادنامه ص ۳۲).

اگر کند رایست دربندگی
زجان‌داری افتد بخربندگی.
سعدی .

یار دلدارمن ارقلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خودپادشهش .
حافظ .

|| حیوة ، زندگانی. (ناظم الاطباء). جان داشتن. دارای جان بودن. رجوع به جانداشتن شود .

جان داشتن. [تَ] (مص مرکب) زنده بودن ، حیات داشتن؛

رفتی که وفا نکرد عمرت
تا جان دارم وفات جویم.
خاقانی .

یائی که درنیاید روزی بسنگ‌عشقی
گوئیم جان ندارد تادل نمی سپارد.
سعدی .

آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد
که ندارد نظری باچوتوزیبامنظور .
سعدی .

پسندی و همداستانی کنی
که جان‌داری‌وجانستانی کنی.
فردوسی .

جان دانا. [نِ] (ترکیب وصفی) نفس ناطقه ، روان روشن :

گر کند شهباز مرغان را شکار
من شکارش جان دانا دیده‌ام.
خاقانی .

جاندانه. [نَ یا نِ] (اِ) ازپیش سر جائی راگویند که در کودکی نرم وجهنده میباشد. (برهان) (آنندراج) و بعربی یافوخ گویند . (برهان) (آنندراج) . در لهجهٔ شیرازی یـافوخ ، ملاج ، موضعی در قسمت قدامی سر کودکان که از هنگام ولادت تا یکسالگی بکلی نرم است . (از اختیارات بدیعی در شرح‌لغت لادن). شیردان این کلمه در تداول مردم خراسان (گناباد) شایع است . نمغه [نَ مَ غَ] (از منتهی الارب) . نباعه [نَ بَ عَ] . (از منتهی الارب) . وباعه [وَ بَ عَ] . (ازمنتهی‌الارب). رماعه [رَ مم عَ] . (از منتهی‌الارب). لماعه [لَ مم عَ] . (ازمنتهی‌الارب) . لامعه [مِ عَ] . (از منتهی الارب) . دماغ [دُ مم] . (از منتهی الارب) . || درسامانی به معنی دماغ گفته و معنی ترکیبی محل‌جان چه دماغ محل‌روح‌نفسانی است (رشیدی) .

جان‌داور. [وَ] (ص مرکب) داور جان دادرس جان . آنکه داد جان خو هد :

گویمت کامروز جانم رفت دوشی برزنی
چون توئی‌جان‌داور‌جان‌حال‌جان‌چون‌بشنوی.
(خاقانی‌مصحح‌دکترسجادی‌ص۲۹۶)

رجوع به جان شود .

جان داولین. (اِخ) آورندهٔ دینی در چین در هزار وهفتصد سال پیش .وآن دین‌را (داوجیا)نامند. (یادداشت مولف).

جاندر. [دُ] (اِخ)(۱) ازاسامی عطارد . در هندی قدیم (تحقیق ماللهند ص۱۰۵ س ۸). || نام یکی از کتب نجوی وادبی براهمه.(تحقیق ماللهند ۶۵ س۷).

(۱) Candra .

جان در . [دَ] (ن مرخم)] جلاد . (ناظم الاطباء) . درندهٔ جان . قاتل . کشنده . || جاندار ، ذی روح . (ناظم الاطباء) .

جاندرازی . [دَ] (حامص) عمر درازی . (آنندراج). درازی عمر . (ناظم الاطباء). طول عمر:

از پی جاندرازی شه شرق
کردم آفاق را بشادی غرق.
نظامی .

ز بهر جان درازیش از جهانشاه
ز هر دستی درازی کرد کوتاه .
نظامی .

جان‌درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی‌چیزی نیست .
حافظ .

همش تاحشر بادا جان‌درازی
همش سرسبز باد و سرفرازی .
کاتبی .

ترا ای سرو باغ سرفرازی
چگویم جزدعای جان‌درازی؟
کاتبی .

جان در آستین داشتن . [دَ] (مص مرکب م) مهیای جانبازی بودن ، جان نثاری کردن :

عشقش حرام بادا بریار سرو بالا
تردامنی که جانش در آستین نباشد .
سعدی .

جان در انداختن . [دَ اَ تَ] (مص مرکب م) جان را از دست دادن ، در انجام کاری جانرا رها کردن ، ترک جان گفتن :

کس بارخ تو نباخت عشقی
تا جان چوپیاده درنینداخت .
سعدی .

من‌دعای جاندرازی آن مقصد والا بگویم وچون دستار بندقی سرافرازی اوازواهب ستارمیخواهم . (نظام قاری ص۱۴۷).

جان در بردن . [دَ بُ دَ] (مص مرکب م) نجات یافتن ، از مهلکه جان بردن ، جان بدر بردن .

جان در بینی رسیدن . [دَ رَ دَ] (مص مرکب ل) بغایت تنگ و ستوه آمدن از زندگانی . (بهار عجم) . (آنندراج) . مشرف بمرگ گشتن . بحال مرگ در افتادن :

تا تو از چشم لطف در بینی
جان مردم رسید در بینی
میرخسرودهلوی . (بنقل بهارعجم).

|| عاجزومغلوب‌شدن. (مجموعهٔ مترادفات) .

جان در پای کسی افشاندن . [دَ یِ کَ اَ دَ] (مص مرکب م) جان فدای کسی کردن ، جان در پای کسی باختن . (ارمغان آصفی) . رجوع بجان در پای کسی باختن شود.

جان در پای کسی باختن . [دَ یِ کَ تَ] (مص مرکب م) جان فدای کسی کردن ، جان در پای کسی افشاندن . (ارمغان آصفی) . رجوع به جان‌باختن وجان‌درپای کسی افشاندن‌شود .

جان در پای کسی ریختن . [دَ یِ کَ تَ] (مص مرکب م) کنایه ازجان خود فدای جان او کردن . (بهار عجم):

دست‌من‌گیر که بیچارگی ازحد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جانرا .
سعدی . (بنقل بهار عجم) .

گرجان نازنینش درپای ریزی ایدل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد .
سعدی .

بسیار کسان که جان شیرین
در پای تو ریزد (۱) اولامن .
سعدی .

جان در پای کسی کشیدن . [دَ یِ کَ کَ دَ] (مص مرکب م). کنایه از جان خود فدای جان او کردن . (بهار عجم) :

خوش آنکه نقل‌سازم لبهای می پرستش
جانی کشم بپایش جامی کشم ز دستش .
نورالدین‌ظهوری . (بنقل بهار عجم) .

جان درتن کسی کردن . [دَ تَ نِ کَ دَ] (مص مرکب م) کنایه از زندگانی‌دادن . (بهارعجم) (آنندراج):

میکند جان در تن امیدلعل باده نوش
روی آتشناک‌خون‌مرده‌می‌آرد بجوش .
صائب . (بنقل بهار عجم) .

جان در جان کسی کردن . [دَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازجان خود فدای جان او کردن است . (از بهار عجم) :

بعمر ارچند ننهاده است‌یکشب روی بررویم
بر آنم تا کنم‌یکروز جان‌خویش درجانش .
سید حسن غزنوی . (بنقل بهار عجم) .

جان در خطر انداختن . [دَ خَ طَ اَ تَ] (مص مرکب) . خود را بمهلکه انداختن ، جان خود را در معرض تلف نهادن . دست بکار خطرناک زدن :

روزی گفتم کسی‌چو
ازبهر تو در خطر نینداخت .
سعدی .

جان در سر دل کردن . [دَ سَ رِ دِ کَ دَ] (مص مرکب) جانرا درپی دل بر باد دادن و ضایع ساختن . (از آنندراج) :

مثل :
جان‌درسردل کنی ؛ یعنی جان‌را درپی دل برباددهی وضایع سازی .
(آنندراج) .

جان در سر سودا کردن . [دَ سَ رِ کَ دَ] (مص مرکب م) . جان را بهوای نفس از دست دادن ، جان را در معامله ای باختن، جانرا بخاطر چیزی فدا کردن :

گویند مکن سعدی‌جان‌درسراین‌سودا
گرجان برود شاید من‌زنده بجانانم .
سعدی .

جان در سر کار کسی کردن . [دَ سَ رِ رِ کَ دَ] (مص‌مرکب م) جانرا بخاطر کسی فدا کردن . در راه کسی از جان گذشتن :

ترا کس نگوید نکو میکنی
که جان در سر کاراو میکنی .
سعدی .

رجوع به مادهٔ بعد شود .

جان‌درسر کسی کردن . [دَ سَ رِ کَ کَ دَ] (مص مرکب م) یا چیزی کردن.جانرا فدای کسی کردن :

بگفتا نه آخر دهان ترکنم
که‌تاجان شیرینش‌درسر کنم .
سعدی .

عاشقی سوختهٔ بیسر وسامان دیدم
گفتم‌ای‌یار مکن درسرفکرت‌جانرا .
سعدی .

رجوع به مادهٔ پیش‌شود .

جان در قدم ریختن . [دَ قَ دَ تَ] (مص مرکب م) جان در پای کسی ریختن . جانرا فدای کسی کردن :

گرت‌جان درقدم‌ریزم‌هنوزت عذرمیخواهم
که‌از ما خدمتی نایدچنان‌لایق که‌بپسندی .
سعدی .

رجوع به جان در قدم کردن شود.

جان در قدم کردن . [دَ قَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) جان‌درقدم ریختن ، جانرا فدای کسی کردن :

جان در قدمت کنم ولیکن
ترسم ننهی تو پای برمن .
سعدی .

رجوع به جان در قدم ریختن شود .

جان درمیان . [دَ م] (مص مرکب) کنایه ازآنست که مرا با تو جان مضایقه نیست. (برهان) . کنایه ازنهایت مهربانی ودوستداری که تاجان مضایقه ندارد . (بهار عجم) (آنندراج) و با لفظ داشتن و نهادن نیز مستعمل است (ازبهار عجم) . مستعد بفداکاری‌جان‌خودبرای‌دیگری.(ناظم‌الاطباء)

(۱) بازد . (ن ل) .

آنکه باتو از جان خویش نیز دریغ نکند :
ای قلمت بادوات طوطی هندوستان
پیش زبان توتیغ هندوی جان درمیان.
کمال اسماعیل.
این چه بخت است که باهر که نهم جان بمیان
خصم جانم شود ار عیسی مریم باشد .
کمال اسماعیل (بنقل بهارعجم) .
بقصد ما چه بندی بر میان تیغ ؟
که باتیغ توام جان درمیان است.
بیانی (بنقل بهارعجم) (آنندراج) .

جان دره. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک سردشت، بخش سردشت شهرستان مهاباد. در ۳۳ هزارگزی شمال سردشت و ۶ هزارگزی شمال‌باختری شوسهٔ سردشت‌بمهاباد واقع است‌محلی کوهستانی و هوای آن معتدل‌وسالم‌است.و۲۱۳ تن‌سکنه دارد و آب آن از رودخانهٔ سردشت تأمین میشود ومحصول آن غلات، توتون، حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی‌وراه‌دهکده‌مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

جان در یك قالب. [نِ دَ یَ لِ] (ترکیب وصفی) کنایه‌از کمال‌محبت واخلاص که باتحادویگانگی کنند ودرعرف یکجان و دوقالب گویند لیکن مستشهد آن یافته نشده. (بهارعجم) (آنندراج) . عاشق پاك.(ناظم‌الاطباء). دوست یگانه ، دوست خالص مخلص :
پشت‌وروشانست‌یکجان چون ورقهای کتاب
همنشینانی که با هم جان در یك قالب‌اند.
محسن تأثیر. (بنقل بهارعجم.) (آنندراج) .
پشت سر یاری که باشد رسم او بیگانگی
پیش‌روچون‌حرف‌مدغم‌جان‌در یکقالب است.
محسن تأثیر. (بنقل بهارعجم).(آنندراج).

جان دمیدن . [دَ دَ] (مص مرکب) جان‌بخشیدن،حیات دادن:
خندهٔ او جان بجهان دردمید
منصب احیاء به مسیحا رسید.
مولوی جامی.

جان دوست. (ص مرکب) دوستدار جان: آنکه‌جان خودرا عزیزمیدارد:
منکه جان دوستم نه‌جانان دوست
با تو از عیبه بر گشادم پوست.
نظامی.

جان دوستی . (حامص) عمل جان دوست، دوست داشتن جان: رجوع به‌جان دوست شود .

جان ده . [دِ] (ن ف مرکب) آفریننده ،جان‌دهنده، بخشندهٔ‌روح (درمورد خدا) :
ابا رأی او بنده‌را رای نیست
جز او جانده‌وچهره‌آرای نیست.
فردوسی.
بداد آفرینی که‌دارنده‌اوست
همان‌جان‌ده‌وجان‌بر آرنده‌اوست
نظامی .
|| تازه کنندهٔ جان،مفرح :
اوست در بزم ورزم یافته نام
جان ده‌و جان‌ستان بتیغ‌وبجام.
نظامی.

جاندهی . [دِ] (حامص) عمل جان دادن . جان فدا کردن . || مخالفت ، مقاومت . (ناظم الاطباء). (اشتینگاس) || فدیهٔ حیوة ومرگ . (ناظم الاطباء) (اشتینگاس)

جان دیدن . [دی] (مص‌مرکب) جان یافتن ، زنده شدن :
پیش لبت که مرده که هم از تو جان ندید
یك آفریده چون‌تو مسیحا زمان(۱)ندید .
فغانی شیرازی . (بنقل ارمغان آصفی)

جان را زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) زدن بخاطر نجات جان . کشتن‌برای‌رهایی از مرگ :
بیرون آمد [عبدالله زبیر] باکم از ده تن که نه از پیش وی در رمیدند چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند و جان‌را می‌زدند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۸) و رجوع به جانرا کوشیدن شود .

جان‌را کوشیدن . [دَ](مص‌مرکب) بخاطر جان کوشیدن . بخاطر حفظ جان جنگیدن :
جزاین نیز چندان‌بجنگ آوریم
چوجانرا بکوشیم وجنگ‌آوریم.
فردوسی .
آن‌ملاعین جنگی کردند . . . چنانکه داد میدادند که جانر امیکوشیدند . (بیهقی) .
رجوع به‌جانرا زدن شود .

جانربا . [رُ] (ن ف مرخم) جان ربای. رباینده‌ٔ جان ، گیرندهٔ جان ،چیزی یاکسی که‌جان را بخودجذب کند:
چو باد دمان از پیش سوخرای
همی تاخت با نیزهٔ جان ربای.
فردوسی.
میان نرگستان درسرشك جان ربا دارد
سرشك‌جان ربادیدی‌میان‌نرگستانا (۲)
منجیك.
صولت جانربای او بربود
گوی‌دولت زصولجان‌ملوك .
خاقانی .
گرسایهٔ همای بر افتد بدشمنان
چون‌خجلت‌عقاب‌اجل بادجانربای.
سوزنی .

جان‌ربایی. [رُ] (حامص مرکب) عمل‌جان ربا ، جان گیری . جان گرفتن. کشتن. میراندن :
هرروزجهان بجان ربایست
انصاف ده‌این‌چه بیوفائیست .
نظامی .

جانربای . [رُ] (نف مرخم)جانربا. رجوع به جانربا شود

جان‌ربوده . [رُ دَ] (ن مف) جان بدر رفته ، جان از دست داده ، ناتوان ، ضعیف :
بیمارجان ربوده برون‌آمدمز ری
شاخ‌حیات سوخته‌وبرگ‌راه نه .
خاقانی .

جان‌رفتن . [رَ تَ] (مص مرکب‌ل) هلاك شدن ، مردن :
بالله که دل از تو بازنستانم
وردرسرکار خود رودجانم .
سعدی .
جان رفت و بسی نماند ما را
سودای کسی نماند ما را .
شاپور طهرانی . (بنقل ارمغان‌آصفی) .

جان‌روداب. (اِ خ) ده کوچکی‌است از دهستان گنکان بخش بافت شهرستان سیرجان . در۱۲ هزار گزی شمال بافت - سرراه فرعی‌بافت قلعهٔ عسکرواقع ودارای ۲۰ تن سکنه است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۸).

جان ریچاردسن . (اِ خ) (۳) از کسانیست که اشعار حافظ را به انگلیسی ترجمه کرده است . وی سال ۱۷۷٤ م تولد یافت . (ازسعدی تا جامی ص۳۲۸) .

جانز . [نِ] (ن ف) از جنز [جَ] ساتر . (از المنجد) || جامع، گردآورنده، فراهم کننده . (ازالمنجد).

جان‌زمان‌درروا . [زَ دَ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه - سر راه مالرو جیرفت به‌ساردوئیه و ۷تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جان‌زمین . [نِ زَ] (اِ) کنایه از سبزه گل‌ومیوه باشد . (برهان).(آنندراج) (انجمن‌آرا) .

جان‌زنده‌کن . [زِ دَ کُ] (ن ف مرخم) زنده کنندهٔ جان، روانبخش، حیات دهنده :

---

(۱) در ارمغان آصفی‌مسیحای زمان .
(۲) بتصحیح قیاسی مؤلف درمتن آورده شد ولی بصورتهای زیرهم آمده :
میان‌ترکستان اندر سرشك جان ربا سرشك جان ربا دیدی میان ترکسان . ن . ل. میان نرگسان دندر سرشك جان ربا دارد
سرشك‌جان‌ربا دیدی میان نرگسان آندره ، ن . ل.
(۳) John Richardson.

این نامه بنام پادشاهی
جان زنده کنی خردپناهی.
نظامی.

جان زنده کنی که از فصیحی
شد معجز او دم مسیحی.
نظامی.

جانزنگ. [زَ] (اِ خ) (۲) نام یکی ازملوک ارض در نوبت اول بنا بر آنچه در «بش یران» آمده است. (از تحقیق ماللهندص ۱۹۴)

جان‌سپار. [سِ] (ن ف مرخم) جان سپارنده، جان دهنده، فدائی:
ای‌خسروی که‌ملک ترا جانسپار گشت
وز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ.
مسعودسعد.

رعیت از تو چو بایسار شود
از برای تو جانسپار شود.
سنایی.

من جانسپار مدح توصورت نگارمدح تو
با آب کار مدح تو الفاظم ابکار آمده.
خاقانی.

ور همی بیند چرا نبود دلیر
پشتدار وجانسپاروچشم‌سیر.
مولوی.

چوخوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران.
سعدی.

درآب ورنگ رخسارش چوجان دادیم خون خوردیم
چونقشش دست داداول رقم برجان‌سپاران زد.
حافظ.

بیای دولت آوردت سپردت
سری کش تن ترانه جانسپارست.

جان‌سپاردن. [سِ دَ] (مص مرکب) جان سپردن، مردن، هلاک شدن:
بهر عیسی جانسپارم سردهم
صدهزاران منتش برجان نهم.
مولوی.

ورجوع به‌جان‌سپردن‌شود.

جان‌سپاری. [سِ] (حامص مرکب) عمل جان سپارنده، جان‌دهی، جان‌دادن، فدا کاری: با اسوباران اردشیر کوخشش وکار زار و جانسپاریهای سخت کردند. (کار نامهٔ اردشیرص ۱۹ س ۱۰).

ما از پی تو بجان سپاری
باخصم‌خودت‌چر است‌یاری.
نظامی.

هرکس بمصاف در سواری
مجنون بحساب‌جان‌سپاری.
نظامی.

بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیمار داری.
نظامی.

جان‌سپر. [سِ پَ] (ن ف) جان سپار. رجوع به جان‌سپارشود.

جان‌سپردن. [سِ پُ دَ] (مص مرکب) مردن، موت. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۵) مردن، حیات‌سپردن. (بهارعجم):
چنین بود رأی جهان آفرین
که اوجان‌سپارد بتوران‌زمین.
فردوسی.

چو بسپردم من اندر تشنگی جان
مباد اندر جهان یکقطره باران.
ویس‌ورامین.

ای غافل از آنکه مردنی هست
وآگه نه که‌جان سپردنی‌هست.
نظامی.

آمد بگوش من‌خبر جان‌سپردنش
جانم‌زراه گوش برون‌شدبدان‌خبر.
خاقانی.

مردمحسن‌لیك احسانش نمرد
تانپنداری بمرگ اوجان‌سپرد.
مولوی.

یکی‌تشنه می گفت و جان می‌سپرد
خنك‌نیك بختی که در آب مرد.
سعدی.

یارب‌هلاك من‌مکن‌الابدست او
تاوقت جان سپردنم‌اندر نظر بود.
سعدی‌بدایع.

من تشنه جان‌سپردم آنگه چه‌سوددارد
آب‌ازدوچشم دادن برخاك‌من گیارا.
سعدی.

بسیری مردن به که‌بگرسنگی جان‌سپردن.
سعدی.

توهمچو صبحی من‌شمع خلوت سحرم
تبسمی کن‌وجان‌بین که چون‌همی‌سپرم.
حافظ.

جان سپوز. [سِ] (ن ف مرکب) مهلت بخش جان:
خورش دادشان اندکی جان‌سپوز
بدان تا گذارند روزی بروز.
فردوسی.

مؤلف فرهنگ شاهنامه آرد: ولف درلغت شاهنامه بمعنی مهلت‌بخش جان معنی کرده. (سپوختن را فرهنگها بمعنی خلانیدن و داخل کردن و بهم دوختن گفته و برآوردن هم نوشته اند. درپهلوی بمعنی‌دور کردن و دفع کردن‌است که زبان‌ارمنی هم از آن گرفته و بمعنی تأخیرانداختن استعمال می کند پس مفهوم مهلت مناسبتراست ازاین لحاظ. بیت فردوسی گفته:
همان‌زخمگاهش فرو دوختند
بدارو همه درد بسپوختند.
بهتر فهمیده میشود تا از آنچه فرهنگ انجمن آرا در این بیت‌خلانیدن‌ترجمه کرده سپوز کار کسی است که کارهارا پس اندازدو تأخیر کند). (فرهنگ شاهنامه ص ۹۹).

جان‌ستان. [سِ] (ن ف مرخم) جان‌ستاننده، روح ستاننده. کشنده، آنکه یا آنچه جان ستاند، قاتل، قابض روح:
ز بس‌خنجر ونیزهٔ جان‌ستان
زمین همچو آتش‌بدو نیستان.
گرشاسب‌نامه.

بگفت این و بر کرد کوه گران
بچنگ اندرون نیزهٔ جان ستان.
فردوسی.

سپهدار رستم یل صف شکن
ابا جانستان تیغ دشمن‌فکن.
فردوسی.

فکنده سر نیزهٔ جان ستان
یکی‌رانگون‌و یکی‌راستان.
اسدی.

بعد از ملکی که جان ستاند
شمشیر تو جان ستان دیگر.
سوزنی.

دل ندهد جان ستاند ایام
زین ده‌دل‌جانستان مرا بس.
خاقانی.

عمرتو چیست عطهٔ ایام جانستان
بس‌تن مزن که‌عطسه‌سبك در گذشتنی‌است.
خاقانی.

خصم شد در هم شکسته چون کمند
کان کمند جانستان آمد برزم.
خاقانی.

در گنبد جانستان زند صبح.
خاقانی.

وز برآن‌خوابگاه طارم پیری من
همچو امل دور بین‌همچواجل‌جانستان.
خاقانی.

جرعه ریزجام ایشانند گفتی اختران
کان‌همه‌درروی‌چرخ‌جانستان‌افشانده‌اند.
خاقانی.

یک‌خدنگ‌ازتر کش آن‌شحنهٔ دیوان‌عشق
نزد عقل از بیم چرخ جانستان‌آورده ام.
خاقانی.

نیست اندرجامهٔ ازرق حفاظ ومردمی
چرخ ازرق‌پوش‌اینك‌عمر کاه‌وجانستان
کان شحنهٔ‌جان ستان خونریز
آبی تندست وآتشی تیز.
نظامی.

بر وصل بسند گرد هجران
دلخوش کن‌وجانستانم‌اینست.
نظامی.

(۲) Januzangha.

لطف ازدم صبح جانفشان تر
زخم‌ازشب‌هجرجان ستان‌تر .
نظامی .
آنجا که نهنگ جان ستانست
درخون‌نه‌سخن‌دراستخوانست.
نظامی .
آب‌سنان جان‌ستان اواز صحرا درياساخته. (سندبادنامه ص ۱۵).چرخچیان‌فریقین که‌در معرکه قتال بنوك سنان جانستان يكديگر را ازخانه زين ... (مجمل التواريخ گلستانه ص ۲۵).
عاقبت پیك جانستان آمد
تا گرفتار الامان آمد .
سعدی .
چو آمد زپس دشمن‌جان‌ستان
ببندد اجل پای اسب دوان .
سعدی .
شما را از جور این . . . جانستان ستمکار برهانم . (کلیله و دمنه) . رجوع به‌جان ستاننده شود .
|| صفت‌عزرائیل، فرشته ایکه‌جان‌زندگان رام‌گیرد :
اندرعجبم زجان‌ستان کزچو تویی
جان‌بستد وازجمال‌توشرم‌نداشت .
رودکی .
بعد از ملکی که جان ستاند
شمشیر تو جان ستان دیگر .
سوزنی .

جان ستاندن . [ِس َ دَ] (مص مرکب) کشتن ، قبض روح کردن . روح را گرفتن :
همه گوش یکسر بفرمان نهید
اگرجان‌ستانیدا گرجان‌دهید.
فردوسی .
عشقت که‌شحنه وارمیانم گرفته است .
جان میستاند ازمن وسرمیدهد مرا .
شفایی اصفهانی .(بنقل ارمغان آصفی)

جان‌ستاننده. [ِس ن َ دَ / دِ](ن‌ف‌مرکب) جان ستان ، روح گیر ، کشنده . رجوع به جانستان شود .

جان‌ستانی. [ِس] (حامص‌مرکب) جان گیری ، روان گیری ، عمل آنکه یا آنچه جان را می ستاند :
بپسندی و همداستانی کنی
که‌جانداری‌وجانستانی کنی.
فردوسی .
پس از مرگ‌من مهربانی کنند
ز دشمن‌بکین جان‌ستانی کنند .
فردوسی .
مرا گردل دهی درجان ستانی
عبادت لازمست‌و بنده‌ملزوم .
سعدی .

جان‌ستدن . [ِس تَ دَ] (مص مرکب) جان را گرفتن ، کشتن ، قبض روح کردن ، جان‌ستادن، چنانکه‌عزرائیل:
که مرا فرمود حق کامروز هان
جان او را تو بهندوستان ستان .
مولوی .
چون بامر حق بهندستان شدم
دیدمش آنجا و جانش بستدم .
مولوی .
جان بیگانه ستاند ملك الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق‌جان‌افشان‌را.
سعدی .
گو بسلام من آی با همه‌تندی‌وجور
وز من بیدل ستان جان بجواب‌سلام.
سعدی .

جان‌سخت. [ُس] (ص‌مرکب) دیرمیر، آنکه بسختی‌جان دهد، که باسیاری‌شکنجه وعذاب ودردها دیر میرد.

جان‌سختی. [ُس] (حامص‌مرکب) دیر میری رجوع به جان سخت شود .

جان سخنگوی. [ِن ُس َخ] (ترکیب وصفی)جان سخن گوینده، جان گویا، روان سخن‌گو، نفس ناطقه :
تویی جان سخنگوی حقیقی
که باروح‌القدس دائم رفیقی.
ناصر خسرو .

جان سخنگویا . [ُس َخ] (ن ف مرکب) نفس ناطقه . (دانشنامهٔ‌علائی ص۱۲ س۱) . جان سخنگوی.ورجوع بجان‌سخنگوی‌شود.

جان سفتن. [ُس تَ] (مص مرکب) جان را سوراخ کردن‌مجازاً‌بمعنی‌رنج‌دادن جان‌آزاربردن‌جان.
گر دلیری کنم بجان سفتن
چون‌توانم بترك‌جان گفتن.
نظامی .

جان سوختن. [تَ] (مص مرکب‌ل) آتش گرفتن جان ، رنج کشیدن جان ، آزردن جان :
ازفراق تومرا چون سوخت جان
چون ننالم بیتو ای جان جهان .
مولوی .
|| (مص م) آزردن جان :
برغم من بحریفان می‌شبانه‌مکش
مسوزجان‌من وآه عاشقانه‌مکش.
فغانی شیرازی.(بنقل‌ارمغان‌آصفی) .

جان سوز . (ن ف مرخم) جان سوزاننده ، روان سوزنده ، آنچه یا آنکه جانرا بسوزاند. آنکه یاآنچه جانراآزرده سازد:
دولت جاوید بادا کز جلال
جاه توجانسوز اعدا دیده‌ام .
خاقانی .
تو با تریاك و من بازهر جانسوز
تراآنروز وآنگه من بدین روز.
نظامی .
وازتیرسحروناوك‌جانسوزجگرخورمظلومان... سپهر (ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ص۱۴۳).
که شنید این ره جانسوز که فریاد نکرد
حافظ.
کرا گویم که بااین درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد .
حافظ .
سموم قهر جانسوزش جان‌گداز ارباب بغی و طغیان . (حبیب‌السیرجزء ۴ ازج۳ص۳۲۲).

جان‌سوزی.(حامص‌مرکب)عمل‌جانسوز:
رای تو بکین‌توزی دارد سر جانسوزی
چون نیست لبت روزی هم‌رأی‌تواولی‌تر.
خاقانی .
ورجوع بجان‌سوزشود.

جان‌سیر . (ص مرکب) آنکه‌مرگ خواهد ، آنکه از حیات سیر آمده است مجازاً بی‌باك‌ودلاور درجانبازی،
از برای آزمون می آزمود
زانکه‌بس‌مردانه‌وجان‌سیر‌بود.
مولوی .

جانسن . [ِس] (اِخ) (۱) یکی از دانشمندان بیولژی است که ازدستهٔ‌مخالفان تئوری کروموسومی بشماراست. رجوع به (بیولژی ج ۱ وراثت تألیف دکتر عزت‌الله خبیری ص ۱۷۴ شود) .

جانش . [ِن] (ع اِ) جای نزدیك . (منتهی‌الارب، آنندراج) .

جان شستن . [ُش تَ] (مص مرکب) مجازاًروح‌را تابناك ساختن، روانرا ازخوی زشت مهذب ساختن :
جانرا بعلم شوی که مرجانرا
علم‌ای پسر مبارك‌صابون‌است.
ناصر خسرو .
گرد او گرطواف خواهی کرد
جان بشوی از پلیدی عصیان .
ناصرخسرو.

جان شکار. [ِش] (ص مرکب) شکار کنندهٔ جان . گیرندهٔ جان . جان شکر . (فرهنگ ضیاء) ؛ زلفش کمند دلبند و غمزه اش ناوك جان شکار . (سندباد نامه ص ۲۳۷) .
|| عزرائیل (ع) (فرهنگ ضیاء).
نبود شگفت اگر ملك‌الموت‌خوانمش
ازبسکه‌هست چون ملك‌الموت جان‌شکار.
قاآنی . (بنقل فرهنگ ضیاء) .

(۱) Janssans .

ورجوع به جانشکر شود.

جان شکر. [ِش َک] (ن ف مرخم) شکار کنندهٔ‌جان (شرفنامهٔ‌منیری) (برهان)؛
جهان بصورت ومعنی نهنگ جانشکر است
تو با نهنگ کُنی صحبت از چه در باشد.
امیر فخرالدین دیلمشاه.(بنقل ازصحاح الفرس)
نکهت کام صراحی چو دم مجمرعید
زوبخور فلک جان شکر آمیخته‌اند.
خاقانی.
چون دست اجل‌جان شکر آید غم‌تو
چون پای قضا دربدر آید غم تو.
تاج الدین باخرزی.
گهی‌خونم بدان زلف دوتای پرشکن‌ریزد
گهی خوابم‌بدان چشم سیاه‌جان‌شکر بندد.
عبدالواسع‌جبلی.
زاغ ... گفت می‌اندیشم که خودرا از بلای این ظالم (مار) جان شکر برهانم.
(کلیله ودمنه).
|| عزرائیل. (برهان،بهارعجم، آنندراج). چه‌شکر بمعنی شکاراست. (برهان). قابض ارواح. فرشتهٔ که جان ستان همه است.
|| صیاد حیوانات وحشی. (ناظم‌الاطباء)
|| معشوق، مطلوب.(برهان) (آنندراج). جانانه، دلبر، محبوب. || تکلم از روی ضعف وترس. (ناظم‌الاطباء) .

جان شکردن . [ِش َک َد] (مص مرکب)جان شکستن، کشتن. هلاك کردن. جان شکار کردن. جان شکریدن و رجوع به‌جان شکریدن وجان شکار و جان شکر شود.

جان‌شکری. [ِش َک] [ِا مرکب) قتلگاه، مقتل.(ناظم‌الاطباء) .

جان شکریدن. [ِش َک َد] (مص مرکب) جان شکستن. جان شکار کردن کشتن. هلاك کردن . و رجوع به جان شکردن وجان شکار و جان‌شکر شود.

جان‌شما. [ِن ُش] (ترکیب اضافی) یعنی سوگند بجان شما. (شرفنامهٔ‌منیری) . این عبارت درجایی استعمال کنند که کسی چیزی را بکسی بسپارد وسفارش نماید که این را نیکوداروحافظت کن (آنندراج)؛
جان شیرین من‌است این شعرومن پیش‌شما
می‌سپارم جان خود جان من و جان شما .
سلمان ساوجی (بنقل آنندراج).
|| جان من فدای جان‌شما باد. این سماع از خدمت‌امیرشهاب‌الدین حکیم کرمانیست. (شرفنامهٔ منیری)

جان شورود . (ِاخ) ده کوچکی است از سیاهکل بخش سیاکل دیلمان شهرستان‌لاهیجان.درهشتهزار گزی‌واقع‌است و۳۲ تن سکنه دارد و راه آن مالرو‌ست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جان‌شیران. [ِن] (ترکیب اضافی) جان شیرین، زندگانی . (ناظم‌الاطباء) و ورجوع به‌جان شیرین شود.

جان شیرین. [ِن] (ترکیب توصیفی) جان خوش، جان عزیز؛
گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین بر آید از قالب.
سعدی (بنقل آنندراج).
ررجوع به‌جان شیران شود.

جانشین.[ِن](ِا) قائمقام. (بهارعجم) (آنندراج). کسیکه به‌نیابت‌ازدیگری کاری انجام‌دهدمانندوکیل،وصی،ولی.نایب،نائب‌مناب خلیفه، ولی ، بدل، عوض، قفی [ق ی ی]. (منتهی‌الارب)؛
بی‌باده دل زسیر جهان وا نمیشود
گل جانشین سبزهٔ مینا نمیشود .
کلیم . (بنقل بهارعجم).
غنچهٔ دل را ببوی‌یار دربر میکنم
این گره دررشتهٔ‌ماجانشین افتاده‌است.
صائب.(بنقل بهارعجم، آنندراج) .
|| نایب‌السلطنه ، ولیعهد .
|| والی،حکمران؛ جانشین قفقاز،حکمران آن از جانب امپراطور روس . این کلمه‌با کردن وشدن صرف‌شوده.

جانشین کردن . [ِن َک َد] (مص مرکب) قائم مقام کردن (۱) بدل کردن

جانشینی . [ِن](حامص مرکب)خلافت، ولایت عهد، وراثت (۲) . (ناظم‌الاطباء) . عمل قائمقام. رجوع به‌جانشین شود.

جانشینی کردن . [ِن َک َد] (مص مرکب) خلافت کردن. (ناظم‌الاطباء).

جان‌طلب . [َط َل] (ص مر کب) از اسماء محبوب . (آنندراج).

جانطیان. (ِا) (۳) جنتینا . رجوع به جنتینا شود.

جانطیس . (ِاخ) یا جانطین نام کسی بوده که جنتیانارا شناخته است . رجوع به جانطیس الملك شود .

جانطیس‌الملك.[ِس َم ِل] (ترکیب اضافی)جانطین‌الملك. همه‌جا دروجه‌تسمیهٔ جنطیانا مینویسند؛ وانماسمی جنطیانالان‌اول من‌عرفه‌جانطین (بالنون)الملك.ولی درقانون ابوعلی سینا چاپ تهران در کلمه جنطیانا چنین آمده ؛ وانما سمی جنطیانالان اول‌من عرف،جانطیس الملك (باسین بجای نون‌دوم) در هر حال اعم از اینکه جانطین باشد یا جانطیس‌معلوم نشد که کیست . (یادداشت مؤلف) .

جانطین. (ِاخ) یاجانطیس‌نام کسی‌بوده که جانتیانارا شناخته‌است،رجوع‌به‌جانطیس الملك شود.

جانطین الملك. [ِن َم ِل] (ترکیب اضافی) رجوع به‌جانطیس الملك شود

جان‌عالم. [ِن َل] ترکیب اضافی) حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی‌الله علیه واله وسلم. (آنندراج) . ورجوع به (مجموعهٔ مترادفات‌ص۱۲۴)شود.

جان‌عزیز. [ِن َع] (ترکیب وصفی) قسم بجان عزیز. (بهارعجم)؛
یار عزیزی که بود نامش افیون
جان عزیزت که تو وجان عزیزم .
جلالای طباطبا. (بنقل بهارعجم).

جان‌عزیز. [َع] (ِاخ) دهی است از دهستان قلعه دره‌سی بخش حومهٔ‌شهرستان ماکو. در هشت هزار گزی جنوب ماکو وهفت هزاروپانصد گزی جنوب‌باختری‌شوسهٔ ماکو به‌قزل داغ واقع شده است . محلی است کوهستانی، و دره. آب وهوای آن معتدل ومالاریایی است . ۱۱۳ تن سکنه داردوآب مشروب آن‌ازچشمه‌تأمین میشود. محصول آن‌غلات‌وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه مالرواست .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴).

جانعلی. [َع] (ِاخ) نام محلی‌در کنار جادهٔ قزوین و رشت که در میان سراوان وقاضیان در ۳۱۶۰۰۰ گزی تهران‌واقع است .

جانعلی. [َع] (ِاخ)دهی‌است‌ازدهستان نازیل بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در۷۰ هزارگزی شمال‌باختری‌خاش کنار شوسهٔ خاش به زاهدان. محلی است جلگه،گرمسیر، معتدل‌وسکنهٔ آن۱۵۰تن است‌زبان بلوچی ، آب آن ازقنات تأمین میشود و محصول آن غلات ، ذرت، لبنیات وشغل اهالی زراعت ، گله‌داری و راه آن شوسه است مردم آن ازطایفهٔ‌ریگی‌هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جانعلی. (ِاخ) دهی است از دهستان کلیایی‌بخش‌سنقروکلیایی‌شهرستان کرمانشاهان واقع است دره ۴هزارگزی شمال سنقر و ۲هزارگزی آلمادین محلی‌است کوهستانی وسردسیر وسکنهٔ‌آن۷۸تن‌است.آب آن از چشمه‌تأمین‌میشود. محصول آن‌غلات‌حبوبات وتوتون‌است و شغل اهالی زراعت و قالیچه وجاجیم‌وبلاس‌بافی‌است‌وراه آن مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۵)

جانعلی. [َع][ِاخ)یساول ازسرداران سلطان حسین میرزابایقرا. (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۱۱۶). رجوع بهمان کتاب شود.

(۱) Remplacer. (۲) Substition. (۳) Gentiane.

جانعلی. [ـَع] (اِخ) فرزند خواجه‌علی بای که بدست محمدخان شیبانی درسمرقند بقتل رسید. (ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ ص ۲۷۹) رجوع بهمانکتاب‌شود.

جانعلی‌خان. [ـَع] (اِخ) مافی که از سرداران شجاع دورهٔ زندیه بود و شب هنگام با جسارت بخیمهٔ خوابگاه زکی زند که‌بعزم سرکوبی سلطانمرادخان خواهرزادهٔ خود ازشیراز خارج شده بود واردشد واورا بقتل رسانید.
(ازذیل مجمل‌التواریخ گلستانه‌ص ۲۸٤)

جانف. [ـِن] (ن ف) کسی که میل کند از حق درومیت. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد.) مایل‌ازحق.

جان فایك. (اِخ) تلفظ عربی «وان ایك» (۱) یکی از نقاشان اسپانیولی‌است. (ازحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۳۱۲) رجوع‌به وان ایك شود.

جانفداقادین . (اِخ) زنی بود که در زمان سلطان مرادخان ثالث کدخدای حرمسرا بود وقدرت ونفوذی تمام داشت. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

جان‌فرسا . [ـَف] (ن ف مرخم) جانفرسای، جانفرساینده :
آه جانفرسا اگردرسینه نشکستی‌مرا
اینکه‌جان فرسودم‌ازآه اسمان‌فرسودمی.
خاقانی .
اگرچه رنج غربت جانفرسا است اما تفرج بلدان ومشاهدهٔ غرائب جهان راحت افزا بود. (کلیله ودمنه) .ورجوع به جانفرسای وجانفرسوده شود.

جانفرسای. [ـَف] (ن ف مرخم) یعنی‌آنچه نقصان کنندهٔ عمربود (شرفنامه منیری). فرسایندهٔ جانها، آزار رساننده ، موذی. (ناظم‌الاطباء):
بارها نو عروس جانفرسای
دست دردامنش‌زدی که‌درای.
سعدی .
|| نفرت‌انگیزنده. (ناظم‌الاطباء).
|| موجع، دردناك . (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌جانفرساو جانفرسودن شود.

جانفرسایی. [ـَف] (حامص مرکب) عمل جان فرساینده ، جان کاهی ، جان آزاری .

جان فرستادن . [ـِف رِ دَ] (مص مرکب) جان هدیه کردن ، جان را فدا کردن :
یك وام لبت نداده باشم
آنکه که‌هزارجان فرستیم
خاقانی .
بسوی آن پری قاصدنهان خواهم فرستادن
صبا بسیاررفت این‌بار جان‌خواهم‌فرستادن.
کاتبی نیشابوری (بنقل ارمغان آصفی).

جانفرسودن. [ـَف ـَد] (مص مرکب) جان را ناتوان کردن ، روان را خسته ساختن :
عقل داند که پرزیان بودست
هرکه ازبهر حال جانفرسود.
کمال اصفهانی (بنقل ارمغان‌آصفی).
ورجوع به‌جانفرسا وجانفرسای شود.

جان‌فروختن. [ـُف تَ] (مص‌مرکب) در تداول شعر جانرا بفروش رساندن در برابر معشوق‌یاحقیقتی‌دیگر.
هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه‌ام باشد مرا با خود بسی بازارها .
مولوی جامی. (بنقل ارمغان‌آصفی).

جان‌فروز. [ـُف] (ن، ف مرخم) . افروزندهٔ جان، بنشاط‌آورندهٔ روان. (ناظم الاطباء). جان افروز. رجوع به جان‌افروز شود :
تاحسن جان فروزتو بینند عاشقان
بردار یکدم ازرخ خوداین‌نقابها.
اسیری لاهیجی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).
دربار ومشکریز ونوش طبع وزهر فعل
جان فروز و دلگشا و غمزداولهوتن .
منوچهری .
پند تو چراغ جان فروزیست
نشنیدن من ز تنگ‌روزی‌است
نظامی .
نه‌آتش را خبر کوهست سوزان
نه‌آب آگه که‌هست‌ازجان‌فروزان.
نظامی .

جان‌فروز. [ـُف] (اِخ) نام‌سردارلشکری که تابع بهرام چوبین بود:
یکی بد کجا نام او جان فروز
که تیره شبابر گزیدی زروز.
فردوسی .

جان فروزی . [ـُف] (حامص مرکب) عمل جان‌فروز . رجوع به‌جان فروزشود.

جان فروشی . [ـُف] (حامص‌مرکب) عمل جان فروش ، عمل آنکه جان خود را به‌بهای چیزی دهد:
من باتو بکارجان فروشی
کارتو همه زبان فروشی .
نظامی.
بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت‌ازعشقبازان‌این عجب‌نیست.
نظامی .
چون خاص توام‌بجان فروشی
به کرنکنم زبان فروشی .
نظامی .

جانفزا. [ـَف] (ن ف مرکب) مفرح، مروح . (ناظم‌الاطباء). نشاط‌آورنده ، جان فزاینده، جان فزای ، رجوع به جان فزای شود :
باز گوآن قصه‌کان شادی فزاست
روح مارا قوت ودل‌راجانفزاست.
حبذا آن شرط و شادان آنجزا
آن جزای دلنواز جان فزا .
مولوی.
بهار جانفزا آمد جهان شد دلکش وزیبا
بباغ وراغ گستردند فرش اطلس ودیبا.
(آنندراج).
|| آب حیوة . (برهان، ناظم‌الاطباء)آب حیوان . (آنندراج) .
|| روز بیست وسوم ازماههای یزدجردی. (ناظم‌الاطباء). نام روز بیست وسوم ازماه های ملکی (برهان، آنندراج) و آنرا جانفزای هم گویند. (برهان،آنندراج) .

جانفزای.[ـَف] (ن‌ف مرخم) جان‌فزاینده نشاط آورنده :
جهان جانگزای است و او جانفزای
جهان گم کننده است او رهنمای .
(گرشاسب‌نامه).
جهان دار یزدان گوای منست
که دیدار تو جانفزای منست .
فردوسی.
شعر من برعلم من برهان‌بس‌است
جانفزای و صاف چون آب زلال .
ناصرخسرو .
روز آنسوی کوه سرمست است
از نفس های جانفزای صبوح .
مرا دلی‌است پرزخون ببند زلف‌تودرون
پناه می برم کنون بلعل جانفزای تو .
خاقانی .
بدو چشم توکه از جان اثری نماند باما
ز نسیم جانفزایت اثری فرست ما را .
خاقانی.
گفت ای‌نفس‌توجان‌فزایم
اندیشهٔ تو گره گشایم .
نظامی .
برآراستندی‌بفرهنگ ورأی
سخنهای دل‌پرور جانفزای.
نظامی .
بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم‌غم جانگزای.
نظامی.
در هوای لطیف جای کند
خواب وآرام جانفزای کند .
نظامی.
عشق‌آن زنده گزین‌کاو باقی‌است
وز شراب جانفزایت ساقی است.
مولوی.
سلك جواهراست خط جانفزای صدر
چون صدرجوهری‌بودآری‌بود‌چنین.
سوزنی.

(۱) Vaneyck.

دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد.
سعدی.

هواء دلگشایش و آب جانفزایش شباب
عیسی مریم .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان. ص ۸).

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوشخرامش در ناز پرورده .
حافظ.

|| روز بیست و سوم از ماه ملکی. (از برهان، آنندراج) .

جانفزایی. [فَ] (حامص، مرکب) عمل جانفزا، کار آنکه و آنچه جانرا بفزاید :

ای در نظر تو جانفزایی
در سکه تو جهان گشایی.
نظامی .

آن یابم از او بجان فزایی
کازرده میان مومیایی .
نظامی .

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعوید جان فزایی افسون عمر کاهی.
نظامی.

جانفشان . [ـِ ف] (ن ف مرکب). کسیکه جانرا فدا کند . (ناظم الاطباء) . فداکنندهٔ جان:

بر کعبه کنند جانفشان خلق
بر صدر تو جان فشان کعبه.
خاقانی.

آنکه از عشقت زرافشاند ندانم کیست آن
این که خاقانیست دانم جانفشانست ازغمت.
خاقانی.

گر عاشق شاه اختران نیست
پس چون دم جانفشان زند صبح.
خاقانی.

لطف از دم صبح جانفشان تر
زخم از شب هجر جان ستان تر.
سعدی.

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
آن هم برای آنکه کنم جانفشان دوست.
سعدی .

|| مشتاق . (ناظم الاطباء) .

جانفشاندن . [َف دَ] (مص مرکب) جان فدا کردن، جانرا درراه کسی دادن:

همان مام رودابهٔ ماهروی
که دستان همی جانفشاند بروی.
فردوسی .

که سربازی کنیم و جانفشانیم
مگر کاحوال صورت باز دانیم.
نظامی .

گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم.
سعدی .

دردلم بو که جان برتوفشانم روزی
باز درخاطرم آمد که متاعیست حقیر.
سعدی .

کام دلم این بود که جان بر تو فشانم
این کام میسر شد و این کار بر آمد.
سعدی.

جانفشان کردن. [ـِ ف ـَ کَ دَ] (مص مرکب) جانفشانی کردن. جانرا فدا کردن، جانفشاندن، جانرا براه کسی دادن :

کدام روز دگر جان بکار باز آید
که جانفشان نکنی روز وصل بر جانان .
سعدی.

جانفشانی. [ـِ ف] (حامص مرکب) زحمت سخت ، کوشش بسیار، عمر را در خدمت دیگری صرف کردن. (ناظم الاطباء). صفت جانفشان، فدا کردن جان در... فداکاری، عمل آنکه جانرا برسر کاری یادر راه کسی فدا کند:

با او زخوشی و مهربانی
کردی همه روزه جانفشانی.
نظامی .

جانفشانی کردن . [ـِ ف کَ دَ] (مص مرکب) جانفشاندن، جان فدا کردن.

جانق. [ـِ ن] (ع ن ف) کسیکه ازمنجنیق سنگ اندازد. (ازمنتهی الارب و ناظم الاطباء). اندازندهٔ سنگ بامنجنیق.

جان قاجار . (ـِ اِخ) دهی است جزء دهستان ایجرود ازبخش مرکزی شهرستان زنجان درشصت وهشت هزار گزی جنوب باختر زنجان وده هزار گزی راه مالرو عمومی واقع شده و محلی است کوهستانی وسردسیر. ۱۰۴ تن سکنه دارد. زبان آنان ترکی وشیعی مذهب اند. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی وراه آن مالروست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

جان قربانلو. (ـِ اِخ) واقع است در کنار رود سیم بار در جوین زراعتش آبی وهوایش گرم وبیست خانوار سکنه دارد.
(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۳۱).

جان قربانلو. [قُ] (ـِ اِخ) دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد. دردوهزار گزی شمال باختری مانه، سرراه مالرو مانه به کشک آباد واقع شده. محلی است جلگه و گرمسیر و۹۷ تن سکنه کرد دارد. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

جانقور. (ـِ اِخ) دهی است جزو دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز درهفده هزار گزی جنوب خاوری تبریز و در دوهزار گزی بشوسهٔ تبریز بستان آباد واقع شده و محلی است جلگه و ییلاقی و سردسیرو ۳۰۵ تن سکنهٔ ترک دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالروست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

جانقورد . دهی است جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر . در بیست ویک هزار گزی جنوب باختری هریس وهفده هزار و پانصد گزی شوسهٔ تبریز-اهر. واقع و محلی است جلگه و معتدل و ۶۳۵ تن سکنه ترک دارد. آب آنجا ازرودخانهٔ تلخرود ودو رشته چشمه تأمین میشود. محصول این ناحیه غلات وحبوبات وسردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی مردم فرش بافی وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

جانقی. (اِ) مشورت کنکاش کردن ومصلحت وصلاح دیدن جمعی باشد باهم. (برهان ، آنندراج، ناظم الاطباء) و بحذف ثانی هم بنظر آمده است . (برهان ، آنندراج) . ترکی است بمعنی مشورت، اندرز. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) || شغل . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). رجوع بفرهنگ جانسون شود.

جانقی . (اِخ) یامجمع جانقی برامراء دولت صفویه که هفت تن بوده اند : قورچی باشی، قوللر آقاسی ، ایشک آقاسی باشی، تفنگ چی آقاسی ، وزیر اعظم ، دیوان بیکی، واقعه نویس اطلاق میشد. که تمام امور مملکتی در مجمع آنان رسیدگی میگردید واگر مجمع برای فرستادن سپهسالار بسمتی از اطراف مملکت بود حضور سپهسالار در مجمع جانقی شرط بود و در اواخر زمان شاه سلطان حسین در چند مجمع ناظر ومستوفی الممالک و امیر شکار باشی داخل شدند. (ازتذکرة الملوک چاپ دوم ص ٥، ۷، ۸، ۱۰).

جان کاستن . [ـَ ت] (مص مرکب) جانرا کاهش دادن، جان فرسودن جانرا رنج دادن :

ازفغان وناله کاهم جان غم فرسوده را
تامگر بیدار سازم بخت خواب آلوده را.
شاپور تهرانی. (بنقل ارمغان آصفی).

جانکاه. (ن ف مرکب) آنکه جانرا بکاهد. (آنندراج) هرچه جانرا بکاهد و روح را خسته کند. (ناظم الاطباء). دلگیر، جگرسوز، مولم . (ناظم الاطباء) . مقابل جانفزا :

گرفته سرشان سرسام وجسمشان ابرص
ز سام ابرص جانکاه تر بزهر جفا .
خاقانی .

|| غمی جانکاه، اندوهی جانفرسای جانسوز.

جانکاهانه. [َن] (قید مرکب) درحال جانکاهی.

جانکاهی . (حامص مرکب) عمل جانکاه ، آنچه حاصل شود از جان کاستن :

آورد وقت آرزو خواهی
آرزو خواه را بجان کاهی.
نظامی.

جانکبر. [نَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت است. که درهزارگزی خاور کوچصفهان وطرفین شوسهٔ کوچصفهان به‌لاهیجان واقع شده ومحلی است جلگه ومعتدل و مرطوب و ۳۵۰ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه وزبانشان گیلکی فارسی است. آب آنجا ازنورودسفید رودو محصول آن برنج ابریشم وصیفی و شغل اهالی زراعت و مکاری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جان کرات. [ ] (اِخ) مستر. یکی ازاستادان میرزا صالح شیرازی. وی هنگام تحصیل درانگلستان نزد مسترجان‌کرات لاتین و انگلیسی و علوم طبیعی را فراگرفته است. (ازسبک شناسی ج۳ص ۳۴۲).

جان کردی کندن. [نْ کُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازسخت جان بودن، مقاومت کردن در حوادث، آنکه بآسانی جان ندهد.

جانکش. [کَ] (نف مرکب). ستیزه‌جو، جنگجو، سرکش، گردنکش. (ناظم‌الاطباء).

جان کشیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) مردن. (بهار عجم، آنندراج):
جان‌فداکردن
صدبار جان کشیدن ازآن به که پیش خلق
یکبار کس نفس ز پی مدعا کشد.
میرزا طاهر وحید. (بنقل بهارعجم).
خوش آنکه نقل سا ملبهای می پرستش
جانی کشم بپایش‌جامی کشم زدستش.
ظهوری ترشیزی. (بنقل ارمغان آصفی).

جانکقیت. (اِ) اصطلاحی در حقوق دیوانی: قطعاً درحساب نیاید ودر ضبط نگنجد ازاموال ومتوجهات وحقوق دیوان مجموع آنچه داخل‌در مؤآمرات وجانکقیت معین شده... (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۰).

جانکل. (اِخ) (۱) یکی از طوائف ساکن شمال هند. (از تحقیق ماللهند ص ۱۵۲).

جانکن. [کَ] (نف مرخم) گیرندهٔ روح وجان.(ناظم‌الاطباء). || درحال نزع. کسیکه جان دهد. محتضر || مجازاً، بسیار رنج برنده،رنج وتعب‌بسیاربرنده:
یاد لعل او فرهاد جان کن
کننده کوه‌راچون‌مردکان کن.
نظامی.
کان کن لعل چون رسیدبکان
جان کنی رامدد رسید زجان.
نظامی.

جان کنان. [کَ] (قید مرکب) درحال جان کندن. درحال احتضار:
برسرپای جان کنان کردم وطالع مرا
پاوسری پدیدنه چون سروپای آسمان.
خاقانی.
هر جان که ز خُم ستد قنینه
درباطیه جان کنان فروریخت.
خاقانی.
فتح بدندان دیتش جان کنان
از بن دندان شده دندان کان.
نظامی.
و رجوع به‌جان کندن شود.

جان کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) جان دادن، محتضر بودن، درحال سکرات بودن، جان دادن میرنده، سکرات، سوق. [سَ]. (منتهی‌الارب) سیاق. [سِ] (منتهی‌الارب) نزع [نَ]:
من همان گویم کان لاشه‌خرک
گفت و میکند بسختی جانی.
رشید وطواط.
طلبکار گوهر که‌کانی کند
به‌پندار امید جانی کند.
نظامی.
خصم درجان کندن‌آمد چون چراغ
زان فواقش در دهان آمد برزم.
خاقانی.
صد عمر گران آیدجان کندن عالم را
تازین فلکت جنسی دلدار پدیدآید.
خاقانی.
چون‌نمردی گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز.
مولوی.
مرد غرقه گشته جانی میکند
دست رادرهر گیاهی میزند.
مولوی.
بعد ازآن گوشت کشدمرک آنچنان
که چو دزد آیی، بشحنه جان کنان.
مولوی.
زر ازمعدن بکان کندن برآید و از دست بخیل به جان کندن بر نیاید. (گلستان).
یادلب تو دردل غمگین بود مرا
جان کندن ازفراق‌توشیرین‌بودمرا.
جمالی دهلوی (بنقل ارمغان آصفی).
مثل: مردن مردن‌است جان کندنش‌چیست.
|| رنج بسیار تحمل کردن، رنج وتعبی‌بسیار بردن بر آوردن مقصودی را، با کمال کره کاری کردن، یاچیزی دادن، کره نمودن بسیار در پرداختن مالی یا اعمال عملی بصعوبت وباکمال اکراه کردن کاری را:
رومه سوزی مژه برمیکنی از نادانی
ای بهر کندن و هرسوختنی ارزانی.
جان کن‌ای کوروجگرسوزوسخن‌نیکوگوی
مژه و رومه چه کردند در این نادانی.
سوزنی.
ویربان همه‌شب آمدندی وجان می کندندی وهیچ نتوانستندی کردن. (اسکندر نامه نسخهٔ نفیسی) اراقیت تا وقت صبح جان میکند والبته فرصت نمی‌یافت. (اسکندرنامه نسخهٔ‌نفیسی).
چون زبس هزارسال اهل دلی‌نیاورد
اینهمه‌جان چه‌میکنددور برای آسمان
خاقانی.
بیاگوشب ببین کان کندنم را
نه‌کان کندن‌ببین‌جان کندنم‌را.
نظامی.
بامید تو این کان می کنم من
بیابنگر که‌چون‌جان‌میکنم‌من.
نظامی.
نقلست که جمال موصلی عمری خون خورد وجان کند ومال وجاه‌بدست‌آورد وبذل کرد بسیار سعی کرد تادرمحاذات روضهٔ خواجه انبیاء علیه السلام یك گور جایگاه یافت. (تذکرة الاولیاء) || جان کندن ازسگان جهنم دریغ نیست؛ یعنی بدنفس وموذی‌را همیشه در شکنجهٔ روزگار بودن و احوال بعسرت گذشتن در خور و سزاوار است. (بهار عجم، آنندراج).

جانکوبورلو. [ ] (اِخ) طایفهٔ از طوایف ترکمن ایران که مرکب از دویست و پنجاه خانوارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۴).

جانکی. (اِ) جانقی. رجوع به‌جانقی شود.

جانکی. [نَ] (اِخ) نام‌یکی ازدهستانهای بخش لردگان شهرستان شهرکرد است و در جنوب شهرکرد واقع است و حدود ومشخصات آن بشرح زیراست:
از شمال بکوه آب باغ و کوه کرمان و کوه دلگیر که (خط‌الرأس آنها حدطبیعی این دهستان بادهستان پشتکوه ومیانکوه است) از جنوب برودخانهٔ خراسان، ازخاور بکوه ریگ و کوه کوکلاه که (خط‌الرأس آنها حد طبیعی این دهستان با دهستان خانمیرزا وفلارد است) ازباختر بکوه تك آب وبادامستان‌محدود است. وضع طبیعی: این دهستان جلگه ایست که از اطراف برشته ارتفاعات محاط میباشد و مهمترین کوههای آن بشرح زیراست:
۱- کوه ریگ واقع درجنوب خاوری این دهستان که‌بلندترین قلهٔ آن ۳۲۷۰ متراست.
۲- کوه بادامستان درباختردهستان.
۳- کوه کچمان درجنوب دهستان.
۴- کوه کنك - دالگیر - کرمان در شمال دهستان. رودخانهٔ درهٔ گرم از کوههای

(۱) Jângala . ظاهراً کلمه معرب جنگله است.

رباک سرچشمه گرفته درجهت خاور باختر پس ازعبور از بر کهٔ لردگان در کنار آبادی پیدا میشود ومسیر رودخانه ازجنوب بشمال امتداد یافته و برودخانهٔ آب رنگ ملحق میشود و رودخانه خراسان در جنوب این دهستان از خاور بباختر در جریان است و به رودخانهٔ کارون ملحق میشود. هوای دهستان گرم معتدل وقرای اطراف بر کهٔ لردگان مالاریایی است آب قرای آن از بر کهٔ لردگان ورودخانه‌های محلی وچشمه‌ها تأمین میشود. محصول عمده: غلات، حبوبات برنج وجزئی تریاک و تنباکو است. شغل عمدهٔ اهالی: زراعت وگله داری وصنایع دستی محلی جاجیم وقالی بافی است. راههای این دهستان مالرو میباشد. این دهستان از ۵۴ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده، جمعیت آن ۱۲۹۰۸ تن است زبان اهالی فارسی، لری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جانکی. [ن] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: ازتوابع ومتعلقات مال‌میر (مال امیر). مال‌میرهمان ایذج قدیم‌است که حالا خراب میباشد وسه‌طرف آن چمن ویکطرف‌نیزار ربیشه است و زمینهای زراعتی هم داشته است. حالا ابنیه وعمارات که محل سکونت باشد درمال میر نیست و ایل نشین است و زراعت دیم دارد. اطراف مال میر کوهسار وجنگل است‌ودارای درخت بلوط فراوانی است. قنوات بسیار درمال میربوده که‌خراب شده ونسمتی از آنهارا فعلا حسین قلیخان ایلخانی مرمت میکند. بهر حال جانکی بلوکیست که درپای کوه عظیم‌موسوم‌بکوه منگشت واقع‌شده است، طول این کوه در طرف قبله تخمیناً ده فرسخ است که‌جانکی بطول در دامنهٔ آن واقع شده و در وسط کوه امام زاده‌ایست که اورا شاه منگشت میگویند و نزد اهالی بسیار محترم است ومعلوم نیست که امامزاده باسم کوه نامیده شده یا کوه باسم امامزاده. است این کوه دائماً مستور در برف و در جنوب مال میر واقع شده است. حدود جانکی: از طرف جنوب بخاك بهمئی و از سمت مغرب بخاك رامهرمز منتهی میشود و از جانب شمال بخاك بختیاری واز میانهٔ شمال ومغرب جانکی بخاك کندزلو که ازتوابع شوشتر است محدود میشود. رودخانهٔ کوچکی از کوه منگشت از طرف قبله سرازیر وجاری میشود وقریهٔ ابوالعباس که از قرای معتبر جانکی محسوب میشود از آب این رودخانه مشروب میشود. رودخانهٔ مزبور ازاین قریه گذشته و بطرف خاك بهمئی ومبداود میرود واملاك آنهارا مشروب میکند جمعیت جانکی از هر جهت هزار خانوار است. از محصولات آن برنج جانکی بخوبی وخوشبویی معروف و ممتاز است. در سرچشمهٔ معروف به شعب سلیمان دو صورت درسنگ منقور است که شرح آنها بطور خلاصه چنین است، لوحهٔ اولی که در طرف یمین است پنج صورت میباشد که عبارتند از یکزن و دو طفل ودو مرد ودر لوحهٔ دومی که‌درطرف یسار است یك طفل است در میان دونفر که‌باید یکی مرد ودیگری زن باشد و عجب اینست که این صورتها هیچ شباهتی با صورتهایی که در کوههای فارس و طارق و تخت جمشید و غیره می‌باشد ندارد بعلاوه بر لباس آنها خط میخی رسم شده است. از قرائن‌معلوم است که مال میر شهر بزرگی بوده و بهر حال فعلا جزء بختیاری است. (ازمرآت‌البلدان ج ٤ ص ۱۲۷ - ۱۲۹) و رجوع به‌جانکی گرمسیر شود.

جانکی سردسیر. [نَ یِ سَ] (اِخ) شعبهٔ ازطایفهٔ هفت لنگ بختیاری ودارای شعب زیر است: جلیلی، معمودی، ریگی، بارزی، هلوسعد، شباسی، سوتك، بوگر. (ازجرافیای‌سیاسی کیهان‌ص ۷۵)

جانکی گرمسیر. [نَ گَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز است. این بخش در قسمت شمال خاوری اهواز واقع و از طرف شمال به بخش ایزه و از خاور بشهرستان بهبهان و از جنوب‌به‌بخش رامهرمز و از باختر به بخش هفتگل محدود است. موقع طبیعی: در بخش کوهستانی هوا گرمسیر و آب آن از رودخانه‌های زردمیداود وابوالعباس و علا وصیدون تأمین میشود - محصول عمدهٔ این بخش غلات، برنج، کنجد، بزرك، صیفی مرکبات، انار، بلوط وبادام کوهی‌است. اراضی این بخش مخصوصاً برای غرس اشجارفوق‌العاده مستعدمیباشد. مرکزبخش آبادی باغ ملك واقع در ۱۵۰ هزار گزی اهواز است. این بخش از ٦ دهستان زیر تشکیل شده است. دهستان حومهٔ باغ ملك رود، زرد - میداود - قلعه تل - ابوالعباس سراه. جمع آبادیهای بخش ۸۸ و جمعیت آن درحدود ۲٤ هزارتن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) ورجوع به جانکی شود.

جانکی گرمسیر. [نَ یِ گَ] (اِخ) شعبهٔ از ایل چهار لنگ بختیاری که جزء کیومرسی ودارای شعب ذیل‌است: مکوند، زنگند، کرد زنگند، بلواسی، آل خورشیدی، ممینی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷٦).

جانگاه. (ن ف مرکب) هولناك، خطرناك، مهلك. (ناظم‌الاطباء). || جایی که زندگانی در وی خطرناك باشد. (ناظم الاطباء).

|| چاه جانگاه. [هِ] چاه پرخطر ومهلك وپیچ درپیچ. (ناظم‌الاطباء).

جانگدار محله. [گُ تَ حَ لَ ل] (اِخ) (۱) دهی است ازدهستانهای تابع آمل مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۲).

جانگداز. [گُ] (ن ف مرکب) هرچه روح را بگدازد. وناتوان و عاجز کننده وسست وضعیف‌نماینده وتلف کننده (ناظم‌الاطباء):

بی‌خدمت تو خود نتوانم سه‌روز بود
کاین هجرجانگدازتر آید مرا زسیل.
سوزنی.

کند خواجه‌بربستر جانگداز
یکی دست‌کوته‌ودیگردراز.
سعدی.

ضرب دشمن اگرچه باضرر است
زدن دوست جانگداز تر است.
مکتبی.

سموم قهر جانسوزش جانگداز ارباب بغی و طغیان. (حبیب‌السیر جزء ٤ مجلد ۳ ص ۳۲۲).

جان گدازی. [گُ] (حامص مرکب) عمل جانگداز، روح گداز:

شمع ارچه بگریه جانگدازی میکرد
گریه زده خنده مجازی میکرد.
سعدی.

ورجوع به‌جانگداز شود.

جانگذار. [گُ] (ن ف مرکب) هرچه در قلب نفوذ کند. نالهٔ جانگذار نالهٔ دل شکن. (ناظم الاطبا).

جان‌گران. [گِ] (ص مرکب) مقلوب گران‌جان. (آنندراج) سخت جان:

من بسخن مبدع و منکر مرا
جوقی‌ازاین‌سرسبك‌جان گران.
خاقانی.

شاه است گران سر ار چه رنجی
زین بندهٔجان گران ندیده‌است.
خاقانی.

گفتم بخیال او که آوخ
من‌دل‌سبکم‌تو‌جان گرانی.
خاقانی.

جان گرانی. [گِ] (حامص‌مرکب) عمل جان گران، سخت جانی:

جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه‌باشد ندانی بجز جان گرانی.
فرخی.

(۱) Jangudár Mahalla.

ترسم که این‌را از جان گرانی
نی قدر آری نی قدر دانی .
خاقانی.(بنقل آنندراج) .

جان گرفتن . [گ ِ رِ تَ] (مص مرکب ل) زندگانی یافتن . (بهارعجم). قوت یافتن پس از ضعف و بیماری ، قوی شدن پس از ضعف :

از الفش آب روان جان گرفت
راه بسر چشمه حیوان گرفت .
ظاهر وحید (بنقل آنندراج).

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
دست‌خود بوسیدهر کس‌دامن‌پاکان گرفت.
صائب (بنقل آنندراج) .

|| جنبان شدن پس از افسردگی : مار افسرده درآفتاب جان گرفت .
|| نجات یافتن ، جان بدر بردن :

وز آنروی خسرو بیابان گرفت
همی از بد دشمنان جان گرفت .
فردوسی .

پس آنگاه راه بیابان گرفت
سپه‌را‌رها کردوخودجان گرفت.
فردوسی .

|| جان ستدن ، چنانکه عزرائیل ازآدمی ، ستدن جان ، میراندن ، جان از تن بیرون کردن ، نزع روح ، قبض روح . این‌لغت از اضداد است . || جان کسی راگرفتن ؛ کشتن ، مقتول کردن .

جانگزا . [گ َ] (ن ف مرخم) یاجان گزای، گزایندهٔ جان . کاهندهٔ حیات بود ؛ همچو زهر و مانند آن . (شرفنامهٔ منیری) . کاهنده وآسیب رسانندهٔ‌جان‌را گویند . (برهان ، ناظم‌الاطباء) در همه معانی‌مقابل وضدجانفزا است . (آنندراج، انجمن‌آراء ناصری) :

الوداع‌ای کعبه‌کاینك‌دردهجری‌جانگزا‌است
شمهٔ خاك مدینه حرزو درمان آمده .
خاقانی .

سگ ابلق روز وشب جانگزا است
از این ابلق جانگزا میگریزم .
خاقانی .

تریاق دردهان رسول آفریده حق
صدیق‌را چه غم‌بود ازز‌هر جانگزا .
سعدی .

ربع تنم نهشت غم غمفزای ربع
جانم گزید مارتب جانگزای‌ربع.
هدایت(بنقل آنندراج) ورجوع به‌جانگزای شود .

|| روح حیوانی . (برهان، ناظم‌الاطباء). || حیوانات موذی وغیرموذی باشد ازسباع و بهائم . (برهان، ناظم‌الاطباء). || زهر قاتل . (برهان ، ناظم‌الاطباء) . ورجوع به جانگزای شود

جانگزای . [گ َ] (ن . ف مرخم) یاجانگزا زهر وامثال آن. (شرفنامهٔ منیری) نابودکنندهٔ روح، برابرجان‌فزای، کشنده ، ممیت ، جانگزا :

چو باد دمان از پس‌سوفرای
همی تاخت با نیزهٔ جانگزای .
فردوسی .

جهان جانگزای است واوجانفزای
جهان گم کننده است واورهنمای .
(گرشاسب‌نامه)

مبندید بار شك و با آزرای
که‌این‌غم‌فزایست‌وآن‌جانگزای.
(گرشاسب‌نامه) ،

شاهاقوام عالم، ازدست تیغ تست
بردست‌گیر قائمهٔ‌تیغ جانگزای .
سوزنی .

چون‌تنورازنارنخوت هرزه خوارو تیز دم
چون‌فطیرازروی‌فطرت‌بدگوارو‌جانگزای.
خاقانی .

ازخاص وعام ری‌همه انصاف‌دیده‌ام
جورمن‌است‌زآب‌وگل‌جانگزای‌ری.
خاقانی .

کز زهرجانگزای فراقش‌دلم‌بسوخت
پازهر خواهم از همم سیدٌ همام .
خاقانی .

ازساغر زمانه که نوشید شربتی
کان‌نوش‌جانگزای‌ترازسم‌نیامده‌است.
خاقانی .

بیاساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که‌دارم‌غمی‌جانگزای.
نظامی .

بسی حربه‌ها زدبرآن پیلپای
بسی نیز قارورهٔ جانگزای .
نظامی .

از اوکارگرتر جهان آزمای
ندیده است بینندهٔ‌جانگزای .
نظامی .

یاربد ازمارجانگزای بتر. قاآنی
و رجوع به جانگزا شود .

جان گزایی. [گ َ] (حامص‌مرکب) عمل جانگزا . زیان و آسیب رساندن . رجوع به جانگزا و جانگزای شود .

جان گزیدن . [گ َ دَ] (مص مرکب) کنایه ازهلاك ساختن.(آنندراج). هلاك کردن . (بهار عجم ، بنقل ارمغان آصفی) :

هرآنکس که جانش بآهن گزم
همه جامه‌اش درسگاهن گزم.(۱)
نظامی (بنقل آنندراج) .

جان گزیدن. [گ ُ دَ] (مص‌مرکب) جانرا اختیار کردن ، جانرا برچیز دیگر ترجیح دادن :

یا دوست گزین کمال‌یا جان
یك خانه دو میهمان نکنجد .
کمال‌خجندی .(بنقل‌ارمغان آصفی) .

جان گسل. [گ ُ س ِ] (ن‌ف‌مرکب) تلف کنندهٔ عمر ، شکنندهٔ دل . (ناظم‌الاطباء) روح‌آزار ، آنچه جانرا گسسته سازد ، پاره کنندهٔ جان، کشنده :

کدام است گفت ازشما شیردل
که‌آید سوی نیزهٔ جان گسل .
دقیقی .

دریغ این‌غم وحسرت جان گسل
زمادر جدا وز پدر داغ دل .
فردوسی .

پرآهی کشم ازغم‌جان گسل
بآهم رود برهوا خشت دل .
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج) .

جان گسلی.[گ ُ س ِ](حامص‌مرکب) عمل‌جان گسل .

جان گویا.[ن ِ](ا ِ)عقل . (یادداشت مؤلف) :

هزاران بنده چون من‌جان گویا
بفکرت داده خشنودیش جویا .
(ویس ورامین) . نفس ناطقه

جانگی .[ن َ] (ا ِ خ) نام مملکتی . (ناظم‌الاطباء).

جان گیر . (ن ف مرخم) کنایه از عزرائیل . (آنندراج) . گیرندهٔ جان ، قبض جان کننده . || مخفف جهانگیر . (ناظم‌الاطباء) .

جان‌لرزیدن . [ل َ دَ] (مص‌مرکب) کنایه ازبه‌نشاط آمدن، بجنبش آمدن دل ، به‌تپش افتادن‌دل :

همی بخنداز تودل که بس‌بازیب‌وفرهنگی
همی‌برتو بلرزدجان که‌بس بی‌عیب وهمتایی.
جمال‌اصفهانی . (بنقل‌ارمغان‌آصفی) .

جان لیدن . [دِ] (ا ِ خ)(۱)دکتر... یکی از دو تنی است که بابر نامه یا (توزك بابری)را ازفارسی‌بانگلیسی‌برگردانده‌اند. این‌کتاب بسیار مشهور وبسال ۱۸۲۶ م در لندن‌بطبع‌رسیده است . از (ازسعدی تاجامی ص ٤۲٦) . اصل این کتاب‌بزبان جغتایی و یادداشتهاییست که بابرپادشاه هندوستان آنرا نوشته ومطالعهٔ آن برای طالبان تاریخ ایران و‌هند مفید است . از (از سعدی تاجامی‌ص ۵۱۲) .

جانماز. [ن َ] (ا ِ) مصلا . (بهارعجم ، آنندراج) . || سجاده، پلاسی که مخصوص به‌نماز است ،ودر وقت نماز گزاردن وی را گسترده ودر روی‌آن سجده بجای‌آورند. (ناظم‌الاطباء) .مخفف‌جای نماز .جامهٔ که درآن مهروسبحه نهند و گاه نماز خواندن در زیر پیشانی وروی گسترند :

جلوه‌شمشیر از روی توتا محراب شد
برگرفته از جهان‌دل جانماز انداخته.
اسیر. (بنقل‌بهارعجم‌وآنندراج) .

(۱) همه‌جامه‌اش‌درسگاهن رزم .ل .(بنقل ارمغان آصفی) .

(۲) Dr. John Leyden .

دوشال سفید آورد صبح راز
که سازدیکی زان دوتا جانماز .
ملاطغرا.(بنقل آنندراج) .

برمیکنم بروی میان بندجانماز
لنکوته لامعارض شلوار میکنم.
نظامی قاری .

جانماز آب کشیدن . [نَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه. کنایه اززهدنمودن، طهارت وپرهیز نمودن، بدروغ زهدوورع نمودن ، خود را پیر و مرد قوانین شرع نمودن ، اظهار تقوی کردن .

جان بوز . در دو مورد فخر الدین گرگانی این کلمه را بکار برده ودر هیچیك از فرهنگهای موجود معنایی که مناسب باشد دیده نشد ومعنی دقیق آن معلوم نگردید :

نمروت خانه بد نه وین انباز
چرا کردی زمستان راه بی ساز
کنون ازمن همی جان بوزخواهی
بدی مه درهمی نوروز خواهی
چو کام وناز باشد نه مرا آیی
چو بادوبرف باشد برمن آیی
(ویس ورامین) .

اگر بخشایی ازمن بستر وگاه
چراگیری از اومشتی جووکاه
بشتی کاه ویرا میهمان کن
بجان بوزی دلمرا شادمان کن .
(ویس ورامین) .

جانمحمدخان . [مُ حَ مَ] (اِ خ) وی فرزند علاءالدوله وازسرداران معروف و سفاك دورهٔ مشروطیت است ، در زمان سپهسالاری ونخست وزیری رضاشاه فرمانده لشکرخراسان و تاسال ۱۳۰۴ شمسی در این منصب باقی بود. از کارهای مهم این شخص سر کوبی ترکمنها بود که هرچند در این واقعه خونریزی و ستمگری را بنهایت رساند معذلك در نواحی خراسان امنیت برقرار کرد . دیگر از کارهای مهم او اینکه« هنگامیکه لهاك خان سواد کوهی معروف بسالارجنگ که رئیس مرزبانی ایران در مرز شوروی بود ، قیام کرد و حکومت نسبةً کمونیستی تشکیل داده و بسمت خراسان آمد ، جانمحمدخان که ابتدا باوی در پنهان همدست بود و در اینموقع او را مخالف اغراض خود تشخیص داد ، بمقابله باوی شتافت وسالار جنگ احساس شکست کرده بشوروی پناه برد. چندی پس از اینواقعه خود جانمحمدخان بعللی مغضوب رضاشاه گردید وبتهران جلب شد ودرجات نظامی او را گرفتند و از ارتش اخراج گردید وبکارهای خصوصی اشتغال پیدا کرد و بهمین وضع بود تادر تهران درگذشت.

جان محمد قلیخان . [مُ حَ مَ] (اِ خ) امیر ... وی حاکم شبرغان بود . رجوع (به حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۳۹۸) شود .

جانم خواجه. (اِ خ) یکی ازمقتدرترین امرای لشکر محمدپاشا واصلا ازاهل جزایر بود . او بسال ۱۱۲۶ در زمان سلطان احمدخان ملقب به کاپتین(قپودان) پاشا شد ودرزمان سلطان محمودخان اول بسال ۱۱٤۳ بمقام وزارت نایل آمد وبسال ۱۱٤۹ او را به جده فرستادند ودر همین سال در طائف درگذشت . (از قاموس الاعلام ترکی) .

جان مراد آباد. [مُ] (اِ خ) رجوع به تنگ مو شود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

جان مزید . (اِ خ) مؤلف حبیب السیر در عبارت زیر این کلمه را بدینطریق بکار برده است ، ازجمله آنکه در مبادی احوال که مولانا عبدالرحیم از پشت دروازه خوش پایان آمده در منازل جان مزید میرآخور که نزدیك بدروازهٔ مذکور است منزل گزید . (حبیب السیر چاپ خیام ج٤ ص ۳۸۲). احتمال است اسم جایی بوده که ملك میر آخور باشد ونیز احتمال دارد اسم شخصی باشد .

جان ملکم. [م َ كُ] (اِ خ) سرجان ملکم . رجوع به ملکم در همین لغت نامه و تاریخ ادبیات ادواردبرون شود .

جان ممی . [مَ] (اِ خ) رجوع به ثانی (جان ممی) در همین لغت نامه شود.

جان من . [نِ مَ] (ترکیب اضافی) این عبارت درجایی استعمال کنند که کسی چیزی رابکسی بسپارد و سفارش نماید که این رانیکو دار ومحافظت کن.(آنندراج). عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا

یار عزیزاست صعب جان تو وجان من.
خاقانی (بنقل بهار عجم وآنندراج) .

جان شیرین من است این شعرمن پیش شما
می سپارم جان خود جان من وجان شما .
سلمان ساوجی . (بنقل بهارعجم وآنندراج).

|| منادی است یعنی ای جان من :

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که باشد بناز کی چوزجاج.
حافظ .

جان من وجان شما . [نِ مَ نُ نِ شُ] (عطف دوترکیب اضافی) در تداول عامه یعنی سوگند بجان من وبجان شما. (شرفنامهٔ منیری). شمارا سوگند بجان من ومرا سوگند بجان شما . (غیاث اللغات) :

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من وجان شما .
حافظ .

|| جان من فدای جان شما باد . و این سماع است ازامیرشهاب الدین حکیم کرمانی. (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات). || جایی که سخت اتحاد ومحبت باشد ، گویند، جان من و جان شما ، یعنی جان من وجان شما یک است .

جان نات . (اِ خ)(۱) یکی ازدانشمندانی است که پارهٔ ازاشعار حافظ را به انگلیسی ترجمه کرده است . وی درسال ۱۷۸۷ م متولد شده است . (از سعدی تا جامی ص ۳۲۹) .

جان نثار . [نِ] (ص مرکب) کسی که جان را فدای دیگری کند ، فدوی ، بنده. (ناظم الاطباء). || چاکر، این بنده.

جان نثاری . [نِ] (حامص مرکب) فداکاری ، عمل آنکه جان را فدای دیگری کند ، کارجان نثار .

جان نگار. [نِ] (نف مرکب) نگارندهٔ جان . نقش کنندهٔ جان، آفرینندهٔ جان :

پادشاه پادشاهان جان نگار انس وجان
آنکه نامش برزبان از آبحیوان خوشتراست.
بدرچاچی(بنقل بهارعجم و ارمغان آصفی).

جان نگاشتن . [نِ تَ] (مص مرکب) جانرا نقش زدن، جانرا تصویر کردن. آفریدن جان ورجوع به جان نگار شود .

جان نمای. [نُ] (نف مرکب مرخم) جان نشان دهنده ، روشن . تابناك :

گوهری جان نمای و پاك چوجان
گوهری پر ز گوهر الوان .
مسعود .

جان نواختن. [نَ تَ] (مص مرکب) جان را نوازش کردن ، استمالت کردن روان :

کاش کان پیشه کار من بودی
تا مگر کار من بیاسودی
کردمی عیش و لهو ساختمی
بمی و رود جان نواختمی .
نظامی .

جانوار . (ص مرکب) جانور . (ناظم الاطباء) . رجوع به جانور و جانوران شود .

جانواران. (اِ) جانوران .جانداران ، واز انواع حیوان واصناف جانواران آدمی را برگزید (۲) . (سندباد نامه ص ۳) و رجوع به جانوار شود .

جان نواز . [نَ] (نف مرخم) نوازندهٔ جان ، آرامش دهندهٔ جان :

دغلی است دشمن من ومن شهدجان نواز
چون شهد طعم حنظل وخوره کجا بود .
دقیقی .

---

(۱) Jhon Nott .

(۲) درمتن کتاب عیناً (جانواران) نوشته شده وشاید غلط چاپی باشد و « جانوران» یا « جانداران» بوده است .

مرهمش جان نواز تنگدلان
آهنش بند پای سنگدلان .
نظامی .

بدان تا لهو نازش را ببینم
جمال جان نوازش را ببینم .
نظامی .

مغنی بدان جرّهٔ جان نواز
بر آهنگ ما نالهٔ نوبساز .
نظامی .

ترکیبات : نالهٔ جان نواز ؛ آواز خوش || ازاسماء محبوب.(آنندراج)معشوق :
باغ پر شور از آن خوش آوازی
جان نوازان درو بجان بازی .
نظامی .

شاه ازآن جان‌نواز دلداده
شب نشین سپیده دم زاده .
نظامی .

جان‌نوازی . [نَ] (حامص مرکب) روح‌نوازی، روان‌پروری ، عمل جان‌نواز :
چونام توام جان نوازی کند
بمن دیو کی دست یازی کند؟
نظامی .

چون آب ز روی جان نوازی
با جملهٔ رنگها بسازی .
نظامی .

لیلی بصبوح جان نوازی
مجنون بسماع خرقه سازی.
نظامی .

نواها مختلف دربرده سازی
نوازش متفق در جان‌نوازی.
نظامی .

جانور . [وَ] (اِ) مرکب از جان و پسوند اتصاف ور . در پهلوی جانور(۱)، حیوان‌زنده«مناش ۲۷۷» ؛ حیوان جانور گویا ، حیوان ناطق « دانشنامه ص ۵ س ۵ »). (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین). مطلق حیوان (بهارعجم ، آنندراج) . زنده ، حی ، حیوان . (ناظم الاطباء) . صاحب جان، دارای‌جان، باجان، جان‌آور، (شرفنامهٔ منیری) . جاناور ، ذوحیات :
پس‌اهریمن‌بدکنش رای کرد
بدل کشتن جانور جای کرد
زهرگونه‌ازمرغ‌وازچارپای
خورش کردوآورد یك‌یك‌بجای .
فردوسی .

نزاید بجز مرگ را جانور
اگرمزدخواهی غم من‌مخور.
فردوسی .

بدان دژ یکی‌جانور در نماند
بدان بوم‌وبرخاروخاور نماند .
فردوسی .

یکی‌جانور کوه پرجنگ وجوش
که‌هرکش بدیدی برفتی‌زهوش .
(گرشاسب‌نامه) .

همی تا خورد جانور بیشتر
نه اوسیرگردد نه کم‌جانور.
(گرشاسب‌نامه) .

بسان کُهی جانور تیز پوی
چو کوهی خروشنده‌و رزمجوی .
(گرشاسب‌نامه) .

هر که با شمشیرتیزاوبجنگ‌اندر شود
جانوربیرون‌نیاید گرهزارش‌جان‌بود .
عنصری .

سنگ ویم ارنه جانور باشند
چون‌توسنگین دلی‌وسیمین بر.
عنصری .

بهیچگاه نیارم‌بخانه کرد مقام(۲)
ازآنکه خانه‌پرازاسپغول‌جانوراست .
بهرامی .

از چه میترسد بشب هرجانور
ازبداین دهرپر مکرومحن .
ناصرخسرو.

بهترین جانور همه مردم
بهترین‌مردمان امام‌زمان.
ناصرخسرو .

جانور گردد همی از راستی
چون درآمیزدطبایع‌باعتدال.
ناصرخسرو .

نیستم فرزند از زیرا که من زوبهترم
جانور فرزندنایدهرگزازبیجان پدر.
ناصر خسرو .

ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر
که‌خامش‌است‌گاهی گویا چوجانور .
مسعود سعد .

آنرا که جانور بود از قوتی
چاره نباشد ایدون پندارم .
مسعود سعد .

درآفتاب بودی چون‌مهر اوبفعل
جز جانور نبودی‌درسنگها گهر .
مسعود سعد .

جانوری که ازسر که‌خیزد اندر هر چه‌افتد بمیرد . (کشف‌المحجوب) .
خالدویحیی و جعفر گرشدندی جانور
درسخاوت تازه کردندی‌رسوم‌باستان.
معزی .

زمین است هرجانور را پناه
تن زنده و مرده را جایگاه .
اسدی .

شود گروزد باد لطف‌توبروی
چوبرشاخ وقواق جانور شکوفه.
کمال‌اسماعیل .

بهر جانور زخم جانی مزن
چوجانی‌توخود تاتوانی‌مزن .
امیر خسرو .

وربمنی کند زمین‌خون‌حلال جانوران
مابخوریم خون‌رز تا نرسد بجانوری .
خاقانی .

گرچون کشف کشم سر در استخوان سینه
سایه نیفتد از من بر جسم هیچ جانور .
خاقانی .

آرزو را ذخیره امید است
وصل امید و عمر جانوراست.
خاقانی .

تن نالانش ازشادی‌دگر شد
توگفتی‌مرده بودوجانورشد .
(ویس‌ورامین) .

بباغ اندر ندیدند ایچ جانور
مگر برشاخ مرغان نواگر .
(ویس ورامین).

ز اعتدال هواحکم‌جانور گیرد
اگر بنوك قلم صورتی کنندنگار
ظهیرالدین فاریابی (بنقل بهارعجم) .

دیدم کز جانوران جهان
نیست بمانندهٔ او جانور .
سوزنی .

جان داد و بجانور جهان داد
زین بیش‌خزینه‌چون‌توان‌داد.
نظامی .

چون نگارنده این رقم بنگاشت
هر که آن دید جانور پنداشت
نظامی

درمن‌آمدآنچه دروی گشت مات
آدمی و جانور جامد نبات .
مولوی .

گرچه‌من‌ننگ خرانم یا خرم
جانورم‌جان‌دارم اینرا کی‌خرم.
مولوی .

پرسیدمش چه جانوری گفت من شتر
گفتم بلای جانی ومارا بلابسی است.
سلمان‌ساوجی.

از رنجانیدن جانوران ... احتراز نمودم . (کلیله و دمنه) . درسخن که شرف آدمی بر دیگر جانوران است این منزلت‌نتوان یافت. (کلیله و دمنه) . وهرجانوری که‌در اینکارها اهمال نماید از استقامت معیشت محروم آید . (کلیله و دمنه) .
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد .
سعدی .

بگیتی درون جانور گونه گون
بسند از گمان وز شمردن فزون .
سعدی .

(۲) مروز کردنیارم بخانه‌هیچ مقام . ن ل .

(1) Jânavar .

جانور ازنطفه میکند شکراز نی
برگ ترازچوب خشک وچشمه زخارا.
سعدی .

سکان هری شدند جانور
همچون عرض ازوجودجوهر.
درویش واله . (بنقل بهار عجم) .

وچون آنرا بگشادند یاساداد که هرجانور که باشد از اصناف بنی آدم تا انواع بهائم تمامت را بکشند .(جوینی) . طالقان را قهراً و قسراً بگشادند و از جانور دروهیچ نگذاشتند . (جوینی) .

|| حیوان کوچك وخرد . (ناظم الاطباء).

||حیوان ، ستور ، بهیمه ،طیور،مقابل انسان:
دد و دام و هر جانور کش بدید
ز گیتی بنزدیك او آرمید .
فردوسی .

پراز سبزه و آب ودینارو زر
بسی اندر و مردم و جانور .
فردوسی .

بدریا همانا که چندین گهر
نبیند همی دیدهٔ جانور .
فردوسی .

اگرجانور زان عزیزاست برما
که بسیار نفعیست مارازحیوان .
ناصرخسرو .

بر طبع نبات و جانور پاك
ای پور ترا که کرد مهتر .
ناصرخسرو .

چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم
چه قدرآرد نزد قدر تن جانور .
ناصرخسرو .

ماناکه بدشت مرده باشد
یا جانوریش خورده باشد .
مکتبی .

چون گرسنه شوند بیایند و مردم را و هر جانور که بیابند بخورند . (حدودالعالم) . وهرجانور که دارم از اسب نعلی واستر ... رهاکرده شده است ... درراه خدا . (بیهقی ص ۲۱۸). شاه جانوران گوشت خوارباز است .(نوروزنامه) .

میدان چارسوی توروحانی آیتی است
گویاوجانور شده هم اسب وهم سوار .
خاقانی .

گرینده بر تو جانوران تا بحد آنك
عقرب زراه نیش و زبانا گریسته .
خاقانی .

عجب آنکه خون ریزداز زخم تیغت
بمیدان دراز کام شیران جانور .
خاقانی

دیدی آن جانور که زاید مشک
نامش آهو و او همه هنر است .
خاقانی .

شکل نظامی که خیال منست
جانور ازسحر حلال منست .
نظامی .

گویند سرجملهٔ جانوران شیر است وکمترین حیوانات خر . (گلستان) .

نماند جانورازوحش وطیرو ماهی ومور
که بر فلک نشد ازبیمرادی افغانش .
سعدی .

|| حیوان موذی:
چه کوه از تبیره پر آواز گشت
بترسید زآن جانور[اژدها]باز گشت .
فردوسی .

اندرو بر مثال جانوران
مردمانندازاهل علم نفور .
ناصرخسرو.

|| انسان؛ جانورسخنگوی، حیوان ناطق:
ازآن پس تن جانور خاك راست
سخنگوی جان معدن پاك راست.
فردوسی .

سرواست وبت نگارمن آنماه جانور
ار سرو سنگدل بود و بت حریر بر.
عنصری .

بت من جانور آمد، شمنش بیدل وجان
منم اورا شمن وخانهٔ من فرخاراست.
بوالمثل .

گفتم که جانور زجهان خودنهایتست
گفتا پیمبر است نهایت ز جانور .
ناصر خسرو .

مرترا بر آسمان بایدشدن زیراخدای
می نخواهد جز ترانزدیك خویش ازجانور.
ناصرخسرو.

کشتگان کز کعبهٔ جان باز جانور گشته اند
ماهی خضرند گویی آب حیوان دیده اند.
خاقانی .

آن بیلك جبرئیل پرت
عزرائیل است جانورانرا.
خاقانی .

به پیکر همچو ماه جانور بود
ولیکن با کلاه وباکمر بود .
(ویس ورامین) .

ببخشایش جانور کن بسیج
بناجانور برمبخشای هیچ.
نظامی.

اشتر بشعر عرب درحالتست وطرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری.
سعدی .

جانداز خوی غدار تو بر خاك دیده میافتاد
وجودمرده از آن آب جانور میگشت.
سعدی .

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند.
سعدی .

|| گیاه، نبات :
اگرایدون که بکشتن نمرندان پسران (انگور)
آن خورشید و قمر باشند این جانوران .
منوچهری .

جانور پرست ؛ (۱) حیوان پرست .
|| جانور پرستی ؛ (۲) ستایش حیوانات.
||جانور خوار (۳) آنکه جانورخورد آنکه غذایش از حیوانات باشد
||جانورخواری(٤) عمل آنکه جانورخوردو رجوع بجانور خوارشود.

جانوران . [نَ وَ] (اِ) ج جانور . جانداران ، صاحبان جان؛ ذیروحان ؛ وآدمیانرا بفضل و منت خویش... از دیگر جانوران ممیز گردانید .(کلیله ودمنه) .

ای ملك جانوران رای تو
وی گهر تاجوران پای تو.
نظامی .

|| جانوران آبزی ؛ (۵) حیوانات بحری وآبی . (فرهنگستان ایران) .
|| جانوران خاکزی (٦) حیوانات زمینی. (فرهنگستان ایران) . جاندارانیکه روی خاك زندگی میکنند.
|| جانواران خرد ؛ حشرات .
|| جانوران درنده ؛ حیوانات درنده ، دد.
||جانوران ذوحیاتین(۷)؛ حیواناتیکه درآب و خشکی هر دو میتوانند زیست کنند. جانوران دوزیستی .
|| جانوران زیانکار ؛ حیوانات موذی .
|| جانوران شکاری ؛ جوارح . حیواناتی که شکارمیکنند.
|| جانوران گیاهی؛ جاندارانیکه درسبزیها زندگی میکنند، دراصطلاح جانورشناسی؛ جانورانی که دائماً ثابت بوده و بدنشان در اطراف محوری قراردارد، جانوران گیاهی یا زوئوفیت (۸) گویند. (از جانورشناسی عمومی ج۱ ص۷۲) . و رجوع به جانور شناسی شود .
||جانوران وحشی؛ جانورانی که ازاجتماعات آدمی گریزانند ودرصحرا وبیابان زندگی میکنند، مقابل جانوران اهلی؛ اوابل.
||جانوران بنددار (۹)، دراصطلاح جانور - شناسی بدستهٔ از حیوانات که بدنشان از قطعات چندی که در دنبالهٔ یکدیگر قرار دارند و همگی نسبت بسطحی قرینه هستند ساخته شده، گفته میشود .(ازجانور شناسی

(۱) Zoolâtre . (۲) Zoolâtrie . (۳) Zoophage . (٤)Zoophagie .
(۵) Animaux marins . (٦) Animaux terrestres . (۷) Les amphibiens.
(۸) Zoophytes . (۹) Ametamères.

عمومی ج ۱ ص ۷۲) و رجوع به جانور - شناسی شود .

||جانوران پستاندار؛ رجوع به پستاندار شود.

جانوردار . [نَ وَ] (ن ف مرخم) دارندهٔ جانور، صاحب جانور. آنکه دارای جانور باشد :

وفرمود تا چندبالش بدان جانور دار دادند. (جوینی) .

جانورداری. [نَ وَ] (حامص مرکب) عمل آنکه جانوران نگاهدارد ، شغل جانوردار ، نگاهداری جانوران :

بوقت استخلاص ماوراءالنهر وخراسان باسم پیشوری و جانور داری جماعتی را بحشر بدان حدود رانده . (جوینی) .

جانورشناس . (۱) [نَ وَ ش] (ن ف) حیوان شناس . آنکه دربارهٔ جانوران تحقیق وتتبع دارد. رجوع به جانورشناسی شود.

جانورشناسی . [نَ وَ] (حامص و ا) علمی که بحث دربارهٔ صفات و ساختمان بدن جانوران می پردازد وعلاوه برآن ممکنست از جهات مختلف دیگر دربارهٔ جانوران نیز تحقیق کند وبدانجهات بنامهای اختصاصی دیگری نامیده میشوند : مثلا اگر از اعضاء بدن موجود صحبت شود « فیزیولژی » و اگر ساختمان اعضاء بدن را بحث کند « تشریح » واگر نمو فردی هر موجود را جداگانه مورد بحث قرار دهد « رویان شناسی » و اگر ساختمان تشریحی بدن حیوانات مختلف راباهم مقایسه کند « جانورشناسی مقایسهٔ » واگر از اخلاق و طریقهٔ زندگانی آنها در شرائط گو ناگون بحث کند «اتولوژی» واگر وضع انتشار جانوران را ذکر نماید. « کورولوژی » واگر حیوانات را نزدیک بهم بصورت گروههای کوچک و بزرگ دسته بندی کند « سیستماتیک » نامند وجانورشناسی بطور عموم شامل تمام رشته‌های مذکور در بالا است .

در جانور شناسی از جهات مختلف رده‌بندیهای متعددی در بارهٔ جانوران بعمل آمده که خلاصهٔ آن بشرح زیراست :ارسطو اول کسی است که برده بندی جانوران اقدام کرده است . وجانوران رااز محل زندگی و مواد تغذیهٔ آنها ونظائر آن رده‌بندی کرده ودر کتاب خودموسوم به تاریخ جانوران(۲) چندین موجود جانوررا کاشرح میدهد به خون دارولنف دار ، بچه زا وتخم گذار ، روز بین و شب بین ، اهلی و وحشی ، و امثال اینها تقسیم میکند . این نوع رده بندی را مصنوعی نامند ولی ممکن است جانوران را برطبق شباهت ساختمانی وروابطخویشاوندی رده‌بندی کرد وچنین رده بندی را طبیعی نامند . در این رده بندی جای حیواناتیکه سابقاً وجودداشته وفعلا از بین رفته‌اند ، نیز معلوم میشود . ازبررسی تاریخ علوم‌طبیعی چنین فهمیده میشود که روش رده بندی تا اواخر سدهٔ شانزدهم میلادی همان روش قدیمی ارسطو بوده است وازآن تاریخ‌ببعد که‌دانشمندان بنامی درعلوم طبیعی تحقیق کرده‌اندروشهای تازهٔ دررده‌بندی‌جانوران پیداشده‌است . لینه(۳) اول کسی است که کهجانور وگیاه را از روی پایه و اصول صحیحی رده‌بندی کرده‌است . کوویه (۴) جانوران‌رابچهارشاخهٔ‌بزرگ:شعاعیان (۵) و بند بندیان (۶) ونرم تنان (۷) و مهره داران (۸) تقسیم کرد . شوان (۹) در سدهٔ ۱۹ ،ساختمان سلولی جانوران را نیز در رده بندی آنهادر نظر گرفته آنهارا بهدو دستهٔ‌بزرگ:تک یاخته (یک‌سلولی) وپریاخته (چندسلولی) تقسیم کردو این‌رویه‌امروزهم متداول‌است.امروزدر داخل‌این‌دودستهٔ‌بزرگ نزدیک‌به ۲۰ شاخه‌تشخیص داده‌میشودودرداخل این‌شاخه‌هاعده زیادی‌رده ودرداخل رده ها چندین صدراسته‌ودر داخل راسته‌هامتجاوز از ۶۰۰ تا ۷۰۰هزار گونه تشخیص‌میدهند. بدین ترتیب اصول‌رده بندی کم کم‌درتحت قوانین صحیحی درآمده‌است . امروز در رده بندی جانوران از علومی مانند : کالبد شناسی ، بافت شناسی ، جنین شناسی ، بیوشیمی وپالئونتولژی استفاده میشود . در سال ۱۹۴۰ گروهی از دانشمندان ملل مختلف انگلیسی ،امریکائی،روسی،آلمانی غیره کتابی‌بنام‌نیوسیستماتیکس (۱۰)منتشر کردندودراین کتاب‌دراصل‌متداول‌رده‌بندی تجدید نظر کرده و توصیه میکنند که‌برای رده‌بندی موجودات زنده ازرشته‌های‌جدید بیولژی مانند : یاخته شناسی ، اکولوژی ، ژنتیک و بیو متری ، نیز استفاده شود تا رده بندی با آنچه در طبیعت موجود است نزدیک شود. درسالهای اخیر شادفو (۱۱) دانشمند فرانسوی اظهار داشت که رده بندی متداول منطقی نیست و تقسیم دنیای زنده بجانوروگیاه‌خیلی سطحی است . (از کتاب جانورشناسی‌سیستماتیک‌تألیف‌دکتر اسماعیل آزرم ج ۱ ص ۱۳-۱۵). رده بندی ساده وعمومی که‌دربیشتر کتب‌بآن برخورد میشود باین طریق است که اول ازجانوران پست‌شروع کرده وبتدریج‌بموجودات کاملتری ختم میشود. در این رده بندی که‌کاملا با تحقیقات ونظریه‌های علمی اخیرهم مطابقت ندارد ، ابتدا جانوران را بدو سلسلهٔ پروتوزوئرها و متازوئرها تقسیم میکنند . پروتوزوئرها بدنشان فقط از یک سلول درست شده وبشاخه‌های زیر تقسیم‌میشوند :

۱- فلاژله ها ۲- ریزوپودها ۳- فرامینیفرها
۴- انفوزدارهای‌مژکدار ۵ - رادیولرها
۶- اسپورو زوئرها ۷- کنیدوسپوریدیها.

ولی‌متازوئرها برعکس از عده بسیارزیادی سلول تشکیل میشوند و به هشت شاخهٔ زیر تقسیم میشوند :

۱- سلانتره‌ها (کیسه تنان)
۲- اسفنجها ۳- خارپوستان.
۴- کرمها . ۵- نرم تنان
۶- بند پایان . ۷- مهره‌داران‌اولیه
۸- مهره‌داران حقیقی . (از کتاب جانور شناسی عمومی دکتر مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۷۴-۷۵) .

جانورکش . [نَ وَ کَ] (نف مرخم) کشندهٔ جانور :

جانور کش مرکبانی سرکش ونا جانور
آب‌هریک را رکاب وبادهریک را عنان .
فرخی .

جانورگویا.[نَ وَ رِ] (ترکیب‌وصفی) حیوان ناطق (دانشنامهٔ علائی ص ۵س۵) انسان. آدم :

خردرااولین‌موجود دان‌پس‌نفس‌وجسم آنگه
نبات‌وگونه گون‌حیوان‌وآنگه‌جانور گویا.
ناصرخسرو .

جانوره.(اِخ)ده کوچکی‌است‌ازدهستان سرشیوه بخش مریوان شهرستان سنندج. در۷ هزارگزی خاور دژ شاهپور و ۱۲ هزارگزی قطوند واقع‌است و۵۰ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۵).

جانوس . (اِخ)از دیه های کوزدر . (تاریخ‌قم‌ص ۱۴۱) .

جانوسار . (اِخ) نام شخصی بوده همدانی ملازم دارای ابن داراب ، و او دارای صاحب‌خوددرادرجنگ‌سکندربفریب ومکر وحیله بقتل آورده وسکندر نیزاورا بسبب قتل دارابجهنم فرستاد . (برهان). این‌کلمه بصورتهای جانوسپار ، جانوسیار هم آمده است.(ازمتن وحاشیهٔ‌برهان‌مصحح دکتر معین) . جانوسپار (آنندراج) . نام قاتل دارا بن داراب و کشندهٔ دوم را مانوسار نام بود . (شرفنامهٔ‌منیری). سردار همدانی که با ماهیار دارا را زخم زدند و کشتند و بدست اسکندر کشته شدند. رجوع به جانو سپار شود

جانو سپار . (اِخ) نام دستور و وزیر دارا . (لغات شاهنامهٔ دکتر شفق) (اصل این کلمه گویا بمعنی جانوسپاراست‌پس جانو سپار صحیح‌است. لغات شاهنامهٔ دکتر شفق ص ۹۹) نام

---

(۱) Zoologue , zoologiste . (۲) Historia animalium . (۳)Lenné . (۴) Cuvier .
(۵) Rodiata . (۶) Articulata . (۷)Molusca . (۸) Vertebrata . (۹) Schwan .
(۱۰) The new systematics. (۱۱) Chadefaud.

مرد همدانی ملازم دارا که دارا را باتفاق ماهیار زخم زده کشتند اسکندر هر دو را بخون دارا کشت. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). نام موبد و کشندهٔ داراست. (ولف). نام یکی از دو همدانی که نوکر دارا بودند و اورا بغدر کشتند و نام دیگری ماهیار. (فرهنگ رشیدی).
همان جانوسیار است که نوکر دارا بود و صاحب خود را کشت (برهان) . این کلمه در نسخ شاهنامه بصورت جانوسپار هم آمده است. (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) جانوسار :

چو داراچنان دید برگاشت روی
گریزان همی رفت باهای وهوی
برفتند با شاه سیصد سوار .
از ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد
که بسا او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار
دگر مرد را نام جانو سیار
چو دیدند کان کار بی سود گشت
بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت
ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنهٔ بر برش
وگر(۱) تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری
برین پادشاهی شویم افسری
همی رفت بااو دو دستور اوی
که دستور بودند و گنجور اوی
مهین بر چپ و ماهیارش براست
چوشب تیره گشت ازهوا بادخاست
یکی دشنهٔ بگرفت جانوسیار
بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه
وزو باز گشتند یکسر سپاه.
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۶ ص ۱۸۰۰).
بنزدیک اسکندر آمد وزیر
که ای شاه پیروزودانش پذیر
بکشتیم ما دشمنت ناگهان
سرآمد براو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانو سیار
سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست
بباید نمودن بما راه راست .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۶ ص ۱۸۰۱).
چو پردخت از آن دخمهٔ ارجمند
ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانو سیار
دگر همچنان از در ماهیار
دو بد خواه را زنده بر دار کرد
سر شاه کش را نگونسار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ
گرفته یکی سنگ هریك بچنگ
بکشتند بردارشان زاروخوار
مبادا کسی کو کشد شهریار
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۶ ص ۱۸۰۴).

جانوسپار. (اِخ) نام موبد خسرو پرویز (ولف) :

کجاست آن سر افراز جانوسپار
که با تخت زر بودو با گوشوار .
فردوسی .

جانوسلی. (اِخ) دهی است ازدهستان بر گشلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه . در پنجهزار و پانصد گزی جنوب باختری رضائیه و هزار گزی خاور راه ارابه رو بند واقع شده و محل آن دره و معتدل و مالاریائی است ۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از شهر چای تأمین میشود و محصول آن غلات ، توتون ، حبوبات و چغندر است . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

جانو سیار . (اِخ) همان جانوسار یا جانوسپار سردار خائن دارا است که باهمدستی ماهیار برای تقرب به اسکندر دارا را کشتند :

نا جوانمردیست چون جانوسپار و ماهیار
یار دارا بودن و دل باسکندر داشتن .
قاآنی .

رجوع به جانوسار و جانوسپار شود

جان وفامیرزا. [وَ] (اِخ) یکی از مقربان درگاه محمد خان شیبانی است که هنگام فتح سمرقند که محمدخان شیبانی شکست خورد و سر گردان شد ، بلطایف الحیل فرار کرد . (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۲۸۵) و رجوع بکتاب فوق ج ۴ صفحات ۲۷۸، ۲۸۳، ۲۸۶ شود .

جانونتن . [نِ تَ] (مص) (۲) بزبان زند و پازند بمعنی بودن باشد (برهان) . این کلمه هزوارش است و نظائر آن در پهلوی بمعنی بودن (۴) است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین)

جانه . [نَ] (اِ) روح حیوانی . (برهان) (آنندراج) و بمعنی جان است بزیادت ها . (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به جان شود. || سلاح جنگ . (برهان). (آنندراج) .

جانه . [نَ] (اِخ) ازدیه‌های الجبل (تاریخ قم ص۱۳۶)

جانها . (اِ) جمع جان. ارواح .

جانه دار. [ن](ن ف) محافظت کننده، نگاهبان . (برهان) . (آنندراج) . || نگاهدارندهٔ اسلحهٔ جنگ . (برهان). (آنندراج) . || رزق و روزی ، قوت لایموت . (برهان). (آنندراج).

جان هدن هیندلی . (۵) (اِخ) از نویسندگانی است که از اشعار حافظ به انگلیسی ترجمه کرده است. وی بسال ۱۸۰۰ م متولد شده است. (از سعدی تا جامی ص ۳۲۹) .

جانه زن . [نَ زَ] (ترکیب توصیفی) زن جوان، مخفف جوانه زن ، فتات .

جانی. (ع ن ف) از جنی [جَ] وجنی [جَ نن] چیننده میوه . (اقرب الموارد) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (المنجد). ج جناة [جُ] و جناء [جُ نا] (اقرب الموارد)(منتهی الارب) ، چیننده ، چنانکه میوه از درخت . باز کننده . (یاد داشت مؤلف) . || گرد آورنده : جنی الذهب : جمعه من معدنه . (المنجد) . || گناهکار . (از مصدر جنایة) (منتهی الارب ، اقرب الموارد)(مهذب الاسماء) . آنکه جنایت کرده ، جنایتکار . || جفا کننده ، ستمگر، ستمکار، ظالم ، ج اجناء . (منتهی الارب). و فی المثل : اجنائها ابناؤها . ای الذین جنوا علی هذه الدار بالهدم هم الذین بنوها و قبل اصل المثل جناتها بناتها لان فاعلا لایجمع علی افعال و اما الاشهاد والاصحاب فانهما جمع مشهد و صحب الاان یکون هذامن النوادر . (منتهی الارب). و این جمع از نوادر است . (منتهی الارب).

و لکنی اصبر عنک نفسی
مخافة ان تعد من الجنات .
(بیهقی ص ۱۹۲) .

جانی اگرچه زمانی مهلت یابد و مدتی مهمل ماند عاقبت در دام بلا وحبالهٔ عنا افتد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۷۹) .

جانی . (اِ منسوب) منسوب به جان ؛ حیوانی ، قلبی . (ناظم الاطباء). گرامی ، عزیز ، سخت محبوب ، دوست جانی ، صمیمی، نهایت گرامی، هم اخت ،هم‌خوی :

گرچه در تبریز دارم دوستان
دوستی جانی مرا اوبودوبس. خاقانی .
یک نصیحت زسر صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فایدهٔ جانی نیست . سعدی .

باحریفانی همه هم دستان ویکدل وهمدم ویارانی جانی همراز و محرم ، نازنینانی پاکیزه‌تر ازقطرهٔ آب وآمیزنده‌تر ازآب وشراب (ترجمهٔ محاسن اصفهان) . ترکیبات: || جانی جانی؛ سخت دوست و یگانه ، دوست هم سر. || دشمن جانی،سخت دشمن، دشمنی که قصد جان آدمی دارد . ||دوست جانی؛یار گرامی، یار عزیز، یار صمیمی:

گرچه در تبریز دارم دوستان
دوستی جانی مرا او بودوبس . خاقانی .
ازجان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن .
حافظ .

---

(۱) دگر تیغ ... ن ل

(۲) Jânôn(i)tan . (۳) Bûtan . (۴) John Haddon Hindley

||همدم جانی؛ دوست خالص ومخلص ،دوست یگانه و گرامی:

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تاابد جام مرادش همدم جانی بود . حافظ .

|| یارجانی ؛ دوست عزیز ، دوست همسر، دوست گرامی ومهربان ، دوست صمیمی :

گفتم ای یار جانی، دوست ویارجانی دادن
جانرابرای یارودوست خود دریغ ندارد.

جانی. (اِخ) امرای جانی...نام خاندانیست که حدوددوقرن بر بلخ وبخارافرمانروائی داشتند. امرای جانی یاامرای هشترخانی(از۱۰۰۷ تا ۱۲۰۰هجری مطابق۱۵۹۹تا۱۷۸۵م) برسرزمین مزبور حکومت میکردند. مؤلف طبقات سلاطین اسلام چنین آرد:موقعیکه روسها برخانات هشترخان دست یافتند یعنی درنیمهٔ قرن یازدهم دونفر ازرؤسای مخلوع، یارمحمدو پسرش جان به بخارا به پناه اسکندرشیبانی آمدند.اسکندر دختر خودرا بزوجیت به‌جان داد. فرزندی که از این ازدواج بوجود آمد یعنی باقی محمد بعد از یك فاصله بجای خال خود عبدالله ثانی بامارت نشست واو وفرزندانش درقسمت عمدهٔ قرن یازدهم برسمرقند وبخارا و فرغانه و بدخشان و بلخ حکومت داشتند ولی این ولایات گاهی نیز مستقل بودند . قدرت این سلسله بزودی روبضعف گذاشت وامرای درانی افغانستان تمام ولایات زیر جیحونرا ازتصرف ایشان خارج کردند(از ۱۱۶۶ ببعد) بعلاوه در تاریخ ۱۱۱۲ ه (۱۷۰۰م) درخوقند فرغانه سلسلهٔ رقیبی جهت امرای مزبور وجود یافت وامرای جانی بالاخره درسال ۱۲۰۰ه (۱۷۸۵م) بدست امرای منگیت که چندسال قبل ازخلع ابوالغازی آخرین امیرجانی قدرت پیدا کرده بودندازمیان رفتند . (ازطبقات سلاطین اسلام ص ۲۴۵). اسامی این سلسله ومدت فرمانروائی آنان ازروی سنهٔ هجری ومیلادی بترتیب زیر است .

اسامی	سال هجری	سال میلادی
باقی محمد	۱۰۰۷	۱۵۹۹
والی محمد	۱۰۱۴	۱۶۰۵
امامقلی	۱۰۱۷	۱۶۰۸
(شخص اخیر در۱۰۶۰ه در گذشت.)		
عبدالعزیز	۱۰۵۷	۱۶۴۷
نادرمحمد	۱۰۵۰	۱۶۴۰
(این امیر بسال ۱۰۶۱ ه در گذشت).		
سبحان قلی	۱۰۹۱	۱۶۸۰
عبدالله	۱۱۱۴	۱۷۰۲
ابوالفیض	۱۱۱۷	۱۷۰۵
محمدرحیم منگیت	۱۱۶۷	۱۷۵۳
ابوالغازی	۱۱۷۱-۱۲۰۰	۱۷۵۸-۱۷۸۵

(ازطبقات سلاطین اسلام ص ۲۴۶) جدول امرای جانی ومنگیت بصورت زیراست .

جانی. (اِخ) مؤلف آتشکدهٔ آذر دربارهٔ وی چنین آرد:
علی قلیخان لگزی در تذکرهٔ خود این شعر را باسم اونوشته است :

اگر یارمن از من کسی دعا برساند
دعا کنم که خدایش بمدعا برساند.
(ازتذکرهٔ آتشکدهٔ آذرص ۱۱).

جانی اسفراینی . [اِ فَ یِ] رجوع به جانی سبزواری شود .

جانی . (اِخ) بخاری از شعرای فارسی زبانست . مؤلف صبح گلشن آرد: از مستعدان روزگار صاحب عزووقار و در کابل بدرگاه همایون پادشاه از امرای ذی اعتبار بود . غلام نمك بحرامش او را مسموم ساخت که بتأثیرش در سنهٔ خمس و ثمانین وتسعمائه(۹۸۵) جان شیرین باخت. ازاوست :

دوش ماه عید برشکل مصقل آشکار
کزبخار روزه بود آئینهٔ دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود ازضعف بدن
استخوان پهلو لب تشنگان روزه دار
خویشرا درسلك خدام تومیخواهدفلك
زان کمان حلقه آورده است ازبهر گذار
بلکه پیلکت بسته زنگ ویکه بربرسرزده
میرود ازروم تا آرد خبر اززنگبار .
(ازصبح گلشن ص ۱۰۰).

جانی. (اِخ) جوزجانی(مولانا...) مؤلف مجالس النفائس آرد:
از ولایت جوزجان است ،واول ریحانی تخلص میکرد وبمناسبت مولدش تخلص جانی داده شد .یک نوع طبع دارد واین مطلع ازاوست :

تاجلوه کرد خط ولب یار سبز وسرخ
آتش علم زد ازدل افکار سبز وسرخ.
(ازترجمهٔ مجالس النفائس ص ۷۲) .

ودرجای دیگر آرد :
جوزجانیست و جنونی اندك در دماغ او هست ، یعنی دراصل خلقت و جبلت چنین بوده است.(ازترجمهٔ مجالس النفائس ص۲۴۲و ۲۴۲ وذریعه ۹: ۱۹۰).

جانی . (اِخ) سبزواری یا اسفراینی ملامحمد. یکی ازشعرای ایرانیست که تاریخ زندگانیش معلوم نیست وبیت زیرازاوست :

ای حریم حرمتت را عرش فرش آستان
وی زرفعت آستانت هشتم هفت آسمان .
(ازریحانةالادب ج ۱ص ۲۵۲).

ومؤلف آتشکده آرد: اسمش مولانا محمد است . جناب سام میرزا او را اهل سبزوار نوشته اما ارباب تذکرهٔ دیگر اورا اسفراینی نوشته‌اند، چند شعری ازقصیدهٔ که در مدح خواجه حبیب‌الله ساوجی گفته نوشته شده . سپس چند شعری آورده که مطلع آن همان شعریست که در بالا ذکر شد .

جانی. (اِخ)شیرازی ، میرزا جانی که در مشهد سکونت داشته و همانجا در گذشته است.وی منشی اللهوردیخان فرمانروای لار بود سپس توبه کرد . نسخهٔ منتخب دیوان وی در کتابخانهٔ دهخدا تحت شمارهٔ ۱۰۸۱ موجود است. نمونه هائی از اشعار وی در تذکرهٔ نصرآبادی وآتشکده وصبح گلشن وروز روشن آمده است. (از الذریعه ج۹ ص ۷۱۵) و رجوع به کتب فوق شود .

امرای جانی ومنگیت

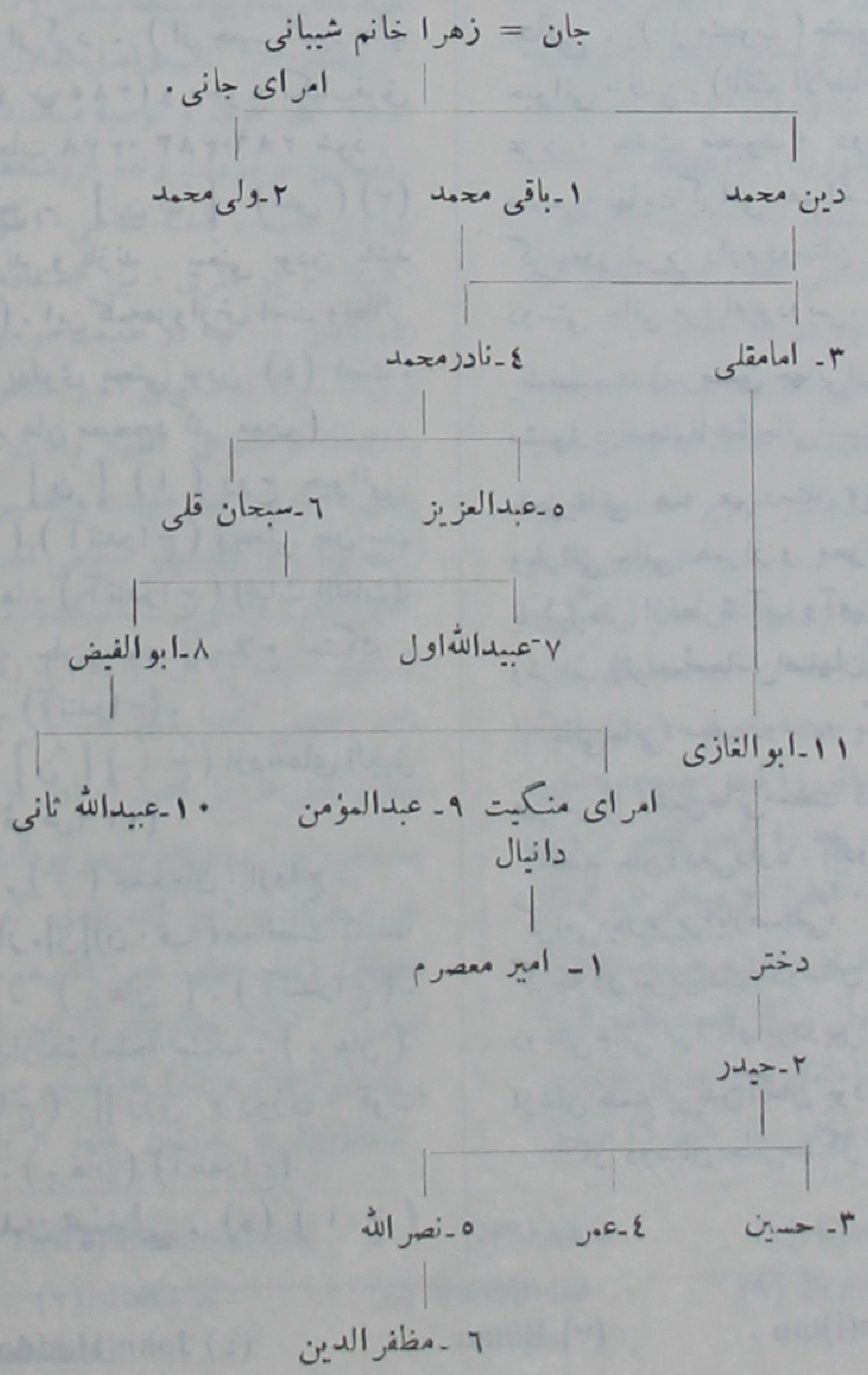

جانی. (اِخ) طهرانی . از ملازادهای طهران است ، ومطلع زیر ازوست :
شدعمرها که درره جانان فتاده ام
بهرنثاربر کف خود جان نهاده‌ام.
(از تحفهٔ سامی ص ۱۶۲).

جانی. (اِخ) قراچه‌داغی، میرزا آقاجان که در قرن سیزدهٔ هجری میزیسته است . بیشتر اشعار وی بترکی است که در کتاب دانشمندان آذربایجان نمونه‌هائی از شعر او آمده وید طولائی درهزل گوئی داشته است. (ازالذریعه ج ۹ ص ۱۹۰).

جانی. (اِخ) همدانی، مولانا اسد . از شعرای همدانیست . مترجم مجمع الخواص آرد : ازهمدان است و جانی تخلص میکند . شخصی بسیارهمواروخلیق است ودرهمزبانی عاشقی نظیر ندارد . اقسام خط را خوب مینویسد. معمائیست وطبع خوبی هم دارد و این ابیات ازاوست :
بسوی میکده هر گزمن خراب نرفتم
که همچو شیشهٔ‌می درخم شراب نرفتم.
میان اهل محبت نشان من گم باد
که نام مهر بعهد تو بیوفا بردم .
شد زرسوائی ما شهر پروطرفه که ما
تهمت آلود صلاحیم بدین رسوائی .
کشیدم پا بدامان چون دوید آوازهٔ عشقم
نشستم برزمین روزی که رسوای جهان گشتم.
(از ترجمهٔ مجمع الخواص ص ۲۷۳).
وی از شعرای معماگواست ومعمای زیررا کتاب فوق بدین عبارت درشرح حال وی آورده: این معماهم که باسم ادهم گفته بدنشده است :
صف کشید ازبهر قتل من سیاه درد و غم
دودآه هم سر کش است ازسینه خواهدزدعلم.
(ازترجمهٔ مجمع الخواص ص ۲۷۳).

جانی . (اِخ) علاء الدین . رجوع به علاء الدین جانی شود.

جانی. دهی ازبخش شیب آب شهرستان زابل است . محلی است جلگه گرم ومعتدل. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن و زبان آنان فارسی بلوچیست، آب آن ازرودخانهٔ هیرمندومحصول آن : غلات ، لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعیست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جانی آباد. (اِخ) قریه ایست از قراء بلوك جویم (خواجه) و بیدشهر ازبلوکات فارس. واقع درجلگه وازشمال بجنوب طول آن چهار فرسخ است وعرض آن نیز همینقدر است . رودخانهٔ که منبعش ازین بلوکست ، پس از آنکه زراعت اینجا را مشروب میسازد رو بجنوب بفیروز آباد و ازهمان طرف برودخانهٔ قیروکارزین ملحق میشود. (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جانی آباد. (اِخ)مؤلف مرآت البلدان آرد: ازبلوك فراشبند است درفارس . طول جلگه فراشبند ازمغرب بمشرق تخمیناً ده فرسخو عرض آن نیز همین قدراست. دو مسجد ویك حمام دراین بلوك هست واکثر سکنهٔ آن مکاری میباشند . اینجا محل قشلاق ایلات قشقاییاست وآب آن ازچشمه وقنوات تأمین میشود وازنقاط گرمسیر است.
(از مرآت البلدان ج ۴ص ۱۳۱) .
دهی از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروز آباد است . در ۴۸ هزار گزی شمال باختر فیرز آباد و کنار راه عمومی فراشبندبه فیروز آباد واقع شده ومحلی جلگه و گرمسیر و مالاریائیست . ۳۲۸ تن سکنه‌دارد. شیعه وبزبان فارسی سخن گویند. آب آن ازقنات تأمین میشود . و محصول آن غلات، خرما ، برنج است. شغل اهالی زراعت وصنایع دستی کلیم بافیست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

جانی آباد.(اِخ)ده کوچکی است ازدهستان خنامان شهرستان رفسنجان . ۵۰هزار گزی خاور رفسنجان ۲۵هزار گز شمال رفسنجان بکرمان سکنهٔ آن ۱۵ تن میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

جانی اختاجی . [آ] (اِخ) از امرا و مقربان دربار غازان خانون است که حسب الامر (پادشاه) جهت احضار آلافرنك وپیروان اوکه به فتنه انگیزی مشتغل شده بودند به تبریز فرستاده شد. (ازحبیب السیر چاپ خیام ج ۳ص ۱۵۷)

جان یافتن. [تَ] (مص مرکب ل) زنده شدن،قوت یافتن: تهنج. (منتهی الارب) :
مشامش ازنجاست چون خبریافت
دوچشمش بازشد جانی دگر یافت. عطار .

جانی بیگ . [بَ] (اِخ) محمود . دهمین خان ازخانان باتوکه بردشت قبچاق غربی حکومت میکردند و آنانرا خانان سیرااردو نیز گویند . وی آخرین خاندان جوجی وبسال ۷۵۹ه (۱۳۵۷م) درگذشت. (ازترجمهٔ طبقات اسلام لین پول ص ۲۰۰).
خوندمیر گوید : اوپسر اوزبك خان یکی از پادشاهان دشت قبچاق وازاولاد جوجی خان ابن چنگیز خان است . وی پادشاهی عدالت شعار مرحمت آثاردیندار شریعت دثار بود. (ازحبیب السیرچاپ خیام ج۳ص ۷۵) .
وی یکی از امراءوخوانین مغولی است کهاز طوائف اردوی طلا، الوس باتوخان است.
سعدالدین تفتازانی کتاب «المختصر» را که برشتهٔ تحریر در آورد باین امر هدیه کرد. (ازسعدی تاجامی ص ۳۷۴).
وی از ۱۳۴۰ تا۱۳۵۷م درقبچاق غربی سلطنت میکرده است. (از سعدی تا جامی ص ۳۷۴). ورجوع بحبیب السیرج۳صفحات ۷۶ ، ۲۳۳ ، ۲۳۶ ، ۲۳۷ ، ۲۹۲ ، ۵۴۰ و رجوع بتاریخ گزیده ص ۶۷۷ وذیل جامع التواریخ رشیدی ازحافظابروص ۱۴۰ ، ۱۸۵ ، ۱۸۶ ، ۱۸۷ ، ۱۸۸ ، ۱۹۱ شود

جانی بیك سلطان. [بَ سَ] (اِخ) فرمانروای ایالت قصبات کرمنیه وتوابع ازامرای ازبك میباشد .
(ازحبیب السیرچاپ خیام ج ۴ص ۵۱۹). ورجوع بکتاب فوق صفحات ۵۲۵ ، ۵۲۸ ، ۵۳۲ ، ۵۳۹ شود .

جانی بیك گرای اول. [بَ گِ یِ اَوو] (اِخ) پنجمین خان ازخانان قرم (کریمهٔ) کهاز ۸۸۲ تا ۸۸۳ ه حکومت میکرد (ازترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۰۷ - ۲۰۹) .

جانی بیگ گرای ثانی . [بَ گِ یِ] (اِخ) ابن مبارك از سلسلهٔ خانان قرم وی از ۱۰۱۹ تا ۱۰۳۲ حکومت میکرد اوراسال ۱۰۳۲م. برودسن تبعید کردند . (از معجم الانساب ص ۳۶۷ وترجمهٔ طبقات سلاطین لین پول ص ۲۰۷ - ۲۱۰).

جانی بیگ گرجی. [بَ گُ] (اِخ) خوندمیر چنین آرد:
آنگاه صاحب قران جمجاه (امیر تیمور گورگان) بجانب دره جانی بیگ گرجی (گرجستان) شتافته ، جانی بیگ از خوف جان التجابآستان دولت آشیان نمود. (از حبیب السیرچاپ خیام ج ۳ص ۴۸۶).

جانی بیگلو . [بِ لُ] دهی جزء دهستان دیگله بخش هوراند شهرستان اهراست که در ۲۶۵۰۰ گزی جنوب هوراند و ۵۰۰ گزی کنار شوسهٔ اهر کلیبر واقع است. کوهستانی ومعتدل است سکنهٔ آن ۱۰۹ تن است زبان ترکی وآب ازچشمه ومحصول آنج غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه مالرو است (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

جانی صیاد. [صَ] دهی است ازبخش میان کنگی شهرستان زابل . در ۱۵ هزار گزی جنوب ده دوست محمدواقع شده. سکنهٔ آن ۷۳۹ تن. زبان آنان فارسی، بلوسی است. آب ازرودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول: غلات، پنبه، لبنیات. شغل: زراعت، گله‌داری و گلیم بافی. راه مالرو است (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

جانیك. (اِخ) یکی از چهار سنجاقی است که ولایت طربزون را تشکیل میدهند و درطرف مغرب قرار دارد. مابین ولایت سیواس وساحل دریای سیاه ازشرق بغرب امتداد یافته است . ازشمال بدریای سیاه ، از مشرق بخود سنجاغ طربزون وازجنوب به توقاد و آماسیه واقع در ایالت سیواس و ازمغرب بسنجاغ سینوب درولایت قسطمونی محدود است سرزمینی حاصلخیز است و معادنی گوناگون دارد.
(از قاموس الاعلام ترکی) .
مشیرالدوله گوید: نام محلی که در قسمت شرقی پنت، درخالدی (۱) واقع بوده است. (از ایران باستان ج۳ ص۲۶۰۷).

(1) Chaldie .

جانی کاشانی. حاجی میرزاجانی کاشانی در ۱۲۶۸ قمری بقتل رسیده است. اومؤلف کتاب معروف (نقطةالکاف) درشرح احوال سید علیمحمد و اصحاب و اتباع اووحوادث آن دورهٔ پرآشوب درتاریخ فرقهٔ بابیه میباشد. وی ازتجارکاشان و از قدمای گروندگان غیابی باب بود ووقتی که بحکم حاجی میرزا آقاسی باب را تحت الحفظ از اصفهان که درآنجا قریب یکسال تحت حمایت منوچهرخان معتمدالدوله گرجی حاکم اصفهان زیست نموده بود بقلعهٔ چهریق آذربایجان میبردند چون بحوالی کاشان رسیدند حاجی میرزا جانی مزبور برئیس مستحفظین باب هزار تومان زر نقد داد وازاو خواهش نمود که باب را یك شب درکاشان درمنزل اونگاه دارند و او قبول کرده باب را بخانهٔ وی آورد و حاجی میرزا جانی مانند کمترین خدام تمام شب را دست بسته مشغول خدمت گزاری بود. دو سال بعد ازقتل باب در تبریز جمعی از اتباع او در تهران بقصد انتقام خون او توطئه چیده چندنفررا بهنیاوران شمیران در سرراه ناصرالدین شاه بقصد کشتن اونشانده دروقت عبورشاه یکی دوتن از ایشان چند تیر طپانچه بسمت اوخالی کردند و شانهٔ شاه اندکی مجروح شد ودرنتیجهٔ این حرکت حکومت تهران باکمال عنف و شدت بنای تعقیب بابیان و توقیف توطئه کنندگانرا گذارد، و بیست و هشت نفر از معاریف آنانرا درسلخ ذی القعدهٔ سنهٔ ۱۲۶۸ قمری باشدّ انواع عذاب از قبیل شمع آجین ابدان ایشان وغیرذلك از عقوبات کشتند و از جملهٔ آن بیست و هشت نفر یکی همین میرزا جانی صاحب ترجمه بود. (وفیات معاصرین به قلم مرحوم محمدقزوینی، مجلهٔ یادگارسال سوم شمارهٔ چهارم).

جانیون. [اِخ] خانات استراخان: (هشترخان) (ترجمهٔ الانساب والاسرات الحاکمهٔ ج ۲ (ص ۴۰۶). امراء جانی. رجوع بجانی شود.

جاو. [اِ] معرب چاو. رجوع بهچاوشود.

جاواء. (اِ) آن لشکر که سیاه نماید از بسیاری سلاح. (مهذب الاسماء). کتیبة جأواء سپاهی که ازبسیاری آهن سیاه بنماید. (ناظم الاطباء) || اسبیکه سرخی رنگ او بسیاهی زند. (آنندراج). (انجمن آرا).

مؤنث اجوی یعنی مادیان سرخی که رنگ آن بسیاهی زند (ناظم الاطباء).

جاوادانه. (ص) جاودانه. (ناظم الاطباء) رجوع بهجاودانهشود.

جاوان. [اِخ] قبیلهایست ازاکراد که درحلهٔ مزیدیه اقامت گزیدند. از آن قبیله است محمدجاوانی ابن علی. (منتهی الارب). (غزالی نامه) رجوع بجاوانیه شود.

جاوان. [اِخ] از مزارع قدیم النسق طبس است از آب قنات مشروب میشود وسکنه ندارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جاوان. (اِخ) اعتمادالسلطنه آرد: قریهایست ازنواحی جی اصفهان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جاوان. (اِخ) دهی ازدهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان است. که در ۷ هزارگزی جنوب خاور سده و ۱ هزار گزی راه شوسهٔ اصفهان بتهران واقع شده و محلی جلگه ومعتدل است. سکنهٔ آن ۲۰۲۷ تن است وبفارسی سخن گویند. آب اززاینده رود تأمین میشود ومحصول آن غلات، تنباکو، صیفی، پنبه، میوهجات وشغل اهالی زراعت و گلهداری است. راهماشین رو ودرحدود ه باب دکان دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج دهم ۱۰).

جاوانی. (اِخ) محمدبن علی جاوانی عراقی مکنی بهابوسعید. تولدش درسال ۴۸۶ واقع شده است. وی کتاب «الجام العوام» را از استادش غزالی روایت میکرد و کتاب «مقامات» حریری را پیش مؤلف آن کتاب خواند وبرآن شرح نوشت. دربارهٔ تاریخ وفات وی تردیداست وظاهراً بعداز ۵۴۰ واقع شده است. (ازغزالی نامه ص ۲۵۳).

جاوانیدن. [دَ] (مص مرکب) صدا کردن پرندگان وسگالیدن آنها در وقت ترس. (ناظم الاطباء). || (مص ل) دائمی بودن. (ناظم الاطباء). || (مص ل) تف انداختن. (ناظم الاطباء).

جاوانیه. [ ] (اِخ) نام طائفهٔ از طوائف کرد (ازتاریخ کرد رشید یاسمی ص ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵). رجوع بکتاب فوق و اخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۳۱ و رجوع بجاوان شود.

جاوپاره. (اِخ) محلی است ازثغور روم و از آنجا است ابوعبدالله صوفی همدانی.

جاوجرد. (اِخ) آبادی است از شق میلاذجرد. (ازتاریخ قم ص ۱۱۵).

جاوجو. [وَ] (اِ) از اتباع است. مکان. جای.

جاود. [وِ] (ص) مخفف جاویداست که بمعنی همیشه ودایم باشد. (برهان). همیشه، همواره، دایم، باقی، پیوسته (آنندراج). جاوید. (ناظم الاطباء). جاودان، جاودانه، جاوید، جاویدان. (آنندراج) رجوع بکلمات فوق شود.

جاودار. (اِ) نوعی گندم وحشی. چاودار. رجوع بهچاودار درهمین لغت نامه شود.

جاودان. [وِ] (ص، ق قید) مخفف جاویدان است. (برهان) همیشه، دایم. (برهان، آنندراج). همواره، باقی، پیوسته. (آنندراج). همیشگی. (شرفنامه) جاوید، جاویدان، جاودانه. (آنندراج، انجمن آرا) رجوع بکلمات فوق شود. مؤبد، ابدی، پاینده، مخلد، خالد، جاودانی، پایدار (۱):

همه نیکویی پیشه کن گرتوان
کهبرکس نماند جهان جاودان. فردوسی.

چو گشتاسپ می خورد برپای خاست
چنین گفت کای شاه باداد وراست
بشاهی نشست تو فرخنده باد
همان جاودان نام توزنده باد. فردوسی.

که شاه جهان جاودان زنده باد
که ماباز گشتیم پیروزوشاد. فردوسی.

تراجاودان شادمان باد دل
زدرد وزغم گشته آزاد دل. فردوسی.

بشادی زیاد وجز او کس مباد
جهان راجهاندار تا جاودان. فرخی.

همی تاجاودان رانام درتازی ابد باشد
ملك محمود دراشادی وشاهی جاودان باشد.
فرخی (بنقل آنندراج).

دراین فانی اگرنیکی گزینی
ازاین فانی برآید جاودانت.
ناصرخسرو.

سخنگوی جان جاودان بودنی است
نه گیرد تباهی نه فرسودنی است.
اسدی.

بدست آور ازآب حیوان نشان
بخور زوو پس شادزی جاودان.
اسدی.

بادچون جان جاودان عمرش کهمن
جان براوهم جاودان خواهم فشاند.
خاقانی.

تاطرازملك رانام است نامش بادوبس
برطراز ملك نقش جاودان انگیخته.
خاقانی.

خفته بودم همتم بیدار کرد
این ریاضت جاودان خواهم گزید.
خاقانی.

نیست جهانم بکار بیدر میمون تو
وربودم فی المثل عمر دراو جاودان.
خاقانی.

بردیدهٔ خویش چون کبوتر
جز نام تو جاودان مبینام.
خاقانی.

ندارد جاودان طالع یکی خوی
نماند آب دایم در یکی جوی.
نظامی.

تودایم مانکه صحبت جاودان نیست
من ارمانم وگرنه باك از آن نیست.
نظامی.

تابتوانی خسته مگردان کسرا
برآتش خشم خویش منشان کسرا
گرراحت جاودان طمع میداری
میرنج همیشه ومرنجان کسرا.
عطار.

فقرازاینرو فخر آمد جاودان
کهبتقوی ماند دستش نارسان.
(مثنوی مولوی).

(۱) Eternel.

زانکه از عمر جاودان بابیر
باجوانیش یک نفس خوشتر .
ابن یمین .

جاودان قصر تعالیت چنان باد که مرغ
نتواند که بر آن جای کند غیر همای .
سعدی .

وصال اوزعمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به .
حافظ .

دلادایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به .
حافظ .

|| اصطلاح فلسفی. اسپینوزا (١) درمیان فلاسفهٔ قائل به ماوراء الطبیعه بصورت قاطعی اندیشهٔ « جاودانی » (٢) را به اندیشهٔ « وجود مطلق » (٣) یا « کون جامع » (٤) که خود با اندیشهٔ « خدا » مربوط است پیوسته می‌داند. بنظر او کون جامع فارغ وخارج اززمان میباشد و « جاودانی » مظهریست از مظاهر « مدت » (٥). جهان اگر بدینصورت نگریسته شود مسألهٔ « جاودانی » قابل بحث است . « فنومنیست های عقل گرای » (٦) چون « رنویه » (٧) معتقدند که جهان را نابایدیک « جاودانی » نامعقول انگاشت. فنومنیست‌های تجربی » (٨) چون « استوارت میل » (٩) معتقدند که فرض یک زمان لایتناهی غیرقابل پذیرش نیست. (ازلاروس).
|| آن جهان . (شرفنامهٔ منیری). (برهان).

جاودان‌خرد. [وِ نِ خِ رَ] (ترکیب اضافی) عقل باقی. (آنندراج ، انجمن آرا).

جاودان‌خرد . [وِ خِ رَ] (اِخ) محمد حسین بن خلف تبریزی گوید : نام کتابیست که هوشنگ درعلم حکمت عملی تصنیف کرده بود. (برهان). کتاب هوشنگ درحکمت عملی. (ناظم الاطباء) . نام کتابی بود ازهوشنگ شاه یزدانی که درحکمت عملی نگاشته بود . گویند او پادشاهی صورت ومعنی داشته. بعقیدهٔ پارسیان پنجاه کتاب آسمانی بروی بیامد و برخی گفته‌اند خود از روی علم وحکمت بنگاشت ، یکی همین جاودان خرد است . دیگر روشنائی جان . دیگر هدای فرهنگ . دیگر کانون منش . دیگر نیکو بند شهان . دیگر دلگشای خردمندان واین کتابها بس محترم و عزیز بودند. چون اسکندر یونانی بردارا غالب شد گنجهای صوری ومعنوی چندین سالهٔ ایران را که کنوز حکمت بود بمصر ویونان حمل ونقل کرد وحکمای یونان ازحکمتهای ایرانی بهره‌یاب شدند. علوم در آنجا رونق یافت وازایران برافتاد وهمچنین درزمان عمر بن الخطاب رضی‌الله عنه نیز پیروان او هر چه کتاب درایران دیدند بسوزانیدند و علوم پسندیده که چندین هزار سال در دولت پادشاهان ایران بدست آمده بود بکلی از میان برفت. گویند برخی چنداز کتاب هدای فرهنگ بدست شیخ شهاب‌الدین یحیی مشهور بشیخ اشراق وشیخ مقتول خواهرزادهٔ سهروردی افتاده بدان عمل میکرد و گاهی علوم غریبه از وی بظهور میرسد. کتاب جاودان‌خرد بسیار مطبوع انوشیروان افتاده بود واوراق اورا درشکم آهوی زرین نهفته در قصر مداین بزیر زمین پنهان داشت. رای هندوستان که معاصر انوشیروان ومردی حکمت دوست بوده از آن کتاب سراغی یافته ذوبان نام دانائی را بخدمت اوفرستاده خدمات لائقه بجای آورد گاه رجوع پادشاه بوی گفت هر حاجتی داری بخواه عرض کرد شنیده‌ام درایوان مداین گنجی است ازپادشاه عهد تمنی کرده‌ام که مرا به بروز آن رخصت دهد تابحضرت آورم بعداز اذن با چندتن از کسان پادشاه بآن محل رفتند زمین را شکافته آهوی زرین را بنزد شاه آوردند پس از گشادن قفل درشکم آن ورقی چند سوده واندك فرسوده پیدا شد. ذوبان عرض کرد که این کتاب جاودان خرد هوشنگ است وبیست‌ورق از آن نامه که چهارصدورق بوده بزبان فارسی ترجمه کرده بمأمون داد(؟) وآن حکمت عملیات بوده وباقی را برد وبعضی از عبارات جاودان‌خرد دربعضی از نامها از قبیل کتب حکمت وتواریخ مسطور است. (آنندراج ، انجمن آرا) .
صاحب ذریعه آرد : کتابیست شامل پندها وآداب واخلاق ازنوشته‌های حکیمان ایران پیش از اسلام و گاهی بهوشنگ پادشاه یاحکیمان همزمان وی نسبت داده شده ودر خزانهٔ آنان بودتازمان مأمون که بنابروایات وزیر وی حسن‌بن سهل آنکتاب را تلخیص و بعربی ترجمه کرد وبنام « الملخص لجاویدان خرد » نامید ، سپس شیخ ابوعلی احمدبن محمدبن یعقوب‌بن مسکویه این تلخیص رابفارسی ترجمه کرد و آنرا بهمان نام اول « جاویدان خرد» نامید ...(ازالذریعه ج ٥) .
متن عربی آن در « اعیان الشیعه ج ١٠ ص ١٣٩-٢٠٣ » چاپ شده. عبدالرحمان بدوی نیز آنرا بنام « الحکمة الخالدة » در مصر چاپ‌وپخش کرده است. لیکن ازفارسی منسوب به مسکویه منقول در ذریعه نسخهٔ در دست نیست وفقط شخصی بنام محمدحسین ابن شمس‌الدین در ١٠٦٥ ق. آنرا برای پادشاه هندبفارسی ترجمه کرده ومطالبی که شایدمربوط به‌فرقهٔ آذر کیوان باشد بر آن افزوده است. این ترجمهٔ فارسی در تهران (١٢٩٦-٩٥ ق) بنام ناصرالدین‌شاه قاجار و بدستور مظلوم مسافرمانکجی لیمجی هوشنگ هاتر-یزدانی ملقب بدرویش فانی چاپ‌شده‌است. رجوع به برهان‌قاطع مصحح دکتر معین و ذریعه ج ٥ ص ٧٩ وفهرست کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات ص ١٥٢ وفهرست مجلس ١ ٣ ص ٧٣ شود .

جاودان‌زی. (جملهٔ فعلیه) جاویدزندگی کن. جاودان بمان ! || (ن ف مرخم) جاوید زیست کننده ، مؤبد.

جاودان‌سرای. [وُ سَ] (اِ) بهشت. (ناظم‌الاطباء) .

جاودان‌شدن. [وُ شُ دَ] (مص مرکب) همیشگی بودن، خلود [خُ] اخلاد [اِ] .

جاودان کبیر. [وِ نِ كَ] (اِخ) (١٠)
جاودان‌نامه سومین اثر فضل‌الله حروفی است واز کتب مقدسهٔ حروفیه بشمار است. رجوع بهمین‌لغت‌نامه حرف ح ص ٤٨٥ ستون سوم شود . دراین کتاب که بلهجهٔ استرآبادی است لغات‌محلی بسیار موجوداست که برخی از آنها درذیل ذکر میگردد :
آمی‌بو. آمده‌بود .
آمین. آمدن .
آو. آب .
آوی. آبی .
آوین. آوردن .
آینه. آدینه .
اَ . آن . این
از اونه . ازاوست .
اژر . ازاین‌رو .
اژرا . ازیرا .
اژهَ . ازآن .
اسپید . سفید .
اکه . اینکه . اگر .
اکی . کرد .
ال ص من‌م ، الصلوة خیرمن‌النوم
امیَ ، امی‌ بودن پیغمبر یعنی منسوب بودن اوبام الکتاب یعنی سورهٔ الحمداست و« ی » در امیّ یاء نسبت است .
آو و آب
انداتن . انداختن .
اُوی . این است . اوست .
بیو . بشود .
بیی . بیود = شد .
بتاشند . بتراشند .
بخوازه . بخواهد .
براه . برای .
براماکه . برای‌اینکه .
بره . براین . برآن .
بزان . بدان .
بصرا . بصورت .
بکاردنه . بکرداند .
بکی . کُنی . بکرد .

(١) Spinoza. (٢) Eternité. (٣) Etre absolu. (٤) Substance. (٥) Durée.
(٦) Phénoménisme rationaliste. (٧) Renouvier. (٨) Phenoménisme empiriste. (٩) Stuart Mill.
(١٠) از نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف.

بند . بُوَند . باشند .
بو . هست .
بوُ . بدُو . باُو .
بیبو . بَشد .شد .
بیر . پدر .
بیست‌وهشت . مجموع جمل اذان صبح است که هفده است‌وقامت که‌یازده است ونیزمجموع۱۷ رکعت نماز است با ۱۱ رکعت نماز شب حضرت رسالت که از عایشه منقول‌است وعددمنازل قمر است .
بیشتند . بایستند .
بیشتی . بایستد .
بیکرند . بکنند .
ربین . بودن .
بینَ . بُردن .
بنیکوکن . به‌نیکوکردن .
بینیکوساتن . بی‌نیکوساختن.
پانزده . همهٔ اذانهاست مگراذان صبح که (۱۷) رکعت است .
پنجاه . عدد حروف عربی بضمیمهٔ نقطه‌های آنست (فرض علی خمسون صلوة فی کل یوم ولیلة. حدیث) .
تم . تعالی .
جَن . زن .
جوا . جدا .
جه . دَرَجهَ .
چهارده . عدد حروف طه است .
چی . چیز .
حضرت . خدا .
حم . حامیم .
ح . حا
ختان . آنان .ایشان .
ختانه . آنهارا .
خو . خود . تو. او .
خو . خواب .
خوا . خدایتعالی .
خوازه . خواهد .
خوشتنه . خویشتن‌را .
خونان . آنان .ایشان .
خوند . خویشند = خویشتن‌اند .
خوین . ش مفعولی .
خوین . خاکه .
دَ . آدم .دحیهٔ کلبی .
دبو . بود .
درآ . درآید .
دروچه . دریچه .
دره . دراین .
دشی . دَر شود.
دقه . دقیقه .
دیامی . درآمد .
دیرَ . دیگر .
دیران . دیگران .
دیم . وَجه .روی .

زوان . زبان .
ژا . ژ .
ساتن . ساختن .
ساتی . ساخته .
ش . عَرش .شَکل .
ش‌س . قسمتهای فلک‌البروج .
شو . شب .
شُوَن . شُدَن .
صَ . نماز . صلوة .
صر . صورت .
صَ . صورت .
طط . قطط .
علمسآ . علمّ آدم الاسماء .
عك . علیه‌السلام . محمد .
عیسه . عایشه .
ق. حوّا اُمّ .
قطط . شدیدالجعوده
ك . کلمه .
کت. رکعت.
کیتبد . نویسند.
کُن . ۹(کاف) (حروف ونقطه۴) نون (حروف ونقطه ۵)
کو . آنجا ؟
کی . کرد. کند.
کِینَ . کَردَن.
ئکا . گك.
گوشتمند . مجسم
احد . الحمد. الف‌لام میم .
مار . مادر .
ماران. مادران.
مایه . ماده .
مر . امرد .
مرطط . امرد قطط .
مصابیح . و لقد زینا السماء الدنیا بمصابیح وحفظناها من کل شیطان رجیم .
مکره . می کند .
موا. میگوید.
موبند. میگویند.
نزانه. نداند.
نشه بین. نشودبودن.
نی. نیست . این.
نیبره، نَبَرد.
نیتان. نتوان.
نیخوانه. نخواند.
نیزانه . نداندش .نداند.
نیرسه. نرسد.
نیشه ،نشود . نمیشود.
واتی . گفت و گوید.
واتی . گوید = گفت.
وادیامی. بدرآمد.
واره . گوید .
وانگ. بانگ.
وجه .۱۴۰.
وراسه . برآید.

وریریدن . برخاستن.
وم. والسلام .
ونان . نهند .
وینه . بیند .
وینی . انف . بینی.
وینی. به‌بینی.
هاده . بدهد.
هادی. بدهی.
هدی. دهد.
هفتادوهفت ۱۷ اذان صبح + ۱۵ ظهر + ۱۵ عصر + ۱۵ مغرب + ۱۵ عشاء آخر است و مجموع حروف مقطعهٔ قرآن مکرر و غیرمکرر (مجموع جمل)
همازن ، همازَن } همچنان . همچنانکه .
همباسه. همی‌آید.
هی . یك .
هی . ها .
هیاره . یك بار.
هیتن . یك تن. کسی.
ی . حرف
یا . .را
یازده . کلمات‌اقامت‌است(۲ الله‌اکبر، ۱ اشهدان لااله الاالله، ۱ اشهدان‌محمداً رسول الله، ۱ حی علی‌الصلاح، ۲ قدقامت الصلوة، ۲الله‌اکبر ۱لااله الاالله)
یه . ۱۱ = انی رایت‌احدعشر کوکباً. ورجوع بمادهٔ ذیل شود .

جاودان کردن. [رِكَ دَ](مص‌مرکب) ابدی ساختن . تخلید[تَ] (زمخشری). تأبید [تَ] .

جاودانگی . [رِنَ](حامص) جاودانه بودن || (اِ) خلد. (دهار) .

جاودان‌نامه . [رِمَ] [رِاخ]یاجاودان کبیر ، یکی‌ازتألیفات فضل الله حروفی‌است رجوع به حروفیان درهمین‌لغتنامه‌ص ۴۸۵ ستون سوم وجاودان کبیرشود .

جاودانه . [رِنَ] (حامص) همیشه (شرفنامهٔ‌منیری). مخفف‌جاویدانه است که دائم‌وهمیشه وابد باشد . (برهان)درپهلوی جاویتانك (۱) . (از حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین) .همواره، دائم ، باقی،پیوسته. (آنندراج ، انجمن‌آرا) . جاود ،جاودان، جاوید ، جاویدان . (از آنندراج و انجمن آرا) دائمی ، سرمدی ، ابدی ، مؤبد، خالد. (ربنجنی)، باقی ،مخلد، آبد [بِ] (منتهی الارب) :

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریك بودی‌جاودانه . شهید بلخی.

اگر مرد گنجی‌وگرمرد رنج
نه رنجت بودجاودانه‌نه گنج . فردوسی.

بیزدان چنین گفت کای رهنمای
همیشه توئی جاودانه بجای . فردوسی .

(1) Jâvitânak .

کس اندرجهان جاودانه نماند
ز گردون مرا خود بهانه نماند.
فردوسی.

اگر جاودانه نمانی بجای
همان نام بهزین سپنجی سرای.
فردوسی.

جاودانه بجای خواهد بود
همچنین شهر گیرو قلعه‌ستان.
فرخی.

عید فرخ باد بر شاه جهان
جاودانه شادمان و کامران.
فرخی.

اگر آن شاه‌جاودانه نزیست
این خداوند جاودانه زیاد.
فرخی.

ابرهه بسوی نجاشی نامه کرد که بعرب اندر بمکه یکی خانه‌است و گویند خانهٔ خدای است و مردمان آنجا حج کنند و گرد آن طواف کنند و این کلیسیا که من کردم از آن صدهزار بار نیکوتر است و من نیز اهل یمن را بفرمایم تا این کلیسیا را حج کنند و عرب را بفرمایم تا حج خویش از آن خانه اندر آرند تا فخر آن جاودانه ملک‌را بود نجاشی بدین سخن شاد شد (ترجمهٔ طبری بلعمی).

هیچ کس را از مخلوقات بقاء جاودانه و عمر بی کرانه مسلم نیست (قصص الانبیاص ۲۳۹).

همواره باش مهتر و میباش جاودان
مه باش جاودانه و همواره باش حی.
منوچهری.

سبوی بگزین تا گردی از مکاره دور
برو بر آن ره تا جاودانه شاد بوی.
منوچهری.

اگر پیری بماندی جاودانه
چه‌انده بودی ازهجر جوانی.
مسعودسعد.

توجاودانه بادی و بر تخت‌مملکت
بزم توخلد وقصر تود ارالقرار باد.
مسعودسعد.

چه گفت گفت خلیفه چنان دعا کردت
کشاه عادل در ملک جاودانه زیاد.
مسعودسعد.

تنت همچون گورخاکست ای پسر مپسند هیچ
جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر.
ناصر خسرو.

چوخانه بماند و برفتند ایشان
نخواهی تو ماندن همی جاودانه.
ناصرخسرو.

آنست کمانش کنونش اینست
او راوطن و جای جاودانه.
ناصرخسرو.

زما ماند دراین گیتی فسانه
در آن گیتی جزای جاودانه.
(ویس ورامین).

جهان اینکار دارد جاودانه
خوشی برد بشمشیر زمانه.
(ویس ورامین).

جهان جاودانه نماند بکس
همین جاودان نام نیک است وبس.
اسدی.

گر نقش توازمیانه برخاست
اندوه توجاودانه برجاست.
نظامی.

وآن جان که اب تواش خزانه است
گنجینهٔ عمر جاودانه است.
نظامی.

چه‌خرم کاخ شد کاخ زمانه
گرش بودی اساس جاودانه.
نظامی.

زبان بگشاد ومیگفت اینزمانه
شب است این یابلائی جاودانه.
نظامی.

جاودان باد کاعتماد جهان
همه برعمر جاودانهٔ اواست.
خاقانی.

هفتصدهزار سال بطاعت گذاشتم
امید من زخلق برین جاودانه بود.
خاقانی.

برسر روزی ارچه در خوابم
من غم خواب جاودانه خورم.
خاقانی.

دیرزی درنشاط ولهو ولعب
دیرزی دیر جاودانه، ممیر.
سوزنی.

صلتی جاودانه بخشیدی
ایزدت ملک‌جاودان بخشاد.

ترکیبات :

|| جاودانه شدن ؛ ابود [اُ]. (منتهی الارب).

||جاودانه کردن ؛تأبید[تَ ءْ].(منتهی الارب). تخلید.(دهار).

جاودانی. [ژِ] (حامص) ابدی. سرمدی، همیشگی، خالد، مخلد، مؤبد، دائمی، جاوید :

چنین است رسم سرای سپنج
نمانی در او جاودانی مرنج.
فردوسی.

خرد زندهٔ جاودانی شناس
خرد مایهٔ زندگانی شناس.
فردوسی.

و هر کس از این درخت بخورد جاودانی در بهشت ماند. (قصص الانبیاء ص ۱۹).

رئیس مؤبد علی محمد
کزایزد بقاخواهمش جاودانی.
منوچهری.

ادبار من ار شود نهانی
اقبال تو باد جاودانی.
نظامی.

مقیم جاودانی باد جانش
حریم زندگانی آستانش.
نظامی.

مرا بمرگ عدوجای شادمانی نیست (۱)
که‌زندگانی ما نیزجاودانی نیست.
سعدی.

جاور. (اِ خ) قریه‌ایست ازقرای زنجان رود خمسه‌خالصه‌وتیول مظفرالملک میباشد. هوایش گرمسیرومحصولش هم دیمی وهم آبی از رودخانهٔ زنجان رود مشروب میشود. صیفی کاری هم‌در آن‌مینمایند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جاور. [وَ] (اِ) (۲) بمعنی حال باشد. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). چنانکه اگر گویند: «چه جاورداری؟» مراد آن باشد که چه حال داری؟ (برهان، آنندراج، انجمن آرا). || بمعنی خداوند جا و مکان نیز آمده است. (آنندراج). (انجمن آراء). جمع جاوران. (آنندراج، انجمن آرا).

جاورتن. [وَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنهٔ بخش جغتای شهرستان سبزوار در ۳۶ هزار گزی باختر جغتای، سر راه مالرو عمومی شریف آباد واقع شده‌ومحلی است کوهستانی و معتدل ۱۸۰ تن سکنه دارد و بزبان فارسی کردی تکلم کنند. آب آن ازقنات تأمین‌میشود ومحصولات آنجا غلات، زیره، کنجد وشغل اهالی‌زراعت‌وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جاورچی. [وَ] (اِ خ) وی یکی ازمقربان امیرحسین ابن میرمسلا وپدرامیر مؤیدارلات است. (از حبیب‌السیرچاپ‌خیام ج ۳ ص ۴۱۵).

جاورد. [وَ] (اِ) خاری‌باشد سفید رنگ. (شرفنامهٔ منیری، برهان، آنندراج). جاوز، بعربی تغام [ثُ]. (برهان. شرفنامهٔ منیری، آنندراج)، سپیدخار، درمنهٔ‌سپید. رجوع به جاوزد شود.

جاورد. (اِ خ) از رستاق خوی. (از تاریخ قم ص ۱۱۸ در نسخهٔ اصلی «فاورد» است).

جاورده. [ودِ] (اِ خ) دهی است از دهستان طیبی سر حدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. در ۷ هزار گزی جنوب خاوری قلعهٔ رئیسی ومرکز دهستان است. محلی کوهستانی وسردسیر و مالاریائی‌است ۶۵ تن سکنه دارد و زبان‌آنان‌لری‌فارسی است و آب آن از چشمه تأمین میشود.

(۱) اگر بمرد عدوجای شادمانی نیست. ن.ل.

(۲) پهلوی Jâwar یا Jâr (مدت،دفعه)، کردی Jâr. اما این کلمه‌دردساتیر بمعنی حال وخداوند مکان استعمال شده (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح دکتر معین).

محصول آن غلات، برنج، پشم ولبنیات است. شغل اهالی زراعت و حشم داری و صنایع دستی وپارچه بافی است . راه آنجا مالرو و ساکنین از طایفهٔ طیبی می باشند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

جاورده. [رِ دِ] (اِ خ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان است.در ۷ هزار گزجنوب خاوری قلعه رئیسی واقع شده ومرکزدهستان است . محلی است کوهستانی و سردسیر ومالاریایی . ۶۵۰ تن سکنه دارد وزبان آنان لری وفارسی است آب ازچشمه تأمین میشود و محصول آنجاغلات ، برنج ، پشم ولبنیات وشغل اهالی زراعت وحشم داری است .صنایع دستی : قالی وپارچه بافی و راه مالرواست . ساکنین ازطایفهٔ طیبی هستند . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

جاورس. [وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت .در ۱۲۰ هزار گزی جنوب ساردوئیه و ۱۰ هزار گزی شمال راه فرعی بافت جیرفت واقع شده و ٤ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

جاورس. [و](اِخ) قریه ایست از قرای بلوك عورفان از بلوکات هرات درشمال رود هری رود واقع ومتصل ببلوك انجیل.

خیابانی درآن حدوداست که مقابر بزرگان در آن بسیار است (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۳۱).

جاورس. [وَ] (اِ) نوعی از غله باشد. (آنندراج). معرب گاورس . (آنندراج، غیاث اللغات) گاورس (مهذب الاسماء) . معرب گاورس است که ارزن باشد .(منتهی الارب) معرب گاورس (۱) وآن غیر ارزن است که ذرت باشد . (یاد داشت مؤلف) جاورش کنخرس . رجوع به لکلرك درشرح کلمهٔ عشرق ورجوع به جاورش شود .

و آن سه نوعست یکنوع دخن گویند وبپارسی ارزن گویند بشیرازی الم ویکنوع جاورس هندی خوانند وآن ذرتست و بپارسی گاورس و بشیرازی کال خوانند وطبیعت آن سرد است در اول، خشك است درسیم لطیف بود درهمهٔ حالها بهتر از ارزن بودو گویند سردوخشك است درسیم وقابض بود ومجفف بغیرلذع، شکم ببندد وبول راند، خون بد ازوی متولد شود ودیرهضم شود و غذائی اندك تر از مجموع حبوب دهد که از ایشان نان پزند و بچه بیندازند ومصلح وی آنست که باشیرتازه پزند وباآب سبوس وروغن بادام یاروغن گاو یا روغن کنجد وحلوای چرب ازپس آن خورندو بدل وی درشکم بستن برنج بود .(اختیارات بدیعی) . رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و بحرالجواهر و نزهة القلوب وتذکرهٔ ضریر انطاکی شود؛جریبی ازجاورس درهمهٔ رساتیق قم چهارده درهم (تاریخ قم ص ۱۱۲).

جاورسان. [وِ] (اِخ) قریه ایست بەری. (منتهی الارب) .

جاورسان. [وَ] (اِخ) قریه یامحله ایست به همدان . (معجم البلدان) . (مراصدالاطلاع)ورجوع بەمرآت البلدان ج٤ شود .

جاورسانی. [وَ] (اِخ) محمدبن بکربن محمدبن مذکر مکنی به ابوجعفر وملقب بجاورسانی است ،دربخارا میزیست وزاهد وپا کدامن بود .وبسیار نمازمیگزارد ونیکو عبادت میکرد. ازحفظ حدیث میگفت واز ابویحیی حمانی وابواسامهٔ وحسین بن علی جعفی وسعدبن عامرضبعی روایت داردو ابو محمدبن جلیل واسحاق بن احمدبن خلف بخاریان ازوی روایت کنند وبسال ۲۴۸ در آمل جیحون درگذشت. (ازانساب سمعانی).

جاورسجین. [وَ رِ] [اِخ] دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان و در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن درکنارراه مالرو پیله کان بەقره قیه واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر ومالاریائی است و۱۱۸ تن سکنه داردو آب آن ازرودخانه تأمین میشودومحصول آن غلات، حبوبات،صیفی ولبنیات است.شغل اهالی آنجا زراعت و گله داری است وصنایع دستی زنان قالی بافی است وراه آن مالرومی باشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

جاورسه. [وَ رِ] (اِخ) قریه ایست درسه فرسخی مرو. (معجم البلدان).(مراصدالاطلاع) .

جاورس هندی. [وَ رِ هِ] (امنسوب) ذرت است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .رجوع به ذرت شود .

جاورسی. [وَ] (اِ) منسوب به قریهٔ جاورسه که قریه ایست درسه فرسخی مرو . (ازانساب سمعانی) .

جاورسی. [وَ] (اِخ)عبدالله بن بریده که منسوب به جاورسه است . (انساب سمعانی) .

جاورسیان. [وَ](اِخ)دهی جزء دهستان شراء علیا بخش وخس شهرستان اراك است. در ۶۰ هزار گزی جنوب کمیجان و ۴۰ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع شده ومحلی کوهستانی است. دارای ۱۰۱۲ تن سکنه است که شیعی مذهب وفارسی زبانند وآب آنجاازرودخانهٔ شراء تأمین میشودومحصول آن غلات، قلمستان و کشمش است شغل اهالی زراعت وگله داری وقالیچه بافی است .راه آنجامالرو واز پل دوآب اتومبیل میرود .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جاورسینه. [وَ] [اِخ] دهی ازدهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. است در ۱۵ هزار گزی باختر کنگاور و۷هزار گزی شمال شوسهٔ کنگاور به کرمانشاهان واقع شده ومحلی کوهستانی وسردسیراست.سکنهٔ آن ۱۰۵ تن وآب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات دیمی وشغل اهالی زراعت و راه مالرو است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جاورسیه. [وَ یِ] (اِ) دانه های کوچك ریشداریست که بیخ آنها سرخ باشد واغلب سوزش وزنندگی سخت نیز با آن توأم است وورم وسیلان چرك نیزدارد وآن از اصناف بیماری غله است . (از بحر الجواهر) . گاورسین .

نام بثوری باشد ومقرح باسر سپید وبیخ سرخ وگاه باشد که سوزشی بسیار وسیلان ریم سخت داردوآن گونهٔ ازنمله باشد.(بحرالجواهر)؛ برعظام سمسمانیه وع ل جاورسیه بارچندین عدس شرح بنگارد. (درهٔ نادره مصحح سید جعفر شهیدی ص۸۸).

جاورسیه. [وَ یِ] (ع اِ) ماریست لون او بزردی همچون لون گاورس است.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

جاورش. [وَ] جاورس ۰ (دزی ج۱) رجوع به جاورس شود .

جاور کردن. [وَ كَ دَ] (مص مرکب) بمعنی تغییروتبدیل دادن باشد.(برهان). از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۱ » .(ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

جاورگرد. [وَ گِ] (مص مرخم) از حالی بحالی گشتن را گویند .(آنندراج). (انجمن آرا). ظاهراً ازجاور کردن برساختهٔ دساتیراست ساخته اند. رجوع به جاور کردن شود .

جاوری. [وَ] (ع ا) عسل اللبنی ، میعه ، لبان جائی (جاوی) ، بخور جاوی ، حسن لبه ،عسلبند ،جاوی(۱).||جاوری بری؛ جاوری وحشی ، جاوری بیابانی .

جاوزد. [وَ] (اِ) بروزن ومعنای جاورد است . (برهان) . خارسفید . (برهان) . (شرفنامهٔ منیری ، آنندراج) . رجوع به جاورد شود(۲) .

جاوزهرج. [زَ رَ] (اِ) گاوزهره را گویند وآن حجر البقر است .(ازاختیارات بدیعی).حجر البقراست که بەفارسی گاوزهره گویندجهت آنکه درزهرهٔ اوتکون می یابد . (فهرست مخزن الادویه).

جاوزین. (اِخ) حجر البقر است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) جاوزهرج . رجوع به جاوزهرج شود .

جاوش. [وِ] (اِ) چوبی است که ماست بدان زنند تامسکه شود.

جاوش. (معرب اِ) چاوش ، رجوع به چاوش و چاووش(۳) شود .

---

(۲) بدیهی است که یکی از این دو تصحیف دیگر یست وجاورد صحیح می نماید.

(1) Benjoin .

||الای چاوش (۱) مأمور دولت که کار او اطلاع دادن از اعلان جنگ و رساندن پیغامها وغیره بود و شخص او از تعرض مصون بود. جارچی باشی. (از دزی) ورجوع به چاوش چاووش شود.

جاوشیر. (ِ ا) (۲) صمغی باشد دوایی ومعرب گاوشیر است که همان صمغ باشد. (برهان). (آنندراج). گاوشیر، چاوشیر، عطری که با صمغ جاوشیر درست کنند. (از فرهنگ نفیسی). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: بپارسی جواشیر خوانند و گاو شیر خوانند وبشیرازی جاخوشی گویند وآن صمغ درختیست که ساق کوتاه دارد و برگ آن ببرگ انجیر ماند گودتر و کوچکتر و گویند ورق آن بورق زیتون ماند وقول اول اصح است که برگ آن گود است و برگ زیتون دراز است وساق وی مانند خیار رو کشیده بود و گل وی زرد رنگ بود و تخم وی خوشبوی وتیز وصمغ از وی چنان گیرند که ساق وی را شق کنند تا صمغ بیرون آید و بهترین آن آن بود که بلون زعفران وتازه وتیز بود و بوی تیز دارد و زرد بود و در آب زود حل شود واول که از ساق بیرون آید سفید رنگ بود وغش آن باشق و موم کنند و طبیعت جاوشیر گرم وخشک بود، و گویند در دویم. وچون خشک شود زرد گردد و چون بآب گدازند برنگ شیر شود و اگر سیاه رنگ بود مغشوش گردد. جالینوس گوید: گرم است در سیم وخشک است در دویم. عرق النسا، ودرد زانو و مفاصل سروطلا کردن سود دهد. وبر دندان کرم خورده نهند درد ساکن گرداند وصداع و صرع را نافع بود و در چشم کشیدن جلا دهد وچشم را روشن گرداند و استسقاء وچکیدن گمیز وصلابت زخم را نافع بود. چون با عسل بگدازند وزن بخود برگیرد حیض براند وبچه بکشد وبیندازد و جرب مثانه وبرذات الجنب ضماد کردن نافع بود. باموبز برنقرس ضماد کردن سودمند بود وقولنج را نافع بود و گزندگی جانوران وسرفهٔ کهن که در خلط غلیظ لزج بود سود دهد وبیخ درخت وی چون بخراشند وزن بخود برگیرد بچه بیندازد وثمرهٔ وی چون باافسنتین بیاشامند حیض براند و اگر ازاوانق بیاشامند گزندگی جانوران را نافع بود واگر باشراب بیاشامند درد رحم که سبب آن اختناق بود سودمند بود ومقدار شربتی از وی ما بین نیم مثقال تا یک مثقال بود بعد از آنکه در مطبوخ جوشانیده باشند وابن جزار گوید اگر بچهٔ سه ماهه یا چهار ماهه بود در شکم بمیرد وقتیکه از وی جاوشیر بسازند وبخود برگیرند زود بیفتد وجهت صرع عوام الصبیان نافع بود و وی مضر بود باعصاب صحیح و انثیین و مصلح وی مرماخوز بود وبدل وی سکنجبین بود و رازی گوید ظن وی لبن التین بود بوزن آن وابن جزار گوید بدل آن بوزن آن قنه و گویند یک وزن نیم آن قنه است و گویند بدل آن دووزن آن صمغ زیتون بود وشیخ الرئیس گوید ظن من آنست که اشق نزدیک است بآن. (اختیارات بدیعی) ورجوع به ترجمهٔ صیدنه و تذکرهٔ ضریر انطاکی و بحر الجواهر وتحفهٔ حکیم مؤمن ودزی و ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۰ ونزهة القلوب بخش نباتات شود.

جاول. [وُ] (ِ ا) بهندی اسم ارزاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جاولی. [وُ] (ِ اخ) جلال الدولة اتابک یکی از امرای عهد سلجوقی. رجوع به چاولی رجوع به تاریخ گزیده ۴۴۷ و ۴۶۶ و ۴۶۷ و به چاولی ۴۸۱ (در چاولی بنقل از بعض مآخذ لقب او فخر الدوله آمده). دراین لغتنامه شود.

جاولی. [وُ] (ِ اخ) امیر علم الدین سنجر بن عبدالله یکی از سرداران مصری که هزار تن تحت فرمان داشت. مسند شافعی را از ابن دانیال روایت کرد وشرحی بر آن نوشت که در آن شرح رافعی و شرح ابن الاثیر را با هم جمع کرد. ونیز کتاب الام شافعی را مرتب ساخت وعسجدی وابن رافع ازوی روایت کنند. در رمضان هفتصد وچهل وپنج در گذشت. (از حسن المحاضرة فی احوال المصر و القاهره ص ۱۸۰).

جاولی جاندار. (ِ اخ) رجوع به جاولی و چاولی در این لغتنامه ورجوع به اخبار الدولة السلجوقیه ص ۸۱، ۱۰۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۷ شود.

جاون. (ِ ا) لغتی است در هاون. (یادداشت بخط مؤلف). ابدال (ه) به (ج): جوفن، جوغن.

جاوند. [وَ] (ِ اخ) تیرهٔ از طایفهٔ زلقی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

جاون کث. (ِ اخ) (۳) نام دیگر ثنکت برد. وآن نام یک حصن افسانه ایست که گویند راون شیطان هنگامیکه زن رام بن دشرت را ربوده بود، در آنجا متحصن شد. (از تحقیق ماللهند ص ۱۵۸).

جاونی. [وَ] (ِ اخ) دهی است از دهستان چارکی بخش لنگهٔ شهرستان لار ودر نود و نه هزار گزی شمال باختری لنگه و پنجهزار گزی شوسهٔ سابق بوشهر بلنگه است. این ده در دامنه واقع شده ومحلی است گرمسیر ومالاریائی وصد وهفده تن سکنه دارد که بزبان عربی وفارسی محلی سخن گویند. آب از چاه وباران تأمین میشود. محصول آنجا غلات، خرما وصیفی وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جاووش. (ِ ا) رجوع به چاوش وچاووش وجاوش شود.

جاوه. [وَ] (ِ ا) اندرون دهان. (برهان). (آنندراج). || جانوری باشد گزنده وبسیار کوچک. (برهان، آنندراج).

جاوه. [وَ] (ِ اخ) (۴) نام ولایتی است از دریا بار. (شرفنامهٔ منیری). (برهان). (آنندراج). جزیرهٔ بزرگی در بحر الجزائر سوند که دارای ۴۰۰۰۰۰۰۰ تن جمعیت است و مهاجرین هولاند در آنجا بسیارند ودارای چند کوه آتشفشان میباشد وقهوه وادویهٔ بسیاری از آنجا بخارج حمل میشود. (از ناظم الاطباء). نام جزیره به اقیانوس هند. مؤلف الموسوعة العربیه آرد: بزرگترین ومعتبرترین جزیرهٔ اندونزی است بین سوماترا وبالی واقع شده و مساحت آن و جزیرهٔ مادورا رویهم ۵۱۰۳۲ میل مربع است. بین ۴۹ تا ۵۰ ملیون تن سکنه دارد که از نژاد مغول ومسلمانند. در وسط جزیره سلسله جبالی امتداد یافته که درقسمت هائی از آن آتشفشانی وجود دارد. نصف اراضی آن مزروعی و نصف دیگر جنگل است. آب وهوای آن گرم است و باراندگی زیاد میشود و همین امر سبب شده که کشت وزرع در آنجا مکرر میشود. عمدهٔ زراعت آنجا قهوه، کائو، چای، کینا، کائوچو وساج است. مهمترین شهرهای آن جاکارتا (که پایتخت اندونزی است)، سورارایا یا سومارانج باتاویا. تا سال ۱۵۲۰ یک کشور هندی بود ودراین تاریخ حکومت های محلی در آنجا تشکیل شد. سپس کمپانی هند شرقی هلندی بر آنجا دست یافت ودرزمان جنگهای ناپلئون انگلیسها بر آنجا تسلط یافتند ودوباره در ۱۸۱۶ بدست هلندیها افتاد ومردم بومی را نیز در ادارهٔ امور شرکت دادند ودر ۱۹۴۲ بدست ژاپنیها افتاد و چون در ۱۹۴۶ هلندیها بازقصد تسلط بر آنجا کردند اهالی مخالفت کرده ومقاومت مسلحانه میکردند واین مبارزه تا ۱۹۴۹ ادامه یافت ومنتهی بتشکیل حکومت جمهوری اندونزی گردید. (از الموسوعة العربیة ص ۲۶۰-۲۶۱).
اعراب قدیم وهم اکنون حضرمیها وحجازیها وبعضی از مصریها این نام را برهمهٔ جزایر اندونزی اطلاق کرده ومیکنند. (از هذه هی اندونیا ص ۱۸ چاپ قاهره).

جاوه شیر. [وِ] (ِ اخ) ده کوچکی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۷۸ هزار گزی جنوب باختری بمپور در کنار شوسهٔ بمپور به چاه بهار واقع شده وسکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

جاوی. (ِ اخ) نام ولایتی است، درخت عود در مواضعی باشد مثل ولایت سیلان وجاوه وجاوی که غیر جاوه است. (از فلاحت نامه). در الموسوعة العربیه «جاوی» همان جاوه است.

جاوی. (ِ ا) زعفران. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جاوی. (ص) منسوب بجاوه، لبان جاوی (۵) بخور جاوی. وآن عطر یا اسانسی است که از

(۱) Hérault. (۲) Opopanax. (۳) Javana _ Kati. (۴) Java. (۵) Encens javanais.

سوماترا میاورند وچون عرب سوماترا را جاوه گویداین گیاه رابنسبت بآن جاوی خوانند و بهترین وسفیدترین قسم آن درسوماترا بدست میاید. (ازدزی) عسل اللبنی ، میعه ، لبان جائی ، بخور جاوی ، حسن لبه ، عسلبند (۱) .

جاوی. (اِ منسوب) منسوب به جاوه . رجوع به جاوه شود .

جاوی. (اِخ) محمد بن قاضی محمد بن یاسر مکنی به ابوحامد وملقب به جاوی اوراست : السلسل المدخل . (از معجم المطبوعات) .

جاوی. (اِخ) احمد خطیب بن عبداللطیف المنکابادی ملقب به خطیب الجاوی . اوراست :

۱- الجواهر النقیة فی الاعمال الحسبیة. که در سال ۱۳۰۹ با « رسالة الماردینی فی العمل المربع المجیب بها » درحاشیهٔ آن درمطبعة المیمنیه بطبع رسیده است .

۲- الداعی المسموع فی الرد علی من یورث الاخوة واولاد الاخوان مع وجود الاصول والفروع . که درمطبعة المیمنیه بسال ۱۳۰۹ بطبع رسیده است .

۲- روضة الحساب فی علم الحساب که در مطبعة المیمنیه بسال ۱۳۱۰ بطبع رسیده است .(ازمعجم المطبوعات) .

جاوی . (اِخ) عبدالقدوس التوبانی . اوراست :

۱- رسالة تسمی سفینة النجاة . که در اصول دین ونماز است .

۲- رسالة فی العقائد ، که هردو کتاب دریك مجموعه درمطبعهٔ وهبیه بسال ۱۲۹۲ بطبع رسیده است .(ازمعجم المطبوعات) .

جاوی. (اِخ) محمد بن عمر بن عربی بن علی نووی مکنی به ابوعبدالمعطی وملقب به جاوی از علماء قرن چهاردهم هجری است. اوراست :

۱ - الابریز الدانی فی مولد سیدنا محمد السید العدنانی . که بسال ۱۲۹۹ در مصر چاپ سنگی شده است .

۲- بغیة العوام فی شرح مولد سیدالانام . این کتاب شرحی است برمولد بن الجوزی و بسال ۱۲۹۷ درمصر بچاپ رسیده است .

۳- بهجة الوسائل بشرح المسائل . این کتاب شرحی است بر « الرسالة الجامعه » که از همین مؤلف است ودرحاشیهٔ این کتاب در ۱۳۳۴ در مطبعهٔ یمینیه بچاپ رسیده است .

۴ - ترغیب المشتاقین لبیان منظومة السید البرزنجی فی مولد سیدالاولین والاخرین. این کتاب دوبار یکی در ۱۲۹۲ در بولاق و دومی در ۱۳۱۱ در مکه بطبع رسیده است .

۵ - التفسیر المنیر لمعالم التنزیل المسفر عن وجوه محاسن التأویل . این کتاب در ۱۳۰۵ درمطبعهٔ عبدالرزاق بطبع رسیده است.

۶- التوشیح علی شرح ابن قاسم الغزی . این کتاب در ۱۳۱۴ در بولاق بطبع رسیده است .

۷- نیجان الدراری ، شرح علی رسالة الباجوری. این کتاب دوبار ، یکبار در ۱۳۰۱ در مصر وباردیگر در ۱۳۰۹ درمکه بطبع رسیده است .

۸- الثمار الیانعة فی الریاض البدیعة . این کتاب شرحی است بر رسالهٔ مختصر شیخ محمد حسب‌الله بنام « الریاض البدیعة فی اصول الدین و بعض فروع الشریعة » این کتاب چهاربار در ۱۲۹۹ درمصر ودر ۱۳۰۲ در بولاق ودر ۱۳۰۸ درالمیمنیه ودر ۱۳۲۹ درالجمالیه بطبع رسیده است .

۹- حلیة الصبیان علی فتح الرحمان و آن شرحی است برفتح الرحمان در علم تجوید.

۱۰- الدرر البهیة فی شرح الخصائص النبویة. شرحی است برقصة المعراج برزنجی که در ۱۲۹۸ درمطبعة الشرف بطبع رسیده است.

۱۱- ذریعة الیقین علی ام البراهین . یکبار در ۱۳۰۳ در مطبعهٔ عبدالرزاق ویکبارهم در ۱۳۱۷ درمکه بطبع رسیده است .

۱۲- الرسالة الجامعة بین اصول الدین والفقه و التصوف .

۱۳- سلالم الفضلاء علی المنظومة المسماة هدایة الاذکیاء الی طریق الاولیاء. در ۱۳۱۵ درمکه بطبع رسیده است .

۱۴- سلم المناجاة علی سفینة الصلاة . در ۱۲۹۷ در بولاق ودر ۱۳۰۱ در مصر بطبع رسیده است .

۱۵ - سلوك الجاده علی الرسالة المسماة بلمعة المفادة فی بیان الجمعة والمعادة. در فقه شافعی است . دوبار در ۱۳۰۰ در مطبعة الوهبیة ودر ۱۳۰۳ در مکه بطبع رسیده است .

۱۶ - شرح علی منظومة الشیخ محمد الدمیاطی فی التوسل باسماءالله الحسنی . این کتاب در ۱۳۰۲ در مطبعة عبدالرزاق بطبع رسیده است .

۱۷ - شرح علی اخص مناسك الملامة الخطایب .

۱۸- العقد الثمین ، شرح منظومة الستین مسئلة المسماة الفتح المبین . این کتاب در ۱۳۰۰ در مطبعة الوهبیة بطبع رسیده است .

۱۹ - عقود اللجین فی بیان حقوق الزوجین. این کتاب سه نوبت در ۱۲۹۶ درمطبعة الوهبیه ودر ۱۲۹۷ درمطبعة الشرف ودر ۱۳۱۶ در مکه بطبع رسیده است .

۲۰ - فتح الصمد العالم علی مولد الشیخ احمد بن القاسم . یکبار در ۱۲۹۲ در بولاق و باردیگر در ۱۳۰۶ درمکه بطبع رسیده است .

۲۱ - فتح غافر الخطیة علی الکواکب الجلیه فی نظم الاجرومیة . در ۱۲۹۸ در بولاق بطبع رسیده است .

۲۲ - فتح المجیب بشرح مختصر الخطیب. این کتاب چندین بار درسالهای ۱۲۷۶ ، ۱۲۹۲، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸ و ۱۳۱۶ بطبع رسیده است .

۲۳ - فتح المجید فی شرح الدر المجید . در ۱۲۹۸ درمصر بطبع رسیده است .

۲۴- الفصوص الیاقوتیة علی الروضة البهیة فی الابواب التصریفیة ؛ این کتاب در ۱۲۹۹ درمصر بطبع رسیده است.

۲۵ - قامع الطغیان علی منظومة شعب الایمان. این کتاب در ۱۲۹۹ درمصر بچاپ رسیده است .

۲۶- قطر الغیث فی شرح مسائل ابی اللیث. این کتاب یکبار در ۱۳۰۱ درمصر و بار دیگر در ۱۳۱۱ درمکه بطبع رسیده است .

۲۷- قوت الحبیب الغریب. این کتاب دو بار در ۱۳۰۱ و ۱۳۰۵ در مصر ویکبارهم در ۱۳۱۰ درمطبعة الیمنیة بطبع رسیده است.

۲۸ - کاشفة السجا فی شرح سفینة النجا . این کتاب چندین بار در سالهای ۱۲۹۲ و ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ و ۱۳۰۵ و ۱۳۰۹ بطبع رسیده است .

۲۹- کشف المروطیة عن ستار الاجرومیة. در ۱۲۹۸ در مصر بچاپ رسیده است .

۳۰- لباب البیان . درعلم بلاغت است . و در ۱۳۰۱ در مطبعهٔ محمد مصطفی بچاپ رسیده است .

۳۱ - مدارج الصعود الی اکتساء البرود . نام دیگر آن « اساور العسجد علی جوهر عقد » می باشد . این کتاب چندین باردر سالهای ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۳۱۵، ۱۳۱۸ بطبع رسیده است.

۳۲- مراح لبید لکشف معنی قرآن مجید.

۳۳- مراقی العبودیة - شرحی است بر بدایة الهدایة تألیف ابوحامد غزالی . این کتاب چند بار در سالهای ۱۲۹۳ ، ۱۲۹۸، ۱۳۰۴، ۱۳۰۷، ۱۳۰۹، ۱۳۲۷ و ۱۳۰۸ بطبع رسیده است .

۳۴- مرقاة صعود التصدیق فی شرح سلم التوفیق الی محبة الله علی التحقیق . این کتاب شرح سلم التوفیق شیخ عبدالله محمد بن هاشم باعلوی درفقه شافعی است . کتاب مزبور چندین بار در سالهای ۱۲۹۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۶ و(دوبار) ۱۳۰۹ بطبع رسیده است .

۳۵- مصباح الظلم علی المنهج الاتم فی تدویب الحکم . این کتاب شرحی بر « المنهج الاتم » شیخ علی بن حسام الدین هندی ودر ۱۳۱۴ در مکه بطبع رسیده است .

(1) Benjoin.

٣٦ - نهایة الزین فی ارشاد المبتدئین بشرح قرة العین - این کتاب درفقه شافعی است و چندبار درسالهای ١٢٩٧ و ١٢٩٩ بطبع رسیده است.

٣٧ - النهجة الجیدة لحل نقاوة العقیدة. این کتاب در توحید ودر ١٣٠٣ درمطبعهٔ عبدالرزاق بطبع رسیده است.

٣٨ - نورالظلام علی منظومة عقیدة العوام. این کتاب دوبار: یکی در ١٣٠٣ در مطبعهٔ عبدالرزاق ودیگر بار در ١٣٢٩ درمطبعهٔ جمالیه بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات)

جاوید. [ ] (ص) پاینده، همیشه، دایم. (برهان). در اوستا یَوَئیتَت (١) ابدیت بود (٢) (الی الابد) ودر پهلوی یو تان (٣) ودر ارمنی یوت (٤) یوسیئن (٥) یویتنا کن (٦) می باشد. (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). مدت همیشه و دائم وزمان نامتناهی درمستقبل است (انجمن آرا).

جاود، جاودان، جاویدان، جاودانه، جاویدانه، جاودانی، پاینده، پایدار، باقی ابدی. انوشه، مستمر، مؤبد، مخلد، لایموت، لایزال، خلد [ ]، خالد، دائمی، جاویدانی، ابدی، ابد: و هرچ بدان جهان باشد ثواب وعقاب جاوید باشد وهیچ بسر نیاید. (ترجمهٔ تفسیرطبری).

نه بهرام گوهرت و نه اورمزد
فرزدی وجاویدنبود فرزد.
ابوشکور.

جهان بی سرو تاج خسرو مباد
همیشه بماناد جاوید شاد.
فردوسی.

همی نام جاوید ماند نه کام
بینداز کام و بر افراز نام.
فردوسی.

فریدون فرخ ستایش ببرد
بمرداو وجاوید نامش نمرد.
فردوسی.

نماند برین خاک جاوید کس
تورا توشه از راستی بادو بس.
فردوسی.

جاویدبزی بار خدایا بسلامت
بادولت پیوسته وباعمربقائی.
منوچهری.

مردم از نورجان شود جاوید
گل شود زر زتابش خورشید.
عنصری.

آن آب حیاتست که جاوید بماند
نفسی کهازوداد کریم متعالش.
ناصرخسرو.

علم وعمل ورز که مردم بحشر
ز آتش جاویدبدین دورهاست.
ناصرخسرو.

لبت گفت جاوید پر خنده باد
درین خانه بودنت فرخنده باد.
اسدی.

من ازوماندم باقی بجهان تاجاوید
گر بماند بجهان باقی والله که سزاست.
مسعودسعد.

جاوید زیاد کز درش ملک
جز دولت جاودان ندیداست.
خاقانی.

بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو
زمانه زی حرم خرمی دهدبارم.
خاقانی.

لیکن از گفتهٔ خاقانی ماند
نام جاوید ز دوران اسد.
خاقانی.

انوشیروان بر پای خاست وسجده برد و گفت خداوند جاوید زیاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ٨٧).
و گفت کمال رضاء من از او تاحدی است که اگر بنده راجاوید بعلیین بر آرد ومرا باسفل السافلین جاوید فرو برد من راضی تر باشم ازآن بنده. (تذکرةالاولیاء).

چو این آنست وآن اینست جاوید
چرا پس عقل احول این و آن دید.
عطار.

ازآن هر دو کنون نومید گشتم
بلا را خانهٔ جاوید گشتم.
نظامی.

وصیت نیک بندگی من ملک را جاوید ومؤبد گردد. (کلیله ودمنه).
و آب زندگانی عمر جاوید دهد. (کلیله و دمنه).
و اینمدت بامید نعمت جاوید بروی کم از ساعت گذرد. (کلیله و دمنه).
این عقوبت مرا در یک نفس برآید و بزه جاوید بر تو بماند. (گلستان).

گر بزندان عقوبت بریم روزشمار
جای آنست که محبوس بمانم جاوید.
سعدی.

کهرا شد حاصل آخر جمله امید
کهماند اندر کمال خویش جاوید.
شبستری.

آنچه جاوید بماند نام است.
جامی.

تو نی استاد سخن هم تو نی استاد سخا
حاتم طائی شاگرد تو زیبدجاوید.
کافی الدین.

چه پدر تا بهابد بادوجودش جاوید
چه پسر تابقیامت کرمش جاویدان.
قاآنی.

کس در غم روزگار جاوید نماند.
قرةالعیون.

|| عالم آخرت (برهان).

جاوید. (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون و حدود ومشخصات آن بقرار زیر است: از شمال ارتفاعات برم فیروز از جنوب دهستان دشمن زیاری ازخاور بدشت معروف همایجان واز باختر بدهستان حومهٔ فهلیان محدود است. این دهستان تقریباً درشمال بخش قرار گرفته و موقعیت آن کوهستانی ورودخانهٔ شش پیر یاد شمن زیاری ازوسط آن جاری است. هوای آن درقسمتهای شمالی معتدل ومایل بسردی و در قسمتهای جنوبی گرم است. آب مشروب وزراعتی دهستان از رود خانهٔ فوق ورود خانه های شیروشیرین وچشمه سارها تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از: غلات، برنج، تریاک، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت وگله داری است. صنعت دستی قالی بافی و زبان فارسی لری و مذهب آنان شیعهٔ دوازده امامی است. این ناحیه از ٦٩ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده ودر حدود یازده هزار تن جمعیت دارد. قراء مهم آن عبارتند از: بهلول، موسی عربی لری، دشت رزم، مسدوئی، عموئی، دودانگهٔ قائدی، راشک خلیفه هارون، اشکفت دراز، پر اشکفت. مرکز دهستان قریهٔ بهلول و قسمتی از اهالی در حدود دهستان برای تعلیف تغییر محل میدهند. (از فرهنگ جغرافیائی ج ٧).

جاویدان. (ق ید وص) همیشه، پاینده، دائم. (برهان). جاودان. (ناظم الاطباء). جاوید، جاویدانه، جاودانه، جاود:

گر همی خواهی که جاویدان بمانی ای پسر
درمیان این دو آتش خویشتن راچون پزی.
ناصرخسرو.

گفتی که کجارفتند آن تاجوران اینک
ز ایشان شکم خاک است آبستن جاویدان.
خاقانی.

او خدایست تعالی ملک الملک قدیم
که تغیرنکند ملکت جاویدانش.
سعدی.

جاویدان. (اِخ) ابن سهرک وی از مؤسسین اولیهٔ خرمیان است که بعدها بخرم دینان شهرت یافته اند بوده ومخدوم بابک خرمی است و بکوه بذمقام داشت و در امر ریاست خرمیان با ابوعمران جدال کرد و عاقبت ابو عمران را بکشت و بیوهٔ او بحیله بابک

(١) Yavaetât. (٢) Yave. (٣) Yavêtân. (٤) Yavêt. (٥) Yavitean. (٦) Yavitenakan.

راکه خادم شوهرش بود شوی خویش ساخت و وی را رئیس خرمیان کرد . رجوع به بابک خرم دین شود .

جاویدانان . (اِخ) نام دستهٔ از سپاهیان دورهٔ هخامنشی . رجوع به جاویدانها در همین لغت نامه و رجوع به ایران باستان شود .

جاویدان خرد. [خِ رَ] (اِخ) نام کتابیست منسوب بجمشید . اصل این کتاب ازمسکویهٔ رازی‌است که عبدالرحمن بدوی آنرا بنام «الحکمة الخالدة» بچاپ رسانده است. این متن عربی ترجمه‌ایست ازپهلوی باافزوده‌هائی ازمسکویهٔ رازی وبخش اصلی آن در « رسائل البلغاء و در اعیان الشیعه ۱۰: ۱۴۶–۱۹۴ » چاپ شده‌است. ومحمدحسین بن حاجی شمس الدین آنرا در ۱۰۶۵ برای نواب (؟) بفارسی درآورده وبنام « شایسته خانی » نامیده است. این ترجمه را درویش فانی مانکجی فرزند لیم جی هوشنگ هاتری بای گجراتی بنام ناصرالدین‌شاه دربمبئی در ۱۲۹۳–۱۲۹۴ (۱۲۴۶ یزدگردی) بخط نستعلیق بچاپ سنگی رساند. ودیباچه وخاتمهٔ برآن افزود. مترجم در کتاب مسکویهٔ رازی دست برده وپس و پیش کرده ورساله‌های دیگری هم درآن گنجانده‌است . تقی‌الدین محمدبن شیخ محمد ارجانی تستری درزمان جهانگیر پادشاه ترجمهٔ دیگری از آن کرده است « ریو ۴۴۰ » . (از فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات ص ۱۵۲ و فرهنگ ایران زمین شماره ... مقالهٔ آقای دانش‌پژوه).ودر السعادة والاسعادچاپ‌مینوی صفحات ۲۹۶،۳۲۰،۳۲۱،۴۲۲ قسمتهایی ازمتن‌عربی آن آورده‌شده‌واز آن‌جمله‌است: ثلث تبطل مع ثلث : الشدة تبطل مع الحیلة، والعجلة تبطل مع التأنی والاسراف یبطل مع القصد . (ازالسعادةوالاسعاد)جاودان خرد. ورجوع بجاودان‌خرد شود.

جاویدان شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) دائمی شدن ، ابدی بودن ،خلود. رجوع به جاویدان شود .

جاویدان کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) دائمی ساختن ، همیشگی‌وپیوسته ساختن، تخلید. رجوع به جاویدان و جاویدانه کردن‌شود.

جاویدانه . [نَ] (قید) جاویدان،همیشه ، دایم. (برهان). جاود ، جاودان ،جاوید .

جاویدانها . (اِخ) نام قسمت زبده وبرگزیدهٔ سپاهیان هخامنشی‌است و چون عدهٔ نفرات این دسته هیچگاه نمی‌کاست به جاویدان موسوم بودند . این سپاه غالباً در قلب جا میگرفتند و دلیرانه جنگیده وقلب لشکر دشمن را شکسته و پیش میرفتند . از سپاهیان هخامنشی تنها جاویدانها اسلحهٔ دفاعی داشتند وبهمین جهت همیشه‌دررزمها جاویدانها پس از پیشرفت بسیار چون جناحین نمیتوانستند همگام باآنان پیشروی کنند عقب می‌نشتند تا نظم صفوف برهم نخورد . (از ایران باستان) عدهٔ نفرات این سپاه بده هزار تن میرسید . سپاه‌دائمی همیشه حاضر بودکه بمحض صدور حکم حرکت کند و باسرعت خود را بمحل مأموریت برساند.علاوه بر این در پای‌تخت برای حفاظت قصر ودر ایالات برای‌حفظ امنیت ساخلوهائی مقرر بود . این قوای ساخلوی را در اوایل دورهٔ‌هخامنشی روساء قشون ودر قلاع‌کوتوالها اداره‌میکردند ولی بعدها امور لشکری هم درتحت ادارهٔ ولات در آمد . (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۸۰) .

جاویدانه کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) ابدی ساختن ، جاویدان کردن ، همیشگی ساختن ، اخلاد . رجوع به‌جاویدان وجاویدان کردن‌شود.

جاویدانی. (حامص) ابدی ، همیشگی، دائمی .

جاوید بقا. (ص مرکب) باقی، همیشه ، پیوسته،دائم :

تیسیر نمودند وبراهین‌بفزودند
هیلاج نمودند که‌جاویدبقائی.
خاقانی.

رجوع به‌جاوید شود.

جاویدبودن. [د] (مص‌مرکب) دائمی بودن،همیشگی‌بودن،ابدی، سرمدی :

که جاوید بادا خردمند مرد
همیشه بکام ودلش کار کرد.
فردوسی .

رجوع بجاویدشود.

جاویدبیك. (اِخ) ازاهالی سالونیك ووزیر مالیهٔ معروف ترکیه دردورهٔ اقتدار حزب (اتحادترقی) وازرؤسای متنفذ فرقهٔ جوانان ترك وازهمکاران انورپاشاوطلعت پاشابود . وی ابتدا مکتب ملکی استانبول معلم ریاضیات بودسپس بوزارت مالیه رسید ودرتاریخ بیست ویکم صفر هزاروسیصد و وچهل وپنج قمری مطابق۲۷اوت۱۹۲۶ میلادی به‌تهمت توطئه برضد دولت مصطفی کمال پاشا آتاتورك بدار آویخته شد. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی ، مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ‌چهارم) .

جاوید خواب . [خا] (اِ مرکب) مرگ ،مردن:

بشستندش از خون بروشن گلاب
چو آمدش هنگام جاوید خواب.
فردوسی .

جاویدزی. (ص‌مرکب) باقی. پایدار. آنکه جاوید ماند. آنکه پیوسته‌زید.رجوع به‌جاوید وجاوید زیستن شود.

جاویدزیستن. [تَ] (مص مرکب) همیشه زیستن ، دارای حیات ابدی بودن ، باقی‌ماندن همیشه بودن :

این‌همی گفت که‌احسنت وزه‌ای شاه‌زمین
وان همی گفت که جاوید زی ایشاه‌زمان.
فرخی.

جاوید شدن . [شُ دَ] (مص‌مرکب) خلود. (ترجمان‌القرآن).

جاویدطراز. [طِ] (ص‌مرکب) همیشه آراسته. (ناظم‌الاطباء).

جاویدعمر. [عُ] (ص‌مرکب) زندهٔ ابدی،آنکه عمرابدی دارد :

جاوید عمر باش که عمرازتویافت ساز
معمار باغ ملك معمر نکو تر است .
خاقانی .

رجوع به‌جاوید شود.

جاویدکردن. [کَ دَ] (مص‌مرکب‌م) تأبید. (دهار) . تخلید. (زمخشری) اخلاد. (ترجمان القرآن) . ابدی ساختن، ومخلد کردن.رجوع به‌جاویدوترکیبات‌آن شود.

جاویدمان . (ن ف مرخم) جاوید ماننده ، آنکه ابدی زید، دارای عمر ابدی آنکه همیشه‌ماند:

کلك توچون نام تواقلیم‌گیر
عمر توچون عقل توجاویدمان.
خاقانی .

بحجت نویسان دیوان خاك
بجاوید مانان مینوی پاك .
نظامی .

جاویدن. [دَ] (مص مرکب) در پهلوی جوتن (۱) (جویدن) ، ودر کردی جوین (۲)،جون (۳) (جویدن) ، و در افغانی ژوول (۴) ،ژوگل (۵) ودربلوچی جایگ (۶) « از اشتق ۴۱۵ » و در پهلوی جوییتن (۷) بمعنی جویدن،گفتن آمده « مناس ۲۷۷: ۲» ، مضغ کردن. (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . مثل : تعریف خود کردن پنبه جاویدن (۸)است: نظیرستودن خود ، پنبه جاویدن است . (ازامثال‌و حکم دهخدا) || . فریاد کردن مرغ ن . (ناظم‌الاطباء) . || تف انداختن . (ناظم‌الاطباء ، حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

جاوید نام . (ص مرکب) آنکه نامش همیشه باقیماند ، پاینده نام ، مجازاً دارندهٔ نام نیک:

(۱) Jûtan. (۲) Jûin. (۳) Jûn . (۴) Zhôvul . (۵) Zhôgal . (۶) Jayag . (۷) Jôyitan . (۸) خائیدن . ن ل .

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام.
سعدی.

جاویدنی. [دَ] (ص لیاقت) جویدنی، آنچه قابل جویدن باشد.

جاویده. [دَ] (ن مف) جویده، آنچه‌جویده شده. رجوع به‌جویدن شود. || جاویده‌تکلم کردن؛ دندنه [دَ دَ نَ] کردن، من و من کردن، نامفهوم، سخن گفتن.

جاویدی. (ص نسبی) همیشگی، دائمی، ابدی:

ازین پنگان برون نورست و نعمتهای جاویدی
همه‌تنگی و تاریکیست اندر زیر این پنگان.
ناصرخسرو.

جاویدی. (اِخ) از طوائف ممسنی. این طائفه دارای هزار خانوار و به‌تیره‌های ذیل تقسیم میشود:

۱ ـ احمد هارونی. ۲ ـ جوی جان.
۳ ـ حلقه هارون. ۴ ـ ده شیخ.
۵ ـ رودجوزمی. ۶ ـ سلاری.
۷ ـ گنجا. ۸ ـ گواری.
۹ ـ سر کوهی. ۱۰ ـ ملولی‌عربی.
۱۱ ـ میرحسن عبدالله ۱۲ ـ میرسن.
(ازجغرافیای سیاسی کیهان‌ص ۹۰).

جاویز. (اِ) درتداول عامه. جاکش، جابیج. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به جابیج شود. || گای روهن (الفاظ الادویه) گاوروهن ،لیکن بدینمعنی جاویزن است ، رجوع به‌جاویزن شود.

جاویز. (اِخ) از قرای طبس است ، قدیم‌النسق وآب‌خیز میباشد وپنجاه‌خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص۱۳۱).

جاویزن. [زَ] (اِ) رملی که در مرارهٔ گاو بهم میرسد. (ناظم‌الاطباء). یعنی گاویزن، چیزیست که میان زهرهٔ گاو باشد. هندش گاوروهن یاروهین گویند. (آنندراج)، معرب گاورازنست و فزاری گوید او را بعربی خزرة البقر گویند و به پارسی مهرهٔ زهره گاو خوانند و بهندی زوین‌وبسندی گاوردین گویندو آن‌چیزیست که درزردی‌به زرده تخم‌مرغ‌ماند واورا در میان زهرهٔ گاو یابند چنانچه حجر انبس‌از بزکوهی،وچون‌گاو را بکشند زهرهٔ اورا بشکافند وجاویز ازوبیرون کنند وبمقدار از یکدانگ ماند تا چهار درم ونیز در زهرهٔ گاو هندی یابند وچون ازز‌هره بیرون آید محکم‌نباشد،چون دردهن نگاه دارندبیخود شوند. (ترجمهٔ صیدنه) و رجوع به‌الجماهر ص۲۰۳ شود.

جاویش. (اِخ) خلیل‌بن‌بطرس. اوراست: نجاة المکره المظلوم من اختراع العوائد والرسوم. این کتاب در ۱۸۵۷ م دربیروت بطبع رسیده‌است. (ازمعجم‌المطبوعات).

جاویش. (اِخ) عبدالعزیز . اوراست کتاب : غنیة المؤدبین فی الطرق الحدیثة للتربیة والتعلیم . این کتاب در ۱۳۲۱ در مطبعة الشعب بطبع رسیده است . (از معجم‌المطبوعات) .

جاویش. (اِخ) سلیمان بن خلیل بن بطرس ملقب به‌جاویش‌اللبنانی که دربیروت میزیسته است . اوراست : کتاب: «التحفة‌السنیة‌فی تاریخ‌القسطنطنیه». این کتاب در۱۸۷۳ و ۱۸۸۷م دربیروت بطبع رسیده‌است . (ازمعجم‌المطبوعات).

جاویش. (اِ) معرب‌چاووش،ودخل بغداد (مؤیدبن عطاف آل‌الوسی‌الشاعرالادیب) فی‌ایام‌المسترشد فصارجاویشاً . (یادداشت مؤلف بنقل ازمعجم‌الادباء ج ۷ص۱۹۹ س ۱۸). در دزی چنین آمده:

جاویش یاجاووش لغت ترکی است. جمع آن جاویشیه‌است. در مصر درزمان ممالیک جاویشیه‌ها ۴۰ تن بودند که جزوسر بازان بشمار میرفتند و بسبب جرأت و جلادت‌خود امتیازی داشتند ورسم براین بود که‌هنگام حرکت سلطان‌درمواقع رسمی پیشاپیشش آواز میخواندند . اینان بدو دسته تقسیم میشدند و هر یك ترجیعی میخواندکه با آنچه دیگری تکرار میکرد اختلاف داشت. || وصاحب منصبی که درجهٔ‌پائین داشته ومأموریتهای مختلفی بوی داده میشد. (ازدزی‌ج۱). و رجوع‌به چاوش وچاووش شود.

جاه. (اِ)، پارسی باستان‌یاسهٔ(۱)،هندی باستان یاته (۲)مقام. مکان. منزلت (حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکترمعین) منزلت و مرتبه بنزد پادشاه (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج).منزلت. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). مکان ، جایگاه ، مرتبه ،درجه، مقام ، لیاقت ، عظمت ، بزرگواری ،جلال. (ناظم الاطباء) . بزرگی (منتهی‌الارب): یقال: فلان‌ذوجاه. (منتهی‌الارب) . زجاج‌در شرح ادب‌الکاتب گفته : بعض لغت نویسان گفته‌اند: جاه‌مقلوب وجه‌است وبداین‌عبارت: « وجه‌ُالرجل فهو وجیه» اذاکان ذاجاه » استناد کرده‌اند و تفصیل داده اند که بین «جاه» و «وجه» قلب صورت گرفته‌است. (نشوءاللغةص۱۷).اصل‌آن«وجه» بودسپس قلب‌شده و«و» دروسط‌قرارگرفته و«جوه» شده‌واو‌تبدیل به‌الف‌شده‌وبصورت جاه‌درآمده است. (ازمنتهی‌الارب). (از آنندراج). (۱) آبروی . (مهذب‌الاسماء) (ملخص‌اللغات) قدر(ربنجنی). قدرمردم . (مهذب‌الاسماء) :

بسا که مست دراین خانه بودم وشادان
چنانك جاه من افزون بداز امیروملوك.
کنون همانم وخانه همان وشعر همان
مرانگوئی کزچه‌شده‌است. شادی‌سوك.
رودکی.

من جاه دوست دارم کازاده زاده‌ام
آزادگان بجان نفروشند جاه را.
دقیقی.

ناسزارامکن آیفت که‌آبت بشود
بسزاوار کن آیفت که‌جاهت‌دارد.
دقیقی.

وراهر زمان پیش افراسیاب
فزونترشدی‌حشمت‌وجاه‌وآب.
فردوسی.

بتوران نباشد چوتو کس بجاه
بتخت وبمهرو به‌تیغ و کلاه.
فردوسی.

خدایا ببخشا گناه ورا
بیفزای در حشرجاه ورا.
فردوسی.

مروت نیابی کرت چیز نیست
همان جاه نزد کست‌نیز نیست.
فردوسی.

مقدار مرد ومرتبت مرد وجاه مرد
باشدچنانکه‌درخوراو باشدوجدیر.
منوچهری.

ایا بمرتبت و قدر وجاه افریدون
ایا بمنزلت ونام نیک اسکندر.
فرخی.

کهینه‌عرصهٔ از جاه او فزون زفلك
کمینه جزوی از قدرمه از کیوان.
عنصری.

تاش زمین بوسه داد وگفت: بنده خوداین محل وجاه نداشت... خداوندآن فرمود که بیزرگی‌اوسزید.(بیهقی‌چاپ‌اول‌ص۲۴۶). شخص امیر ماضی.... را درپیش دل وچشم نهد ودرنعمتها و نواختهای گونه‌گونه وجاه ونهاد وی نگرد نه‌اندرآنچه حاسدان و.... (بیهقی). واگرچیزی رفته است که ازآن وهنی بجاه وی یا کراهتی بدل وی پیوسته است آنرا بواجبی دریافته شود. (بیهقی) .

آن جاه وجلالی که بمالت بود امروز
آن‌سوی خردمندنه‌جاهست‌ونه‌اجلال.
ناصرخسرو.

آن سگان کزخون فرزندانش‌میجویندجاه
روز محشر سوی آن میمون بی همتانیا.
(دیوان‌چاپ کتابخانه تهران‌ص۲۵)
ناصرخسرو.

گرنداردحرمتم جاهل‌مرا کمتر نشد
سوی دانانه‌نسب‌نه‌جاه و قدرونه‌حسب.
ناصرخسرو.

(۱) Yatha. (۲).âtâY

(۳) این توجیه براساسی نیست

ایشاه نصیب خویش بیرون کن
زین جاه بلند و نعمت شاهی.
ناصرخسرو.
بجاه جاه چه افتی که عمر در نقصان
بقصد قصدچه کوشی کهماه درجوزا.
خاقانی.
دشمن تو کی بود باتو برابر بجاه
شیرعلم کی شود همبر شیر ژیان.
خاقانی.
همت بدلم گفت که جاه آمد مپذیر
عزلت بدلم گفت که فقر آمد دریاب.
خاقانی.

میان بیوه زنان وارباب نعمت وجاه سویتی بانصاف ظاهر گشت. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۹). بمزید قربت ورتبت مخصوص گشت وجاه تمام یافت. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۶).
جاهم چو بکاهد خرد فزاید
کارم چو بهبندد سخن گشاید.
مسعود سعد.
کسی را که دادی بزرگی وجاه
همان جاه مستان از او بی گناه.
اسدی.
زهر کس فزون جاهشان نزد شاه
گذشته درفش مهیشان ز ماه.
اسدی.

یکی را حب جاه ازجادهٔ مستقیم به بیراه افکند (کلیله ودمنه). وچون یکچندبگذشت وطائفهٔ ازامثال خودرا درمال وجاهبرخویشتن سابق دیدم نفسی بدان مایل گشت. (کلیله ودمنه). بجاه ومال ازامثال واقران بگذشتم (کلیله ودمنه). بعزت مالی که دارند وبعزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند. (گلستان).
شوربختان به آرزو خواهند
مقبلانرا زوال نعمت و جاه.
سعدی.
باکسی کو براه پیشتر است
نزد سلطان بجاه بیشتراست.
کربزرگی کند مدارش خرد
که تو را بار او بباید برد.
اوحدی.
عزیزمصر برغم برادران غیور
زقعرچاه برآمد باوج جاهرسید
حافظ.
هرچیز که محدود بود شکل پذیرد
زآن جاه توبیرون بود ازحدتشاکل.
قاآنی.

ترکیبات: آسمان جاه، بلند مقام، بزرگ منزلت: و گماشتگان اورا مقید و محبوس بدرگاه آسمان جاه بیاورد.(ند)(مجمل التواریخ گلستانه ص۲). || باجاه؛ مکین؛ با منزلت، خطیر. || جمجاه، آنکه همانند جم باشد در منزلت ومقام، جم اقتدار، جم قدر، جم مقام: پادشاه جمجاه بنظر شفقت و عطوفت دروی نگریست. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص۱۷۹). || جمشیدجاه، همانندجمشید در منزلت ومقام، جمجاه. || ذیجاه، دارای عظمت وبزرگواری. (ناظم الاطباء). || سلیمان جاه؛ سلیمان منزلت، آنکه در رتبت ومقام همانندسلیمان باشد:
کریم دولت ودین آصف وسلیمان جاه. (بنقل حبیب السیر چاپ خیام ج۳ص۲). || عالیجاه. دارای مرتبهٔ بلند.(ناظم الاطباء). بلندمرتبه، رفیع مقام، والامقام. || والاجاه؛ والامقام؛ بلندپایه: وشاه والاجاه، سهرابخان رابرای آوردن برادر باصفهان فرستاد. (مجمل التواریخ گلستانه حاشیه ص ۲۴). || باجاه وآب؛ بامقام، بامنزلت، بابزرگی، باقدر:
ببینی فرنگیس باجاه وآب
چوماه دو هفته برآفتاب.
فردوسی.
چنین گفت ازآن پس بافراسیاب
که ای پرهنرشاه باجاه وآب.
فردوسی.
بیامد بنزدیك افراسیاب
کهای شاه بادانش وجاه وآب.
فردوسی.
کهاو بستهم خویش افراسیاب
هم ازتخمهٔ تور باجاه و آب.
فردوسی.
کامه والتفات کرد بمن
زان مراجاه وآب دیدستند.
خاقانی.

|| ومزید مؤخر امکنه باشد: خان جاه؛ خانقاه، خانگاه. (یادداشت مؤلف). || طالع، بخت، اقبال، فیروزی. (ناظم الاطباء). || دنیا. (ناظم الاطباء).

جاه اندوز. [ ] (ن ف مرخم) جاه اندوزنده، آنکه در پی جاه بود. جاه طلب:
عاشقان دین ودنیاباز را خاصیتی است
کان نباشدزاهدان مال و جاه اندوزرا.
سعدی.

جاهب. [هِ] (ع ن ف، قید) علانیه. ازمنتهی الارب، ناظم الاطباء). اتاه جاهباً و جاهباً؛ آمداوراعلانیه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جاه بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان درهصیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد است. درسی هزارگزی خاور اشترینان وشش هزارگزی راهمالروخشك دره بدره صیدی واقع شده ومحلی است کوهستانی و سردسیر و۱۷۹ تن سکنهٔ شیعی مذهب دارد و زبانشان لری وفارسی است آب مشروب آنجا ازقنات وچاه تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

جاه جاه. (اِ) کلمه ایست که بدان شتران نررا خاصه زجر کنند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). این کلمه مبنی بر کسر وباتنوین وبسکون هرسه خوانده میشود. (ازمنتهی الارب). (آنندراج).

جاه جو. (ن ف مرخم) جاه جوینده. رجوع به جاه جویی شود.

جاه جوی. (ن ف مرخم) جاه جوینده، مقام طلب، جاه طلب:
برزمین زن صحبت این زاهدان جاه جوی
مشتری صورت ولی مریخ سیرت درنهان.
خاقانی.
نه ازجاه جویان توان یافت جاهی
نه ازصاع خواهان توان یافت صاعی.
خاقانی.
ورجوع به جاه جو شود.

جاهد. [هِ] (ع ن ف) آرزومند طعام وجزآن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). آرزوی طعام کننده. کوشنده. (ازاقرب الموارد) (آنندراج). || جهد جاهد؛ برای مبالغه است مانند شعر شاعر و لیل لائل، یعنی کوشش بسیار. (ازناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (ازمنتهی الارب)، ساعی؛ سعی کننده، کوشش نماینده، دارای جد وجهد. رنجبر. (ناظم الاطباء). کوشا.

جاهدار. (ن ف مرخم) نگاهدارندهٔ مقام هرکس. (ناظم الاطباء).

جاهشة. [هِ شَ] (ع اِ) گروه مردم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

جاهض. [هِ] (ع ن ف) مردتیزوسبك. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) تیزهوش. (ازاقرب الموارد) و فیه جهوضة وجهاضة ای حدة نفس. (اقرب الموارد). تیزدل. (مهذب الاسماء)، شاخص، سخت دل. || (اِ) کوهان بلند. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بلندازهرچیز. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

جاهضة. [هِ ضَ] (ن ف) تأنیث جاهض. (اقرب الموارد). رجوع به جاهض شود. || (اِ) خرکرهٔ مادهٔ یکساله. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج جواهض [جَ هِ]. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

جاه طلب. [طَ لَ] (ن ف مرخم) جاه طلب کننده، جاه جوی، مقام خواه، منصب جو، آنکه بهرکاری و هر چیزی برای رسیدن بمقام و منصب تن در دهد. رجوع به جاه شود.

جاه طلبی. [طَ لَ] (حامص) عمل جاه طلب، مقام خواهی، منصب جوئی. رجوع بجاه شود.

جاه طلبیدن. [طَ لَ دَ] (مص مرکب م) مقام خواستن، تلاش کردن در بدست آوردن مقام، رتبه جستن:
حجت آری کههمی جاه وبزرگی طلبی
هم برآن سان کههمی خلق جهان میطلبند.
ناصرخسرو.
رجوع بجاه شود.

جاه فزای. [فَ] (نف مرخم) جاه فزاینده، آنچه مقام و رتبه را افزونی دهد :

جاه فزای سپهر نیست وجود تو که نیست
آینهٔ آسمان نور فزای از بخار .
خاقانی .

رجوع به جاه شود .

جاهک. [هَ] (اِ) جناغ سینه و ترقوه . (ناظم الاطباء) .

جاهک. (اِخ) شهر کیست میان اصطخر و کرمان ، منزل کاروان و جائی با نعمت بسیار. (حدود العالم) . معرب جاهک است. صاهک رجوع به جاهک و صاهک و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۲۳ و معجم البلدان شود .

جاهکی. [هَ] (اِ منسوب) منسوب به جاهک :
بلارك جاهکی گرهها ، سفید بسیار دارد لیکن خشک و سریع الانکسار است. (معرفة الجواهر).

جاهل. [هِ] (ع ِ ص) نادان. (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) . (آنندراج) . (دهار). احمق، کانا، مقابل عالم، نابخرد. مجع. [مِ] (منتهی الارب). ج جهل [جُ] جهل [جُ هُ] جهل. [جُ هْ هَ] . جهال [جُ هْ ها] جهلاء [جُ هَ]. جهله [جَ هَ لَ]. (منتهی الارب) . جاهلون [هِ] درحال رفعی جاهلین [هِ] درحال نصب و جر است : خذ العفو وأمر بالعرف واعرض عن الجاهلین (قرآن کریم سوره ۷ آیهٔ ۱۹۸) :

حکیمان زمانه راست گفتند
که جاهل گردد اندر عشق عاقل.
منوچهری .

نگار خویش را گفتم نگارا
نیم من در فنون عشق جاهل .
منوچهری .

کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب.
ناصرخسرو.

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا .
ناصرخسرو.

حذر دار از درخت جاهل ایراک
نیارد بر توزو جز خار باری .
ناصرخسرو .

باز نمایم که ... صفت مردم ستمکار چیست تا ناچار او را جاهل گویند . (بیهقی) .

گر برنگ جامه عیبت کرد جاهل باك نیست
تابش مه راز بانگ سگ کجا خیزد زیان ؟
خاقانی .

جاهل آسوده فاضل اندر رنج
فضل مجهول و جهل معتبر است.
خاقانی .

عالم است از صف عبادالله
جاهل از زمرهٔ هم الکفره است.
خاقانی .

و مردگان جاهلان را که به سماع آن زنده شوند. (کلیله ودمنه) .
چون نقش واقعه ... پیدا آمده باشد عاقل ... و جاهل ... یکسان باشند . (کلیله ودمنه).

وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند .
سعدی .

امثال :
بر جاهل اعتماد مکن؛ (خواجه عبدالله انصاری)
جاهل را بر عالم بحثی نیست ؛ نظیر:
در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست.
حافظ. (از امثال و حکم دهخدا) . دوستی جاهل بدوستی خرس ماند ؛ عوض نفع ، ضرر میرساند
|| جوان. در تداول عوام از پارسی زبانان. || شیر که اسد باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج).
ج : جاهلان ، نادانان ، نابخردان ،

راه بنمایم ترا گر کبر بندازی ز دل
جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست.
ناصرخسرو .

جاهلان چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند . سعدی .

جاهلانه. [هِ نَ] (قید مر) بنادانی ، از روی جهالت : از روی جهل ندانم که چه کار جاهلانه کردم . (منتخب قابوس نامه ص ۳۹) .

خدای از تو طاعت بدانش پذیرد
مبر پیش او طاعت جاهلانه .
ناصرخسرو .

خالقی کاختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند .
مولوی .

جاهل پسند. [هِ پَ سَ] (نم ف مرخم) آنچه مورد پسند جاهل باشد ، چیزیکه جاهل (جوان) آنرا میپسندد . آنچیزی که جاهل را زیبد . || کارها که کارگر خود را زود کشد. بعضی حرفه‌ها جاهل پسند است . مانند: سلاخی، مرده‌شوئی ، زه‌تابی ، شوفری و مانند آن یعنی ارباب این حرف دیر نزیند. || (نف مرخم) آنکه جاهل (جوان) را بپسندد ، آنکه جاهل را خوش دارد .

جاهل پسندی. [هِ پَ سَ] (حامص) عمل جاهل پسند .

جاهل مرکب. [هِ لِ مُ رَ کَ] (ترکیب وصفی) دژ آگاه. (یادداشت مؤلف) آنکه علم وی باواقع مطابق نباشد ، آنکه گمان برد که چیزی را میداند و بواقع آنرا نمیداند . قسیم جاهل بسیط، که جهل وی مطلق است و اصلا جاهل بچیزی است .

جاهلی. [هِ] (حامص)، نادانی، نابخردی، کودنی:

آری بجاهلی نتوان کرد مهتری
فرخی .

هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش .
سعدی .

جاهلی . [هِ] (اِ منسوب) منسوب بجاهلیت . آنکه یا آنچه در عهد جاهلیت بوده است . || عهد جاهلی ، دورهٔ عرب قبل از اسلام .

جاهلیت. [هِ لی یَ] (ع مص) حالت نادانی. (اقرب الموارد) . یظنون بالله ظن الجاهلیة یقولون هل لنا من الامر من شیء . (قرآن کریم سورهٔ ۳ آیهٔ ۱۴۸) .
افحکم الجاهلیة یبغون و من احسن من الله حکماً . (قرآن کریم سورهٔ ۵ آیهٔ ۵۵) .
وقرن فی بیوتکن ولا تبرجن تبرج الجاهلیة الاولی .. (قرآن کریم سورهٔ ۳۳ آیهٔ ۳۳).
اذجعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیة حمیة الجاهلیة .. (قرآن کریم سورهٔ ۴۷ آیهٔ ۲۶)
|| جاهلیة الجهلاء ، برای تأکید است . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| (اِخ) زمانهٔ قبل از اسلام که عرب در آن جهل میداشتند بخدا و رسول وی و شرائع دین و مانند آن. (منتهی الارب) پیش از آمدن مسلمانان. (مهذب الاسماء). پیش از آمدن حضرت رسول (ص). (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی) .
زمانهٔ که پیش از زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم بود که قبایل عرب بتها را میپرستیدند . (آنندراج) . (غیاث اللغات) .
زمان قبل از بعثت را گویند ، و بقول برخی زمان قبل از فتح مکه را جاهلیت نامند . چنانچه در شرح نخبه در تعریف مخضرمین در بیان حدیث مرفوع وموقوف ومقطوع متعرض تعریف لفظ جاهلیت بشرحی که ذکر رفت شد، است. (کشاف اصطلاحات الفنون). روزگار عرب پیش از پیامبر . زمان فترت پیش از بعثت پیغامبر ما :

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات .
سعدی .

مؤلف بلوغ الارب در معنی جاهلیت چنین آرد :
زمان پیش از اسلام که نادانان در آن دور بسیار بودند . بعضی گفته اند : جاهلیت زمان فترت یعنی عصر بین دو پیغامبر است و گاهی دوران کفر را جاهلیت گویند و بزمان پیش از فتح و عصر بین ولادت و بعثت پیغمبر اسلام نیز اطلاق شود . از ابن خالویه نقل است که این کلمه از مستحدثات اسلام است و بزمان قبل از بعثت گفته میشود . عسقلانی در شرح خود بر بخاری این را معنی غالب شمرده و آیهٔ (یظنون بالله غیر الحق ظن الجاهلیة) را باین معنی دانسته سپس گوید: اما گفتهٔ نووی که در شرح بر صحیح مسلم و در مواردی بطور جزم گوید: «هر جا لفظ جاهلیت آید آن عهد بخصوص

منظور است» خالی از اشکال نیست .
و تفصیل کلام آنکه کلمهٔ «جاهلیت» گاهی به حالت (نادانی) اطلاق میشود که در قرآن و اخبار بیشتر باین معنی است و گاهی به صاحب حالت (نادانی) گفته شود . کلمهٔ جاهلیت در گفته رسول اکرم به ابی ذر: «انک امرؤ فیک جاهلیة» و همچنین در گفتهٔ عمر «انی نذرت فی الجاهلیة ان اعتکف لیلة» و در گفتهٔ عایشه: «کان النکاح فی الجاهلیة علی اربعة انحاء» بمعنی اول است . و نیز گفتهٔ آنان برسول (ص): «یا رسول الله کنا فی جاهلیة و شر» یعنی در حالت نادانی یا در روش و رسم جاهلانه و نظائر آن هستیم چه آنکه جاهلیت هرچند در اصل صفت بوده لیکن استعمالات اسمی در آن غلبه دارد بطوریکه معنی اسمی یافته و معنائی نزدیک بمعنی مصدری گرفته، اما هر گاه «طائفة جاهلیة» یا «شاعر جاهلی» و مانند آن گفته شود معنی دوم (دارندهٔ حالت نادانی) مراد است و در این موارد نسبت به جهل بمعنی عدم علم یا پیروی نکردن از علم میباشد، زیرا کسیکه علم وی باواقع مطابق نباشد جاهل بسیط است و اگر خلاف واقع را معتقد باشد جاهل مرکب است و اگر بر خلاف واقع سخن گوید خواه علم بواقع داشته یا نداشته باشد، جاهل محسوب میشود، چنانکه در قرآن مجید است: «و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاماً» و همچنین کلام پیغمبر (ص): اذا کان احدکم صائماً فلایرفث ولایجهل» و از این قبیل است شعر عمرو بن کلثوم :

الا لایجهلن احد علینا
فنجهل فوق جهل الجاهلینا.

یعنی هیچکس بسفاهت با ما رفتار نکند جز آنکه باسفاهتی بیشتر از سفاهت او با وی رفتار کنیم. این کلمه در این معنی بسیار بکار رفته است. و نیز کسیکه بخلاف حق عمل کند جاهل است هر چند خود مخالف بودن عمل را باواقع بداند، چنانکه در قرآن مجید است: «انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون...» اصحاب رسول (ص) گفتند : هر کس کار بدی کند نادان است هر چند بداند که کار او بر خلاف حق است ، زیرا علم حقیقی که در قلب رسوخ یابد از گفتار و کرداری که مخالف آن علم بود مانع شود، و اگر کاری برخلاف از او سر زد ناچار غفلت قلب یا سستیء در اذعان قلبی بدو راه یافته که از مقاومت با آنچه معارض با دانش او است عاجز مانده است. و اینگونه احوال با علم حقیقی تناقض دارد و بهمین جهت آنرا جهل خوانند از این بیان معلوم شد که اعمال جزء حقیقی معنی ایمانند نه معنی مجازی. هرچند هر کس که عملی برخلاف دین کند کافر نبوده و از مسمای ایمان نیز بیرون نیست و این بیان در معنی کلمهٔ عقل و نظائر آن نیز صادق است و بدین جهت خداوند متعال صاحبان این صفات را موتی، صم، بکم، عمی، ضال و جاهل خوانده و بصفت «لا یعقلون ولا یسمعون» متصف ساخته و مؤمنان را به «اولی الالباب» و «اولی النهی» و «انهم مهتدون و یسمعون و یعقلون» و «آن لهم نوراً» موصوف میسازد ، بنا براین مردم پیش از بعثت پیغامبر (ص) در جاهلیهٔ جهلاء (نادانی سخت) بسر میبردند، زیرا کردار و گفتاری که بر آن میبودند تنها جاهلان برای آنان بوجود آورده بودند و این جهالت و نادانی کلی و عمومی بود، ولی پس از بعثت پیغامبر (ص) جاهلیت مطلق عمومی نبود بلکه در بعض بلاد و در بعض اشخاص میبود و بهر حال پس از بعثت در هیچ زمانی جاهلیت مطلق وجود نیابد چه آنکه پیوسته تا روز حشر گروهی از امت وی بحق میگروند، ولی جاهلیت مقید در پارهٔ ازدیار و افراد تحقق مییابد چنانکه رسول (ص) فرمود: «اربع فی امتی من امر الجاهلیة لایترکونهن: الفخر بالاحساب والطعن فی الانساب والاستسقاء بالنجوم والنیاحة» و همچنین کلام آنحضرت خطاب بابی ذر هنگامی که وی مردیرا از جهت مادرش سرزنش میکرد: «انک امرؤ فیک جاهلیة».
بهر حال تمام اینها معانی جاهلیت است هر چند کلمهٔ جاهلیت بیشتر بر حالت اعراب پیش از اسلام اطلاق کنند، چه آنکه آنان در بسیاری از اعمال و احکام خود بنهایت جهالت بسر میبردند. عرب جاهلی از علم و تمدن بهرهٔ چندانی نداشت و تنها بدانچه برای اجتماعات بدوی ضروری است پرداخته بود، و مهمترین دانش عرب جاهلی شعر بوده است چنانکه نام چندتن از شعرای عهد جاهلی وقطعاتی از اشعار آنان امروز هم شهرتی دارد (هرچند بعضی دربارهٔ آنان بشک افتاده‌اند) برای اطلاع از چگونگی تمدن عرب پیش از اسلام رجوع به عربستان شود .

جاهلیت اولی. [هِ یَ تِ اُ لا] (ع ترکیب وصفی) نادانی اول ، نادانانی که در پیش بود :
میان مفسران در مقصود از جاهلیت اولی اختلاف است ؛ برخی آنرا زمان ولادت ابراهیم دانند که زنان لباس ازلؤلؤ میپوشیدند و در میان مردها بگردش میپرداختند و خود را بر آنان عرضه میکردند. حکم بن عیینه (۱) گفت: زمان بین آدم و نوح است که هشتصد سال بود و رسوم زشتی از آنان حکایت کنند. ابن عباس گفت: زمان بین نوح و ادریس باشد. کلبی گفت: زمان بین نوح و ابراهیم باشد که زنان لباسی از لؤلؤ که دو سوی آن نادوخته بود و لباسی که بدن آنان از آن پنهان نمیکرد میپوشیدند. گروهی زمان بین موسی و عیسی گفته‌اند. ثعلبی گفت : زمان بین عیسی و محمد (ص) است .
ابوالعالیه گفت: زمان داود و سلیمان است که زنان پیراهن نادوخته بود و عضوهائی از بدن را که نمایاندن آن ناپسند بود آشکار میساختند چنانکه زن با شوهر و دوست شوهر خود می‌نشست و بالاتنهٔ خود را بدوست شوهر و پائین تن خودرا بشوهر اختصاص میداد و چه بسا که یکی از آنان درخواست معاوضه میکرد.
ابن عطیه گفت ، بعقیدهٔ من خدایتعالی بزمانی اشاره دارد که زنان (پیغمبر) آنرا درک کرده بودند وامر میکند که از سیرهٔ خود که در جاهلیت و زمان کفر داشتید (یعنی بی غیرتی و بی حجابی) دست بردارید نه اینکه مراد از جاهلیت اولی زمان یا عصر خاصی باشد بلکه لفظ جاهلیت بر زمان پیش از پیغمبر گفته شده. (از بلوغ الارب ج ۱ ص ۱۷-۱۸).

جاهلی کردن. [هِ کَ دَ] (مص مرکب) جوانی کردن ، خودرا به جوانی زدن ، خویشتن را جاهل و جوان نمودن. نادانی ناشی ازشباب:

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
دراین قضیه که گردد جهان پیرجوان.
سعدی.

جاهمة. [هِ مَ] (اِخ) ابن عباس بن مرداس سلمی. در سنن ابن ماجه نسب وی‌را بطریق مذکور آورده است. صحابی است. ابن سعد او را جزء افرادی که در خندق حضور داشتند شمرده است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

جاهنبار. [هَ] (اِ) گاهنبار. (ناظم الاطباء). رجوع به گاهنبار شود.

جاه وجلال. [جَ] (ع اِ مرکب) شکوه، دم ودستگاه ، ابهت :

باچنین جاه وجلال ازپیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی.
حافظ.

ترک ما سوی کس نمینگرد
آه از این کبریا و جاه و جلال.
حافظ.

جاهة. [هَ] (ع اِ) بزرگی، منزلت. (منتهی الارب) . جاه (منتهی الارب). رجوع بجاه شود.

جاهی. (ع اِ) ویران. (ناظم الاطباء).

جاهیاً. [هِ یَن] (ع قید) علانیه و آشکارا. (منتهی الارب).

جای. (اِ) جا. مقام. (برهان) مطلق مکان. (بهارعجم) . (آنندراج) . لهذا اطلاق آن

(۱) شاید عتیبه یعنی امام حکم بن عتیبه کندی باشد. (ذیل بلوغ الارب ص ۱۷).

برخانه نیز آمده و این خالی از غرابت نیست . (بهار عجم ، آنندراج) . مکان، مسکن ، خانه ، محل ، جا ، (ناظم‌الاطباء). منزل ، بقعه ، آرامگاه. موضع [مَ ضِ]. مأوی [مَ وا]. معان [مَ]. حیز [حَ یْ یِ]. مثوی [مَ وا]. ثویه [ثَ یْ یَ]. موقع [مَ قِ]. مهیع [مَ یَ]. مقامه . معدن [مَ دَ]. مقر [مَ قَ رر]. مجلس [مَ لِ] :

شیرخشم آورد وجست ازجای خویش
آمدآن خرگوش را آن‌عده پیش.
رودکی.

کیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین بکوه اندرون ساخت‌جای.
فردوسی.

اگر تخت یابی وگر تاج وگنج
وگرچند پوینده باشی برنج
سرانجام جای توخاکست وخشت
جز از تخم نیکی نبایدت کشت.
فردوسی.

بیاور آنکه گواهی دهد زجام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمرد اندر تاکم عقیقم اندر غرب
سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام .
ابوالعلاء ششتری.

درجوانمردی جائیست که‌نیست
وهم را از بر اوجای گذار .
فرخی.

در جوانمردی جائیست که آنجا نرسید
هیچ بخشنده‌وزین پس نرسدهر گزهم.
فرخی.

مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند آنجای شدیم ، تکلفی دیدم فوق الحد-والوصف. (بیهقی) . قصدشکارگاه کردم نزدیک نمازشب آنجای رسیدم . (بیهقی) . بخانه‌ها در گنبدی دو وسه جای خایه و بچه کرده بودند . (بیهقی).

سخن را جای باید جست هموار
بمیدان دررود خوش‌اسب رهوار.
ناصر خسرو.

دشمن ما برما درجای خویش
بدنکند گرچه بدل دشمن‌است.
ناصرخسرو.

چنان بدانم من جای غلغلیج گهش
که چون بمالم برخنده خنده افزاید.
(ازفرهنگ اسدی نخجوانی).

تن زنده‌را درجهان جای ازاوست
خم‌چرخ گردنده برپای ازاوست.
اسدی.

دل ازدین نباید که ویران بود
که‌ویران زمین جای‌دیوان‌بود.
اسدی.

فلان جای یکی راسو است .
(کلیله‌ودمنه).

آنراکه جای نیست همه شهر جای اوست.
سعدی.

امثال :

جای ارزن نیست؛ همهٔ مجلس یامحل انباشتهٔ مردم است. تمثل:

کس ازمرد درشهر واززن نماند
درآن بتکده جای ارزن نماند.
سعدی. (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

نظیر، جای سوزن انداختن نیست وگربه را مجال گذر نیست . وسگ سیلی میخورد، گربه طپانچه. وسگ صاحبش رانمیشناسد. (از امثال وحکم‌دهخدا).

|| جای دزد زده تا چهل روز ایمن‌است؛ نظیر: راه یاجادهٔ دزدزده تاچهل روزایمن است . (ازامثال وحکم دهخدا) .

|| جای‌سوزن انداختن نیست؛ جای ارزن نیست . (ازامثال وحکم دهخدا) و رجوع به «جای‌ارزن‌نیست» شود .

|| جای شکرش باقیست ؛ باید سپاس داشت که از این سخت تر و بد تر نشده است .

ولی این تعبیر بیشتر بطنزی آمیختهٔ بمزاح، درخلاف‌این‌معنی گفته‌میشود.(ازامثال‌وحکم دهخدا) .

|| جای شیران شغالان لانه دارند. نظیر:

برجای رطل وجام می گوران‌نهادستند پی
برجای‌چنگ‌وناي ونی آوازاغ‌است‌وزغن.
معزی .

آن قصر که جمشید درآن جام گرفت
آهو بچه کرد وشیرآرام گرفت. .
خیام .

و: بجای شمع کافوری چراغ نفت میسوزد. (ازامثال وحکم دهخدا).

|| جای گل گل‌باش، جای خارخار .
مصرع دیگر شعر :
نور را هم نورشو بانارنار . (مثنوی) .
نظیر:

بابدان بد باش وبانیکان نکو
جای گل گل‌باش وجای‌خارخار.
سعدی.
(ازامثال وحکم دهخدا).

|| جای گنج ویرانه است ؛ نظیر: گنج در ویرانه است . (ازامثال وحکم‌دهخدا). رجوع به گنج درویرانه‌است‌شود.

|| جای مهر گذاشتن؛ چون مأمومی برای تجدید وضو یاکاری دیگرچنددقیقه ازصف غیبت کردن خواهد ، بجای خویش مهری یاجای مهری یاسبحه‌ویاشانهٔ گذاردتادیگری جای او نگیرد و این عمل را جای مهر گذاشتن گویند . و در استعمال ثانوی ازاین تعبیردستاویز وبهانهٔ کوچکی برای تجدید دعوی ونزاعی باقی گذاشتن اراده کنند. (ازامثال وحکم‌دهخدا).

|| جایی بنشین که بر نخیزانندت (یا) که برنخیزی . نظیر:
اِجلس حیث یُؤخذ بیدك و تُبَرّ ولاحیث یُؤخذبرجلك وتُجر . نظیر : ایاك وصدر-المجلس فانّه قلعه . (از امثال و حکم دهخدا) . یعنی جا و مقام خودرا بشناس و از آن بافراترمگذار.

|| جایی رفت که عرب نی انداخت ؛ بآنجا رفت که باز گشتی برای‌او نیست. تمثل :

تابادصبا بر ده زرخساروی انداخت
دل‌رفت‌بجائیکه‌عرب‌رفت‌ونی‌انداخت.
(ازامثال وحکم دهخدا).

|| جایی که‌آفتاب بتابد زاوج عز
سر گشتگی‌است‌مصلحت‌ذره درهوا .
عطار .

نظیر :
پنجه باساعد سیمین چو نیندازی به .
(ازامثال وحکم دهخدا).
رجوع به پنجه باساعد سیمین .... شود.

|| جاییکه برق عصیان برآدم‌صفی‌زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی ؟
حافظ

|| جایی که بود گردی،امید سواری هست. مصرع دیگر شعر چنین است :
از خاك وجود من شاید که گلی روید .
ابن یمین .(ازامثال‌وحکم‌دهخدا).

|| جایی که‌پشك ومشك بیك نرخ‌است
عطار گو ببندد دکان‌را . قاآنی

نظیر :
چو نیست هیچ تمیزاز قصور عقل چه‌نقص؟
چو نیست‌هیچ سخندان، وفورعقل‌چه سود؟
جمال اصفهانی .

و نظیر :
ورنه پشك‌ومشك پیش اخشمی
هردو یکسانست‌چون نبودشمی .
مولوی .

ونظیر :
همای گومفکن سایهٔ شرف هر گز
درآن‌دیار که‌طوطی کم اززغن‌باشد .
حافظ (ازامثال وحکم دهخدا) .

جایی که‌حسین (ع) تشنه مرد اگربریزد
باران لعنت ببارد جای آنست .
(از بهار عجم) .

|| جاییکه راز گویند گوش مداریده .
(منسوب به انوشیروان .) (از امثال و حکم دهخدا).

|| جاییکه‌سلطان‌خیمه زد غوغا نماند عام‌را.
مصراع دیگر شعر چنین است :
دنیا ودین‌وصبروعقل ازمن‌برفت‌اندرغمش.
سعدی. (ازامثال‌وحکم دهخدا) .

|| جاییکه شتر بود بیك غاز
خر قیمت واقعی ندارد .
(ازامثال وحکم دهخدا).

چو نیکه شاهین جنگ زند،پای کبک در
رقص بر نمیخزد . (از بهار عجم) .

|| جایبکه عقاب پر بریزد
ازپشهٔ لاغری چه خیزد؟

نظیر :

|| جایبکه گوشت نیست‌چغندر پهلوانست . در نبودن راجح مرجوح مطلوب باشد . (ازامثال وحکم دهخدا) .

|| جایبکه میوه نیست چغندر سلطان المرکبات است ؛ نظیر ؛ جایبکه گوشت نیست چغندر پهلوانست . (ازامثال وحکم دهخدا).

ورجوع بمثل قبل شود.

|| جایبکه نظر عنایت الهی نباشد سعی مخلوق چه اثر کند . (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان) . (بنقل‌ازامثال وحکم‌دهخدا) .

|| جایبکه نمك خوری، نمکدان مشکن.

نظیر :

هر کس که نمك خورد ونمکدان‌شکند
در محفل‌رندان جهان سگ به‌ازاوست.
(از امثال وحکم دهخدا) .

|| جایی نمیخوابدکه آب زیرش رود ! یعنی او را نتوان فریفت . تمثل :

بجائی نخوابد عقاب دلیر
که آبی توان هشتن‌اوورا بزیر.
نظامی . (ازامثال و حکم دهخدا) .

|| منزلت، مقام، شغل. عمل :

سیامك خجسته یکی پور داشت
که نزد نیاجای دستور داشت .
فردوسی .

اگرچه پرستی ورا بیشمار
بر و برمکن‌نازو کژی‌میار
که‌گرخواهد اوچون تویابد بسی
دهد جای وجاهت بدیگر کسی .
اسدی .

وزارت مرا دادند ونه جای‌من بود . (بیهقی).

|| بنا ، ساختمان :

همی سوخت شهر و همی کند جای
هر آنجا که‌اندر نهادند پای(طوس‌وسپاه‌وی).
فردوسی .

|| موقع ، هنگام ، وقت :

کی عیب سرزلف بت‌از کاستن است؟
چه‌جای‌بغم نشستن‌وخاستن است؟
جای‌طرب و نشاط ومی‌خواستن است
کاراستن سرو به‌پیراستن است .
عنصری .

|| مجازاً ؛ امکان ، توانائی،مجال :

گمان مبر که مرا بی‌تو جای هال بود
جزازتودوست گرم،خون‌من‌حلال بود(۱).
دقیقی.

اباویژگان‌ماند وامق بجنگ
نه‌روی گریزونه جای‌درنگ.
عنصری .

راه بنمایم تورا گر کبر بندازی زدل
جاهلانراپیش‌داناجای‌استکبار نیست .
ناصرخسرو .

هر چند جای آن نیست. (کلیله‌ودمنه) .

|| وطن ، زادگاه ، اقامتگاه :

وپیش‌ازاین بامهتران شهرهاسگالیده بود، هر کسی‌بجای خویش جبشیانرا بکشد . مجمل‌التواریخ) .

پس حذیل .... سواع (نام بتی‌است) را بپذیرفت‌بجای‌خویش بردوحمیر نسر بپذیرفت (مجمل‌التواریخ) . || عوض ، بدل :

امیرروی سوی او کرد و گفت سپاه سالار مارا بجای برادر است. (بیهقی).

دهقان کشتمند رضای خدای باش
واندر زمین قریهٔ دل تخم خیر کار .
تاجاش برگری بقیامت ثواب و مزد
این‌است‌کاروبهتر ازاین‌کارخودچه‌کار؟
سوزنی.

||رنگی ازرنگهای اسب یعنی سرخی که بسیاهی مایل باشد. (ناظم‌الاطباء) .

||گل‌چنبیلی (الفاظ‌الادویه)

نام‌گلی هم هست وآن در هندوستان‌بسیار است . (برهان) .

|| ازجای‌اندرآمدن ؛ حرکت کردن، از جای جستن ، براه افتادن :

برانگیخت که‌پیکر بادپای
بگرز گران اندرآمدزجای.
فردوسی.

برآمد زدرنالهٔ کرنای
سپهبدبجنگ‌اندرآمد زجای.
فردوسی .

چو هر دوسپاه اندرآمد زجای
توگفتی که‌دارد دردوشت‌پای .
فردوسی .

|| از جای برآمدن؛ حمله‌بردن ،تاختن:

زکین تندگشت وبرآمد زجای
ببالای جنگی درآوردپای.
فردوسی(بنقل‌اسدی) .

چو تنگ اندرآمد گو نامدار
برآمد زجاخسرو شهریار.
فردوسی.

|| ازجای برآمدن خورشید؛طلوع کردن آن :

همی باش در پیش پرده سرای
چوخورشیدتابان‌برآمدزجای .
فردوسی.

|| از جای دررفتن ، دفعهٔ خشم آوردن . (یادداشت مؤلف).

|| از جای بشدن ؛ خشم گرفتن ، از جای در رفتن، خشم کردن ، متغیرشدن ، سخت خشمگین‌شدن ،عصبانی‌شدن،غضبناك شدن ، بر آشفتن ، خشم گرفتن :

خبرمرگ فرود بکیخسرو بیرندو کیخسرو راسخت آمد وازجای بشد و نامه کردبعم خویش که طوس‌را بند کن . (ترجمهٔ طبری).

امیر براین‌ملطفه‌واقف گشت، ونیك‌ازجای بشد،ودر حال چیزی نگفت. دیگرروز .... (بیهقی).

چون چشم افشین برمن‌افتاد، سخت‌ازجای بشد واز خشم زرد وسرخ شد ورگها از گردنش برخاست . (بیهقی) .

گفتم [بونصرمشکان] چنین و چنان بود ولیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیك‌آزار گرفت وازجای بشد . (بیهقی).

گفت مگرماه‌بدانست که من‌خرطوم در آب کردم از جای بشد. (کلیله ودمنه) .

|| ، ترسیدن :

وی [خوارزمشاه] سخت نومید گشت و بدست‌وپای‌بمرد ، اماتجلدی‌تمام کردتابجای نیاوردند که‌وی‌ازجای‌بشده‌است. (بیهقی) .

|| جابجا شدن، از جادررفتن، چنانکه جا بجا شدن استخوانی در تن در اثرسقوط یا زخمی . (یاد داشت مؤلف) . || از جای برداشتن؛ هزیمت دادن ، شکست و فراری دادن ، راندن : لشکرنصرت پیکر پادشاه هفت کشور برمیمنهٔ که امین ملك داشت حمله کردندواز جای برداشتند. (جوینی) .

|| ازجای برکردن؛ بحرکت درآوردن، بجولان در آوردن ، بشتاب راندن :

بگفت این واز جای برکرد اسب
همی تاخت برسان آذرگشسب.
فردوسی .

|| ازجای‌جستن؛ به‌یکبار برخاستن . ازجا پریدن. ||ازجای جنبیدن؛ حرکت کردن .

|| از جای در رفتن ؛ از بند بیرون آمدن استخوان، انفکاك . (یادداشت مؤلف) .

|| از جای رفتن، ز جای رفتن یا برفتن ؛ بحرکت درآمدن،براه‌افتادن :

برفتند گردان لشکر ز جای
خروش آمد و نالهٔ کرونای .
فردوسی.

برفتند با شادمانی ز جای
نهادندسرسوی پرده‌سرای.
فردوسی .

هیونان کف افکن باد پای
برفتندچون‌رعد غران زجای .
فردوسی.

خوارزمشاه وقلب‌ازجای برفتند . (بیهقی ص ۳۵۲).

(۱) جز از تو دوست کنم خون من‌حلال بود (ن‌ل).

|| خشمگین شدن ؛ ازاین معنی رکن الدوله از جای برفت وانکاری عظیم بکرد و بمبالغتی هرچه تمامتر نامهٔ سخت درازنوشت (مجمل‌التواریخ).

|| بجای؛ درحق، دربارهٔ:

شهشهر یاران بگفت ای پسر
گناهی ندانم بجای پدر.
دقیقی.

بجای من نیکوئیهای فراوان کرد.
(ترجمهٔ طبری).

قدید بنزدیک کرمانی شد وسلام کرد بنشست ویس گفت یا ابا علی سوگند دهم برتو بخدای که کاری نکنی که از تو نزید، نصر سیار بجای تو آن کرد که کرد.
(ترجمهٔ طبری بلعمی)

نه هرگز بجایت بدی کرده‌ام
نه شاه جهان را بیازرده‌ام.
گرشاسب‌نامه.

چه کردم بجای تو از بدبگوی
که بایست شد بامنت جنگجوی.
گرشاسب‌نامه.

بدان کو دل وجان ورأی من است
براو هرچه کردی بجای من است.
گرشاسب‌نامه.

همه هرچه گفتی سزای من است
ز تو نیکوئیها بجای من است.
فردوسی.

بجای شما آن کنم در جهان
که باکهتران کس نکرد ازمهان.
فردوسی.

بجای کسی گر تو نیکی کنی
مزن بر سرش تادلش نشکنی.
فردوسی.

بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او.
منوچهری.

نعمت آجل و عاجل بتوداد ازملکان
زانکه ضایع نشود هرچه بجای تو کند.
منوچهری.

شما بدکردارترید بجای یوسف از آنکه او کرد بجای شما. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

نه سازداد که ازبهر خویش سازم ملک
نه خواسته که بجای شما کنم احسان.
فرخی.

بدان کرامت کانجا بجای او کردی
سزد که شکر تو گوید بصدهزار زبان.
فرخی.

نیکوئی کرد بجای من ولیکن چه بود
آنکه پاداش دهنده‌است بصیراست وعلیم.
فرخی.

ناخواسته بجای همه کس همی کنی
آن نیکوئی که کرد بجای تو کردگار.
فرخی.

آن مهتر زاده را بجای من ایادی بسیار است (بیهقی).

وهرچه فضل را ممکن گشت از قصد وجفا بجای مأمون بکرد وباقضای ایزد عزذکره نتوانست برآمد. (بیهقی).

بجای خویش بد کردی چه بدکردی
کرا شایی چو مر خودرا نشایستی.
ناصرخسرو.

بدو کو دل و جان ورأی من است
براو هرچه کردی بجای من است.
اسدی.

خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
کجا کرداست این اکرام این اعزاز واین احسان
مسعودسعد.

کس نکند بجای تو آنچه بجای خود کنی.
مسعود سعد.

نیک آمدم بری بدری بین بجای من
ایکاش دانمی که چه کردم بجای ری.
خاقانی.

مرا نگوئی کاخر بجای خاقانی
دگرچه خواهی کردن که کردنی کردی.
خاقانی.

بفرمود تا آن سرهنگ را خلاص دادند و خلعت داد و بجای او کرامتها کرد.
نوروزنامه.

گفتار را چه زیان دارد اگر معاویه خلافت یابد وهرچه تو خواهی بجای تو بکند.
(مجمل التواریخ).

چون مکتفی بخلافت بنشست از حال عمروبن اللیث باز پرسید گفتند زنده است درحبس، خرم گشت، که عمروبن اللیث بجای مکتفی بسیار خدمت کرده بود. درآن عهد که پدرش بجانب ری فرستاده بود.
(مجمل التواریخ).

(وقباد فیروز) سوفرارا باچندین نیکوئی بجای قباد از گفتار بدگویان بکشت.
(مجمل التواریخ).

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو باخاندان آدم کرد.
سعدی.

آنرا که بجای تست هردم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی.
سعدی.

تو بجای پدر چه کردی باز
تاهمان چشم داری ازپسرت.
سعدی.

چه اوفتاد وچه کردم گنه بجای تو من
چرا بجستن هجران چنین مهیائی.
سوزنی.

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوند از آفاتش نگهدار.
حافظ.

ده روزمهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمارا یارا.
حافظ.

|| درعوض، بدل، عوض، جانشین.

بجای هر گرانمایه فرومایه نشانیده
نه‌مانیده است‌سار(۱) اوی و کرهٔ اوت‌مانیده
رودکی.

گراو رفتی بجای حیدر گرد
برزم شاه گبران عمر و عشر
نز آهن درع بایستی نه دلدل
نه سر پایانش بایستی نه‌مغفر.
دقیقی(گنج بازفیه ص۲۷).

همیشه کفش وپلش راکفیده بینم من
بجای کفش وپلش دل کفیده بایستی.
معروفی.

مشو گرچه زن لابه سازدبسی
بجای تو بفرست دیگر کسی.
گرشاسب نامه.

تو تنها بجای پدر بودیم
همان ازپدربیشتر بودیم.
فردوسی.

بجای جوانان شمشیر زن
چهل سالگان خواستی زانجمن.
فردوسی.

یکی سرخ گوهر بجای چراغ
فروزان از آن خانه و کوه وراغ.
فردوسی.

بجای خشتچه گربیست نافه بردوزی
همایچ کم نشود بوی گند ازبغلت.
عماره.

بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او.
منوچهری.

بیکی تیرهمی فاش کند رازحصار
وربراو کرده بود قیربجای گل‌زار.
عسجدی.

بجای مشک نبویند هیچکس سرگین
بجای باز ندارند هیچ کس ورکاک.
ابوالعباس.

دل من خواست همی برکف اودادم دل
وربجای دل جان خواهد بدهد که‌سزاست.
فرخی.

وکسیرا میخواهم که این مال را نگاه‌دارد و هرچه مینگرم بجای تو نیست
(قصص‌الانبیاء).

زآبنوس دری اندراو فراشته بود
بجای آهن، سیمین همه‌بش‌ومسمار.
ابوالمؤید.

بجای نعل نومه بسته بر پای
بجای در پروین بفته دربش.
اسدی طوسی.

اندرجهان چیزهاء نیکو بسیاراست که مردم ازدیدارشان شاد گردد. ولیکن هیچ چیز

(۱) ساراینجا بمعنی شتر است ودراصل «ساوی» بودهٔ است. (از حاشیهٔ احوال واشعاررودکی ج ۳ ص ۱۰۵۹).

بجای روی نیکو نیست. (نوروزنامه).
حاجب فاضل عم خوارزمشاه ادام اله تأییده مارا امروز بجای پدر است، (بیهقی)،
اگر بجای تو کسی‌دیگر بودی اورا هیچ ابقا نکردی. (تاریخ بخارا).

بدل ستاند از ایشان بجای پنبه ویشم
چه شعرهای رکیك وچه نثرهای تباه.
سوزنی.

بجنب لفظ توای لفظ تو بدیع و غریب
بجای طبع تو ای طبع تو جواد و کریم
نه معن زایده معطی بود نه حاتم طی
نه‌قیس ساعده‌کامل بود نه‌قیس‌خطیم.
ادیب صابر.

|| ثابت بودن. باقی بودن.

همه شهر ایران وتوران بپای
سپردند ونامد نشانش بجای.
فردوسی.

پس ازمرگ نامش بدارد بجای
ازیرا پسر خواندش رهنمای.
فردوسی.

سرنامه کرد آفرین خدای
کجاهست وباشد همیشه بجای.
فردوسی.

بروخواندند آفرین خدای
که تاجای باشد توباشی بجای
فردوسی.

هم از جنگ جستن نگشتیم سیر
بجایست شمشیر و چنگال شیر.
فردوسی.

ملکا در ملکی فرهمایست ترا
تابجایست جهان‌ملك بجایست‌ترا.
منوچهری.

بجای باد سلطان معظم ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین‌الله که وی را بنواخت. (بیهقی ص ۲۸۷).
امروز سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائة بحمدالله تعالی بجایست. (بیهقی ص ۲۸۶).

بجایست درمن بفضل خدای.
هم آن‌فهم وآن‌طبع‌معنی‌پذیر.
ناصرخسرو.

|| بموقع، بوقت. بهنگام.
آن حال نیز شرح کنم بجای خویش. (بیهقی).

||بمقام، مناسب حال.

ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم.
سعدی.

||لایق،درخور، کارآمد: این بکتکین خردمند وبجایست‌مردجلدوکاری. (بیهقی‌ص ۵۶۶)
|| درحال، فوراً، درفور،

بسرش از دلیری بیفشرد پای
ستد کینه‌زان‌جنگجویان‌بجای.
گرشاسب‌نامه.

بناکام ازو بستد وهم بجای
بخورد و بیفتاد بیجان زپای.
گرشاسب‌نامه.

فرو ریختی هردو پرش بجای
ازآن‌پس نرفتی مگرجز بپای.
گرشاسب‌نامه.

ببردند نزد پدر هم بجای
فکندند دژبست در زیر پای.
گرشاسب‌نامه.

|| پاداش، تلافی، عوض:

بجای هر بهی پاداش نیکی
بجای هربدی باد آفراهی.
دقیقی.

ببخشیم دیگر همه بر سپاه
بجای مکافات کرده گناه.
فردوسی.

بجای نکوکار نیکی کنم
دل‌مرد درویش راشکنم.
فردوسی.

زبس برسختن زرش‌بجای مادحان هزمان
زناره‌بگسلد کپان زشاهین‌بگسلد پله(۱).
فرخی.

|| بقیاس، مقابل:

بجای‌آنك تو کردی برایشان درکترشاها
حدیث رستم دستان‌یکی‌بود ازهزارافسان.
فرخی.

بچشم هرکس اورا بزرگی وحشمت
بجای‌هرکس‌اورا ایادی‌وکردار.
فرخی.

|| بجای کسی یاچیزی کردن: درباره ودر حق اوخدمتی نمودن:
اورا [معن زایده را] طلبید وزنهار داد و بسیار نیکوی کرد بجای او. (مجمل‌التواریخ).

کرم کن بجای من ای محترم
که‌مولای‌من‌بود زاهل کرم.
سعدی (بوستان).

هرچه کنی بخود کنی گرهمه‌نیك‌وبد کنی
کس نکندبجای تو آنچه بجای‌خود کنی.

||حاضر وآماده وتهیه کردن:

پس ازپشت میش‌وبره پشم وموی
برید و برشتن نهادند روی.
بکوشش‌ازآن کردپوشش بجای
بگستردنی بدهم او رهنمای.

|| بجای مردی رسیدن؛ بالغ شدن:
و تاکسری نوشیروان بجای مردی رسیده بود، دین مزدکی باطل کرد بحجت. (مجمل‌التواریخ).
|| بجای آمدن ؛ کامل شدن ، تمام شدن ، اجرا شدن؛

چو شد هفت سال‌آمداپوان‌بجای
پسندیدهٔ مردم پاك رای.
فردوسی.

زهردانشی زوبپرسید رای
همه پاسخ‌آمد یکایك بجای.
فردوسی.

چوآن‌کارهای وی‌آمد بجای
زجای مهین برترآورد پای.
فردوسی.

|| فراهم شدن، ترکیب شدن؛

چو این چارگوهر بجای آمدند
زبهر سپنجی سرای آمدند.
فردوسی.

چوآمد همه ساز رفتن بجای
شب‌آمدبتن‌راست‌کردندرای.
فردوسی.

|| درست بودن؛ صحیح بودن؛

چو گفتار های تو آید بجای
بدان‌سان که گفتی بپاکیزه رای
فردوسی.

چو راه فریدون شود نادرست
عزیر ومسیحا وهم زندو است
سخن‌گفتن مزدك آید بجای
نباشد بگیتی جزاو رهنمای.
فردوسی.

|| حاصل شدن، بدست‌آمدن؛

همه کوه بسپرد یك‌یك بپای
بر رنج او هم نیامد بجای.
فردوسی.

که این نام و جای بمدتی سخت دراز بجای‌آمده. (بیهقی‌ص۱۸).
تا خدای تعالی سلطان‌محمود سبکتکین را برایشان گماشت وبری‌آمدباسپاه و... ایشان را جمله قبض کرد و چندان خواسته ازهر هرنوع بجای‌آمد که‌آنرا حدوکرانه‌نبود. (ازمجمل‌التواریخ). برآتش بگداختند اندکی زر بجای آمد. (مجمل‌التواریخ).
|| بجای آمدن حال کسی؛ افاقه یافتن، بهشدن، بهبودی یافتن؛ مریض حالش بجای‌آمد.
|| بجای آوردن؛ انجام دادن، ادا کردن، بپای داشتن، گزاردن، کردن، معمول داشتن.

بیاریم چیزیکه خواهی بجای
یك‌امروزبامن بشادی گرای.
فردوسی.

شهان گفته خود بجای آورند
ز عهد وزپیمان خودنگذرند.
فردوسی.

بیزدان که ننشینم آنگه‌زپای
مگرکامت آرم سراسر بجای.
گرشاسب‌نامه.

(۱) زکپان بگسلد ناره ز شاهین بگسلد پله. ن.ل

من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم تا نگرم هرچه رود . (بیهقی) .
خواجه حسن ... تقربی و خدمتی نیکو کرده چون پیش آمد بانثاری تمام وهدیهٔ بافراط و رسم خدمت بجای آورد.(بیهقی).
و معونت و مظاهرت خویش را پیش وی آرم وشرایط یکانگی بجای آرم(بیهقی).
و جهانیانرا واجب است آئین پادشاهان بجای آوردن. (نوروزنامه) .
گرم و سرد چشیده، نیك و بدآزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت به‌جای آورد. (گلستان) .
گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم گردانید است و ترا بر وی فضل داده، شکر نعمت رب العالمین بجای آر . (گلستان) .
ملك دانشمند را مؤاخذت کرد، که وعده خلاف کردی ووفا بجا نیاوردی.(گلستان).
ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند . (گلستان) .
|| ادا کردن واجبی شرعی: نمازرا بجای آورد . در آنسال حج بجای آورد.
|| شناختن، تشخیص دادن؛ دریافتن:

سلیح است وخرگاه وپرده سرای
فزون زانکه اندیشه آرد بجای .
فردوسی .

وگرشاه وفرزانگان این بجای
نیارند وروشن ندارند رأی .
فردوسی .

بفرمودکاین را بجای آورید
همان باغ یکسر بپای آورید.
فردوسی .

هرچه هردوتن داشتند در بستند وسواران جلد کردندبا آن پوشیده چنانکه کس بجای نیاورد ونیمشب گسیل کردند . (بیهقی).
سه پیر بودند ندیمان وی هم زاد او با او نشستندی، کس بجای نیاورد . (بیهقی) .
از مسعدی شنودم وکیل در خوارزمشاه که وی سخت نومید گشت وبدست وپای بمرد اما تجلدی تمام نمود تابجای نیاورند که وی از جای بشده است. (بیهقی).
مجنون بفراست بجای آورد. (گلستان).
مگردرویشی که بجای آورد (گلستان) .
تا ازبعد متوکل آنرا (گور حسین بن علی علیهما السلام) عمارت بجای آوردند.
(مجمل التواریخ).
|| بجای آوردن کین ؛ کشیدن کین ، گرفتن کین، انتقام گرفتن:

جهانرا بمردی بپای آورد
همان کین مارا بجای آورد .
فردوسی.

|| بجای بودن ؛ برقرار بودن، باقی بودن، پایدار بودن ؛

سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست و گردان بجایست نوز.
فردوسی .

از ایشان بود تخت مردی بجای
وزیشان بود نام مردی بپای
فردوسی .

نه بی تخت شاهی بود دین بجای
نه بی دین بود شهریاری بپای.
فردوسی.

واین عهددردست فرزندان ایشان [خانوادهٔ سلمان فارس] هنوز بجایست .
(مجمل التواریخ) .
پس پسرش را در آتش بسوخت و این رسم هنوز بجاست .
(مجمع التواریخ).
|| آرام بودن، ساکن بودن.

دراین میانه که او می نخورد و برننشست
شنیدهٔ که دل خلق هیچ بود به جای .
فردوسی.

|| زنده بودن ؛

خواهمی من که بجایستی بهرام امروز
تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار .
فرخی.

وخضرهنوز بجایست تاخدایتعالی خواهد .
(مجمل التواریخ) .
والیاس هنوز بجایست .(مجمل التواریخ) .
جدش هنوز بجای بود .(مجمل التواریخ) .
|| بجای خود نشاندن کسی؛ حد کسی را باو فهماندن . کسی را بجای خود نشاندن ؛ اورا با گفتاری درست یاعملی به حد وقدر خود باز گردانیدن .
|| بجای رسیدن ؛ بکمال رسیدن ؛ کامل شدن ؛

هر آنگه که گوئی رسیدم بجای
نباید ز گیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادانترین کس توئی
اگر پند دانندگان نشنوی .
فردوسی.

|| بحدبلوغ رسیدن؛ بالغ شدن ،

چنان بودقیصر بدانکه برای
که‌چون دختر اورسیدی بجای .
فردوسی .

چنین کودك نارسیده بجای
یکی زن گزین کرد و شد کدخدای .
فردوسی.

رسیدند هر دو بمردی بجای
بدآموزشدهردو را رهنمای
فردوسی .

|| بجای رسیدن میوه‌یانبات ؛ پخته شدن؛ رسیدن، بکمال رسیدن وپختن میوه. الاعتمام (زوزنی) .
|| بجای ماندن ؛ باقی ماندن ؛ بجای ماندن چیزی یا کسیرا ؛ ترك کردن اورا ؛ دختر کودکی سخت خرداو بخانه بجای ماندند .
(بیهقی ص ۲۴۹)
دیگرقصه بجای ماندم که دراز است ودر تواریخ مسطور .(بیهقی) .|| بجای نارسیدن ؛ بحد بلوغ نرسیدن ؛ رشید ناشدن ؛
|| برجای ماندن ؛ باقی گذاشتن ؛

آن سگ ملعون برفت این سندرا از خویشتن
تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند .
منجیك .

|| بازجای آمدن دل ؛ آرام شدن آن؛ قرار یافتن ؛

سپه را دل آمد همه بازجای
یکی مرده را بیفشرد پای .
(گرشاسب ص ۱۸۵) .

|| بازجای شدن ؛ برگشتن بمحل خود ؛ سالم بمنزل رسیدن.

ز ترکان نرستند جز اندکی
نشد باز جای از دوصدشان یکی.
گرشاسبنامه.

|| برجای بودن ؛ باقی بودن؛ ثابت بودن، برقرار بودن ، ثبات ؛

تودانی که ما سخت بیچاره‌ایم
نه برجای خواری و بیغاره‌ایم .
فردوسی.

نه‌بینی زان همه یك خشت برپای
ثنای عنصری مانده است برجای.
نظامی عروضی .

چگونه است که گونه برجای است وتن قویتر است، سبب چیست . (بیهقی) .
من چون آنرا بدیدم روح از تن من بشدولرزه برمن افتاد اما خودرا بمردی برجا داشتم .
(مجمل التواریخ).
رستم ... را که قارن بن شهریار کور کرده بود اما روشنائی برجای بود و پوشیده میداشت .(تاریخ طبرستان) .
واثر آن(عمارت) درمیان بیشترهمه برجای است . (تاریخ طبرستان) . || زنده، حیات داشتن ؛ زنده بودن ؛
همگان رفتند مگر خواجه ابوالقاسم ... که برجایست باقی.(بیهقی) .
پسرعلی..امروز عزیزاً ومکرماً برجایست بغزنین وهمان خویشتن‌داری رابا قناعت پیش گرفته .(بیهقی) .
امروز ایندوتن برجایند.(بیهقی ص ۲۰۵) .
در آخرعمرش.... بزرگان همه برجای بودند .
(مجمل التواریخ) .
|| فوراً ، درحال ،بی‌درنگ ؛

همه تنش برجای لرزان شدی
وز آن لرزه برجای بیجان شدی.
فردوسی .

وحمله بردو گریز برسواری زدواورا واسبش را بر جای خود بشکست . (راحة الصدور راوندی) .
تو این دوبیت برجای نویس ونگاهدار .
چه باید ترا وحرم ترا ... برجای نویس تاباتو آنجا فرستم . (تاریخ سیستان) .
|| برجای کسی نشستن ؛ خلف وجانشین وی

بودن :
ملوک روزگار... چون ... مردند ، فرزندان ایشان ... برجایهای ایشان نشستند . (بیهقی) .
|| برجای کشتن ومردن ؛ فی الفور کشتن ، جابجا مردن ، درهمانجا بی درنگ کشتن ومردن . || برجای ماندن ؛ ثابت بودن ؛ باقی ماندن :
مرد باخردی تمام بود (خواجه‌حسن) ... لاجرم جاهش برجای ماند.(بیهقی) .
|| درجای مردن ؛فی الحال مردن؛ بلافاصله مردن ؛برجای سردشدن ؛ || بار درجای کردن ؛ مجازاً خوردن وآشامیدن ؛
منجوق سالار کجاتان سرمست بود نه جای خودنشست ،بلکه فراتر آمد ، خوارزمشاه بخندید، گفت سالار دوش باربیشتر درجای کرده است ودیر خفته است . (بیهقی) .
|| دل بجای آمدن ؛آرامش یافتن،آسوده شدن :

چو ایرانیانرا دل آمد بجای
ببودند درپیش یزدان بپای .
فردوسی .

|| دل بجای بودن ؛قوی دل بودن؛نترسیدن،

بودن قوی تا بود دل بجای
چو ترسید دل دست شد سست و پای.
گرشاسبنامه.

|| دل بجای داشتن ؛برخود نه لرزیدن ،آرام ومطمئن بودن.دل ازدست ندادن، نترسیدن

کی دل بجای داری پیش دوچشم او
گرچشم را بغمزه بگرداند از وریب.
شهید .

ملک حمیر بانگ برزد که مترسید ودل بجای دارید که بمقصود رسیدیم.(مجمل التواریخ).
|| دل از جای بردن ؛دل ربودن :

من رهی آن نرگسک خرد برگ
برده بکنبوره دل از جای خویش
شهید .

|| دل زجای شدن ؛ برآشفتن ؛ خشمگین شدن ؛بی قرارشدن ؛مضطرب گشتن :

برفور آمد بپرده سرای
زخون برادر شده دل زجای.
فردوسی .

جای انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) ترتیب دادن مکان.(ارمغان آصفی بنقل از بهارعجم). جای گستردن،مکان تعیین کردن:

بی آنکه همی کام وزبان وقف تو دادم
درصدر دل انداخته‌ام بهر تو جائی.
والههروی (بنقل ارمغان آصفی).

جای باش. [یِ] (ترکیب اضافی) خانه وسرا ومنزل را گویند .(برهان) مجازاً خانه ووطن .(بهارعجم ؛آنندراج) رجوع بجای باشش شود .

جای باشش. [یِ ش ِ] (ترکیب اضافی) محل لایق سکنا(ناظم الاطباء). رجوع بجای باش شود .

جای برای کسی خالی کردن. [بِ ـ کَ کَ دَ] (مص مرکب) تعظیم کردن . (برهان عجم ،آنندراج) . احترام نمودن از آنکس (ناظم الاطباء) . ازجای برخاستن باحترام برای تازه واردتا بدانجا نشیند،

بیزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمحفل شیشه خالی میکند جارا.
غنی .(بنقل آنندراج) .
عجبی نیست زبیقدری مردم در خاک
که لحد هم نکند بهر کسی جاخالی .
ملاطغرا .(بنقل آنندراج) .

جای بر کسی تنگ بودن . [بَ کَ تَ دَ] (مص مرکب) بتنگ گرفتن اورا از روی غلبه . مقابل جای‌وا کردن (بهارعجم) رجوع به‌جای بر کسی تنگ کردن شود .

جای بر کسی تنگ کردن. [بَ کَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) به‌تنگ گرفتن اورا ازروی غلبه .(آنندراج ، بهارعجم) . مقابل جای‌وا کردن .(بهارعجم،آنندراج) . سخت فشردن آنکس را . (ناظم الاطباء) .

در انجمن جمال رویت
بگرفته برآفتاب جارا .
عرفی(بنقل آنندراج) .

رجوع به‌جای بر کسی تنگ بودن شود .

جای بر کسی تنگ گرفتن. [بَ کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بتنگ گرفتن اورا ازروی غلبه ، مقابل جای واکردن (بهارعجم) .

جای بستن. [بَ تَ] (مص مرکب م) ترتیب دادن مکان . (ارمغان آصفی بنقل از بهار عجم) جای دادن، جای معین کردن ؛

به‌تخت جم نمی گنجید ذات قهرمان حق
بعزت خانهٔ عرش مجیدش جایگه بستند .
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) ،

جای بگذاشتن. [بُ تَ](مص مرکب) جای را رها کردن ، رفتن:
چون از این فصل خارج شد برخاست و جای بگذاشت. (تاریخ طبرستان).

جای بودن. [دَ] (مص مرکب ل)سزاوار بودن،شایسته بودن :

به شه نواخته شد فخردین وجای بود
بدین نوازش شاه ار کند تفاخر وناز.
سوزنی .

جای بیرون در . [یِ دَ] (ترکیب اضافی) کنایه از خارج خانه وجای بیگانگان ورانداکانست که بدون خانه محرم نیستند.

هم عقل بردر او جایش بیرون در
هم عشق درراه اوفرقش بزیر پا ، (انجمن آرا)

جای پا. [یِ] (ترکیب اضافی) رد پا ، اثر، پی .

جای پرداختن . [پَ تَ] (مص مرکب م) جای خالی کردن، جای ترک گفتن :

نباید ترا پوزش اکنون بکار
بپرداز جای و برآرای کار .
فردوسی .
همی باش در پیش او دربپای
وگرنه هما کنون بپرداز جای.
فردوسی .
ای دیر نشسته وقت آنست که جای
یکچند بنو خاستگان پردازی .
سعدی .

جای پردخت . [یِ پَ دَ] ( ) جای پرداخت :

بشیرین سخن گوش بگشایمش
همانجای پردخت فرمایمش .
گرشاسب نامه. ورجوع به‌جای پرداختن شود.

جای پرستش . [یِ پَ رَ تِ] (ترکیب اضافی) پرستشگاه ، معبد ، محل عبادت و پرستش :

بیامد بجای پرستش بشب
بدادار دارنده بگشاد لب .
فردوسی .
سرهفته واگشت خسرو نوان
بجای پرستش نماندش توان
فردوسی .
زجای پرستش به آوردگاه
بشد بر نهاد آن کیانی کلاه.

جای پناه . [یِ پَ] (ترکیب اضافی) جائیکه در آن پناه برند ، محل ومکان امن. (ازفرهنگ شعوری) .
سنگری که جلوی دشمن سازند . عصر [عُ صَ] (منتهی الارب) معتصر [مُ تَ صَ] (منتهی الارب) عقل [عَ] (منتهی الارب) و حج [وَ حَ] (منتهی الارب) الملجاء [جَ] . الملتجح [مُ تَ حَ] (منتهی الارب).ملجح[مَ حَ](منتهی الارب)،

چو مانده‌ام بره جرم خویش بی‌سروپا
بجز درت نبود هیچ امید جای پناه .
(ازفرهنگ شعوری) .

جایپور. (اِخ) شهریست در هندوستان جزء خطهٔ راجپوتانه که در جنوب غربی دهلی بفاصلهٔ ۲۴۰ هزارگزی قرار دارد . سکنهٔ آن ۶۰۰۰۰ تن هستند و تجارتی رایج دارد . (از قاموس الاعلام ترکی) .

جابپور . (اِخ) (راجه نشین)، درجنوب شرقی کجرات واقع است و ۸۰۰۰۰ تن سکنه دارد . (ازقاموس الاعلام ترکی)،

جای تهی کردن . [تُ کَ دَ] (مص مرکب) جای را خالی کردن، از جای رفتن ؛

شه شهریان رها کرد جای
فریبنده راگفت نزد من آی

جای جای. [ ] (ترکیب) جای جائی، گاه، گه جاجائی بچهٔ تابان چون زهره وماه.
منوچهری.

باز گفت این سخن خطا گفتم
جای جای آفرین چرا گفتم.
نظامی.

گلبن چو برج جوزا گشتست، گل بر او
بشکفت، جای جای سماك وعوا شد است
ناصر خسرو.

بر سرت جای جای موی سپید
نه ز غدر سپهر کین توز است خاقانی.

جایجرود. [ ] (اِخ) جاجرود. رجوع به جاجرود شود؛ آب جایجرود از کوه دماوند برمیخیزد و بولایت ری میریزد. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۲۰)

جای چراغی. [چ ـ] (اِمرکب) جائیکه چراغ در آن نهند، جا چراغی. رجوع به جا چراغی شود.

جایحه. [ی ـ حَ] (ع اِ) سرما که چیزها را رسد (مهذب الاسماء) آفت، جائحة. رجوع به جائحه شود.

جای خالی بودن. [دَ] (مص مرکب) در جای خود نبودن، سر جای نبودن

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پرست از تو، خالیست جای تو.
صائب.

جای خالی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بیرون رفتن از جای، فرار کردن؛

وگر جای خالی کنیم از نبرد
ز گیتی برآرند یکباره گرد. نظامی.

جای خواب. [ی ـ] (ترکیب اضافی) بستر، فراش، رختخواب، جائیکه بتوان در آن خفتن:

تهمتن همیدون سرش پر شراب
بیامد گرازان سوی جای خواب.
فردوسی.

برآورد یوسف سر از جای خواب
دل و جان وی آرزومند باب.

جای خود بکسی سپردن. [ی ـ بِ کَ سَ پُ دَ] (مص مرکب) کسیرا قائمقام خود کردن. (بهارعجم. آنندراج):

سپردجا بتو هر کس زبزم بیرون رفت
توئی بجای همه هیچ کس بجای تو نیست.
میرزا صائب (بنقل بهارعجم وآنندراج).

جای خوراك. [ی ـ] (ترکیب اضافی) طعام گاه، محل غذا خوردن. (ناظم الاطباء).

جای خویش واکردن. [ی ـ کَ دَ] (مص مرکب) جای برای خویشتن پیدا کردن، جای خود را یافتن، در تداول بمعنی برای خود موقعیتی بدست آوردن است:

گرد دل از سنگست نبود مانع جولان عشق
نام جای خویش آخر در نگینها واکند.
میرزا بیدل. (بنقل بهارعجم).

جای دادن. [دَ] (مص مرکب) تمکین. (زوزنی) || بنشانیدن، قرار دادن:

چو این آفرین کرد رستم بپای
شهنشه بدادش برخویش جای.
فردوسی.

جای دار. (ص مرکب) وسیع، جادار، فراخ.

جای داشتن. [تَ] (مص مرکب ل) شایسته بودن، سزاوار بودن؛

دم شمشیر تو اعجاز مسیحا دارد
خضر گر کشته تیغ تو شود جادارد.
(ارمغان آصفی).

|| ظرفیت داشتن، وسعت داشتن، گنجایش داشتن.

جایدر [دَ] (اِخ) محلی است در لرستان. (مرآت البلدان جلد چهارم ص ۱۳۵) دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد. در ۱۵ هزار گزی جنوب ملاوی و ۱۷ هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد باندیمشک واقع شده و محلی جلگه و گرمسیر ومالاریائی است که ۲۰۰ تن سکنه دارد مذهب آنان شیعه و زبان لری فارسی است. آب آن از رودخانهٔ کشکان ومحصول آن غلات ولبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری؛ وراه آن اتومبیل رو وساکنین آن از طایفه جودکی و در کبر سکونت دارند بنای بقعهٔ سید نعمت‌الله جزایری از آثار قدیم آنجاست. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶).

جای در دیده دادن. [دَ دَ] (مص مرکب) کمال تعظیم و توقیر کردن. (از بهارعجم). عشق بسیار بآنکس داشتن (ناظم الاطباء). نهایت مرغوب وپسندیده داشتن:

در دیده جا بمردم هموار میدهند
چون رشته صاف شد نگه(؟) چشم سوزنست
ناصرعلی (بنقل بهارعجم).

جای در دیدهٔ کسی کردن. [دَ یِ کَ کَ دَ] (مص مرکب ل) کنایه از نهایت مرغوب وپسندیدهٔ کسی شدن. (بهارعجم) (آنندراج). بسیار عزیز شدن نزد آنکس (ناظم الاطباء).

جای دعا. [ی دُ] (ترکیب اضافی) شریطه (یادداشت مؤلف)

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو.
حافظ.

جای دندان. [ی دَ] (ترکیب اضافی) گوشتی که دندانها از آن روید وبعربی لثه خوانند. (بهارعجم):

آن زمانم که حسرت نان بود
جای نانم بکام دندان بود
این زمانم که نان در انبانست
جای دندان بجای دندانست.
شعوری کاشی. (بنقل بهار عجم).

جای دیگر. [ی ـ گَ] (ترکیب اضافی) سوراخ مقعد. (بهارعجم. آنندراج) مقعده. (ناظم الاطباء).

پیش همه کس سر توقع خاری
آنروز که جای دیگرت میخارد.
شفائی (بنقل بهارعجم وآنندراج).

جایذ. [ی] (ن ف) رجوع به جائذ شود.

جایر. [ی ـ] (ن ف) رجوع به جائر شود، منتصر جایر! وعایر در اقطار مهالك و اقطار مسالك آواره شد (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۴) ج جایرون (مهذب الاسماء).

جای رفتن. [رُ تَ] (مص مرکب) کنایه از آماده ساختن، مهیا ساختن جای چیزیرا؛

چو شادی راوغم را جای روبند
بجائی سر بجائی پای کوبند
نظامی.

جایرلو. [ی ـ] (اِخ) قریه ایست از قرای زنجان ازمحال فزا کمچلو ملکی حسینقلی خان یاور واقع در پای کوه. غلهٔ آن دیمی است وزراعت آبی ندارد ولی وسعت دیم زارش زیاد است. آب آن از چشمه‌ایست که ازمیان آبادی جاری میشود، هوایش ییلاق وبسیارسرد است وسی وپنج خانواده سکنه دارد (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۳۵).

جای روب. (اِمرکب) جارو، جاروب جاروبه (آنندراج). رجوع بکلمات فوق در همین لغت نامه شود.
جهارو، لهجهٔ بعضی بلاد هند. (از آنندراج) مکسحه. [مِ سَ حَ] (منتهی‌الارب):

سبوز و ساغر و آئین وغولین
حصیروجای روب وخیم وبالان
(طیان)

نمیشد موش در سوراخ کژدم
بیاری جای روبی بست بردم.
نظامی

او را بجای روب هجای من
باخاك ره بکوی برون رفتی
سوزنی

ورجوع به جارو وجاروب شود.

جایره. [ی رَ] (ن ف) تأنیث جایر، جائر، ستم کننده، جور کننده، ظالم، دراکتساب خیرات ورفع رسوم جایره وسد اطماع مستأکله بر عمید الجیوش بیفزود. (ترجمهٔ یمینی ص۲۸۸)

جایریه. [ ] (اِخ) محلی است که در شعر زیر آمده است:

الا یا حمام الجایریة هجت لی
سقاماً و زفرات یضیق بها صدری
فقالت حمام الجایریة ما اری
علیّ از امامت یارب من وزر.
(ازمعجم البلدان ومراصدالاطلاع).

جایز. [یِ] (ن ف) جائز. ج اجوز [اَ وُ]. اجوزه [اَ وِ زَ] جوزان ، جیزان ، جوائز [یِ]. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . روا ، مشروع ، حلال . (ناظم الاطباء) ، مأذون ، پروانگی .(ناظم الاطباء) سایغ ،مباح ،مسوغ [مُ سَ وَ وَ] ، مسغب [مُ سَ غِ غَ] ،مسغب [مُ غَ] ، مجاز [مُ]:
وهیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد .(کلیله ودمنه) .
در احکام مروت غدر بچه تأویل جایز توان داشت .(کلیله ودمنه) .
آنکه ارمنبل شوی جایز بود
کانچه خواهی و آنچه جوئی آن شود.
مولوی .
رجوع به جائز شود .
|| ممکن ،شایسته، (ناظم الاطباء) . || ادغام جایز.رجوع بادغام شود . || عقد جایز رجوع بهعقد شود .

جایز اد. (امر کب) میهن، موطن،مولد .

جایز التصرف . [یِ زُ تْ تَ صَ رْ رُ] (ص مر کب) آنکه حق تصرف در اموال خود را داراست، مقابل مهجور وممنوع التصرف، آنکه اهلیت قانونی برای تصرف در اموال خود دارد . || مالیکه مالك آن بتواند در آن نقل وانتقال بدهد ،مقابل اموالی که در توقیف قانونی باشند ومالك نتواند در آن تصرف کند .

جایز الخطا. [یِ زُ لْ خَ] (ص مر کب) آنکه روا بود بر او خطا کردن . آدمی جایز الخطا است . انسان مرتکب خطا میشود . از او خطا سر میزند .

جایز الطرفین. [یِ زُ طْ طَ رَ فَ] (ص مر کب) آنچه دو طرف آن در حکمی مساوی بود .

جایزان. [یِ] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای بخش رامهرمز شهرستان اهواز است . این دهستان از شمال بدهستانهای سلطان آباد وابوالفارس واز خاور بهشهرستان بهبهان واز جنوب بدهستان گدار چیتی واز باختر به دهستان آسیاب محدود است . موقعیت طبیعی: این دهستان دشت وهوای آن گرمسیر ومالاریائی است . این دهستان از ۱۰ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده ودر حدود ۱۱۰۰ تن جمعیت دارد ومرکز دهستان وقراء مهم آن عبارتند از:
خدامراد ،سرجولکی ، آب مصرفی دهستان از رودخانه مارون تأمین میگردد و محصول عمدهٔ آن غلات، برنج و کنجد است. شغل مردان زراعت وراههای دهستان مالرو است. ساکنین از طائفهٔ بهمئی و بهبهانی هستند. معادن نفت در این دهستان کشف شده واستخراج میگردد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

جایزان [یِ] (اِ خ) این ده مرکز دهستان جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز است در ۵۰ هزار گز جنوب خاوری رامهرمز و۳ هزار گز شمال خاوری راه شوسه مارون باغاجاری واقع شده است .
موقعیت طبیعی این دهستان گرمسیر ومالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه شیعهٔ فارسی زبان دارد. آب مشروب از رودخانه مارون تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، کنجد وبزرك است و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است چاه نفت و پاسگاه ژاندارمری دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

جایزان. [یِ] (اِ خ) نام رودخانه است در فارس که از بهم پیوستن رود خانهٔ تاب ورودخانهٔ درمش تشکیل میشود . (از فارس فارسنامهٔ ناصری) .

جایزان. [یِ] (اِ خ) محلی ایست در نه فرسخی شهر بهبهان .

جایزان کهنه. [یِ کُ نَ] (اِ خ) قریه ایست در هفت فرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق رامهرمز . (از فارسنامهٔ ناصری) .

جایزان نو. [یِ نُ] (اِ خ) قریه ایست در هشت فرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق رامهرمز (از فارسنامهٔ ناصری).

جایز بودن . [یِ دَ] (مص مر کب) روا بودن،مشروع بودن.(ناظم الاطباء) || امکان داشتن،شایسته بودن . (ناظم الاطباء) رجوع به جائز وجایز شود .

جایز شمردن. [یِ شُ مَ دَ] (مص مر کب ـ م) روا داشتن، اجازه دادن، مباح کردن، اذن دادن، دستوری دادن، پذیرفتن .

جایز شدن. [یِ شُ دَ] (مص مر کب) مباح شدن، رواشدن .

جایزه. [یِ زَ] (اِ) پاداش . ج جوائز:
جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی
ورندهی بیشکی زایزد خواهم عباد .
منوچهری.
هرچه ابترا! بسخن ره در اوست
جایزهٔ قد سمع الله در اوست.
امیرخسرو.
گر نظم را بقدر سخن میرسد بها
شخصم زجمله جایزه بهتر گرفته است.
شانی تکلو (بنقل بهارعجم) رجوع به جائزه شود .
|| تختهٔ که زیر در کنند .(مهذب الاسماء) ج جوزان .(مهذب الاسماء) . || استادنگاه آبکش بر چاه (آنندراج) (ناظم الاطباء) رجوع بجایزه شود .|| شربتی از آب.رجوع بجایزه شود .
|| الفی است که بر سر اعداد بعد مقابله و تصحیح کشند وآن علامت صحت باشد . (بهارعجم) . علامت مقابله (مفاتیح العلوم خوارزمی درمواضعات ذکور ودفاتر) :
بر پا برشان ستاده ترکان
چون جایزه های عقد میزان .
میرزا طاهر وحید ، (بنقل بهارعجم) .
رود از دفتر ایجاد رعونت بیرون
قامتش گر ندهد جایزه رعنائی.
حسین خالص .
(بنقل بهارعجم) .رجوع به جائزه شود.

جای ساختن. [تَ] (مص مر کب) مهیا ساختن جای را، جای فراهم کردن ، تمهید :
واورا پسری بود ماچین نام،شایسته، پدر را گفت من خود نیز جای سازم تازمین بر شما فراخ گردد ، پس برفت وبزمین ماچین قرار گرفت و آن حدود آباد کرد .(مجمل التواریخ والقصص ص ۹۹) .

جای سپردن. [سِ پُ دَ] (مص مر کب ل) مردن . (ناظم الاطباء) .

جای سیگاری . [یِ] (ترکیب اضافی) رجوع به جا سیگاری شود .

جای شدن . [شُ دَ] (مص مر کب) جا گرفتن ، ساکن شدن :
تا تراجای شد .ای سرو روان در دل من
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود.
سعدی .

جای شمار. [یِ شُ] (امر کب) جای حساب. جائیکه بکردار مردم رسند .آنجا که بکارها رسیدگی شود :
دگر شارسان دربر کوهسار
سرای درنگست وجای شمار.
فردوسی

جایشه [یِ شَ] (ع اِ) دل.(آنندراج، ناظم الاطباء) قلب ، روح ،نفس.(ناظم الاطباء).
جائشه . رجوع بجائشه شود .

جای ضرور. [یِ ضَ] (ترکیب اضافی) طهارتخانه ، واین فارسی هندوستان است و اهل ایران ضروری وقدمجا وآبخانه گویند (بهار عجم ، آنندراج).
مؤلف آئین اکبری آنرا صحت خانه نام گذاشته اند . (بنقل بهارعجم وآنندراج).
بیت الخلاء(ناظم الاطباء). بیت الفراغ،متوضأ، طهارتجای ، دارالحدث ،مستراح ، آفتابه خانه، ادبخانه، آبخانه، آبستگاه، آبشتگه آبشتنگه .(مجموعهٔ مترادفات) :
در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست
مال وجاهش مایهٔ عجب وغروری بیش نیست
بامنه آنجامگر بهر قضاء حاجتی
خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست .
شاه اسماعیل ذبیح (بنقل مجموعهٔ مترادفات).

جایع. [یِ] (ن ف) ج. جیاع [جِ] رجوع بهجائع شود .

جایعه. [یِ عَ] (ن ف) رجوع بجائعه شود .

جای عبادت. [یِ عِ دَ] (امر کب ترکیب اضافی) صومعه .(ترجمان القرآن) ، آنجا که در آن بعبادت پردازند . جای دعا ونماز ،مسجد .

جای عذر. [یِ عُ] (ا) محل معذرت. (ناظم الاطباء) .

جای عینی. [یِ عِ] (ترکیب اضافی) جای خوش وخوب و خاص . (بهار عجم ، بنقل آنندراج) :

بملك عراق ازجهان آرمیدم
چونور نظر جای عینی گزیدم.
شفیع اثر (بنقل بهارعجم، آنندراج)

جای فلان پیدا. [یِ فُ پَ] (جملهٔ اسمیه) این کلام درغیبت شخصی که حاضر نباشد و دلحاضر بودنش خواهد، گویند. (بهارعجم) (آنندراج). برای کسی گویند که غایب باشد (ناظم الاطباء) جای فلان خالی ، جای فلان سبز . (بهارعجم ، آنندراج)(ناظم الاطباء) وبرای تیمن بیشترجای فلان پیدا مستعمل است . (بهار عجم ، آنندراج) :

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب آمل دراصفهان پیداست
صائب (بنقل آنندراج) .

زود رفتی زدر میکده بیرون فیاض
از تو درمجلس این دردکشان جاپیداست.
عبدالرزاق فیاض.(بنقل بهارعجم، آنندراج). ورجوع بجای فلان خالی وجای فلان پیدا ، شود.

جای فلان خالی. [یِ فُ] (جملهٔ اسمیه) جای فلان پیدا، جای فلان سبز . (بهارعجم، آنندراج، ناظم الاطباء):

عمریست که شددیدن روی تو خیالی
چون نقش نگین درنظرم جای توخالی.
مرتضی قلیخان .(بنقل بهار عجم وآنندراج).

جایت ای پروانه خالی کامشب از نازونیاز
درمیان ماوجانان خوش حکایتها گذشت.
محسن تأثیر .(بنقل بهاعجم وآنندراج)

یك سینه ندیدیم که بی داغ تو باشد
ای آتش سوزان همه جاجای توخالیست
امتی .(بنقل بهارعجم وآنندراج).

دگرامشب کجارفتی بقربان سروپایت
که جای سینهٔ گرمست خالی بودن جایت.
قزلباش خان امید (بنقل بهارعجم وآنندراج).
و رجوع بجای فلان پیدا و جان فلان سبز، شود.

جای فلان سبز. [یِ فُ سَ] (جملهٔ اسمیه) جای فلان پیدا، جای فلان خالی.(بهارعجم، آنندراج، ناظم لاطباء) :

خزان رسید وحریفان نشسته‌اند بخاك
بجزشراب که جایش بوستان خالی است.
محمدقلی سلیم. (بنقل بهارعجم، آنندراج). ورجوع بجای فلان پیدا و جای فلان خالی، شود.

جایفه . [یِ فَ] (ع اِ) جائفه . رجوع به جائفة شود .

جای قرار. [یِ قَ] (ترکیب اضافی) جای باش. (ناظم الاطباء) .

جای کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) تصمیم گرفتن ، عازم شدن :

پس اهریمن بد کنش رای کرد
بدل کشتن جانورجای کرد .
فردوسی .

|| منزل گزیدن :

در آن دجن بهشتی جای کردند
ملکرا بار که بر پای کردند .
نظامی .

جاودان قصر تعالیت چنان باد که مرغ
نتواند که بر آن جای کند غیر همای .
سعدی .

جای کسی گرفتن. [یِ کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه ازقائم مقام کسی بودن. (بهار عجم، آنندراج). درمسکن آنکس نشستن.(ناظم الاطباء).جای کسی نگهداشتن:

گل مرتبهٔ عارض جانانه نگیرد
جای لب ساقی لب پیمانه نگیرد .
صائب . (بنقل بهارعجم وآنندراج)ورجوع بجای کسی نگهداشتن شود .

جای کسی نگهداشتن. [یِ کَ نِ گَ تَ] (مص مرکب) کنایه ازقائم مقام کسی بودن . (بهارعجم) (آنندراج) جای کسی گرفتن :

صبا درآن سر زلف ار دل مرا بینی
زروی لطف بگویش که جانگهدارد .
حافظ(بنقل بهارعجم وآنندراج).ورجوع به جای کسی گرفتن شود .

جایکن شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) ازجابیرون آمدن، ازجای برکنده شدن.

جایگاه . (اِ مرکب) مکان استقرار (بهارعجم، آنندراج)مکان ، مسکن ،خانه ، مقام،منزل، هرمحلی که در آنجاچیزی ثابت شود ،محلی که شامل چیزی باشد.(ناظم الا طباء). جایگه، جای ، محل ،جا، مقر.[مَ قَ ر ر]. حیز[حَ یْ یِ ز]،موضع[مَ ضِ]موطن[مَ طِ].موقع . [مَ قِ] معان[مَ]. معدن [مَ دِ] (ازتفلیسی).مسکن[مَ کَ] (ربنجنی) ضناه [ضِ](صراح اللغة) زلفی [زُ] ضنیء [ض] یقال هو فی ضنیء صدق (از منتهی الارب) مرکن[مَ کَ ؛ هم آنجایگاه، خانی ود ،کاروانکاهی بزرگ . (ترجمهٔ تفسیر طبری):

ابله وفرزانه را فرجام خاك
جایگاه هردو اندر یك مغاك.
رودکی .

تیزهش تانیازمایدبخت
بچنین جایگاه نگراید .
رودکی یادقیقی .

اختر انند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده دوان دردوده
رودکی .

چوخراد برزین شنید این سخن
بیامدبدانجایگاه کهن .
فردوسی .

بگرداندرش باغ ومیدان وکاخ
برآورده شد جایگاهی فراخ .
فردوسی .

بیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر ازنام واز جایگاه.
فردوسی .

بعدهای جایگاه چه چیزند. (التفهیم) .

همیشه خرم وآباد بادتر گستان
که قبلهٔ شمنان ست وجایگاه بتان.
بهرامی .

چه گفت گفت مراجایگاه برفلك است
بمعدنی که همی زیرمن رود کیوان .
فرخی .

اندر پناه خویش مرا جایگاه ده
کایزد نگاهدار تو باد وپناه تو .
فرخی.

بجایگاهی کز روز گارآدم باز
بر آن زمین ننشست ونرفت جز کافر.
فرخی .

نه دربهشت خلد شود کافر
کان جایگاه مؤمن میمون است ،
ناصر خسرو .

آنجایگاه بهر تراساختند جای
ورنه کدام جای که از جای برترند .
ناصر خسرو .

درین تن سه قوه است : یکی خرد و سخن وجایگاهش سر بمشارکت دل ودیگرخشم جایگاهش دل وسه دیگر آرزو وجایگاهش جگر. (بیهقی).
فیلسوفان هستند... که نهی کننداز کارهای سخت زشت وجایگاه چون خالی شود خود آن کار بکنند . (بیهقی).
برسرسرای بباید گذشت...تاآنگاه که بجایگاه وزیر وحاجب بزرگ رسیدندی. (بیهقی).
وحدیث این امام آورده آید سخت مشبع به جایگاه خویش. (بیهقی).
باد راگفت(سلیمان)مرا بجایگاهی فرود آر که خوشتر و معتدل‌تر باشد و هواء سبك اورا بسیستان فرود آورد .(تاریخ سیستان).
وعلاج گفتکی لب اندرجایگاه خویش یاد کرده آمده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
در جمله علاج این علت علاج بواسیراست چنانکه اندرجایگاهش یاد کرده آید.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
برخاستند و بکوه دماوند آمدندبافرزندان خویش وآنجاقرار گرفتند وشهرهاوجایگاه خوب ساختند.(قصص الانبیاء).
ودراعمال عراق وبابل چند جایگاه ساختست وهمه را بنام خویش بازخوانده . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۰) .
وعرب جمع شدند بجایگاهی که آنرا ذوقار گویند .(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۵).
وآن جایگاه «مهرویان» مردم زبون باشند. (فارسنامهٔ ابن البخی ص ۱۵۰) .

بخ بخ آن بختیی که کتف رسول
جایگاه زمام او زیبد .
خاقانی .

بیشتر اوقات ومعظم سال این جایگاه مقا میفرمود (ترجمهٔ یمینی ص۵).
سلطان ازآن جایگاه بقلعهٔ آس رفت (ترجمه یمینی ص ۴۱۵) .

واز پسران ضحاك هیچ جایگاه ذکر نیافته‌اند (مجمل التواریخ والقصص) .
و ابوبکر به عمان ... وتهامة و هرجایگاه سپاه فرستاد.(مجمل التواریخ والقصص)
یکچندی آنجایگاه ببود (کلیله ودمنه) .

باز کردم نظر بعادت خویش
دیدم آن جایگاه را پس و پیش.
نظامی.

چو آتش فرو گشت زآن جایگاه
روان کرد سوی سلیمان سپاه .
نظامی (بنقل آنندراج).

گفت چیزی سردمی گردد براه
هین بدو تا در رسی آنجایگاه .
عطار.

بمشقت بسیار ازآن جایگاه خلاص یافت . (گلستان).
طفل بنادانی خواهد که بدان جایگاه رود . (گلستان).

میان دولشکر چو یکروز راه
بماند بزن خیمه در جایگاه.
بوستان.

ذکر او بجایگاه خود خواهد آمد .(تذکرهٔ دولتشاه) .

در آفتاب نگردم که سایه پروردم
بپای سرو روان است جایگاه مرا
علی قلی بیک خراسانی (بنقل آنندراج) .

امثال: هر کس را جایگاهی است هر سخن را جایگاهی است . (قرة العیون) .
||منزلت، مرتبه، مقام، مکانت، پایه، مقدار، رتبت ، مرتبت، منصب :

نبیرهٔ فریدون وپیوندشاه
که هم تاج دارندوهم جایگاه.
فردوسی.

بدو گفت بهرام کاین بد هنر
بجوید همی جایگاه پدر .
فردوسی.

بسی رنج بردانداندرآن جایگاه
زبهر بزرگی و تخت و کلاه.
فردوسی.

بجایگاهی کانجا ملوك روی نهند
همی نهم من ویاران من بخدمت پای.
فرخی .

ز آب گنگ چه گویم که چند فرسنگست
بسومنات بدانجایگاه زلت وشر .
فرخی

ما (مسعود) بدل خویش حاجب فاضل عم التونتاش را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود (بیهقی).
ویرا شناخته بودم اماندانستم که تااین جایگاه است. (بیهقی ص ۳۸۰) .

گفت زخود فانی مطلق بباش
تا برسی زود بدین جایگاه.
عطار.

برفق ازچنان سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه .
سعدی .

|| مقدار، پایه، حد، اندازه ، پایگاه، قدر، میزان :
خوارزمشاه مردی بس بخرد ومحتشم وخویشتن دار است وکس رازهره نباشد که پیش وی غوغا کند ، تا بدانجایگاه که سالاری چون قاید باید بخطا کشته شود. (بیهقی ص ۴۵۱) .
این سال خشك بود زمستان بدین جایگاه کشید که قریب بیست روز از بهمن ماه گذشته بود که بنشابور یك برف کرده بود چهار انگشت .(بیهقی ص ۴۵۱)
این مقدار بدان یاد کرده شد تا بدانی که مرتبت این عطا[نیکو روئی] وخلعت ایزد تعالی تا بچه جایگاه است(نوروزنامه) .
|| فرصت،مجال، وقت :

اگر سستی آرید یك تن بجنگ
نماند مرا جایگاه درنگ .
فردوسی.

قاضی صاعد گفت سلطان چندان عدل .... ارزانی داشت که هیچکس را جایگاه سخن نیست . (بیهقی) .

چو دردشمنی جائی افتدت رای
در آن دشمنی دوستی را بپای .
چنان بر سوی دوستی نیز راه
که مردشمنی را بود جایگاه .
گرشاسب نامه اسدی.

|| عوض، بدل :
و این آتشخانه را که داریم و خورشید را که داریم نه بدان داریم که گوئیم این را پرستیم اما بجایگاه آن داریم که شما محراب دارید، بجایگاه باز گفته آید. (تاریخ سیستان).
آبی را بیزند ومیان او پاك کنند وبجایگاه دانه، عسل اندر کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| حوزه، محل، منطقه، جای مطلق، خط، ناحیه :

اگر من همی نیك مانم بشاه
ترادادم این بیشه وجایگاه.
فردوسی.

این جایگاه نتوان تزویر شعر کردن
افسوس کرد نتوان برشیر مرغزاری.
منوچهری.

زهرشهری از هرجایگاهی
همی آید بدر گاهش سپاهی.
ویس ورامین.

|| موقعیت،وضعیت، وضع،حال :
کار بدانجایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی وسوگندی خواست (بیهقی ۱۳۰).وا کنون کار بدینجایگاه رسید وبقلعهٔ کوه تیز میباشد ....صواب آنست که عزیزاً وترکیبات مکرماً بدان قلعه مقیم میباشد . (بیهقی) .ترکیبات :
||بجایگاه: مناسب ، شایسته ،بموقع،بجا، :
اگرخداوند سلطان بیند این ولایت را بر کالنجار بدارد که بروزگار منوچهر کار هاهمه اوراندی، ترتیبی بجایگاه باشد . (بیهقی ص ۳۴۵).

هیچ بدگفتن بجایگاه نیفتاد تابدان جایگاه که گفت (بوسهل زوزنی) از تونصر سیصد هزار دینار بتوان استد (بیهقی) .
وشفیعان را سخن بجایگاه افتد (بیهقی ص ۱۰۱) .

خاطرم نیز عذر میخواهد
که نه برجایگاه میگوید.
خاقانی.

جهد کن تاسخن بجایگاه گوئی که سخن نه برجایگاه اگرچه خوب باشد زشت نماید. (منتخب قابوسنامه ص ۲۹) .
|| پایدار، باقی، ثابت :
وآن دیوار همچنان برجایگاه است .(مجمل التواریخ) . اما ایوب را دفینه بشام اندر روایت کنند بدهی که مقام او بود و هنوز بجایگاه است .(مجمل التواریخ)
|| بناجایگاه ؛ نه بموقع ، بی جا،نه بموقت خویش .(یادداشت مؤلف) .

جایگاه گرفتن . [گِ رِ تَ] (مص مرکب) موضع گرفتن درمیدان جنگ. مستقر شدن،استقراریافتن ، جایگزین شدن،

گرفتند بر میمنه جایگاه
زمین سربسر گشت از آهن سیاه.
فردوسی .

جایگاه نشست . [نِ شَ] (ترکیب اضافی) نشستن گاه، تخت ،سریر ، کرسی، صندلی :

ازآن پس شهنشاه یزدان پرست
بخاك آمد از جایگاه نشست .
فردوسی .

کمربسته وگرزشاهان بدست
بیاراسته جایگاه نشست .
فردوسی .

بکش کرده دست وسرافکنده پست
همی رفت تا جایگاه نشست .
فردوسی .

جای گرفتن . [گِ رِ تَ] (مص مرکب) منزل کردن ، جای گزین شدن ، درجایی قرار گرفتن، ایستادن ، بحبحة[بَ بَ حَ] تبحبح [تَ بَ بُ] لذوب [لُ]. لب [لَ بب]. ملاذبه [مُ ذَ بَ].الباد[اِ]. تمحح [تَ مَ حُ ح]. افتاء [اِ]. هکوع [هُ]. تمکن[تَ مَ کُ].عهن [عَ]. عمن [عَ].تبوء [تَ بَ وْ ء]. الثاث[اِ]. لثلثه[لَ لَ ثَ]. توطن [تَ وَ طُ] (از منتهی الارب،دهار ، ترجمان القرآن) ؛

اگرچشم داری بدبگرسرای
بنزد نبی و وصی گیر جای .
فردوسی .

که افراسیاب آن بداندیش مرد
کجا جای گیرد بروز نبرد .
فردوسی.

چوشاپور هرمزد بگرفت جای
ندانست نرسی سرش ازپای.
فردوسی .

ابرده و دوهفت شد کدخدای
گرفتند هریك سزاوارجای .
فردوسی .
نگیرد هرگز اندر عقل من جای
که گردون گرددا اندرخیر یاشر .
ناصرخسرو .
و تابستان بصحرا ، وگیاه خوارها جای گرفتندی،وکشت ایشان جز کاورس نبود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰۰) . و طاس بر کنارهٔ بلغار جداگانه جای گرفت . (ازمجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۴) .
گفتمش سیر ببینم مگر ازدل برود
آنچنان جای گرفتست که مشکل برود.
سعدی .
|| جای کسی گرفتن : جانشین وی شدن ، خلیفه یا قائم مقام اوشدن ، عقب، خلف .

جای گرم داشتن . [گَ تَ] (مص - مر کب) کنایه ازقرارو آرام گرفتن درجای. (بهارعجم، آنندراج).درجائی قرار وآرام گرفتن و بمراقبه رفتن . (ناظم‌الاطباء) . جای گرم کردن . (بهارعجم آنندراج):
مبگذارم دل درآن کوچون بغربت میروم
بعدمن تاچند روزی گرم دارد جای من .
ملانسبتی (بنقل آنندراج) .
ورجوع بجای گرم کردن شود .

جای گرم کردن . [گَ کَ دَ] (مص - مر کب). کنایه ازقرارو آرام گرفتن درجای. (برهان، بهارعجم، آنندراج). درجائی قرار وآرام گرفتن وبمراقبه رفتن.(ناظم‌الاطباء) . جای گرم داشتن . (بهارعجم ، آنندراج ، ناظم‌الاطباء):
ان پیش که من درآیم ازپای
درخانهٔ خویش گرم کن جای .
نظامی (بنقل ضیا).
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
که تاجا گرم کردی گویدت خیز .
نظامی (بنقل ضیا) .
ایام چون فتیلهٔ داغم تمام سوخت
تاهم چوشمع پیش توجاگرم کرده‌ام .
میلی . (بنقل آنندراج).
گرد دل گردم که بازار وفارا گرم کرد
آنقدر بنشست درآتش که جارا گرم کرد.
باقر کاشی (بنقل آنندراج).
ورجوع به‌جای گرم داشتن شود .

جایگزین. [گُ] (ن مف مر کب مرخم) قائم‌مقام ، جانشین ، خلف ، بدل ، بجای .

جای گزین شدن. [گُ شُ دَ] (مص - مر کب ل) جای گزین چیزی شدن ، بدل شدن ، جانشین آنچیز شدن،قائم مقام‌شدن ، بجای‌چیزی‌قرار گرفتن : وقتی که‌استخراز آبادی افتاد ، شیراز جایگزین آن شد . (یادداشت مؤلف) . این برنامه جایگزین برنامهٔ قبلی است .

جایگه . [گَ] (اسم مر کب) جای.جا. مکان ، محل :
فرستاد هرسو بهر کشوری
بیامد بهرجایگه لشکری .
فردوسی .
سیاوش بدانجایگه هم نماند
سوی بلخ‌چون بادلشکر براند.
فردوسی .
نشسته بیك جایگه بردو شاه
یکی گاه‌دار ویکی زیرگاه .
فردوسی .
چوگیتی زخورشیدشد روشنا
رسید اندر آن جایگه بیژنا .
فردوسی .
چوعدل اوباشد آنجایگه نباشد جور
چوامن‌اوباشدآنجایگاه نیست‌هراس.
منوچهری .
هرجایگهی کانجا آمدشدن تست
آنجا همه که باشدآمد شدن‌من.
منوچهری .
کجا نبیدست‌آنجا بود جوانمردی
کجانبیدست‌آنجایگه بود برکت .
منوچهری .
ازاین بود که‌بهرجایگه که روی‌نهد
همی رود زیی او عنایت‌یزدان .
فرخی .
شاد وخرم زی ومی میخورازدست بتی
که بود جایگه بوسه اوتنگ چومیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی (بنقل بیهقی) .
گفت بباید که بجوئی توعلم
ور نبود جایگهش جزبچین .
ناصرخسرو .
آنجا که چنین‌کار وبارباشد
چه جایگه علم یا قرانست .
ناصرخسرو .
همیشه جایگهت بوستان دولت باد
که‌دولت‌توجهانرابسان‌بستان کرد .
مسعودسعد .
این مسخره بازن بسگالید و برفتند
تا جایگه قاضی با بانگ و علالا .
نجیبی .
چون خرروا‌ست پایگهت آخر
چون‌سگ‌سزاست‌جایگهت‌شله .
خفاف .
کامشب اینجایگه وطن سازیم
از تو با کارکس نپردازیم .
(نظامی) .
باز کوشید تا سری بزنیم
قلبگه‌را زجایگه بکنیم .
(نظامی) .
و این اسفهسالار کس بدان جایگه فرستاد کی جاسوس نشان داده بود . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۰) .
عنان باز کشیدند واورا برهمان جایگه رها کردند. (سندبادنامه ص ۲۵۳) .
وازساکنان آنجایگه باتفحصی بلیغ واستقصایی تمام از مرکز و مسکن کنیزك پرسید . (سندبادنامه ص ۲۰۸) .
بسم این جایگه صباح و مسا
رفتم اینك بیار کفش وعصا .
سعدی .
گفت ای خداوندبرمن حیف کردی که‌بده دینارم ازآن‌بقعه بدر کردی که این جایگه ... بیست دینارمیدهند . (گلستان).
یکی‌ازصلحای لبنان ... طهارت همی‌ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت‌از آن جایگه رهائی یافت . (گلستان .)
پادشه پسری بصید ازلشکریان دورافتاده بالای سر ایستاده همی شنید ..... پرسید از کجائی و بدین جایگه چگونه‌فتادی. (گلستان) .
|| منزل،خانه، مسکن :
بفرمود تاجایگه ساختند
وراچون‌سزابودبنواختند.
فردوسی.
یکی خرم ایوان بپرداختند
فرستاده‌راجایگه ساختند .
فردوسی.
وزان‌پس بپرسید وبنواختش
یکی نامورجایگه ساختش .
فردوسی.
فراوانش بستود وبنواختش
بنزدیك خودجایگه‌ساختش.
فردوسی.
جز خاربنان‌جایگه خود نپسندند
بر پهلوازاین نیمه‌بدان نیمه‌بگردند.
منوچهری.
تاشب آن‌جایگه قرارم بود
نشدم گر هزارکارم بود.
نظامی .
آسمان‌پایهٔ‌قدروشرف وتخت‌ورا
جای‌جز جایگه‌فرقدوپروین‌نکند.
سوزنی .
جاه‌اورابخت‌اوازآسمان‌برتر کند
کز جلالت‌جایگه برتارك‌اختر گرفت.
ورجوع بجایگاه‌شود.

جایگه‌ساختن . [گَ تَ](مص‌مر کب). منزلت‌ومقام‌دادن، رتبه دادن:
بدو گفت اگرشاهرادرخورم
یکی‌نامور پاك‌خوالیگرم
چو بشنیدضحاك‌بنواختش
زبهرخورش‌جایگه‌ساختش.
فردوسی.
فریدون بپرسید وبنواختشان
باندازه برجایگه ساختشان.
فردوسی.
درم‌داد وتشریف وبنواختش
بقدر هنر جایگه ساختش.
سعدی .
|| منزل دادن، مقام [مُ] دادن:
وزان پس‌بپرسید وبنواختش
یکی نامور جایگه ساختش.

جایگیر. (ن ف مرخم) کسی و یا چیزی که جائی را متصرف باشد و ثابت در مکانی بود و برقرار شده و متوطن و مؤثر. (ناظم الاطباء). جای گیرنده، استوار، مکین [مَ] (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). متمکن [مُ تَ مَ کْ کِ] (منتهی الارب). پذیرفته، مورد قبول:

بدو گفت سهراب کای مرد پیر
اگر نیست پند منت جایگیر.
فردوسی.

نگه کرد خندان لب اردشیر
جوان بر دل ماه شد جایگیر.
فردوسی.

یکی نیزه زد بر میانش هجیر
نیامد سنان اندرو جایگیر.
فردوسی.

چو گشت این سخن بر دلش جایگیر
بفرمود تا پیش اوشد دبیر.
فروسی.

نه قائم بذاتست و نی جایگیر
عرض ناپذیر است و بی التقاست.
ناصرخسرو.

بیانی چنان روشن و دلپذیر
که در دل نه در سنگ شد جایگیر.
نظامی.

چو گفت این سخنهای پرورده پیر
سخن در دل شاه شد جایگیر.
نظامی.

چراسر نیارم سوی آن سریر
که جاوید باشم بر او جایگیر.
نظامی.

گویم ارزانکه دلپذیر آید
در دل شاه جایگیر آید.
نظامی.

که بر هرچه گردد نظر جایگیر
گذر بر هوائی کند نا گزیر.
نظامی.

پراکندهٔ کو بود جایگیر
گر آید فراهم بود دلپذیر.
نظامی.

پرسیدند که از حقتعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که گدا را هرچه دهی بجایگیر آید (تذکرة اولیاء عطار).
|| جانشین، قائم مقام، خلف:

تا چون اجلم رسد بمیرم
دانم که کسیست جایگیرم.
نظامی.

|| پاره زمین که آنرا سلاطین و امرا بمنصب داران و مانند آن دهند تا محصول آنرا از کشت و کار هرچه پیدا شود تصرف نمایند. (بهار عجم، آنندراج).

جایگیر افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) استوار شدن، جایگزین شدن، رسوخ یافتن. قرار گرفتن: مردمان سیستان همه سوگند بجان او یاد کردندی از محبت او که بدلها جایگیر افتاد (تاریخ سیستان).

جایگیر بودن. [دَ] (مص مرکب) پذیرفته گشتن. قبول شدن:

چنین داد پاسخ مر او را دبیر
که گر رای من نیست جایگیر
همان گوی و آن کن که رای آیدت
بدان رو که دل رهنمای آیدت.
فردوسی.

جایگیر شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مقر رشدن (ناظم الاطباء). استوار شدن، مستقر شدن، جاگیر شدن. || محترم بودن، در مقام عالی بودن (ناظم الاطباء). || جایگیر شدن در دل کسی، مورد پسند او شدن، محبوب او شدن. || جایگیر شدن در دماغ کسی، فکر او را بخود مشغول داشتن. || جایگیر شدن سخن در دل کسی، باور او شدن. پذیرفته وی گشتن:

چو گشت این سخن بر دلش جایگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر.
فردوسی.

|| جایگیر قدم. جائیکه قدم گذارند (بهار عجم).

جایگیری. (حامص) جایگزینی، عمل آنکه یا آنچه جایگیرد.

جایله. [یِ لَ] (ع اِ) جائله. کاری که بدان اشتغال دارند. رجوع به جائلة شود.

جای ماندن. [دَ] (مص مرکب) بجای ماندن رها کردن، ترک گفتن، باقی گذاشتن: و چندین ولایت بشمشیر گرفته ایم و سخت با نامست، آخر فرع است و دل در فرع بستن و اصل را بجای ماندن محال است. (بیهقی ص ۱۸). وایشان بسیج رفتن کردند چگونگی آن و بدرگاه رسیدن را بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن (بیهقی ص ۱۱).

جای مانده. [دَ / دِ] (ن مف) باقی مانده در جای. (ناظم الاطباء). || نالایق، بی هنر، ناتوان، ضعیف. (ناظم الاطباء). || آنکه نتواند جماع کند. (ناظم الاطباء).

جایمش. [ ] (اِخ) ابن بیطرة بن جایمش ابن بیطرة بن الهونش، از پادشاهان رغون درشرق و اندلس است که در اواخر عمر بهلاکت رسید و پس ازوی هونش بن جایمش حکمران رغون شد. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۳۲۸).

جایمند. [مَ] (ص) کاهل، تنبل، هیچ کاره (برهان). (آنندراج). سست، بی کار، معطل، (ناظم الاطباء).

جای مهر. [یِ مُ] (ترکیب اضافی) کیسهٔ کوچکی که مهر (خاتم) در آن نهند. کیسهٔ کوچکی که مهر سجده در آن نهند. || (اِ) پینهٔ که بر پیشانی عباد از کثرت سجده پیدا شود. || جایی از صف جماعت که مهر در آن نهند بعلامت اینکه قبلا کسی این مکان را متصرف شده و هنگام نماز خواهد آمد. || مجازاً: موضوعی بهانه مانند برای طرح مجادله و نزاع: جای مهری برای خود گذاشته. رجوع به جای مهر گذاشتن شود.

جای مهر گذاشتن. [یِ مُ گُ تَ] (مص مرکب). گذاشتن مهر یا سبحه و شانه درمحلی از یکی از صفوف نماز درمسجد بنشانهٔ اینکه این محل را صاحب علامت قبلا تصرف کرده و هنگام نماز خواهد آمد. || مجازاً: کمی از موضوع دعوی را لاینحل گذاشتن برای امکان مراجعه به دعوی. چیزیرا در خانهٔ گذاشتن و ببهانهٔ آن بار دیگر بآنجا آمدن. و رجوع به جا مهر - شود.

جاین. [ ] (اِخ) قریه‌ایست پنج فرسنگی مغرب فارغان. (فارس نامه).

جای نشین. [نِ] (ن ف مرکب مرخم) جانشین. (آنندراج). قایم مقام، خلیفه.

جای نگاهداشتن. [نِ تَ] (مص مرکب) از جای بشدن، استقامت کردن، پای برجا بودن:

از کوی بلا پای نگهدار ایدل
گر جان خواهی جای نگهدار ایدل.
(از سندبادنامه ص ۱۸۱).

طیطوی نر گفت شنیدم و لیکن مترس وجای نگهدار. (کلیله و دمنه).

جاییدن. [دَ] (مص) جاویدن. جویدن. جاییدن، شکل دیگر است از جویدن بمعنی خرد و نرم کردن چیزی در دهان و این لغت هم اکنون در بعضی نقاط خراسان بمعنی مذکور متداول است. (از حواشی و تعلیقات فیه مافیه مصحح آقای فروزانفر).

جئاء. [جِ ءا] (ع اِ) غلاف دیگ از چرم و جز آن. (منتهی الارب). جئائه. رجوع به جئائه شود.

جئائه. [جِ ءا ءَ] (ع اِ) غلاف دیگ ازچرم وجز آن. (منتهی الارب). جئاء. رجوع به جئاء شود.

جئاوة. [جِ ءا وَ] (ع اِ) غلاف دیگ از چرم و جز آن. (منتهی الارب). جئائه. جئاء. رجوع به این دو کلمه شود.

جأب. [جَ] (ع اِ) خرسطبر و درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). گورخر درشت و سطبر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ج جؤوب [جُ]. (منتهی الارب آنندراج). (ناظم الاطباء). || ناف (منتهی الارب، آنندراج (ناظم الاطباء) || شیر که اسد باشد. (منتهی الارب، آنندراج). شیربیشه. (ناظم الاطباء). || سخت و درشت از هر چیز (منتهی الارب، آنندراج، ناظم الاطباء). یقال: فلان سخت الال جأب الصبرای

دقیق الشخص . غلیظ الصبر فی الامور - (منتهی الارب) . (المنجد) (ناظم الاطباء) . || خاکی است سرخ که از روم خیزد . (منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء) . || (مص م) کسب کردن مال را (منتهی - الارب ، المنجد . ناظم الاطباء) . || گل مغره فروختن که خاک سرخ باشد. (از - منتهی الارب).

جأب. [ج] (اِخ) نام موضعی است . (منتهی الارب ، آنندراج).

جأبزة. [جَ بَ زَ] (مص) گریختن . (ازمنتهی الارب، ناظم الاطباء) .

جأبتان. [جَ بَ] (اِ) رجوع به جابتان شود .

جأبة . [جَ بَ] (ع . اِ) تهیگاه . (منتهی الارب آنندراج، ناظم الاطباء).

جابة البطن. [جَ بَ تُ لْ بَ] (ع اِ) شکم . (ناظم الاطباء) . سره [سُ رَ رَ] (المنجد) .

جابة المدری . [جَ بَ تُ لْ مِ را] (ع . اِ) جابة المدری شود . آهوی شاخ برآورده (اقرب الموارد، منتهی الارب) و رجوع به جابة المدری شود.

جئآث . [جَ ءْ ءَ آ] (ع ص) بد خو. (منتهی الارب) (المنجد). || (اِ وص) آنکه گران رود. (المنجد) ناز و، متکبر.

جأث . [جَ ءْ] (مص ل) گران شدن وقت برخواستن (منتهی الارب) . || گران شدن وقت برداشتن چیز گران. (منتهی الارب) . المنجد) .

جأث . [جَ] (مص ل) پر باررفتن شتر . (منتهی الارب). || (مص م) نقل کردن مرد اخباررا . (منتهی الارب).

جاج . [جَ ءْ] (مص ل) استادن ازبد دلی. (منتهی الارب).

جأجاء [جَ] (ع اِ) هزیمت. (منتهی - الارب، آنندراج) .

جأجأه . [جَ جَ ءْ] (ع مص م) خواندن شترانرا بسوی آب بکلمهٔ جی جئی . (از منتهی الارب). (آنندراج) خواندن، احضار کردن. (ازدزی).

جأذ [جَ] (ع مص م) بردهان خوردن آب ومانند آنرا . (منتهی الارب) .

جأر. [جَ] (ع اِ وص) گیاه انبوه . (منتهی الارب) || مردسطبر .(منتهی الارب) || غیث جأر؛ بسیار باران (منتهی الارب). || (مص ل) فریاد و زاری کردن در دعا . (ازمنتهی الارب) زاری کردن . (ترجمان علامه جرجانی) . ازاخفش نقل است که بعض قراء خواررادر(عجل جسدله خوار آیهٔ ١٤٦ . سوره٧) جوار خوانده است (منتهی الارب). || بانگ کردن گاو . (از منتهی لارب) ||درازشدن گیاه . (ازمنتهی الارب)|| دراز گیاه شدن زمین.(ازمنتهی الارب).

جؤار. [جُ ءا] (ع اِ) بانگ گاو، واز اخفش نقلست بعضی که قراء عجلا جسداً له جوار (آیهٔ ١٤٦ سورهٔ ٧) خوانده اند (منتهی الارب) . || قی (منتهی الارب) . || بیماری ریخ‌زدن مردم‌را (منتهی الارب) سلاح یأخذ الانسان فیجأرمنه . (تاج - العروس).

جئر . [جُ ءَ] (ع ص و اِ) غیث جؤر. بسیار باران (منتهی الارب) .

جئر. [جَ ءْ] (ع اِ وص) مرد سطبر . (منتهی الارب).

جئر . [جَ ءِ] (ع. مص) اندوهگین و گرفته خاطر شدن . (از منتهی الارب) . (ازشرح قاموس).

جئز. [جَ] (ع، مص ل) آب بگلوجستن (ازمنتهی الارب) .

جئز. [جَ ءِ] (ن، ف) از جأز [جَ ءْ] (از منتهی الارب) آنکه آب بگلویش جسته ست .

جأز. [جَ] (اِخ) کوه بلندی است در سرزمین بلقین بن جسر و آن کوه بلند و درازی‌ست که قله آنرا با چشم نتوان دید . (ازمعجم البلدان) .

جأش. [جَ](ع. مص ل) مایل شدن بسوی چیزی (منتهی الارب) . || بر آمدن دل از اندوه یا از ترس . (ازمنتهی الاارب) . || (اِ) دل مردم . (ازمنتهی الارب) . || اضطراب دل از بیم . (منتهی الارب) . ج جووش [جُ] (ازمنتهی الارب) . ورجوع به جاش شود .

جأش . [جَ] (اِخ). نام موضعی است . (منتهی الارب).

جأص. [جَ] (ع. مص م) . جأص الماء ، خورد آبرا (منتهی الارب) .

جأظ. [جَ](ع. مص ل) گران چشم شدن از آب . (ازمنتهی الارب) .

جأف. [جَ ءا](ع. ن . ف) بسیارفریاد. (ازمنتهی الارب).

جأف.[جَ](ع.مص م). برزمین افکندن.(از منتهی الارب).||ترسانیدن. (ازمنتهی الارب) || بر کندن درخت‌را از بن(منتهی الارب).

جأل. [جَ] (ع حاوص). رفت و آمد . (منتهی الارب) . (شرح قاموس) . فراهم آوردن پشم را ، (منتهی الارب) . (شرح - قاموس). || (مص ل) فراهم گردیدن پشم . (منتهی الارب) . (شرح قاموس).

جألال. [جَ](ع.ا. اِ) بیم. (منتهی الارب).

جئلان. [جَ ءَ] (ع . مص ل) . لنگ - گردیدن . (منتهی الارب).

جأنب. [جَ نَ] (ع. اِ وص) کوتاه و خوارازمردم . (منتهی الارب) .

جأنبة. [جَ نَ بَ](ع. اِ) مؤنث جأنب. وبرای مؤنث بدون (ها) نیز آید (ازمنتهی - الارب) . رجوع به جأنب شود .

جأو. [جَ](ع. مص م). پوشیدن، پنهان کردن . (ازمنتهی الارب) . || بازداشتن. (ازمنتهی الارب).||سودن. (ازمنتهی الارب) || پیوند کردن جامه . (ازمنتهی الارب) . || گزیدن بدندان. (از منتهی الارب) ؛

جأواء . [جَ] (ع.ن.ف) مؤنث اجوی . (منتهی الارب). مادیان سرخ رنگ که بسیاهی زند. || کتیبة جاواء ؛ سپاهی که سیاه نمایداز بسیاری آهن. (ازمنتهی الارب).

جؤثة. [جُ ءْ ثَ] (اِخ) . قبیله‌ایست ، (منتهی الارب) .

جؤجؤ. [جُ جُ](ع اِ). سینه یااستخوان سینه . (منتهی الارب) . ج جآجی [جَ آ] (ازمنتهی الارب).سینه کشتی.(از بلوغ الارب ج ٣ ص ٣٦٦) :

یکب الخلیلة ذات القلاع

و قدکاد جؤجؤها ینحطم .

(از بلوغ الارب همانصفحه) .

جؤجؤ . [جُ جُ] (اِخ) دهی‌ست به بحرین. (منتهی الاب).

جؤذر. [جُ ذَ] (ع. اِ) گوزن بچه . (منتهی الارب). ج جآذر [جَ آذِ] (منتهی - الارب) .

جؤشوش. [جَ] (ع.اِ) سینه ، یاپیش سینه . (منتهی الارب) . ||پارهٔ ازشب . (منتهی الارب) . || (اِ وص) مرد درشت (منتهی الارب) . ||گروهی از مردم(منتهی الارب) .

جؤنه . [جُ نَ] (ع.اِ) طبلهٔ عطار . (منتهی الارب). ج جؤن [جُ ءَ]. (منتهی - الارب) .

جؤوبة. [جُ بَ] (ع . اِ) ترش روئی (منتهی الارب) .

جؤوة.[جُ وَ](ع.اِ). جای(منتهی الارب || زمین درشت که بسیاهی زند . (منتهی - الارب) . زمین سطبری است در سیاهی || رنگی است ازرنگ‌های اسب وشترو آن سرخی است که بسیاهی زند (اقرب الموارد) غبرة فی حمرة او کدرة فی صدأة (قاموس بنقل اقرب الموارد) . گویا شارح قاموس وصاحب منتهی الارب درترجمهٔ « غبرة فی حمرة» اشتباه کرده و « غبرة » رابمعنی زمین دانسته‌اند درصورتیکه‌مرادهمان سرخی‌ست که بسیاهی زند . درتاج العروس که مأخذ دو کتاب فوق‌ست چنین آمده : لون من الوان الخیل والابل وهی (غبرة فی حمرةاو کدرة فی صدأه) وفی الصحاح : حمرة تضرب الی - السواده» . (تاج العروس) .

جئوة [جِ ءْ وَ](ع. اِ)قحط . (منتهی - الارب) .

جئة. [جِ ءَ] (ع. اِ)استادن گاه آب . (منتهی الارب) .

|| در پی کفش (منتهی الارب) || دوال که بدان کفش دوزند . (منتهی الارب).

جبأة . [جَ ءَ] (اِخ) نام دهی به یمن . (از منتهی الارب) این نام در معجم البلدان جوءَه ضبط شده وظاهراً اینصورت صحیح است .

جأی . [جَ] (ع اِ) رنگی از رنگهای اسب وآن سرخیست کهبسیاهی زند . (منتهی الارب) .

جئی . [جِ] (ع امص) اسم مصدر است از جاءَه . رجوع به جاءَ شود.

جب . [جَ بب] (ع مص م) غلبه کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || بریدن. (قطر المحیط) . || خادم کردن. (تاج المصادر زوزنی) برآوردن خصیه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء): یقال خصی مجبوب.(منتهی الارب) خایه کندن . (آنندراج). || فائق آمدن (ازمنتهی الارب وناظم الاطباء) : جبت المرأة النساء ؛ فائق آمدزنان را درحسن.(ازمنتهی الارب) . || گشن دادن خرمابن را وفارغ شدن از تلقیح آن . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) آبستن کردن خرما . (آنندراج)

||دراصطلاح عروض حذف دوسبب باشد . مؤلف کشاف اصطلاحات فنون آرد : جب . بفتح جیم بریدن است چنانچه در صراح گفته ؛ و نزد علماء عروض حذف دو سبب ازمفاعیلن باشد که فقط مفاباقی میماند وچون مفامهمل است بجای اوفعل بسکون لام نهند . ورکنی که عمل جب در آن واقع شده مجبوب خوانند . کذافی عروض سیفی . (کشاف اصطلاحات فنون) .

جب . [جُ ب ب] (ع اِ) چاه یاچاه بسیار آب دور تک یا چاه درمرغزار نیکو یا چاه سر برنیاورده یاچاه ناکنده . (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) ج اجباب [اَ] وجباب [جِ] وجببه [جِ بَ] .(منتهی الارب، ناظم الاطباء).(آنندراج) بئر . [بِءْ] قلیب. [قَ] رکیه. [رَ کی یَ] حفره. [حُ رَ] (المنجد) : واجمعوا آن یجعلوه فی غیابت الجب (قرآن سوره ۱۲ آیهٔ ۱۵) ووضع جباب فی الطرق لیستقر فیهاماء المطر. (رحلهٔ ابن جبر). ||توشه دانی که بعض آنرا بربعض دوخته باشند . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||جب الطلعه؛ داخل طلعه خرما یاغلاف آن. (منتهی الارب، ناظم الاطباء).

جب . [جُ بب] (اِخ) موضعی است به بربر و از آنجا اشترگاو و پلنگ آرند . (منتهی الارب) . مؤلف معجم البلدان آرد : شهریست نزدیک زنگبار در بربر که از آنجا زرافه آرند و مردم فارس از پوست آن کفش سازند . (معجم البلدان) .

جب [جُ بب] (اِخ) آب آمدن جائی است مرطی را. (منتهی الارب) (معجم البلدان) .

جب . [جُ بب] آبی است مرضبه ابن غنی را . (منتهی الارب).

جب [جُ ب ب] (اِخ) موضعی است میان قاهره وبلبیس .(ناظم الاطباء).(منتهی الارب)

جب [جُ بب] (اِخ) دهی است بحلب که آنرا جب الکلب نامند . گویند اگر سگ گزیده پیش ازچهل روز آب آنرا خورد شفا یابد .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

جب [جُ ب ب] آبی است در دیار بنی عامر (معجم البلدان ، منتهی الارب) .

جب . [جُ بب] (اِخ) چاههائی است دروسط وادی که آنرا جب یوسف گویند - وجب ایضادردیارضباب است - وجب عمیره نزدیک قاهره است حاجیان وعساکردرآنجا منزل میکنند- جب الکلب ازقریه‌های حلب است که اگرمار گزیده از آب آنجا خوردتا چهل روزچاق میشود واگر ازچهل روز گذشت فوراًمیمیردوجب یوسف الصدیق دراردن کبیر است بین بانیاس وطبریه‌در ۱۲ میلی طبریه و گویندمنزل یعقوب(ع) درنابلس بودچاه یوسف بین نابلس وسنجل بود که یکی ازقریه‌های آنجا است . (مراصدالاطلاع و ازمعجم البلدان) .

|| دیرالجب ؛ محلی است درموصل . (از منتهی الارب و ناظم الاطباء) .

جبا . [جِ] (ع اِ) آب گرد آورده بجهت شتران . (منتهی الارب) . در عربی آب جمع شده و گرد آمده برای شتران.(برهان). ||مال فراهم آورده .(منتهی الارب).||باج و خراج را گویند.(برهان)(آنندراج)(ناظم الاطباء) :

جودش کفاف عمر بخرد و بزرگ شد
عدلش حیات تازه بخاص وبعام داد
جیشش جبای خطهٔ چین وخطاستد
حکمش قرارمملکت مصر وشام داد .

جمال عبدالرزاق (بنقل آنندراج) .

جبا. [جَ](ع اِ) از(ج ب ی) یا(ج ب و) خاک گردا گرد چاه ومحفر آن. (منتهی الارب). گردا گردسر چاه . (مهذب الاسماء) . خاک گردا گرد چاه را گویند. (برهان) ||آب گردآورده برای شتران پیش ازورود آنها. (منتهی الارب). || کلمهٔ ایجاب است بمعنی آری . (منتهی الارب). اجل[اَ جَ].(منتهی الارب) || حوض (منتهی الارب) . || جای ایستاه نگاه آبکش از چاه (منتهی الارب) .

جبا . [جَ] (اِخ) قریه‌ایست در وادی « الجی » نزدیک رویثه بین مکه ومدینه.(معجم البلدان، مراصدالاطلاع) درابیات زیر ذکر آن آمده است:

خرجنامن الوادی الذی بین مشعل
و بین الجبا هیهات انسأت سربتی . شنفری (بنقل معجم البلدان).

علی الشنفری ساری السحاب ورائح
غزیر الکلی اوصیب الماء باکر
علیك جزاء مثل یومك بالجبا
و قد رعفت منك السیوف البواتر
تأبط شراً . (بنقل معجم البلدان)

جبا . [جُ ب با] (اِخ) قریه‌ایست از توابع نهروان وابو محمد دعوان بن علی بن حماد الجبائی الضریری منسوب بدانجا است . (از معجم البلدان ومراصدالاطلاع) دهی است بنهروان . (منتهی الارب) .

جبا. [جَ] (اِ) روزشنبه .(ناظم الاطباء) در فرهنگ استینگاس نیز بدینمعنی آمده و مؤلف نویسد که شاهدی برای آن دیده نشد .

جبا.[جُ ب با] (اِخ) ناحیه یا بلدی ازتوابع خوزستان است که در جانب بصره واقع شده وبرخی آبادان را از آن ناحیه دانسته اند وبعض بی اطلاعان آنرا ازتوابع بصره دانسته اند ولیکن بر خلاف واقع است. ابوعلی جبائی متکلم مشهورمعتزلی ازآنجا است ومنسوب باین کلمه برطبق قواعد جبوی است و جبائی برخلاف قیاس است.(ازمعجم البلدان ومراصد الاطلاع).روستائیست بخوزستان . (منتهی الارب) شهرکی است برلب رود شوشتر (ازحدودالعالم) . جبائی منسوب بدو است .

جبا . [جُ ب با] (اِخ) قریه‌ایست نزدیک « هیت » . (معجم البلدان، مراصدالاطلاع ، منتهی الارب) و آن جزیره‌ایست در بالای هیت که اهالی هیت آنجا را جبه گفته وجبی راباآنجامنسوب میدارند(ازمراصدالاطلاع).

جبا . [جُ ب با] (اِخ) دهی است به یعقوبا. (منتهی الارب) .

جبأ . [جُ بَ نْ] (ع مص) فراهم آوردن آب را درحوض . (ازمنتهی الاب) ورجوع به جبا [جَ] شود .

جبء . [جَ] (ع اِ) سماروغ سرخ . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . سماروق سرخ . (آنندراج).||پشته.(منتهی الارب، آنندراج). (ناظم الاطباء).||چاهك درزمین که آب درآن گرد آید(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ج . اجبؤ [اَ بُ] اجباة[جِ بَ] وجباة . [جِ بَ] . (منتهی الارب واقرب الموارد) .

||(مص) بددلی کردن. (تاج المصادر بیهقی). || (مص ل) برجستن شمشیرازز خم گاه وکار نکردن آن . (منتهی الارب) (آنندراج) . || (مص ل) بازایستادن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || (مص م) ناخوش داشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج). || . (مص ل) برآمدن . (منتهی الارب) .(آنندراج) . ناگهان بر آمدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). ناگهان بیرون آمدن افعی و کفتار و کلاکموش ازلانهٔ خود. || (مص ل) پنهان شدن.(منتهی الارب)(آنندراج)(قطر المحیط). || (مص م) فروختن مغره [مَ رَ] را که گل سرخ باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (قطر المحیط). || (مص م) کج کردن گردن (منتهی الارب) . (آنندراج) .

جبأ.[جَ بَ](اِخ) دهی است به یمن.(منتهی الارب) . کوهی است به یمن نزدیک جندو گویند قریه‌ایست بیمن وابن حائك آرد: قریه

یا شهری است معافررا (ازمعجم البلدان). (ازمراصدالاطلاع).

جباء. [جُ بْ بآ] (ع اِ) بددل (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). || نوعی از تیر (منتهی الارب) (برهان. آنندراج) || (اِ وص) زن مکروه‌منظر. (منتهی الارب) (آنندراج).

جباء. [جَ بَ آ] (ع اِ) سر شاخ گاو (منتهی‌الارب) (آنندراج). || (اِ وص) زن پست سرین. (منتهی الارب). || زن پست‌سینه و پست‌پستان. (منتهی الارب). || زن باریک‌ران (منتهی الارب). || ناقهٔ جباء؛ ناقه کوهان بریده (منتهی الارب).

جباءجفیران. [جَ جُ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب).

جبائر. [جَ ءِ] (ع اِ) جمع جبیره و آن چوبهای کوچك باشد که بر عضو شکسته می‌بندند. (آنندراج). (غیاث‌اللغات) وجمع جباره. رجوع به جبیره وجباره شود.

جباءة. [جُ بْ باءَ] (ع اِ) جباء [جُ بْ با] رجوع به جباء شود.

جبأة. [جَ ءَ] (ع اِ) کندهٔ کفش دوزی. (منتهی الارب). || سر استخوانهای پهلوی شتر بسوی ناف وپستان (منتهی الارب).

جبائی. [جُ بْ با] (اِخ) عبدالسلام بن ابو علی جبائی بن عبدالوهاب بن سلام بن خالد بن حمران بن ابان مکنی به ابوهاشم و معروف بجبائی. وی فرزند ابوعلی جبائی ومانند پدر یکی ازشیوخ ورؤسای متکلمین معتزلی است. پیروان او را بهشمیه نامند. پدرو پسر با اینکه هر دو معتزلی اند در پاره‌ای ازمسائل باهم اختلاف دارند. رجوع به ابوهاشم عبدالسلام بن محمد وجبائی محمد بن عبدالوهاب ورجوع به بهشمیه درهمین لغت‌نامه شود.

جبائی. [جُ بْ با] (اِخ) محمد بن عبدالوهاب ابن سلام بن خالد بن حمران بن ابان مکنی به ابوعلی وملقب بجبائی، مولی عثمان بن عفان ازمشایخ متکلمان وازائمهٔ معتزله است. سمعانی او را از اهالی جبای بصره دانسته وبعقیدهٔ حموی خطا است وصحیح آنست که وی ازجبای خوزستان است. وی استادشیخ ابوالحسن اشعری است واشعری عقاید باایرادحجج ورفع شبهات (علم کلام) را ازوی فرا گرفت ومذهب اشعریه ازوی نشأت یافت. بین ابوالحسن اشعری با استادش مباحثات ومشاجراتی بر سر پاره‌ای ازمسائل کلامی روی داد که منجر باختلاف وجدائی شاگرد واستاد گردید. نقل است که روزی ابوالحسن از جبائی پرسید چه عقیدت داری دربارهٔ سه برادر که نخستین مؤمن وتقی و دومین کافرو شقی وسومین صغیرغیرممیز باشدو هر سه بمیرند. آیا حال ایشان در آخرت چگونه خواهد بود؟ جبائی گفت: آن برادر که مؤمن وتقی است صاحب درجات رفیعه و مقامات عالیه است و آن برادر که کافروشقی است مخلد در نارومعذب بعذاب کردگاراست. و آنکه صغیر وغیرممیز بوده ازهرمکروه درسلامت است. پس اشعری گفت اگرصغیر بخواهد که بمقامات رفیع برادر مؤمن خود برسد مأذون خواهد بود یا نه؟ جبائی گفت: نه چه آنکه زاهد بسبب طاعت وریاضت بدان درجات نائل گشته وصغیر غیرممیز را آن طاعات نبوده است. اشعری گفت: اگر صغیر بگوید از فوت طاعات مرا تقصیری نیست، زیرا خداوند درحالت صغرمرا ازدنیا بردومهلت نداد تا اکتساب طاعت کنم وبعبادت گرایم خداوند درجواب چه خواهد گفت؟ جبائی گفت خداوند میفرماید بعلم ازلی میدانستم که هر گاه ترا در دنیا زنده میگذاشتم معاصی بسیارمرتکب گشته ومستحق عذاب الیم میشدی ومصلحت دیدم که درحال صغر از دنیا رحلت نمائی. اشعری پرسید اگر برادر کافر بخدا گوید چنانچه حال او را میدانستی ازحال منهم مستحضر بودی پس چرا صلاح مرا منظور نفرمودی ودر صغر مرا ازدنیا نبردی تا کافر نگردم وبعذاب الیم گرفتار نیایم؟ جبائی در جواب درماند وبه اشعری گفت: همانا آثار جنون واطوار دیوانگان در تو می‌بینم. اشعری گفت نه چنان است که می‌پنداری «بل وقف حمار القاضی فی العقبة» کنایه ازاینکه درجواب عاجز ماندی، بالاخره اشعری ازاین پس بمجلس جبائی نیامدوخود مجلسی برپا کرد و گروهی بروی گردآمدند واقوال او را متابعت نمودند و اینان به اشعری موسوم گشتند.

عقاید وآراء خاصه جبائی:

ابوعلی با اینکه از رؤساء معتزله بوده و ازسالکین آن مسلك و پیروان آن مذهب می‌باشد مع‌الوصف در پارهٔ از عقاید متفرد بوده و با دیگران حتی پسرش نیزاختلاف داشته است. از آنجمله اینست که هرچند اسماءالله توقیفی است وبجز اسمائی که اطلاق آنها برخداوندازطریق شرع رخصت‌داده شده نمیتوان خداوند را به اسم دیگری خواند. ابوعلی گوید، که چون خداوند در برآوردن حاجات بندگان پذیرای تقاضاو مستدعیات ایشان است میتوان اسم «مطیع» رابراواطلاق کرد. عقیدهٔ اختصاصی دیگر وی اینست که میتوان خداوند را به اسم «محبل النساء» حامله کنندهٔ زنان خواند، زیرا علت ایجادنطفه درارحام زنان اوست. همچنین وی درفضیلت دادن علی برابوبکر متوقف بوده وازپارهٔ کلمات وی معلوم میشود که میل بتفضیل داشته است، چنانکه بارها گفته است که اگر خبر «طیرمشوی» صحیح باشد علی افضل است. ازقاضی القضاة نقل است که در شرح مقالات ابوالقاسم بلخی گوید: ابوعلی دراواخر عمر بتفضیل علی بر ابوبکر معتقد گردید. همو گوید، ابوعلی هنگام وفات پسر خود ابوهاشم را بمذهب تفضیل بخواند. ابوعلی دراواخر عمر ببغداد رفت ودرماه شعبان بسال سیصد وسه‌هجری قمری وفات یافت. در نامهٔ دانشوران وفات او بسال سیصدوبیست وشش نوشته شده‌است وبنقل ابن خلکان وی شصت و هشت سال زندگانی کرد وبگفتهٔ ابن‌الندیم، ابوهاشم پسر وی جنازهٔ پدر را بجبا منتقل کرد، ودرآنجا بخاك سپرد. (تلخیص‌از وفیات‌الاعیان ابن خلکان والفهرست ابن ندیم و نامهٔ دانشوران وتاریخ‌علم کلام شبلی نعمانی وریحانةالادب). ورجوع بتاریخ الحکماء قفطی وروضات‌الجنات واعلام زرکلی وضحی الاسلام وخاندان نوبختی ورجوع به‌ابوعلی جبائی دراین لغت‌نامه شود.

جبائی. [جَ یْ یا] (اِخ) یاجبان، ابومنصور عالم لغت ومعاصر باابن سیناست ودرمجلس علاءالدوله مشاجرهٔ بین او وشیخ برسر لغت در گرفت. رجوع به ابو منصور در همین لغت‌نامه و معجم الادباء ج ۲ ص ۷ شود.

جبائی. [ ] (اِخ) ابوالحسن. یاقوت در ترجمهٔ ابراهیم بن سعدان آرد: ابراهیم بن سعدان گفت: دو حرفند که بیست و چهار نقطه دارند و همانند ندارند «ابوالحسن‌الجبائی» آنرا نقل کرده اول «تقتقت» یعنی بکوه بالا رفت. دوم «تبشبشت» مشتق‌ازبشاشت. همو گفته‌است: که یك کلمه درقرآنست که دارای ده حرف هجائی متصل بهم میباشد وآن «لیستخلفنهم» درسورهٔ نوراست که در قرآن هیچ کلمه دارای اینهمه حروف متصل بهم نیست. (معجم الادباء چاپ مرجلیوث ج ۱ ص ۶۰).

جبائیه. [جُ ب با یی یَ] (اِخ) فرقهٔ ازمعتزله اصحاب ابوعلی جُبائی. گروهی ازطایفهٔ معتزله و یاران ابوعلی جُبائی‌اند گویند ارادهٔ خداوندی را محل نیست و باریتعالی عزاسمه متکلم است بکلامی که آنکلام را درجسم میآفریند. وبندگان در روز جزا خدای را دیدار نکنند. و بنده آفرینندهٔ کردار وفعل خود باشد. ومرتکب گناهان کبیره نه مؤمن است نه کافر، در دوزخ جاویدان بمانند اگر بدون توبت از دنیا رفته باشند. و اولیاء دارای کرامات نیستند. و بر خدایتعالی واجب است که هر یك ازبندگان بعد تکلیف رسید خرد اورا بحد کمال رساند ولطف خودرا ازاو دریغ نفرماید وپیمبران جمله ازگناه معصوم باشند چنانچه درشرح مواقف ذکر شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون) و رجوع به جبائی محمد بن عبدالوهاب و ابوعلی جبائی شود.

جباب. [جِ] (مص) غلبه کردن قوم را. (منتهی الارب). || فائق آمدن زن زنان را

در حسن (منتهی الارب). || بریدن (منتهی‌الارب). || برآوردن خصیه. (منتهی الارب). || گُشن دادن خرمابن را و فارغ شدن از تلقیح آن. (منتهی الارب). || (اِ) قحط سخط. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

جباب. [جُ] (ع اِ) قحط. (منتهی الارب) (آنندراج). || باطل. (منتهی الارب) (آنندراج). || رایگان. (منتهی الارب) (آنندراج). || کفک شیر شتر که بمسکه ماند. (منتهی الارب) چیزیست مانند کفک که بر سر شیر شتر میافتد. کفک (آنندراج). آنچه بر سر شیر اشتر گرد آید چون مسکه. (مهذب الاسماء).

جباب. [جَ ب ا] (ع ن ف) جبه‌ساز. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) || جبه فروش (منتهی الارب).

جباب. [جُ] (اِخ) سرزمین بنی سعدبن زیدمناةبن تمیم است. این کلمه علم منقول است ازجباب بمعنی کفک شیر شتر. (از معجم‌البلدان).

جبابات. [جُ ب ا] (اِخ) موضعی است نزدیک ذی‌قار. (منتهی الارب) موضعی است نزدیک ذی‌قار که درآن جنگی بین بکربن وائل وفارسیان رخ داد. (معجم‌البلدان). (مراصدالاطلاع):

اما الجبابات فقد غشینا
بفاقرات تحت‌فاقرینا.
(الاغلب بنقل معجم‌البلدان).

جبابات. [جُ] (اِخ) آبی است در نزدیکی یمامة. (ازمعجم‌البلدان).

جبابت. [جَ بَ] (اِ) باج وخراج. (ناظم‌الاطباء). ظاهراً تصحیفی است ازجبایت (جبایة).

جبابراق. [جَ بِ] (اِخ) موضعی است درشام. (از معجم‌البلدان).

جبا براق. [بَ لِ ب] (اِخ) موضعی بجزیره وعمیربن الحباب السلمی درآنجا کشته شده. (معجم‌البلدان).

جبابرة. [جَ بِ رَ] (ع) جمع جبار. (ناظم‌الاطباء). گردنکشان طاغیان، بدکاران. شجاع. دلاور: جوذر (گودرز) یکی از جبابرهٔ نامی بود او با چهارصد پلنگی که قلادهٔ زرین داشتند... بشکار میرفت. (تاریخ ایران باستان ص۲۰۶). || صاحبان نبوغ و قدرت، و اشخاص با هیکل وتن وتوش، دیکتاتوران، کشورگشایان. باجبروت وعظمت. (از مجلات الهلال، المقتطف، العرفان، اینمعانی استنباط میشود)؛ وبظاهران در حق کسرو شکست شیاطین جبابره وقهروبست ملاعین فراعنه کرد آنچه کرد. (ازترجمهٔ محاسن اصفهان). جبابرهٔ وقت و قیاصرهٔ عصر. (حبیب‌السیر ص۱۲۵).

جبابة. [جُ بَ] (اِخ) (یوم ...) روزی از ایام عرب درآن بین اود وازد جنگی رویداد. (ازمعجم‌البلدان).

جبابة. [جُ بَ] (اِخ) نام‌آبی است از آبهای ابوبکربن کلاب. (ازمعجم‌البلدان ازابوزیاد). (مراصدالاطلاع).

جبابةالسعدی. [جُ بَ ةُ س سَ] (اِخ) شاعری‌است سارق. (منتهی الارب).

جبابی. [جِ] (ع اوص) جبه فروش. (ناظم‌الاطباء).

جبابی. [جِ] (اِخ) احمدبن عبدالله محدث، زیرا که جبه میفروخت. (ناظم‌الاطباء).

جبابی. [جِ] (اِخ) احمدبن خالدبن‌یزید جبابی مکنی به ابوعمرو. ابوسعیدبن‌یونس درتاریخ مصر اورا یاد کرده‌و گوید احمدبن خالد معروف به‌ابن‌الجباب اندلسی‌است ودر قرطبه بسال ۳۱۲ در گذشته است. از اسحاق‌بن‌ابراهیم دبری‌وعلی ابن‌عبدالعزیز وجز این دوروایت کند. دارقطنی گویدوی در اندلس حدیث میگفت و بسال ۳۲۲ درگذشت. (ازانساب سمعانی).

جبابیر. [جَ] (ع اِ) جمع جباره. [ج رَ] (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌جباره [ج رَ] شود.

جبابین. [جَ بَ] (اِخ) ازقرای دجیل ازتوابع بغداد است. (مراصدالاطلاع). (از معجم‌البلدان).

جبابین. [جَ] (ع اِ) جمع جبان. (منتهی الارب) رجوع به‌جبان شود.

جبابینی. [جَ بَ] (اِخ) احمدبن ابی غالب‌بن سمجون‌الابرودی‌مکنی به‌ابوالعباس المقری و معروف به‌جبابینی است. قرآن را نزد شیخ ابی محمد عبدالله‌بن علی سبط شیخ ابی‌منصور خیاط خواند وازاو و سعدالخیربن محمد انصاری ودیگران (حدیث) شنید و فقه را بر مذهب احمدبن کروس فراگرفت و بعد ازوفات‌ابن کروس بدرب القیار جانشین وی شد. و روز دهم رجب سال ۵۵۴ هجری در چهل و چند سالگی درگذشت. (ازمعجم‌البلدان).

جباتا. [جَ ب ا] (اِ) جای برابر. یوحنا ۱۳:۱۹ که آنرا البلاط هم گویند و آن محل مرتفعی است که به‌نشستن‌گاه داوران ماند. (ازقاموس مقدس).

جباجب. [جَ جِ] (ع اِ) ناقه های ستبر فربه. (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب). || ماء جباجب؛ آب بسیار. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

جباجب. [جَ جِ] (ع اِ) ج جبجبة [جَ جَ بَ] رجوع بدان کلمه شود.

جباجب. [جَ جِ] (اِخ) گفته‌اند: بازارهائیست بمکه. (ازمعجم‌البلدان) (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب).

جباجب. [جَ جِ] (اِخ) عمرانی گفت: درختی است بمعنی معروف و آنرا جباجب گویند چون‌شکنبه‌ها بدان افکنند. (معجم‌البلدان).

نام مسلخی در منی که در آن شکنبه‌های اضاحی اندازند. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

جباجب. [جَ جِ] (اِخ) نصر گفت: مجمع مردم است بمنی (ازمعجم‌البلدان).

جباجب. [جَ جِ] (اِخ) کوههائیست بمکه. زبیر گفت: جباجب واخاشب نام کوههائیست بمکه. یقال: مابین جبجبیها واخشبیها اکرم من فلان». (از معجم‌البلدان):

اذالنصر و افتها علی‌الخیل مالک
وعبد مناف والتقوا بالجباجب. کثیر. (بنقل معجم‌البلدان). کوههای مکه. (ناظم‌الاطباء) کوههای مکه شرفها الله تعالی. (منتهی الارب).

جباجباگفتن. [جَ با جَ با گُ تَ] (مص مرکب م) جبا کردن. پیالهٔ خود را بدیگری دادن ازراه دوستی:

زشش جهت همه اشیا جباجبا گویند
چه حکمتست بجاهیچ مرحبا تونیست.
ملاشاه (بنقل بهارعجم) و (آنندراج). رجوع بجبا کردن شود.

جباجبة. [جُ جِ بَ] (اِخ) آبی‌است درديار بنی کلاب‌مربیعة‌بن قرطاو برآن نخلی است و در بر هیچیك از آبهای این طائفه نخل نیست جز بد آنجا و جرولة. (از معجم البلدان). (از مراصدالاطلاع).

جباخان. [جَ] (اِخ) قریه ایست نزدیک به باب بلخ. (از معجم‌البلدان). (ازانساب سمعانی).

جباخانه. [جَ] (اِ مرکب) جبه‌خانه. (ناظم‌الاطباء).

جباخانه. [جَ ب ا] در زمان صفویه به‌اسلحه‌سازی یاآنچه امروز ادارهٔ تسلیحات یا مهمات گفته می‌شود، میگفتند؛ مؤلف تذکرةالملوك آرد:

دربیان جباخانه- ازصاحبجمعان عظیم‌الشأن جبادارباشی‌است که کل عملهٔ جباخانه تابین او، ومواجب وتصدیق خدمت هریك ازعملهٔ سرکار مزبور... بتجویز ریش‌سفید سرکار مزبور است، ومشرف جباخانه نیز معتبر و تمام وجوه تحویلی قورخانهٔ‌مبارکه ازآلات وادوات حرب مکلل بجواهر وغیره وسرب وباروت، باطلاع و سررشتهٔ مشرف سرکار

مزبور بتحویل صاحب جمع مقرر و کل اجناس قورخانه آنچه در جباخانه، خاه (و) آنچه درجباخانهٔ ایروان وسایر قلاع وولایات که درآنها قورخانهٔ شاهی میباشد جبادار - باشی تحویلدار تعیین وحکام ولایات تمکین وتوفیر اومینمایند و مشارالیه از جملهٔ اعاظم مقربان ومعتبرین درگاه پادشاهان میباشد. (ازتذکرةالملوك مصحح دبیرسیاقی ص ۲۹). اسلحه‌سازی مرکزی ایران (یعنی قورخانه‌ها یابقول کمپفر جبا خانه) در قلعه‌ای قدیمی واقع درجوار بارهٔ شمالی (شرقی) اصفهان قرارداشت (۱) . ولی شاردن میگوید : که اسلحه سازی در جباخانه واقع در حوالی دروازهٔ مطبخ که درجنوب شرقی قصر قرار داشت تهیه میگردید . از دو کارخانهٔ اسلحه سازی واقع درولایات آنکه درایروان قرار داشت برای مقابله و عملیات علیه عثمانیها تعبیه شده بود و محل اسلحه سازی «خاه» معلوم نیست. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۲۶) :

توپخانهٔ نادری را در قلعهٔ کرمانشاهان که زیاده از هزار وپانصد توپ کلان . . . و جبا خانه وقورخانه . . .(ازمجمل التواریخ گلستانه ص۲۳).

جباخانی . [ج َ] (اِخ) محمد بن علی بن الحسین بن فرج بن عبدالله... مکنی به ابوعبدالله. وی بخراسان وجبال عراق وشام ومصر سفر کرد وبسیار نوشت وحافظ بود لیکن بزرگان دربارهٔ او گفتگو دارند. ازابی یعلی موصلی وابی محمد اسحاق بن احمدبن نافع المکی و ابی العباس محمدبن الحسن بن قتیبه عسقلانی و غیر آنان از شیوخ خراسان روایت کند و گروهی ازاوروایت کنند و بسال ۳۰۷ در ماه ربیع‌الاول دربلخ در گذشت . وحاکم ابوعبدالله حافظ درنیشابور ازاوروایت کرده است. (ازلباب‌الالباب)،(انساب سمعانی).(معجم البلدان) . وی احادیث منا کیرروایت میکرد وگفته‌اند بسال ۳۰۶ در گذشت . (معجم - البلدان) .

جبادارباشی . [ج َ ب ِ ب َ] (ترکیب وصفی) صاحب منصب جباخانه ، فرماندهٔ کارخانهٔ اسلحه‌سازی در زمان صفویه . در سازمان اداری حکومت صفوی چنین آمده است : جبادارباشی نیز از خواجه سرایان بود و چلنگران وکارگران وپیکانگران وباروت سازان و آتشباران وکارگران مسگرخانه جزء ابوابجمعی اوبودند . (ازسازمان‌اداری حکومت صفوی ص ۱۲۶) .

جباذ. [ج َ] (نِ اِ) مرکَّ (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). || نیت کشنده بسوی چیزی. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . النبة الجابذة (الجاذبة) (تاج‌العروس).

جبار . [ج ِ] (ع ِاِ) سه‌شنبه... جبار[ج ُ] رجوع به جبارشود .

جبار . [ج َ] (ع ِاِ) صحن صحرا.(منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء).

جبار . [ج َ] (اِخ) موضعی است درارض غطفان. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) .

جبار . [ج ُ] (ع ِاِ) بری بودن ازچیزی. یقال «انا منه خلاوة وجبار» یعنی از آن بری هستم(منتهی الارب).(اقرب الموارد).(المنجد) || باطل ورایگان . (منتهی‌الارب) . الهدر. (اقرب‌الموارد) . یقال : «ذهب دمه جباراً» یعنی خونش بهدرشد . (از منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).ودرحدیث است المعدن جبار ؛ یعنی مزدوریکه کان میکند اگر در زیر آن بمیرد مستاجررا دیت لازم نیاید . (اقرب‌الموارد) . (آنندرج) . قتلی که دران قصاص نباشد. (منتهی‌الارب) . || تباه ، هلاك . (منتهی‌الارب) .|| توجبه . (سیلاب). (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . سیل . (شرح قاموس).|| نام روزسه‌شنبه در قدیم . (منتهی‌الارب). (آنندراج).نامیست سه شنبه را (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه).

جبار . [ج ُ] (اِخ) . آبی است مربنی حمیس ابن عامر را در بین مدینه و فید . (ازمعجم‌البلدان) (منتهی‌الارب).(ازناظم - الاطباء) :

الامن مبلغ اسماء عنی
اذاحلت بیمن اوجبار .
(ازمعجم‌البلدان).

نظرنا فها جتنا علی‌الشوق و الهوی
لزینب نار او قدت بجبار .
ابن میاده (بنقل معجم البلدان) .

جبار. [ج َب ْ با] (ع ِاِ) پادشاه.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).||(ن ف) سرکش. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). گردن کش . (مهذب‌الاسماء) . (ترجمان - علامهٔ جرجانی).||. مسلط. قاهره(المنجد) متکبری که غیر را برخود حقی ننهد . (قطرالمحیط) . (منتهی‌الارب) . تکبر - کننده :

کس فرستاد بسر اندرعیارمرا
که مکن یاد بشعراندربسیارمرا
وین فتره پیرز بهر تومرا خوار گرفت
برهاناد از او ایزد جبار مرا .
رودکی .

هست جبار ولیکن متواضع که جود
متواضع که شنیده‌است که جباربود .
منوچهری .

جبار تری چون متواضعتر باشی
باشی متواضعتر چون باشی جبار.
منوچهری .

چنین که کرد تواند مگرخدای بزرگ
که قادرست و حکیمست و عالم و جبار .
ناصرخسرو .

وجباران روزگار در ربقهٔ طاعت و خدمت کشید.(کلیله‌ودمنه). وجباران کامکاردرحریم روزگار او امان طلبیدند . (کلیله ودمنه) . || کامکار،دور ازآفت ، بزرگوار. (مهذب الاسماء). ||خرمابن دراز که‌دست‌بدان نرسد. (منتهی‌الارب). النخلة الطویلة تفوت ید المتناول . (اقرب‌الموارد) .||بجبر برکاری دارنده . (ازمنتهی الارب). || سخت دل بی‌رحم. (ناظم الاطباء) دل سخت بی‌رحم . (منتهی‌الارب). (آنندراج). ظالم،ستمگر، متعدی . طاغیه ، ستمکننده ، ظلم کننده : واتبعوا امر کل جبار عبید . (قرآن سوره ۱۱ آیه۶۲)

اتو عدنی بجبار عنید
فها انا ذاك جبارعنید
اذالاقیت ربك یوم حشر
فقل : یارب مزقنی الولید .
ولید (بنقل از کتاب النقش ص ٦٦) .

همیشه‌چشم‌نهاده‌بودی تاپادشاهی بزرگ وجبار برچاکری خشم گرفتی وآن چاکررا... زدی وفروگرفتی این مرد[بوسهل]از کرانه بجستی وفرصتی جستی ... والمی بزرگ بدین چاکر رسانیدی. (بیهقی ص ۱۷۵) آنچه من گفتم امشب در سر این مرد جبار بگردد و فردا ناچار دراین باب رای خواهد وسخن گوید بشما رسانم آنچه گفته‌اند . (بیهقی ص ٤۲٦) پسرش عبدالجبار ازرسولی گرگان باز آمد وخلعتی پوشید بکدخدایی خوارزم برفت وبواسطهٔ وزارت پدر جباری شدودست هرون و قومش خشك بر چوبی به بست . (بیهقی ص ٦۹٤) یحیی گفت : علی مردی جبار و ستمکاراست وفرمان خداوند راست. (بیهقی ص ٤۲۳)

همچنان درقهر جباران تیغ ذوالفقار
هیچکس انبازویارحیدر کرار نیست.
ناصرخسرو .

ای بسا تیرهای جباران
تارتارازدعای غمخواران .
سنائی .

نعل سم شبرنکت تاج سرجباران
حافظ سروتاجت را جبارهمه ظالم .
خاقانی .

چندین تن‌جباران کاین خاك فروخوردست
این گرسنه چشم آخرهم سیر نشد زایشان .
خاقانی .

زمین از شخص جباران چونفس عالم رعنا
درونسوهست گورستان وبیرونسوست بستانش.
خاقانی .

کمال بیوفائی و غدراو (شیر) را براین میدارد که جباریست کامکار . (کلیله‌ودمنه).

(۱) ظاهراً قلعهٔ تبرك باشد (ازذیل‌سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۲٦).

با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را . . . ومالیدن جباران . . . حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل باد باردارد . (کلیله ودمنه) . شمارا از جور این جبار خونخوار... برهانم . (کلیله ودمنه) .

چوخضر پیامبر که کشتی شکست
و زو دست جبار ظالم ببست .
سعدی .

|| کشنده نا حق بخشم . (منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطبا) . || مرد بلند بالاو وقوی.(منتهی الارب، ناظم الاطباء، آنندراج). || شکسته بند ، (مهذب الاسماء) .شکسته بند کننده (ازمنتهی الارب) .آروبند . درست کنندهٔ شکستها :

کانکر ازز خم تو میرد در دمار
بر تو تاوان نیست باشد آنجبار.
مولوی .

|| نیکو کنندهٔ حال. (از منتهی الارب) . || نیکوحال شونده . (ازمنتهی الارب) . || توانگر سازندهٔ فقیر .(ازمنتهی الارب). || قحط سخت. || شکنندهٔ کامها.(آنندراج). شکنندهٔ کارها. || خودکامه ، طاغیه ، دژخدا، دش خدا ، متمرد .

|| سی وهشت کوکب است از صورت بر شکل ایستاده درجانب جنوب در طریقهٔ آفتاب و بدست اوعصائی و بر میان اوشمشیری.(عجائب المخلوقات)صورت دوم است ازصور جنوبی (لغت نامه ذیل ثوابت) . . . دوم صورت جبار،ای بزرگ منش چون مردی است کمر شمشیر بسته . (التفهیم ص۹۳) .

نام صورتی است از صور فلکیه از ناحیت جنوبی وآنرا برصورت مردی توهم کرده اند عصائی در دست و شمشیری بر میان و این صورت راجوزا نیز خوانند وآن سی وهشت (۳۸) کوکب است واز کواکب او منکب الجبارو قدم الجبار است که هردو از قدر اولند و هم از کواکب است او هقعه است که یکی ازمنازل قمر است . (ازجهان دانش.)

جبار . [ج ب با] (اِخ) نامی است از نامهای باریتعالی . (منتهی الارب) . اسمی است از اسمای خدای تعالی . (آنندراج) . خداوند عالم جل شانه. (ناظم الاطباء) : لانه جبر الخلق علی امره من امر ونهیه وقیل لانه جبر مفاقرهم و کفاهم وقیل لعلوه ماخوذ من جبار النخل (منتهی الارب، ناظم الاطباء) ؛ هوالله الذی لااله الاهو الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر. (قرآن سورهٔ ۵۹ آیه ۲۳) .

تاجهان باشد جبار نگهدار تو باد
بخت مطواع تو چرخ بفرمان تو باد.
منوچهری .

جبار همه کار بکام تو رساند
بادات شب وروز خداوند نگهدار .
منوچهری .

فصل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود
عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبار.
ناصرخسرو .

من رهیرا جز بخشنودی تو و اولادتو
روزمحشر هیچ امید از رحمت جبار نیست.
ناصرخسرو .

لعل سم شبرنگت تاج همه جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم.
خاقانی .

گر توکل میکنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن
مولوی .

جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گردانید. (کلیله ودمنه) .

جبار . [ج ب با] (ع اِ) لقب ملوک روم . (ازمفاتیح)، ج جبابرة .

جبار . [ ] (اِخ) کودک زمین. -سفر پیدایش ۱۰ : ۸ و ۹ قصد از ستمکاران وجور پیشه گان و بزه کاران ودرازقدان و پهلوانان باشد . جباران قبل از طوفان . سفر پیدایش ۶ : ۴ مثل تیلتانیانی که درعلم اساطیر یونان مذکورند بسیار زورمند وبا نیروبوده اندامّا عناقیان که درقدیم ساکنان حبرون بودند در زورمندی وتوانائی معروف واسرائیلیان همواره ازایشان بیمناک بودند چنانکه جاسوسان ایشان گفتند که همانا مادر نظر آنان چون ملخ مینمودیم ؛ و همین نشان ودلیلی است که عناقیان چه پایهٔ بلند و تاچه پایه زورمند وتوانا بوده اند . و از پهلوانان پشان یکی عوج شهریار باشان. سفر تثنیه ۳ : ۱۱ و دیگری جالوت است. اول سموئیل ۱۷ : ۴ ودرآن زمان بعضی دیگر هم به بلندی ونیرومندی شهره بودند. ملاحظه درایلیون ورفائیان وزمیان(شود). وچون خدایتعالی نیز بزرگ ومنبع توش وتوان است همانا اورا جبار گویند وهمچنین برجی رادر فلک که دارای ۸۰ ستاره است درنیم کرهٔ جنوبی در نیمهٔ تشرین ثانی دیده شود جبار گویند. ایوب ۳۸: ۳۱ .(ازقاموس کتاب مقدس) .

جبار . [ج ب با] (اِخ) قریه ازقرای یمن است . (ازمعجم البلدان).(مراصدالاطلاع).

جبار . [ج ب با] (اِخ)مردی ازطائفهٔ بنی ثعلبة بن سعدبن ذبیان است . وی درغزوهٔ ذی امر بدست اصحاب رسول (ص) گرفتار شد . مؤلف امتاع الاسماء چنین آرد :

پیامبر (ص)را خبر آوردند که گروهی از طائفهٔ بنی ثعلبة بن سعدبن ذبیان وازطائفهٔ بنی محارب بن خصفة بن قیس درارتفاعات ذی امر گرد آمده اند تابآنحضرت حمله برند بدینجهت روز پنجشنبه هیجدهم ربیع الاول یادربیست وپنجم اینماه یادر محرم باختلاف اقوال باجمعی درحدود چهارصد و پنجاه تن ازمدینه خارج وبدانسوی رهسپار شد .در ناحیهٔ ذی القصه مردی بنام جبار از طائفهٔ بنی ثعلبة بدست سپاهیان رسول(ص) گرفتار شد وآنانرا به پناهگاهها ومواضع طائفهٔ خود هدایت کرد و اعراب نیز بطرف کوهها فرار کردند ... (ازامتاع الاسماء ج ۱) .

جبار.[ج ب با](اِخ)دهی است از دهستان کلاته چنار بخش نوخندان شهرستان دره گز. درچهل هزار گزی شمال باختری نوخندان درسرراه مالرو عمومی واقع شده و محلی کوهستانی ومعتدل است . و ۱۲۱ تن سکنه شیعی مذهب وترک زبان دارد . آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات و پنبه است . شغل اهالی زراعت وراه فرعی بشوسه دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جبار آباد . [ج ب با] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۶ الی ۷ هزار گزی خاور مرزبانی درکنار راه مالرو بولان واقع شده ومحلی است سردسیر و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آب آن ازرودخانهٔ محلی وچشمه سار تأمین میشود ومحصول آن غلات، حبوبات ، تریاک، توتون، صیفی ، لبنیات ، میوه جات وقلمستان است . شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان بافتن قالیچه ، گلیم وجاجیم است. راه مالرو دارد ودرفصل خشکی ازطریق کولان میان رود اتومبیل میتوان برد . دردو محل بفاصلهٔ دو هزار گزی واقع شده وبه علیا وسفلی مشهور وسکنهٔ علیا ۵۱۰ تن است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جبار آباد . [ج ب با] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان.ودر ۲۴ هزار گزی شمال باختری صحنه یکهزار گزی خاورشوسه کرمانشاه - سنقرواقع شده ومحلی کوهستانی وسردسیر است، ۱۲۵ تن سکنه داردو آب آنجا ازچشمه و رودخانهٔ احمد آباد تأمین میشود . محصول آن غلات، وحبوبات، قلمستان، تریاک، توتون و چغندر است وشغل اهالی زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

جبار . [ج ب با] (اِخ) ابن الحارث. صحابی است .(منتهی الارب)حضرت رسول (ص) او را عبدالجبار گفته است. (ازمنتهی الارب) .

جبار . [ج ب با](اِخ)ابن الحکم السلمی... مدائنی وابن سعد او را درزمرهٔ کسانی که برحضرت رسول (ص) وارد شدند ذکر کرده اند : (الاصابة فی تمییز الصحابة) .

جبار . [ج ب با] (اِخ) ابن سلمی [س ُ] یاسلمی [س َ] ابن مالك بن جعفر بن کلاب بن ربیعة بن عامر بن صعصعة کلابی . ابن سعد گوید وی مشرک بود وباعامر بن طفیل بر پیامبر

(ص) وارد شد و اسلام آورد . روایات دیگری درباره نحوهٔ اسلام آوردن او وارد شده‌است. (از الاصابه فی تمییز الصحابة) و رجوع به عیون الاخبار و امتاع الاسماع و عقد الفرید ج ۱ ص ۱۸۷ شود .

جبار . [جَ بّا] (اِخ) ابن صخر بن امیة ابن خنساء بن سنان بن عبید بن عدی بن غنم بن کعب بن سلمة انصاری و سلمی مکنی به ابی عبدالله صحابی است. موسی بن عقبه بنقل ابن شهاب اورا از اصحاب عقبه و ابوالاسود از مردم بدر دانسته‌اند . وی خواص (کسیکه مقدار محصولات زراعتی و میوه وغیره را بتخمین معلوم میکند) اهل مدینه بود . گویند وقتی که عمر یهودیان خیبر را اخراج کرد با جبار بن صخر که خراص اهل مدینه بود بدانسوی شد و این شخص بحساب آنان رسیدگی کرد. بعضی روایات نیز از او آورده‌اند . (از الاصابه فی تمییز الصحابه). رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۱۱۲ و امتاع الاسماء ص ۴۷، ۹۲، ۳۲۸ ، ۴۴۴ شود .

جبار . [جَ بّا] (اِخ) انصاری . رجوع به جبار بن صخر بن امیه شود .

جبار . [جَ بّا] (اِخ) سلمی [سَ لَ] یا سلمی [سُ] رجوع به جبار بن سلمی بن مالک شود و نیز رجوع به جبار بن صخر بن امیه شود .

جبار بردی . [جَ بّا بَ] (اِخ) بن توقتمس خان . سی ودومین فرمانروای دشت قبچاق است اینان سی ونه تن از اولاد جوجی خان بودند که بترتیب تا سال نهصدو بیست ونه هجری بر آنسرزمین سلطنت میکردند . از حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۷۵-۷۶) . بنقل معجم الانساب وی در ۸۱۸ بحکومت رسید (معجم الانساب ج ۲ ص ۳۶۶) در تاریخ طبقات سلاطین اسلام نام وی جبر بردی ضبط شده وحکومت وی را در حدود ۸۱۸ هق نوشته است (تاریخ طبقات سلاطین اسلام مقابل ص ۲۰۶) .

جبار بنی العباس . [جَ بْ بارِ بَ نِلْ عَ بّا] (اِخ) لقب هارون الرشید است او در جنگی پنجاه هزار تن از رومیان بکشت وپنجهزار اسب بزین و یراق سمین غنیمت بردواز ترک چهل هزار کس بقتل رسانید ودر بلاد روم هرقله بسته وازمنک روم جزیه گرفت .
(یاداشت بخط مؤلف) .

جبار طائی . [جَ بّا] (اِخ) محدث است . (منتهی الارب) .

جبار کندی . [جَ بّا کَ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه چشمهٔ شهرستان ماکو است . این ده در هشت هزار گزی جنوب خاوری سیه چشمه وسه هزار گزی جنوب شوسهٔ سیه چشمهٔ به قره ضیاالدین واقع شده ومحلی کوهستانی وسردسیر وسالم است . بیست و هفت تن سکنه دارد . آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه آن مالرو است . این ده را عنتر کندی کربلای اسدالله نیز میگویند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

جبارلو . [جَ بّا] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه چشمهٔ شهرستان ماکو. دربیست وپنجهزار گزی شمال خاوری شوسهٔ سیه چشمه کاپسا کندی واقع شده ومحلی کوهستانی وسردسیر وسالم است . و۹۰ تن سکنه دارد . آب آنجا از نهر آغ بلاغ تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جاجیم وجوراب بافی است . و راه ارابه‌رو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

جبارلو . [جَ بّا] (اِخ) دهی ست از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. در پنجاه ویکهزار گزی شمال مشکین شهر ونه هزار گزی شوسهٔ مشکین شهر واقع شده و محلی کوهستانی و معتدل است . پانزده تن سکنه دارد آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

جبارة . [جِ رَ] (ع اِ) پاره چوب هائی که بدان استخوان شکسته را بندند . (منتهی الارب، آنندراج)، ج جبائر. (منتهی الارب، آنندراج) . چوب که برشکستگی بندند . (مهذب الاسماء). دست و برنجن (مهذب الاسماء). ج جبارات (مهذب الاسماء) || (مص) نیکو کردن حال فقیر، توانگر گردانیدن فقیر. (ازمنتهی الارب) .

جبارة . [جَ بّا رَ] (ع اِ) خرما بن دراز که دست بدان نرسد . (مهذب الاسماء) . رجوع به جبار [جَ بّا] شود . || ناقة جبارة ناقه بزرگ. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

جبارة . [جَ بّا رَ] (اِخ) . ابن زرارة بلوی. ابن یونس اورا از صحابه پیامبر (ص) آورده و در فتح مصر نیز حضور داشته است ولی روایتی از او نقل نشده است . (از الاصابه فی تمییز الصحابه) .

جبارة . [جَ بّا] (اِخ) . ابن مفلس از رجال حدیث است و ابراهیم بن احمد بن مروان از او روایت کند .

جباره . [جَ بّا رَ] (اِخ) شعبهٔ اول از ایل عرب . (از ایلات خمسهٔ فارس) که دارای تیره‌های ذیل میباشد :
آل ساعدی - ابوالغنی - پیر سلامی - سادات حسینی، شیری - ابوالمحمدی - بهلولی - بربر - جابری، خسائی - عزیزی - ابر - برسرخی - تاتی - جابکی صفری - قره غانی - نقدعلی - ابوالشرف - شاهسون - عیسی - تربر - درازی - لر وغیره . (جغرافیایی سیاسی - کیهان ص ۸۷) .

جباری . [جَ بّا] (حامص) عمل جبار، سلطه‌داشتن . اقتدار . بزرگی : اگر گفتی چیزی ناصواب را از سر جباری و پادشاهی خویش گفتی. (بیهقی ص ۴۰۷) . و کسری پرویز بدرجتی رسید در بزرگواری وجباری وفرماندهی که ملکی را مانند آن نبود . (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۳) .

بجباری مبین در هیچ درویش
که او هم محتشم باشد بر خویش .
نظامی .

هنوزم ناز دولت مینمائی
هنوز از راه جباری در آئی .
نظامی .

این نه جبر این معنی جباریست
ذکر جباری برای زاریست .
مولوی .

اگر ممالك روی زمین بدست آری
و ز آسمان بربائی کلاه جباری .
سعدی .

جوانمرد امشوقی همه جباری ودلداریست. (کلیات سعدی).

جباری . [جُ] (اِخ) . منسوبست به جباره که نام جد ابوالقاسم عمران بن موسی بن یحیی بن جباره باشد . (انساب سمعانی) .

جباری . [جَ بّا] (اِخ) . منسوب است به جبار که نام مردی از صحابه‌است . (از انساب سمعانی) .

جباری. [جَ] (اِخ) قصبه کوچکی است حدود بغداد در کنار دجله که جزو سنجاق شهر زور از ولایت موصل میباشد. سابقاً مرکز ناحیه بوده است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

جباری. [ ] (اِخ) منجم هندی. ابن ندیم آرد : وی از جمله کسانیست که کتابهائی از آنان درنجوم وطب بدست ما رسیده است. (از الفهرست ابن الندیم ص ۳۳۸) .

جبازه. [جَ زَ] (ع. مص) فطیری‌شدن نان (ازمنتهی الارب). || خشک و بی‌نانخورش گردیدن نان (ازمنتهی الارب) (از المنجد) خشک‌شدن نان (اقرب الموارد) .

جباشدن. [جَ شُ دَ] (مص مرکب) جبا کردن:
از ساغری که چشم تو دردور آردش
گر جرجرهٔ به بنده جباشد چه میشود.
حکیم الملک محمد حسین شهرت (بنقل بهار عجم) . (آنندراج) . رجوع به جبا کردن شود.

جباع. [جُ بّا] (ع اِ) کوتاه بالا از زن باشد یامرد. (منتهی الارب، آنندراج) . (ناظم الاطباء) . زن کوتاه (مهذب الاسماء). || تیر کوچك که بدان طفلان تیراندازی کنند. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

الاطباء). تیر که نه پر دارد و نه پیکان. (مهذب الاسماء). || زن زشت رفتار وزشت لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب، آنندراج) جباعه. رجوع به جباعه شود.

جباعه. [جَ بـا عَ] (ع ا) زن کوتاه (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || زن زشت رفتار وزشت لباس که نه صغیره باشد ونه کبیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جباع. رجوع به جباع شود.

جباعه. [جُ ب ا عَ] (ع ا) دبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جباکردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب). پیالهٔ خود را ازراه دوستی و تواضع بدیگری دادن (برهان عجم) این اصطلاح قهوه خانه است ودرشراب هم مستعمل است. (برهان عجم). (آنندراج). (غیاث اللغات).

فوجی بیا که ازسردل بگذریم ما
این جام عیش رابحریفان جبا کنیم.
فوجی نیشابوری. (بنقل بهاءعجم).

رجوع به جباشدن شود.

جبال. [جِ] (ع ا) ج کوهها. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ج جبل. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ترجمان علامهٔ جرجانی) (غیاث اللغات). زمینهای بلند و بزرگ. (ازمنتهی الارب)؛ وصاحب بزرگ علی را مؤذن... بقلعهٔ کرک برد که درجبال هرات است. (بیهقی). || جبال وتلال؛ کوهها و تپه‌ها. (ناظم الاطباء). || جبال شاهقه [هِ قَ]؛ کوههای بلند. (ناظم الاطباء)؛ وتکون الجبال کالعهن المنفوش. (قرآن سورهٔ ۱۰۱ آیهٔ ۴).

اندران بحروبیابان وجبال
منقطع میگردداوهام وخیال.
مولوی.

نه دربحار قرارت نه درجبال سکون
چوتیزرحلت پیکی چوزودروسیاح.

|| دانشمندان و مهتران قوم. (از اقرب الموارد ومنتهی الارب). یقال «فلان جبل قومه». (ازمنتهی الارب). || تن وبدن. (منتهی الارب، ناظم الاطباء). یقال «فلان خطیرالجبال» یعنی فلان بزرگ بدن است. (ازالمنجد).

جبال. [جِ] (اِخ) مؤلف حدود العالم آرد: ناحیتی است مشرق وی بعضی ازحدود پارس است وبعضی ازبیابان کرکس کوه و بعضی از خراسان و جنوب وی حدود خوزستانست و مغرب وی بعضی از حدود عراقست وبعضی ازحدود آذربادگان وشمال وی کوه دیلمان است واین [ناحیتی است] بسیار کشت وبزروآبادان و جای دبیران و ادیبان وبسیارنعمت واروی کرباس وجامه...؟ وزعفران خیزد. وازشهرهای آن سپاهان وخان لنجان ...؟ جویکان. برو. بروگرد. رامن رود، راور، نهاوند. لیشتر. سارجلست. اساباد. کرمانشاهان. مرج. صیمره. سیروان. دینور. شهره زور. زنگان. اوهر. قزوین. طالقان. خوار. ری. سلوه. [ساوه؟] اوه [آوه؟] بوسته. روده. قم. کاشان. (ازحدود العالم) بلادی که امروز آنرا عراق عجم گویند و آن ناحیه‌ایست مابین اصفهان تا زنجان و قزوین وهمدان ودینور وقرمسین وری. که شامل شهرها ونواحی بزرگی است. ووجه تسمیهٔ آن بعراق معلوم نشد وظاهراً اصطلاح مستحدث و غیر صحیحی باشد. (از معجم البلدان ومراصدالاطلاع).

در مسالک الممالک «دربارهٔ حدود جبال چنین آمده:

جبال شامل ماه کوفه وماه وبصره و مضافات و توابعی است که متصل باین دوبلداست و حد شرقی جبال بیابان خراسان و فارس و اصفهان و سمت شرقی آن خوزستان است. وحد غربی آن آذربایجان و حد شمالی آن بلاد دیلم وقزوین وری میباشد. ری وقزوین وابهر وزنجان از جبال جداشده و به دیلم پیوسته‌است وازاینجهت گوئیم به‌دیلم پیوسته است که بلاد مسطور بطور قوسی بکوههای دیلم محفوف است و حد جنوبی آن عراق وخوزستان است. مسافات بین بلاد این ناحیه بدینقرار است: از همدان تااسدآباد هفت فرسخ و از اسد آباد تاقصر اللصوص نیز هفت فرسخ است وازقصر اللصوص تاماذران بگفتهٔ ابن حوقل هفت فرسخ و بگفتهٔ استخری چهار فرسخ است ماذران تاقنطرة ابی النعمان پنج فرسخ و از قنطرة تا ابوایوب چهار فرسخ واز آنجا تابیستون دو فرسخ است و در آنجا دهی بنام ساسان وجود داشته است و از بیستون تا قرمسین که کرمانشاهان باشد هشت فرسخ وازقرمسین تازبیدی پنج منزل یاهشت فرسخ واززبیدی تامرج القلعه نه فرسخ وازمرج تاحلوان ده فرسخ است. امارا همدان بدینور از طریق ماذران میگذرد که ازماذران بصحنه چهارفرسخ واز صحنه بدینور نیز چهارفرسخ است. وراه همدان بری از طریق ساوه بدینصورت است که از همدان به‌ساوه‌سی فرسخ وازساوه بری‌نیزسی فرسخ است. و راه همدان به آذربایجان باینمسافت است که ازهمدان به فارستان‌ده فرسخ وازفارستان به اوذهشت فرسخ و از اوذبه قزوین دوروز راه است وازقزوین تا همدان شهری نیست و از قزوین به ابهر دوازده فرسخ و از ابهر بزنجان بیست فرسخ است ولی درائر ناامنی این راه تغییر یافت و از راه سهرورد از همدان بزنجان میرفتند. ومسافت همدان به اصفهان چنین است: ازهمدان به رامن هفت فرسخ و از رامن تا بروجرد چهارده فرسخ وواز بروجرد بکرج ده فرسخ و از کرج به برج دوازده فرسخ و ازبرج به خونجان (جوسجان که همان جوشقان باشد) یك منزل (یعنی) ده فرسخ واز خونجان به اصفهان سی فرسخ است و هیچ شهری در اینفاصله نیست. اما راه همدان بخوزستان چنین باشد ازهمدان به روذراور هفت فرسخ و ازروذراور بنهاوند هفت فرسخ و از نهاوند به لاشتر (الاشتر) تا شابرخاست دوازده فرسخ وازشابرخاست به لورسی فرسخ است که در انفاصله شهری نیست وازلوربقریهٔ اندامش دوفرسخ وازپل اندامش تاجندیشابوردوفرسخ است. شهرهای مشهورناحیهٔ جبال: همدان، روذراور، رامن، بروجرد، فراونده، زاذقان، شابرخاست، لاشتر، نهاوند، قصر اللصوص، اسدآباد، دینور، قرماسین، مرج، طزر، حورمة، سهرورد، زنجان، ابهر، سمنان، قم، کاشان، روذه، بوسته، کرج، برج، سرای، ودوان، اصبهان، المدینه، الیهودیه، خان لنجان، باره صیمره، سیروان، دوربنی الراسبی و طالقان میباشد. (تلخیص ازمسالک الممالک ص ۱۹۵-۲۰۴). اوضاع طبیعی شهرهای جبال: همدان، شهری است بمساحت یك فرسخ دریك فرسخ وچهاردروازهٔ آهنی دارد وبناها ازخشت و گل است وآب وبساتین ومیوه بسیاردارد. اما دینور در حدود دو سوم همدان است و فواکه ومیوهٔ فراوان دارد وباخصب ونعمت است ومردم آن ازاهالی همدان خوش‌طبع‌تر وباحالت‌ترند. واصفهانرا دوشهرست یکی موسوم به «یهودیه» و دیگری بنام «شهرستانه» است وفاصله میان این‌دوشهر دومیل است و هر کدام مسجد جامع دارد و «یهودیه» از «شهرستانه» بزرگتراست و مساحت آن بیش ازهمدان است وشهرستانه بمقدار نصف یهودیه است و هر دواز گل و خشت بناشده اند و از تمام شهر های جبال پرنعمت‌تر ومردم آن ازسایر نقاط ثروتمندتر وبمنزلهٔ ممر ومدخل (فرضه) فارس وجبال و خراسان وخوزستان است و در تمام نقاط جبال جائیکه باندازهٔ این ناحیه شتر ومالهای باربر داشته باشد وجود ندارد و منسوجات و پارچه های پنبه ای در آنجا زیاد تولید میشود که بسایر بلاد صادرمیشود و همچنین میوه‌جات و زعفران از آنجا به دیگر بلاد صادرمیشود.

کرج: شهریست متفرق که قراء آن در یکجا مجتمع نیست و معروف به کرج ابودلف است که اوو فرزندانش تا زوال حکومتشان درآنجا میزیستند. ساختمانهای سلطنتی و قصرهای بزرگی میداشته ومزرعه ومواشی داشته لیکن باغ وگردشگاه نداشته و میوهٔ آن ازبروجرد تأمین میشده است و خلاصه شهر بزرگی است که دارای دوبازار است که میان آن میدان بزرگی قراردارد، بروجرد شهری است بطول نیم‌فرسخ‌وعرض

کمتر از اینمقدار و حموله بن علی وزیر آل ابودلف آنجارا منبر خویشتن ساخت و شهر پربرکت و بانعمتی بشمار است. نهاوند شهریست که از خشت و گل در دامنهٔ کوه بنا شده و آب و بستانها و میوهٔ فراوان دارد و میوهٔ آن بخارج حمل میشود، در آنجا دو مسجد جامع است یکی عتیق و دیگری جدید البناء است.

روذراور: کوهپایه ایست که منبر آن در محلی بنام کرج روذراور قرار دارد و بنای آن از خشت و گل و باخصب و نعمت و دارای آبها و انهار و مزارعی است و محصولات زعفران آن بر زعفران سایر نواحی جبال برتری دارد و از آنجا بخارج حمل میشود. حلوان شهریست در دامنهٔ کوهی که مشرف بعراق است و مساحت آن باندازهٔ نصف دینور است و با اینکه برف میبارد منطقهٔ گرمی است که خرما و انجیر نیز در آن بعمل میآید اما صیمرة و سیروان دو شهر کوچکی هستند که بناهای آن دو بیشتر با کچ و سنگ است. دراین ناحیه خرما و گردو هردو بعمل میآید مانند بلاد صرود و جروم و هردو شهر آب و درخت و مزرعه فراوان دارند بطوری که در کوچه و محلات آن آب جاری روان است. اما شهرزور، شهر کی است که بیشتر ساکنین آن کردند و فرمانروا و عاملی ندارد و سهرورد هم بهمین وضع است. اما قزوین شهریست که بر آن باره و حصاری باشد و مسجد جامع در شهر قرار دارد و سرحد دیلم است و از آنجا تاشانشین دیلم دو منزل یا دوازده فرسخ است. این شهر آب جاری زائد بر مشروب اهالی ندارد و آب آن از قناتی است که در مسجد عبور میکند و وبا آوراست و درختان و موها و مزارع آن همه دیم است. وطالقان از قزوین به دیلم نزدیکتر است. واما قم شهریست که حصار و قلعه دارد و آب آشامیدن از چاه و آب باغها از رودخانه تأمین میشود و بالجمله باخصب و نعمت فراوان است و مردم آن شیعی مذهب و بیشتر عرب میباشند. اما کاشان؛ شهر کوچکی است که بیشتر ساختمانهای آن مانند قم و اکثر بلاد جبال از گل و خشت است. و دیگر شهرهای جبال کوچك و بهم نزدیك هستند بجزری و در تمام منطقه جبال دریا یا دریاچهٔ نیست و رودخانهٔ که قابل کشتی رانی باشد ندارد و بیشتر آن نواحی را کوهها فرا گرفته بجز در فاصلهٔ همدان وری و کاشان که کوهستانی آن ناچیز است و قسمت کوهستانی آن از شهرزور به حلوان و سیمره و سیروان ولور و اصفهان و سرحد فارس امتداد یافته و بطرف کاشان و همدان و قزوین و سرحد آذربایجان دور میزند بطوریکه در تمام این نقاط فضای وسیعی که در آن کوهی نباشد یافت نمیشود. شهرری خود مستقل و از بلاد جبال نیست. (تلخیص ازمسالك الممالك اصطخری ص ۱۹۵–۲۰۴ و مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۳۸ – ۱۵۰) رجوع به قاموس الاعلام و ابن حوقل و تاریخ کرد و تاریخ مغول و حبیب السیر شود.

در سرزمین های خلافت شرقی چنین آمده است:

جبال: ناحیهٔ کوهستانی پهناوری که یونانیان آن را مدیا(۱) میگفتند و از باختر به جلگه‌های بین‌النهرین و از خاور به کویر بزرگ ایران محدود بود نزد جغرافی‌نویسان عرب به نام ایالت جبال معروف بود. این نام بعدها متروك شد و در قرن ششم هجری در زمان سلجوقیان بغلط آن را عراق عجم نامیدند تا باعراق عرب که مقصود قسمت سفلای بین النهرین بود اشتباه نشود. (۲)

یاقوت دراین خصوص گوید ایرانیان درین زمان کلمهٔ «عراق عجم» را بجای ایالت جبال بکارمیبرند و این تسمیه هم غلط است وهم نوظهور. خود یاقوت اسم قدیم را که «جبال» باشد استعمال کرده است.

قزوینی معاصر یاقوت که او هم کتاب خود را بعربی نوشته اسم قوهستان (یعنی: کوهستان) را که مرادف فارسی کلمهٔ جبال است برای این ناحیه استعمال میکند.

بهرحال ظاهراً پس از حملهٔ مغول اسم جبال برای این ناحیه دیگر استعمال نشد و حمدالله مستوفی که در قرن هشتم میزیست هیچ جا این اسم را ذکر نمیکند. او ایالت قدیم جبال را دو قسمت میکند: قسمت کوچکتر، کردستان در سمت باختر و قسمت بزرگتر، عراق عجم در سمت خاور. اسم عراق هنوز درحال حاضر بکارمیرود زیرا آن قسمت از ایالت قدیم جبال که در جنوب باختری تهران واقع شده میان اهالی محل به ولایت عراق معروف است. چهار شهر بزرگ قرمیسین (کرمانشاه کنونی)، همدان، ری و اصفهان از زمان قدیم بزرگترین شهرهای نواحی چهارگانهٔ ایالت جبال بود... (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۰۰–۲۰۱). ومقرراست که در ولایت جبال چه کرد (بودلف-عجلی) و چند اثر نمود و جائی در خطر نهاد. (بیهقی ص ۱۷۰). تا سالاری چون تاش فراش و نواحی ری و جبال و سپاهان درسر ایشان شد. (بیهقی). امیرالمؤمنین ممالکی که پدرت داشت... بتو تفویض کرد و آنچه تو گرفته‌ای ری و جبال و صفاهان و طارم و دیگر نواحی... ترا باشد (بیهقی ص ۴۵) و سلطان تاش را مثالها بداد بمعنی ری و جبال. (بیهقی ص ۲۶۷). راوی گوید که در آن روزگار بجبال بغیر از همدان وری و اصفهان شهری دیگر نبوده است «روزگار کیخسرو» (تاریخ قم ص ۷۹).

سوی جبال سپهدار شرق شد بجدال
خدا عرش برو سهل کرد فتح جبال.
سوزنی.

هرچند در اطراف خراسان و ماوراءالنهر و بلاد جبال اصحاب دولت و ارباب حشمت بسیارند. (لباب الالباب عوفی چاپ لیدن ص ۱۵۲). فصل چهارم در ذکر صدور و افاضل غزنین و جبال. (لباب الالباب عوفی چاپ لیدن ص ۱۶۴). رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۰۰ تا ۲۴۹ شود.

جبال. [ج] (اخ) یاقوهستان. مؤلف معجم البلدان آرد: جائیکه باین نام شهرت دارد ناحیه ایست که از یکجانب بنواحی هرات پیوسته و از آنجا امتداد یافته تا بنهاوند و همدان و بروجرد می پیوندد. این ناحیه بین هرات و نیشابور قرار دارد و در عهد عثمان بن عفان بسال ۲۹ هجری بدست عبدالله بن عامر بن کریز بتصرف مسلمانان درآمد و دراین زمان (زمان مؤلف کتاب) تمام ناحیه مزبور در دست پیروان حسن بن صباح است. بشاری گوید:

قائن قصبهٔ آنجا و تون، جنابذ، طبس العناب طبس التمر شهرهای این ناحیه‌اند. دهنی گوید: اولین بلد این ناحیه جوسف و آخرین آن جنابذ است. رجوع به قوهستان و جبال شود. (معجم البلدان...)

جبال. [ج] (اخ) این کلمه برسر زمین طبرستان اطلاق میشده است، چنانکه ملوك آنسرزمین را ملوك جبال میگفته‌اند. رجوع به جبال شود.

|| ملوك جبال، ملوك جبال همان ملوك باوند هستند که برطبرستان حکومت میکردند. مؤلف حبیب السیر آرد:

ذکر کمیت زمان سلطنت ملوك باوند که ایشانرا ملوك الجبال گویند، سید ظهیر در تاریخ طبرستان درسخن رابدین سان درسلك بیان کشیده که ملوك مازندران سه طبقه بوده‌اند و از سنهٔ خمس واربعین هجری (۴۵) تاسنهٔ خمسین وسبعمأة (۷۵۰) در آن مملکت سلطنت نموده‌اند لیکن در اثناء سنوات مذکوره احیاناً سادات ونقباء و گماشتگان ملوك و خلفا و حکام و امرا در آن ولایت لواء استیلا می افراختند و آن طایفه را چند گاهی از نعمت حکومت محروم

---

(۱) Media

(۲) کلمهٔ «عجم» و «عجمی» در زبان عربی اصلا بر بیگانه واجنبی اطلاق شده است بهمان معنی که یونانیان کلمهٔ «بربری» Barbarian را استعمال میکردند، وچون ایرانیان اولین قوم بیگانه‌ای بودند که اعراب با آنها رابطه پیدا کردند ازاینرو کلمهٔ عجم و اعجمی خاص «بیگانهٔ ایرانی» گردید. کلمهٔ جبال در عربی جمع «جبل» بمعنی کوه است. ابوالفداء (ص ۴۰۸) هردو صورت را بکار برده و گوید «بلاد الجبل وهی عراق العجم».

میساختند اما طبقهٔ اول چهارده نفر بودند و ابتداء دولت ایشان در سنهٔ خمس و اربعین بود وانتهاء حکومت آن حکام عالیشان در سنهٔ سبع وتسعین وثلاث مأه (۳۹۷) روی نمود پس زمان اقبال آنطبقه سیصدوپنجاه ودوسال بوده باشدواول این پادشاهان باوبن شاپوربن کیوس بن قبادبن فیروزاست وآخر ایشان شهریاربن دارا .(ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۴۱۶ - ۴۱۷)
||ملوک الجبال لقبی است که‌عموماً بر ملوک غوراطلاق کنند، چه‌غورولایتی کوهستانیست (ازتعلیقات مرحوم قزوینی بر چهار مقاله) جمال‌الدین‌محمد بن نصیررحمةالله . . . . از اقران‌واکفا قصب سبق ربوده و گوی تقدم رابحال جای کمال‌رسانیده سالهای دردولت ملوک جبال قوی حال بود و ازاقبال‌سلطان سعید باعیشی حمید روزگار گذاشت . (از لباب‌الالباب عوفی چاپ لیدن ص۱۱۷).

جبال . [ج ِ] (اِخ) بنابآنچه درقاموس کتاب‌مقدس آمده بردوموضع اطلاق‌شود .
۱ - موضوع غیرمعروف‌درفلسطین(مزامیر ۸۳ : ۷).
۲ - شهرهایی که‌مجاور اورشلیم ودرطرف جنوب‌آن واقعند . (لوقا ۱ : ۳۹) . (از قاموس کتاب مقدس) .

جبال استوریاس. [ج ِ اَ] (اِخ)(۱) سلسلهٔ کوههائیست درشمال اندلس .
ورجوع به‌الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۳۱۷- ۳۱۸ شود .

جبال الایبریه . [ج ِ] (اِخ) سلسلهٔ کوههائیست درجنوب اندلس . (ازالحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۱۸) .

جبال البارز.[ج ِ ل ُ ل ْ ر ِ] (اِخ)سلسله کوههائیست که درنزدیکی شهر روذان‌در نواحی کرمان وبلوچستان قرار دارد . در این کوهها معادن نقره ومس‌وجود دارد و ساکنان آن کردند و تعداد آنان بیشمار است ودزبی باکی‌ودلیری کم نظیرند وطائفهٔ بلوص(بلوچ) که‌ازبی باکترین آنان بشمارند هم‌اکنون درآنجا سکونت دارند . (از - نخبةالدهرص ۱۷۶).درمرآت‌البلدان آمده: کوهستانیست طویل و عریض که در سمت شرق شمالی جیرفت واقع شده و چشمه و قنات درآن بسیاراست . هوای‌این کوهها لطیف و چراگاههای خوب دارد و باغ میوه جات نیز فراوان دارد . این جبال ییلاق جیرفت‌است‌واهالی‌آن ایلات ثروتمندی هستند که‌زمستان بیشتر آنها به‌جیرفت آمده واول بهاربه جبال باز رمیگردند . قبیلهٔ که تقریباً هزار وپانصدخانوارمیباشند درآنجا سکونت دارند و بیشتر در سیاه چادر و کپر وکتوک زندگی میکنند این سلسله جبال رابند جبال بارز نیز گویند ، زیرادر قدیم سد معظمی دردامنهٔ این کوههای بسته بودند . انواع شکار حتی پلنگ و خرس دراین کوهها یافت میشود .رشتهٔ جبال‌بارز ازطرف مشرق از سرحد بلوچستان است ودر هرجا اسم‌خاصی دارد واز مغرب وصل بخاک بردسیر است که دراین‌قسمت نیزهر جا بنامی نامیده میشود . زراعت آن آبی ودیمی است و محصول آن : گندم ، جو ، نخود ، عدس ، ارزن ، گهل ، زرت، ماش، لوبیا ، زیره ، انقوزه، بادام ، بادام کوهی، انگور ، هلو ، زردآلو ، آلوچه ، انار ، انجیر ، خرما ونارنج است و روغن وپشم و کرک وکشک وگلیم و شال آن معروف است .محصولات آنجا بیشتر بکرمان‌حمل میشود ومردم‌آن ثروتمند و دارای اغنام و احشام فراوان میباشند . برخی از راههای آن بسیار صعب العبور است که سواره نمیتوان ازآن عبور کرد . درآنجا معادن گوگرد، مس ، سرب ، نشادروزغال‌سنگ یافت میشود . وبرسراین کوهها آثار سنگر وقلاع بسیار دیده میشود .قراومزارع‌معتبر دارد که‌ازجملهٔ آنها امکریا امخبر میباشد .
دراین‌ناحیه طوائف متعددی‌سکونت دارند وعدهٔ آنها قریب سه هزاروهفتصدتن‌میباشد گذرگاه معروف به گذرگاه حضرت علی (ع) ومحل معروف بدیوان مراد و معتبرهٔ باباسعد وبابا خالص و میرطائف از اماکن مشهوراین‌ناحیه‌است‌وازقرای‌معتبردیگر آن قریه‌گریگان‌است که درقدیم‌آنرا کیرمکان میگفتند وقریب سه‌هزار وسیصدتن جمعیت دارد . ساکنین از طوائف مختلفی هستند که هریك بنام خاص خود خوانده‌میشوند.
از آبادیهای متعلق بگریگان یکی گرم است که بین ییلاق و قشلاق قرار گرفته ودرخت نخل درآنجا فراوان وخرمای‌آن بسیار خوب است . باغات و مزارع و میوه‌های سرحدی فراوان است و از همه بیشتر گردواست که به‌بنادرحمل مینمایند . آب مشروب‌آن گوارا و ازچشمه سارهائی که ازمشرق‌بشمال‌وجنوب‌جاری میشوند ، وقنواتی که‌ازشمال‌جلگه‌به جنوب‌میرودتأمین میگردد .خاك این ناحیه‌به‌بلوچستان‌منتهی میشود و چندقلعهٔ معظم در کوههای تابع گریگان وجود دارد که ازجملهٔ آنها قلعهٔ شاه سموران است و آب خورهای مخروبهٔ سنگی درآن‌وجوددارد وروذخانهٔ ازبالای کوه مذکور میگذشته و هفت باب آسیای معتبر باآن میگردیده ولی بعد ها رودخانه چهل تاپنجاه زرع پائین آمده وبرودخانهٔ قرق‌مشهورشده‌است. کوهی‌موسوم‌بکوه‌طبق دروسط کویر قرار دارد که‌قلعهٔ معظمی در آنجا بوده ومنهدم گردیده‌است.اهالی آنجا سابقاً تناور و در معادن کوهستان کارهائی انجام‌داده‌بودند. درمزارع موسوم به حنا و راخت آثاردکا کین‌حناسائی وسنگهای‌بزرگ مخصوص اینکار دیده میشود .آب‌مزرعهٔ‌حنا ازچشمهٔ‌ایست که در وسط جلگهٔ گریگان قرارگرفته‌وازآنجاتادوساری که‌ازقریه‌های جیرفت است‌شش فرسخ میباشد. گویند : هروقت‌آب ازین چشمه کم شود یك مشك از چشمهٔ دوساری در آن میریزند آب‌آن زیاد میشود و اگرآب چشمهٔ دو ساری کم شود باریختن یك مشك ازآب این چشمه درآن آب طغیان میکند . دیگراز قرای معتبر جبال بارز قریهٔ‌مسکون‌یا مسکان است ساکنان این قریه وتوابع آن نیزازایلات متعددی است که‌هر کدام‌نام خاصی دارندو دارای اغنام‌واحشام‌ومزارع‌وباغات میباشند ولی باغهای این ناحیه ازدیگرنواحی‌بیشتر وآب وهوای آن بهتر است . میران‌یکی ازآبادیهای معتبر تابع این قریه است که درپنج فرسخی جیرفت قرارگرفته‌ودرختان نخل ونارنج‌ومیوه‌های‌سرحدی‌درآنجافراوان است. افضل‌الدین کرمانی دربارهٔ‌آب هواو میوه جات وصفا و نضارت این ناحیه‌مبالغه کرده‌است‌این‌ناحیه‌ییلاقات‌وچشمه سارهائی دارد که فاضل‌آب آنهابرود خانهٔ سخت در وارد شده واز آنجا بطرف جیرفت امتداد یافته وبرودخانهٔ شور میریزد کوهستان این قریه مرتفع وصعب‌العبور است . دراینقریه قریب سه هزار تن‌سکونت دارند . در این قریه تلی‌وجود دارد که دربالای آن زراعت میکنند ودر پائین‌آب‌جاری وجود دارد‌واز عجائب اینکه‌دروسط تل مزبور قطعه زمین بمساحت‌تقریبی بیست‌ذرع عرض‌و سی‌ذرع طول‌وجوددارد که‌هیچگاه گیاه‌در آن‌نمیروید وسطح آن‌مشبك‌بوده وازمنافذ‌آن‌باد گرمی میوزد که‌اگرپرندهٔ بالای آن پرواز کند سقوط‌میکندوحیوان‌یاانسان‌اگر آن‌بادمسموم را استنشاق کنند مدهوش شده یامیمیرند وصدای عجیبی ازآن منافذ شنیده میشود . جمعیت تمام نواحی‌جبال بارزتقریباً ده‌هزار تن است. که‌عموماً رشید وشکارچی‌هستندو خوانین مشهوری داشته‌اند.این‌سرزمین از توابع بم‌ونرماشیر است .(ازمرآت‌البلدان ج۴ص ۱۳۵-۱۳۷).ورجوع به‌سرزمینهای خلافت شرقی‌ترجمهٔ محمودعرفان ص۳۳۹ شود .
ودرفرهنگ جغرافیائی ایران چنین‌آمده: نام یکی از بخشهای شهرستان جیرفت و همچنین‌نام کوه‌عظیمی‌است که‌بین‌بم‌وجیرفت واقع شده‌است. این بخش ازشمال‌بدهستان ده بکری و جلگهٔ بم و از خاور به‌جلگهٔ جیرفت وازباختر به بخش ساردوئیه محدود است. موقعیت بخش : محلی کوهستانیست که هوای قسمتهای پست آن معتدل و

---

(۱) Asturies.

گرم‌سیراست و محصول اینقسمت غلات، و خرما میباشد و قسمت مرتفع آن کوهستانی وسردسیر و ییلاق بخشهای مجاور است وساکنان اینقسمت بیشتر به گله‌داری اشتغال دارند. ارتفاع بلندترین قلهٔ آن سه هزار وششصد ونه‌متراست بجزقلهٔ کوه‌شهواران که سه‌هزاروهفتصدوهفتاد وهفت‌متر ارتفاع دارد. رودخانه‌های عمدهٔ آن: رودخانهٔ رود آب، رود سقدر، رودمرق، ورود فاشکوه میباشد. رودخانه رودآب ازقسمت باختر کوه‌فاشکوه و جبال بارز سرچشمه گرفته بطرف خاور جاری‌شده وپس‌ازمشروب ساختن قریه‌های دوطرف وارد دهستان امجز گاوکان شده وبطرف کروك امتداد میابد. و رودخانهٔ سقدر از قسمت جنوب خاوری کوه جبال بارز وفاشکوه‌سرچشمه گرفته بطرف‌جنوب باختری دهستان مسکون جاری میشود وپس ازمشروب ساختن قریه‌های دو طرف به‌جلگهٔ سبزواران منتهی شده و یکقسمت رودخانهٔ شور جیرفت را تشکیل میدهد. و رودخانهٔ فاشکوه از قسمت شمالی کوه جبال بارز و فاشکوه سرچشمه گرفته وپس ازمشروب ساختن‌قریه‌های دوطرف به‌جلگهٔ بم که انتهای آن شواجه‌عسکر است منتهی میشود. ورودخانهٔ مرق از قسمت جنوبی قلل کوه شهواران سرچشمه گرفته بطرف جنوب دهستان گاوکان جاری شده وپس‌از مشروب ساختن قریه‌های دو طرف به‌جلگهٔ گاوکان منتهی‌میشود.

این بخش از سه دهستان :

۱ - امجز ۲- گاوکان ۳-مسکون تشکیل میشود که شامل ۲۳۷ آبادی بزرگ و کوچك و چندین مزارع است و جمعیت آن‌درحدود ده‌هزارتن‌است مذهب ساکنان مسلمان شیعه و زبان مادری فارسی است و قریه های مهم آن : حاجی آباد ، ملك‌آباد درین ، روداب ، بیدشك ، میجان ، بنستان، کراغان‌زارین‌است. راههای بخش عبارتست از: ۱- راه شوسهٔ کرمان-بم به سبزواران که از شمال باختری بخش عبور کرده و در جنوب بخش بطرف سبزواران امتداد دارد.

۲- راه مالرو که درامتداد رودخانهٔ سقدرو ورودخانهٔ روداب به‌کروك بم امتداد دارد. مرکز بخش درتابستان‌قریهٔ‌رشینن (مسکون) ودرزمستان میجان‌است. محصول عمدهٔ‌آنجا لبنیات، کرك، غلات وحبوبات است ولبنیات وکرك ازآنجا صادر میشود. شغل ساکنان بیشتر گله‌داری وزراعت‌است وصنایع دستی قالی‌بافی بدون نقشه و پارچهٔ کرکی بافی است . راههای نظامی منحصر بیك راه شوسه و یك راه مالرو وبقیه پیاده‌رو است.

یك آبشار در نزدیکی قریه ورواز وجود دارد که ارتفاع آن چهل وپنج متراست. ساکنان این بخش اکثر گله دار بوده وقشلاق و ییلاق میکنند یعنی در زمستان بقسمت گرمسیر میروند وصدی ده ازمردم سکونت دائم دارند و گله دارها چند - طائفه‌اند به‌اسامی زیر:

۱- صفوی ۲-سنجری ۳-توکلی ٤-امجزی ۵ - پهلوانی ٦ - حرجندی ۷ - رئیسی ۸- خواجه‌ای ۹-طیاری است . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۸).

جبال البرانس . [جِ ل ُ ل ْ ب ـَ] (۱) (اِخ) برانس معرب «پیرنی» است واین سلسله کوههائیست که بین فرانسه واسپانی قراردارد ودرحقیقت سرحد ومرز دو کشور است ودوسرزمین‌مزبوررا ازهم‌جدامیسازد. این جبال ازبحرمتوسط درسرزمین اسپانی شروع شده وتادریای آتلانتیك درسرزمین فرانسه امتداد میابد . عرض این جبال از مغرب ۳۰ و ٤۳ وازمشرق ۲۰ و٤۳است و بنا براین از طرف شمال غربی بطرف جنوب‌شرقی‌متمایل‌است، (ازالحلل السندسیه ج۲ص۱۰۸) . ورجوع به نخبةالدهر . و رجوع به پرنه شود .

جبال البرتات. [جِ ل ُ ل ْ بَ] (اِخ) همان جبال‌البرانس است. رجوع به جبال - البرانس و رجوع به الحلل السندسیه ص ۳٦ شود.

جبال البیرانه. [جِ ل ُ ل ْ ـَ نَ] (اِخ) از کوهستانهای اندلس که درمقابل مملکت اراغون قراردارد. (از الحلل السندسیه ج ۲ص ۲٤۵) ورجوع به‌نخبةالدهر ص ۲٤۵ شود.

جبال الجوز. [جِ ل ُ ل ْ جَ] (اِخ) ازوادیهای تهامه است (منتهی‌الارب) .

جبال الصغد. [جِ ل ُ ص ُ ص] (اِخ) نام طائفه‌ایست وگاهی‌سعد (باسین) نیز گفته‌اند این کلمه باینصورت معرب واصل آن فارسی است . (از المعرب جوالیقی ص ۱۹۷، ۲۱۷). ظاهراً این معنی‌صحیح نیست واین کلمه نام کوهستان‌یابلدی‌است. یاقوت درحرف صاد گوید : «ناحیهٔ عجیبی است. که سمرقندقصبهٔ آنست» ودر«حرف سین » گوید :

ناحیه‌ایست که‌آب فراوان ودرختان سرسبز وگلستانها و چمن‌زارها دارد و بمقدارپنج روز راه مسافت آنست و بسیاری از نقاط آنرا آفتاب نمیگیرد و آبادیها ازبسیاری درختان دیده نمیشوند و دارای قریه های متعددی است و سمرقند قصبهٔ آن میباشد . بهرحال باحرف سین وصاد هردو ضبط‌شده و یکمعنی دارد . (از حاشیهٔ المعرب - جوالیقی چاپ قاهره ص ۱۳۳، ۱۹۷، ۲۱۷) :

وخافت من جبال الصغد نفسی
وخافت من‌جبال خواءَ رزم.

(شقیق بن سلیك‌الاسدی) . بنقل(ازالمعرب جوالیقی ص۱۳۳) .

جبال القفص. [جِ ل ُ ل ْ ق ُ] (اِخ) تلفظ عربی سلسلهٔ جبال «کوچ» است. این کوهها درشهر روذان در بلوچستان واقع شده وشامل هفت کوه‌است. (از نخبةالدهر ص۱۷٦). درجنوب‌شرقی‌جیرفت ناحیه‌ایست کوهستانی‌موسوم به‌جبل القفص که درقرن چهارم قبائلی کوهستانی درآنجا سکنی داشتند. (ازسرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان‌ص۳۳۹).

جبال القمر. [جِ ل ُ ل ْ قَ یا قُ] (اِخ) سلسله کوههائیست که آنرا منسوب بماه کنند و بعضی آنرا بضم قاف وسکون میم ضبط کرده‌اند. مؤلف مرآةالخیال آرد : جبال‌القمردرجانب‌مغرب برجنوب خطاستوا کوههای بسیار است که آنهارا جبال‌القمر خوانند ومنسوب بماه کنند و دربعضی کتب بضم قاف و سکون میم بتصحیح در آمده ابتدای‌طرف‌غربی اوازموضعی‌است که‌طول آن چهل وشش درجه ونیم است و میکشد بجانب مشرق وطرف شرقی او تا بمحلیکه طول‌آن شصت و یکدرجه و نیم‌است و بر جنوب این کوه کسی نرفته ومعلوم‌الاحوال نیست ، اما طول او ازغرب تاشرق تخمیناً سیصد فرسنگ بود و انهار بسیار از آن منشعب میشود. (مرآت‌الخیال ص۲۷۳) و رجوع به‌الجماهرص ۲٤۰ والتفهیم ۱٦۷-۱٦۹ وحبیب‌السیرشود.

جبال الکواکب. [جِ ل ُ ل ْ کَ کِ] (اِخ) سلسله کوههائیست در اندلس که بمقدار سه روز راه درخشکی‌امتداد میابد تا بنزدیکی شهر فاس میرسد این کوهها آبادان و معمور و پرخصب و نعمت بود و طوائف شروری درآنجا سکنی‌داشتندولی در اثر کثرت فساد و فحشا و راهزنی و آدمکشی و بیدینی و جنگ و خونریزی سرزمین‌آنهاویران‌شدوامنیت ونعمت‌ازمیان رفت وخداوند آنهارا هلاك وآن‌سرزمین را ازلوث وجود آنها پاك‌گردانید. (از الحلل السندسیه ج۱ص٦۸).

جبال بارز. [جِ ل ِ رِ] (اِخ) رجوع به‌جبال البارز شود.

جبال بلغار . [جِ ب ُ] (اِ خ) کوهستانیست که نهرآتل ازآنجا سرچشمه میگیرد. (از حبیب‌السیر چاپ اول تهران خاتمه ص ٤۱۰).

جبال حصار. [جِ ل ِ ح ِ] (اِخ)سلسلهٔ از کوهستان شرقی بخارااست که دنبالهٔ

(۱) Pirenées.

کوههای پامیر میباشد. این کوهها در میان جلگهٔ بخارا وجلگهٔ سمرقند حائل‌شده است وروو زر افشان را از رود جیحون جدا میکند. (از احوال واشعار رودکی ص۶۱).

جبال خمور. [ج ـ ل] [اِخ] نام کوهستانیست که سلاطین غور آنرا مأمن و پناهگاه خویش قرار داده بودند. سلاطین غور آغاز کارشان چنین بود که: زمانیکه‌فریدون برضحاک تازی‌غالب گشت، جمعی از اولاد ضحاک طالب مأمنی شدند که آنرا مستحکم سازند و از دستبرد فریدون مصون مانند، بعدازجستجوی بسیار بجبال خمور رسیدند ودرآنجا قلاع حصین متین ساختند وچندگاه باستظهار آن رایت مخالفت با لشکر افریدون بر افراختند و وآخر الامر بین‌دوطرف صلح‌افتاد ودرآن ولایت ذریت ضحاک یکی بعدازدیگری بر مسند ایالت می‌نشست. (ازحبیب‌السیرچاپ تهران جزء چهارم ج۲ص۲۱۵).

جبال دیلم. [ج ـ لِ دَ لَ] [اِخ] نام سلسلهٔ کوهستانیست که در تقسیمات جغرافیائی قدیم جزء اقلیم چهارم بوده است. رجوع به‌مقدمهٔ ابن‌خلدون ص۶۴ ص ۱۲ ورجوع به‌ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ج۱ ص۱۴۳شود.

جبال راسیات. [ج ـ لِ س] (ترکیب وصفی) کوههای بلند و استوار. (ازغیاث‌اللغات). (آنندراج).

جبال روس. [ج ـ ل] [اِخ] کوهستانیست بنزدیکی کوهستان بلغار که نهر آتل از آن سرچشمه میگیرد. (ازحبیب‌السیرچاپ اول تهران خاتمه ص ۴۱۰).

جبال سنقراق. [ج] [اِخ] کوهستانیست در نزدیکی غزنین. رجوع به حبیب‌السیر چاپ اول تهران جزء چهار از ج ۲ ص ۲۳۵ و چاپ خیام و رجوع به سنقراق شود.

جبال طبرستان. [ج ـ لِ طَ بَ رِ] [اِخ] نام کوههائیست که عین‌الشجر از آن سرچشمه میگیرد. (از حبیب‌السیر چاپ اول تهران خاتمهٔ ص ۴۱۱ و چاپ خیام).

جبال قبق. [لِ قَ بَ] [اِخ] همان جبال قفقاز است. از سرزمینهای خلافت شرقی‌ترجمهٔ محمود عرفان‌ص۱۹۵.رجوع به‌جبال قفقاز شود.

جبال قشتاله. [لِ قَ لَ] [اِخ] از کوهستانهای‌اندلس که عرب آنرا‌اجبال‌الشارات گوید(۱) رجوع‌به‌الحلل‌السندسیه ج۱ص۳۶ شود.

جبال قفقاز. [ج ـ لِ قَ] [اِخ] جبال قبق. کوههای قفقاز را گویند. رجوع به قفقازشود.

جبال کشمیر. [ج ـ لِ کَ] [اِخ] نام سلسله کوهستانیست که‌درتقسیمات‌جغرافیائی قدیم جزء اقلیم چهارم بشمار بوده است. مؤلف حبیب‌السیر آرد:

اقلیم چهارم بآفتاب تعلق‌دارد... این‌اقلیم از مشرق از شمال بلاد چین بود پس بر اراضی سبشر،وصرصر وختا وجبال کشمیر وبدخشان... گذرد. (از حبیب‌السیر چاپ تهران خاتمهٔ ص۴۰۰).

جبال کنتبریه. [ج ـ لِ کَ تَ رِ یَ] (۱) سلسله کوهستانهائیست در شمال اندلس. (ازالحلل‌السندسیه ج۱ ص۳۱۸).

جبال یأجوج. [ج ـ ل] [اِخ] این کلمه دربیت زیرآمده:

یادارسلمی بین‌دارات‌العوج
جرت علیها کل ریح‌سیهوج
هوجاء‌ت من جبال یأجوج
من عن‌یمین‌الخط اوسماهیج

(از ذیل‌المعرب جوالیقی چاپ قاهره بنقل ازاللسان ص ۲۰۳). ظاهراً اسم محلی یا کوهستانی در سرزمین افسانهٔ یأجوج و مأجوج باشد.

جبان. [جَ] (ع‌ص) بد دل‌مرد باشدیازن. (منتهی‌الارب.آنندراج).(دهار،دستوراللغات) (ناظم‌الاطباء). بددل، (مهذب‌الاسماء)، بیدل (زمخشری) هاع، (نصاب) هیدان، (منتهی‌الارب). مرغ‌دل، (یادداشت‌مؤلف). منفوه. [مَ] (منتهی‌الارب). || ترسنده (ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). سست‌دل. (ازاقرب‌الموارد) ترسو، هراسان کم زهره مقابل شجاع. غردل یعنی‌ضدبهادر وشجاع. (غیاث‌اللغات). منفوه [مَ] (منتهی‌الارب)، ج، مذکر جبناء [جُ بَ]. ج، مؤنث جبانات [جَ] جبانه [جَ نَ]. (ازاقرب‌الموارد):

چون‌گه رادی باشد بر او ابر بخیل
چون که مردی باشد براوشیر جبان.
فرخی.

آنکه بابخشش اوابربخیل‌است بخیل
آنکه باکوشش‌او شیرجبانست‌جبان.
فرخی.

مردچون پیر شد جبان گردد
تیر چون کژ شود کمان گردد
سنائی.

چون کنی دوستی دلیر درآی
که جبان را سرسیه نکنند.
خاقانی.

چون محک آمد بلاوبیم جان
زان‌پدیدآمدشجاع‌ازهرجبان.
مولوی.

تقدیر آسمان شیر... را گرفتار سلسله کرده‌اند... و جبان خائف را دلیر. (کلیله ودمنه).

|| احمق، گول. || فلان جبان الکلب، یعنی‌درنهایت‌سخا و کرم‌است. (ازمنتهی‌الارب).(آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

جبان. [جَ] [اِخ] دهی است جزء دهستان دودانگه بخش‌هوراند ازشهرستان اهر. دردوهزاروپانصدگزی جنوب هراند وبیست و دوهزار و پانصدگزی شوسهٔ اهر کلیبر واقع‌شده ومحلی کوهستانی و معتدل است این ده ۱۱۲ تن سکنهٔ شیعی مذهب ترک زبان دارد. آب آنجا ازسه رشته‌چشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات، توتون و سر درختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها گلیم بافی و راه‌آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبان. [جَ] [اِخ] دهی‌است‌بخوارزم. (منتهی‌الارب).

جبان. [ ] [اِخ] نام دهی ازدهستان‌ها ازناحیهٔ غار از توابع عراق. این ده‌مشهد امامزاده حسن‌بن‌الحسن (ع) است. (از نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۵۴).

جبان. [جَبْ با] (ع ص) پنیر فروش. (از اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || (ع اِ) گورستان. (اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).||صحراء.(اقرب الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || عیدگاه در صحراء (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || مرغزار (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

|| نگهبان غله درصحراء واین مأخوذ از جبانه بمعنی صحراست. (انساب سمعانی). || زمین هموار‌بلند. (منتهی الارب). صحرا وبیابان.(غیاث‌اللغات).دشت.(نصاب). زمین هموار که دراوگیاه بسیارخوب‌روید. ج جبابین[جَ](ازمنتهی‌الارب،آنندراج). ||مردبددل. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ج‌جبابین[جَ].(منتهی‌الارب). بزرگوار وخرما بن بزرگ.

جبان. [جَبْ با][اِخ] ابومنصور جبان‌یا جبائی. رجوع به ابومنصور و جبائی در همین‌لغت‌نامه شود.

جبان. [جَبْ با][اِخ] علی‌بن‌عمربن‌سعید الجبان الکوفی. وی به بغداد رفت و از یوسف بن یعقوب بخاری و غیر او روایت کند. او تا سال ۳۲۹ روایت کرده و بنابراین بعد ازاین تاریخ درگذشته‌است. (ازانساب سمعانی).

جبان. [جَ بْ با][اِخ] علی بن محمدبن

(۱) قشتاله معرب Castille است.

(1) Cantabres.

عیسی بن جعفر بن الهیثم البغدادی که به‌این الجبان معروف وازمردم بغداد بوده است . ابوبکر خطیب گفت : در محضر او بوده ام و او مردی راستگواست . در دارالقطن سکونت داشته ودرشعبان سال ۳۷۱ بدنیا آمده و بسال ٤٤٤ درگذشته است . (از انساب سمعانی).

جبان. [ج َ ب ّا] (اِخ) ناحیه‌ایست از توابع اهواز. و کلمه معرب است . (معجم‌البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

جبانا. [ج ُ یا ج ُ] (اِخ) ناحیه‌ایست درسواد بین انبارو بغداد. (مراصدالاطلاع).(معجم‌البلدان).

جبانات . [ج َ ب ّا] (اِخ) جمع جبانه . (منتهی‌الارب). رجوع بجبانه شود .

جبانة . [ج َ ب ّا ن َ] (ع اِ) گورستان . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .(آنندراج). || صحراء . (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . دشت. (نصاب،آنندراج)(غیاث‌اللغات). || عیدگاه‌درصحراء(منتهی‌الارب).(آنندراج) نمازگاه عمومی‌درصحراء (ازاقرب‌الموارد) ||مرغزار بلند. (منتهی‌الارب).(آنندراج). ج جبانات [ج َ ب ّا] (منتهی‌الارب) . ||(ن ف) تأنیث جبان[ج َ ب ّا] (از اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).زن بددل . رجوع به جبان شود . ج . جبانات. (منتهی‌الارب). ||(مص ل) بددل گردیدن.(ازمنتهی‌الارب).

جبانة . [ج َ ب ّا ن َ] (اِخ)موضعی‌است درشامی مدینه نزدیك ذباب (۱) (منتهی‌الارب).

جبانة .[ج َ ب ّا ن َ] (اِخ) دراصل‌صحرائی بود ومردم کوفه گورستان‌را جبانه نامند چنانکه مردم بصره آنرا مقبره گویند . (ازمعجم‌البلدان،مراصدالاطلاع) ودر کوفة اماکنی است که بدین‌نام مشهور است و بقبیله‌ها منسوب بود مانند : جبانةالسبیع . جبانة سالم جبانة عزرم [ع َ ز َ] . جبانة کنده . جبانة میمون.(معجم‌البلدان).

جبانی . [ج َ ب ّا] (اِخ) منسوب است به جبان که گفته‌اند شهریست بمغرب و گویا سهواست وآن شهر (جیان) است .

جبانی. [ج َ ب ّا] (اِخ) منسوب به‌جبان. (شهر جبان) ویا منسوب به‌صحرا است‌ونام اومحمد بن‌سعد است و بعضی مخلد بن‌سعد گفته‌اند .(ازالانساب سمعانی) .

جبانی. [ج ُ ب ّا](اِخ) احمدبن‌عبدالله. رجوع به‌احمد بن‌عبدالله جبانی درهمین‌لغت نامه شود .

جباوة . [ج ِ] و [ج َ و َ](ع اِ) آب فراهم‌آورده درحوض بجهت شتران . (از قطرالمحیط) (ازاقرب‌الموارد) (از منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . جبوه [ج ِ و َ](ازمنتهی‌الارب).(قطرالمحیط). جباة [ج ِ] (قطر المحیط). جبا [ج ِ] جبایة [ج ِ ی َ] (از قطرالمحیط) . آب گردآمده درچاه. (مهذب‌الاسماء) . ||پول مالیات . (ناظم‌الاطباء) . || (مص) فراهم آوردن . (از قطرالمحیط). فراهم آوردن باج را (منتهی‌الارب) . (ازقطرالمحیط) . (ازاقرب‌الموارد) . گرد کردن آب وخراج (تاج المصادرزوزنی) . فراهم‌آوردن مال وخراج وآب وغیرآن .

جباوی . [ج َ] (اِخ) سعدالدین بن مزید شیبانی. صوفی مشهور از مردم جبا (دهی نزدیك بدمشق) است . وی درآغاز راهزن بود سپس توبه کرد وزاهدشد ودر گوشهٔ ازدمشق باپدرخود بعبادت پرداخت وشهرت یافت . اودرسال ۶۲۱ هجری‌مطابق سال ۱۲۲٤ میلادی درگذشت و در قریهٔ جبا مدفون شد . (الاعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۱۷۶ ، ۳۶۳) ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

جباه . [ج ِ] (ع اِ) جمع جبهه، پیشانیها. (ازقطرالمحیط)(آنندراج)(ازترجمان‌علامهٔ جرجانی) (ازمنتهی الارب) (غیاث‌اللغات) (ازمعجم‌البلدان) :

شرفی دارد برچشم جبین زانکه نهند
شهریاران جهان‌پیش تو برخاك‌جباه .
فرخی .

همه بزرگان کاندرزمین ایرانند
برآستانهٔ اوبرزمین نهاده جباه .
فرخی .

عجب نباشد اگرخدمتش‌ملوك کنند
که درپرستش‌او برزمین نهند جباه .
فرخی .

جباه. [ج ِ] (اِخ) نام آبیست درنواحی شام بین حلب وتدمروجنگ‌معروف‌سیف‌الدوله بااعراب‌درآنجا رویداد . (ازمعجم‌البلدان) :

و مرواباالجباة یضم فیها
کلاالجیشین‌من‌نقع‌ازار .
متنبی . (بنقل معجم‌البلدان) .

جباه . [ج َ ب ّا] (اِخ) گویند: موضعی است ازاعمال فارس . (از معجم البلدان) (ازمرآت البلدان) . (ازمراصدالاطلاع) . بنظرمیرسد این کلمه همان(جبی) باشد که جبانی منسوب بدانست . (ازمعجم‌البلدان) مؤلف مرآت البلدان گوید : ممکن است که همان‌جبا باشد وبربعضی مشتبه گشته جباه گفته باشند . (مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۱۲) .

جباه . [ج َ ب ّا] (ن ف) زشت‌گو . جبهته بالمکروه . استقبلته به.(اقرب‌الموارد).وکان ابوعبیده جباهالم یکن بالبصرة احداً الا وهویداجیه ویتقیه علی‌عرضه (وفیات‌الاعیان چاپ تهران ج ۲ ص ۲۲۷س ۲۵) .

جبایا . [ج َ] (ع اِ) کوهها که در آن شاخه‌های انگور کارند . (منتهی‌الارب) .

جبایات . [ج ِ] (ع اِ)جمع جبایة خراج؛ بهیچوجه ازوجوه وجوه، جبایات رانستانند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱٤۰) .رجوع به جبایة شود. || یوم‌الجبایات؛ ازایام‌عرب است . ظاهراً در جبایات بین قوم بنی‌ثعلبه وقوم بنی بکربن وائل‌وقعهٔ رخداده است. شایداین کلمه تحریف ازیوم‌الجبابات باشد ، رجوع به جبابات درهمین لغت‌نامه ورجوع بعقدالفرید ج ٦ ص۹۲ شود .

جبایت.[ج ِ ی َ](مص)جبایة‌فراهم‌آوردن باج (اقرب‌الموارد) . (ازمنتهی‌الارب) . باج وخراج گرفتن .(ازبرهان)(آنندراج) (انجمن‌آرا) (غیاث‌اللغات). جبایت‌وجبادت بمعنی فراهم‌آوردن‌باج است (حاشیهٔ‌برهان مصحح‌دکترمعین‌بنقل‌ازدزی). گردآوردن ازتمام جهات . (معجم‌البلدان) جمع نمودن خراج وگرفتن آن ، فراهم آوردن آب وخراج وغیرآن،خراج ستدن، خراج گرد کردن . رجوع بجبایت شود .
گرد کردن . ولی در (منتهی‌الارب) برای جبایة‌نوشته‌است:فراهم‌آوردن‌باج (ترجمان علامهٔ جرجانی) .
تااین غایت ایشان درهیج شهری ازخراسان نتوانستند نشست وجبایت‌روان است وعمال خداوند درکار.(بیهقی‌ص ۵٤۷) وسر کب رافع‌را بناحیت بیهق وناحیت بست‌فرستاد تااموال جبایت کند برای خویشتن.(تاریخ بیهقی ص ٦۸) .
دیگرراه عیسی‌راسیستان دادوعیسی تافراه آمدوجبایت کرد (تاریخ‌سیستان) ولیث‌علی مالهاجبایت کرد(تاریخ‌سیستان)ولیث‌ازآنجا بشیرازشد ... و دیوان بنهادومالها و خراج جبایت کرد.(تاریخ‌سیستان)بزرگان گفته‌اند: الحمایة ثم‌الجبایة . (تاریخ قم‌ص۱٦٦) در ضبط ولایت‌وشرط‌جبایت‌آثار امانت‌وانوار صیانت ودقایق سیاست و شرایط حراست تقدیم کرد (ترجمهٔ یمینی‌ص ۲۱٤) . سپه سالاری بر بکتوزون مقرر شد و معاملات خراسان‌ازبهردیوان سلطنت حاصل میکرد وبجبایت اموال استقلال‌مینمود . (ترجمهٔ یمینی‌ص۱۸۷) . خواست تابجبایت خراج واستحثاث معاملات‌آن نواحی‌انتفاعی نماید میسر نشد (ترجمهٔ یمینی‌ص ۱۸۰)

بنازش کز جبایت بی‌نیازاست
بمدرش کان بسی‌خوشترزنازاست .
نظامی .

(۱) درمعجم‌البلدان، تاج‌العروس ، صحاح دیده نشده .

بشش طریق جبایت ستاندم ازعامه
زخانه وزدکان وزباغ وضیعت وتیم.
سوزنی .

رجوع به جبایة شود.

جبایت‌ستان . [ج ِ ی َ س ِ] (نف مرکب مرخم) ستانندهٔ جبایت، گیرندهٔ باج و خراج، آنکه اموال خراج را گرد میکند :

بشش طریق جبایت ستاندم ازعامه
زخانه وزدکان وزباغ وضیعت وتیم
سوزنی .

جبایم . [ ] (اِخ) قول معتبر آنست که یکی از دهات بن یامین بود . دوم سموئیل ٤ : ٣ و نحمیا ١١ : ٣٣ . (از قاموس کتاب مقدس) .

جبایة. [ج ِ ی َ] (ع مص) فراهم آوردن باج . (اقرب الموارد). (ازمنتهی الارب) باج و خراج گرفتن . (ازبرهان) (ازآنندراج) (ازانجمن آراء). جبایت . رجوع به جبایت شود.

جبایة. [ج ِ ی َ](اِخ) (یوم...ال...) ازایام عرب است. یاقوت آرد : نمیدانم اسم موضعی است یابنام جبایة که در آن بوده منسوب شده . (معجم البلدان).

جبء . [ج َ ء] (ع اِ) سماروغ سرخ . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || پشته. (منتهی الارب) . || چاهك درزمین که آب در آن گرد آید . (منتهی الارب) . ج اجبؤ [اَ ب ُ ءْ] وجباة [ج ِ ب َ] وجباة [ج ِ] (منتهی الارب) . || (مص ل) باز ایستادن . (منتهی الارب) .

|| ناخوش داشتن . (منتهی الارب) . || برآمدن وناگهان برآمدن . (منتهی الارب). || پنهان‌شدن . (منتهی الارب) .

|| (مص م) فروختن جبأ (مقلوب جأب) . مغزه . (از منتهی الارب) . رجوع به جأب شود .

||کج کردن. (ازمنتهی الارب) : جبأعنقه ؛ کج کردن را (از منتهی الارب) . || برجستن شمشیر از زخم گاه و کارگر نشدن (ازمنتهی الارب) : جبأالسیف ؛ برجست شمشیراززخم گاه وکارنکردو همچنین است جبأالبصر . (منتهی الارب) .

جبأ . [ج ُ ب َ ء] (ع ص) بددل .(منتهی الارب) .

|| نوعی ازتیر. (منتهی الارب) .

جبأ . [ج َ ب َ ءْ] (اِخ) دهی است بیمن (ازمنتهی الارب) کوهی نزدیك یمن و گفته‌اند دهی است به‌یمن . (معجم البلدان).

جب‌الطلعة . [ج ُ ب ب ِ طْ طَ ع َ] (ع اِ) داخل طلعهٔ خرمایا غلاف آن . (منتهی - الارب) .

جب‌الکلب . [ج ُ ب ب ُ ل ْ ک َ] (اِخ) دهی است به‌حلب . گویند اگر سگ گزیده پیش ازچهل روزآب آنرا خورد شفا یابد. (منتهی الارب) ورجوع به‌معجم البلدان ذیل جب شود .

جبئون . [ ] (اِخ) در عبری بمعنی (فراز) . و نام یکی از دهات بنی‌دان است که به‌بنی قهات داده شد. صحیفهٔ یوشع ١٩ : ٤٤ و٢١ : ٢٣ ودرزمان شهریاری یربعام و ناداب وبعشا و ایله وزمری و عمری در تصرف فلسطینیان بود و یکدفعه در گرداب محاصره افتاده مدت ٢٧ سال کشید . (از قاموس کتاب مقدس) .

جبأة . [ج َ ءَ] (ع اِ) کندهٔ کفش دوزی. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . تختهٔ کفشگران . (ظاهراً مهذب الاسماء) . ||سر استخوانهای پهلوی شتر بسوی ناف وپستان . (منتهی الارب) .

جبأی . [ج َ ب ْ ءا](ع ص) بروزن سکری ، امرأة جبأی ؛ زن استاده پستان (منتهی - الارب) .

جبب. [ج َ ب َ] (ع اِ) زانوی ستور. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || (مص م) بریدن کوهان شتر . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || ریش کردن پالان کوهان را پس کلان نمیگردد. (منتهی - الارب). خوردن آدمی کوهانرا و پس از آن بزرگ نمیشود . (اقرب الموارد) . || (اِ مص) اسم است . تجبیب [ت َ] را(منتهی الارب). اسم مصدر ازجبب الفرس، یعنی سپیدی بزانوی اسب رسید. (ازاقرب الموارد).

جبب . [ج ُ ب َ] (ع اِ) جمع جبه . (منتهی الارب) . رجوع به‌جبه‌شود.

جبباج. [ج َ] (اِ) جامهٔ که پادشاهان بروز نوروز پوشند . (برهان ، آنندراج، فرهنگ‌ضیاء). این کلمه بصورتهای : جباج جبتاج و جبیاج نیز آمده‌است . رجوع به کلمات فوق شود .

جببة. [ج َ ب َ ب َ] (ع اِ) ج جب [ج ُ ب ب]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (آنندراج) .

جبت. [ج ِ] (ع اِ) بت. (منتهی الارب) (دهار). (غیاث اللغات) (آنندراج) هرچه غیر باریتعالی که آنرا پرستش نمایند . (منتهی الارب) . (آنندراج) (غیاث - اللغات) .آنچه پرستند دون ازخدای تعالی (السامی فی الاسامی) آنچه آنرا پرستند جزخدای (ترجمان علامهٔ جرجانی) بتی بوده است عرب را (یادداشت مؤلف). طاغوت، صنم [ص َ ن َ] نصب [ن َ یا ن ُ] وثن [و َ ث] نصب [ن ُ ص] ند [نِ د د]

صنم چو نصب و نصب‌دان وجبت وند طاغوت
و ثن بت و وثنی بت پرست ال یمان.
(نصاب الصبیان)

بد [ب ُ]معرب بت.(منتهی الارب).||کاهن.(منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) . || فالگوی. (منتهی الارب، آنندراج). ||جادو. (منتهی الارب، غیاث اللغات، آنندراج) . ساحر . (غیاث اللغات) ||جادوئی. (منتهی الارب، آنندراج، غیاث اللغات) سحر . (غیاث اللغات). || آنکه در آن خیر نباشد . (منتهی الارب،آنندراج). مردهٔ اهل کتاب . (یادداشت مؤلف) در کلمهٔ مزبور اختلافاتی روی داده کهٔ ریشهٔ کلمه عربی است یایونانی ویاجز آن وشاید همین اختلاف و قلت استعمال دلیل اجنبی بودن ودخیل بودن آنست . سیوطی چنین آرد :

قال الفارابی فی دیوان الادب . . . الجیم و التاء لاتجتمع فی کلمة من غیر حرف ذولقی ولهذا لیس الجبت ، من محض العربیه . (از المزهر سیوطی ج١ص ١٦٠) .

جبتاج. [ج] (اِ) جامه‌ایکه پادشاهان در نوروز پوشند . (فرهنگ شعوری) . ظاهراً مصحف جبباج است . رجوع به‌جباج شود .

جبتل. [ج َ ت َ] (اِخ) نام موضعی‌است ازدیار نهد دریمن که دراشعار نیز ذکرآن آمده‌است، (از معجم البلدان) . (مراصد-الاطلاع). (منتهی الارب) .

جبت‌ناسك. [ج ت ِ س ِ] (١) (اِخ) نام قدیمی بلدی از ناحیهٔ شمالی هند است. (از تحقیق ماللهند ص١٥٦) .

جبثا . [ج] (اِخ) ناحیه ایست از توابع موصل . (معجم البلدان) . (مراصد-الاطلاع) .

جبج. [ج َ] (ع مص ل) فربه شدن بعد ضعف و لاغری ، (از قطر المحیط) . (از منتهی الارب).

جبجاب . [ج َ] (ع اِ) آب بسیار . (آنندراج) . ماء جبجاب ؛ آب بسیار . (منتهی الارب).

جبجب . [ج َ ج َ] (ع اِ) زمین هموار (منتهی الارب) .

جبجب . [ج ُ ج ُ] (اِخ) آبی است نزدیك‌مدینه.(منتهی الارب) . آب‌معروفیست درنواحی یمامه . (معجم البلدان ، مراصد-الاطلاع) :

فانی لهسلمی اذا حل وانتوی
بحلوان واحتلت بمزج وجبجب.
الاحوص (بنقل معجم البلدان).

یادار سلمی بدیار یثرب
بجبجب وعن یمین جبجب .
الراجز (بنقل معجم البلدان) .

(۱) CipitanâsiKa .

جبجبان. [ج ِ ج ِ] (اِخ) نام دو کوه است درمکه. (ازمعجم‌البلدان) (مراصد الاطلاع). و آنرا جباجب نیز گویند . (معجم‌البلدان).

جبجبة. [ج َ ج َ ب َ] (ع اِ) سنگ بزرگ که برسر چاه باشد . (منتهی الارب). || زنبیل چرمین .(منتهی الارب).(آنندراج). || شنکبه . (منتهی الارب) . (غیاث - اللغات بنقل از نصاب).
|| پوست پهلوی شتر که آنرا از گوشت قیمه و روغن گوسپند ومانندآن پرسازند . (منتهی‌الارب) || چیزیست ازپوست وجز آن که برآن شتررا آب ودانه حنظل تر نهند. (منتهی‌الارب). || (مص ل) سیاحت کردن درزمین. (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . || بقیع الجبجبه [ج َ ج َ ب] (اِخ) موضعی‌است درمدینه . این روایت سهیلست وابن اثیر بدوخاءمعجمه گفته ومشهور بتقدیم خاء معجمه برجیمست (منتهی - الارب).(ازناظم‌الاطباء).

جبجبة . [ج ُ ج ُ ب َ] (ع اِ) زنبیل چرمین. (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء) . (آنندراج) (دهار) . زنبیلی از پوست که خاک وریگ درآن کنند و ازجائی بجائی برند. (ازاقرب‌الموارد). || شکنبه.(منتهی الارب).(آنندراج). شکنبهٔ که پیه گداخته یاگوشت دراو کنند، سختو، اشکنبه، سیراب. سیرابی. || پوست پهلوی شتر که آنرا از قیمه‌و گوشت وروغن گوسپند ومانندآن پر کنند. (منتهی‌الارب).(آنندراج). || طبل بلغت یمن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). ج جباجب. (منتهی‌الارب):
ضربت علی بابه‌الجباجب ای‌الطبول. (اقرب الموارد).

جبجبی. [ج ُ ج ُ] (ع اِ) شکنبه‌فروش (مهذب‌الاسماء). فروشندهٔ شکنبه . (ناظم- الاطباء). سیرابی فروش . کبیائی . (توسعاً) (یادداشت مؤلف) .

جبجبیة. [ج ُ ج ُ ی َ] (ع اِ) غذایی که از شکنبه و روده ترتیب میدهند . (ناظم الاطباء) . سختو با . (یادداشت مؤلف) .

جبح. [ج َ] (ع اِ) خانهٔ زنبور که در وی شهد نهد. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). جای کوزانگبین که انگبین درآن کنند. (مهذب‌الاسماء). ج اجبح [اَ ب ُ] واجباح [اَ] (منتهی‌الارب). || (مص م) انداختن قوم کعبتین را تا به‌بینند که کدام ازاین ها فائز بمطلب است . (از منتهی الارب) . (ازناظم‌الاطباء).

جبح. [ج ُ] (ع اِ) خانهٔ‌زنبورکه درآن شهد نهد. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). جبح [ج َ] . رجوع به جبح شود. ج جباح [ج ِ] (دزی ج ۱) . || چوب‌پنبه .ظاهراً معنی اصلی همین‌است ومعنی دیگر ازاین مأخوذست. (دزی ج ۱).

جبح. [ج ِ] (ع اِ) خانهٔ زنبور که در آن شهد نهد . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء). موضع مگس انگبین در کوه . جبح [ج َ و ج ُ] رجوع باین دو کلمه شود.

جبحل. [ج َ] (ع اِ) سنگ بزرگ (مهذب الاسماء) . ج جباحل (مهذب - الاسماء).

جبخ. [ج َ] (ع‌مص) گردانیدن کعبتین دردست بوقت قمار.(منتهی‌الارب) .(ناظم- الاطباء) ؛ (از اقرب‌الموارد) . || (اِ) اجباخ ، مکانهاست که درختهای خرمادارد. (منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد) . ودر شعر زیر بمعنی سنگها است:
ان الجراميق تر جوان تدس لكم
بين الشديخ ضباعاً بين اجباخ .
طرفه . (بنقل ازاقرب‌الموارد) .

جبخانه. [ج ِ ب َ ن َ] (اِ) درترکی توبخانه. (دزی). تجهیزات واسلحهٔ جنگی (دزی).|| اسلحه‌خانه . (دزی). درتداول کنونی مردم آذربایجان ، جبه‌خانه.

جبدرق . [ج َ د َ ر َ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر . در چهارده هزار گزی شمال مشکین شهر واقع‌شده ومحلی است جلگه ومعتدل، ۷۳۷ تن‌سکنه دارد . آب این ناحیه ازرود قره سوتأمین میشود ومحصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری وصنایع دستی گلیم بافی است . راه‌آن شوسه است و از آنجا بمشکین شهر راه ماشین رو دارد . (از - فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٤) .

جبدلی. [ج َ د] (اِ) نیمتنه ، ژیلت. جلیقه. (دزی ج ۱) .

جبدلی. [ج َ ب َ د ُ] (اِ) نیم تنهٔ که حاشیه دوزی طلا یا نقره داشته باشد. (از دزی ج ۱) جبضولی. (دزی ج ۱) . رجوع به جبضولی‌شود .

جبذ. [ج َ] (ع مص م) کشیدن. (منتهی- الارب،اقرب‌الموارد)(آنندراج،تاج‌المصادر زوزنی، ناظم‌الاطباء). جذب [ج]. (اقرب الموارد) .
وفی‌الحدیث «جبذنی من خلفی» (اقرب الموارد). هیچیک‌ازدو کلمهٔ جبذ وجذب‌اصل از برای دیگری نیست، زیرا هردو بطور کامل صرف میشود بلی‌ممکن‌است هر کدام را که بیشتر بکار میرود اصل دانیم . (از اقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب) مقلوب جذب است. (نشوءاللغه العربیه‌ص ١٧) . (ناظم‌الاطباء) .

جبذور . [ ] (اِخ) از قرای سنگ‌بست بلوک سرجام وبیوه زن است. اراضی ملک رعیت میباشد و دورشته قنات دارد. هوای آن ییلاقی ودویست تن‌سکنه دارد. (از مرآت‌البلدان ج ٤ ص ٢١٢).

جبذة . [ج َ ب َ ذَ] (ع اِ) پیه درخت خرما که در آن خشونت باشد. (منتهی - الارب).(بنقل از جوهری وغیره).

جبذی.[ج ِ] ( ) منسوب است‌به جبذه که نام جد احمدبن حسن‌است (سمعانی) .

جبر. [ج َ](ع مص‌م) (۱) شکسته‌بستن . (منتهی‌الارب) . (ازقطر المحیط) (ازاقرب الموارد) (آنندراج) . شکسته را بستن . (غیاث‌اللغات) . استخوان شکسته رابستن و واصلاح کردن . (ازقطر المحیط) .(ازاقرب الموارد) . (ازناظم‌الاطباء) . شکسته رادر بستن.(تاج‌المصادر بیهقی) .(زوزنی) .بستن ودرست کردن‌استخوان شکسته . استخوان بست ، شکسته بندی . اصلاح شکستگی . آروبندی . (یاد داشت مؤلف) . شکسته وابستن :
جبر چه‌بود بستن اشکسته‌را
یاباپیوستن‌رگ بگسسته را .
مولوی.
دوای خسته وجبرشکسته کس نکند
مگر کسی که یقینش بود بروزیقین .
سعدی .
|| (مص‌ل) اصلاح شدن‌استخوان‌شکسته . (اقرب‌الموارد)پیوستن‌والتیام یافتن‌استخوان شکسته . (از قطر المحیط) . درست شدن شکسته . (منتهی‌الارب) . بخودی خود جوش‌خوردن استخوان شکسته . (ازناظم- الاطباء) . در بیت زیر جبر بمعنی لازم و متعدی هردوبکار رفته است :
قد جبرالدين الاله فجبر. العجاج .
بنقل (ازاقرب الموارد) .
در تذکرهٔ داود ضریرانطاکی آمده‌است : حقیقت آن برگرداندن عضویکه‌ازجای‌در رفته بجای طبیعی آن باشدودر تداول عامه بیشتر باستخوان‌شکسته‌بخصوص اطلاق‌شود ولیکن اصل‌معنی اول باشد . جبروجراحت بمعنی شکافتگی‌وتفریق اعضاباشد جزاینکه حکماء واطباء باعتبار اینکه‌این علت ممکن است برهریك‌ازاعضاء بدن‌عارض‌شود،عارض شدن‌آنرا برهریك اعضاء بنام خاصی نامیدند تاعلاج هر یك جداگانه معلوم کنندو پارهٔ ازآنهاملازم باپارهٔ دیگراست‌مانند«رض» که از لوازم « کسر » است ولی عکس آن صحیح نیست چنانکه در شرح قانون تصریح‌شده است که«هر کسری‌مستلزم‌رض باشد بدون‌عکس . خروج عضو از موضع طبیعی خود اگرشکستگی‌دریك استخوان

(۱) Consolider les fractures .

باشد بطوریکه آنرا باجزای کوچك یا بزرگ درآورد آنرا « کسر » نامند و اگر شکستگی در دو استخوان بنحو مذکور باشد آن نیز کسر باشد و اگر تنها جدایی دو استخوان ازهم باشد آنرا « خلع » و اگر شکاف در طول عصب باشد آنرا « شق » خوانند ولی صحیح تر آنست که « شق » شکستگی استخوان است و اگر در عرض عصب باشد آنرا « بتق » و اگر درعضلات بطول باشد آنرا « فسخ » و اگر بعرض باشد آنرا « هتك » و اگر در شریان بطول باشد آنرا « بزق » و اگر بعرض باشد آنرا « بثق » و اگر در ورید باشد آنرا « بتر » و اگر در اوتار و اعصاب باهم باشد آنرا « رض » گویند و بعقیدهٔ من (انطاکی) « رض » تباهی باشد که در فوق استخوان اعم ازعصب وغیر آن حتی غشا روی دهد و گاهی « رض » راخاص ضربه و صدمهٔ که خون از آن جاری نشود دانسته اند چنانکه گفتهٔ ابقراط نیز مؤید آنست . (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۲ ص۸۶) .

|| (مص م) نیکوحال گردانیدن .(منتهی -الارب) . نیکوحال یاتوانگر گردانیدن فقیر . (ازاقرب الموارد).(ازقطر المحیط) . (ازناظم الاطباء). نیکو کردن حال کسی را (آنندراج) .(ازتاج المصادر بیهقی) . (غیاث -اللغات) :

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند .
(گلستان سعدی)

بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بساشکست که باافسر شهی آورد .
حافظ .

|| (مص ل) نیکو حال شدن . (منتهی -الارب) . || (مص م) بستم بر کاری داشتن. (ازناظم الاطباء) . بزور بر کاری داشتن کسی را . (غیاث اللغات) (آنندراج) . وادار کردن کسی را بر کاری که بدان رضا ندارد . (ازقطر المحیط) (از اقرب الموارد) . ستم کردن . || (ع حامص) درستی . (منتهی -الارب) . (ناظم الاطباء) . خلاف کسر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم -الاطباء) . اصلاح مرمت :

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلك یاری کرد ... که صاحب دولتی در تو رسید . . . و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد .(گلستان).

||(اِ) مالك.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). پادشاه . (آنندراج) . || زور ، ستم ، ظلم عدم میل ، عدم رضای در کارو کراهت و دشواری. (ناظم الاطباء) . ناخواست ، ستم شاه ، کره[کُ](ازمنتهی الارب). اعتداء .

توکه مردی نمیکنی صبری
چون کنی برزنی چنین جبری .
اوحدی .

|| بجبر ؛ بستم ، بزور ، || ظاهراً معرب گبر است . بمعنی یامرد مرد بزرگ .

اشرب براووق حیسیت به
وانعم صباحاً ایهاالجبر .
ابن احمر .

مرد شجاع (اقرب الموارد) (آنندراج) مرد دلاور . (ناظم الاطباء) . (منتهی -الارب) (یادداشت مؤلف) :

|| آنچه بتفاوت بستاند از شتری که واجب باشد درز کوة ونیابند وعوضی بدهند وتفاوت برسر بدهند وآن تفاوت راجبران خوانند. || عود . (قطر المحیط) .|||اسم مصدار تجبر [تَ جَ ب ب] . (قطر المحیط) .

|| در تداول فیزیك خاصیت اجسام است که تا موقعیکه قوهٔ خارجی وضع آنها راتغییر ندهد درحالتیکه دارند (حرکت -یاسکون) باقی میمانند. اصل جبر: جسم ساکن همواره ساکن وجسم متحرك الی الابد متحرك است . ||بنده . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . چوبها که برشکسته بندند. (منتهی الارب) . چوبها که بر استخوان شکسته بندند . (ناظم الاطباء) . ||کودك. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || فقر . (آنندراج) . || مجازاً مستقر ساختن شخصی را در حالتی که درسابق داشته و آنرا از دست داده است .(ازدزی ج ۱) . ||جبران کردن خساراتی که شخصی انجام داده است. (ازدزی ج ۱) اصلاح ، ترمیم :

اول روز اگر نکردی (کذا)
آخر روز جبر رفته بیار .
مکتبی .

وآنچه یافتندی بغارت بردندی ... اکنون امیدچنانست کی بفر دولهٔ قاهره ادا مهاالله جبرهمه بباشد.(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۳).

|| (اصطلاح کلامی) مسئله مهم مذهبی که از دیر باز مورد بحث گروههای مختلف مذهبی وفلسفی و کلامی بوده است . جبر بدین اصطلاح عبارتست از اسناد افعال بندگان بخدا بطوریکه هیچگونه اختیار در افعالی که از آنان سرمیزند نداشته باشد . خواجه نصیرالدین طوسی درمعنی کلمهٔ جبرچنین آرد :

فارسی جبر ، بستم درکاری داشتن باشد. و پارسی قدر ، باندازهٔ تقدیر (۱) باشد . قومی گویند : مردم را در هیچ کاری اختیاری نیست وازایشان بعضی که غالی تر باشند گویند : که مردم را خود هیچ اثر وفعلی و کسبی نیست . و آنچه باو نسبت کنند که او کرد فعل خدایتعالی است و بتقدیر او. وبعضی دیگر میگویند : که مردم را اختیاری نیست ، و آنچه رانسبت باو میکنند که او کرد فعل خدایتعالی است و بتقدیر او و کسب بنده است . چه خدایتعالی با ایجاد آن فعل هم صفتی در بنده آفریند که آنرا قدرت خوانند . و بحقیقت میان این سخن و سخن اول جز در عبارت تفاوت نیست ازجهت آنکه هر دوقوم گویند : «لامؤثر فی الوجود الاالله » و این قوم را جبریان خوانند . ومقابل ایندسته راقدریان یاعدلیان خوانندولی میتوان جبریان راقدری خواند بسبب آنکه گویند کارها بتقدیر خدایست. بایددانست که بجهت این خبر « القدریة مجوس هذه الامة » هرقومی قدری بودن را بدستهٔ مخالف خود نسبت میدهد . (مجموعهٔ رسائل خواجه نصیرص ۹ - ۱۰) .

ودر کشاف اصطلاحات الفنون چنین آمده است:

جبر دراصطلاح متکلمان بمعنای اسناد افعال عباد بخدا استعمال شده و آن مقابل قدر است که آن اسناد دادن افعال عبد بخود او است نه بخدا ، پس جبر ، افراط درتعویض امور بخدایتعالی است چنانکه گویی بندگان همچون جمادانند. وهیچگونه اراده واختیاری ندارند. وقدر تفریط دراین معنی است بطوریکه بنده رادر افعال خود خالق بالاستقلال بدانند . وهردو عقیده باطل است وحد وسط بین جبر وتفویض حق است که به « کسب » نامیده میشود . (ازکشاف اصطلاحات الفنون نقل از شرح مواقف وتلویحات) .

وشهرستانی چنین آرد :

جبر ، درحقیقت نفی فعل از بنده واسناد آن بپروردگار تعالی است.(ملل ونحل شهرستانی ج ۱ ص ۱۱۲) . جبریان یا مجبره یعنی کسانی که برای بندگان درافعال خود آنان اختیاری قائل نیستند .

شهرستانی گوید :

جبریان رااصنافی است؛ جبریه خاص وخالص که گویند : بطور قطع بندگانرا نه فعلی باشدونه قدرت برفعل دارند . وجبریه متوسط که گویند: بندگان قدرت دارند لیکن آن قدرت بکلی بی اثر است اما آنکس که برای قدرت حادث را اثر گونه ای درفعل قائل شده و آنرا کسب نامیده جبری نبود. ومعتزله کسانیرا که قدرت حادث را در احداث وابداع بالاستقلال اثبات نمیکنند جبری دانند . و بنا براین باید جمعی از اصحاب خود را که متولدات را افعال بلافاعل دانند ، جبری خوانند . (از الملل والنحل ج۱ص ۱۱۲) .

مسئله جبر با اهمیت فراوانی که داشته است بنامهای مختلف مورد بحث قرار گرفته و کتب و رسالات مستقل در آن نوشته شده است . شهرستانی منشأ اختلاف فرق اسلامی را در چهار اصل میداند . ویکی از آنها را مسئله جبر واختیار شمرده است. شبلی نعمانی دراین باره نویسد : منشأ اختلاف دوم اینست که اگرنیك بنگریم معلوم میگردد که ازافعال

(۱) تقریر: ن ل .

انسان یکی هم تحت اقتدار و اختیار ما نیست تا این حد که اراده و خواهش ما نیز تحت تسلط ما نمیباشد ولی اگر ما در افعال خود مجبور باشیم موضوع ثواب و عقاب که روح دیانات است از بین میرود. در قرآن مجید آیاتی از هر دو قسم درج است. در بعضی صریح است که انسان آنچه میکند باراده خداست و از جانب اوست مانند: «قل کل من عندالله» و مفاد بعض دیگر اینست که انسان در کار خود مختار است: «ما اصابك من سيئة فمن نفسك». بنا بر این دو رأی در اسلام پدید آمد کسانی جبر را پذیرفتند و جبریه نام یافتند و گروهی مردد و دو دل بودند بر گفتار خود پردهٔ «کسب» کشیدند و این نام را ابوالحسن اشعری اختراع کرد و قدما اسمی از آن نبرده‌اند.

لیکن معتزله گفتند انسان در کلیهٔ افعال خود آزاد و مختار محض است. البته این اختیار را چون خدا باو داده است در اختیار و قدرت مطلقهٔ خداوند هیچ نقص و خللی راه نمیابد. (از ترجمهٔ تاریخ علم کلام شبلی نعمانی ص ۱۷). از گفتار بسیاری از محققان چنین برمیآید که در اینمسئله دو موضوع بترتیب مورد بحث است: یکی آنکه آیا انسان در افعال و اعمال خود

مختار است و قدرت مطلق دارد یا اینکه بکلی مسلوب الاختیار و مضطر است و یا اینکه نه آزاد مطلق است و نه مجبور محض بلکه درحالتی بین بین است. موضوع دیگر که مترتب بر موضوع اول است، مسئلهٔ ثواب و عقاب اعمال و ارسال رسل و انزال کتب است.

در مسئلهٔ نخست ممکن است کسی قائل بنحوی از جبر باشد و در عین حال ثواب و عقاب بر اعمال عباد را مستحسن شمارد. یعنی چنین نیست که همه جبری مذهبان ارسال رسل را بیهوده و ثواب و عقاب را قبیح بدانند.

مسئلهٔ جبر تنها بین متکلمان مورد بحث نیست بلکه فلاسفه و صوفیه و علماء اصول و دیگران نیز از آن باسامی متعدد مانند: جبر واختیار، جبر واستطاعة، جبر وتفویض، خلق اعمال، طلب واراده تعبیر کرده و مورد بحث قرارداده اند و رسائل مستقلی دربارهٔ این مسئله نوشته شده برای اطلاع بر بعض این رسائل رجوع به (الذریعه ج ۵ ص ۸۰) شود.

تاریخ تطور مسئلهٔ جبر: تاریخ پیدایش این فکر و بحث در آن همزمان با فکر فلسفی بوده و تاریخ تحقیقی ودقیق آنرا نمیتوان معلوم داشت ولی در اسلام ومیان مسلمانان تاریخهایی ذکر شده است که بصحت آنها چندان اعتماد نیست. درالذریعه چنین آمده: نخستین کسی که در بارهٔ این مسئله ازوی سؤال شد امام ابوالحسن هادی علی بن محمد عسکری (ع) بود که درجواب آن رسالهٔ مستقلی نوشت و شیخ حسن بن علی بن شعبه آن رساله را تحت عنوان «رسالته علیه السلام فی الرد علی اهل الجبر والتفویض» درضمن کتاب «تحف العقول» آورده است. و اول کسیکه دربارهٔ خلق افعال عباد چیز نوشته است امام اهل سنت محمدبن اسماعیل بخاری (م ۲۵۶) مؤلف یکی ازصحیح ترین صحاح ششگانه اهل تسنن می باشد. (الذریعه ج ۵ ص ۸۰).

در تاریخ ادبیات ایران چنین آمده است:

از قدیمترین کسانیکه بنشر عقیدهٔ جبر در میان مسلمین پرداخت مردی بنام جهم بن صفوان ازموالی خراسان بود که مدتی در کوفه بسر میبرد و بعد کاتب حارث بن سریج شد که در خراسان بر نصربن سیار عامل بنی امیه خروج کرد و منهزم گردید و جهم نیز مقید و مقتول شد (۱۲۸ هجری) وپیروان او را جهمیه گویند. ایشان معتقد بودند که انسان درهمهٔ اعمال خود مجبور است وخداوند اعمال او را همچنان مقدر کرد که برگ را میریزاند وآب را جاری میکند. در مقابل ایندسته قدریه‌اند که پیدایش آنان در اسلام پیش ازمجبره بوده‌است. ونتیجهٔ مستقیم نزاع میان این فرقه پیدایش فرقهٔ سوم بنام معتزله است که پارهٔ از عقاید خود را از مجبره (ازقبیل نفی رؤیت) وپارهٔ دیگر را از قدریه گرفتند (مانند مختار بودن انسان) وبهمین جهت آنانرا گاهی قدریه وگاهی جهمیه خوانده‌اند وخود آنان از هردوفرقه تبری میجستند. (از تاریخ ادبیات ایران دکتر صفا ص ۴۷-۴۸).

ادلهٔ طرفین:

هر دستهٔ برای اثبات مدعای خویش بآیات واخبار استناد جسته و ادلهٔ عقلی اقامه مینمایند. خواجه نصیر دررسالهٔ جبر واختیار خودچنین آرد: حجت بزرگترین طائفهٔ اولی (جبریه) آنست، که باتفاق هردوقوم خدایتعالی پیش از وجود بندگان دانست هر کسی چه کند. اگر ممکن باشد که خلاف آن کنند، ممکن باشد که علم خدایتعالی نه علم باشد. وچون ممکن نباشد که خلاف آن کنند، ایشانرا هیچ اختیاری نباشد. و نیز گویند که قدرت و ارادت مردم نشاید که بفعل او بود. چه اگر فعل او بود فاعل بحسب قدرت وارادت بود، پس او را در ایجاد قدرت و ارادت خود احتیاج بقدرتی وارادتی بود، ودور یاتسلسل لازم آید، و هردومحالست. وچون قدرت و ارادت مردم نه بفعل او بود، پس هر گاه قدرت وارادت دراو آفرینند واجب بود که فعلی ازاو صادرشود، و هر گاه که نیافرینند محال بود که صادر شود، پس او را هیچ اختیار نبود. ونیز گویند: اگر خدایتعالی تقدیر کرده باشد که چیزی بمردم رسد و او هیچ سعی نکند در تحصیل آن، لامحاله باو رسد. واگر تقدیر کرده باشد که آن چیز باو نرسد، واو بسیار جهد کند درتحصیل او محال بود که باو رسد. پس جهد وسعی مرد را هیچ تأثیری نبود، وجمله بخواست وارادت حق تعالی بود.

و حجت بزرگترین طائفهٔ دوم آنست که اگر بنده را اختیاری درفعل نباشد تکلیف بر وعبث باشد، ودعوت اولیاء وانبیاء و کن ومکن بیفائده. و جهدوسعی چرا باید کرد ومدح وذم متوجه نشود. واگر شود راجع بمردم نباشد ودین و کفر بخت نیك وبد بود. و ثواب و عقاب نه بر عمل باشد. وبعضی دعوی ضرورت کنند در علم بآنکه مردم را فعلی است و در آن مختار است. (از مجموع رسائل خواجه نصیر ص ۹-۱۰).

خواجه پس از بیان ادلهٔ پیروان جبر واختیار گوید: ما آنچه مقتضای عقل مطلق است دراین بحث بترتیب ایراد کنیم. و التفات نکنیم بنصرت مذهبی یا کسر مقالتی، تا آنچه حق باشد واضح باشد انشاء ... ». آنگاه بتفصیل در بارهٔ وجوب و امکان و امتناع و احکام هریك سخن گفته و درانواع اسباب وعلل و معنی جبر و اختیار و اینکه سبب تا موجب نشود مسبب از او صادر نشود نیز بحث کرده وبعدازآن اتفاقیات راموردبررسی قرارداده و در فصل ششم رسالهٔ مزبوربداین نتیجه میرسد که وجوب فعل ازفاعل منافی اختیار اونبود. و آنرا چنین تقریر کند: «این وجوب و امتناع که ذکر کرده آمد منافی اختیار نباشد. بیانش آنست که قادر چنانکه گفته آمد: فاعلی باشد که تواند که کند وتواند که نکند. یعنی فعل وترك هر دو ازو صحیح بود ونسبت با او متساوی، وچون مرجحی ترجیح یك طرف دهد آن طرف واقع شود. پس اگر آن مرجح ارادت او بود، تا هر گاه که خواهد بکند، وهر گاه که خواهد نکند، اورامختارخوانند واز اینجا معلوم شد که مختار را دو صفت باشد: یکی قدرت ودیگری ارادت. قدرت آنست که فعل و ترك او علی سبیل البدل صحیح است و هیچکدام ازو بتنهایی واقع نشود. وارادت آنست که بانضمام وجود او باقدرت، ترجیح یکطرف نماید. یعنی باوجود قدرت و ارادت حصول فعل واجب بود و حصول ترك ممتنع. و باوجود قدرت بی ارادت حصول فعل ممتنع بود وحصول ترك واجب. و این معنی محض اختیار اوست نه منافی او». وپس ازآنکه ایرادی برخود وارد ساخته و جواب آنرا میگوید، چنین آرد: «بر جمله چون مجموع قدرت وارادت مستلزم فعل است و باتقدیر هردو تقدیر عدم فعل همچنان که با تقدیر وجود

فعل تقدیر عدمش ، وهمچنانکه وجوب فعل که برتقدیر وجودش باولاحق شود منافی اختیار فاعل نباشد وجوبی که ازوضع بسبب اولازم آید هم منافی اختیاراونباشد». بعداً دربارهٔ قوی وافعال انسانی وقدرت وارادت وچگونگی صدورافعال اختیاری بحث کرده وسرانجام حاصل این مباحث را چنین مینگارد: « ازاین بحثها معلوم شد : که مردم را قوتهایی هست اصلی که دراو آفریده‌اند» و بعضی ازآن بی‌ارادت واختیار ومبادی بعضی افعال اوست ، و بعضی مبادی بعض قوتهای دیگرهم ازآن او، مانند: ادراك (که)مبدأ شهوت و غضب ودیگر قوتهای شوقی‌است. یا ازآمیزش قوتهای اصلی و حادث او را قدرتی وارادتی حاصل میشود . که باوجود هردو صدور افعال ارادی ازو واجب باشد، و باعدم هر دو یا یکی ممتنع ، و قدرت و ارادت‌او واسباب‌افعال‌ارادی اویند،همچنانکه هاضمه سبب هضم او ، بل همچنانکه آتش سبب احراق است. وقدرت‌و ارادت‌مستندند بدیگر اسباب. و جمله باکثرت و اختلاف درسلسلهٔ احتیاج مستند بسبب اول، که‌واحد حقیقی وواجب‌الوجودلذاته، ومسبب‌الاسباب است پس گوییم مراد ما از آنکه مردم مختاراست‌آنست که قادراست برآنکه بعض افعال ازو بحسب ارادت او وجهد او صادر شود. وظاهر شدکه فایدهٔ تکلیف و امر و نهی ومدح و ذم وصواب وعقاب آنست که اورا شوقی انگیخته شود بطلب کمالی که از آن شوق مبداء ارادت او باشد و آن ارادت باعث او برطلب وجهد وسعی کردن درآن . ودانسته آمدکه وجود او و قوی و افعال ارادی و غیر ارادی او در سلسلهٔ معلولات واجب‌الوجود تعالی ذکره مرتب ومنظم است. وبسبب قوتها او افعال اورا بتقدیر الهی و مشیت او برآنجمله که قضاء وقدر او اقتضا کرده است پس اگر کسی بسبب آنکه صدور فعل ارادی ایشان از قدرت و ارادت او برسبیل وجوبست او را مجبور خوانند و سبب اختیار کند ازو ، یا بسبب آنکه این افعال در سلسلهٔ معلولات مستندات بعلت‌اولی گویند فعل‌خدایتعالی، بعداز وضوح معنی درعبارت مضایقتی‌نیست اما اگر گویند این افعال تابع قدرت و ارادت‌انسانی‌نیست، وفعل خداست بیواسطهٔ اسباب وتکلیف و امر و نهی و جهد وسعی مردم را در آن تأثیری نیست، حاشا و کلا این اعتقاد مخالف حق است، و با وجود غیرمطابق. (از مجموع رسائل خواجه‌نصیر ص۲۴-۲۵).آنگاه بذکر شبهات‌ودفع آنها پرداخته و اشارهٔ به ادلهٔ نقلیه دراین باب کرده‌وازبحث دربارهٔ آنهابا اینجهت که‌مبنای رسالهٔ مزبور برادلهٔ عقلی وقیاسی است نه ادلهٔ نقلی‌خودداری می کند. خلاصهٔ استدلال فرقه‌های مختلف‌دراین مسئله برروش‌قدماء ازرسالهٔ‌جبرواختیارخواجه نقل شد .

جبر درفلسفهٔ جدید : لیکن این‌مسئله بین‌فلاسفهٔ جدید نیزمورد بحث قرار گرفت وبروش برهانی‌خاص‌فلسفه جدید مورد غور و بررسی‌قرار گرفته واسپینوزا از همه بیشتر وبهتر در‌اینمبحث وارد شده و بر اساس وحدت‌وجود بمعنای خاصی که‌وی قایل‌است موضوع بحث را تحلیل و تجزیه کرده و بالنتیجه بیکنوع جبری میرسد که ازطرفی منافاتی باقدرت کاملهٔ خدا ندارد وازطرف دیگر با مدح و ذم و ثواب و عقاب براعمال عبادمنافاتی ندارد. خلاصهٔ بیان‌وی چنین است : که خداوند وجودی‌است‌یگانه وواجب وقائم‌بذات ولایتغیر وجاویدنامحدود مطلق ودارای صفات بیشمار نامحدود واو به تنهایی جوهر است و موجودات دیگر از جسمانی وغیر جسمانی همه اعراض وحالات او وقائم بذات او هستند وباقتضای ذات او بوجودآمده‌اند و ازاو جدا نیستند و او به تنهایی فاعل مختاراست اما نه باین‌معنی که هوس میکند بلکه باین معنی که فقط باقتضای ذات خود عالم را موجود کرده و برای این امرموجب وملزمی نداشته است و موجودات بجز اینکه هستند نمیتوانند باشند و جریان امور برحسب نظامی است که باقتضای ذات کامل‌الصفات واجب مقرر شده و از آن منحرف نتواند شد . (این کیفیت را که هرامری بعلت امردیگرمقدم براوواقع میشود و جزآن نمی‌تواند بشود بفرانسه «دترمینیسم»(۱) میگویند یعنی وجوب ترتب معلول برعلت) . تا آنجاکه میگوید . «مامتوجه‌نیستیم که نیکی‌وبدی‌و زشتی وزیبایی‌وپسندوناپسند ورغبت‌ونفرت هرحقیقتی داشته باشند نسبت ببشر وسود وزیان اواست وذات باری برتراز‌این‌عوالم است و خداوند مهر و کین و خشم و رأفت نمیتواند داشته‌باشد چون هرچه واقع‌میشود برحسب طبیعت و نظامی است که اقتضای ذات خود اوست». باز درذیل بحثی که از بندگی و آزادی انسان کرده چنین آرد : «اکنون شاید بگویند ، اسپینوزا که‌برای نیکی و بدی حقیقتی‌درنفس امر قائل نشده وانسان‌را بنده واسیردانسته وازاونفی‌اختیار کرده ووقوع قضایا را حتمی وظهورمعلول را ازعلت واجب‌شمرده دیگرجاندارد کسی را مسئول بداند و کیفر و پاداشی برای اعمال او قائل باشد و بچه مناسبت کتاب فلسفهٔ خودراعلم اخلاق مینامد؟ جواب این سؤال اینست که پاداش و کیفر داشتن اعمال‌مستلزم آزادی واختیارنیست‌وهرتخمی کشته‌شود خواه ازروی اختیارباشد وخواه نباشد ، میروید . از این گذشته اسپینوزا یکسره منکر نیکی و بدی نیست و برای انسان نوعی ازاختیارهم قائل‌ست. (تلخیص ازسیرحکمت دراروپا ج ۲ ص ۲۲تا۴۷).

اختیارعبارت‌ازقدرت ماست باینکه از میان چند امرممکن‌یکی راآزادانه اختیار کنیم. این انتخاب بیموجب نیست و اگر ظاهراً چنین باشد (مانند چیدن مهره‌های‌تخته که ظاهراً هیچ دلیل‌ومرجحی درانتخاب‌مهره‌ها وخانه‌ها نیست) ، یا دلالت براختیارنمیکند یادرجهٔ پست‌آنرا که‌ازنظر اخلاقی بی‌ارزش است میرساند . پس آدمی را در صورتی مختار میتوان خواند که انتخابش مدلل ، یعنی با مرجح و دلیل باشد . هرقدر علم شخص‌باین مرجح ودلیل صریحتر باشداراده واختیاراوکاملتر خواهد بود . درامکان این انتخاب ، یعنی دروجوداختیارحکما اختلاف کرده‌اند . گروهی انسانرا در رفتار خود مجبورو گروهی دیگرمختارمیدانند وازاین رودونظریه پیش آمده است ، یکی جبر و دیگر اختیار. ولی‌جبرخود بردوگونه است، یکی جبرمطلق(۲) ، ودیگر جبرعلمی (۳) جبرمطلق یا تقدیر آنست که تمام اموروعالم را پیش‌بینی ومقدر میداند ، یعنی آنها را مستقیماً ناشی از ارادهٔ خدایا تحت ارادهٔ نیروهای مرموز قرارمیدهد وبرای اراده و اختیار

بشر درظهور وبروزآنها هیچگونه تأثیر و دخالت قائل نمیشود . داستان اودیپ(٤) یونانی نمونهٔ‌کامل اینگونه جبراست .

جبرمطلق بوجوه مختلف بیان‌گردیده از آنجمله است «جبرهندسی» اسپینوزا . و «جبردینی» اشعری‌وپیروان‌او که‌میگویند، وقوع همهٔ‌افعال بندگان بمشیت خدایتعالی است و خود بندگان هیچگونه تأثیری در حصول آنها ندارند . جبر علمی داستان دیگری‌است وباجبرمطلق فرق کلی دارد ، زیرا پایه‌اش بر اصل علیت که مبنای علوم است‌استوار گردیده وبهمین جهت‌موصوف علمی شده‌است.

بیان جبرعلمی اینست : علتهای معین‌همیشه نتایج معین را حاصل میکنند و از این رو شخصی که درشرایط واوضاع واحوال‌معین قرارمیگیرد جبراً رفتاری معین که ناشی‌از آن مقدمات است خواهد داشت و هردفعه که‌آن شرایط واوضاع واحوال ، یعنی‌آن مقدمات فراهم‌شود خواه ناخواه همان‌رفتار ازآنشخص سرخواهد زد. بنابراین، انسان نمیتواند مختار باشد ، چه اختیار با اصل علیت که معنی آن وجوب ترتب معلول بر علت است منافات دارد.

(۱) Determinisme . (۲) Fatalisme (۳) Déterminisme . (٤) Oedipe .

عواملی که مقدمه واقع میشوند و رفتار جبری انسانرا نتیجه میدهند یامادی وطبیعی هستند، مانند محیط جغرافیایی و آب وهوا یا بدنی مانند وضع مزاجی و تندرستی یا بیماری. یااجتماعی مانند مؤسسات وقوانین وآداب و رسوم» یا نفسانی مانند عادات و تمایلات و خصوصیات اخلاقی... از این رو میتوان جبر را هم چندین قسم دانست : جبر طبیعی یامادی، جبر بدنی، جبراجتماعی، جبر نفسانی . (مبانی فلسفه دکتر سیاسی ص ۴۶۱ تا۴۶۳) :

پیمان قدر و جبرره راست بجوی
که سوی اهل خرد جبر وقدر در دوعناست
ناصرخسرو.

جنبش جبر خلق عالم راست
جنبش اختیار آدم را است .
سنائی.

وکاهلی را خرسندی مخوان که نقش عالم حدوث در کارگاه جبرو قدر چنین بسته‌اند که تا تو در بست وگشاد کارهامیان جهد نبندی تراهیچ کار نگشاید. (مرزبان‌نامه).

هر که ماند ازکاهلی بی‌شکروصبر
او همی داند که گیرد پای جبر .
مولوی.

هر که جبرآورد خود رنجور کرد
تاهمان رنجوریش در گور کرد.
مولوی .

خشم در تو شد بیان اختیار
تا نگویی جبریان‌را اعتذار.
مولوی.

این نه جبر این معنی جباریست
ذکر جباری برای زاریست .
مولوی.

هرآنکس را که مذهب غیرجبر است
نبی فرمود کاو مانند گبر است ؛
شبستری .

موحد جبری قول و قدری فعل باشد
جلابی غزنوی.

|| (اصطلاح) نزد صوفیه اطلاق برجبروت شود.(کشاف اصطلاحات‌الفنون)

||(اصطلاح ریاضی) نام قسمی از علم‌ریاضی است. نام علمی است.مؤلف کشاف اصطلاحات فنون آرد : گاه جبر اطلاق شود بر علم جبر ومقابله وآن علمیست که بواسطهٔ آن مجهولات عددیه‌از معلومات مخصوصه اش شناخته گردد، درحالیکه این‌مجهولات بروجه مخصوصی باشد . از فرض مجهول شیئی و حذف مستثنی ازیکی از متعادلین وافزونی آن بردیگری واسقاط‌مشترك بین‌متعادلین بنابرآنچه در کتب علم حساب مقرراست . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .

جبر شعبه ای از ریاضی است که با اعمال جبری یعنی جمع وتفریق و ضرب و تقسیم (ولی بصورت بسیار دقیقتر ازعلم حساب) وبامسألهٔ حل معادلات منتجه از این اعمال و شرایط موجود در مسأله سرو کاردارد . عناصریکه موضوع عملیات جبری قرار میگیرند ممکن است عدد یاسمبلهای دیگر باشند وگاهگاه این سمبلهانمایشگرمطالب بسیارانتزاعی علم ریاضیند. چون « حامل »ها و ماتریسها .

از دیرباز تعریف جامع ومانع از علم‌جبر تاحد زیادی‌مورد بحث علمای فن بوده‌است لاگرانژ (۱) در « رساله‌ای راجع بحل معادلات عددی » (۲) می گوید « هدف جبر یافتن مقادیر مورد تجسس نیست بلکه آن باسیستم عملیاتی سروکاردارد که‌نتیجهٔ آن یافتن مقادیر مورد نظراست. فهرست این عملیات که بطریق جبری نشان داده شده همان فرمول است » .

سره (۳) در کتاب جبرعالی‌می گوید « جبر چیزی جز تجزیه وحل معادلات نیست». دوهامل (۴) در« روش علوم عقلی» امتیازی بین جبر وحساب قائل نشده است ودرتحت نام علم‌الاعداد هردوی آنها رامیآورد. باری ازآنچه گذشت معلوم شد تعریف علم جبر همواره مورد اشکال اهل‌فن بوده وبخصوص امتیاز آن از علم حساب تا حدی برین اشکال افزوده است .

تاریخ جبر. اسم جبردرسال ۸۲۵ میلادی (۲۱۰ ه) بوسیلهٔ محمدبن موسی‌خوارزمی متداول‌شد . این‌نام را وی بریکی ازتألیفات خودیعنی اثرمعروف‌وی « الجبروالمقابلة» نهادمترجمان گاهی این عنوان را بصورت « بستن‌وتساوی» (۵) ترجمه کرده‌اند اما این ترجمه وتعبیر آنها بهیچوجه موردنظر نویسندگان‌قدیمی‌اسلامی‌نبوده است .

بعضی لغت « الجبر» و«المقابله» را فارسی دانسته و هر دو را وابسته بحل معادلات میدانند . در هرحال کارخوارزمی اولین اثری بود که‌نام جبر داشت و چون درروزگار وی واجد مطالب عمیق و دقیق بود باعث شد سایراهل فن البته باتغییراتی درهجاء آن نیز آن‌نام رابکار برند . این‌علم درطول تاریخ بنامهای‌دیگری نیزموسوم شده است‌چون:اریثمتیکا(۶)(یونانی)، بیژاگانیتا (۷) (لغت هندی) ، کیجن سیحو(۸) (لغت ژاپونی) ، تین یوئن (۹) (لغت چینی) و فاخری(عربی)(نامیکه کرخی‌درسال ۱۰۲۰ میلادی بان‌داد ودرین‌تسمیه‌توجه باسم‌مولی ومشوق خود فاخرالملك داشت) و چندنام دیگر .

مختصری از تحولات و ترقیات علم جبر : علم جبر در عصر های مختلف پیشرفت ها کرده که خلاصهٔ آن‌ذیلا نوشته میشود :

۱ـ عصریکه فقط سروکار بامسائل‌مبهم‌عددی بوده است بدون ورود؟ مفهوم . بسمبولها .

۲ ـ عصریکه‌دانشوران ریاضی‌بحل هندسی معادله درجه دوم و یافتن خطی بازاء ریشه آن توجه داشته‌اند .

۳ ـ دوره‌ایکه‌بسط منطقی‌سمبلها(ولی بشکل نارسا) دربارهٔ اعداد مورد نظر بوده است چون‌کارهای دیو فانتوس .

۴ ـ زمانیکه مباحثات وانتقادات نسبهٔ‌علمی راجع بمعادلات محور بحثهای حوزهٔ علمی بوده چون کار مسلمین .

۵ ـ وقتی که تئوری معادلات وحل‌معادلات دومجذوری‌مورد توجه علاقمندان جبرقرار گرفت چون کارهای قرن شانزدهم .

۶ ـ دوره‌ایکه بابکار بردن سمبلهای‌مناسب جبر از مرحلهٔ تئوریهای‌نارسا خارج شد و بصورت بحثهای تحلیلی‌وعلمی‌راجع باعدادو کثیرالجمله‌هادرآمد .

۷ ـ زمان‌بسطهای جدید راجع بجبرعالی.

تاریخ کارهای نخستین علم جبر : معادله $x+\frac{1}{7}x=19$ ابتدائی ترین وقدیمترین اثرجبری است که‌فعلا در بریتش میوزیم (۱۰) ازطریق‌ورقه پاپیروسی‌اهمس(۱۱) بدست بشراست . روش حل این‌معادله یك سلسله تخمیناتی است که ابتداءدرآنهانتیجه بصورت تخمین داده شده وسپس با چندین مرتبه آزمایش آن نتیجه تصحیح گردیده است . ریاضی‌دانهای یونانی در اول‌عالمان هندسه‌بوده‌اند آنهاازطریق‌هندسه‌توانستند راه حلهای مناسبی بدست دهند تا آنکه یك قطعه خط بتواند ریشهٔ معادلهٔ شود . اقلیدس بسال ۳۰۰ قبل از میلاد مسیح از طریق هندسه مسائل زیرراحل کرد :

$$(1)\begin{cases} X \mp Y = a \\ XY = K^2 \end{cases}$$

$$(2)\begin{cases} XY = K^2 \\ X^2 - Y^2 = a^2 \end{cases}$$

دیو فانت یگانه یونانی‌است که مستقیما‌در جبر کتاب نوشت وبرای اولین بارسمبلهای جبری را بمعانی خاص بکاربرد . او علامتی برای مجهول‌وسمبلی برای‌تفریق وهمچنین حروف اولیهٔ الفباء برای تساوی وسر انجام مربع ومکعب وشکلهای دیگری را برای قوای۲و۳ وسایر قوا استعمال کرد .

درمشرق ازسالهای‌پیش علاقهٔ خاصی نسبت بحل مسائلی ابراز میشد که امروز بکمك

(۱) Lagrange . (۲) Tvaité de la résolution des equations numerqus . (۳) M. J. A. Serret
(۴) Duhamel . (۵) Restovation and equation . (۶) Arithmetica . (۷) Bijaganita.
(۸) Kigen sóihö . (۹) Tien yuen . (۱۰) British Musum . (۱۱) Ahmes .

جبر حل میشود. چینی‌ها سالهای پیش از میلاد مسیح قادر بودند معادلات درجهٔ دوم را حل کنند. کارهای هندو چون کارهای براهماگوپتا (۱)، ماهاویرا (۲) بهاسکارا (۳) واجد مسائل زیادی بود که از طریق جبر حل میشد و نیز قدرت قابل ملاحظه‌ای برای اعمال راجع بآنالیز میداد. در دنیای اسلام بخصوص در زمان خلفاء (در بغداد) سعی وافی بجهت تقارب دو منبع یونانی و هندی شد. نتیجهٔ این تقارب آماده شدن کتبی چون کتاب محمد بن موسی خوارزمی وابوکامل و کرخی است که از بین آنها اثر خوارزمی تأثیر فوق‌العاده‌ای در تفکر ریاضی غرب داشت این کتاب بعدها بوسیلهٔ رابرت اوچستر (٤) بسال ۱۱٤۰ میلادی وسایر اصحاب مدرسه درقرون وسطی ترجمه‌شد. علمای مشرق قادر بحل معادلهٔ درجهٔ دوم بودند ولی طریق حل آنها (اعم از آنکه حل معادلات بتوسط خودشان تأسیس شده باشد یا از یونانی‌ها گرفته باشند) طریقی متقن و دقیق نبود. در ابتدای دوره چاپ در اروپا علما متوجه شدند که علم جبر واجد سمبل خاص برای حل معادلهٔ درجهٔ دوم نیست ولی با این وجود میتوان آن معادله‌را راساً حل کرد. ایتالیا در آن ایام مرکز آموزش بود و اصحاب مدرسه دقت خاصی برای حل معادلات بخصوص معادلهٔ درجهٔ سوم بکار بردند. حل معادلهٔ درجهٔ سوم بوسیلهٔ نیکلو تارتاگلیا (۵) (۱۰۳۵ م) بعمل آمد و بوسیلهٔ کاردان (٦) در کتاب ماگنا (۷) بسال ۱۰٤۵ میلادی انتشار یافت.

معادلهٔ دومجذوری بوسیلهٔ لودوویکو فرری (۸) شاگرد کاردان مزبور حل شد (بسال ۱۰٤۰ میلادی) و بوسیله کاردان منتشر گردید. پیشرفتهای مهم جبر درخارج از ایتالیا بوسیله دانشورانی چون فرانسوا ویتا (۹) توماس هاریت (۱۰)، دکارت (۱۱) بعمل آمد. بسط توانها مدیون کارهای جان والیس (۱۲) است. اثبات عدم امکان حل معادلات درجهٔ پنجم از طریق جبری وابسته بکارهای پائلو روفینی (۱۳) (سالهای ۱۸۰۳-۱۸۰۵ م) ونیل هنریك آبل (۱٤) (سال ۱۸۲٤ میلادی) واواریست گالوآ (۱۵) (۱۸۳۱ م) است که کار دانشمند اخیر درسال ۱۸٤۰ میلادی بعد از مرگش انتشار یافت. باری میتوان گفت که جبر مقدماتی رأساً در قرن هفدهم کامل شد واز آن تاریخ ببعد جبر عالی نشأت گرفت و در زمینهٔ معادلات، توابع متقارن، سریها شروع به پیشرفت کرد وبا زحمات دانشمندانی که بعد انام آنان خواهد آمد جای خود را در میان شعب مختلف علوم ریاضی باز کرد.

تاریخ جبر عالی. بحث در زمینهٔ تبدیلها ابتداء بوسیلهٔ روفینی بسال ۱۷۹۹ میلادی از بیاض بسواد آمد و نیز بعضی از خواص مقدماتی گروههای تبدیلی بوسیلهٔ آگوستین لوئی کوشی (۱٦) بسال ۱۸۱۵ میلادی شناخته شد. تئوریهای گروههای معین تبدیلات خطی و رابطه‌اش با حل یك معادله بوسیلهٔ گالوآ بسال ۱۸۳۰ میلادی مطالعه گردید در سالهای بعد خواص مقدماتی گروههای معین از طریق کامیل جردن (۱۷) (سال ۱۸۷۰ میلادی) ولئوپلد کرونکر (۱۸) (سال ۱۸۷۲ میلادی) بررسی ونتایج آن اعلام‌شد. گروههای معین تبدیلات خطی از طریق فلیکس کلن (۱۹) (سال ۱۸۷٤ میلادی) ورودلف لیپسچیتز (۲۰) (سال ۱۸۷۷ میلادی) وریشارددد کیند (۲۱) (سال ۱۸۸٤ میلادی) واهولدر (۲۲) (سال ۱۸۹۳ میلادی) مطالعه شد.

تئوریهای تازه این گروهها بوسیلهٔ لئونارد دیکسن (۲۳) (سال ۱۹۰۱ میلادی) وایساژ سوژ (۲٤) (۱۹۰٦ م) شناخته و بخش گردید. لغت ماتریس ابتداء بوسیلهٔ جیمز سیلوستر (۲۵) بسال ۱۸۵۰ میلادی استعمال شد. گرچه در سال ۱۸٤٦ م خواص مقدماتی ماتریسها تاحدی از طریق ارتور کیلی (۲٦) شناخته گردیده بود. اما پیشرفتهای واقعی تئوری ماتریس بوسیلهٔ ویلیام هامیلتن (۲۷) در اثر معروف او راجع به گواترنیون (۲۸) (بسال ۱۸۸۳ م) آغاز شد. شروع تئوری جبر خطی از کارهای هامیلتن در گواترنیون بود. البته کارهای سیلوستر (سال ۱۸۸۲ م) وپیرس (۲۹) (سال ۱۸۸۳ م) و کیلی (۱۸۸۵) وشاو (۳۰) (سالهای ۱۸۹۹ و ۱۹۰۲ و ۱۹۰۷) را نمیتوان نادیده گرفت تئوری جدید در این زمینه از کار ودربرن (۳۱) (سال ۱۹۰۷ م) شروع میشود و پیشرفتهای عمیق آن از طریق دیکسن وخود ودربرن درسالهای ۱۹۱٤ و ۱۹۲۱ و ۱۹۲۵ عملی میگردد. از طریق البرت (۳۲) بسال ۱۹۳٤ م. نتایج مرتبط بهم ماتریسهای ریمن (۳۳) بدست آمد. این بود خلاصه‌ای از تحول جبر و برای اطلاع بیشتر درین زمینه باید بکتاب واندر دائدرن (۳٤) بنام «جبر جدید» (۳۵) رجوع شود.

ترکیبات:

|| جبر اجتماعی؛ جبریکه براثر آداب ورسوم و مقررات اجتماعی حاصل میشود. رجوع بجبر شود. || جبر بدنی؛ جبر و اضطراریکه بر اثر حالات مزاجی بدن حاصل میشود. رجوع به‌جبر شود.

|| جبر تاریخ؛ عبارتست ازاجبار و تبعیت حوادث تاریخ ازیکدیگر وعدم تخلف حادثه‌ای ازحادثهٔ ماسبق.

پیروان نظریهٔ جبر تاریخ معتقدند که حوادث تاریخ درپی یکدیگر بوجود میآیند. وهر حادثه که پدید گردد علل آن درحادثهٔ ماقبل است وچون این عناصر بوجود آید وجود آن حادثه بدنبال آن عناصر قطعی وتخلف ناپذیر است بنظر این دسته حوادث تاریخی یکنوع تلازم ورابطهٔ علت ومعلولی است که تاریخدان باید بامطالعات دقیق خود این تلازم ورابطه را دریابد برطبق این نظر حوادث تاریخ بدون ارتباط با یکدیگر وبی مقدمه نیست. تاریخ حرکت مداوم دارد. هگل این حرکت تاریخ را برای تحقق بایده مطلق میداند...

|| جبر طبیعی؛ جبر و اضطراریکه براثر عوامل طبیعی ومحیط حاصل میشود. رجوع به‌جبر شود.

|| جبر علمی؛ جبریکه بر اساس استدلال علمی و قاعدهٔ ترتب معلول بر علت اثبات میشود. رجوع بجبر شود.

|| جبر ومثلثات؛ نام قسمی ازعلم ریاضی.

|| جبر ومقابله؛ نام رشتهٔ ازعلوم ریاضی.

جبراً. [َج َر ن] (قید) بستم، بزور، بناچار، بناخواست، قهراً. (یادداشت مولف). ازروی بی‌اختیاری. (آنندراج). (غیاث اللغات): قهراً وجبراً انتزاع نمود. (حبیب السیر ص ۱۲۵).

جبرو. [ ] (اِخ) دهی ازدهستان بلوك شرقی بخش مرکزی شهرستان - دزفول است. این ده در پانزده هزار گزی جنوب دزفول وپانزده‌هزار گزی جنوب راه شوسهٔ شوش بدزفول واقع‌شده ومحلی است

(۱) Brahmagupta . (۲) Mahavira . (۳) Bhaskara . (٤) Robert of chester . (۵) Niccolo Tartaglia . (٦) Cardan . (۷) Magna . (۸) Lodovico _ Ferrari . (۹) François vieta . (۱۰) Thomas Harriot . (۱۱) Descartes . (۱۲) John wallis . (۱۳) Paölö Ruffini . (۱٤) Niel Henrik Abel . (۱۵) Evariste Galio . (۱٦) Augustin Louis Cauchy . (۱۷) Comille Jordin . (۱۸) Leopold Kronecker . (۱۹) Felix Klein . (۲۰) Rudolh Lipschitz . (۲۱) Richard Dedekind . (۲۲) Ohölder . (۲۳) Leonard . E . Dickson . (۲٤) Tssaj Schur. (۲۵) James Sylvester . (۲٦) Arthur Cayley . (۲۷) Sir William Hamilton . (۲۸) Quaternion . (۲۹) Pirce . (۳۰) Shaw . (۳۱) Wedderburn . (۳۲) A . A Albert . (۳۳) Rieman . (۳٤) B . L . Vander waedern . (۳۵) Mordern Algebra .

دشت و گرمسیر و مالاریایی وصدتن سکنه دارد و آب آنجا از رودخانهٔ دز تأمین میشود و محصول آن غلات ، برنج و کنجد وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنان آن ازطائفهٔ عشایر بختیاری هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

جبر. [ج َ] (اِخ) نام پنج صحابی است. (منتهی الارب).

جبر. [ج َ] (اِخ) غلام بنی عبدالدار است. وی اسلام خود را پنهان میداشت. او بخدمت رسول (ص) آمد وحضرت باندازهٔ قیمتش باو پول داد تاخویشتن را ازمولای خودخرید وآزاد گردید. (ازامتاع الاسماع ج۱ص۳۹۶).

جبر. [ ] (اِخ) یکی ازسابقین اسلام واز کسانی است که دراِبتداء ظهوراین دین به پیغمبر (ص) ایمان آورد . (از تاریخ اسلام دکتر فیاض چاپ دوم ص۶۸) . ظاهراً همان شخص مذکور در کلمهٔ پیش است .

جبر. [ج َ ب َ ر ر] (اِخ) لقب محمد اصفهانی محدث ابن عصام است . (منتهی-الارب) .

جبر . [ ] (اِخ) ضومط . . . اهل قریهٔ برج صافیه (شمال طرابلس شام) است. وی استاد عربی در مدرسهٔ امریکایی بیروت بود. اوراست :

۱- الخواطر الحسان فی المعانی والبیان، که در ۱۸۹۶ م در مطبعهٔ الهلال به چاپ رسیده است.

۲- الخواطر الاعراب فی النحو والاعراب که در ۱۸۸۶ م در مطبعة الادبیهٔ بیروت بچاپ رسیده است.

۳- الخواطر فی اللغة . بحثی است فلسفی درلغت که در۱۸۸۶ درمطبعةالادبیهٔ بیروت بچاپ رسیده است.

۴- فك التقلید فی علم الصرف علی اسلوب جدید. که آنرا بهمراهی بولس افندی خولی تألیف کرده است.

۵- فلسفةالبلاغة . که در۱۸۹۸ م بطبع رسیده است .

۶- اللغةالعربیه. این رسالة که بحثی تاریخی و فلسفی است در ۱۹۱۱ در مطبعةالادبیهٔ بیروت به چاپ رسیده است . (معجم-المطبوعات) .

جبر. [ ] (اِخ) مولی بنی-عبدالدار. واقدی گوید :
وی یهودی بود در مکه وسورهٔ یوسف را از حضرت رسول (ص) استماع کرد و اسلام آورد و آنرا پنهان میداشت . ولی اربابان وی اطلاع یافتند واورا آزار کردند وهنگامیکه رسول (ص) مکه را فتح کرد ازآزاریکه دیده بود بحضرت شکایت برد، آن حضرت پولی باوعطا کرد تاخویشتن را را خرید و آزاد شد. سپس ثروتمند شد و بازنی از اشراف بنی عامر ازدواج کرد. مقاتل بن حیان درتفسیر خود اورا از کسانی دانسته که آیهٔ الامن اکره وقلبه مطمئن بالایمان) و آیهٔ (و جعلنا بعضکم لبعض فتنة) . درشأن آنان نازل شده است . طبری در تفسیر آیهٔ (و من اظلم ممن افتری علی الله کذبا اوقال اوحی الیّ...) ازطریق سدی آرد : که عبدالله بن سعد ابن ابی سرح اسلام آورد وسپس مرتد شد ودربارهٔ عمار وجبر نزد ابن الحضرمی یاابن عبدالدار بدگوئی وسخن چینی کرد آنان این دوتن را گرفتند وآنقدر آزار کردند تا ازاسلام برگشتند و (کافر شدند) وآیهٔ زیر دراین مورد نازل شد: (الامن اکره وقلبهٔ مطمئن بالایمان) . ودر تفسیر ابن حاتم و عبدبن حمید از طریق حصین بن عبدالرحمن از عبدالله بن مسلم حضرمی آمده که گفت: دوبنده داشتیم بنام یسار و جبر وآنان صقلی بودند که کتاب خودرا میخواندند و بآن عمل میکردند و حضرت رسول (ص) نزدآنان میگذشت و بقرائت آنان گوش میداد و مردم گفتند ؛ آنحضرت ازآنان میآموزد واین آیه (ولقد نعلم انهم یقولون انما یعلمه بشر) نازل شد . در اینجا از اسلام آوردن این دو تن ذکری نشده است. (ازالاصابة فی تمییز-الصحابه) .

جبر. [ ] (اِخ) مولی عامر بن الحضرمی . رجوع به جبر مولی بنی عبدالدار در همین لغت نامه و رجوع به الاصابه-شود .

جبرائل. [ج ِ ب َ ءِ] (اِخ) نام فرشتهٔ وحی. (منتهی الارب) . این کلمه بصورتهای مختلف زیرنیز آمده است :
جبرائل. [ج ِ ءْ] وجبرائیل [ج َ] وجبرئل [ج َ رِءْ] و جبرئیل [ج َ ر] وجبرئیل [ج ِ ر] و جبرال [ج َ] و جبرال [ج ِ] و جبریل [ج َ] وجبریل [ج َ ب] و جبرین. [ج َ] و جبرین [ج] وجز آن . (از منتهی الارب) .

جبرائل . [ج ِ ب َ ءِ] (ع اِ) یعنی بندهٔ خدا . (منتهی الارب).

جبرائل. [ج َ ءْ] (اِخ) لغتی است در جبرائیل . رجوع به جبرائل شود.

جبرائیل . [ج َ] (ع اِ) یعنی بندهٔ خدای عزو جل . (از منتهی الارب) . مرد خدا . (قاموس کتاب مقدس) بیك خدای عزوجل.

جبرائیل . [ج َ] (اِخ) نام فرشتهٔ وحی . (منتهی الارب) . امین وحی ، روح-الامین . روح القدس ، ناموس اکبر ، جبرول . (یادداشت مؤلف) . جبرائل . در قاموس کتاب مقدس چنین آمده :
فرشته‌ایست که زکریا را بولادت یحیی و مریم را بولادت عیسی بشارت داد وهمان است که درایام سابق بدانیال نبی فرستاده شد تا تفسیر رؤیا را براو تعلیم کند وخود مدلول اسم اشاره بقوت خداست. (قاموس کتاب مقدس) نام یکی ازهفت ملکی که بعقیدهٔ یزیدی ها مدبر جهانند . (تاریخ کرد ص ۱۳۰) .

جبرائیل. [ج] (اِخ) دهی ازدهستان بیرتاج شهرستان بیجار است. ودر ۴۸هزار گزی جنوب خاوری بیجار و هشت هزار گزی خاور شوسهٔ بیجار به همدان واقع شده ومحلی است تپه ماهور وسردسیر. سکنهٔ آن ۶۵۰ تن باشد ؛ وآب ازچشمه وقنات تأمین میشود. محصول آن غلات ، لبنیات و انگور و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان قالی بافی است. راه آنجا مالرو ودرفصل خشکی ازخان باغی اتومبیل میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی - جلد ۵) .

جبرائیلان. [ ](اِخ)دهی است از دهستان حسین آباد بخش شهرستان سنندج. در۴۸هزار گزی شمال خاوری سنندج و پنج هزار گزی جنوب خاوری شوسهٔ سنندج به سقز واقع شده ومحلی است کوهستانی وسردسیر. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن وآب آنجا ازرودخانه وچشمه تأمین میشود، محصول آن غلات ، حبوبات لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و وگله داری وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جبرائیل. [ج َ] (اِخ) ابن بختیشوع بن جورجیس بن بختیشوع ، از اطباء حاذق و ماهر از مردم جندیشابور که در خدمت هارون الرشید و خلفاء بعد از وی بود . او تألیفات بسیاری در رطب دارد و بجای پدر خود بختیشوع بریاست پزشکانی که در خدمت خلیفه بودند منصوب شد .
مردم جندیشابور ازززمان اکاسره (ساسانیان) حذاقت ومهارت خاصی دراین صناعت داشتند بهمین جهت بمقامات عالی دولتی میرسیدند. در تاریخ بناء جندیشابور چنین گویند : چون اردشیر برقیصر روم پیروز شد و بلاد سوریه وانطاکیه را فتح کرد ، دخترقیصر را از وی خواستگاری نمود. قیصر قبول کرد وپیش ازاین که دختر رابیاورد،شهری همانند قسطنطنیه برای او بنا کرد و بنام جندیشابور نامید و دروجه تسمیهٔ این شهر چنین آمده ؛ که آنجا قریهٔ بود که مردی بنام جندا مالك آن بود وشاپور خواست که آنرا باقیمت گزافی از وی بخرد و شهر مزبوررا بناکند واو از فروش امتناع کرد و سر انجام قرار شد زمین از آن جنداو ساختمان ازآن شاپورباشد وبنام هردویعنی « جندا» و « شاپور » نامیده شد. وچون دختر قیصر را بآنجامنتقل ساختند بهمراه وی از هرصنفی جمعی از مردمان سرزمین

او بود ودرمیان آنان گروهی ازطبیبان حاذق بودند که در جندیشاپور اقامت کردند و بجوانان طب میآموختند ودراین فن آن قدر پیشرفت کردند که درمعالجه واصول بهداشت از یونانیها وهندیها جلوافتادند، زیرا اینان برگزیدهٔ دانش همه اقوام را فرا گرفتند و نتایج تجارب خویشتن را بآن افزودند و کتابها دراین علم نوشتند وقوانین کلی وضع کردند، تااینکه درسال بیستم کسری طبیبان جندیشاپور بامر پادشاه گرد آمدند ومناظرهٔ درمسائل طبی میان آنها صورت گرفت که سخت مشهوراست. واسطة المجلس دراین جلسه جبرائیل درستاباذ طبیب کسری بود وثانی «درجهٔ دوم» سوفسطائی ویارانش ویوحنا وگروهی از اطباء بودند و مسائلی بین آنان مطرح شد که چون در آنها تأمل شود فضل ومهارت آنان درپزشکی بخوبی آشکار میگردد وامر بر این منوال بود تا زمانی که منصور بخلافت رسید و شهر دارالسلام «بغداد» را بنا کرد و کسالتی بر وی عارض شد که برای معالجهٔ آن جرجیس بن بختیشوع را از جندیشاپور احضار کرد.

درسال صدوهفتادوپنج جعفر برمکی مریض شد وبا اجازهٔ هارون الرشید بختیشوع که طبیب خاص رشیدبود اورا معالجه کرد (در آنزمان رسم چنین بود که طبیب خاص خلیفه بدون اجازه وی نمیتوانست اشخاص دیگر را معالجه کند) و چون بهبود یافت جعفر باو گفت: از تو میخواهم که طبیب ماهری برای من اختیار کنی تا در خدمت من باشد ومورد احسان واکرام قرار گیرد. او گفت طبیبی حاذق‌تر وماهرتر ازجبرائیل پسرخود نمیشناسم حتی ازخودم درصناعت طب داناتر است جعفر گفت: اورا نزد من بیاور، چون حاضر شد جعفر مرضی را که ازهمه پنهان میداشت باو گفت وعلاج آنرا ازوی خواست. جبرائیل درظرف سه روز او را کاملا معالجه کرد و جعفر بسیار خشنود شد وباندازهٔ اورادوست میداشت که ساعتی از وی دوری نمیکرد و همیشه بااوطعام وشراب میخورد. بعدازاین مطلب قفطی از کیفیت معرفی جبرائیل بحضرت هارون سخن میگوید وداستانی در بارهٔ معالجهٔ کنیزك خلیفه نقل میکند که همان سبب آشنائی خلیفه با جبرائیل میشود وپانصدهزار درهم جائزه باومیدهد واورا رئیس اطبامی کندومقام اوروز بروز در نزد رشید اعتلا می‌یافت تاآنجا که رشید گفت: هرکس با من حاجتی دارد به جبرائیل بگوید، زیرا وی هرحاجتی ازمن بخواهد آنرا اجابت میکنم وبهمین جهت هرکس برشید حاجتی پیدامیکرد بجبرائیل میگفت تاوی ازرشید بخواهد.

وی درعهد امین وسپس دردورهٔ مأمون بعد از گذراندن دورهٔ مغضوبیت بهمان مقام برقرار بود، گویند روزی برفضل بن سهل ذوالریاستین که اسلام آورده وختنه شده و قرآن دربرابرش بود واردشد وازاوپرسید: چون بینی نامهٔ ایزد؟ گفت: «خوش وچون کلیله ودمنه». جبرائیل بعدازآنکه مأمون را ازیك بیماری سخت رهائی داد یکملیون درهم برسم جائزه از او بدست آورد و الحق این طبیب از دولت خلفا وامرای آنان بسیار متمتع بود و مثلا از رشید و وعیسی بن جعفر وزبیده زن هارون و عباسه خواهر هارون و فضل بن ربیع و فاطمه ام‌محمد و ابراهیم بن عثمان و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی برمکی و فضل بن یحیی برمکی مجموعاً هر سال ۴۹۰۰،۰۰۰ درهم میگرفت واگر این مقداررا دربیست وسه سال مدت خدمت او محاسبه کنیم مجموعاً ۱۱۲۷۰۰،۰۰۰ درهم میشود که اگر رواتب آل برمك را بعد از برکناری و پریشانیش درده سال آخرحیات جبرائیل از این مبلغ بکاهیم (یعنی ۲۴۰۰۰،۰۰۰) ۸۸۷۰۰،۰۰۰ درهم باقی میماندوهنگام مرگ باهمهٔ تهمتها که دیده ومصادراتی که از اموال وی شده ومخارجی که کرده واملاکی که خریده هفتادهزاردینار برای او مانده بود.

جبرائیل در پانزده سال اول که درخدمت رشید بود، چون رشید را کسالتی سخت عارض نشده بود، بخوبی سر کرد وپیوسته مرتبه و مقام وی نزد رشید فزونی مییافت تا اینکه رشید بطوس سفر کرد و بمرض سختی دچارشد که بهمان مرض درگذشت. روزی بجبرائیل گفت چرامرا ازاین مرض نجات نمیدهی؟ او گفت: من پیوسته ترا ازآمیزش با زنان و افراط در جماع منع میکردم و نپذیرفتی واینك ازتو درخواست میکنم که بشهرخودبازگردی که آب وهوای آن بامزاج توسازگارتر است بازنمیپذیری واین مرضی سخت است وازخدای خواهانم که منت گذارد وترا عافیت عنایت فرماید. رشید در غضب شد واورا زندانی ساخت. گویند: درفارس اسقفی بود که از طب نیز آگاهی داشت او را به‌بالین رشید حاضر ساختند چون او را دید گفت: طبیبی که معالج تو بوده ازطبابت اطلاعی نداشته است و همین سبب شد که رشید نسبت بجبرائیل بیشتر خشمگین شود، فضل بن ربیع جبرائیل را دوست میداشت و دریافت که اسقف مزبور دروغ گواست و میخواهد تفتین کند، درهرحال اسقف رشیدرا معالجه‌می کردوهر روزمرض وی شدت‌مییافت. اسقف میگفت: بهبود تو نزدیك است وشدت بیماریت در اثر خطاهای طبیب معالج تو (جبرائیل) بوده‌است، رشیدسخت خشمگین‌شد وفضل بن ربیع را گفت: جبرائیل رابقتل رسان، ولی فضل نپذیرفت، زیرا از جبرائیل شنیده بود که رشید تا چند روز دیگر خواهد مرد. بهرحال رشید بهمان مرض درگذشت وجبرائیل زنده‌ماندوفضل بن ربیع راکه بقولنجی سخت مبتلاشده واطباء ازمعالجهٔ آن درمانده بودند، ببهترین‌وجهی معالجه کرد و مورد تحسین و اعجاب فضل قرار گرفت.

جبرائیل درخدمت امین ومأمون منزلت و مقام سابق خودرا بازیافت و از آنان صله و عطایا و رواتب بیشمار بدست آورد. تا اینکه در سال دویست و سیزده که مأمون عازم روم بود جبرائیل بمرضی سخت مبتلا شد و بهمین جهت مأمون از اوخواست که بختیشوع پسرخودرا بهمراه وی بروم بفرستد وسرانجام جبرائیل بهمان مرض‌درگذشت، ووصیت نامهٔ‌نوشت که چون مأمون برگشت آنرا بوی دهند ومأمون هم آنرا به پسرش داد. او را در دیر مار سرجس در مدائن بخاك سپردند. (تلخیص از تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۱۳۲ - ۱۴۹ وتاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی).

جبرائیل. [ج] (اِ) بن بطرس بن القلاعی. اوراست:

۱ مقالات فی التعالیم المسیحیة
۲ - الحق القانونی المارونی
۳ - کتاب فی اسرارالبیعة
٤ - ناموس کنیسة رومیة
٥ - تاریخ. وی بسال ۹۲۲ ﻫ ق برابر ۱۵۱٦ م درگذشت. (ازمعجم‌المؤلفین).

جبرائیل. [جَ] (اِخ) ابن عبیدالله‌یا عبدالله‌بن بختیشوع بن جبرائیل یکی دیگراز طبیبان عالیقدرخاندان بختیشوع است. پدر وی ازمتصوفان بود و وقتی المقتدر بخلافت رسیداورا ازخاصان درگاه‌خودساخت ومدتی دراین سمت‌بود سپس درگذشت وپسرخود جبرائیل ودختری راکه هر دو صغیر بودند بجای گذاشت. درشب درگذشت‌وی المقتدر هشتاد فراش بمنزل‌وی‌فرستادتاآنچه‌درخانهٔ وی‌بود بمصادره بردندوزن‌وی که‌دختریکی ازعمال معروف بود متواری و پنهان شد و مأموران خلیفه پدر وی‌را بازداشت کردندو امانات دخترش را ازاوخواستند وسرانجام مال فراوانی ازاو گرفتند. زن عبدالله بادو فرزند کوچك خود پنهانی به عکبرا رفت و باطبیبی ازدواج کرد و مدت کمی با وی بسر برد و درگذشت و شوهرش تمام دارایی‌اورا تصرف کرد وفرزنداورا ازخود راند در این هنگام جبرائیل باتنگدستی ببغداد رفت‌ونزد هرمزطبیب بفراگرفتن‌طب اشتغال یافت وپس ازوی نزد علی بن یوسف طبیب بتحصیل‌پرداخت وپیوسته‌دربیمارستان بمطالعه می‌پرداخت تا اینکه در این‌دانش مهارت یافت و نزد سه تن دایان خود که درد ارالروم سکونت داشتند رفت‌ولی

آنان اورا براشتغال یافتن به‌طب سرزنش کردند و گفتند توهم میخواهی مانندپدران خود جبرائیل وبختیشوع باشی ولی جبرائیل راضی نمیشد که گفتهٔ آنانرا بپذیرد. دراین اوان رسولی از کرمان بنزد معزالدوله آمده و در نزدیکی محل کار جبرائیل منزل کرده بود و بااو رفت وآمد داشت و باهم دوست شدند و با جبرائیل مشورت کرد که قصد بکنداوهم تجویز کردوعمل نمودآن رسول هدیهٔ نیکوئی برایش فرستادوبجبرائیل گفت: کنیزکی دارم که به «نزف الدم» مبتلا شده ودرهرجا طبیبی بوده آن کنیزك را نزد او برده‌ام و نتوانسته‌اند علاج کنند اگر او را ببینی و بتوانی اورا علاج کنی بسیار نیکو بود. جبرائیل بامعجون خاصی که برای کنیزك ترکیب کرد در مدت کوتاهی شفا یافت. ارباب کنیزك که اورا بسیار دوست میداشت از بهبودی او بسیار خوشحال شد وهزاردرهم ولباسهائی بجبرائیل عطاکرد و گفت باندرون شو واجرت‌خودرا ازآنان مطالبه کن. آن کنیزك نیز هزار درهم پول وازهرقسم‌لباسی دوقواره بوی‌عطا کرد واورابرقاطرسواروغلامی زنگی‌همراه او کرد وباتجمل‌فراوان ازآنجا خارج‌شد و دائبهایش از اوبگرمی‌استقبال کرده و لقب نیکی باو دادند. جبرائیل گفت:
این لقب ثیاب مراست نه من را. این‌رسول چون بسرزمین خود برگشت همه‌جاازطرز معالجهٔ او بخوبی یاد کرد و همین امر سبب شد که جبرائیل بشیراز سفر کند و این در زمانی بود که تازه عضدالدوله بفرمانروائی شیراز رسیده بود وچون خبر آمدن‌جبرائیل را شنید اورا بنزد خود خواست و در بارهٔ عصبتین‌چشم‌ازوی‌پرسشهائی کرد وجبرائیل آنچنان درآن مسئله سخن گفت که مورد اعجاب عضد الدوله قرار گرفت و خانه و مستمری کافی برای او مقرر کرد. سپس کوکبین دائی عضدالدوله را مرضی‌عارض شد و عضدالدوله جبرائیل را برای معالجه اوفرستاد واوهم بمعالجهٔ اوپرداخت تابهبودی یافت، سپس دائی عضدالدوله جائزهٔ خوبی باوداد وبااکرام‌تمام اورا بشیرازفرستاد.ووقتی عضدالدوله ببغدادرفت‌جبرائیل‌راهمراه‌داشت ودر بیمارستان آنجامشغول کارساخت‌وعلاوه‌بر مستمری از بیمارستان سیصددرهم شجاعی و ازباب خواص بودن‌نیز سیصددرهم میگرفت ودرهفته‌دوشبانه‌روز دربیمارستان کارمیکرد. بهر حال جبرائیل جمعی از رجال و حکمرانان عصر خودراکه بمرضهای صعب العلاج مبتلا بودندعلاج کرد وشهرت ومال فراون کسب کرد، وی بتقاضای خسرو شاه که او را معالجه کرده بود، رسالهٔ در «الم الدماغ» نوشت و بدرخواست صاحب نیز رسالهٔ در اثبات اینکه خون برترین اسطقسات است نوشت.
پس‌ازآن کتاب بزرگ (کناش کبیر) خود را بنام «الکافی» نوشت ونسخهٔ ازآنرا وقف دارالعلم بغداد کرد که دربیمارستان ازروی آن عمل میکردند و خود جبرائیل به «ابوعیسی صاحب‌الکناش» که همین کتاب باشد شهرت یافت. کتاب دیگری بنام «المطابقه بین‌قول‌الانبیاء والفلاسفه» نوشت که کمتر کتابی ازلحاظ اشتمال آن براکثر اقوال شرعی نوشته شده است. کتاب دیگر دررد بریهود نوشت. جبرائیل درسن‌هشتاد وپنجسالگی در روز جمعه هشتم ماه رجب سال سیصد ونود وشش هجری درگذشت. (از تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۴۶ - ۱۵۱).

جبرائیل الدلال. [جِ لُ دْ دَلْ لا] (اِخ) بن‌عبدالله بن‌نصرالله حلبی. نویسنده‌وشاعر ومورخ ولغتدان وروزنامه‌نویس‌است بسال ۱۱۵۱ هجری برابر با ۱۸۳۶ م‌درحلب متولد شد وجریدة الصدی را در پاریس و جریدة‌السلام رادر قسطنطنه تأسیس کرد. وبسال ۱۳۱۷ هـ برابر با ۱۸۹۹ م در گذشت. اوراست:
۱ - دیوان‌شعر
۲ - ملخص‌التاریخ العام
۳ - رسائل لغویة.
(ازاسماءالمؤلفین).

جبرائیل الکحال. [جِ لُ لْ کَ حْ حا] (اِخ) جعفربن محمدبن عمرمکنی به‌ابو معشر وملقب ببلخی و مأمونی. وی کحال و ازخاصان دربار مأمون خلیفهٔ عباسی بود که در ماه هزار درهم حقوق میگرفت. مأمون دست اورا سبك میشمرد وهرروزصبح‌اولین کسی که بحضور مأمون میرفت همین جبرائیل بود که چشمان اورا می‌شست و سورمه میکشید و پس‌ازخواب قیلوله نیز اینکار را تکرار میکرد. سپس از درگاه مأمون رانده‌شد وسبب آنرا ازوی پرسیدند گفت: حسین خادم مریض‌بود ویاسر دراثر کثرت اشتغال نمیتوانست اورا عیادت کند. روزی نزدیك خوابگاه مأمون بمن رسید و پرسید خلیفه درچه‌حالست، گفتم‌درخوابست او وقت را غنیمت شمرد و بعیادت حسین رفت ولی‌پیش‌ازآنکه یاسر برگردد مأمون ازخواب بیدار شد وآنگاه که یاسر برگشت مأمون ازاوپرسید چراتخلف کردی. گفت: اطلاع یافتم که در خواب هستی. گفت چه کسی بتوخبرداد گفت جبرائیل. جبرائیل گوید:
مأمون مراخواست و گفت: ترا برای کحالی بخدمت آوردم یا برای اینکه اخبار مرا بدیگران برسانی؟ اینك ازدرگاه من‌خارج شو. من سوابق خدمت خود را یاد کردم و دستورداد ماهی صدوپنجاه درهم بمن بدهند ازآن پس هیچگاه بدربارمأمون راه نیافت وبهمانحال بود تا درگذشت. (از تاریخ - الحکماء قفطی ص۱۵۲).

جبرائیل تورل. [ ] (اِخ) یکی ازنویسندگان اسپانیا که‌تاریخ اکناد برشلونه را نوشته است. اکناد جمع کند که امروزآنرا کونت و رب آنرا قمط تلفظ میکنند و آنرا باقماط جمع بندند. واقماط برشلونه یا برجلونه در کتب عرب فراوان آمده‌است.(ازالحلل السندسیه‌وحاشیهٔ آن ج ۲ ص ۲۲۶).

جبرائیل حداد. [جِ حَ دْ دا] (اِخ) طرابلسی، وی مورخ است. آثاراوست: تاریخ الحرب‌السودانیة. که درسال ۱۸۹۱ م درقاهره بچاپ رسیده است. (ازاسماء - المؤلفین).

جبرائیل حوشب. [جِ حَ شَ] (اِخ) مارونی. درحلب متولد شدوازآثار اوست: «الرموز ومفاتیح الکنوز فی‌الوعظ». (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل‌دی‌رمور انتان. [جِ] (اِخ) ملقب به کبوشی. اوراست:
۱ - تفنید للقرآن. که در سال ۱۶۶۰ م آنرا تألیف کرده است.
۲ - کتاب فی التعلیم المسیحی. (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل دیزك. [جِ] (اِخ) اوراست: شرح الصلاة الربیة و تفسیرآلآم المسیح. (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل. [ ] (اِخ) زین - الباسلی المخلصی (الخوری) مدرس عربی درمدرسهٔ بطریرکیه بیروت بود. اوراست: الفوز بالارب فی قواعد لغة العرب که در ۱۸۸۷ درمطبعهٔ بیروت بچاپ رسیده‌است (معجم‌المطبوعات).

جبرائیل. [ ] (اِخ) سلیمان جبور، مؤلف کتاب «ابن ربه و وعقده» وی معتقد است که فصل «فضائل بیت‌المقدس» از عقد الفرید جلد هفتم از قسمتهاییست که‌بعدازمرگ مؤلف بر کتاب افزوده شده است و براین‌معنی دلیلهایی‌اقامه کرده که بنظر صحیح میرسد. (از ذیل عقدالفرید ج ۷ ص ۳۰۰).

جبرائیل شحاده. [جِ شَ] (اِخ) ابن میخائیل بن جوجس. ازمورخان است. از آثار وی «حوادث‌سوریة» است (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل. [ ] (اِخ) شیخ امین الدین پدر شیخ صفی الدین ابوالفتح اسحاق که یکی از عرفای مشهور عهد الجایتواست‌میباشد. (از تاریخ مغول‌عباس اقبال ص ۵۰۸).

جبرائیل عورا. [عَ] (اِخ) ابن حنا بن میخائیل بن‌ابراهیم بن‌حنا ابن میخائیل

عورا . ازمورخان است . در سال ۱۲۱۹ و برابر با ۱۸۰۴ م در دمشق متولد شد وبمصر ابراهیم پاشا در خدمت دولت مصر درعکا بود وسپس در بیروت بخدمت دولت عثمانی درآمد . اوراست :

۱ - رسالة فی وقایع ابراهیم باشاالمصری .

۲ - الاربعة عشر والبا الذین حملوا الیالةصیدا الی سنة ۱۸۶۰م . وی بسال۱۲۸۸هجری برابر با ۱۸۷۱ م درگذشت . (از معجم المؤلفین) .

جبر آباد. [جَ] (اِخ) دهی است ازدهستان چم خلف عیسی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. درهشت هزار گزی شمال خاوری هندیجان است و راه اتومبیل رو هندیجان بده ملا و خلف آباد از کنار آن میگذرد . محلی است دشت وگرمسیرومالاریائی. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن و آب آنمحل از رودخانهٔ زهره تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وحشم داری است وراه آن درتابستان اتومبیل رواست وساکنان آنجا ازطایفهٔ قنواتی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جبر آباد. [ ] (اِخ) دهی ست ازبخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. در۱۹هزار گزی شمال کوزران و هزار گزی چقاشکر واقع شده ومحلی است دشت وسردسیر . سکنهٔ آن ۸۰ تن است آب ازچاه تأمین میشود. محصول غلات حبوبات دیم، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری وراه مالرواست ولی درتابستان اتومبیل میتوان برد. درآمار این دهٔ راجورآباد نوشته اند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جبراس . [جَ] ( ) نقشی که بر روی سینه گاه لباسی کشند که آنراعبا گویند این کلمه ظاهراً ریشه ترکی دارد و در این زبان آنرا چپرازلر گویند. (دزی ج ۱ ص ۱۷۱) .

جبراعل . [جَ ـِ عِ] (اِ) لغتی است در جبرائیل. (ناظم الاطباء) .رجوع به جبرائیل شود .

جبراعیل. [جَ] (اِ) لغتی است درجبرائیل. (ازناظم الاطباء) رجوع به جبرائیل شود .

جبرال. [جَ] (اِخ) لغتی است درجبرائیل، نام فرشته وحی . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع بهجبرائیل شود .

جبرال . [جِ] (اِخ) نام فرشتهٔ وحی ، لغتی است درجبرائیل . (ازمنتهی الارب). رجوع بهجبرائیل شود .

جبران . [جُ] (ع مص) مأخوذ ازجبر [جَ] عربی است که درفارسی بمعنی؛ استدراک زیان وارده بکارمیرود چنانکه گویند؛ برای جبران خسارت وارده باید مثل یا قیمت خسارتیکه برکسی وارد کرده بپردازد . و این کلمه را بامصادرشدن و کردن بکار میبرند چنانکه جبران شدن و جبران کردن بمعنی ترمیم شدن و کردن . تفدیه . عوض یافتن یا دادن . || جبران خسارت ؛ اصطلاح حقوقی است ؛ هرگاه دراثرعدم انجام تعهدو التزام یادراثر اقدام بامری بالمباشر ویا بالواسطه بدیگری زیانی مادی یا معنوی وارد شود طبق مقررات باید کسیکه خسارت را وارد ساخته خسارت زیان دیده راجبران کند. البته دادگاه وقتی حکم بخسارت میدهد که خسارت واردشده و مسلم باشد که از ناحیهٔ طرف بوده است .

جبران . [جُ ـِ] (اِخ) خلیل جبران . وی یکی از ارکان صنعت ادب عربی واز مؤسسان انجمن «الرابطة القلمیه» درنیورك بود . او نویسنده و شاعر و نقاش متجددی بود که دربشری لبنان بسال۱۸۸۳ م بدنیا آمد وبسال ۱۹۳۱ درنیویورك درگذشت. نقاشی را ازدرون نقاش مشهور در پاریس فراگرفت . مسافرتهائی هم به اروپا کرد و انگلیسی رابخوبی فراگرفت و کتابهائی باین زبان نوشت . ازآن جمله است : المجنون ، السائق ، النبی ، رمل وزبده ، یوع بن الانسان ،آلهةالارض، التائه وحدیقة النبی که همه بزبان انگلیسی است وکتابهای زیر بعربی است :

۱ رسالةفی الموسیقی .

۲ الارواح التمرده ،

۳ - الاجنحة المتکسرة . این کتاب درمصر بچاپ رسیده وبفارسی هم ترجمه شده است.

۴ - عرائس المروج .

۵ - المواکب .

۶ - دمعة وابتسامة .

۷ - العواصف .

۸ - البدائع والطرائف .

۹ - دیوان شعر . اشعاروی در بارهٔ محبت دین ، عدالت ، حق ، آزادی وسعادت است ، و درنیویورك بچاپ رسیده است . تخیلات سرشاروروانی نثروی اورا از نویسندگان دیگرممتازمیسازد وی مدیرمجلهٔ «الفنون» است که درنیویورك منتشر میشد . (از - معجم المطبوعات والمنجد والدراسات العربیه) در معجم المؤلفین جبران [جُ] ضبط شده ونسب وی چنین آمده :

جبران بن خلیل بن میخائیل بن سعد که نسبت او به یوسف بن جبران المارونی الشعلانی البنانی منتهی میشود. رجوع بهمعجم المؤلفین والجدید فی الادب العربی جلد ۱ ص ۱۳۷ شود .

جبران . [ ] (اِخ) انیس جبران . او راست : القطن المصری . در این کتاب بحث از کشت انواع پنبه و آفات آن میکند. و درمصر بچاپ رسیده است . (از معجم - المطبوعات) .

جبران بطرس . [جُ بُ] (اِخ) وی قاضی ووکیل دعاوی بود و زبانهای عربی وترکی وروسی رابخوبی میدانست. دربیروت متولد شد و«جریدة المدرسه» را تأسیس کرد . اوراست : روایات مدرسیة . اوبسال ۱۳۵۰ هـ مطابق ۱۹۳۱ م درگذشت(از معجم المؤلفین) .

جبران فوتیة . [جُ] (اِخ) جبران بن میخائیل فوتیه بیروتی . وی مدرس عربی در مدرسه جمعیة خیریه ارتودکس دربیروت بود. اوراست: البسط الشافی فی علمی العروض والقوافی این کتاب درسال ۱۸۹۰ بچاپ رسیده است. (ازمعجم المؤلفین) .

جبرانه . [جَ نَ] (ق) جبراً . (ناظم الاطباء) . ازروی جبر، جابرانه ، بجبر، بزور ، بستم .

جبرانی . [جَ] (ع امنسوب) منسوب بجبرین که دهی است .(منتهی الارب) .

جبرانی . [جَ ـِ] (اِخ) احمدبن هبةالله بن سعدالله مکنی بابی ابوالقاسم وملقب به التاج . منسوب به جبربن قور سطایا است . (از معجم البلدان)

جبرانی. [جَ] (اِخ) سعیدبن سعیدبن صالح بن مقلد بن عامر بن علی.... برادرابوعبادة الولید بن عبید البحتری شاعر است . وی شاعر ونحوی فاضلی است وحوزه درسی در جامع حلب داشت وبسال ۵۶۱ متولد شده (ازمعجم البلدان) .

جبرانی . [جَ] (اِخ) سعید بن سعد الله بن مقلد بن احمدبن هبةالله بن سعدالله منسوب به جبرین قورسطایااست. (ازمعجم البلدان).

جبر آهنگ . [جَ هَ] (اِخ) تخم خاریست که آنرا زردخارمیگویند. وبیخ آن تر بدزرد باشد. (برهان ، آنندراج) ، جبلاهنگ، جبلهنگ ، جبلهنگ . (از برهان) رجوع بکلمات فون شود .

جبر . [جُ] (اِخ) ابن ابی ایاس . همان جبیر ابن ایاس است . رجوع به جبیربن ایاس شود . (الاصابة فی تمییز الصحابة)

جبر. [ ] (اِخ) ابن ابی عبیدة الثقفی. باوردی گوید ؛ که وی باپدرش در « یوم الجسر» شهید شد . (ازالاصابة فی تمییز الصحابة).

جبر. [ ] (اِخ) ابن القاسم از وزراء فاطمیین است ودرشوال سال سیصد و هفتاد و سه این سمت را داشته است. (از معجم الانساب زامباورج۱ص۱۴۵).

جبر. [ ] (اِخ) ابن انس از طائفهٔ بنی زریق است، طبرانی اورا ازصحابه میداند که باعلی (ع) درصفین بودند و گفته است وی از کسانیست که در بدر حاضر بود. ولی دیگران او را از اصحاب بدر نمیدانند . ابوموسی گوید ؛ که نام وی جزء ابن انس است لیکن صحیح نیست ، زیرا جزء بن انس سلمی بوده واین شخص انصاری است . (ازالاصابة فی تمییز الصحابة)

جبر . [ ] (اِخ) ابن جبربن محمدبن جبربن هشام قرطبی مالکی. وی بسال ۶۱۵ درگذشت . اوراست: مطالع الانوار و مسالک الابرار فی فضائل

الصلاة علی النبی المختار، (از اسماء المؤلفین ص ۲۴۹).

جبر. [ ] (اِخ) ابن زید. وی پدر ابی‌عبس است. گفته اند که او صحابی است و روایاتی دارد لیکن درست نیست بلکه ابوعبس پسر او از صحابه است و روایاتی دارد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جبر. [ ] (اِخ) ابن عبدالله القبطی مولی بنی‌غفار و گویند: مولی ابو بصرة غفاری است. ابن یونس از حسن بن علی بن خلف ابن قدید حکایت کند که این شخص رسول مقوقس بود که درماریه بخدمت رسول (ص) رسید. حسن گوید: بعض فرزندان او را درمصر دیده‌ام. وی بنقل هانی بن منذر بسال شصت و سه هجری درگذشت. (از الاصابة فی تمییز الصحابة)

جبر. [ ] (اِخ) ابن عتیک بن قیس بن هیشة بن الحارث. صحابی است. رجوع به‌جابر بن عتیک بن قیس... درهمین لغت‌نامه والاصابة شود.

جبر. [ ] (اِخ) ابن‌علی بن‌عیسی بن‌الفرج بن صالح مکنی به‌ابوالبرکات و ملقب به‌الربعی الزهری. وی یکی ازادیبان فصیح و بلیغ بود. محمد بن عبدالملک همدانی گوید: او در بغداد ازوزیران نیابت میکرد و در نویسندگی دست توانائی داشت. او در جوانی دیوانه شدوخود را به‌بندچاه آویزان میساخت وادعای پیمبری میکرد سپس اورا معالجه کردند تابهبودی یافت. بصر وی و جزاو درمدح وی شعر سروده‌اند. وی بسال ۴۴۹ درگذشت. ابوالحسن علی بن عیسی پدر جبر نحوی مشهوری است که با ابی علی فارسی مصاحب بوده است. (از معجم الادباء یاقوت رومی مصحح مارجلیوث جلد ۲ ص ۴۰۰).

جبر. [جَ] (اِخ) ابن نعیم بن‌مرة الحضرمی المصری محدث است. ازعطا وابوزبیر روایت کند واللیث وابن لهیعه ازوی روایت کنند. دارقطنی گوید: وی در مصر بمنصب قضا و قصص رسید و یزید بن حبیب گوید: درقضاة مصر فقیه‌تر از او کسی نیافتم. وی‌بسال صدوسی و هفت‌در گذشت. (ازحسن المحاضره فی اخبار المصر والقاهرة ص ۱۳۱).

جبر. [جَ] (اِخ) ابن نوف مکنی به‌ابوالوداك. وی ازابوسعید الخدری روایت کند. (از ذکر اخبار اصبهان جلد ۱ ص ۲۵۱).

جبرئل. [جَ بْ رَ ءِ] (اِ) لغتی است در جبرائیل. رجوع به جبرائیل شود.

جبرئل. [جَ رَ] بندهٔ خدا. (ازمنتهی‌الارب) رجوع به‌جبرئیل شود.

جبرئل. [جِ رَ ءِ] (اِ) بندهٔ خدا. (از منتهی‌الارب). رجوع به جبرئیل شود.

جبرئیل. [جَ رَ](اِخ) بندهٔ خدا. (از منتهی‌الارب). رجوع به جبرئیل‌شود.

جبرئیل. [جَ رَ] (اِ) نام فرشتهٔ‌وحی. (ازمنتهی‌الارب). نام فرشته مقرب. (مهذب الاسماء) فرشته ایست که بپیك حضرت است. (ترجمان علامه جرجانی) پیر چهل ساله، جوهر اول، هیولائی اول، سبز کبوتر، طوطی سدره نشین، طاوس عرش، عاشرنه تخته عاج، روح‌القدس، روح‌الامین، روح مکرم، عقل اول، ناموس اکبر (ازاخلاق جلالی)، روح الاعظم، ساقی روحانیان (کنایه ازآدم وشیطان نیز باشدازبرهان)، کلیم(ازمجموعهٔ مترادفات‌ص ۱۰۶). روح. (ترجمان‌القرآن) نام‌فرشتهٔ‌مقرب، امین‌وحی، فرشتهٔ وحی. (یادداشت مؤلف بنقل از - السامی).

جوالیقی چنین‌آرد، ابن انباری گفت: در «کلمهٔ» جبرئیل هفت لغت وجود دارد: جبریل [ـِ ج] وجبریل [جَ] وجبرئل [جَ رَ ءِ لل] و جبرائیل [جَ] و جبراییل [جَ] و جبرییل [جَ رَ] وجبرئل [جَ رَ ءِ] وجبرین [جَ] وجبرین [ـِ ج]. (از المعرب جوالیقی ص ۱۱۳ - ۱۱۴).

درحاشیهٔ همین‌صفحه ۱۱۳ چنین آمده‌است: صاحب قاموس صور فوق را از این کلمه آورده و صورتهای دیگری هم اضافه کرده است: ابوحیان گوید: عرب همچنان که عادت اوست در این‌اسم مانند اسماء دیگر عجمی تغییراتی دادتابیانزده صورت درآمد. جبریل بروزن قندیل گفتند وآن تلفظ مردم حجاز است وآن قرائت ابن‌عامر وابوعمرو ونافع و حفص... است وهمین صورت بفتح جیم قرائت حسن وابن کثیر و ابن محیصن است. فراء این صورت آخیر را نمیپذیرد وگوید در کلام عرب وزن فعلیل [فَ] وجود ندارد. لیکن گفته فرا بر اساسی نیست؛زیرا عرب کلمات دخیل را بدوصورت بزبان خودداخل کرده‌است: یکی آنکه باوزان‌عرب درمیآید مانند.لجام، ودیگر آنکه باوزن همان‌لغت بعربی درمیآید وابریسم وجبریل بفتح جیم ازقسم اخیراست. وجبرئیل بروزن عنتریس [عَ تَ] که‌تلفظ بنی تمیم‌وقیس و کثیروبسیاری‌ازمردم نجداست. فراء آنرانقل کرده وزجاج آنرابرگزیده است وگوید: آن بهترین صورت است و آن قرائت اعمش وحمزة و کسائی و حماد بن زید از طرین ابوبکر ازعاصم است. سپس صورتهای وقرائتهای دیگر نیزذکر کرده است. (حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۱۳ - ۱۱۴):

نضر نافماتلقی لنامن کتیبة
یدالدهر الاجبرئیل امامها.
ابوالعباس(بنقل‌ازالمعرب جوالیقی‌ص ۱۱۴).

در جای دیگر همین کتاب چنین آمده، جبر بمعنی عبد وایل بمعنی خدا است وروی‌همرفته بمعنی بنده خداست. (از المعرب جوالیقی ص ۳۲۷).

برو(کیخسرو)خواندندآفرین بخردان
که ای شهریار وسر موبدان
بتن ژنده پیلی بجان جبرئیل
بکف أبر بهمن‌بدل رود نیل.
فردوسی.

پس لشکرش هفت‌صد زنده پیل
خدای جهان یاور و جبرئیل.
فردوسی.

جبرئیل‌آمد روح همه تقدسی
کردم آبستن،چون‌مریم،برعیسی.
منوچهری.

گمراه‌شدی چوبر تو بگذشت
درجامه جبرئیل شیطان.
ناصرخسرو.

قرانرا بپیغمبرت ناورید
مگر جبرئیل آن‌مبارك‌سفیر.
ناصرخسرو.

بپس‌اسب جبرئیل برو
تانگیردت دیوزیرکاب.
ناصرخسرو.

تابتیمی چومصطفی میساز
چه کنی‌جبرئیل اتابك تست.
خاقانی.

جبریل‌بر موافقت آن دهان پاك
میگوید ازدهان ملایك صلای‌خاك.
خاقانی.

چو روی پرستید نت برخداست
اگر جبرئیلت ببینند رو است.
بوستان.

وقتی چنین بود که با جبرئیل و میکائیل نپرداختی. گلستان.

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل.
بوستان.

مانند خلیل رفته در نار
بی‌زحمت جبرئیل درکار.
اوحدی کرمانی.

ترکیبات:

|| بانگ پرجبرئیل درتداول امروز کنایه‌؛ ازصدای پول است. || در بیت زیر بمعنی نوید رحمت ورهائیست:

بزد طبل و بانگی ز طبل رحیل
برآمد چو بانگ پر جبرئیل.
نظامی.

|| پر جبرئیل؛ در تداول امروز فارسی زبان مجازاً بمعنی پول‌واسکناس بکار رود، صدای پرجهی جبرئیل میآید.

جبرئیل. [جِ رَ] (اِ) لغتی درجبرئیل. نام فرشته وحی. رجوع بجبرئیل شود. روح. (منتهی‌الارب). ناموس. (از منتهی‌الارب).

جبرئیل . [جِ رَ] (اِ) لغتی است در جبرئیل . نام فرشته وحی . رجوع بجبرئیل شود .

جبرئیل . [جَ رَ] (اِخ) شیخ ... کردی محدث است . مرحوم قزوینی درحاشیهٔ ص ۱۱۱ شد الازار چنین نویسد :

شرح حالی از این شخص درهیچ جا نیافتم ولی یافعی درحوادث سنهٔ ششصد و هفتاد و شش که سال وفات یحیی بن شرف نواوی فقیه معروف شافعی است درضمن تعداد کسانی که از وی روایت کنند یکی همین شیخ جبرئیل کردی راشمرده است وعین عبارت او چنین است : « و روی عنه [ای عن - النواوی] جماعةٌ من ائمة الفقهاء والحفاظ منهم الامام علاءالدین العطار .... و منهم الشیخ المبارك الناسك جبرئیل الکردی وعلیه سمعت الاربعین » . و از عبارت یافعی معلوم میشود که اولاً: این شیخ جبرئیل کردی بطور متیقن در سال ۶۷۶ که سال وفات نواوی است در حیات بوده بعلاوه درسن و رشد بمرتبهٔ رسیده که از نواوی روایت کند . ثانیاً چون یافعی اربعین نواوی را براین شیخ جبرئیل کردی سماع کرده و تولد یافعی در حدود سنهٔ ۶۹۸ بوده و حداقل عمر یافعی درزمان سماع بایدپانزده سال باشد بنابراین شیخ جبرئیل بطور یقین در ۷۱۰ درحیات بوده‌است علیهذا عصر تقریبی حیات وی از۶۷۶ تا ۷۱۰ میباشد . (از حاشیه شدالازار ص ۱۱۱) . ودرحاشیه ص ۲۴۰ همین کتاب آرد :

در حاشیه پیش چون هنوز بشرح حالی از شیخ جبرئیل بر نخورده بودیم از تاریخ یافعی باستنباط چیزی نگاشتیم ولی بعد کتاب « منتخب المختار » که تقی‌الدین فارسی آنرا از کتاب « المختار المذیل به‌علی تاریخ ابن‌النجار » انتخاب نموده بدست ما افتاد ودرصفحه ۴۷ کتاب مزبور چاپ بغداد مختصری ازشرح حال وی مسطوراست که بعینه نقل میشود : « جبرئیل الکردی ؛ جبریل بن عمر بن یوسف الکردی ابوالامانة الملکی ذکرلی انه کان یصحح علی الشیخ محی‌الدین النووی الاحادیث الاربعین التی له وکان دخل بغداد بعد اخذها بسبع سنین ولد بمکة ثلاث و خمسون سنه ، توفی سنة ثلاث و عشرین وسبعمائه » یعنی درسال ۷۲۳ در گذشته است . (از حاشیهٔ شد الازار - ص ۳۴۰) .

جبرئیل . [جِ رَ] (اِخ) ابن‌احمد مکنی به‌ابوالمعالی و ملقب به‌قدرخان از ممدوحان رشیدی سمرقندی است . (از لباب‌الالباب عوفی مصحح ادواردبرون ج ۲ ص ۱۶۷) . رشیدی درمدح او گوید :

شاه اعظم خسرو ترک و عجم فخر امم
پادشاه چین قدر خان و خداوند جهان .
بوالمعالی جبرئیل آن شاه کورا جبرئیل
باملایك مدح گوید هرزمان از آسمان
اززمین تاجرم کیوان صدمسافت جمع کن
همت اوبرتراست ازجرم کیوان صدچنان .

رشیدی سمرقندی . (به نقل لباب الالباب عوفی) .

جبرئیل . [جَ رَ] (اِخ) ابن عمربن طغرل‌خان از امراء بخارا است . نرشخی هنگام بحث ازجامع بخارا از صاحب ترجمه چنین یاد میکند ؛ تا بروزگار که قدرخان جبرئیل‌بن‌عمربن طغرل‌خان ببخارا امیرشد. و نام او طغرل بیك بود و کولارتکین لقب یافته بود وی چوبهای آن مسجد را بخرید از ورثه خان‌سالار و آن مسجد را ویران کرد و چوبهارا بشهر بخاراآورد و مدرسهٔ بناکرد بنزدیك جوبه بقالان و آن‌چوبهارا در آنجا خرج کرد و مال بیحد آنجا بکار برد و آن مدرسه را مدرسه کولارتکین خواند وخاك این امیر درآن مدرسه بود . (ازتاریخ بخارا ص۱۶) .

جبرئیل . [جَ رَ] (اِخ) (شیخ ...) بن‌یحیی . یکی ازرجال دربار مهدی خلیفه عباسی بود. درتاریخ بخارا واحوال واشعار رودکی چنین آمده :

مهدی که خلیفه بود وزیر شیخ جبرئیل‌بن یحیی‌را بجنگ مقنع فرستاد، او ببخارا شد وبدروازهٔ سمرقند لشگرگاه زد تا بجنگ مقنع رود ، حسین‌بن معاذ نزدیك‌اورفت و گفت تو مرا بجنگ سفید جامگان یاری ده تاچون ازاین کارفارغ گردیم باتوبجنگ مقنع رویم . این جنگ بطول انجامید و بالاخره مسلمانان باحیله‌هائیکه بکار بردند برسپید جامگان پیروز شدند . (از تاریخ بخارا ص ۸۲ ببعد واحوال واشعار رودکی ج۱ص ۳۰۰ ببعد) .

جبرتی . [جَ رَ] (اِخ) حسن‌بن‌ابراهیم‌بن حسن‌بن علی‌بن‌محمدبن عبدالرحمان الزیلعی الجبرتی الحنفی مکنی به ابوالتهانی پدر مورخ مشهورعبدالرحمن جبرتی و ازمردم جبرت ازبلادحبشه‌است. درده‌سالگی قرآن‌را ازحفظ داشت وبحفظ متون اشتغال ورزید وباابن شیخ شرنبلانی‌ملازم بود ومتن کتاب « نورالایضاح » راکه از مؤلفات پدرش و در عبادات است، براو قرائت کرد و همین شیخ درسال ۱۱۳۳ بصاحب ترجمه اجازه داد وخود وی دراواخر همانسال‌درگذشت جبرتی بسیاری از شیوخ عصر خودرا درك کرد ودر کسب علم کوشید تا بر معاصران فائق آمد . سپس بتدریس فقه و معقول ودرعین حال بتجارت پرداخت .. جدهٔ او ثروتمند بود و املاك وعقار فراوان داشت وموقوفاتی برقرار کرد وازجمله مکتب‌خانهٔ برای ایتام مسلمانان ساخت - جبرتی در علوم ریاضی مانند هیئت و هندسه بکمال رسید وهنگامیکه درگذشت بیش از چهل فرزند پسر و دختر داشت که هیچکدام بسن بلوغ نرسیده بودند و از فرزندان وی جز عبدالرحمن‌مورخ مشهور هیچکدام زنده نماند . اوراکتابیست بنام : الاقوال‌المعربة عن‌احوال‌الاشربة. که ضمن مقابسات ابوحیان توحیدی در مجموعهٔ که شامل سی‌وسه رساله است بسال ۱۲۳۷ در مصربچاپ رسیده‌است. (ازمعجم‌المطبوعات) و رجوع به‌الاعلام زرکلی وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

در اسماء المؤلفین تألیفات او بشرح زیرآمده :

۱ - اخصرالمختصرات علی ربع‌المقنطرات ۲-اصلاح‌الاسفار عن وجوه بعض مخدرات ۳-الدرالدرالمختار ۴- الاقوال‌المعربة عن احوال الاشربه ۵ - بلوغ الامال‌فی کیفیة الاستقبال۵-الثمرات‌المجتنبة‌من‌ابواب‌الفتحیه ۶-الجداول البهیه بریاض‌الخزرجیه۷-حقائق الدقائق‌علی دقائق الحقائق‌لسبط‌الماردینی ۸-الدرالثمین‌فی‌علم‌الموازین۹- رفع‌الاشکال بظهور العشرفی العشرفی‌غالب الاشکال - ۱۰ - العجالة علی اعدل‌الة ۱۱-القول‌الصائب فی‌الحکم علی‌الغائب ۱۲ - کشف‌اللثام عن وجوه مخدرات‌النصف‌الاول من‌ذوی‌الارحام ۱۳- مأخذالضبط فی‌اعتراض الشرط علی- الشرط ۱۴-المفصحة فیما یتعلق بالاسطحة ۱۵- نزهة العینین فی زکاة المعدنین ۱۶ - النسمات الفتحیه علی‌الرسالة الفتحیه و جز آن ازشروح وحواشی. (ازاسماءالمؤلفین ص ۳۰۰) ورجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

جبرتی . [جَ رَ] (اِخ) شیخ‌عبدالرحمن بن حسن. درالازهربتعلم پرداخت ودرعلوم متبحر شد چون فرانسویان مصررا تصرف کردند شغل « کتابت دیوان » یافت.سپس آن شغل را رها کرد و بتألیف و تصنیف پرداخت. درفهرست کتابخانه سلطانیه وفات وی بسال ۱۲۳۷ ضبط شده وجرجی‌زیدان در تاریخ الاداب العربیة ج ۴ ص ۲۸۳ احتمال داده است که وی بسال ۱۲۳۷ در گذشته باشد ولی نسخهٔ از کتاب تاریخ وی درکتابخانهٔ محمدبك آصف درمصرموجود است که درپایان آن چنین آمده: تمام شد کتابة‌آن درسال ۱۲۳۷ و درحاشیهٔ آن با خط درشت اینچنین آمده : از اول تاآخر کتاب بامؤلف خوانده ومقابله شد در روز شنبه ۱۴ ربیع‌الاول سال ۱۲۴۰ وآنراز مؤلف‌که (خدا عمر او را دراز کناد و ما ومسلمانانرا ازادعیه و برکات وی محروم نگرداناد . .) استماع نمودم . نوشته شد بدست: الفانیه‌احمدبن حسن‌الرشیدی‌الشافعی مشهور به‌صوبع .

اوراست :

۱- عجائب الاثار فی التراجم والاخبار . که

معروف به تاریخ جبرتی است . در این کتاب حوادث اواخر قرن دوازدهم هجری ببعد آمده ولی پارهٔ از وقایع بتفصیل و تحقیق شرح شده و پارهٔ دیگر باجمال برگزار گردیده‌است وهمچنین ترجمه‌وشرح‌حال بعضی ازمشاهیر در آن ضبط شده است . کتاب بترتیب سال مبوب شده و پایان آن وقایع سال ۱۲۳۶ هـ میباشد . جزء چهارم آن دربولاق و مصر بچاپ رسیده و جزء سوم آن موسوم به «تاریخ‌الفرنساویین فی مصر» درسال ۱۸۷۸ بکوشش وتصحیح صاحب امتیاز جریدهٔ مصر دراسکندریه در مطبعه جریدهٔ مصر بچاپ رسیده ودر حاشیهٔ تاریخ کامل ابن اثیر نیز در سال ۱۳۰۲ بچاپ رسیده است . این کتاب توسط : شفیق بك منصوریکن وعبدالعزیز کحیل بك وجبرائیل کحیل بك و اسکندر بك عمون بفرانسه ترجمه‌شده و درسال ۱۸۸۸م درنه جلد در مصر بچاپ رسیده است .

۲- مظهر التقدیس بذهاب دولة الفرنسیس . (این کتاب منسوب به عبدالرحمن جبرتی است) یکی از دوستان جبرتی بنام شیخ حسن بن محمد مشهور بعطارقطعاتی ازنظم ونثر که باکتاب مزبور مناسبت داشته بآن ملحق کرده و بررونق کتاب افزوده‌است . در نسخهٔ خطی این کتاب که در کتابخانه سلطانیه موجوداست‌چنین‌نوشته‌شده که: این کتاب درسلخ ماه شعبان‌سال ۱۲۱۶ بپایان رسیده است . ولی جرجی‌زیدان درآداب‌العربیه ج ٤ ص ۲۸٤ بغلط گفته که این کتاب در مصر بچاپ رسیده در صورتی که تنها ترجمهٔ فرانسه کتاب مزبور یکبار در سال ۱۸۳۵ م در اسکندریه و یکبار در پاریس درسال ۱۸۲۸م بچاپ رسیده است ویکقسمت از کتاب« تملك‌جمهورالفرنساویه الخ» تألیف نیقولابن یوسف ترکی ضمیمهٔ آن شده است . (ازمعجم‌المطبوعات) . و رجوع به الاعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی شود .

جبر کردن . [ج َ ک َ د َ] (مص مرکب) جبران کردن ، تلافی کردن . نقص و زیان مادی یامعنوی را برطرف کردن :
برحالت ببخشید وکسرحالت را بتفقدی جبر کرد . (گلستان) .

جبروت . [ج َ] (ع ا) جبروت [ج َ ب َ] . (اقرب‌الموارد) . رجوع به جبروت [ج َ ب َ] شود .

جبروت . [ج ُ](ع ا) جبروت [ج َ ب َ] (منتهی الارب) . کبریاء . (منتهی الارب) . رجوع به جبروت [ج َ ب َ] شود .

جبروت . [ج َ ب َ] (ع ا) بزرگواری . (مهذب الاسماء) (السامی) عظمت ، کبر (اقرب‌الموارد) . عظمت وبزرگی ، تکبر . (آنندراج. غیاث‌اللغات) . عظمت ، بزرگی ، تکبر . (ناظم الاطباء) . کیاباد ، نخوت . (ناظم‌الاطباء) . کبر ، سرکشی کبریا ، جبریاء (منتهی‌الارب) . جبروت [ج َ] جبروت [ج ُ] (اقرب‌الموارد) . کلمهٔ عربی دخیل است و از آرامی گرفته شده است . (ازنشوءاللغة ص ٤۹) . || قدرت ، سلطة . (اقرب‌الموارد) .
احتشام ، استقلال . (ناظم‌الاطباء) : ذی الالا. والجبروت.(بیهقی‌ص ۲۹۸)... بساحت جبروت اوینجامد . (سندبادنامه ص ۲) . || آسمان . (ناظم‌الاطباء) . || اجلال‌وجبروث ازاتباع . (یادداشت‌مؤلف) . || (اصطلاح) جبروت یا عالم‌جبروت عالم عظمت و جلال اسمای صفات الهی ومرتبهٔ وحدت راگویند که‌حقیقت محمدی است وتعلق بمرتبهٔ‌صفات دارد . (ازغیاث‌اللغات)(آنندراج.) مقابل ناسوت‌ولاهوت‌وملکوت،ولماانفتحت ابصارهم وجدوالله مرتدیا بالکبریاء اسمه فوق نطاق الجبروت ، تحت‌شعاعه قوم‌ینظرون .(حکمة الاشراق مصحح هانری کربن ص ۲٤٦) . مقابل عالم لاهوت ، مقابل‌عالم ناسوت ، مقابل عالم ملکوت ، دراصلاح صوفیان‌عالم کروبیان یعنی عالمی که‌در آن جز اراده و مشیت الهی رادهٔ حکفرمانیست . شیخ شهاب الدین سهروردی گوید :
عوالم نزد حکماسه باشد : عالم عقول ، که‌عالم جبروت است وعالم نفوس که عالم ملکوت وعالم ملك که عالم اجرام است . (رسالة فی‌اعتقادالحکماء تألیف‌شیخ شهاب‌الدین سهروردی ص ۲۷۰) .
بعقیدهٔ ابوطالب‌مکی ؛جبروت عالم‌عظمت است که منظور از آن عالم اسماء وصفات الهیه است و بعقیدهٔ اکثرعالم اوسط است که برزخ و محیط بتمام امریات میباشد . (از تعریفات) .
در کشاف اصطلاحات فنون چنین آمده : و در مجمع‌السلوك گوید ملکوت در اصطلاح شرع عبارتست از برتر از عرش الهی تازیرزمین وآنچه از اجسام و معانی واعراض بین عرش وزمین باشد. و جبروت ماسوی ملکوت رانامند . چنانکه دیلمی گفته .وبرخی‌ازبزرگان گفته‌اند که‌بندگان تادراین‌جهان هستندازخود اختیاری‌دارند . بمجردآنکه‌بعالم‌ملکوت‌انتقال‌یافتند همگی اختیار ازدست داده و مجبور شوند که جز خواست اوجل ثناؤه چیزی نخواهند و بغیر ازارادهٔ اوتعالی‌شأنه پیرامون‌هیچگونه‌ارادهٔ نکردند . وبعبارت دیگر

بندگانیم جان و دل برکف
چشم برحکم وگوش‌برفرمان .

(انتهی)

و در اصطلاح متکلمان جبروت عبارتست ازصفات چنانکه لاهوت عبارت‌از ذاتست . پس اضافه در صفات جبروت بنابر این اصطلاح اضافه مسمی باسم باشد . (انتهی) ودر کشف‌اللغات گوید : جبروت دراصطلاح سالکان مرتبهٔ وحدت را گویند که حقیقت محمدیست و تعلق بمرتبهٔ صفات دارد . ودر موضع دیگر گوید : ونیز مرتبهٔ‌صفات راجبروت‌خوانندومرتبهٔ اسماء را ملکوت . وصاحب‌مرآةالاسرارمیگوید : بدانکه اهل فردانیت‌رادوام‌مقام‌لاهوتست‌یعنی‌تجلی‌ذات. ولاهوت دراصل لاهوالاهواست حرف تا زیاده ازقانون‌عربست وعادت این‌قوم‌است که چون کلامی مخالط‌گویند چیزی زیاده کنند وچیزی‌حذف تانامحرمان ازحقیقت محروم مانند . پس لانفی است یعنی نیست تجلی صفات‌طایفهٔ افرادرا وهواسم ذاتست یعنی الاهومگر تجلی ذات لاهوت خود یعنی فردانیت رامقام‌نیست‌که خارج‌ازشش حد است . ولفظ مقام که‌اضافت‌بآن میکنند وگویند مقام لاهوت باسناد مجاز است اما مقام‌ندارد . واسفل این، مقام‌جبروتست‌یعنی مقام‌جبر وکسر خلایق واین مقام‌قطب‌عالم است که متصرف است ازعرش تاثری .وجبر وکسر هم درشش جهت گنجد . وقطب‌عالم را فیض ازعرش مجیداست که تعلق بعزل ونصب دارد . واین مقام‌راجبروکسرازآن گویند که کرامات اولیاء ومعجزات انبیاء هم ازاین عالم‌است وچون‌ازمقام‌جبرو کسر ترقی کنند بمقام فردانیت که‌لاهوتست‌رسند ودرعالم فردانیت عالم جبروت ، یعنی‌جبرو کسر کفراست.امااقرادقادرندبرعالم‌جبروت اگر بجبروکسر مشغول شوند از فردانیت یعنی ازتجلی ذات‌بیفتند . وبدین‌سبب‌افراد مستور میمانند . (انتهی) و قریب بدین است آنچه درمجمع‌السلوك در جایی واقع شده که‌منازل خلایق چهارند بدین ترتیب .

شعر

یکی‌منزل که‌آن‌ناسوت‌نامست
بر آن‌اوصاف حیوانی تمامست
زراه تربیت پیران بشارت
بداده چار منزل‌با عبارت
ازآن‌منزل اگرخود بگذرد کس
رسد دردومین منزل‌ملك پس
دران‌عالم چو اومعروف گردد
ملائك آسمان مکشوف گردد
چو بر گیرد قدم‌را اوزملکوت
رسددر سومین منزل بجبروت
مقام‌روح برمن حیرت آمد
نشان ازوی بگفتن غیرت آمد
در آن منزل بود کشف‌وکرامات
ولی‌باید گذشتن‌زان‌مقامات
اگر دنیاو عقبی پیش آید
نظر کردن براوهرگزنشاید
بنور ذکر باید در گذشتن
بآب توبه باید دل بشستن

در آن حالت مقام نور باشد
زجای آب گل او دور باشد
چو گردد جان و دل از غیر او پاک
رسد در عالم لاهوت بی‌باک
در آن منزل چهارم جستجویی
نباشد با خدا جز گفتگویی
مقام قرب منزل بی‌نشانست
جز آن کون و مکان دیگر جهانست
بعون حق رسد آنجا چو سالک
شود برجملهٔ اشیاء مالک

(کشاف اصطلاحات فنون) :

از اول عقل کل را کرد پیدا
که جاعرش الهش گفت دانا
گروهی علت اولیش گفتند
گروهی آدم معناش گفتند
مر او را عالم جبروت نام است
که جبریل مکرم زان مقام است .
ناصرخسرو .

بمکتب جبروت و بعلّم القرآن
بمبدع ملکوت و بمبدع الارباب . خاقانی .

با جبروتش که دو عالم کم است
اول ما آخر ما یک دم است نظامی .

زندهٔ نام جبروتش احد
پایهٔ تخت ملکوتش ابد . نظامی .

ترکیبات :

|| باد جبروت ؛ کنایه از نخوت و تکبر :
قومی همه مردلات ولو تند
باد جبروت در برو تند . خاقانی .

جبرور . [جَ] (اِ) همان جبروزاست . رجوع به جبروز شود .

جبروز . [جَ] (اِ) خاریشت بزرگ تیر انداز را گویند . (برهان). (آنندراج). وباری بی‌نقطه هم بنظر آمده است که بروزن فغفور باشد.(برهان) (از آنندراج). تشی . (شرفنامهٔ منیری). جانوری است خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای سرتیز ند چون کسی قصدش کند خود را بیفشاند خارها چون تیر جهند و در اندام قاصد نشینند . (از شرفنامهٔ منیری) . خاریشت تیرانداز ؛ قنفذ (یادداشت مولف) .

جبرول . [جَ] (اِ) لغتی است در جبرائیل رجوع به جبرائیل شود .

جبرومقابله . [جَ رُ مُ بَ لَ] (ترکیب عطفی) علمی است از فنون حساب که دانسته می‌شود بآن بسیاری از مجهولات عددیه بزیادت کردن و کم کردن اعداد در مبادی مطلوب ، چه جبر در اصطلاح این علم بمعنی زیاده کردن است و مقابله بمعنی کم کردن وساقط کردن . (غیاث اللغات ، آنندراج). علمی است که در آن مقادیر را بعوض ارقام بواسطهٔ حروف بیان میکنند وغرض از آن ایجاد و تعمیم حل مسائلی است که مرتبط با مقادیر باشند واین علم را درحقیقت علمای اسلام اختراع کردند. محمدبن ابراهیم فرزی معاصر منصور دوانقی خلیفهٔ عباسی در این علم سخن رانده و خوارزمی برای مأمون کتابی دراین علم تصنیف کرده است و درسال ۳۳۹ هـ دانشمندان فرنگ این علم را از علمای اسلام اخذ کردند . (از ناظم‌الاطباء) .

بیرونی چنین آرد :

جبر و مقابله‌چی باشد :چون چیزهایی باشد از گونه‌های مختلف و بمقدار برابر یك با دیگر باشند که پلهٔ ترازو زفانهٔ ترازو راست شده وعمود او راست ایستاده . پس پیداست که اگر ازیك پلهٔ ترازو چیزی برداریم از دیگر پله همچندان بر باید داشتن باندازه تا عمود راست بماند وحال میان ایشان‌مانند نخستین بود .ونیز اگر بیك پله چیزی بر فزاییم بدیگر نیز همچندان بر باید فزودن اکنون چون بدوسو چیزهایی بحاصل شود باندازهٔ یك با دیگر برابر وبیك سوی کمی باشد آن کمی را تمام کنیم . و بر دیگر سو همچندان فزاییم . و این را جبر خوانند .و نمودهٔ او چنانست مثلا که بیکسوصد درم بود وچهارده دینار کم. وبدیگرسو سیزده استیر آهن دوازده درم کم ، ویك با دیگر برابر ند چون جبر خواهیم کردن چهارده دینار بر یك سوفزائیم تاصد درم راست شود و بر دیگر سوهم چهارده دینار فزاییم تا سیزده ستیر آهن وچهارده دینار کم دوازده درم شود . آنکه بر این‌سو همچنین کنیم. این دوازده درم بیفکنیم از استثناء و بر دیگر سو همچندان فزاییم حاصل شود ازپس جبر صد و دوازده درم برابر سیزده استیر آهن وچهارده دینار. و اما مقابله آنست که بهردو سو نگریم ، اگر آنجا چیزها بود از یك گونه کمترین بیفکنیم . وزآنك بیشتر است همچندان نیز بیفکنیم . ونمودهٔ او مثلا بیك سو صدودوازده درم است وبدیگر سو سیزده ستیر آهن و دوازده درم . چیزی که بهر دو سو ازیك گونه است درم است . و کمترین دوازده است ، آنرا بفکنیم . واز بیشتر که بدیگر سو اندرا است هم‌دوازده افکنیم .بماند صد درم برابر سیزده ستیر آهن . جبر و مقابله برسه چیز همی رود . نخستین عدد است ، جریده بی‌نام دیگر . ودوم عددی است که جذر باشد مالی را . وسوم عددی است که مال باشد جذر را .(از التفهیم ص ۴۸ - ۴۹).

رجوع بکلمهٔ جبر در همین لغت‌نامه و کشف الظنون ج ۲ ص ۲۷۱ و به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ ص ۱۹۵ و نفایس الفنون ص ۱۸۰ ببعد شود. تاریخچهٔ جبر و مقابله دراسلام :

ملتهای اسلامی و بویژه ایرانیان دروضع و شرح علم جبر حق تقدم دارند مسلمانان دو کتاب در علم جبر از یونانی بعربی ترجمه کردند که یکی تألیف ذیوفانتس ودیگری تألیف ابرخس بود ، ولی اکنون علمای فن تشخیص داده‌اند که دو کتاب مزبور چیز مهمی نبوده واساس علم جبر را مسلمانان وضع کرده‌اند . وآنچه مسلم است آنست که مسلمانان پس از اقتباس اعداد هندی علم جبر را وضع کرده‌اند مشهورترین تألیفات اسلامی علم جبر کتاب جبر ومقابلهٔ خوارزمی ست که ظاهراً پس از اطلاع از علم جبر دریونان وایران وهند جبر عربی را استخراج کرده همانطور که زیج خوارزمی جامع افکار وآراء علمای هند و ایران و یونان در آن موضوع میباشد ، مسلمانان کتاب خوارزمی را مکرر شرح کرده‌اند. ابوکامل شجاع بن اسلم وابوالوفاء بوذجانی نیز در جبر تألیفاتی دارند ولی بیشتر تألیفات بوذجانی در حساب است. ابوحنیفهٔ دینوری متوفی بسال ۲۸۱ وابوالعباس سرخسی متوفی بسال ۲۸۶ هـ وغیره نیز در علم جبر کتابهایی نوشته‌اند و فرنگیان علم جبر را ازمسلمانان استفاده کردند . (از ترجمهٔ تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ ص ۲۹۶ - ۲۹۷) .

جبرون . [جَ] (اِخ) بن سعید حضرتی محدث است.(منتهی الارب) .

جبرون . [جَ] (اِخ) بن عبدالجبار محدث است . (از منتهی الارب) .

جبرون . [جَ] (اِخ) بن عیسی بلوی ، محدث است . (منتهی الارب) .

جبرون . [جَ] (اِخ) بن واقد الافریقی . وی محدث متهمی است،وتنها دو روایت مرفوع نقل کرده که ازلحاظ مفاد هم خالی از اشکال نیست . (ازلسان المیزان ج ۲ ص ۹۴) .

جبروه . [جَ بَ رَ وَ] (ع اِ) کبر ، سرکشی کبریاء . (منتهی الارب) .

جبروه . [جَ رُ وَ] (ع اِ) کبر، سرکشی . کبریاء . (منتهی الارب) .

جبره . [جَ رَ] (اِخ) گویند دوایی است که آنرا یونانی اولسطیون (۱) نامند.(از مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۱۵۹) و به لاتینی آنرا اوبه‌باحه نامند که معنی آن بگفتهٔ ابن حسان «جامع البضع» است. ورجوع به مفردات ابن بیطار ذیل کلمهٔ اولسطیون شود. به‌لغت مغربی اسم نباتی است طولش سه چهار انگشت و برگش شبیه ببرگ نیل و بیخش مثل موی وسفید و بی گل و بی‌ثمر است و دربو شبیه به‌خمر ودراول ودوم گرم وتر و مقوی دل و فکر و حواس و مفرح و جهت صاف کردن خون و التیام جراحات شرباً وضماداً و باشراب دو درهم‌اوجهت‌وهن عضل وپاره‌شدن آن نافع و گویند بیخش را چون باپاره‌های گوشت طبخ نمایند قطعه‌های گوشت را باهم ملاصق می‌سازد و مرق او راجهت یرقان مجرب دانسته‌اند .(تحفهٔ حکیم مؤمن) و رجوع به مخزن الادویه شود .

جبرة . [جَ دَ] (اِخ) ناحیه ایست

(1) Holosteun .

دراسپانیا . رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۱۰۱ شود .

جبرهست . [جَ رِ هَ] (اِ) نام‌هندی مارفرضی است که کنایه از ستارهٔ عطارد است . رجوع به تحقیق ماللهند ص ۲۶۱ س ۱۰ شود .

جبری . [جَ ی] (اِمنسوب) مقابل قدری ، خلاف قدری، قسری ، ضروری، غیراختیاری ، غیرارادی . || کسیکه پیرو عقیدهٔ جبر باشد ، پیروان مذهب جبر، آنکه به‌جبرمذهبی معتقد باشد :

موحد جبری قول‌وقدری فعل باشد .
جلالی عزیزی.

گفت : مؤمن بشنو ای جبری خطاب
آن خود گفتی نک آوردم جواب .
مولوی .

مرتعش‌را کی پشیمان دیدهٔ
برچنین جبری تو برچسبیدهٔ .
مولوی .

هین بخوان رب بما اغویتنی
تانگردی جبری‌و کژ کم تنی .
مولوی .

رجوع به جبرشود .

جبریاء . [جِ] (عِ اِ) کبریاء ، کبر ، سر کشی . (ازمنتهی‌الارب) .

جبریان . [جَ رِ] (اِ) جمع جبری ، پیروان مذهب جبر ، معتقدان بجبر :

زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کزجواب آن جبریان گشتندسیر.
مولوی .

رجوع به جبرشود .

جبری پایین . [ ] (اِخ) نام قریهٔ بهندیجان .

جبریتی . [جَ] (اِخ) شیخ طه‌بن محمد حلبی شافعی معروف به ابن‌مهنا است .وی بحاث ومدقق بود و در ۱۱۳۱ بحجازرفت وصحیح بخاری‌را ازشارح آن ابن‌سالم‌بصری استماع کرد . وعربی را ازشیخ‌عبدالمصری فراگرفت و بمیهن خود باز گشت و بافاده مشغول شد . اوراست ،
شرح « اسماع بدر » علی اسماء اهل بدر که شیخ عبداللطیف البقاعی الحمصی اصل آنرا جمع کرد و در سال ۱۱۶۴ آنرا بپایان رسانید و درسال ۱۲۹۴ در بولاق بطبع رسید . (ازمعجم المطبوعات) .

جبری شدن . [جَ شُ دَ] (مص مرکب) پیرو عقیدهٔ‌جبر مذهبی شدن ،قائل بجبر شدن، کیش‌جبرمذهبی را برگزیدن،

درهر آن‌کاری که میلت نیست و خواست
اندر آن جبری شوی کاین از خداست .
مولوی .

جبریل . [جَ] (اِ) لغتی‌است درجبرئیل (منتهی‌الارب، آنندراج) .رجوع به‌جبرئیل شود .

جبریل . [جَ رَ] (اِ) نام فرشته وحی لغتی‌است درجبرئیل. (منتهی‌الارب). رجوع به این کلمه شود .

جبریل . [جَ بَ رَ] (اِ) لغتی است در جبرئیل . (منتهی‌الارب)، (آنندراج). رجوع بکلمهٔ مزبور شود .

جبریل . [جِ] (اِخ) لغتی‌است درجبرئیل (منتهی‌الارب ، آنندراج). رجوع به‌جبرئیل شود . من کان عدواللّه وملائکته ورسله وجبریل ومیکال. الخ (قرآن کریم سورهٔ۲ آیهٔ۹۲)؛

رنگ جبریل است تیغش رابلی
برزبانش‌وحی از آن آمد برزم .
خاقانی .

سرافیل همرازش وهم نشست
براق‌اسب وجبریل فرمانبر است .
اوحدی .

بارگی ازشهپرجبریل ساخت
بادزن ازبال اسرافیل‌ساخت .
نظامی .

عقل چون جبریل گوید احمدا
گریکی گامی‌زنم سوزدمرا.
مولوی.

چنان گرم در تیه‌قربت براند
که‌برسدره جبریل‌ازو‌بازماند.
(بوستان) .

پرجبریل را اینجابسوزند
بدان تاکودکان آتش‌فروزند
حافظ .

جبریل . [ ] (اِخ) ابن‌الاوانی الاربلی ملقب بشجاع معاصر ابن خلکان است . وی مغنی وازمردم اربل بوده ودراواخرمائهٔ‌ششم واوایل مائهٔ هفتم میزیسته‌است . (تاریخ‌ابن خلکان ص۱۰۹ س۱۴) .

جبریل . (اِخ) ابن بختیشوع . همان جبرائیل‌بن بختیشوع‌است. رجوع به‌جبرائیل شود .

جبریل . [ ] (اِخ)ابن‌حسن‌بن عثمان‌بن محمودبن عثمان الکنجاوی . وی کتاب «مقدمه» ابی‌للیث را شرح کرده و آنرا « کتاب التقدمة فی شرح المقدمة » نامیده‌است(کشف‌الظنون) .

جبرین . [جَ] (اِ) لغتی‌است درجبرئیل (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . رجوع به جبرئیل شود .

جبرین . [جِ رِ] (اِ)لغتی‌است درجبرئیل (منتهی‌الارب)،(آنندراج).رجوع‌به‌جبرئیل شود .

جبرین . [جِ رِ] (اِ خ) بیت جبرین قریه‌ایست بین بیت‌المقدس و عسقلان . (ازمعجم‌البلدان‌ومراصدالاطلاع).ده‌بزرگی است درسرزمین‌فلسطین‌دربیت‌المقدس جنب مشهد ابراهیم خلیل (از اللباب فی تهذیب الانساب) .

جبرین [جِ رِ] (اِخ)دهی‌است بناحیهٔ‌عزاز. ازآن ده‌است احمد نحوی مقری ابن‌هبةالله (از منتهی‌الارب) . جبرانی ؛ منسوب به‌وی برغیر قیاس . (ازمنتهی‌الارب). یاقوت آرد : جبرین قورسطایا[جَ رَ] ازقراءحلب‌درناحیه عزاز است [عَ زَ] که آنرا جبرین شمالی هم‌نامند و برخلاف قیاس منسوب بدان را جبرانی گویند . (معجم‌البلدان) .

جبرین . [جِ] (اِخ) قریه‌ایست‌بین‌دمشق وبعلبک . (ازمعجم البلدان) .

جبرین‌الفستق. [جَ نُ لْ فُ تُ] (اِخ) قریه‌آبادوبزرگی‌است درباب‌الحلب که‌از آنجا تاحلب دومیل راه است. (ازمعجم‌البلدان). دهی اسب‌دردومیلی حلب .(منتهی‌الارب) .

جبرینی . [جِ] (اِخ) احمد بن عبدالله بن‌حمدون‌بن نصربن ابراهیم‌مکنی به‌ابوالحسن الرملی ومعروف به جبرینی ازمحدثان‌است. وی بدمشق رفت از ابوهاشم محمد ابن عبدالاعلی بن‌علیل‌وابوالحسن‌محمدبن‌بکاربن یزیدالسکسکی‌الدمشقی وابوالفضل‌العباس‌بن الفضل‌بن محمدبن الحسن‌بن‌قتیبة وابومحمد بن عبدالله‌بن‌ابان‌بن‌شداد وابوالحسن‌داودبن احمدبن‌مصحح‌عسقلانی‌وابوبکر‌محمدبن‌محمد ابن ابی ادریس‌امام مسجدحلب روایت کند وعبدالوهاب‌ابن جعفرالمیدانی‌وتمام‌بن محمد الرازی‌ازاوروایت کنند .(ازمعجم‌البلدان).

جبرینی . [جِ] (اِخ) محمدبن‌خلف ابن عمرمکنی به ابوالحسن ، محدث است. ازاحمدبن‌الفضل‌الصائغ‌روایت کند وابوبکر محمدبن ابراهیم اصبهانی ازوی‌روایت‌دارد. (ازمعجم‌البلدان‌واللباب‌فی تهذیب‌الانساب) .

جبریون . [جَ ی‌یو] (اِمنسوب) کسانیکه مذهب جبر دارند . آنانکه گویند مردم‌را درافعال خود هیچ اختیاری نیست . جبری مذهبان ، مقابل‌قدریها . رجوع‌به‌جبرشود .

جبریه . [جَ بَ رِی یَ](عِ اِ) فرقه‌ایست قائل بجبر، خلاف‌قدریه . (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج). وجبریه‌بسکون‌باء موحد غلط است ویا اینکه بسکون باء برای معنی‌فوق صحیح وبتحریک باء بمعنی ازدواج است . (ازمنتهی‌الارب) جماعتی است که میگویند بنده را درکاراختیار نیست وبسکون باخطا است .(غیاث‌اللغات) .

و درکشاف اصطلاحات فنون چنین آمده است: بفتح‌جیم‌وباء موحده‌خلاف‌قدریه‌است. علی مافی‌الصراح . و درمنتخب اللغات گفته که‌فتح باء غلط مشهور است یاخواسته‌اند بمناسبت‌قدر این کلمه‌راهم مفتوح الفاوالعین تلفظ کنند و جبریه گروهی از بزرگترین فرق اسلامیه‌اند مانند جهمیه . وآنان‌یاران جهم بن صفوان ترمذی میباشند . میگویند بنده‌راتوانایی نیست‌اصلا نه‌مؤثرة ونه کاسبة بلکه بنده‌درحکم‌جماد است‌وخداتعالی‌عالم بچیزی نیست وعلم او حادث باشد ودرمحل قرار نیافته . وخداوند بصفاتکه دیگران‌را توصیف میکنند متصف نشود مانند علم

وحیات زیرا اگر توصیف کنند بتشبیه قایل گردیده‌اند وپس ازدخول بندگان دربهشت و دوزخ هم بهشت ودوزخ وهم ساکنان آن فانی خواهند گردید تا حدی که کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذی الجلال والاکرام دربارهٔ حق عز اسمه صادق آید. و بامعتزله درنفی رؤیت و خلق کلام و ایجاب معرفت بعقل قبل از ورود بمرحله شرع اتفاق دارند. و اینان جبریهٔ خالصه باشند. واما اهل سنت و جماعت و همچنین فرق نجاریه وضراریه جبریه متوسطه یعنی غیرخالصه هستند بلکه بین جبر و تفویض‌اند زیرا آنان برای بندگان اثبات کسب کنند بدون آنکه تأثیری دربندگان داشته باشد کذافی شرح المواقف.

جبریه. [جَ بَ ری ی] (ع اِ) کبر، سرکشی، کبریاء. (منتهی الارب). بزرگواری. (دهار). جبریه [جِ بَ رِی ی]. (منتهی الارب). جبریه [جِ بِ رِی ی]. (منتهی الارب). جبریه [جَ رِی ی] (منتهی الارب). رجوع بذیل هریك از کلمات فوق شود.

جبریه. [جَ رِ ی ی] (ع اِ) کبر، سرکشی، کبریاء. (ازمنتهی الارب). جبریه [جَ بَ رِی ی]. (منتهی الارب). جبریه [جَ بَ رِی ی]. (منتهی الارب). جبریه [جِ بِ رِ ی ی]. (منتهی الارب). رجوع به ذیل هریك ازکلمات فوق شود.

جبریه. [جِ بَ رِی ی] (ع اِ) کبر، سرکشی، کبریاء. (از منتهی الارب). جبریه. [جِ بَ رِی ی]. (منتهی الارب). جبریه [جَ ب رِی ی]. (منتهی الارب). رجوع به هریك از کلمات فوق شود.

جبریه. [جِ بِ رِ ی ی] (ع اِ) کبر، سرکشی، کبریاء. (ازمنتهی الارب). جبریه [جَ بَ رِی ی]. (منتهی الارب). جبریه. [جِ بَ رِ ی ی] (منتهی الارب). رجوع بکلمات فوق شود.

جبریه. [جَ رِی ی] (اِمنسوب) آنانکه آدمی را فاعل مختار ندانند، طائفه از حکماء که گویند بنده را اختیاری نیست. میر سید شریف چنین گوید: این کلمه مأخوذ ازجبر بمعنی اسناد فعل بندگان بخدا است واینان دو گروهند: یکی جبریه متوسط که برای بندگان درافعال به «کسب» قائلند مانند اشعریان. دیگر جبریه محض است که هیچ اثری برای عبد درافعال ثابت نمیدارند مانند جهمیه. (ازتعریفات) ورجوع بهغزالی نامه ص ۵۹ - ۶۵ وخاندان نوبختی و بکلمهٔ «جبر» درهمین لغت نامه شود.

جبز. [جَ بَ] (ع مص) فطیری شدن، بی نانخورش گردیدن. (ازمنتهی الارب). جبز الخبز؛ فطیری شد یاخشك وبی نانخورش گردید. (منتهی الارب).

جبز. [جِ] (ع ص) مرد بخیل. (اقرب الموارد، منتهی الارب، آنندراج). || درشت (منتهی الارب، آنندراج). || لئیم. (منتهی الارب، آنندراج). فرومایه. (منتهی الارب، آنندراج). حقیر. (منتهی الارب، آنندراج). || بددل. (منتهی الارب، آنندج). || (مص) خوردن تمام طعام ولی این کلمه را باینمعنی هیچگاه ندیده‌ام. (ازدزی).

جبزه. [جِ زَ] (ع مص) دادن کسی را پارهٔ ازمال. (منتهی الارب) || (اِ). قطعه، پاره:

جبزله من ماله جبزة؛ یعنی پارهٔ ازمال خودرا برای او جدا کرد. (از اقرب الموارد).

جبس. [جِ] (ع ص) کندخاطر، افسرده دل، گران روح. (ازاقرب الموارد، منتهی الارب، آنندراج). || فاسق. (منتهی الارب، آنندراج). || بددل. (منتهی الارب، آنندراج). || ناکس. (منتهی الارب، آنندراج). || هیچکاره. (منتهی الارب، آنندراج). || (اِ) بچهٔ خرس. (ازاقرب الموارد، منتهی الارب، آنندراج). || کج (ازاقرب الموارد منتهی الارب، آنندراج). ج، اجباس [اَ] وجبوس [جُ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد، آنندراج). ورجوع به‌دزی‌شود.

جبسین. [جَ وِ جِ] (اِ) کج را گویند که بدان خانه سفید کنند ومعرب جصین است. (آنندراج). شاروق، کج. (ازدزی).

هو حجر الجص صفا یحی ابیض مشف و اذا احرق ازداد لطافة (مقالهٔ ثانیه از کتاب ثانی قانون ابوعلی چاپ طهران صفحهٔ ۱۷۵ سطر (۱۷) باخرمانده).

درمخزن‌الادویه بفتح جیم ضبط کرده وچنین آرد: بفارسی آنرا سنگ گچ نامند. ماهیت آن سنگی است رخو سریع التفتت وذو طبقات که بآسانی ازروی هم جدا گردد سه قسم میباشد یکی سفید براق صفایحی. بداود ضریر انطاکی گفته است که این فی الحقیقه طلقی است که نضج کامل نیافته وبعضی گفته اندزیبق است که غالب آمده برآن اجزاء ترابیه ومتحجر گشته واین را اسفیداج جاسین نامند. ودوم سرخ رنگ حجری وسیوم غیر صفایحی وغیر براق واین حجر گچ است که پخته کوبیده کج ازآن میسازند. بدترین آن سرخ آنست وبالجمله طبعیت اقسام آن درسیوم سرد وخشك وبعضی دراول چهارم خشك گفته‌اند. افعال وخواص آن: قابض ومقوی وضماد آن با سرکه ملصق و ملزق جراحات و مغری و حابس خون جاری ازاعضاو محلل ورم و ترهل واستسقا وامراض الراس. طلای آن مفرداً و با سفیدی تخم مرغ و غبار آسیا جهت قطع سیلان خون وباسر که بر پیشانی جهت حبس رعاف وباگل ارمنی و عدس و لحیة التیس وآب مورد وسر که جهت حبس رعاف العین؛ طلای آن باسفیدی تخم مرغ جهت رمد وموی ومنع ریختن مواد بچشم وباآب گشنیز جهت رفع بادسرخ واورام ملتهبه مجرب وازخواص آن آنست که چون باروغن زیتون واندك بوره وشبت یمانی بسایند وبر کتابت و نوشته‌جات بمالند زائل گرداند وبر جامها وفرشها باعث قلع چرك وچربی آنست.

وطلای آن بر بواسیر جهت رفع آن مؤثر است. مضار آن: آشامیدن آن کشنده است بخناق وخشکی دهان وقولنج وتریاق آن آشامیدن ماءالعسل واشیای لعابی و عصارهٔ خطمی تر و تازه و ملوکیه. پس آشامیدن ربع درهم سقمونیا درجلاب وحب‌النیل و قی فرمودن اگر سحج عارض کرد دوبمعالجه آن بپردازند ودراکثراعراض وتداوی نیز مانند اسفیداج وقویتر ازآن است وسفیدآب جاسین در جمیع افعال قویتر از همه اقسام و بغایت قابض ورادع وجامع و مجفف است. (از مخزن‌الادویه). ودرمفردات ابن بیطار چنین آمده است:

جبسین همان جص وجص همان جبسین است وآن سنگ سست وبراقی است که سفید و سرخ ومختلط دارد وقسم اخیر را افریقایی گویند. جبسین الفرائین وآن ازابدان سنگی زمین است. رجوع بمفردات ابن بیطار عربی و ترجمهٔ صیدنه و لغت نامه کلمه صفائحی شود. ازسموم است. (یادداشت مؤلف).

جبش. [جَ] (ع مص) ستردن موی را (منتهی الارب، آنندراج).

جبع. [جَ وِ جِ وِ جَ بَ] (اِخ) بعبری «تل» باشد. صحیفه یوشع ۱۸: ۲۴ و۲۱: ۱۷ واول سموییل ۱۳: ۳ و۱۴: ۲ واشعیا ۱۰: ۲۹. (قاموس کتاب مقدس).

جبع. [جِ] همان جبع است. [جَ]. رجوع به جبع شود.

جبع. [جَ بَ] (اِ) همان جبع [جَ] است، رجوع بآن کلمه شود.

جبع. [جَ] (اِخ) جبع بن یامین نیز خوانده شده است. اول پادشاهان ۱۵: ۲۲ و در مرزوبوم شمالی سبط بن یامین واقع میباشد وآیاتی که در دوم پادشاهان ۲۳: ۸ و زکریا ۱۴: ۱۰ مذکور است دلالت بر طول اراضی یهودا وبن یامین مینماید ودر همین جبعه داود برفلسطینیان دست یافته ایشانرا هزیمت داد. دوم سموئیل ۵: ۲۵ وآن برتر از جبع حالیه میباشد که برفراز یکی از تلهای که بشمال مخماس در وادی سوئیت است واقع میباشد. آنراجبع [جَ بَ] و جبع [جِ] نیز گویند (قاموس کتاب مقدس).

جبعا. [جَ] (اِ) بعبری «تل» میباشد. اول تواریخ ایام ۲: ۴۹. (قاموس کتاب مقدس) و رجوع به جبع وجبعه شود.

جبعاء. [جَ] (اِخ) یکی ازمردان سبط یهودا بود و محتمل است که اسم مکان هم باشد. (قاموس کتاب مقدس).

جبعدین. [ ] (اِخ) دهی‌است درنزدیکی معلوله دمشق. (از فرهنگ ایران باستان ص۱۷۵). رجوع بایران باستان شود.

جیب‌علی. [ ] (اِخ) نام‌محله‌ایست دراستانبول که درتداول محلی آنرا جبالی تلفظ کنند. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

جبعون. [ج] (اِ) بعبری «تل» باشد. (قاموس کتاب مقدس).

جبعون. [ ] (اِخ) یکی‌ازشهرهای بزرگ بن یامینیان بودصحیفهٔ یوشع ۱۸: ۲۵ که‌به بنی‌هارون داده شدصحیفهٔ یوشع ۲۱: ۱۷ و بمسافت پنج یاهفت میل بشمال اورشلیم واقع‌است. حوّیان که دراین شهر بودند از کثرت زیرکی و دور اندیشی با یوشع‌بن نون عهد صلح را استوارنمودند. صحیفهٔ یوشع ۹: ۴ - ۱۵ و چون سلاطین پنجگانه‌آموریان برضدایشان فراهم شدند اسرائیلیان برای یاری ایشان شتافتند آموریان را رانده اینانرا رهانیدند صحیفهٔ یوشع ۱۰: ۱۰ واشعیا ۲۸: ۲۱، و در اواخر سلطنت داود و اوایل سلطنت سلیمان مسکن خداوند درجبعون می‌بود. اول تواریخ‌ایام ۱۶: ۳۹ و ۲۹ ودرپهلوی آن حوض عظیمی بود دوم سموئیل ۲: ۱۳ که یوآب آب نیررا درحوالی آن هزیمت داد و دور نیست که همان آبهای بسیاری باشد که درارمیا ۴۱: ۱۲ مذکور است وهمچنین «سنگ بزرگ» که در دوم سموئیل ۲۰: ۸ مذکور است قصد ازآن ستونی میباشد که بیادگاری ۲۴ تن‌مردان داود ویشبوشت که در آنجا هلاك شدند نصب‌شد. جبعون را فعلا «الجیب» گویند وبرفراز تلی‌واقع‌است ودرنشیب تل‌بطرف شرقی خیمه‌ایست وآبش بحوضی که یکصد وسی‌قدم عرض دارد جاری میباشد و شکی نیست که این حوض همان جبعون میباشد. اما دشت جبعون، نیز مجاور جبعون بود و بواسطهٔ اینکه اسرائیلیان در آنجا بر پادشاهان پنجگانه مظفر گشتند مشهور است. و هم واقعهٔ عجیب دیگری که در صحیفهٔ یوشع ۱۰: ۱۲ مذکور است در آنجا روی داد و احتمال میرود که داوران شهرهای چهارگانه که درصحیفهٔ یوشع ۹: ۱۷ مذکور است بایکدیگر معاهده‌نمودند مقابل صحیفهٔ یوشع ۱۰ تا۲. سکنهٔ جبعون را جبعونیان گویند. دوم سموئیل ۲۱: ۱و ۲ و ۳ (ازقاموس کتاب مقدس).

جبعه. [ ] (اِخ) چندقریه بدین اسم نامیده شده‌است:
اول جبعهٔ کوههای یهودا صحیفهٔ یوشع ۱۵: ۵۷ که بعید نیست همان جبع حالیه باشد که بمسافت ده میل بشمال جبرون‌واقع‌است. دوم: جبعهٔ‌بن یا مین صحیفهٔ یوشع ۱۸: ۲۸ وسفر داوران ۲۰: ۱۰ واول‌سموئیل ۱۳: ۲ همان تلیل‌الفول حالیه که بمسافت چهار میل بشمال اورشلیم به نابلس میرود واقع است.
سوم جبعهٔ شاول اول سموئیل ۱۰: ۲۶ و ۱۱: ۴ و۱۵: ۳۴ و۲۲: ۶ و۲۳: ۱۹ واشعیا ۱۰: ۲۹.
چهارم: جبعه درمزرع، سفرداوران ۲۰: ۲۱ ودورنیست که همان جبع باشد. (قاموس کتاب‌مقدس).

جبغت. [جَ غ] (اِ) گیاهیست وپندارم لیف‌است. (فرهنگ اسدی):
روبش اندرمیان‌ریش‌تو گفتی
پنهان گشته‌است زیرجبغت گمتار.
نجمی (بنقل فرهنگ اسدی).
آن ریش نیست جبغت دلال خانه هاست
وقت جماع زیرحریفان فکندنیست
طیان.
رشیدی گوید: مردم‌سمرقند وبخارا باتقدیم باء به غین گویند، پس جغبت وجغبوت به تقدیم غین لحنی یا تصحیفی است. (یادداشت مؤلف).
|| توشك و نهالی چرکین و مندرس. حشونهالی ومتکا ومانندآن.
|| آشفته، ژولیده، دژگال. (یادداشت مؤلف). جبغوت، رجوع به جبغوت شود.

جبغو. [جَ] (اِخ) (۱) لقب پیشوای ترکان غربی است. رجوع به احوال و اشعاررودکی ص ۱۸۱ شود.

جبغو. [جَ] (اِخ) نام یکی ازپادشاهان ترکان غربی است که در۶۱۸ یا۶۱۹ م. بجای برادرش «شه کوئئی خاقان» بپادشاهی رسید. بیشتر محل اقامت او در موضع معروف به «هزارچشمه» درشمال تاشکند بود و باایرانیان جنگی کرد ولی در سال ۶۲۸ م. عمش او را بکشت و بجای وی بپادشاهی نشست. رجوع به‌احوال واشعار رودکی ص ۱۸۸ شود.

جبغوت. [جَ] (اِ) توبره‌ای بود که ازلیف کنند. (فرهنگ اسدی):
غم عیال نبود و غم تبار نبود
دلم برامش آگنده‌بودچون‌جبغوت
طیان. (بنقل فرهنگ اسدی).
|| پشم و پنبه که درنهالی ولحاف و مانند آن کنند، (برهان، آنندراج). || کهنه لحاف‌پاره‌پاره راگویند. (برهان، آنندراج) جغبوت. (برهان، آنندراج). جبغوت. (برهان، آنندراج)، ظاهراً جبغوت وجغبوت وجبغت همه اشکال مختلفه یك‌لغتند و کم و بیش بیك معنی بکاررفته‌ودرفرهنگ‌رشیدی هرسه شکل مسطوراست ومؤلف آن کتاب گوید: صحیح‌تلفظ‌مردم‌سمرقندوبخارا جبغوت و جبغت است بتقدیم باء برغین. (حاشیه فرهنگ‌اسدی). جغبوت، جغنوت. (ازبرهان). رجوع به جبغت و جغنوت و جغبوت شود.

جبغوکت. [ ] (اِخ) شهرکی خرم (بماوراءالنهر) ولشکرگاه چاچ بودی اندر قدیم. (حدود العالم).

جبغونه. [ ] (اِخ) نام شهریست (الانساب‌سمعانی) رجوع به جبغویی‌شود.

جبغونی. [ ] (اِخ) یا جبغویی. رجوع به جبغویی شود.

جبغویه. [ ] (اِخ). نام پادشاه طخارستان که بدست عامل خویش نیزك گرفتارشد. رجوع به‌احوال واشعاررودکی ص۲۶۳ ببعد شود.

جبغویی. [جَ] (اِ) منسوب به‌جبغویه است که‌جدابوعلی حسن‌ابن‌عبدالله‌بن جبغویه شیرازی‌است. (ازلباب‌الانساب). در انساب سمعانی همین کلمه‌جبغونی منسوب به‌جبغونه ضبط شده‌است.

جبگلو. [جَ گَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌آجرلو، بخش مرکزی‌شهرستان مراغه، در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین دژ بمیاندوآب در دره واقع شده وهوای آن معتدل ومالاریائیست. و ۱۲۱ تن سکنه دارد. آب آنجا از دره یلکلو و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات: حبوبات و کرچك است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جبل. [جَ] (ع مص) آفریدن خدا کس را. (از منتهی الارب). آفریدن. خلق کردن. (ازقطر المحیط، اقرب الموارد، آنندراج، المنجد). || مجبول ومجبورساختن. (ازمنتهی الارب، آنندراج). چیزبرانظری وطبیعی کسی ساختن. یقال «جبله الله علی الکرم ای‌فطره‌علیه» (ازاقرب‌الموارد وقطر المحیط). || نرم‌ساختن خاك‌باآب. (از اقرب‌الموارد وقطر المحیط) || (مص ل) نرم شدن‌آهن. (منتهی‌الارب، قطر المحیط، اقرب الموارد). || (ع حامص) گشادگی. (منتهی الارب آنندراج). || (ع اِ) فضای میان‌خانه‌ها. (منتهی‌الارب، آنندراج). ساحت خانه. (ازاقرب‌الموارد وقطر المحیط). || درخت خشك. (منتهی‌الارب، آنندراج). || جماعت مردم. (منتهی الارب، آنندراج). بسیار، کثیر. (ازاقرب‌الموارد، و قطر المحیط). یقال: حی جبل، ای کثیر. (ازقطر المحیط،

(۱) Jabqu.

اقرب‌الموارد) . || رجل جبل ؛ مرد بزرگ خلقت . (منتهی‌الارب ، آنندراج) .

جبل . [جَ] (ع اِ) بسیار . (از قطر المحیط ، آنندراج) . مال جبل ؛ یعنی مال بسیار . (منتهی‌الارب) . || جماعت مردم . (از قطر المحیط) .

جبل . [جَ بِ] (ع اِ) تیر درشت تراش. (منتهی (قطر المحیط) هر چیز درشت سطبر. (از منتهی الارب) . هر چیز درشت و خشک . (از اقرب الموارد وقطر المحیط) . || پیکان از آهن نرم. (منتهی الارب، از اقرب الموارد، قطر المحیط).

جبل . [جُ] (ع اِ) درخت خشک . (از اقرب الموارد، قطر المحیط ، آنندراج) . || جماعت مردم. (از اقرب الموارد، قطر المحیط، آنندراج) .

جبل . [جُ بُ] (ع اِ) درخت خشک . (منتهی الارب، آنندراج). || جماعت مردم . (منتهی الارب، آنندراج).

جبل . [جُ بُلل] (ع اِ) درخت خشک (منتهی الارب). || جماعت مردم . (منتهی - الارب). (از قطر المحیط) .

جبل . [جِ بِلل] (ع اِ) جماعت مردم (از قطر المحیط) . (منتهی الارب) . || آفریدگان . (ترجمان علامه جرجانی) .

جبل . [جَ بَ] (ع اِ) کوه، کوچك باشد یا کلان. (منتهی الارب، آنندراج) (از اقرب الموارد) . کوه (ترجمان علامه جرجانی، ناظم الاطباء). مقابل سهل. (از تاج العروس، قطر المحیط واقرب الموارد). آنچه از زمین بلند شود و بزرگ وطویل باشد (تاج العروس (از قطر المحیط) و هرگاه منفرد و جداگانه باشد آنرا اکمه وقنه گویند (از تاج العروس ومنتهی الارب) زمین سخت ودرشت. (منتهی - الارب ، آنندراج) . ج جبال [جِ] . (تاج العروس، اقرب الموارد، منتهی الارب ، آنندراج) :

الم نجعل الارض مهاداً و الجبال اوتاداً (قرآن سوره ۷۸ آیه ۶ و ۷) وکانوا ینحتون من الجبال بیوتاً آمنین (قرآن سوره ۱۵ آیه ۸۲) والجبال ارسها... (قرآن سوره ۷۹ آیه ۳۲) واجبال [اَ] . (تاج العروس، قطر المحیط ، اقرب الموارد ، منتهی الارب، آنندراج) :

یارب ماء لك با الاجبال
اجبال سلمی الشمخ الطوال.
(نقل از تاج العروس).

واجبل [اَ بُ] (تاج العروس، قطر المحیط، اقرب الموار، منتهی الارب، آنندراج) :
واذ نتقنا الجبل فوقهم... (قرآن سوره اعراف آیه ۱۷۰).

باد ندارد خطر پیش جبل
ایشان بادند و تو مثل جبل .
ناصرخسرو.

ببغداد رفتی بده نیم سود
بریدی بسی برو بحر وجبل.
ناصر خسرو.

کان رای امام القادر بالله رضی الله عنه وقدس روحه نجما ثاقبا وحلمه جبلا راسیا. (بیهقی ص ۳۰۰) .

سبکباری گزین تا سهل تانی از جبل بری
که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان
امیرخسرو.

آنچه نتوان نمود در بن چاه
بر سر قلهٔ جبل منهید .
خاقانی.

تا در شعب جبل پنهان شدند . (گلستان - سعدی). || مهتر قوم ودانشمند آنها. (از تاج العروس، اقرب الموارد، (منتهی الارب، آنندراج) . یقال ؛ فلانُ جبل قومه (اقرب - الموارد). || مرد بخیل . (از اقرب الموارد، قطر المحیط ، منتهی الارب ، آنندراج) ؛ رجلُ جَبل ؛ یعنی مردی ممسك و بخیل. (از اقرب الموارد).

ترکیبات :

|| رجل جبل الرأس ؛ مرد کم خلاوه . (منتهی الارب) || ابنةُ الجبل؛ مار، بلا، مرگ. (از قطر المحیط واقرب الموارد) . || کمانی از درخت نبع (از قطر المحیط ، اقرب - الموارد ، آنندراج) . || اکلیل الجبل ؛ گیاهی است که باآن مداوا کنند . (از قطر المحیط) . || دویك الجبل؛ گیاهی است که آنرا بخور مریم گویند و بیونانی «عرطنیثا» نامند . (از قطر المحیط).

جبل . [جَ بَ] (اِخ) دهی است در حمص (ازمعجم البلدان).

جبل . [جَ بُ] (اِخ) دهی است بکنار دجله . (منتهی الارب) .

یاقوت حموی گوید : شهرکی است بین نعمانیه و واسط در سمت شرقی. در سابق شهری بوده واکنون که من (یاقوت) آنرا بارها دیده‌ام قریه بزرگی است . بحتری دراشعار زیر آنرا آورده‌است:

حنانیك من هول البطائح سائراً
علی خطر والریح هول دبورها
لئن اوحشتنی جبل و خصاصها
لما آنستنی واسط و قصورها.
بحتری. (بنقل معجم البلدان).

وبقاضی آنجا مثل میزنند.
از حوادث آنجا آنکه مأمون روزی در کشتی سوار بود و بواسط میرفت و یحیی بن اکثم قاضی با وی بود در دجله با مردی که از طرف مقابل میآمد برخوردند که با آواز بلند صدا میکرد ای امیرالمؤمنین « قاضی ما یعنی قاضی جبل قاضی خوبیست » یحیی بن اکثم خندید . مأمون پرسید بچه میخندی ؟ گفت خود این مرد قاضی جبل است که از خود مدح میکند، مأمون بخنده آمد و گفت او را جایزه‌ای بدهند ومعزولش سازند. زیرا پسندیده نیست شخصی بدین کم عقلی قاضی مسلمانان باشد. (ازمعجم البلدان) .

شهریست کوچك بر ساحل دجله میان بغداد و واسط . (از ابن خلکان ج ۲ ص ۶۰۴) .

جبل . [جَ بَ] (اِخ) نام انگشتری یاقوتی بوده‌است بسیار گرانبها بزمان خلفای عباسی. (یادداشت مؤلف).

در الجماهر چنین آمده.
از شخصی که از عراق آمده بود حکایت شد که نزد ابوطاهر بن بهاءالدوله والی بصره و بغداد قطعهٔ یاقوت بزرگی بود که در مسکوك طلائی قرار داشت و آنرا « جبل » مینامیدند...
امادر بارهٔ وجه تسمهٔ آن به « جبل » برخی گویند بمناسبت بزرگی حجم باشد، بطوریکه هریاقوت بزرگ حجمی را جبل میگفتند. و برخی دیگر گویند : بمناسبت گرانقیمتی بدین اسم نامیده شده وپاره‌ای هم گویند : بمناسبت شباهتی که یاقوت مزبور بیاك گوهر رمانی یا بهرامی داشت ودرخزانه خلفا بود بنام «جبل» نامیده شده‌است.(نقل از الجماهر).
رجوع بکتاب فوق صفحات ۵۵ ، ۵۶ ، ۶۱ ، ۶۲ شود :

جبل . [جَ بَ] (اِخ) نام موضعی است به اندلس که محمد بن احمد الجبلی الاندلسی منسوب بدانجااست . (ازمعجم البلدان).

جبل . [جَ بَ] (اِخ) (بلاد جبل) شهرهائیست میان آذربایجان و عراق عرب و خوزستان وفارس و بلاد دیلم . (از تاج العروس) . (منتهی الارب) . اسم جامعی است برای تمام بلادی که آنرا جبال گویند . (از معجم - البلدان). عبارت از همدان است وماسیدان که آن سیروانست ومهرجانقذق که آن صیمره است وقم وماه البصره که آن نهاوند است و ماه الکوفه که دینوراست وقرمیسین. (تاریخ - قم ص ۲۶). رجوع به جبال شود .

جبل آباد. [جَ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین در بیست هزار گزی جنوب باختر آوج وچهار هزار گزی راه شوسهٔ همدان واقع شده. محلی کوهستانی ومعتدل است وهفتاد تن سکنه دارد. آب آن ازرودخانه دولت آباد تأمین میشود . محصول آن مختصری غلات وانگوراست .شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافیست .راه آن ماشین رواست وایل بغدادی درتابستان بآن حدود آیند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

درمرآت البلدان چنین آمده :
از توابع خرقان قراگوزلو است ودر دامنهٔ کوه واقع شده وآب آن از رود و چشمهٔ محقری تأمین میشود وملکی خورده مالك است وپانزده خانوار جمعیت دارد . (از- مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۱۲) .

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No 64332
Date

بقیهٔ فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

بقیه از صفحهٔ ۲ پشت جلد

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	ب	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	٤	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	٤	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
٤۰	مقدمه	-	—	—	٤۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
٤۱	ج	۱	ج	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
٤۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
٤۳	ک	۲	کبریاس	کرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
٤٤	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
٤۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
٤٦	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
٤۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
٤۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
٤۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵٤	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵٦	گ	۳	کرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسابا	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
٦۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
جمع	۲۲ حرف و مقدمه	—	—	—	۸۴۰۸	—	—	۵۳۷۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série [illegible]60

Lettre J. Fascicule 2 .

Jâmah-Jabal-âbâd

TEHERAN

Mai - 1961

Imp. Dâneshgâh

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لیبده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابك	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	۱	—	—	۴۲۷	دی،بهمن،اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرز بردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
جمع	۱۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۷۰۰۱		۱۳ سال	۴۲۴۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT-NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 46

Letter J̌. Fascicule 1

J̌ - J̌âmah

TEHERAN

Novembre 1959

Imp. Dânehgâh

DATE LABEL

DATE LABEL

DATE LABEL